

حادثه در کارگاه مرکزی



قاضی ربیحاوی

حادثه در کارگاه مرگزی

نوشته قاضی ربیحاوی

نشر دامون

تهران، ۱۳۵۸



دامون
انتشارات

بلندی‌های آتش

ربیع‌جاوی، قاضی

چاپ اول : زمستان ۵۸

حق چاپ محفوظ است

بلندی‌های آتش

آنروز که بعد از مدتها تك و دو گیت پاس^۱م را گرفتم، مصادف بود با روز سوم مرگ عمه دلبر. اهل خانه تازه از قبرستان آمده بودند و خاك مرده هنوز بر تنشان سنگینی می کرد. كز كرده بودند گوشه‌ای و غصه شان بر در و دیوار اتاق پیدا بود و بوی عزا با هر دم نفس‌هایت میرفت و می آمد؛ جاجیم كه نه عمه سر جایش نبود و تسبیحش كه همیشه توی دستش گردیدن داشت، توی دستهای بزرگ پدر بود. اما بوی نفس‌هایش بود؛ و عصابه اش هنوز آن بوی عطر بحرینی را می داد كه حالا در صند و قچه‌ی تنه‌ی یادگارش، تاشده وزیر لباس‌هایش بود.

چشمان مادر از زور گریه جان نداشت. آن قسمت از گیشش كه زیر مقنعه نبود از خاك سفیدی می زد و نشان میداد كه مادر خودش را در خاك غلطانده است و برای عمه زار زده است و سربه روی قبرش گریسته است؛ مادر را خوب می شناختم، برای هر مرده‌ای اینچنین می گریست و خود را در خاك می غلطاند. سر قبر چندتا از همسایه‌ها و آشنایان دیده بودمش؛ پدر آرام نشسته بود و تسبیح عمه دلبرش را مثل تسبیح خودش می گرداند و نگاهش دور تا دور گل‌قالی می چرخید و گاه گاهی وردی یا

نمی‌دانم چه چیز زیر لب زمزمه می‌کرد، دست به ریش کوتاهش می‌کشید و بعد چانه را در مشت می‌گرفت و مدتی ول نمیکرد. با انگشت‌نشان، لب‌پائینی را به بازی می‌گرفت و میرفت توی فکر. از نگاهش می‌توانستی بدانی که حالا غرق شده است و توی فکر و خیال غوطه می‌خورد. به عمه دلبر، به خودش یا به دنیا فکر می‌کرد. نمی‌دانستم.

عمه دلبر زیاد هم پیر نبود. سنش به پنجاه نمی‌رسید اما مثل صدساله هامرد. صدای فیدوس! را که می‌شنید بلند می‌شد و رو به پالایشگاه می‌ایستاد؛ در آن لحظه دیگر به هیچ چیزی که در اطرافش می‌گذشت توجهی نداشت و شش‌دانگ حواسش را می‌داد به صدا. سالهای سال کارش شده بود همین. از وقتی که من و مریم هنوز بدنیای نیامده بودیم.

پای راست مادر تا شده ایستاده بود و پای چپش خوابیده بود و او در يك لحظه حالت نشستن را به عکس کرد. دست برد و پری از مقنعه را که روی چشمش افتاده بود پس زد، قلیان را به يك دست و نی را با دست دیگر گرفت و صورت بر آن گذاشت. حالا صورتش خوابیده روی نی، و لبهایش بطرف پدر بود. گفت: «خدا بیامرزش.» اما این اواخر متوجه شده بودم که دیگر مادر کم کم از دست عمه دلبر خسته شده بود. هر کس دیگر هم بود شاید خسته می‌شد. گاهی اذیت می‌کرد و خانه را بر سر می‌گذاشت. داد و فریادها و جیغ کشیدن‌هایش و این توی سرزدن‌هایش هیچ علتی هم نداشت. اما میکرد. هر چند روز یکبار برنامه‌اش بود و حتی بعضی وقتها نمی‌دانم خودش می‌دانست یا نه، فحش می‌داد. رکیکانه فحش می‌داد. روبه آسمان می‌کرد و هر چه از دهانش در می‌آمد نثار میکرد. به شرکت و خدا و به انگلیسها فحش می‌داد و تف و لعنت می‌فرستاد. و در

حالی که نفرین می کرد مشت به سینه می کوفت. این حالت بیشتر وقتی بود که سمت پالایشگاه می ایستاد و صدای سوت دیگر پایان گرفته بود، ولی عمه که به این زودی ها دست بردار نبود و تا مادر نمی آمد و زیر گوشش چیزهایی نمی خواند و بازیرشانه گرفتندش، روی جاجیم رنگ و رورفته نمی نشاندش، همینطور می ایستاد و صدایش در حیات و در کوچه می پیچید. آنگاه ساکت سر جایش می نشست و هیچ کاری نمی کرد جز اینکه لبهایش را به بازی بگیرد.

مادر زیر لب می گفت: «آدم که پیر شد و نتونس خودش جمع و جور کنه، مردن بهتره براش.»

یکروز که پدر هم خانه بود، مادر این جمله را بلند و روبه او گفته بود و پدر زیرچشمی نگاهش کرده بود و گفته بود: «یعنی میگی چی؟ مرگ موش بش بدم؟»

حالا سه روز از مرگش می گذشت و من هنوز حضورش را در خانه حس می کردم. که لباس يك تکه سیاهش رنگ پریده بود و در زاویه اتاق روی يك جاجیمی که جهیزه ی عروسی اش بود می نشست و تسبیح می گرداند و همینجور باش بازی می کرد، بدون اینکه صدائی از دهانش بیرون بیاید، مثل آدمی که از شدت سرما بخود بلرزد او هم بخود می لرزید و تمام بدنش به ریشه می افتاد.

عمه کور بود و از چشمانش فقط دو گلوله می دیدی یکرنگ، که آمیزه ای از چرك و خون بودند و همیشه غوطه خورده بودند در آبی زلال و جاری که دائم سرازیر بود و پائین می ریخت. اما مثل کورهای دیگر نبود، مثل آنها که عصابه دست می گیرند و یادست به دیوار راه می روند. او همانطور می آمد و انگار دیوارها را می دید. بیرون از خانه که نمی رفت، توی

حیاط می چرخید و دیوارهایش را خوب می شناخت. حتی آن دو ستون
سیمانی سایه بان را هم می شناخت و هروقت بهشان می رسید راه کج
می کرد.

سالها پیش کور شده بود. یعنی خودش را کور کرده بود. روزی که
خبر سوختن «حبیب»ش را برایش آورده بودند، آنوقتها که جوان و زیبا
بود - تازه عروس جیب - پدریادش که می افتاد برایمان تعریف میکرد. سرش
را غمگینانه پائین می انداخت و آه می کشید.

«بیچاره چی دید از جوونیش. دلبر به پارچه آتیش بود...»

پدر یکجوری عمه دلبر را دوست داشت و من می دانستم. این به
وضوح در سیمای او پیدا بود و در خط نگاهش که به عمه می رسید يك
مهربانی خاص موج می زد. گاهی داد می کشید و صدش را برایش بالا
می برد، حتی قصد می کرد که محکم توی سرش بزند، اما با اینهمه
دوستش داشت و این احساس ترحم نبود. که مهری بود بین آندو، مثل
مهری که بین من و مریم هست. ولی يك چیز عشته توی پدر بود که او را
می آزرده. و همینکه باز نشسته شد این آزار شدت گرفت. زیرا می دیدم که
گوشه ای اتاق چمپاتمه می زد و خیره می شد توی چشمهای عمه و خودش
خودش را می خورد. کفرش که از دست عمه بالا می آمد ناچار میشد سرو
صدا راه بیندازد و به زمین و زمان فحش بدهد و بد و بیراه بگوید. عمه
هیچ نمیگفت و فقط مثل بید می لرزید. هیکلش را جمع و جور میکرد و
کوچکتر می شد. بعدلب پائینی را به دندان میگرفت و آنقدر می جوید که
ما جاری شدن يك قطره خون را که پائین می آمد می دیدیم. قطره برچانه
می لغزید و خود را به وسط خال سبز ستاره ای می رساند. در آن لحظه بود
که دیگر پدر ساکت می شد. همه ساکت می شدند و مادر زیر لبی میگریست

و میگفت:

«چیکارش داری؟ خودش بیچاره خدا زدن.»

«نمی میره هم که از دستش راحت بشم.»

این را پدر میگفت و خیلی هم میگفت. گاهی احساس میکردم که زیر لب دعا برای مردن عمه میکند و سر نماز از خدا می خواهد که هر چه زودتر جان دلبر را بگیرد و خانه را آرامش دهد زیرا رفتارش و کردارش انگار مثل بختکی روی سینه پدر نشسته بود و همینطور ذره ذره او را پیرتر می کرد. آن اوایل مریم ازش می ترسید و تا عمه شروع میکرد به فحش دادن، یاساکت میرفت جلو و سمت صدائی که از پالایشگاه برخاسته بود، می ایستاد، مریم جا می خورد. بعد که عمه پلکهایش را از هم گشاد میکرد و لبانش را تند و تند می لرزاند، مریم جیغ می کشید و به دامان مادر پناه می برد و صورتش را محکم به رانهای او فشار می داد. تا اینکه بعدها دیگر عادت کرد. مثل هر کسی توخانه. و نه تنها نمی ترسید بلکه سعی میکرد او را دلداری هم بدهد و به او بگوید که این صدای فیدوس است که می آید، نه صدای زجه زدندهای شوهرش حبیب.

آن سالها، دو سه سال پیشتر از مرگ عمه که من سیزده چهارده ساله بودم و مریم کمی کوچکتر از من بود، وقتی که صدا بلند می شد و عمه از جایش برمی خواست، پدر به امان می گفت با صدای بلند بلند آواز بخوانیم و داد و هوار راه بیندازیم. آنقدر که صدای فیدوس در صدایمان گم شود تا عمه به آن حالش فرو نرود و ما سوت را که می شنیدیم جیغ و دادمان دنیا را پر میکرد. نمی دانستیم چه می خوانیم فقط می خواندیم:

«اسب ابلق سم طلا... هی.. هوی... تندتر برو آسه چرا... هاها..

ها...»

پدر با دست اشاره می‌کرد و زیر لب می‌گفت بلندتر، بلندتر. و ماده‌انمان را سمت گوش عمه می‌بردیم:

«دختر خانو می‌خوامش... تندتر برو آسه چرا...»

حالا پدر سربه تو داشت و باغصه تسبیح او را به دست گرفته بود و مهره‌ها را یکی یکی لای انگشتان می‌لغزاند. بالاترین دکمه پیراهن خاکستری‌ش را هم بسته بود. هوای توی اتاق دم داشت و از پنکه‌ای هم که بالای سرمان تق تق میکرد و آهسته می‌چرخید باد گرمی پخش می‌شد. پدر آه کشید و رو به مادر کرد و گفت: «یه چایی نمیدی بمون؟» مادر بلند شد و من ایستادن یک سیاهی را دیدم. مثل مجسمه‌ای قیراندود و وقتی از کنارم گذشت جز سیاهی چیزی در نگاهم ننشست. از پاشنه در که پا بیرون می‌نهاد گفت: «رفتوم سراغ علویه. گفته شب میام. روضه خوب می‌خونه‌ئی علویه. هه.» پدر گفت: «چند ساعت؟»

«یه ساعت بسه. بس نیس؟»

«خوبه. فقط بگو نکنه نیاد یوقت.»

«میاد. چرا. مفتی که نمی‌خواد بخونه.» مادر این جمله را گفت و

رفت ولی پدر رفتنش را ندید و گفت: «مردونه هم یه شب میذاریم.» من و او در اتاق تنها ماندیم. احساس کردم خیلی حرفها برای گفتن هست. ولی من نمی‌توانستم اول شروع کنم. تازه اگر هم شروع می‌شد، نمی‌توانستم ادامه بدهم. باید هم‌همش پدر حرف می‌زد و پند و اندرز می‌داد. پس ساکت نشستم. روبه‌روی جای همیشگی عمه. در آن زاویه مقابل مانده بودم و زانو در بغل داشتم. انگار عمه هنوز همانجا نشسته بود و مهره‌ها را از این دست به آن دست می‌گرداند. اول متوجه نشدم وقتی که پدر گفت: «گرفتی؟» سربلند کردم و گفتم: «چی؟» همانطور

که سرش زیر بود و بازو روی زانو داشت دوباره پرسید: «گیت پاسته گرفتی؟» گفتم: «ها. گفتن از شنبه بیاین سر کار.» گفت: «نگفتن چه قسمتی افتادی؟» گفتم: «نه.» و بی اختیار ادامه دادم: «خدا کنه فقط نندازنمون تو آتیشا.»

پدر سربلند کرد و تند نگاهم کرد. یکجور پسر از تعجب و حیرت. از این نگاهها گاهی به مادر می کرد. وقتی که مادر آنقدر حرف می زد و غرغر می کرد که او دیگر حرفی در جوابش نمی یافت، فقط سربلند می کرد و بهش نگاه می انداخت. مثل همین نگاهي که حالا به من دوخته بود و من مانده بودم متحیر. چین های دور چشم پدر خطوطی تا پائین داشتند، چند لحظه نگاه از نگاهم نبرید. می خواستم به او بگویم که می ترسم و يك کمی وحشت افتاده است توی جانم. و حالا که عمه دلبر مرده و من هی یادش می افتم این وحشت حتی زیادتر هم می شود و گاهی رگ و پی ام را به لرزه در می آورد. می خواستم بگویم مدت ها است می ترسم و گاهی بخودم فحش می دهم که چرا اول جوانی - توی شانزده سالگی - خودم را گرفتار پالایشگاه کردم. با آن بیلرها و تانکی های بزرگش و آن آتش و دودش. از سوختن می ترسیدم و تصویر سوخته حبیب مدتی بود که توی کله ام پیچ و تاب می خورد. با هیكلی یکپارچه سرخ. مثل يك تکه گوشت دلمه شده که عمه دلبر حتی يك لحظه دیدنش را تاب نیاورده و همانوقت بیرون زده و چشمخانه خود را از خاک پشت سردخانه پر کرده است.

در مدت سه سال کارآموزی توی فکرش نبودم. اما حالا که سه سال تمام شده بود و دیگر يك کارگر رسمی شده بودم، حس می کردم پاهایم از رفتن پشیمانند و به دنبال راه برگشت می گشتیم. می خواستم به پای پدر بیفتم و التماس کنم. تصویر آنهمه گرما چارستون بدنم را می لرزاند؛



تنها حبیب نبود. خیلی‌ها را می‌شناختم که زبانه‌آتش‌آنها را در خود کشیده بود و بازپیشان نداده بود.

کنار عمه می‌نشستم و پنجه در پنجه‌اش می‌کردم. می‌گفتم: «عمه دلبر، چی بود جریانش؟»

می‌گفت: «خدااا مونشون نده عمه.»

می‌گفتم: «تو حبیبته دیدی؟»

می‌گفت: «موصدساله کورم عمه. صدسال. خدا غضبوم کرده.»

می‌گفتم: «بوامیگه دیدیش تو که. میگه عمه دلبر باد و تا چشم خودش شوهر شه دید.»

می‌گفت: «ندیدم. نه عمه، موهشیکه‌ی ندیدم.»

ولی دیده بود. باهمان دو چشم سیاه و درشت حبیب‌ش را دیده بود؛ اما آن تکه گوشت جزغاله و گندیده دیگر شوهر عمه نبود. شوهر هیچ‌زنی و پسر هیچ مادری نبود. اصلاً هیچ نبود جز يك طمعه برای کرم‌های خاک.

به غروب نزدیک می‌شدیم اما از گرمی هوا کاسته نمی‌شد. دست‌دور گردنم کشیدم و پدرتسبیح را توی مشت فشرد. گفت: «چی میگی تو؟» گفتم: «هیچی.» گیت پاس را از جیب بیرون آوردم و جلوش انداختم. برداشت و وقتی نگاه کرد برق ذوق را در چشمانش دیدم. اگر عمه نمرده بود و ما عزادار نبودیم پدر می‌خندید. حداقل لب‌خندی می‌زد و با خوشحالی می‌گرفت پشت شانهم و می‌گفت: «مرد میدان.» همیشه وقتی از من راضی می‌شد این «مرد میدان» را می‌گفت. حتی حالا هم اگر زنده بود و من بعد از سالها رو می‌کردم بهش و می‌گفتم که «دیگر نمی‌ترسم پدر و يك غروری دارم.» می‌گفتم «آتش و دود با من در آمیخته و من حس می‌کنم از آنها زاده شده‌ام.» اگر اینها را می‌گفتم می‌زد پشت شانهم و می‌گفت: «مرد میدان.» با اینکه دیگر شانزده ساله نیستم

ومی توانم هم پابه پایش سیگاردود کنم وهم باش مچ بیندازم.
 کارت را واری کرد و گفت: «خیلی عوض شده.» گفتم: «کوچکتر
 شده انگار.» گفت: «گردم شده. زمان ما اندازه یه دس بودن. حالا اینا
 بهترن. فقط گمش نکنی خوبه.» با سرزانو هام نزدیکش شدم و گفتم: «نه
 حواسم بش هس.» خیره به عکسم مانده بود و به لبخند ثابتم نگاه میکرد.
 شاید رفته بود توی خیال آن زمان که خودش هم کارگر بود. بعد از اینکه
 بازنشسته شدم همیشه از توی خانه نشستن می نالید.

گفت: «بدش دس ننه ت. صب به صب ازش بگیر.» کارت را از
 دستش گرفتم و به جای اولم سریدم. گفتم: «خودم می زارم توجیبوم.»
 در اتاق باز بود امانسیمی هم به تونمی وزید. احساس گرمای شعله های
 آتش یکدم رهایم نمی کرد. شعله هایی بلند که سربه آسمان دارند و ما برای
 دیدنشان گردن را روی گرده تامی کنیم. یاد عمه نیز مرا می ترساند. نه
 حرفهایش، که چهره اش. با چینهای درهم و عمیق که سیل غصه در آنها جاری
 بود. با اینکه هیچ جایی را نمی دید و دنیا برایش سیاه سیاه بود اما هیچوقت
 نپرسید پالایشگاه کدام ور است و همیشه چه فیدوس می زد و چه نمی زد، آن
 سمت را می شناخت و وقتی صدای سوت در سرتاسر شهر می پیچید او یکهو
 بلند می شد.

این آخریها دیگر طرز ایستادنش با قوز کردن همراه بود؛ مثل آدمی
 که بار سنگینی روی شانه داشته باشد. نگاهش لبریز از وحشت بود. طوریکه
 از چشمانش فقط دو کاسه خون می دیدی. سرخ و زلال. و موهاش مثل کفنی
 کله را در خود پیچانده بود.

میگفتم: «عمه دلبر چته؟»

میگفت: «نالہ حبیبہ - نمی شنووی؟»

میگفتم: «ایکه صدای فیدوسه عمه.»
و آنوقت عمه اصلاً محل نمی گذاشت و ترشروئی میکرد. تا اینکه
یادگرفتم هر وقت که بپرسد «نالۀ حبیبه می شنوی؟» خوب گوش بدهم؛
چیزی مثل صدای ناله بشنوم فقط بگویم:
«ها عمه دلبر. می شتوم.»

غده‌ای به نام خلیل

حالا اگر دقت میکردی، جمع شدن يك قطرة كوچك اشك، در زاویه چشم راست مراد را می‌توانستی ببینی. من زل ن‌زدم. با اینکه برایم غریب می‌آمد اما زل ن‌زدم - بیچاره خلیل - با آن هیکل درشت و خوشتراش. همانطور که مراد میگفت.

سه روز مصلوب زیر آفتاب. آدم می‌خشکد و پلاسیده می‌شود. تـك تـك چینه‌های صورت مراد به تو میگفت که چقدر به خلیل دل بسته بوده و دوستش داشته است.

«مونس شبای تنهائی و غریبی هم بودیم. باهم سیگاری شدیم و باهم عرق خوردیم. یه بطری می‌گرفتیم و می‌رفتیم تو بیابون. توتاریکی، بادخنکی می‌اومد و ماعرقو خالی خالی سرمیکشیدیم. خلیل از من بیشتر می‌خورد اما دیرتر مست میکرد. همیشه او بود که زیر بغل منو تاخونه میگرفت. میگفت مراد، غریبی بدترین درد دنیا س. مگفت دلم هوای کوه و دشت خودمون رو کرده. میگفتم پس بیا برگردیم خلیل. میگفت کجا برگردیم؟ باز اینجا لا اقل یه کاری میکنیم و یه پولی می‌فرستیم برای باباننه. میگفتم پس برام بخون. برام دشتی بخون خلیل. می‌خوام خیال کنم این بیابون با این همه تاریکی‌ش ولایته. کوه و دشت خودمونونه. واون می‌خوانند.»

مواز دشت او مدم بر لار میرم تن ساق او مدم بیمار میرم
 الهی خیر نبینی خان دشتی که با یار او مدم بی یار میرم
 توتون سیگار را که لای دندانم بود روی زبان آوردم و تف کردم.
 مزه تلخی ش توی دهانم ماند. گفتم:

«به تو چیزی نگفتم؟ نگفتم که ساعتو خودش برده یانه؟»

آهسته و بریده بریده حرف می زد. در صدایش زنگی بود:
 «نداشتن نزدیکش شیم. هیچکس رونمی داشتن نزدیکش بشه. بسته
 بودنش به تیر اما خلیل نبرده بود. نه، نه. ساعت پیش اون نبود. بدن سیاه
 و کشیدش غرق غرق شده بود. دستاشو از پشت بسته بودن. یه چیکه آب حتی
 بهش نمی دادن. انگلیسیه میگفت برای عبرت دیگران اینکارو با خلیل
 میکن. میگفت هیچکس حق نداره یه شاهی از مال انگلیسی بدزده!»

تا پیش از آن شب اینقدر به مراد نزدیک نشده بودم. وجود غده اش
 مدتی بود که مرا به فکر واداشته بود. يك غده كوچك مثل يك دمل چركين
 روی شقیقه سمت چپ - كه وقتی می دیدیش خیال میکردی در حال ترکیدن
 است. اما هیچوقت نترکید و همواره با مراد بود. و حالا اگر او زنده باشد
 غده هم هنوز روی شقیقه اش هست.

عادت داشت هر وقت حرف بزند نرم نرمك دست روی آن بکشد و
 مالشش دهد. به نظر می آمد سعی در كوچك تر كردنش دارد. اما اینطور نبود.
 یکبار به او گفتم: «چرا نمیری دکتری جایی!»

گفت: «برای چی؟»

«برای این غده ت. خیلی ناجوره، نیست؟» و اما این حرفش خیلی
 برایم عجیب می رسید و قتی که گفت: «نه اتفاقاً. خیلی خوشم میاد ازش.»

چطور آدم می‌تواند از يك غده چركين، آنهم روی شقیقه، خوشش بیاید؟ به خودم میگفتم، من اگر جای او بودم تا حالا صدبار برای عمل می‌رفتم. اصلاً چطور خوابش میبرد؟

گاهی اوقات بود که غده مراد بزرگتر بنظر می‌رسید. این حالت بزرگی رامن مواقعی می‌دیدم که او کمزیر می‌کرد يك گوشه و می‌رفت توی فکر. و من فقط میدانستم دلش بدجوری گرفته است. بخصوص که غروبها از خورشید جز يك زردی پراکنده چیزی پیدانیست و پالایشگاه را زرد زرد میکند.

وقتی مراد با آن قد لاغر و بلند، کلاه شاپویش را بر سر می‌گذاشت، آدم نمی‌توانست بهش نگویید «گاری کوپر». همچنانکه به محض پا گذاشتن توی کارگاه مرکزی همه بچه‌ها همینرا به او می‌گفتند «گاری کوپر». با آن مهربانی خاص نگاه و آن غمی که همواره توی برق چشمانش می‌دوید. اما با اینهمه می‌خندید و شوخی میکرد و سربه سر جوانترها می‌گذاشت. به او که میرسیدم میگفتم «مرحبا گاری کوپر». لبخندی می‌زد و به شوخی مشتش را گره میکرد و می‌گفت: «چی میگی عرب تهرانی». و با اینکه حالا پنج شش ماه از بازنشستگی‌ش می‌گذرد اما هنوز وجودش در کارگاه مرکزی و حتی در پالایشگاه حس میشود و بچه‌ها گاهی یادش میکنند و عبدادای راه رفتنش را درمی‌آورد که چطور هنگام راه رفتن سینه‌اش را جلو می‌داد و شانه‌هایش را اینسوی و آنسوی پرتاب میکرد.

آنشب من و او باهم شبکار شده بودیم.

در يك شب مهتابی که نسیم خنکی می‌وزید و صورت داغمان را نوازش میداد. اما شعله‌های تند آتش نمی‌گذاشت که قرص ماه را خوب ببینیم. از همان اول شب که دیدمش می‌خواستم ازش بپرسم و راز غده را بدانم.

شانه به شانه هم راه می رفتیم. من يك سرو گردن از او کوتاه تر بودم؛ دستهایمان را توی جیب گشاد لباسهای آبی چپانده بودیم. نسیم بر گونه هایم می دوید. سرم را بالاتر گرفتم تا خنکیش بر پوست گردنم هم بنشیند. گفتم:

«شب کاری تو این شبا جون میده ها!»

بی اعتنا جوابم داد. يك جور که انگار نفهمید چه گفتم. فقط سر تکان داد: «آره خب.» گفتم: «پکری انگار مراد.» گفت «نه.» اما نه را با تردید گفت. مکشی کرد و دست به ریش زبرش کشید:

«می دونی راستش توشبکاری بیشتر از هروقت دیگه دلم می گیره.»

«دل گرفتن نداره. هوا هم خیلی خوبه.»

«مدتی شبها خیلی تو فکر میرم.»

«تو فکر چی مراد؟»

سرش را پائین انداخت و سنگ کوچکی را شوت کرد. نگاهش را به دنبال آن فرستاد و گفت: «نمیدونم. تو فکر همه چی، تو فکر خودم، شماها. پالایشگاه. تو فکر اینکه تا دوسه روز دیگه بیشتر باشمانیستم.»

«هنوز که حکم بازنشستگی تو ندادن.»

«هنوز نه. اما امروز فردا دیگه میدن.»

در دوسویمان ازدحام آهن بود و پیچ در پیچ لوله ها. صدای کارخانه اگر نبود شاید نوازش نسیم را بر لاله گوشمان می شنیدیم. اما فریاد سوت و برخورد آنقدر زیاد بود که ما ناچار بودیم حتی با صدای بلند حرف بزنیم و در گوش هم داد بکشیم. مراد سینه جلو داده بود و پیش میرفت و من برای اینکه با او در يك خط باشم قدمهایم را گشادتر بر می داشتم؛ ساعت ازده میگذشت. اما زیادی چراغهای پرنور، تاریکی را در پالایشگاه

می کشت. چند قدم از او عقب تر ماندم. گفتم «مراد.» برگشت و نگاهم کرد. لبخندی روی لبش نشسته بود. گفتم: «خیلی تند میری.» هنوز باید می رفتیم تا به کارگاه مرکزی برسیم. این راه همیشگی مان بود. از ایستگاه تا کارگاه.

«تو باید این قضیه غده تو به من بگی.»

خندید: «حالا تو چرا هی بند کردی به این؟»

«آخه عجیبه. من اگه جات بودم...»

حرفم را برید: «نمی کردی. تو هم اگه جای من بودی بهش دست نمی زدی و عملش نمی کردی.»

مردان سوار بر دو چرخه رکاب زنان از پشت سرمان می آمدند و در میدان نگاهمان پیش می رفتند. بعضی شان شانه به شانه هم می راندند و با صدای بلند حرف می زدند. مراد ایستاد. برگشت و زل زد توی جفت چشمهام. خیره به نگاهش ماندم. اینچنین نگاهی تا به حال از او ندیده بودم. دو ساعدش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «خیلی پرس و جوی این غده رو میکنی؟» لحظه ای ساکت ماند. اما نگاهش را نبرید و دوباره گفت: «بهت میگم.» دستانش را از روی شانه هام برداشت و به راهش ادامه داد. ماشینها سرعت ما را در حاشیه خیابان تنها می گذاشتند و در آنسوی نگاهمان گم می شدند. حالا کارگاه داشت پیدایش می شد و ما فاصله خود را تا آنجا هی کوتاه تر میکردیم:

آخر شب که رفتم سراغش پای گیره ایستاده بود و باتلاش پیچی را می پیچاند و با هر دور خودش را خم و راست میکرد. حواسش به اطراف نبود و نگاهش فقط در حول و حوش گیره می چرخید. آستین بالا زده بود، پشت سرش که ایستادم متوجهم نشد. دست روی شانه اش گذاشتم. برگشت

و نگاه کرد. گفتم: «سلام.» گفت: «خیلی مخلصم.» گفتم: «خسته نباشی.» گفت: «بیکاری بیشتر آدمو خسته میکنه.» و پارچه کهنه‌ای برداشت و دستش را پاک کرد. هردو به سمت دیوار کارگاه رفتیم و روی يك تخته بزرگ و پهن که چهارپایه آجری داشت نشستیم، ساعت به دوازده می‌شد. ساکت نشست و خود را با آن پارچه و روغن زیر ناخنهایش سرگرم کرد. این پا و آن پا کرد و یکهو پرسیدم:

«جریان خلیل چیه مراد؟»

«هنوز یادته؟»

لبخند زدم و او بالاترین دکمه بیلرسوت را باز کرد و به پشت گردنش دست کشید. گفت:

«رفیق روزای جونیم بود. بیست و هفت هشت سال پیش.»

«حالا دیگه نیست؟»

«می‌بینی که نه.»

«یعنی مرده؟» و باز پرسیدم: «لابد تو تصادفی، جایی؟» آه کشید و نگاهی محتاطانه به اطراف انداخت. گفت: «اینجا میشه سیگار کشید؟» لبخند زدم و گفتم: «هنوز که غریبه نشدی با اینجا.» پاکت سیگار را یواش بیرون آورد. اشنو بود. یکی آتش زد و صورتش را در پشت دود، خاکستری دیدم. گرفته و غمگین بود. آنطور که خیال میکردی حالا بغضش می‌ترکد و می‌زند زیر گریه. اگر او را نمی‌شناختم این خیال را میکردم. اما مراد اینطور نبود. او را در غمگین‌ترین لحظات هم دیده بودم. ولی هیچوقت غلطیدن يك چکه اشک از زاویه چشمانش را بخاطر نمی‌آوردم.

«همیشه باهم بودیم. هم ولایتی بودیم. آنموقع که هنوز زن نداشتم تو به چادر می‌خوابیدیم.» مکشی کرد و پکی دیگر زد. سرش را آرام چرخاند

و به آرامی گفت: «چرا یادم انداختی؟» جواب دادم: «می بخشی. ولی دوست داشتم بدونم. اگه ناراحتی نگو.» به حرفم بی اعتنائی کرد. حتی نگفت نه. سرش پائین بود و دودستش را به شقیقه گرفت. حالا دود سیگار انگار از مغز کله اش بیرون می آمد و همینطور میگفت:

«خیلی آروم بود. هنوز شهری نشده بود. یه روز بهش تهمت ساعت

دزدی زدن.»

«دزدیده بود؟»

سر تکان داد و شانه بالا انداخت: «نه. ازش بر نمی اومد. میگفت که باید یه نیشی به این ننه جنده ها زد ولی گمون نکنم.»

کارگرانی از پیشمان رد می شدند و سلام میکردند. گاهی هم يك شوخی یا حرفی می دند و هربار مراد چنان سر بلند میکرد و چنان لبخند می زد که گوئی غمی در دل نداشت:

«یه روز صبح یکیشون اومد و کارگرارو جمع کرد. ما اونموقع رو جاده کار میکردیم. شروع کرد به سخنانی و فحش دادن. ما که نمی دونستیم چی میگه. هی ورور میکرد. بعد مترجمش حرف زد. گفت یه ساعت گم شده هر کی پیدااش کرد جایزه داره و گر نه پدر همه تونو درمیارن. ما بهم نگاه کردیم و گفت که مطمئنه کار یکی از کارگراس. ده دوازده نفر بیشتر نبودیم که دوروبر دفتر یارو کار میکردیم.»

دستم را بطرف جیبش بردم. پاکت را در آورد و بهم داد. یکی برداشتم و آنرا با سیگاراش گیراندم. تکیه به دیوار دادم و چانه به خط اتصال دو زانو گذاشتم. مراد هم روی تخت جابه جا شد و تخته تلق تلق صدا کرد. گفتم:

«چطور شد خلیلو گرفتن؟»

«نمی‌دونم. مٹ اینکه یکی گفته بود که اونو دیده یه سری رفته تو اتاق و برگشته. سه چهار روز بعد گرفتنش. انگلیسیه هی باتیپا میکوفت به دنده هاش. منم نگاش میکردم. چاره‌ای نداشتم. بسته بودنش به تیر چراغ. لختش هم کرده بودن. خلیل ساکت ساکت بود و یه آخ ازدهنش بیرون نمی‌یومد. من چکار میتونستم بکنم؟»

شب در کارگاه مرکزی مثل روز بود. نور تند نورافکنها صورت کارگران را زردتر می‌نمود. جنب و جوش روزانه بود و حرارت همان حرارت را داشت. هیچ کاری نداشتم جز اینکه هی با نگاه شقیقه ورم کرده سمت چپ مزاد را دنبال کنم. زانو در بغل داشت و صدایش گرفته تر شده بود:

«منم نامردی کردم. ترسو بودم. تف به من بیاد. باید یه میله‌ای چیزی ور می‌داشتم و حمله میکردم طرفشون. بهش میگفتن تو ساعتو دزدی. اون قسم خورد اما اونا که قسم و آیه سرشون نمی‌شه.»

ونا گهمان بلند شد. ته‌سیگار له شده زیرپایش بود. توتونها پنخش زمین شده بودند. بغضش گرفته بود. دستهایش را در جیب فروبرد. گردن کشیدم و نگاهش کردم. سرش انگار تا به سقف می‌رسید. نگاهم نکرد و گفت: «یه سری بریم بیرون.» گفتم: «کجا؟» گفت: «یه دوری می‌زنیم.» و هردو بیرون زدیم. باد خنکی بود و اگر توی پالایشگاه نبودیم و آتش بالای سرمان زبانه نمی‌کشید، شاید آسمان را که پرستاره بود بهتر می‌دیدیم و رنگ آبی‌ش زیباتر بر دلمان می‌نشست. اما حالا در آسمان زردی متمایل به سرخی به چشم می‌خورد. آسمان در پالایشگاه همیشه کم ستاره به نظر می‌آید. گفتم: «بگو.» خندید و گفت: «اینجا که دیگه نمی‌شه سیگار کشید.» من هم لبخند زدم و او دوباره گفت: «روز آخر همه رو جمع کردن و گفتن

می‌خوان تنبیه‌ش کنن. گفتیم شاید شلاقی چیزی می‌خوان بهش بزنن.»
در حاشیه خیابان قدم برمی‌داشتیم و نفس‌های داغمان را از باد
پائیز پر می‌کردیم.

«بعد یهو دیدیم یه بشکه بزرگ قبر جلو دفتر گذاشته بودن. آتش
هم زیرش گر گرفته بود. من اون دور ایستاده بودم و نگاه می‌کردم، نمی-
فهمیدم چی میگن. سر خلیل روی شونه چپش افتاده بود و حال نداشت.
کارگرای دیگه هم دور از بشکه بودن. شکم خلیل به کمرش چسبیده
بود. من گریه میکردم یا نمیکردم یادم نیست. ولی تو دلم بلوا بود. از
تیر چراغ بازش کردن و دستاشو محکم بستن به پاهاش. جمع شده بود
مث یه توپ. به‌زور نگاه می‌کردم. رفیق شبای تنهائی و غریبی. هم‌ولایتی
که چه‌خوش می‌خوند حالا مث یه تیکه سنگ افتاده بود یه گوشه و هی لگد
مالش میکردن. من دورادور ایستاده بودم. کمرم به لوله درازی تکیه
داشت.»

از زیر تیر چراغ که می‌گذشتیم به سایه‌های له شده نگاه میکردم.
مراد وقتی حرف می‌زد دستانش را تکان نمی‌داد و گردنش را بالاتر می-
کشید و چین چنان روی پیشانی‌ش می‌افتاد انگار که یکی از آوازهای
غمناک فایز را می‌خواند.

«اونوقت بلندش کردن و یهو انداختنش تو بشکه قبری. کارگرا
از ترس عقب کشیدن و من همونطور سرجایم سیخ شده بودم. صدای آب
شدن استخووناش روانگار شنیدم. سرمو بر گردوندم و یه سوزشی تو تموم
تنم دوید. میله کوچکی پشت سرم بود که ندیدمش فقط وقتی شقیقه‌م بش
خورد فهمیدم و مث این بود که برق آدمو گرفته باشه. خون نیومد و ورم
کرد. فکر کردم خوب می‌شه اما همینجور موند. کم کم بش عادت کردم.

تا وقتی این غده با مه دلم می‌خواد خرخره‌شونو بجوم.»

سمت چپ صورتش را بطرفم گرفت و غده را یکبار دیگر نشانم داد؛ مطمئناً اگر از پالایشگاه بیرون بودیم دو تا سیگار می‌گیرانیدیم و آنقدر پک می‌زدیم تا هردو درمیان دود خاکستری گم شویم. نگاهم را به زمین انداختم. ایستادیم و به تیر چراغ تکیه داد. دست برد توی موهاش. سایه بازویش را بر اسفالت حیات دیدم. بزرگ بود - خیلی - آنقدر که انگار می‌توانست برجهانی بنشیند، قطره اشکی را روی گونه‌های فرورفته‌اش باور کردم. نمی‌شد باور نکرد. بخصوص که حالا درزالای‌اش می‌توانستی خوب عکس خلیل را ببینی. برهنه و مصلوب پای تیر. بی‌هیچ حرکتی و سرافتاده روی نه‌چپ. مراد ساکت ماند. گفتم: «عجب هوائیه.» تلخ گفتم و دستانم را از هم باز کردم. او همین‌جور مرا نگاه میکرد و چهره‌اش پرچین‌تر به نظر می‌آمد. گفت: «برنگردیم؟» گفتم: «چرا.» و جلوتر از من راه افتاد. به دنبالش رفتم و خنکی‌ی نسیم را بر مژه احساس میکردم؛ او سینه جلو داده بود و شانه را اینسوی و آنسوی پرتاب میکرد. سر به سمتش گرداندم و درست نگاهش کردم.

حالا آن غده چرکین، روی شقیقه سمت چپ، میدان نگاهم را پر میکرد.

حادثه در کارگاه مرکزی

احمد صندلی را کشید و کنار تخت نشست. صورت تیمور مثل گچ سفید بود. نگاه به سقف داشت. باد خنکی به پهلوی احمد می‌خورد و بدون اینکه کاکلهایش را افشان کند می‌گذشت و بی‌صدا پخش می‌شد؛ سالن شلوغ و پر رفت و آمد بود و توگاهی یادت می‌رفت که اینجا بیمارستان است. هیچکس به آن عکس‌های پرستار که دعوت به سکوت می‌کرد و در سرتاسر بخش نصب بود توجهی نداشت. تختها در يك خط بودند و مردم از راهرو میانشان می‌گذشتند.

بوی نفس‌ها بود و بچ‌پچی که همه‌وار می‌پیچید و پژواک داشت؛ احمد نجواکنان گفت: «تیمور»

و جوابی نشنید. تیمور فقط او را از زاویه چشم نگاه کرد. نگاهی که زیاد آشنا نمی‌آمد و پراز ناله بود. انگار هم او را می‌شناخت و هم نمی‌شناخت. احمد دست راست او را فشرد و داغی‌اش بر پوست تنش نشست. تیمور مثل آدمهای تب‌دار بود و خنکی‌ی باد بر پوستش نمی‌نشست.

ملافه‌ای گرد و دراز مثل يك تونل، پاهای تیمور را می‌پوشاند که لکه‌های ریزخون بر سفیدی آن نشسته بود و تصویری پر وحشت برای

می ساخت. نگاه احمد همینجور به تیمور بود و به زردی گونه هایش. گویی تیمور يك مرده بود و تنها از حرکت سیاهی چشم می دانستی که زنده است.

«تیمور.»

«بله آقا.»

سخت گفت و به خودش فشار آورد. باد توی سینه اش، دنده ها را بالا تر کشید. احمد بر صندلی نیم خیز شد. دست روی شانه اش گذاشت و استخوان کتف او را گرم مالید. تیمور روبرو گرداند و يك قطره اشك از زاویه چشمش روی بالش غلطید.

حالا دیگر احساس گناه، داشت در احمد شدت می گرفت. به خودش مثل يك قاتل نگاه می کرد. خود را سرزنش می کرد که نمی باید همینجور سرسری می گذشت. اگر جدی گرفته بود شاید چنین نمی شد. با این وجود همانموقع تذکر را داده بود و حالا می خواست يك جوری این را به تیمور بگوید تا کمی از بار گناهانی که بردوش حس می کرد کم کند.

«تقصیر من نبود تیمور. بهت گفتم بدون برق نمی شه.»

«می دانم آقا.»

این را احمد زمانی گفته بود که تیمور شیلنگ را به دست داشت و می خواست شروع به کار کند. شیلنگ باریك و بلند بود و آب با آن فشاری که بتواند پوست و گوشت را بدرد از آن بیرون می زد. کسی هم جرأت نمی کرد شیر بدست گیرد. اصلاً نمی شد. مگر اینکه شیلنگ را ثابت روی گیره خودش محکم می بست و دكمه برق را می زد تا دستگاه روبرو برای شستن بچرخد و آن وقت شیر باید باز می شد.

احمد گفته بود: «تو هم زیاد وارد نیستی، هنوز.»

«می دانم آقا.»

تیمور پرزور بود اما آدم زورش را به این فشار آب می بازد.

«لت و پارت می کنه.»

«می دانم آقا.»

□

ظهر دم کرده ای بود و احمد توی کارگاه مرکزی، روبرویش ایستاده بود. تیمور سرجنباند و پنجه درمو کرد. احمد می دانست که تیمور چیزی را از او پنهان می کند. سرجنباندن و هر لحظه پنجه درمو کردنش هم برای این بود که نگاه را از او بدزد.

آن روز برق ناگهان قطع شده بود. توکلی رئیس آن قسمت اول به احمد گفته بود که دستگاه را بشوید ولی او جواب داده بود که نمی شود؛ توکلی اسرار داشت می خواست کار را تا عصر تحویل دهد. احمد سرپیچانده بود و توکلی به سراغ تیمور رفته بود.

□

سالن بیمارستان لحظه به لحظه شلوغتر می شد و چادرها زمین را جارو می کردند. زنهای عرب عصابه بسته بودند و زمزمه کنان داخل می شدند. انگار در سوگ مریضشان نوحه می خواندند و هراسناک بودند؛ دیوارهای سفید و بلند برشانه های خسته شان سنگینی داشت.

صدای کفشهای پرستار که بر زمین کوبیده می شد، درازدحام و هیاهو گم بود. ناگهان احمد نشستن يك سایه را که از بالای سر می آمد، در فضای خالی خود و تخت حس کرد. سر برگرداند و پرستار را دید. روی تخته کار یادداشت برمی داشت.

گفت: «شما فامیلشید آقا؟»

احمد با دستپاچه گی صندلی را يك ور کرد و نیم خیز شد. دست روی دسته صندلی گذاشت.

«نه. همکاریم خانم. اینجا فامیلی نداره. خونه شون هم نیستن. اگه چیزی هس می تونین به من بگین.»

پرستار من و من کرد:

«نه.»

و احمد نشنید.

«ولی می تونم براشون تلگرات بزنم.»

«آره خب.»

پرستار رفت. پاشنه هایش بر زمین کوبیده می شد و اگر سالن خلوت بود، صدایش توی کله می پیچید. احمد با خود فکر کرد که ایکاش فامیلش بود. یا به دروغ می گفت که هست. همانجور که پرستار می خواست:

تیمور باچشمان نیمه باز توی چشمان احمد خیره شد.

«چی میگه آقا؟»

احمد خود را روی صندلی ولو کرد: «هیچی.» و دستها از دوسو آویزان شدند. سرتاپای بدنش را سستی فرا گرفته بود. نمی دانست چه بگوید. نگاهش را از نگاه تیمور برید و انگشت به لبه تخت کشید.

«به من نگو آقا، تیمور. منم مثل تو کارگرم. فقط تو هنوز رسمی

نشدی.»

اما این آقا گفتنهای تیمور از زبان نمی افتاد. در آخرین جمله ای هم

که توی کارگاه مرکزی به احمد گفت، همین کلمه بود:

«باشه آقا. نمی شورم. خیالتان راحت باشه آقا.»

«می دانم آقا.»

تیمور پرزور بود اما آدم زورش را به این فشار آب می بازد.

«لت و پارت می کنه.»

«می دانم آقا.»

□

ظهر دم کرده ای بود و احمد توی کارگاه مرکزی، روبرویش ایستاده بود. تیمور سرجنباتد و پنجه درمو کرد. احمد می دانست که تیمور چیزی را از او پنهان می کند. سرجنباندن و هر لحظه پنجه درمو کردنش هم برای این بود که نگاه را از او بدزد.

آن روز برق ناگهان قطع شده بود. توکلی رئیس آن قسمت اول به احمد گفته بود که دستگاه را بشوید ولی او جواب داده بود که نمی شود؛ توکلی اسرار داشت می خواست کار را تا عصر تحویل دهد. احمد سرپیچانده بود و توکلی به سراغ تیمور رفته بود.

□

سالن بیمارستان لحظه به لحظه شلوغتر می شد و چادرها زمین را جارومی کردند. زنهای عرب عصابه بسته بودند و زمزمه کنان داخل می شدند. انگار در سوگ مریضشان نوحه می خواندند و هراسناک بودند، دیوارهای سفید و بلند برشانه های خسته شان سنگینی داشت.

صدای کفشهای پرستار که بر زمین کوبیده می شد، درازدحام و هیاهو گم بود. ناگهان احمد نشستن يك سایه را که از بالای سر می آمد، در فضای خالی خود و تخت حس کرد. سر بر گرداند و پرستار را دید. روی تخته کار یادداشت بر می داشت.

گفت: «شما فامیلشید آقا؟»

احمد با دستپاچه‌گی صندلی را بک و ر کرد و نیم خیز شد: دست روی دسته صندلی گذاشت.

«نه. همکاریم خانم. اینجا فامیلی نداره. خونه شون هم نیستن. اگه چیزی هس می‌تونین به من بگین.»

پرستار من و من کرد:

«نه.»

و احمد نشنید.

«ولی می‌تونم براشون تلگرات بزنم.»

«آره خب.»

پرستار رفت. پاشنه‌هایش بر زمین کوبیده می‌شد و اگر سالن خلوت بود، صدایش توی کله می‌پیچید. احمد با خود فکر کرد که ایکاش فامیلش بود. یا به دروغ می‌گفت که هست. همانجور که پرستار می‌خواست. تیمور با چشمان نیمه‌باز توی چشمان احمد خیره شد.

«چی می‌گه آقا؟»

احمد خود را روی صندلی ولو کرد: «هیچی.» و دستها از دوسو آویزان شدند. سرتاپای بدنش را سستی فرا گرفته بود. نمی‌دانست چه بگوید. نگاهش را از نگاه تیمور برید و انگشت به لبه تخت کشید. «به من نگو آقا، تیمور. منم مثل تو کارگرم. فقط تو هنوز رسمی نشدی.»

اما این آقا گفتنهای تیمور از زبان نمی‌افتاد. در آخرین جمله‌ای هم که توی کارگاه مرکزی به احمد گفت، همین کلمه بود: «باشه آقا. نمی‌شورم. خیالتان راحت باشه آقا.»



کارگاه مرکزی خلوت بود. تیمور رنک پریده و ترسیده ایستاده بود و لبهایش را به دندان می گزید. حرکاتی عصبی از خود بروز می داد. گاهی با نوک پای راست به پشت پای چپ خود می کوبید و لحظه ای دست از یقه پیراهن داخل می کرد و موهای سینه را به بازی می گرفت. احمد نیز سر به زیر داشت و احساس خطر همراهش بود.

تیمور که جمله آخر را گفت، احمد از کارگاه بیرون زد و تند رفت؛ مثل آدمی که اطمینان کرده باشد. ولی حالا داشت با خودش فکر می کرد که نه. اطمینان نداشت. پر از شك و شور بود. نگرانی در گامهایش هم بود. یاد عمین شك که می افتاد، خود را گناهکار حس می کرد. تیمور خیره نگاهش می کرد و او سربزه زیر داشت.

«بشکنند این قلمها که با وجود شك از کارگاه بیرونم راندند.»

احمد گفت: «اصلاً این کار تو نیست.»

تیمور پا به پا کرد:

«می دانی آقا. خب آقای تو کلی گفته ما بشوریم.»

«آقای تو کلی گه خودره. اگه مرده خوب خودش بیاد بشوره.»

لبخندی روی لب تیمور نشست که شباهتی به لبخندهای معمولی

نداشت.

«اون که خودش رئیسه آقا.»

«خودتو ول نده همینجور پسر. هرچی اونا گفتن که نیست.»

تیمور لب پائین را به دندان گرفت. به اطراف نگاه انداخت و انگار

در گوش احمد نجوا بکند، گفت:

«باشه آقا. نمی شورم.»



اما نیمساعت بعد بود که احمد خبر را شنید. خود را فوری رساند. تیمور پهن زمین شده بود. وسط سالن. کارگرها دور تادورش جمع بودند و او مثل نعش بود. يك تکه چتری رویش کشیده بودند و پارچه، پشت آنهمه خون رنگ می باخت.

چتری سبز، وقتی که با سرخی خون درآمیزد، چقدر دلگیر بنظر می رسد.

آبی پوشها گرداگرد تیمور حلقه بسته بودند. احمد لبه پارچه را بالا زد. پای راست تیمور در کنارش، اما جدا از او بود. مثل يك تکه آهن پاره که پائین پات افتاده باشد. به يك بند نازکی از پوست و گوشت اتصال داشت. زانوان احمد سست شد. نشست.

«کی اینجوری شد؟»

عبد بود که در جوابش حرف زد. لمس انگشتانش بر شانه احمد آشنائی می داد:

«پنج شش دقیقه ای می شه. ملتفتش نبودیم. یهو صدا پیچید. من زود شير و بستم. چه کار خبطی کرد، لامصب!»

احمد سر بر گرداند و به تنهایی که نگاه کرد، توکلی بود. اما تصویرش در ذهن او شکل و شمایل داشت. با پیراهنی سفید و گره ای کوچک به کراواتی باریک و سیاه که يك نوار زرد در وسط داشت.

آمبولانس که آمد تیمور را روی برانکار انداختند. پای راست با او در غلطید اما به اش گردانده نشد. آن ساق پا که کارگاه مرکزی، وانگار تمام پالایشگاه را به خون کشیده بود. از بالا تا پائین. خط طولی از خون لخته شده، عمینجور دایره می زد.

توکلی حالا بالای سر احمد بود و احمد نگاهش را بسویش کشید.

تو کلی دست چپانده بود توی جیب و درشانه هایش سستی داشت. احمد گفت :

« دیدی چیکار کردی؟ »

تو کلی عرق کرده بود و احمد ندانست از شرم است یا از گرمی هوا. گره کراوات را شل کرد و دکمه زیر آن را از توی حلقه در آورد: « کاره دیگه. هزار اتفاق برای آدم می افته. »

□

اولین بار احمد، تیمور را باتو کلی دیده بود. کارگرها ایستاده بودند و آنها به طرفشان می آمدند. تیمور دو قدم دورتر از تو کلی می آمد، به آنها که رسیدند، ایستادند. در چهره گوشت آلود تو کلی لبخندی بود که دهانش را گشادتر نشان می داد.

« این تیموره. کارگر جدیدیه برای اینجا. »

تیمور غریبانه به هر سوی نگاه داشت و به حرفهای تو کلی بی توجه بود. لباسش خیس عرق بود و اگر فقط به یقه اش نگاه می کردی، سفیدی پیراهنش را مشکل تشخیص می دادی. چرك مثل نواری خاکستری و ناهمگون بر یقه اش نشسته بود. تو کلی بازویش را گرفت و محکم فشرد:

« خوب کار می کنه. مث شیر نره. »

و هر دو شان لبخند زدند. اما دولبخند متفاوت. در صورت تیمور يك جور هراس بود، و گرما از دوسوی پیشانی اش، عرق می چکاند. همینطور سرش را اینور و آنور می چرخاند. به بزرگی سالن نگاه می کرد و به آبی پوشهائی که نفس زنان و عرق کرده، از کنارش می گذشتند. تیمور از تو کلی و از دیگران بلندتر بود. وقتی می خندید، زردی دندانهایش را خوب می دیدی. کپ هم بودند و يك جور ی سفت به نظر می آمدند.

از آن وقت که آنجا ماندگار شد کلی از شبها یا عصرها را در کنار احمد می‌نشست و باهم گپی می‌زدند. یا بیرون از پالایشگاه راه می‌افتادند و سیگاری می‌گیراندند.

«بچه کجائی تیمور؟»

«کرمانشاه آقا.»

«خود کرمانشاه؟»

«نه. ولایت اطراف آقا»

«پس توروچی به آبادان؟»

«ای. مجبوره دیگه آقا.»

□

اما حالا تیمور باتنی بدون پا-توی بیمارستان-زیر خیمه‌ای سفید، دراز کشیده و بیحرکت مانده بود. در ولایتی غریب که ستاره‌هاش پشت بلندی‌های آتش گم می‌شوند. و غمبارتر از آن، بودن توی سالنی ست که سقفش بردل آدم سنگینی می‌کند. احمد هم کنارش نشسته بود و باخود فکر می‌کرد که هیچ کاری نمی‌تواند برای تیمور بکند جز زدن درسیاهی‌ی چشمان درشتش که هی پیچ و تاب می‌خوردند و انگار به دنبال کسی-گمشده‌ای- می‌گشتند. به دنبال مادر یا زنش. با آن پیراهن بلند توبه‌تو، و آن گیس بافته افتاده برشانه‌های پهن روستائی که مویه کنان سایش می‌دود. موی از سر جدا می‌کند و بندبند طناب گیس از هم گسسته می‌شود.

پرستار در حالیکه تخته کارش را به سینه‌اش چسبانده بود، با تبسمی که بر لب داشت، در رفت و آمد بود و نزدیک احمد که می‌شد، احمد از او چشم بر نمی‌داشت و گوئی با نگاه التماسش می‌کرد که چیزی راجع به تیمور به او بگوید.

دخترک که دور شد، احمد گفت:

«کسی به خونه تون خبر داده؟»

تیمور گفت: «نه. نمی دانم. خبرندهن بهتره. بیاین اینجا که چی؟»

«اما باید یکی بدونه. اینجوری که نمی شه. حداقل زنت.»

تیمور دستش را به سختی بالا آورد و روی صورت گرفت. چشمانش

را در پشت میله های انگشتان بست.

«راستش خجالت می کشم آقا. بدون پا خجالت می کشم. سخته

برامان. مرد بدون پا چطور برگرده ولایت؟»

«عادت مکنی. دنیا پر از آدمای ناقصه. اصلاً کی کامله تیمور؟»

لبخند تلخ روی لب تیمور نشست. صورتش را برگرداند.

«اینارابرادله خوشی مامی گین آقا. می دانم. اگه خودتان بودین حالا

چکار می کردین؟»

احمد سربه زیر انداخت و تامدتی به او نگاه نکرد.

موسی

خبر مرگ موسی خیلی ناگهانی بود. کسی باورش نمی شد. یعنی همه هاج و واج مانده بودند. خبر راهمان صبح مجید آورد. ما نشسته بودیم و بازوهای بیکارمان را روی لوله های کلفت یله داده بودیم. هیچکس حرفی نمی زد. قرار بود فرماندار نظامی برای سخنرانی پیدایش بشود. همیشه می آمد. زودهم می پرید روی يك پیت حلبی تق ولق و جوری می ایستاد که تاجهای رودوشانه اش میدان نگاهمان را پر کنند. اما ما سر را زیر می انداختیم و باریگهای كوچك، بازی می کردیم.

اوطاقت حرف زدن زیاد داشت و ماطاقت گوش کردن کم داشتیم. مجید که گفت، بی اختیار بلند شدم و بی توجه به تابلوی روبرو سیگاری گیراندم. تعجب از گفته اش را در تك تك آن چهره های زرد و سوخته می توانستی ببینی. خودش هم وحشت زده بود. خیلیم تاثیر خوردند پیر و جوان. اما این به يك خودکشی می مانست. که آدم تك و تنها برود جلوی شهربانی و فحش بدهد. آنهم در شبهایی که سایه ها هم از رگبار گلوله در امان نبودند. سر بر گرداندم و به قیافه ها نگاه کردم. غمی نا آشنا درشان بود رنگ پریده و مضطرب. و حتماً نعش بی جان موسی در نگاهشان بود. آن تن سوراخ سوراخ و آن هیكلی که حالا جز يك تکه گوشت ته

سردخانه چیزی دیگر نبود.

پرسیدم: «یهو چطور شد؟» مجید شانه بالا انداخت و نگاهم نکرد
آن دست بی سیگارش را در موها پنجه کرد و بالاتر شان انداخت.

«نمی دونم. مست و خراب بوده.»

«دیشب مگه بازم جلوشهربانی خبری بود؟»

«نه اتفاقاً.»

جاسم جلوتر آمد و بالای سر مجید ایستاد. دست به جیب کت گشادش
برود و کمی شانه هایش را پائین تر آورد: «فقط فحش داده؟»

«آره مثل اینکه.»

«چه جوری آخه؟»

«هیچی، مست می کنه میره اونجا و سر فحش را میکشه بهشون.»

مجید بلند شد و تکیه به تیر چراغ برق داد. همانطور خیره شد به

چشمهای مجید: «چی گفته مثلاً؟»

«درست نمی دونم. اونائیکه دیده بودن گفتن فقط گفته مادر همه»

تونو گاییدم. یارو پاسبانم یوزی رو بسته به سینه ش. رگبار. «پیشانی ام

را در دست گرفتم اما نپرسیدم عرق از کجا آورده بود. و باز روی لوله

نشستم. سرد بود. مثل رگ یک آدم مرده. هیچوقت اینطوری روی این لوله ها

نمی نشستیم - از ترس گرما و سوختن - اما حالا خودمان را روی آنها ولو

میکردیم و خنکی اش پشتمان را سردتر می کرد. کارگرهای دیگر هم در

ردیف مانسته بودند و بدون اینکه لباسهای آبی به تن داشته باشند صف

طویلی درست کرده بودند. پیت حلبی فرماندار نظامی جلومان بود. یک

ماه از اعتصاب می گذشت و این شاید دهمین باری بود که می آید. حالا

هنوز پیدایش نشده بود. روبرویمان سربازهای جوانی که بعضی هاشان

به بچه‌های چهارده پانزده ساله شبیه بودند درحالی‌که آهنگ برشانه‌حمایل داشتند و حالت تهاجمی به خود گرفته بودند، قدم می‌زدند. مثل این بود که از پیت‌حلبی محافظت می‌کردند.

پالایشگاه مثل يك پادگان شده بود اماستون سربازها با هیچکدام از لوله‌ها در يك نظام نبودند.



مدتها بود که موسی دیگر خلق نداشت و کمتر حرف می‌زد. یا اصلاً حرف نمی‌زد. کز می‌کرد گوشه‌ای و نگاه به يك نقطه می‌دوخت. حواسش به اطراف نبود و توی فکر خودش فرو می‌رفت. من اولش نمی‌دانستم به چه چیز فکر می‌کند، فقط می‌دیدم که بدجوری پکراست. همه اینرا می‌دانستند تا اینکه زنش همه چیز را برایم گفت. و خودم هم یکروز قصد کردم که باش حرف بزنم. داشت میرفت سوار اتوبوس شود. عصر بعد از کار بود. نه. کار که نبود. عصر رفتن به خانه بود. رفتم جلوش و گفتم: «موسی می‌خوام بات حرف بزنم.» برگشت و ما راه افتادیم. پالایشگاه در دلتنگی عصر خمیازه می‌کشید. همه جا ساکت بود و گوئی پالایشگاه دیگر پالایشگاه نبود. يك میدان لخت و عور بود.

در حاشیه خیابان راه میرفتیم و او حرف نمی‌زد. سرش را پائین انداخته بود.

«چی شده. خیلی پکری موسی. تو این چند وزه...»

«ناراحت رضام.»

«همه ناراحتش اما تویه جور دیگه‌ای. رنگت هم پریده.»

ساکت شد. داشتیم از دربیرون می‌آمدیم. پلیسهای گارد مشکوکانه

نگاهمان کردند و با چشمهایشان جیبها و سرتاپایمان را تفتیش کردند

بعد بیرون زدیم. توی میدان جلو در، کامیونها و تریلرها بی هیچ نظمی پارک بودند. راننده‌هائی هم بودند که از خستگی بی‌کاری کساله می کشیدند؛ نم باران هنوز مثل پرزهائی بر برگهای شمشاد آن دست خیابان نشسته بود. نسیم از رویشان عبور می کرد و بر ما خنک تر می وزید. موسی دست به جیب برد.

«خیلی اذیتم می کنن.»

«کیا؟ موسی.»

«همینا. از همون شب دارن اذیتم میکنن.»



آن شب دیرتر از همیشه از کار به خانه می رفتیم. اتوبوس که از پالایشگاه بیرون زد جلویمان را گرفتند. آنکه با علامت دست به راننده ایست داد ستوان جوانی بود. خوش قیافه بود و موهایش بلندتر از حد قانونی بودند و داشتند روی گوشه‌هایش می نشستند. ماشین ترمز کرد و او کلتش را بیرون کشید. بعد آمد بالا. دوسریاز هم پشت سرش بودند؛ پوتینهایشان را بر کف راهرو محکم می کوبیدند. بوی تازه گی سیگار همراه بابوی گوگرد کبریت در اتوبوس پراکنده بود. شیشه‌ها هم بسته بودند. ستوان آن دست بی اسلحه را به میلۀ بالای صندلی تکیه داد:

«چی همراهتون دارین؟»

همه تند نگاهی بهم کردیم و ساکت ماندیم. جوابی جز این نبود؛ دوباره گفت: «پس چرا کار نمی کنین. مگه اینجا خونه خالدهس» کارگری که از همه به او نزدیکتر بود گفت: «در باره چی حرف می زنین جناب سروان!» اما او جوابش را نداد و فقط نگاهش کرد، گردن سوراخ لوله‌های تفنگ شقیقه‌ها را یکی یکی و راننداز می کردند:

«همه پیاده‌شن.»

«سرده جناب سروان.»

«تاسه شماره همه پیاده‌شن.»

اگر بعد از يك بازهم شماره می‌شمرد، تا پیاده شدن آخرین نفر، شماره‌ها از سی‌هم بالاتر می‌زدند. سوز سرمای بیرون به استخوان می‌رسید و باد لختی گردن‌هایمان را می‌پوشاند. دوسرباز جیب‌هایمان را گشتند و حتی به پاچه‌هایمان هم دست کشیدند. اما ستوان بازهم اطمینان نکرده بود:

«اعلامیه‌ای چیزی دارین خودتون بدین. کجا قایم کردین...؟»

و فحش داد. توی صورت هم نگاه انداختیم؛ و همه را برزخ دیدم، راننده داشت چپ‌نگاهش می‌کرد. موسی دوسه تا آنطرف‌تر من ایستاده بود، ستوان بطرفش رفت و گفت: «می‌دم حقتونه.» اما موسی بازهم چیزی گفت. یادم نیست. مثل «نه.» یا «کار شرکت به شما مربوط نیست.» چیزی گفت که ستوان را آنرو کرد و با آرنج زد توی سینه‌اش و موسی کاری نکرد جز اینکه تیزتر نگاهش کند و در خط مستقیم نگاه‌زهر بدواند. و ستوان اینبار تنها به موسی بود که فحش داد.

صف ایستادنمان که نامنظم شد می‌توانستی زل‌بزنی توی چشم‌هایش؛ دو کاسه خون بودند و لکه سفید در سیاهی چشم راستش به سرخی می‌زد؛ ستوان کلت زیر گلویش گرفت.

«چییه، جن دیدی؟»

و موسی دیگر ساکت بود. سربازها توی ماشین پریدند و زیر صندلی‌ها را عم گشتند. راه که افتادیم موسی در سرتاسر مسیر حرف نمی‌زد و فقط به يك نقطه خیره بود.



حالا داشتیم در عصر زمستانی می رفتیم و پیاده رو - تا آنجا که نگاهمان می رفت - بود. راهروئی در میان دیواری سبز و جاده طویل. و ما آهسته در آن گام بر می داشتیم.

«چطوری اذیت می کنی مرسی؟»

«با صدای پا، با گلنگدن کشیدناشون.»

از کنار تیر چراغ که رد شدیم دستش را به آن کشید و خیسش را به گونه هایش مالید:

«هی بیخ گوشم تیرول میکنی. تمامام بخوابم شروع میکنی به رژه رفتن. تق تق. نمی زارن سرمور و بالاش بذارم. همینجور دنبالم. می خوان دق مرگم کنن، می دونم.»

مکشی کرد. يك برگ كوچك شمشاد چید و آنرا شکست. صدای کستنش را شنیدم. زنش برایم خیلی چیزها گفته بود. که شبها یکموبلند می شود و داده می زند و او هر شب به شوهرش آب طلا می دهد اما بی فایده است. از من خواسته بود با او حرف بزنم و بگویم که اینها فقط خیالات است، اما موسی چنان با قاطعیت می گفت که آدم باورش می شد. صدای کوبیدن پونین روی پلایت پشت بام، گلنگدن کشیدنش و فحش دادنش.

سربه سویم چرخانده و نیم نگاه می کرد:

«بیچاره رضا. چیکارش میکنی؟»

رضارا دوازده روز بعد از آن شب گرفته بودند. بجرم داشتن اعلامیه، توی پالایشگاه کشان کشان سوار ماشینش کرده بودند و همین موضوع حال موسی را دگرگون تر کرده بود. گفتم: «نمی دونم، ولش می کنی لابد.»

«نه ولش نمی کنی.»

بلندی های آتش در غروب زبانه می کشیدند. باران ریز شروع به

باریدن کرده بود و هر دو مان را خیس میکرد. آنور جاده دیواری سربی از پلایت بود و شعارهای رویش همینجور باما می آمدند. به موسی نگاه کردم. آب از همه سوی چهره اش آویزان بود و پوست قهوه‌ای‌اش را براق‌تر نشان می داد. عرض جاده را پیمودیم و زیر سایه بانی ایستادیم.

«خیالاتی شدی حتماً موسی.» این را بالبخند به او گفتم. می ترسیدم دلخور بشود.

گفت: «چی میگی. یه شب بیابین. همینجور پشت دیوار می‌کوبن. من می‌شنوم. باهمین دو گوشم می‌شنوم.»

«چرا زنت پس نمی‌شنوه؟»

شانه بالا انداخت و بی توجه به تندى باران راه افتاد:

«چی می‌دونم. کر شده لابد.»



مجید باز هم از تیر خوردن موسی می‌گفت. اما من همان‌طور ری خیال نگاه آن شب بودم و آن جفت چشم‌ها که مثل نیزه سینه را می‌شکافتند. با آن لکه سیاه در سفیدی چشم راست.

اگر ستوان درست به آن صورت سیاه و کشیده نگاه می‌کرد و آن شرم را بر گونه‌های موسی دیده بود شاید دیگر فحش نمی‌داد - نمی‌دانم - اگر توی آن نگاه دقیق می‌شد و هزار حرف گویارا می‌شنید حتماً فحش نمی‌داد. اما ستوان فحش داد. با صدای بلند، مثل فریاد.

جاسم دست به ریش ن تراشیده و زبرش کشید. نزدیکم شد و گفت: «بد جوریه.» سرم را تکان دادم. صدا خیلی کم توی پالایشگاه شنیده می‌شد. تقریباً بیشتر دستگاہها خوابیده بودند. صبح شنبه اصلاً در پالایشگاه احساس نمی‌شد. مثل غروب جمعه بود. پیرترها زیر آفتاب دراز کش شده

بودند و کتفهایشان تکیه به لوله‌ها داشت. سربازها هم ساکت بودند. قدم می‌زدند و گاهی چشم‌غره‌ای می‌رفتند. از فکر موسی در نمی‌آمدم. حالا دیگر همه درباره‌ او و شهید شدنش - نه - خودکشی‌اش، نمی‌دانم، درباره‌ او و مرگش حرف می‌زدند. جاسم ساکت ماند و من حرفی برای گفتن نداشتم.

مجید گفت: «نعش رو دمدمای صبح بردن سردخونه.»

باد سردی پیچید. عبد بازوهایش را بغل کرد و شانه‌ها از دوسو به گردش چسبیدند.

«مگه شب نزدنش؟»

«چرا. ولی لا کردار! همون جور پشت شهربانی انداخته بودنش.»

«لابد پیش اون معتادای ننه‌سگ.»

دندانهایم را بهم فشردم و عصب آخرین دندان تا بالا تیر کشید؛ آتش سیگار حالا به جفت انگشتهایم نزدیک بود و داشت آنها را می‌سوزاند؛ بدون اینکه قفس دندانها را از هم باز کنم گفتم: «مادر همه تو گاییدم.» و قیافه موسی باز در میدان نگاهم بود. همینطور او را می‌دیدم که دارد راه می‌رود، حرف می‌زند، می‌خندد و می‌گریه. موسی را می‌دیدم که با آن هیكل درشت و پوست قهوه‌ای اشك می‌ریزد و به هرچه ستاره و تاج است فحش می‌دهد. نمی‌شود نگاهش کرد. نمی‌شود توی آن چهره زلزد و اشك را که در زاویه چشم آویزان است ندید.

صدایی گفت: «حالا بیچاره زن و بچه‌ش...»

سربلند کردم نگاهم به دنبال جاسم گشت، جایش خالی بود و خودش نبود. چشم به هرسوی گرداندم. رفته بود و من فقط سربازها را می‌دیدم که توی پادگان پالایشگاه قدم می‌زدند اما با هیچکدام از کارگرها در يك نظام نبودند.

به برادرم حمید

يك عكس یاد گاری

من و عبدالله توی اتاقك كوچك نشسته بودیم و از پشت شیشه‌ی باران خورده روبرو را نگاه میکردیم. هر دو خیره به جاده مانده بودیم و انتظار يك : را می کشیدیم - جیب گارد - که باید می آمد و مرا به بازداشتگاه می برد.

جاده درباران خیس بود و کارگران با لباسهای آبی رو سوی ما در حاشیه‌ی خیابان پیش می آمدند و در غروب خیس پا می گذاشتند.

عبدالله رامن از مدت‌ها پیش می شناختم. سلام علیکی داشتیم و گاهی می آمد پیشمان يك جای می خورد. اما حالا او پلیس بود و من مجرم و کارت شناسائی ام هم توی جیبش بود که هر چند وقت دست میکرد، آنرا بیرون می آورد و توی چشمهای عکسم زل میزد. وقتی هم صندلی را از پشت میز کشید و خودش را روی آن ولو کرد، کارتم دستش بود. پاهایش را از هم گشاد کرد و به عکسم خیره ماند. من دزدکی نگاهش میکردم، عکس را دوباره توی جیب گذاشت و سرش پائین انداخت و با شرم از زاویه چشم نگاهم کرد. گفت:

«می بخشی خلاصه.»

دلم نمی خواست بگویم، اما گفتم:

«نه بابا. خواهش میکنم.»

صورت کشیده وجوانش يك جوری بود که احساس ترحم را در من برمی‌انگیخت. می‌دانستم دلخور است. پکری روی گونه‌هایش می‌دوید. نگاهی توی چشمانش انداختم و لبخند زدم: گفتم:

«اصلاً پلیسی بهت نمیاد. با این پیشتوئی‌م که به کمرت بستی.» نباید این را میگفتم. دیدم که یکهو جا خورد. دستش را برد به کمرش. انگار می‌خواست اسلحه را قایم کند. شانه بالا انداخت و دیدم که دستپاچه شده بود. اینرا در حرکاتش و در سفیدی چشمهایش می‌دیدم و نیز در بریده حرف زدنش که گفت:

«آخه میدونی... این چیزه... دکوره... همینجوری... خودت که مارو می‌شناسی.»

به اسلحه‌اش نگاه کردم و لبخند زدم.

وانتی از دور می‌آمد که خیال کردم جیب گارد است. فکر میکنم عبدالله هم همین خیال را کرد، چون از روی صندلی بلند شد و مثل آدمی منتظر روبه سمت طول خیابان ایستاد. من همانطور نشسته بودم و جم نمی‌خوردم، چشمانش را ریزتر کرد و نگاه کرد و بعد مثل اینکه مطمئن شده بود، نشست. رو کرد به من و گفت:

«ناراحتی. نیست؟»

گفتم: «نه برای خودم. برای دوربین ناراحتم. و اون فیلمی که توش هست.»

گفت: «بارو که فیلمشو درآورد.»

لجم گرفت. لبم را گاز گرفتم و پنجه درموهایم فرو بردم. به میزی که در گوشه‌ی اتاق بود اشاره کرد و گفت:

«اما دوربینه جاش امنه.»

برای من، آن فیلم مهمتر از خود دوربین بود. آن عکس یادگاری که در آن همه سیخ ایستاده بودند و باذوق لبخند می زدند. موسی دست در گردن مجید انداخته بود و عبدآرنج روی زانوهایش داشت. همه دریک عکس.

مثل افراد يك خانواده. و «مراکس»^۱ انگار خانه شان بود و با آن پز می دادند.

عبدالله گفت:

«اگه یارو خودش تلفن نکرده بود می شد یه کاری کرد. لامصب پاش ایستاده و گرنه ولت می کردم بری. توهم اگه فحش نمی دادی خوب بود، یه جوری راضیش می کردم. فحش دادناات کارو خراب کرد.»

توی صورتش لبخند زدم. می خواستم خونسردیم را حفظ کنم که فکر نکند جاخوده ام. هم برای اینکه غرورم را نگه داشته باشم و هم بخاطر او که معذب نباشد. گفتم:

«چه کاری خراب شد عبدالله؟ تازه اون مرتیکه اول خودش فحش داد.»

«ولی میگه که اون فقط گفته دوربین آوردی تو پالایشگاه چیکار.»

«فحش هم داد. گفت مادر قحبه دوربین آوردی تو پالایشگاه چیکار، گفتم خودتی وجدو آبادت، نمیتونستم که همین جور برو برنگاهش کنم. اگه مجید جلومو نگرفته بود بالوله ی استیج سرشو خورد می کردم.»

قطره های ریزباران برشیشه ی پهن اتاق کشیده میشدند و شیشه را می شستند، بخار نفسهامان - اما - آنرا از داخل مات میکرد و نظاره به بیرون را برایمان مشکل می ساخت.

۱. مراکس: دستگاهی ست در پالایشگاه.



دست چپش را بالا آورد و به صورت تازه تیغ کشیده اش مالید و چانه را در مشت گرفت. گفت: «راستی هم دور بین آورده بودی چیکار؟» بیرون را نگاه کردم. «مراکس» در غروب می درخشید و چراغهای پرنورش تمام پالایشگاه را انگار روشن کرده بود. مثل عروسی بود با گل بهار رنگارنگ. از سر شوخی گفتم:

«تونمی خوای بگی، مادر قحبه، دور بین آورده بودی چیکار؟» لبخندی روی لبش نشست که تلخ بنظر آمد. نزدیک شد و روی نیمکتی که نشسته بودم، نشست. دست راستش را روی پایم گذاشت و در يك لحظه، بامهربانی ماهیچه رانم را نوازش کرد. گفت: «دس وردار.» آروز ساختن «مراکس» تازه تمام شده بود. مامحتماشاش مانده بودیم. یکجوری نگاهش میکردیم مثل اینکه مال خودمان بود. تا اینکه آنها از راه رسیدند. باماشینهای دراز و گنده. آفتاب تازه بیرون زده بود و به تمام پالایشگاه گرمای مطبوعی می داد. زیر نور آن لم داده و پا روی پا انداخته بودیم - خسته - چشمهامان از شبکاری سوز داشت و استخوانهامان از رطوبت باران کوفه بود.

از پشت عينك و راندازمان کردند و به پلیسهای که همراهشان بودند چیزی گفتند. چهارپنج تا پلیس گارد باشان بود. عبدالله هم بود: دستش از روی غلاف اسلحه جدا نمی شد. ما در يك خط ایستاده بودیم و حرف نمی زدیم. مات و مبہوت نگاه میکردیم. با اینکه قبلاً زیاد از این مناظر دیده بودیم اما من ترسی همراه بانفرت توی جانم بود.

آن قیافه ها. ریش های بزی و زیر. آنها تیکه تا به حال ندیده بودم. پاکه بر لوله می گذاشتند انگار آنرا له و لورده میکردند. و من حرص می گرفت. دائم زیر چشمی مارا نگاه میکردند.

یکی از پلیس‌ها جلو آمد. عبدالله آنطرفتر ایستاده بود و باهراس به هرسوی نگاه می‌انداخت. آنکه به طرف ما آمد پیرتر از دیگران بود. چین روی پیشانی‌اش را دیدم. او را تابه‌حال ندیده بودم. آهسته گفت:

«بچه‌ها می‌تونین برین.»

مجید گفت: «کجا؟»

پلیس گفت: «همین دور و بر به چرخ‌بخورین و برگردین. ایناهم به

نگاهی میکنن و برمیگردن.»

عکاس کوتاه‌قد و ریزنقشی، و رجه‌ورجه میکرد و عکس می‌انداخت؛ خودش را چنان پیچ و تاب می‌داد که گاهی خیال میکردی دارد از زیر پاهایش عبور میکند. گفتم: «خب حالا اگه ما باشیم مگه چی میشه؟»

پلیس لبخندی زد و به‌شانه‌ام کوفت:

«حرف نزن دیگه پسر. فعلاً برو.»

خنده‌اش مثل خنجری بر دلم نشست. می‌دانستم جروب‌بحث بی‌خود است. بهر حال ما باید می‌رفتیم و تنهاشان می‌گذاشتیم. مخصوصاً که پلیس‌های دیگر هم داشتند بدجوری نگاه‌مان میکردند. شانه بالا انداختم و با بی‌اعتنائی به‌راه افتادم. پلیس‌پیر، ترش‌روئی کرد. مجید زیر لبی چیزی گفت و به‌دنبال‌م راه افتاد. مثل اینکه فحش داد. پلیس نشنید. نزدیکش بود، اما نشنید شاید هم شنید - نمیدانم - فقط میدانم که عکس‌العملی در برابر حرف مجید از خود نشان‌نداد. هیچ‌نگفت و من وقتی سر برگردانم، دیدم دارد رفتن ما را نگاه میکند. دیگر کارگرها هم یکی‌یکی به‌دنبال‌م راه آمدند.

حالا باران داشت تند می‌بارید و اسفالت خیابان را خوب می‌-

شست. عبدالله دست جلوی دهان برد و خمیازه کشید. به‌ساعتم نگاه کردم،

از هفت کمی بالاتر بود.

تك وتك ماشینی از جاده‌ی کنارمان میگذشت و آبی روی دیواره‌ی اتاقك می‌پاشید. هوای داخل داشت دم میکرد. هیچ درزی برای ورود هوای بیرون نبود. گفت: «مگه نمی‌دونستی دوربین آوردن قدغنه؟»

سرم را پائین انداختم: «چرا می‌دونستم.»
«پس چرا آوردی آخه؟»

«همینجوری. مال یکی از بچه‌ها بود.»

خندید و دست‌چپم را توی دست فشرد.

«ناکس حالا دیگه به‌مام چاخان میکنی؟ داشتی عکس می‌گرفتی؟ باباه خودش تلفن کرده و گفته داشتی عکس می‌گرفتی. به رئیس گاردهم همینو گفته. فیلمت م ورداشته برای مدرك.»

چند لحظه به چهره‌اش خیره‌ماندم. ریزی چشمانش عجیب مرا به یاد مجید می‌انداخت. حتی وقتی سر برمیگرداند و بیرون را نگاه میکرد، نیم‌رخش همینطور مثل مجید می‌شد. نگاهش همان دقت نگاه مجید را داشت که چشماش را ریز می‌کرد و پلکش می‌پرید. گفتم: «خیلی دیر شد.»
گفت: «قر میان دیگه. اینارو نمی‌شناسی؟»

گفتم: «چرامی شناسم.»

نزدیک‌تر شد و بازویش را به‌شانه‌ام کوفت. گفت:

«حالا بگو دیگه، عکسو برای چی می‌گرفتی؟»

پوزخندی زدم. حالا دیگر این کارم برای خودم هم مسخره‌می‌آمد؛ عکس یادگاری. باید به‌او می‌گفتم. بخصوص که وقتی برمیگشت و بیرون را نگاه میکرد مرا به‌یاد مجید می‌انداخت. شاید اگر این یونیفرم زرد رنگ را به‌تن نداشت و لباس يك تکه‌ی آبی پوشیده بود، خیلی بیشتر

مثل مجید می‌شد. راه وفتنش و حتی حرف زدنش هم مثل مجید می‌شد:
گفتم: «می‌خواستم به عکس یادگاری بگیرم.»
«از کی؟»

«از پرو بچه‌ها. بامراکس. عکس‌م گرفتم ولی این سگ پدر یهو
پیداش شد.»

با حالتی گیج و پر از سؤال نگاهم کرد. شانه بالا انداختم. گفتم:
«همینجوری دیگه. بچه‌ها دلخور شدن که عکس اون یارو رو با
مراکس تو «یادداشت روز» زده بودن. من گفتم به عکس‌م ما بگیریم.
بیشتر بخاطر مراد. می‌شناسیش که. عکسو می‌خواست ببره نشون زن و
بچه‌ش بده. میگفت چندبار دخترش بهمش گفته که شما می‌رین سرکار
فقط چائی می‌خورین و «دوس بازی» میکنین. می‌خواست ببره بگه که نمیشه
هم بازی کرد و هم این دستگاہها رو ساخت.»

ساکت بود و به حرف‌هایم گوش میداد. تکانی نمی‌خورد و پنجه در
پنجه‌ام کرده بود. گفتم: «عبدالله. عکس توهم تو اون عکس مجله نبود؟»
«کدوم عکس؟»

«اون روز که اون قرمساقا ایستادن و هی زرت وزرت عکس انداختن
و بامراکس پز دادن. توهم پیششون بودی اما عکست توشون نبود» یارو
کی بود، اون پیر مرده که به ما گفت برین؟، اونم نبود. هیچکدوم از
شماها نبودین.»

صدای ریزش باران بگوش می‌رسید. مردی از زیر يك سایه‌بان
به زیر سایه‌بان دیگر می‌دوید. دست روی کلاه فلزی‌اش داشت و حتماً قطره‌های
ریز باران بر صورتش تیغ میکشید. الوان نور چراغها چه زیبا میدرخشید،
سرم را از پشت به دیوار تکیه دادم. عبدالله روسوی من نداشت،

غمزده و گرفته می نمود. آهی کشید و دست به جیب برد. پاکت سیگار را در آورد و بطرفم گرفت. گفت: «بکش. کون لق مقررات.»

تند و تند پک زدیم. دود فضای اتاق را اشغال کرد. هردو از پشت غبار خاکستری بهم نگاه کردیم و لبخند زدیم. اما حالا دیگر لبخندهای عبدالله انگار غمبارتر بود. گفت: «بگی که اول خودش فحش داد...ها!»
گفتم: «میگم.»

سرتکان داد و چانه در مشت گرفت. گفت:
«ولی دوربین داشتی. خود همین جرمه. نباید میذاشتی دوربینو ازت بگیره. ردش میکردی به یکی.»
از ماشینهایی که به طرفمان می آمدند دیگر چیزی پیدا نبود جز يك مشت نور سیال. بهمین خاطر هرماشینی که نزدیک می شد خیال می کردیم جیب گارد است.

باران اریب بر جاده می بارید و حالا اگر بیرون بودیم، می توانستیم عکس خودمان را در برآقی ی جاده ببینیم.
به بیرون نگاه کردم. يك روشنائی با شتاب طول جاده را می پیمود و به سویمان پیش می آمد. مجید درز در را کمی از هم باز کرد «دودسیگار به بیرون یورش برد.»
«خودشه.»

ایستادم و دستانم را در جیب فرو بردم. عبدالله دوباره گفت:
«آره خودشه. خودتو مرتب کن.»

دست برد و یقه ی چرکین لباس یکپارچه آبی ام را خواباند و بالاترین دکمه ام را نیز بست. من تکان نمی خوردم و او همینطور مرتبم میکرد و حرف میزد:

«قدبازی در نیاری به وقت.»

ماشین نور تند خود را مستقیم بر ما پاشید. نصف سیگارهای له شده زیر پاهامان بود. رفتم بیرون وزیر سایه بان اتاق ایستادم. کشورابیرون کشید و دوربین را در پیراهن چپاند. مردی صورت چاق و گوشت آلودش را از پنجره‌ی ماشین درآورد و با صدای بلند گفت: «بیارش!»

عبدالله نگاه تندی به چهره‌ام انداخت و هردو از ترس باران تا ماشین دویدیم.

پلیس جوانی که راهنده هم بود پیاده شد. يك تکیه فیبر روی سرش سایه بان کرده بود. به عبدالله گفت: «خیلی مخلصیم.»
عبدالله گفت: «می برینش اداره؟»

پلیس گفت: «نمیدونم. این یارو همه کارس.»

و دوربین را از عبدالله گرفت. سرتاپا خیس شده بودیم. مرد جوان در بزرگ پشت ماشین را باز کرد. سوار شدم. عبدالله لبخندزد و روبه من گفت:

«ناکس اگه دفعه‌ی دیگه خواستی عکس بگیری مارو هم خبر کن.»
دربسته شد و من آرام روی صندلی دراز چرمی لم دادم. پلیس از عبدالله خداحافظی کرد و با عجله رفت سمت جلو. ماشین روشن شد و براه افتاد. عبدالله همانجور زیر باران ایستاده بود و رفتنمان را نگاه میکرد. خیس خیس شده بود و یونیفرمش زیر رگبار تند باران رنگ می باخت؛
به سمت چپم نگاه کردم. داشتیم از کنار مراکس میگذشتیم اما سرعت جیب آنقدر زیاد بود که نگذاشت خوب تماشااش کنم؛



بخش از «کتاب پویا» : فروردین ناهید شرقی

۴۵ ریال

لیخند مریم

رمان



عکس: کاوه گلستان

قاضی ربیحاوی

فصل اول

پس دیدی که بالاخره جی‌نی مُرد!

و من به خاطر همین نتوانستم توی خانه بمانم، نمی‌شد، چون بی‌قرار شده بودم و نمی‌توانستم بمانم چون جی‌نی مُرده بود. پا که توی اتاق گذاشتم دیدم مریم با دهن باز رو به در مانده و نگاه سرگشته‌ش به هر طرف می‌گشت و ما بالاخره نفهمیدیم خوراک جی‌نی چه بود. خوراک لاکپشت کاهو است و سبزی، خوراک ماهی ذره‌های معلق توی آب، اما خوراک او؟

باورکن خیال برگشتن نداشتم. از سر کار به خانه آمده بودم تا بمانم همین جا توی خانه پیش تو، پیش زنم و دخترم مریم. خیال داشتم شوخی کنم و شما را بخندانم تا خود شب همین امشب، تا ساعتی که مطمئنم دیگر کسی نخواهد آمد و در اتاق را نخواهد کوبید.

"کی هستی؟"

"باز کنید لطفاً منم. حوصله‌م سر رفته می‌خواهم با شما گپی بزنم."

"این وقت شب؟"

"خوابم پریده، چند شب هست که بی‌خواب شده‌ام، به نظر شما زده به کله‌ام؟"

بعد شروع کند به حرف زدن، حرف زدن از ساختمان و از اهالی‌اش که همه‌ی ما هستیم، از جنگ و از غربت. نه، اما من هرگز خیال نداشتم با شما از نکبت حرف بزنم، فقط آمده بودم تا سربه سرتان بگذارم و تو را بخندانم و برقصم برای مریم، تا زمان رسیدن به تو، رسیدن به تنت، اما چرا این‌طور شد، چرا در این لحظه که شب از نیمه گذشته من و تو به جای بودن در بغل هم این‌طور پشت کرده‌ایم به هم، بدون یک کلمه، هیچ، فقط آهنگ نفس‌هایت را می‌شنوم، آهنگ آشنایی که دوازده سال است در نفس من می‌دمد و البته گاهی از من می‌گریزد، مثل امشب که با پالتوی من دراز کشیده‌ای.

سال‌های سال بود این پالتو را نپوشیده بودم، اصلاً از یادم رفته بود که چنین پالتویی دارم. کاش لااقل می‌شد به‌سوی تو برگردم و بپرسم کجا رفته بودی که مجبور به پوشیدن پالتوی من شده‌ای؟

اما اگر می‌شد به‌سوی تو برگردم حرف‌های بیهوده نمی‌گفتم. اصلاً هیچ نمی‌گفتم. فقط می‌بوسیدمت. اول چشم‌ها بعد پیشانی و لب‌ها و همه‌ی اندام سرد تو را. بعد هر دو گرم می‌شدیم مثل آن زمستان.

آها حالا فهمیدم، جی‌نی از سرما مرد. از بی‌غذایی یا از سرما؟

روز اول که تیمور آن را برای مریم آورد خیلی خوشحال شدم اما تو مثل همیشه زدی توی ذوقم.

گفتم "چه خوب شد، مریم به یک سنگپشت احتیاج داشت."

گفتی "سنگپشت به لاکپشت می‌گویند، جناب آقای سینمایی!"

هنوز از شغل تازه من بدت می‌آید.

گفتم "پس چیه؟ طعنه هم که می‌زنی."

گفتی "این اسمش حلزون ست. تازه، سینمایی بودن که طعنه نیست. به قول خودت افتخار هم هست." گفتم "اما حلزون صدف دارد. بعد هم که موفقیت‌ها را یکی یکی ببینی خودت باورت می‌شود که این بهترین شغل روی زمین ست."

"بعضی حلزون‌ها صدف دارند و بعضی سنگ. بر چشم بد لعنت!" گفتم "هر چی که هست باشد، سنگ پشت یا حلزون. من می‌خواهم اسمش را بگذارم جینی!" این اسم را کجا شنیده بودم؟ تو پوزخندی زدی. گفتم "خب حالا که تو این قدر سواد بالایی بگو ببینم چه غذایی به جینی بدهیم که از گرسنگی تلف نشود؟"

شانه بالا انداختی و گفتی "برو از خود تیمور بپرس!" گفتم "بیچاره تیمور یک چیز جالبی توی جزیره پیدا کرده آورده برای مریم، دامپزشک که نیست او." اما دیگر بس است. چه فایده دارد دعوا بر سر سنگی که حالا کف رودخانه زلال خوابیده لای آب گرم. مُرده‌ها گرما را دوست تر دارند و جینی حالا در گرماست. سنگ قشنگ پُر از خاصیت چه سرگرمی خوبی بود برای قشنگ‌ترین دختر دنیا. مرگ جینی را خودش به من فهماند.

پرسیدم "چی شده مریم؟" در را پشت سرم بستم دویدم به طرف او زانو زدم کنارش. سرش چرخید به سمت کنج دیوار، جایی که جینی افتاده بود. خیز برداشتم جینی را قاپیدم و رو به مریم خندیدم. گفتم "باز حتماً ترسیده رفته توی خودش قایم شده ناکس!" مریم نخندید. جینی را گذاشتم کنار او گفتم "دارد سربه‌سر ما می‌گذارد. این سنگ‌پشته‌ها را من خوب می‌شناسم، ناقله‌هایی هستند که نگو. خوب نگاه کن حالا کم کم سرش را می‌آورد بیرون." اما هرچه منتظر ماندیم سر از سوراخ سنگ در نیلورد. ترس افتاد به جانم. خواستم از اتاق و از نگاه مریم بگریزم. اما به کجا؟ نمی‌دانم. خواستم فرار کنم در حالی که برای ماندن به خانه آمده بودم.

پیش‌ازظهر رئیس تازه‌ام آقای سعادت پرسید "داری می‌روی؟" گفتم "اگر کاری نیست آقا!"

گفت "بعدازظهر هم کاری نیست که به خاطرش برگردی." شاد شدم. هر چند خودم هم خیال برگشتن نداشتم اما خب حرف او خیالم را آسوده کرد، با این حال گفتم "می‌آیم کمی دفتر را مرتب کنم. جارو و شستن فجان‌ها." "شنبه صبح هم می‌توانی این کار را بکنی!"

و همه چیز جفت‌وجور شد. انگار او هم می‌دانست دلم برای زخم تنگ شده. خندید و دستی به موهایم کشید و گفت "بد نیست بروی حمام." "خیالش را داشتم آقا."

به او راست گفتم. فکر حمام صبح به سرم زد توی آینه‌ی دفتر. چای را که دم کردم شروع کردم به مرتب کردن دفتر. پارچه خیس کشیدم روی میزها و دسته مبل‌ها. هیچ‌کس نیامده بود هنوز برای آمدن کسی زود بود. به آینه‌قدی بیشتر از چیزهای دیگر می‌رسم. آینه در دفتر سینمایی مهم‌تر از هر چیزی ست و آینه در یک دفتر سینمایی حتماً باید بزرگ باشد تا همه‌جای آدم را منعکس کند و من برگ‌های خیس به هم‌فشرده‌ی روزنامه را از بالا به پایین با فشار می‌کشم و تریشه‌های کاغذی به هر طرف می‌پروند و من باز بر سطح براق آینه همان پوستر را می‌بینم که مربوط است به آخرین

فیلم ساخته شده در دفتر ما. نقاشی از عکس زنی است که جیغ می‌کشد رنگارنگ و صورت من لابه‌لای رنگ‌ها ذره‌ذره پیدا می‌شود. پلک‌ها را می‌بندم و باز می‌کنم. پرده‌های توری ته آینه می‌لرزند و لای تور، تن تو جان می‌گیرد با لبخندی که دوست می‌دارم. رعد و برق. و بعد تو پیش‌تر می‌آیی و باد پشنک‌های ریز باران را از پشت تور به داخل خانه می‌پاشد. به روی تن لخت ما.

می‌گویی "بغلم کن"

می‌گویم "این تبخال چطور گوشه‌ی لب تو پیدا شد؟ چقدر قشنگ!"

ناگهان دست آقای سعادت بر شانه‌ام نشست و مرا از خواب به بیداری انداخت. "روبه‌روی آینه داری چکار می‌کنی؟ با خودت حرف می‌زنی انگار."

گفتم "نه. فقط خیال برم داشته بود."

"که چی؟"

"که گوشه‌ی لبم تبخال زده."

"دیشب بد خوابیده‌ای لابد."

"فقط خیالات بود. تازه تبخال قشنگی بود"

اما انگار نشنید حرفم را برید و گفت "شراب از همه چیز بهتر است."

خندیدم "شراب که ممنوع است آقا. اگر کسی را با شراب بگیرند چوب توی آستینش می‌کنند."

گفت "چی ممنوع نیست؟ همه چی." و کتکش را به دستم داد. بعد دندان‌های خود را در آینه ورنده کرد.

گفت "چه خوب تمیز شده!"

کنار او خم شدم و گفتم "اجازه بدهید روزنامه را از زیر پایتان بردارم."

بوی واکس مرا پس زد یا جذبم کرد؟ کی بود گفت واکس؟

خود را پس کشید تا من روزنامه‌های خیس را از روی میز جمع کنم.

پرسید "کسی به من زنگ نزد؟"

"از وقتی من آمدم تلفن زنگ نزده هیچ."

آرام گفت "خب پس تماس نگرفته هنوز."

گفتم "نه هنوز."

کت او را بر چوب جارختی گذاشتم و به آشپزخانه رفتم.

فریاد زد "این تلفن که قطع است."

گفتم "باز دارند خیابان‌ها را می‌کنند لابد."

گفت "هروقت آدم کار مهم دارد."

پرسیدم "این خانم که قرارست زنگ بزند، همان خانمی نیست که چند وقت پیش آمده بود؟"

گفت "گم نکند اینجا را."

دنیا به مراد آقای سعادت می‌چرخد در پنجاه سالگی با مجردی. زن‌ها از مردهای پنجاه ساله‌ی پولدار مثل او خیلی خوش‌شان می‌آید، همان قدر که از مردهای سی و چهارساله متأهل بی پول مثل من دل خوشی ندارند. چه بهتر که این

مزخرفات توی سرم را نمی‌شنوی. بعضی چیزها را با تو نمی‌شود در میان گذاشت و من نمی‌توانم بگویم کتش من به زن‌ها دلیل خیانت به تو نیست بلکه اصلاً این کتش با تو شروع می‌شود با قصد رسیدن به تو.

با این فکر از دفتر بیرون زدم که چه هدیه‌ای برای تو بخرم، دسته‌گلی، چیزی. هرچه فکر کردم به جز گل چیزی به عقلم نرسید. البته آخرش نه دسته‌گلی خریدم نه چیزی و دست خالی به خانه آمدم اما کاش می‌توانستم به‌سوی تو برگردم و بگویم که امروز ظهر در خیابان‌ها راه رفتم با این فکر که دسته‌گلی برای تو بخرم. از مقابل ویتترین مغازه‌ها می‌گذشتم و نگاه می‌کردم تا اینکه رسیدم به همان فروشگاه زنانه که هر روز از مقابلش می‌گذرم. ایستادم. فروشگاه خالی از مشتری بود. فقط او بود که حالا داشت کتاب می‌خواند. یک روسری سبز گلدار پشت شیشه نظرم را جلب کرد. دنبال کاغذ قیمتش گشتم نبود. می‌فهمیدم قیمت هر چه باشد از موجودی جیب من بیشترست که ناگهان زن فروشنده سر از کتاب برداشت و نگاهم کرد. اول فکر کردم دارد به شخص دیگری نگاه می‌کند اطراف را پاییدم کسی نبود جز من. لبخند زد و من نفهمیدم چه شد که هل خوردم توی فروشگاه. "ببخشید قیمت این روسری را می‌خواستم بی‌زحمت." گفت "نمونه‌اش اینجا هست." چرخید از قفسه پشت سرش یک کیسه‌ی پلاستیکی برداشت گذاشت روی پیشخوان مقابل و کتاب را بست و پس زد گفت "بهترین‌ست."

تند کیسه را باز کرد و دیدم آن یکی آبی بود. گفتم "نه، نه! ببخشید قیمت همان را می‌خواستم همان رنگ." و شیشه بیرون فروشگاه را نشان دادم. او بی‌توجه به حرف من روسری آبی را از کیسه بیرون کشید انداخت روی دستش و با دست دیگر نوازش کرد. گفت "یک جنس هستند. دست بکشید." دست کشیدم. نرم بود مثل پوست زن مثل پوست تو.

گفت "می‌بینی؟"

گفتم "خوب جنسی دارد فقط..." با چشمان گرد گشاده کرده زل زد به چشم‌هام. گفتم "لیز است خیلی. یعنی هی از روی سر، سر می‌خورد می‌افتد."

خندید با ماتیک صورتی و گفت "شما دلواپس نباش. خود زن‌ها می‌دانند چه کنند سر نخورد در نرود." اما من چشم دنبال روسری سبز بود هنوز. او خندید و پرسید "برای دوست دخترتان؟" هول شدم. "بله لطفاً!"

"خب پس از هر سه رنگ ببرید. خانم‌ها جنس سِت بیشتر می‌پسندند. هر قرار با روسری تازه رنگ تازه." چشم‌هایش گیرا بود و هی آنها را تنگ و گشاد می‌کرد. پرسید "پیشانی‌ش بلند است؟" "ها!"

باز چرخید سمت قفسه گفت "رووسری زرد به پیشانی بلند می‌آید. خوش به حال این دختر." "به خاطر پیشانی بلند؟"

"و دوست پسر مهربانش."

دنبال جواب مناسب می‌گشتم. کسی نمی‌آمد. گفتم "اما آن‌قدرها لیاقت ندارد." روسری زرد را روی ویتترین باز کرد. گفت "پیدا می‌کند."

"می‌خواهم عوضش کنم."

با روسری ور رفت. پرسید "اولی هستی؟"

پوزخند زدم "خودش این‌طور می‌گوید."

گفت "درست گفته." بعد گفت "خب؟"

گفتم "بالاخره نگفتید چند. همان سبز داخل ویتترین؟"

نه. نمی‌خواستم گفت‌وگو را تمام کنم. می‌خواستم با او و پهلوی او باشم. اگر زرنگی می‌کردم او مرا به داخل آن پستو می‌برد. فقط همین را از او خواستم. می‌خواهم. باورکن به فکر قرار و دیدار آینده نبودم. حال، همین حال زهرماری که پشت به تو هستم و تو پشت به من در تاریکی، در تاریکی با صدای نفس‌های مریم.

دست‌ها به جیب چرخی زدم. نگاهم افتاد به کفش‌ها که هنوز کثیف هستند.

قیمت را گفت. خیلی گران بود. گفتم "نه. این‌قدر ها لیاقت ندارد."

نگاهم کرد، مدتی، نفهمیدم کی و چطور حرفم ناتمام مانده و چشم در چشم او مانده ام.

گفت "چی؟"

سه تا زن سیاه‌پوش که با هم در هم راه می‌رفتند و تن به هم می‌مالیدند هل خوردند خزیدند داخل فروشگاه. یکی از زن‌ها به دیگری گفت "مگر شوهر خودت چه مرگش شده؟"

آن یکی گفت "ویش!"

باز خنده بالا گرفت. زن فروشنده گفت "بفرمایید!"

"ببخشید؟"

سه زن آمدند به سمت ویتترین. مرا نمی‌دیدند انگار. کشیدم کنار تا آن‌ها جایم را بگیرند. آمدند کنار پیشخوان و در هم قاتی شدند. صدای زن من از لای سیاهی خوش‌حال گفت "همیشه به خنده." من نگران و منتظر در کنج فروشگاه پناه گرفتم اما زن فروشنده خیلی زود پرسید "می‌برید آقا؟" صدایش خشک بود و هلم داد.

گفتم "اجازه بدهید نگاهی دیگری ببندازم به داخل ویتترین."

شانه بالا کشید. خود را از فروشگاه انداختم بیرون و پشت شیشه وانمود کردم دارم به روسری‌ها نگاه می‌کنم. اگر او می‌خواست می‌توانست نگاهم کند و لبخند بزند اما حالا او قید مرا زده بود و با زن‌ها گپ می‌زد و می‌چرخید و از قفسه چیزی بیرون می‌کشید. روسری‌های مرا کنار زد. ماندن فایده ای نداشت. نه زن‌ها خیال بیرون آمدن داشتند و نه او نگاهم می‌کرد، هیچ، نیم‌نگاهی حتی.

زدم به چاک. پنجاه شصت متری دویدم. ایستگاه اتوبوس شلوغ بود. میل رسیدم به تو بیشتر و بیشتر می‌شد. قید اتوبوس را زدم و دویدم دنبال تاکسی‌ها. بالاخره یک تاکسی خالی گیر آوردم و چپیدم توی آن. راننده تاکسی خیال کرد من دارم از شر شخص دیگری فرار می‌کنم در حالی که من داشتم از شر خودم می‌گریختم اما به کجا؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم اگر روزی این ماجرا را برایت بگویم تو چه خواهی گفت. تحقیرم می‌کنی حتمن، می‌دانم، باید هم بکنی. چه خیطی ناجوری به بار آورده بودم. چه احمقانه مقابل شیشه فروشگاه ایستاده بودم و دخترک فروشنده را پاییده بودم. کاش جی‌نی نمرده بود. کاش او هنوز زنده بود. اما نه. بدبختی امشب نه به مرگ جی‌نی مربوط است نه به زندگی ما. پس به چی مربوط است؟

شاید همه تلخی امشب سرچشمه‌اش از نحسی دیدار این نخل دیلاق سیاه سوخته بود از نحسی دیدار جی‌جو.

بالاخره تاکسی از خیابان‌ها گذشت و مرا رساند به خانه یعنی به محوطه‌ی بیرونی این ساختمان. پیاده شدم. تاکسی رفت و من جی‌جو را دیدم که سر بزرگش را تکان تکان می‌داد و می‌رفت به سمت رودخانه. انگار آواز می‌خواند. دلم

نمی‌خواست کسی مرا ببیند فقط دلم می‌خواست یکر است بیایم پیش تو. اما او مرا دید و با دست تکان‌دانی فریاد زد "چطوری تخمک؟" و خندید.

گُفرم بالا آمد و فریاد زدم "ایست!" سر جا خشکش زد. دیگر نمی‌خندید. آسمان یکپاره خاکستری بود. با باد رفته جلو که ای‌کاش نرفته بودم و حرف او را نشنیده گرفته به خانه آمده بودم. گفتم "چه غلطی کردی گه سگ؟" هیچ نگفت. باز سرش داد کشیدم. "حرف بزنی لندهور بی‌خایه. تو اگر عقل داشتی با یک لا پیراهن آستین کوتاه نمی‌آمدی بیرون توی این سوز سرما."

گفت "تخمک که چیز بدی نیست."

"خودم می‌دانم چیز بدی نیست چون اگر بد بود حالا یک دندان سالم داخل دهنت باقی نمی‌گذاشتم."

با دست‌های باز مثل گوریل مشت به سینه کوفت "آخ جانمی‌جان دعوا!"

گفتم "اگر فکر می‌کنی من روی پشکلی مثل تو دست بلند می‌کنم کور خونده‌ای."

گفت "پشکل!" خندید. گفت "بانو ضیافت هم همین را گفت. چه اسم خوشگلی!"

پرسیدم "حالا بگو داشتی می‌رفتی کجا؟"

گفت "شکار خرچنگ."

اما من این‌قدر شاد بودم که داشتم به تو می‌رسیدم و این‌قدر هوای تو در سرم بود که نشنیده گرفتم.

گفت "البته بیشتر قورباغه هست. با هوای سرد از آب می‌آیند بیرون و من با چوب می‌زنم توی سرشان تا برنگردند

داخل آب. کُشتن قورباغه توی غروب چه کیفی داره."

"هنوز که غروب نشده."

"توی تهران بعد از ناهار غروب می‌شود." باز دهان‌گشادش را باز کرد و هرهر خندید.

نگاه انداختم به ساختمان "چه خبر؟"

گفت "توی طبقه سوم دعوا شد."

"کی با کی؟"

"جمیله با بلبل."

"زن من که داخل دعوا نبود؟"

"او و دعوا!"

"این مردم که من می‌بینم بی‌جهت پای بقیه را هم می‌کشند وسط."

"زن تو با من دعوا کرد."

پیش از اینکه این حرف را بزنی راه افتاده بودم به سمت ساختمان اما او ناچارم کرد باز بمانم و چشم بدوزم به لب‌های قهوه‌ای‌اش.

گفت "دعوا بین جمیله و بلبل بود که زن تو پرید وسط گفت اصلاً آدم‌های خطرناکی توی این ساختمان هستند. مامان فرهاد پرسید کی مثلاً؟ بعد زن تو گفت مثلاً همین جی‌جوی دیوانه. نمی‌دانست من پشت سرش ایستاده‌ام. گفتم دست شما درد نکند عزرا خانوم." حرف می‌زد و سر پُر موبیش را به این‌ور و آن‌ور می‌انداخت. "زن تو گفت مقصودم تو نبود. خندید این‌قدر خوشگل که نگوی. بعد گفت مقصودم یک جی‌جوی دیگر بود. همه خندیدند. من پریدم وسط گفتم ای

بی‌شعورها او هر چه بگوید حق دارد فقط به خاطر خنده‌ی خوشگلش. "اطراف را نگاه کرد. هیچ‌کس نبود. دهنش را با بوی گند آرام آورد جلو صورت من و گفت "من عاشق زنت شده‌ام. باورت می‌شود؟"

کفرم بیشتر بالا آمد یقه‌اش را دو دستی چسبیدم. گفتم "گه زیادی بخوری دنده‌ها را خرد و خاکشیر می‌کنم همین جا." گفت "بلبل با میخ یک سوراخ توی در حمام درست کرده تا هر وقت جمیله می‌رود حمام او بتواند تن لختش را دید بزند." پرسیدم "مگر آب گرم ساختمان راه افتاد؟"

گفت "اما تن لخت پیرزن‌ها خوشگل تر است. حیف که دیگر بانو را دوست ندارم." و رو به آسمان قهقهه زد. به خودم گفتم الان باز اجنه‌ها می‌آیند سراغش و او می‌افتد روی زمین و کف از دهنش می‌ریزد و من حوصله‌اش را ندارم. از او فاصله گرفتم و تند راه افتادم به سمت ساختمان. هیچ‌کس روی راسته خیابان نبود. صدای شیپور عزا در اطراف بود و سایه‌ی تکان تکان بیرق‌های سیاه. یکی از سمت بیابان فریاد زد "مُرد." ایستادم. یا ابوالفضل چه بلایی سرم آمده بود؟ چه بلایی سرم آمده که گاه این‌طور می‌شوم؟ نمی‌دانم اصلاً اسمش کابوس هست یا چی. در خواب و بیداری نیست بلکه در خود خود بیداری عذابم می‌دهد مثل دیشب که بیدار بودم اما مثل خواب دیدن بود. کم کم خیابانی در نظرم شکل گرفت بعد همین راسته دراز نفس‌گیر ظاهر شد. از یادآوری‌ش تمام اندام تنم می‌لرزید. یکهو دیدم مریم آتش گرفته است و دارد روی راسته خیابان می‌دود و از من و تو هم هیچ کاری بر نمی‌آید جز ایستادن پشت پنجره به تماشای مریم آتش‌گرفته که روی پاهای خودش می‌دود.

جنون؟

یا امام هشتم نگذار به چیزهای ناجور فکر کنم. آتش و دود. شکر خدا که مریم نفس می‌کشد و ما هنوز صدای نفس‌هایش را می‌شنویم. البته اگر تو هم بیداری. می‌دانم که بیداری اما پشت به من و پشت به مریم این کامل‌ترین دختر دنیا که دارد لبخند می‌زند.

باید صدای جی‌جو را که داخل مجسمه می‌پیچد از خودم برانم. انگار یک بُرس سیمی می‌کشد روی ورقه‌ی آهنی و روح را می‌خراشد. مثل ناله‌های این گربه‌ی لامصب شوم. دارم دیوانه می‌شوم از صدایش. چه کنم؟ بعد از ظهر با چه اشتیاقی از دفتر محل کارم زدم بیرون که به اینجا بیایم اما به محوطه‌ی این ساختمان که رسیدم همه‌چیز به هم ریخت. در راه پله با هیچ‌کس حرف نزدم. پسر بچه‌ای سلام کرد جواب ندادم. بعد صدایی در سرم پیچید "چه زود برگشتی امروز!"

صدای زنی هم بود، اما کدام زن؟ نفهمیدم. صورتش را ندیدم، فقط صدا بود. چرا این‌طور شدم؟ چه مرگم شده؟ کاش جرأت داشتم برگردم به سمت تو و بگویم "دوای تبخال را پیدا کردم بالاخره." و تو بگویی "پس خودت هم بمال به لب‌هام بی زحمت." گفتم جرأت؟

ترسم از تو نیست نه بلکه ترس من از دیگرانست و از حرف‌های آنان که حالا تودرتوهای هر دو گوش تو را پُر کرده‌اند. می‌دانم هر کس چیزی به تو گفته.

یکی گفته "حتماً شوهرت حشیش کشیده بود که رنگ توی صورتش نمانده بود."

و دیگری "توی راه‌پله زوزه می‌کشید می‌دوید."

"نه خواهر اصلاً از بالا آمدنش پیدا بود که قصد برگشتن دارد. حتماً قراری چیزی داشته."

"بیشتر مراقب شوهرت باش زن. به مرد کم‌محلی باید بکنی تا آدم شود."

اما بعد از ظهر که آمدم چیزی نکشیده بودم هنوز و حالا آخر شب هم که آمدم کسی مرا ندید. نه. قرار هم نداشتم فقط ترسیده بودم از هجوم نگاه چشم‌های معلق در هوا و از پیچ‌های گنگ. بلبل گفت "بی‌بی مُرد."

و من هل خوردم توی اتاق. اگر تو بودی خودم را می انداختم توی بغلت. در اتاق را تند پشت سرم بستم. پلک برهم نهادم. چقدر طول کشید که دوباره پلک‌ها را باز کردم. مریم نگاهم می‌کرد با آب شُره‌ی آویخته از گوشه‌ی لب هایش. خیال کردم دارد می‌خندد، به‌خاطر باز بودن دهنش می‌گویم، اما بعد، از قاتی بودن خط اشک و آب بر پهنای صورتش فهمیدم جی‌نی تبدیل شده به یک سنگ خشک و خالی. به یک سنگ سفت بی‌جان. انتظار مرگش را البته همان شب اول داشتم چون هیچ کدام نمی‌دانستیم غذای او چه هست. گفتمی "هر چی هست خب که چی؟"

گفتم "همه جانورها مثل ما غذایی دارند بالاخره." مریم با چه ذوقی راه رفتنش را نگاه می‌کرد. گاه ورش می‌داشت و براندازش می‌کرد و جانور سر و تنه‌ی شیرین‌رنگ خود را می‌کشید داخل سنگ. مریم باز او را می‌گذاشت روی زمین و او تا مدتی فقط یک سنگ بود مثل همه‌ی سنگ‌ها اما کم کم با احتیاط سر از سوراخ سنگی بیرون می‌آورد و راه می‌افتاد و مریم قهقهه می‌زد. پلک‌ها را باز کردم. اما حالا چه منظره‌ی وحشتناکی در مقابلم بود. جی‌نی دیگر یک جانور گرسنه مفلوک نبود بلکه فقط یک سنگ مرده بود افتاده در زاویه دو دیوار اتاق این تبعیدگاه و معلوم بود که آخرین تقلایش را برای فرار کرده مثل آن زندانی که در سینه‌کش محوطه خروجی زندان تیر خورده اما همچنان امیدوارانه می‌دود و نمی‌داند پشت این سینه‌کش، یک دیوار بلند دیگر هست. ملافه از روی پاهای مریم پس افتاده بود. پنجره باز بود و باد سرد به داخل می‌وزید. نکند خیالی به سر داشتی تو! خیال؟ نکند توهم امروز مثل نُه سال پیش من، خیال کشتن مریم را در سر می‌پروراندی. نه، از کله‌ات بیرون کن این خیال شوم را اگر به آن فکر کرده‌ای چون حالا دیگر خیلی دیر خیلی دیر شده. مریم اگر سالم بود حالا به مدرسه می‌رفت، مثل دختر بچه‌های دیگر با روپوش آبی و موهایی که زیر مقنعه پوشانده بود. نازنینم حالا می‌نشست پشت میز کلاس سوم با چشم‌های درشت و مژه‌های بلند گوش می‌سپرد به درس و مشق. حتم دارم شاگرد اول بود.

اما من نُه سال پیش چه مرگم شده بود که فکر کشتن مریم به ذهنم هجوم آورده بود؟ فکر راحت کردن او؟ خدا شاهد ست که قلب و مغزم با هم قاطی شده بود. تحت‌تأثیر حرف‌های کسی قرار گرفته بودم که چهار ساعت با من بحث کرده بود و ماجرا را از همه جانب به رویم نمایانده بود و مطمئنم کرده بود که این بهترین کار برای مریم است و من مطمئن شده بودم. با اینکه می‌فهمیدم مُصیبت آن تا آخر عمر گریبانم را ول نخواهد کرد. باورکن آن روز این من نبودم که حرف می‌زدم بلکه پدری بود عاشق‌تر از من که صدای گنگ پُر از لرزش او بیرون می‌خزید از گلوی پُر از خراش من. گفتم "سن و سالی ندارد که خاطره اش عذاب‌مان بدهد. یک سالش هم هنوز نشده."

گفتمی "سن و سال مهم نیست."

گفتم "گوش کن."

گفتمی "نه!"

"فکر همه‌چیز را کرده‌ام."

"پس اول مرا بکش."

"منطقی باش."

"گه به قبر پدر تو و هرچه منطقتست."

"بچه ی دیگر، بچه های دیگر. ما که هنوز جوانیم."

"حرف بچه ی دیگر را نزن."

"خیال می کنی من عاطفه ندارم."

"به من مربوط نیست. فقط حرف نزن!"

گفتم "این را از شدت عشق پدری به او می گویم. شنیدی که دکتر چه گفت؟" جیغ کشیدی. گفتم "بهتر از این نیست که تا آخر عمر یک بچه ی معلول جلو رویت پرپر بزند؟" سر کوبیدی به دیوار. گفتم "تو فقط چند روز برو شیراز بقیه اش با خودم." تو فقط می نالیدی و سینه به دیوار می غلتانیدی. گفتم "چند سال دیگر که بزرگ شد پشیمان می شوی نگاه معصومش پشیمانت می کند."

بعد یکهو برگشتی پریدی با ناخنهایت صورتم را خنج زدی. هنوز بعد از گذشت نه سال از زخم آن روز خطی کهنه زیر چشم چم هست. من آن شب گریه کردم اما تو گریه ام را ندیدی. رفتم روی پشت بام همین ساختمان نشستم کنج دیوار در تاریکی و گریه کردم. حالا بگذار فراموش کنم.

مریم هنوز گریه می کرد. پا شدم پنجره را بستم. گربه سیاهی در حیاط خلوت ول می گشت و از روی میزی به روی میز دیگر می پرید. پیشانی بر شیشه سرد پنجره گذاشتم. دیوار روبه رو در سایه فرو رفته بود. چقدر متنفرم از این دیوار صاف سیمانی. لااقل اگر آجری بود و ضخامت داشت و این قدر صاف مثل دیوار زندان نبود شاید این گربه ی مفلوک می توانست خود را بر آن بغلتاند و آهسته پایین بخزد، اما انگار دیوار را یکطوری درست کرده اند که حتی حیوانات این ساختمان هم نتوانند از اینجا فرار کنند. چه افکار وحشتناکی دارند بعضی ها. یکبار به تو پیشنهاد دادم که پرده ای آویزان کنیم اما تو باز زدی توی ذوقم.

گفتم "اینجا پرده می خواهد این پنجره."

گفتی "این دیوار خودش حکم پرده را دارد."

گفتم "خیال می کنی از نگاه دیگران می ترسم؟"

گفتی "دیگر چیزی برایمان نمانده که به نگاه کردنش بیارزد."

گفتم "پرده یک شکل و شمایل جالبی می دهد به اتاق."

گفتی "اگر این دیوار نبود البته."

گفتم "پرده سفید با گل های درشت آبی."

گفتی "یا بلعکس."

گفتم "مسخره می کنی؟"

خدایا ناله های این گربه پس چرا قطع نمی شود؟ کلافه شده ام از صدای شومش. پنجه می کشد به پشت تخت پیشانی ام. سنگ مریم سنگین تر از زمان زنده بودنش بود. او را به سینه چسباندم و برای آرام کردن مریم گفتم "حیوان هم مثل آدم حساسیت دارد به سرما. چه سنگ پشت باشد چه حلزون." مریم نگاهم می کرد. منتظر بود معجزه بکنم تا سنگ دوباره جان بگیرد. گفتم "نگاه کن خوب حالا کاری می کنم سر ناکشش از سوراخ سنگ بیاید بیرون و قاه قاه بخندد." جی نی را

گذاشتم روی زمین و منتظر ماندیم. اما فایده‌ای نداشت. قبول کن مرگ جی‌نی ضربه‌ای سنگین زد به مریم، اگر چه مدت رابطه آنها کوتاه بود اما گاهی فقط در یک لحظه یک رابطه چنان شکل می‌گیرد که برای همیشه می‌ماند. چیزی بین تو و دیگری فقط در یک لحظه، بین دو موجود جاندار. آدمیزاد یا حلزون. یک رابطه‌ای محکم و بازنشستی، بعد مرگ یکی از آنان ضربه‌ی مهلکی بر دیگری خواهد بود. حلزون، آدمیزاد یا خرچنگ. خرچنگ؟!

باز خارش گلویم شروع شد. باید جلوی خود را بگیرم که به سُر فیه نیفتم. حتماً جی‌جو داشت سربه‌سرم می‌گذاشت وقتی گفت می‌رود شکار خرچنگ. لابد از کسی چیزی شنیده بوده. اما من آن موضوع را به تو هم حتی نگفتم و نخواهم گفت چون نمی‌خواهم از نکبت‌های گذشته حرف نمی‌زنم اگر چه امروز نکبت‌بارترین روز، روز؟ نکبت‌بارترین شب زندگی من است.

اگر صدای سُر فیه‌های مرا بشنوی خواهی گفت که همه‌ش به خاطر این گند و گه‌هایی‌ست که قاتی توتون سیگار می‌کنم و می‌کشم اما آن سال که من چیزی نمی‌کشیدم اصلاً سیگار هم نمی‌کشیدم در چهارده سالگی اما سرفه‌ها مثل کلاف‌های آتش در گلویم می‌خزیدند و تا وسط جگرم را می‌سوزانند. شب‌ها مانع خوابم بودند و روزها مانع کارم. کارخانه‌ای که در آن کار می‌کردم وسط بیابان برهوت بود. روزها آتش از کوره زبانه می‌کشید و ما با زیرپیرهن رکابی عرق از چهارستون بدن‌مان شره می‌کرد. کار من حمل ظروف شیشه‌ای تازه‌پخته از سالن به حیاط بود. آنها را می‌چیدم در ردیف منظم تا ماشین بیاید و آنها را بار بزنیم و بعد ماشین برود به ... کجا؟ نمی‌دانستیم.

سرفه در پاییز شروع شد با باران. ماه‌های اول می‌توانستم از سرپرست کارخانه پنهانش کنم اما حالا دیگر پنهان‌کردنی نبود چون ناگاه هجوم می‌آورد و یکی دو ساعت تمام نمی‌گذاشت برسم به کارم. سرفه‌های خشک سیاه.

روزی در آفتاب خوش زمستان در حیاط نشسته بودم تکیه به دیوار در ساعت استراحت که باز سرفه مرا گرفت. از زور درد می‌پیچیدم به خودم و از زور بیچارگی خم می‌شدم و سر می‌کوبیدم به زمین و باز رو به آسمان دعا می‌کردم و دود سیگار کارگران پیچ‌وتاب می‌خورد به سمت آسمان. همه‌چیز آرام بود جز وجود مفلوک من که آشوب و درد درهمش ریخته بود و بس نمی‌کرد.

کارگر پیری آمد مقابلم زانو زد. از پشت پرده اشک نگاهش کردم. گفت "دستت را به من بده!" نمی‌دانستم چه می‌خواهد بکند هر که هر چه تجویز کرده بود عمل کرده بودم چون فقط می‌خواستم از شر آن سرفه‌ها خلاص بشوم. مشتّم را به او دادم. گفت "باز کن." مشتّم را باز کردم. گفت "نترس!" خاکستر سیگارشان بلند شده بود. گفت "وقتی بچه بودم این را از پیرمردی آموختم. بلکه فرجی شد." خاکستر سیگار را تکاند کف دستم که لحظه‌ای سوخت. گفت "قورت بده!"

کارگر جوانی زد زیر خنده و گفت "این مال سرفه نیست عمو. این مال تُرش کردن است اما سرفه..."

پیرمرد گفت "آیه‌ی یأس نخوان جوان" و باز رو به من گفت "بخور!"

نگاهم به خاکستر بود و فکرم پیش پدر و فرنگیس. باید خوب می‌شدم. تند خاکستر را انداختم توی دهنم و قورتش دادم. همه به من چشم دوخته بودند، منتظر تا چه شود، معده‌ام به هم ریخت، مثل مستی بودم که می‌خواهد بخوابد اما تا چشم‌ها را می‌بندد آشوب می‌پیچد توی معده‌اش. بعد که چشم باز می‌کند آشوب می‌گریزد تا باز به محض چشم بستن دوباره چنگ بیندازد به خالی معده‌ی او. تند از جای پریدم. دویدم به سمت دستشویی. هر سه اتاقک پر بود. چرخیدم وسط حیاط کارخانه و استقراغ کردم و بعد با هردو زانو افتادم توی استقراغ لیز و بدبوی خودم.

سرپرست کارخانه گفت "برو فکر دوا درمان باش پسر جان. اگر خوب خوب شدی برگرد تا دوباره استخدامت کنیم. برو عزیزکم به سلامت!"

پدر کلافه شد. تنها نان‌آور خانه من بودم. روز بعد مرا برد پیش بی‌بی سلیمه که محل اقامتش در حیاط زیارتگاه خضرزنده بود. صورت بی بی سلیمه یک کلاف قهوه‌ای پُر چین بود. سرپا سیاه پوشیده نشسته بود وسط حیاط. باد می‌پیچید. بوی خاک می آمد. بی‌بی با دو دست دهن مرا باز کرد. نفس تُرش پیرزن بوی ماهی زنده می‌داد. دانه‌های تسبیح نقره رنگ او به گونه‌ام می‌سایید. با هر سایش لرزشی به همراه چندش و ترس در جانم می‌دوید.

پیرزن گفت "خرچنگ!" و زل زد به چشم‌هام انگار خرچنگ اسم من بود و او صدایم کرده بود. بعد با کف دست هلم داد و از خودش دورم کرد. هل دادنش آرام اما پُر از غیض بود، انگار این من بودم که بوی ماهی گندیده می‌دادم. پدر قدمی پیش‌تر آمد و به لحن ملتمس پرسید "خب؟"

بی‌بی دانه‌های تسبیح را لای انگشتان غلتاند و با صدای مردانه حرف زد "خرچنگ را خودش باید بگیرد از کنار شط. وقت پختن هم حیوان باید زنده باشد حتماً."

"خب؟"

"قلب بچه صاف هست؟"

پدر گنگ و سرگشته پرسید "بچه؟ ها، صاف صاف."

بی‌بی گفت "خب پس هفت دور با پای لخت بدود دور حیاط آقا. بعد خود آقا پشت و پناهتان باشد. به سلامت."

پدر چند تا سکه ریخت توی دامن سیاه پیرزن. کفش‌هام را کندم و پاچه‌های شلوار را زدم بالا و هفت دور تمام دویدم دور حیاط آقا. ای‌کاش می گفت هفتاد دور بدوم دور حیاط ولی مجبور نشوم بروم سراغ خرچنگ. چیزی که وحشت آن تا آخر عمر با من خواهد ماند. تا هر بار یاد آوری‌ش خنج بکشد به روحم.

یک چوب دستی به قصد صید خرچنگ برداشتم، فرنگیس می‌خواست همراهم بیاید اما پدر اجازه نداد، کاش اجازه می‌داد. گفتم "گریه کن فرنگیس، شاید پدر راضی شود."

فرنگیس گریه کرد اما پدر خشک و تند گفت "دختر که نباید برود لب شط. آنجا فقط جای پسرهاست!" با اینکه خودش گاه عصرهای جمعه ما را به شط می‌برد و بعد من و فرنگیس روی سکوی گلی می‌دویدیم و باد بر لختی گردن و سینه‌ی ما می‌خزید؛ اما حالا پدر یک سیلی زد به فرنگیس و به من گفت "برو، خودت تنهایی برو، چاق‌چله باشد خرچنگ، تا هفته‌ی دیگر اگر برنگردی به کارخانه، وای به حال هر سه ی ما."

برشیب ساحل خرچنگ ریز زیاد بود، در هم می‌لولیدند و آزاد بالا و پایین می‌شدند. از من نمی‌ترسیدند، از تنگی و گشادی دهنه‌ی سوراخ‌ها که خانه آنها بود اندازه‌شان را می‌فهمیدم، گشتم دنبال گشادترین سوراخ و پیدا کردم. با مهارت چوب را بالای دهنه رو به دالانی که داخلش را نمی‌دیدم فرو بردم و حیوان را وادار کردم از خانه از جای گرمی که برای خود و بچه‌هاش ساخته بیاید بیرون، آمد ایستاد در دهنه سوراخ، چشم‌هاش از حلقه کش آمدند رو به فضای باز، چرخ‌ی زدند و اطراف را می‌پاییدند، چند ریزه خرچنگ مثل دانه‌های گرد گُرک دور پاهای گُرک‌دارش می‌گردیدند و من ناگهان حمله بردم چنگ انداختم خرچنگ مادر را گرفتم قاپیدم و انداختمش توی کیسه ام، بچه‌های کرکی‌شکل تند برگشتند رو به دالان، دانه کوچک خون روی انگشتم دوید، خون را مکیدم، شور بود. پدر بر روی پشت‌بام آتش درست کرد. پیش از آنکه خرچنگ را لای کباب‌پز سیمی محبوس کنم؛ گذاشتم روی دیواره پشت‌بام کمی هواخوری کند، راه رفت و کم کم از من دور شد، سرعت می‌گرفت و می‌گریخت. من پا به پای او کنار دیوار راه می‌رفتم. بعد سایم را که روی او افتاده بود حس کرد، ایستاد. فهمیده بود راه گریزی نیست، نگاهم می‌کرد، چشم‌هاش دو قطره سیاه از کاسه سر درآمده چرخ‌ی دور خود زدند و رو به چشم‌های من ثابت ماندند. کنار کشیدم. حالا چشم‌هایش رو به آسمان بودند مثل دوتا

فواره سیاه، آسمان سرخ بود، باز سرفه می‌کنم، آتش آماده‌ست "بجنب!" و من مهلتش ندادم و با چشم بسته چنگ انداختم او را گرفتم، غلتید، گذاشتمش لای حصار دو سیم و محکم فشردمش، بعد روی آتش بود و صدای ترکیدن شکمش در حرارت آتش همراه شد با صدای پدر که گفت "حالا واروش کن!" پوست کمرش طبله کرد خشک شد، طبله شکست ریخت توی آتش "حالا بخور!"

بعد هر تکه گوشت پخته آن خرچنگ، گلوله ای از آتش بود در گلولی من مثل گلوله‌های آتشی که حالا با هر بار بلعیدن آب دهانم سر می‌خورند و می‌سوزانند از گلو تا سینه ام را.

بعد از دیدن جسد جینی این‌طور شدم اما این‌قدر که حالا هست شدید نبود. ذره ذره اوج گرفته، اول ضربه ی مرگ جینی بعد اندوه مریم، کشمکش با تو، بدبختی عصر، دربدری امشب و بالاخره لجن مال کردن خودم در اتاق نمناک آن پسر. همه اینها مرا به این حال ناجور انداخته اند و چاره ای هم نیست. نیست؟

با یک دست، جینی را پشت سر قایم کردم و با انگشتان دست دیگر موهای به‌هم ریخته مریم را شانه زدم. نمی‌دانستم چه کنم دنبال جمله‌ای می‌گشتم، حرفی برای تسکین مریم. گفتم "علاقه من به او یک لحظه بود اما ماندگار." نگاهم می‌کرد می‌خواست سنگ را به او نشان بدهم. گفتم "دوستی شما اما یک هفته طول کشید. چه مدت زمان زیادی."

تو کی آمدی توی اتاق؟ لحظه ورودت پشت پنجره بودم یا سر گذاشته به دامن مریم؟ بغضم داشت می‌ترکید که ناگاه پرنده سیاهی توی هوا پرپر زد و به گوشه‌ای افتاد، روسری تو بود. اگر آقای سعادت این پول را همان ظهر به من داده بود حتماً آن روسری سبز را برایت خریده بودم.

گفتی "چه زود برگشتی امروز!"

گفتم "کجا بودی؟"

اما این سوالی نبود که می‌خواستم از تو بکنم، فقط از دهنم پرید، برای جلوگیری از شکستن بغض بود.

تو نالیدی "داشتم رخت می‌شستم آن‌هم با آب سرد، دستام یخ زد."

گفتم "مگه قول داده بودند آب گرم ساختمان را راه ببندازند."

گفتی "قول داده بودند. گرسنه نیستی؟"

گفتم "نه!"

گفتی "این دختر که دارد گریه می‌کند هنوز!"

گفتم "چی شد که جینی مُرد؟"

رفتی کنار پنجره چرخیدی با هاله نور دور سرت زیباتر از همیشه شدی. زل زدم به لرزش لب‌هات. می‌خواستمت. فقط تو را می‌خواستم در آن لحظه.

گفتی "دیگر دلش نمی‌خواهد از سنگش بیاید بیرون زور که نیست. پول گرفته‌ای؟"

"گفتم که شنبه می‌گیرم."

"چقدر؟" می‌خواستم سر بر سینه‌ات بگذارم، غوطه بخورم لابه‌لای بوی تنت خواستی بودی اما هی با سوال‌هایت حالم را می‌گرفتی یا بهترست بگویم تحقیرم می‌کردی. پرسیدی "ها؟"

پرسیدم "چی؟"

پرسیدی "خواست کجاست؟"

"توی فکر جینی."

پرسیدی "قرار پول چقدر شد؟"

"همان که قبلا گفته بودم."

"آن که خیلی کم بود!"

"در عوض کار خوبی ست."

حرفم را قطع کردی پرسیدی "چه مزایایی دارد مثلا"، بیمه، بازنشستگی؟"

اگر توی اتاق تنها بودیم، اگر جانی نمرده بود، اگر این همه با خشم نگاهم نکرده بودی در اتاق را قفل می کردم و منتظر شب نمی شدم.

گفتم "معلوم نیست هنوز که کار خوبی هست یا نه. چه سرگرمی خوبی بود برای مریم."

گفتی "محیطش هم که سالم نیست."

"محیط کار من سالم نیست؟!"

پرسیدی "فکر می کنی تا شب خشک بشود؟"

تا آن لحظه کیسه پلاستیکی را که رخت های خیس در آن بود ندیده بودم، ملافه سفید را از کیسه بیرون کشیدی و نگاهی عجیب به آن انداختی.

گفتم "تا فردا که خشک می شود بالاخره."

بالاخره ملافه را انداختی روی بند بالای پنجره و چین هاش را از هم باز کردی. گفتم "اما دلم می خواست برای امشب خشک می شد."

حالا فهمیدم فقط ملافه را می گویی و انگار از ته دل من خبر داشتی از میل من به خواستن تو. کاش دواي تبخال را در داروخانه پیدا کرده بودم یا لااقل در خیابان ناصر خسرو.

پرسیدم "امشب چرا؟"

لبخند زدی، به خود گفتم بگذار حرف های تلخ ردوبدل نکنیم، گفتم او هم مثل من برای امشب خیال خوشی دارد شاید و مشتاق بچه دار شدن است و دست کشیده از لجبازی.

می گفتم "بچه؟ حرفش را هم نزن."

می گفتم "اما بالاخره که چی؟"

"انگار یادت رفته دکتر چی گفت."

"گفت شاید خطر داشته باشد شاید."

"شاید چه فرق دارد با حتما؟"

"فرق دارد."

"نمی خواهم ریسک بکنم و بچه ی علیل دیگری به دنیا بیاورم."

"اما مریم ضربه خورد حادثه بود."

"رحم معیوب شده. گاهی از شدت درد تا صبح بیدار می مانم."

"پس چرا چیزی به من نمی گویی؟"

"که ناراحتت نکنم."

"دروغ می گویی پس، از بچه دار شدن بیزاری به خاطر خودخواهی خودت."

پوزخند زدی، مزخرف گفته بودم، امروز وقتی که ملاقه را بالای پنجره پهن کردی و برگشتی روبه من لبخند زدی فهمیدم که من آن روز مزخرف گفته بودم.

سرم را خاراند "کاش آب داغ بود."

گفتی "حمام کردن با آب سرد اولش سخت است اما بعد که تن به آب سرد عادت بکند، چه لذتی دارد!"

گفتم "آب سرد توی این فصل؟ من که جرأت ندارم."

خندیدی و تکه‌ای رخت خیس روی دسته صندلی انداختی و گفتی "اگر آدم انگیزه داشته باشد هیچ کاری برای او سخت نیست انگیزه اگر باشد."

انگیزه، انگیزه. اولین بار هم این کلمه را از دهن تو شنیدم، روزی از روزهای قبل از ازدواجمان.

می‌گفتم "من از خرج و مخارج زندگی زناشویی می‌ترسم نه از خود نفس ازدواج."

می‌گفتی "انگیزه اگر در آدم باشد..."

پروا داشتم معنی انگیزه را ببرسم چون خجالت می‌کشیدم یا ترسیدم نکند به جرم بی‌سواد بودن پسم بزنی و دیگر مرا نخواهی. بعد فهمیدم اتفاقاً من هم انگیزه داشتم چون تو را می‌خواستم یعنی انگیزه‌ی من تو بودی و هستی و انگیزه من همیشه با تو بودن هست.

آن روز تو بر یک تخته‌سنگ سیمانی نشسته بودی و من روی یک بشکه خالی نفت زیر سایه یک ردیف درخت تنومند. پشت درخت‌ها بیابان بود و روبه‌روی‌مان جایگاه بزرگ استادیوم ورزشی که حالا خالی بودند و به جای تماشاگر باد بر نیمکت‌ها می‌پیچید، بلند شدم رفتم دست‌ها بر دیواره مشبک سیمی گذاشتم، جنگ هنوز شروع نشده بود و ما هنوز در شهر خودمان بودیم و به این تبعیدگاه پرتاب نشده بودیم.

گفتم "انگیزه همان دوست داشتن ست. نیست؟"

گفتی "نه فقط دوست داشتن خودمان."

گفتم "چی پس؟ پس دیگه کی؟"

نگاهم به جایگاه مانده بود، زمانی آرزو داشتم تماشاگران در این جایگاه به‌خاطر من از روی نیمکت‌هاشان برخیزند و یک‌صدا هورا بکشند، فقط برای من که قهرمان بودم، و دست تو بر شانه‌ام نشست "انگیزه ما وسیع‌تر از این حرف‌ها ست، بزرگ‌تر، به عشق عمومی فکر کن عزیزم به درد مشترک."

مات و منگ گفتم "در این انگیزه وسیع اگر جایی هم برای پولدار شدن من باشد پس حتما انگیزه‌ی خوبی ست. نیست؟" خندیدی "برای رسیدن به هدف، وجود من و تو مهم نیست. باید به چیزهای برتر فکر بکنیم به رهایی بشریت. به آزادی."

بشریت! نه، نمی‌دانم بشریت چیست و حتی نمی‌خواهم بدانم.

اما تو همچنان شب‌ها لابه‌لای کتاب‌هایت به دنبال چیزهای برتر می‌گشتی و روزها در کوچه‌ها و میدان‌ها، همراه با خواهرم فرنگیس که حالا در زنجان زندگی می‌کند در یک خوابگاه پرت و دورافتاده با چهار تا بچه. چه سرمای سختی دارد زنجان، قلب آدم یخ می‌زند.

سال‌های سال گذشت اما تو و فرنگیس به آرزوی خود که انگیزه برتر بود نرسیدید و من هم پولدار نشدم و می‌دانم که این آرزو را با خود به گور خواهم برد، اگر ناچار نباشی برای پرداخت خرج کفن و دفن از همسایه‌ها درخواست کمک بکنی.

راستی، خرج دفن بی‌بی متی را چه کسی خواهد پرداخت؟ همسایه‌ها؟ چه راحت مُرد، خوشا به سعادت او، آرام و بی‌دغدغه.

در زمان جوانی از این‌طور مُردن نفرت داشتم، نه به‌خاطر انگیزه‌ای یا چیز برتری بلکه فقط برای اینکه می‌دیدم دخترها از پسرهایی که در خیابان کشته می‌شوند بیشتر خوششان می‌آید و عاشق مرده آن‌ها می‌شوند و عکس‌شان را بر در و دیوارها کلیشه می‌کنند. چه خوب بود اگر آن دختری که چهره کشیده داشت و شلوار تنگ می‌پوشید و کیفش را مثل پست‌چی‌ها بر شانه می‌انداخت عاشق من می‌شد و عکسم را بر در و دیوار کلیشه می‌کرد. حتی اسمش را نمی‌دانم. چند سال گذشته‌ست؟ و آن سال، سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت بود. حیاط دانشکده شهر ما خوب بود با درخت‌ها و چمن پر پشت. من تمام روز در آنجا پرسه می‌زدم به دنبال او. از حرف‌های آن عده معرکه‌ی گرفته‌ی در وسط چمن، مقصودم حرف‌های آنان که برای بقیه سخنرانی‌های سیاسی می‌کردند، هیچ سر در نمی‌آوردم، فقط توی نخ او بودم که هر روز می‌آمد و یک‌جا بند نمی‌شد. دور هر معرکه چند دقیقه‌ای می‌ماند و باز به سراغ معرکه دیگر می‌رفت. روزها در حیاط دانشکده می‌دیدمش و شب‌ها در خواب. فرنگیس از آمدن من به دانشگاه دلخور بود و می‌گفت "اینجا محیطی مقدس است و جایی‌ست که تفکر انقلاب شکل می‌گیرد، جای لات‌ها و بیکاره‌ها نیست."

راست می‌گفت من بیکاره بودم اما چه کنم که کارخانه‌ها همه تعطیل بودند و در آن سال بیشتر مردم ایران مثل من بودند بیکاره بودند به غیر از عده‌ای که می‌دانستند موضوع چی به چی هست و آنان چه باید بکنند در آن همه شلوغی. بعد عده‌ای با چوب و چماق یا پنجه بوکس در دست به حیاط دانشکده ریختند. یکی از آنها زنجیر می‌تاباند. عده‌ی آنها کم بود اما همه از آنها می‌ترسیدند. سخنران‌ها قبل از همه در رفتند. بزن بزن ناجوری شد. مرده‌های حمله‌کننده موی دخترها را چنگ زده و آن‌ها را می‌کشیدند روی زمین، من داخل دعوا نبودم، فقط تماشا می‌کردم، تا اینکه دو سه نفر دور دختر من حلقه زدند و دختر ترسیده عقب عقب رفت و من دویدم جلو گفتم "آقایان لات‌ها با این یکی کاری نداشته باشید لطفاً!" مرده‌ها نگاهم کردند. دختر هم خیره به من ماند.

گفتم "با من‌ست!"

شانه دختر خورد به درخت و همان‌جا ماند، یکی از مرده‌ها خندید صورتش را نزدیک کرد به صورتم "شما کی باشید مثلاً؟"

گفتم "همین که گفتم."

مرد گفت "هر ری!" و من مهلتش ندادم با کله کوبیدم توی پوزه‌ش تند چوب را از دستش کشیدم بیرون خون از دماغش شُره کرد. دختر هیچ نمی‌گفت. چوب را در هوا گرداندم. مرده‌ها در رفتند. از دختر پرسیدم "زخمی که نشدید، ها؟" منتظر بودم لبخندی تحویلم بدهد تا من چوب را بیندازم کنار و سلانه سلانه با هم از دانشگاه بیرون برویم و برویم به خانه‌اش یا هر کجا که او ترجیح می‌داد اما او فقط مبهوت مانده بی‌لبخند نگاهم می‌کرد.

"چی شده خانم؟ می‌بینید همه‌شان زدند به چاک در رفتند."

ناگاه پا گذاشت به فرار دويد لایه‌لای جمعیت گُم شد، گُم گُم. همان‌طور مَنگ مانده بودم و نگاه به رفتن او می‌کردم که ضربه‌ای از پشت خورد توی کمرم و باز درگیری بود و این‌بار تا می‌توانستم بخورم مرا کتک زدند.

غروب تن لَش خون‌آلودم را کشیدم تا خانه، فرنگیس ترسید جیغ کشید. گفتم "جیغ نکش فرنگیس، حال یکی از آنها صد درجه از حال من بدترست و این مرا راضی می‌کند."

زخم‌هایم را مداوا کرد. سه روز بعد باز از خانه زدم بیرون آمدم به حیاط دانشکده اما هرچه می‌گشتم دختر در آنجا نبود. روز بعد، روزهای بعد... نبود. و حالا دخترهای دیگر طور دیگری نگاهم می‌کردند. بعضی هم لبخندی تحویل می‌دادند اما من فقط او را می‌خواستم او که هر روز نگاه سرگردانم پیاپی می‌گشت. نبود. باز عده‌ای حمله کردند و بی‌آنکه بخواهم یکر است هجوم آوردند به سمت من که از قبل نشانه شده بودم، فرار نکردم روزهای بعد هم همین‌طور، دیگر برایم عادت شده بود گشتن به دنبال دختری که دوستش داشتم، بعد درگیری و کتک خوردن، فرار نمی‌کردم از فرار نفرت دارم به‌خصوص که کتک خوردن داشت برام محبوبیت می‌آورد و رفتار فرنگیس هم با من عوض شده بود دیگر سرزنش نمی‌کرد حتی مرا می‌برد به جمع دوستانش. و من هر کاری که فرنگیس می‌گفت و می‌خواست انجام می‌دادم، نمی‌توانستم به او بگویم همه‌ی این‌ها فقط برای پیدا کردن او بود. کجاست حالا آن گمشده‌ی من؟ چند بار خیز برداشتم بروم با او گپی بزنم و اسمش را لااقل ببرسم یا آدرس خانه‌اش را، اما می‌دانستم که جوابی به من نخواهد داد، از آن تیپ دخترها نبود که با آدم‌هایی مثل من قاتی بشود و من فقط می‌خواستم نگاهش کنم نگاه حالا که به حرف جواب نمی‌داد، اگرچه به نگاه هم جوابم نداد آن گمشده من با آن موی دُم اسبی سیاه.

فرنگیس به من کتاب می‌داد که بخوانم، چندین مرتبه سعی کردم بخوانم اما نمی‌توانستم، خیره که می‌شدم به نوشته‌ها خواب هجوم می‌آورد به چشم‌هام انگار قرص خواب آور خورده بودم. گاهی هم که با هزار کوشش و تقلا چیزی می‌خواندم لغت به لغت را می‌فهمیدم اما از جمله‌ها چیزی سر در نمی‌آوردم هیچ.

گفتم "معرفت به خرج بده و ما را از کتاب خواندن معاف کن فرنگیس."

خندید و دیگر کتابی به دستم نداد، بعد مرا معرفی کرد به تو، اولین بار که دیدمت به‌منظر رسید چشمانت شبیه چشمان همان دخترست، نبود، دختری که کتک خوردن را برای من قابل تحمل می‌کرد و همه‌ی انگیزه من در آن ماجرا بود.

گفتم "من هم انگیزه دارم."

زدی زیر خنده "اگر راست می‌گویی پس برو زیر دوش آب سرد چون بدنت به یک شستشو احتیاج دارد."

انگشت بر سر مریم کشیدم و گفتم "اما نه آن‌قدر که تو خیال می‌کنی."

پرسیدی "دلخور شدی؟"

"نه!"

پرسیدی "چرا بُغض کردی پس؟"

بلند شدم. جی‌نی توی جیب کاپشنم بود. کاپشن را آرام در آوردم گذاشتم روی رخت‌آویز گفتم "اگر کمی آب گرم می‌کردم

لا اقل می‌توانستم سرم را بشورم."

جوراب شسته مرا گذاشتی روی تاقچه.

گفتم "بی‌شرف‌ها قول داده بودند آب گرم ساختمان را راه بیندازند."

"هیچ‌کس به فکر ساختمان نیست."

"من امروز همه‌اش توی فکر مریم بودم."

"صبح تا حالا کلافه‌ام کرده از بس که ورق زده، تقصیر تو بود، آن‌قدر آن سنگ را مهم کردی و براش اسم گذاشتی و

هی شب‌ها با آن ور رفتی... به گمانم خودت بیشتر از مریم از آن خوشت می‌آمد."

گفتم "دل‌م سوخت."

گفتی "برو پرتش کن توی بیابان گم و گور بشود."

"نمی‌توانم."

"آخرش چی؟"

"هیچی."

"پس تو هم بنشین کنار او وق بزن، پدر و دختر."

"اذیتم نکن."

سکوت و چرخش نگاه مریم در اتاق، سکوت و تقلاى من برای جلوگیری از دعوا.

پرسیدی "از کارت راضی هستی؟"

"راضی‌ام."

گفتی "من که راضی نیستم، نه محیط خوبی دارد نه پول درست."

نشستم کنار مریم گفتم "فدای اشک دخترم."

گفتی "هرچه هست حالا دیگر مرده، مرده، قبلاً سنگی بود که راه می‌رفت حالا سنگی‌ست که راه نمی‌رود."

گفتم "خب که چی؟"

گفتی "تو هم تظاهر نکن که برای یک سنگ عزا گرفته‌ای." بعد گنگ و خیره زل زدی به چشم‌هام. گفتی "غصه مریم از مردن سنگ نیست."

پرسیدم "چرا این‌جور نگاه می‌کنی پس؟"

"چه‌جور؟"

"جوری که انگار مستم."

پوزخند زدی "کاش مست بودی."

دیگر نتوانسم زخم‌بانت را تحمل کنم. بی‌اختیار پا شدم کاپشن را از روی رخت‌آویز برداشتم، به خود پیچیدم گفتم "باشد می‌روم مست کنم و برگردم."

گفتی "اگر هم خواستی برنگرد."

خونسردی لحت بیشتر کفرم را بالا آورد.

گفتم "باشد. بر نمی‌گردم."

گفتی "حاجت نیست به برگشتن تو."

"حاجت نبود به گفتن تو."

"شاید، پس برو دنبال کاری که دوست داری."

"کاش می‌دانستی چه کاری دوست دارم، لااقل تو یکی می‌دانستی."

"می‌دانم."

"چی؟"

"خانم‌بازی."

"خانم بازی مال لات‌ها و مال مردهایی است که توی زندگی هیچ ندارند."

"تو هم نداری، دیگر همه‌چی تمام شد."

گفتم "تو خیال می‌کنی چی هستی؟ نگاهی بکن به خودت."

اشارم به تبخالت بود. از اتاق که زدم بیرون باز در نظرم شکل گرفت. لب‌های تو هیچ‌گاه تبخال نمی‌زد. لابد از درد آن عصبی بودی شاید هم نه از درد بلکه از زشتی‌ش و خیال می‌کردی و خیال می‌کنی در نظر من هم زشت است اما نیست نه زشت نبود. عصبانیت من به خاطر مریم بود فقط، نازنین موجود افتاده در این تبعیدگاه که تنها نگاه می‌کند و آدم نمی‌داند چه کند با نگاه‌اش.

توی راهرو به فکر تبخال تو بودم و صدای گنگ زن‌های ساختمان آزارم می‌داد. می‌خندیدند. حس می‌کردم هرکدامشان از کنارم می‌گذرد کمی آن‌طرف‌تر می‌ایستد و رو به من می‌خندد و من بر نمی‌گشتم به آنها نگاه کنم. تند از پله‌ها پایین دویدم. آسمان سیاه تر شده بود، نمی‌خواستم اما داشتم ساختمان را ترک می‌کردم. نمی‌خواستم کسی را ببینم غیر از تو، اما بی‌بی متی را دیدم ایستاده پشت دیوار سیمی رو به بیابان، نمی‌خواستم بایستم نه اما او سر چرخاند به سویم و پرسید "کجا با این عجله؟"

"نمی‌دانم بی‌بی. شقیقه‌هام بد جوری تیر می‌کشند امشب."

با لباس مثل همیشه سیاه، اگر از چیز دیگری می‌گفت شاید می‌ماندم، حتماً می‌ماندم اگر از زندگی حرف می‌زد یا از تو... اما گفت "خوش به سعادت تو."

پوزخند زدم هیچ‌کس در اطراف ما نبود. "سربه‌سرم می‌گذاری بی‌بی؟"

گفت "شقیقه‌های من هم تا امروز تیر می‌کشیدند. سال‌ها این‌طور بودم اما امروز درد قطع شد."

"خب پس تو باید خوش سعادت باشی نه من."

"ساکت شدن درد علامت مُردن است، یعنی تمام شدن."

"چه می‌گویی؟"

"قدرت خدا، وقتی مرگ دارد می‌رسد مدتی قبل از آن درد قطع می‌شود، نمی‌دانستی؟"

شانه بالا کشیدم "مرگ می‌رسد اما نه حالا."

گفت "شب."

اما لب‌هاش تکان نخورد انگار صدایی از پشت سرش این را گفته بود، یکه خوردم یک دور، دور خودم گردیدم. "تو که خیلی سرحالی هنوز بی‌بی."

صورتش را به دیوار سیمی چسباند. "کاش توی غُربت نمی‌مُردم. لااقل توی غربت."

گریه کرد، دلم می‌خواست کاری برای او بکنم اما چه کاری؟ چیزی به عقلت نرسید جز اینکه تنه‌اش بگذارم، کمی پا به پا کردم، چند دور، دور خودم چرخیدم، توی میدان خاکی عده‌ای توپ بازی می‌کردند و اصلاً توی نخ این نبودند که بی‌بی متی دارد از مرگ حرف می‌زند، آنها توی نخ هیچی نبودند غیر از آن توپ لاستیکی که از این پا به آن پا شوت می‌شد.

گفتم "می‌خواهی ببرمت به اتاق خودت؟" هیچ نگفت. گفتم "پس بی‌خیالش باش." و راه افتادم، گریختم، درست وقتی که بی‌بی رو به بیابان از ترس مردن در غربت گریه می‌کرد، هیچ کاری به عقل من نرسید جز در رفتن. بعد زنی که داخل باجه تلفن بود نگاهم کرد، نشناختمش صورتش پراز چین بود اما برق چشم‌ها نشان نمی‌داد که پیر باشد. جسد جینی را از جیب درآوردم. باید می‌انداختمش جایی که برای همیشه گم و گور شود، ایستادم و با تمام قدرت پرتش کردم به سمت بیابان. غلتید در هوا رفت افتاد قاتی با سنگ‌های دیگر شد، اطرافم را نگاه کردم کسی مرا ندیده بود قدمی پیش گذاشتم از انداختن جینی پشیمان شدم، بیابان جای مناسب او نبود. اگر بچه‌ای لابه‌لای سنگ‌ها پیدایش می‌کرد و آن را می‌آورد

برای مریم؟ خیلی بد می‌شد دویدم و خودم را پشت دیوار سیمی پیدا کردم، پنجه‌های دو دستم را دور سیم فشرده چشم چشم کردم، گم شده بود. بی‌طاقت شده بودم، دویدم سمت پارگی دیوار سیمی، خود را از لای آن بیرون کشیدم، حالا در بیابان بودم با سنگ‌های جور به جور که هیچ کدامشان جینی نبود، خیلی گشتم تا پیدااش کردم، خیالم راحت شد گذاشتمش توی جیب فکر کردم بهترین‌جا برای او رودخانه با آب گرم است و او می‌تواند در گرمای کف رودخانه بماند برای ابد بی‌آنکه دست کسی برسد به او، آب زلال ساکن با سنگ‌های زیاد مفروش، چشم بستم و جینی را پرت کردم و گذاشتم تا خوب جاگیر شود، چشم باز کردم آب همچنان زلال و ساکن بود با سنگ‌های هم‌رنگ که یکی‌ش جینی بود و من نمی‌دانستم کدامشان، نشستم روی تخته‌سنگی سیگاری روشن کردم، خیال داشتم برگردم به ساختمان، نباید بچگی می‌کردم و می‌رفتم به دفتر، خیال داشتم به خانه برگردم و از تو معذرت بخواهم، بعد تو لبخند می‌زدی و من شروع می‌کردم به سربسر گذاشتن، شوخی و مسخره‌بازی راه می‌انداختم تا شب، حیف این‌طور نشد، نشد حیف باز صورت نحس جی‌جو را دیدم.

گفت "داری گریه می‌کنی تخمک؟"

سر برداشتم. او مثل غولی که در کابوس هجوم می‌آورد ایستاده بالای سرم می‌خندید. چوب را گذاشته بود پشت گردنش و دست‌هایش را از دو طرف انداخته بود روی چوب.

بلند شدم گفتم "یک‌بار دیگر از این وصله‌ها به من بچسبانی..."

گفت "تخمک یا گریه؟"

"اصلاً توی لندهور چه می‌خواهی امروز هی سبز می‌شوی جلو راهم؟"

"سبز؟"

"نگفتم سبز، گفتم هی سد می‌کنی جلوی راهم."

"من فقط جلوی راه قورباغه‌ها سد می‌کنم و خرچنگ‌ها."

"خرچنگ؟"

باد بر آب رودخانه زوزه کشید.

گفت "حیف فقط یکی بود، از دستم در رفت." چوب را آورد پایین، راه افتاد، چند قدم رفت، ایستاد چرخید نگاه کرد.

گفت "جان می‌دهند برای کباب کردن." و چیزی دید انگار که دوید سمت آب.

دویدم به دنبالش شانه‌اش را از پشت گرفتم برگشت چشم‌هایش دو تا دانه خرمای خیس بودند.

پرسید "خبری شده؟"

پرسیدم "کی دیده توی رودخانه‌ی تهران خرچنگ پیدا بشود، عوضی؟!"

گفت "من اما اگر گیرشان بیاورم شاید نکشمشان شاید البته."

سیگارم را پرت کردم و مشتم را کوبیدم توی صورتش، تکان نخورد، زل زده بود به چشم‌هایم. خط خون از دماغش

سرازیر شد چکید روی پیرهنش. ترسیدم. نه از خون، از نگاه او ترسیده بودم که به چشم‌های من ثابت و خیره مانده بود

مثل نگاه مُرده‌ای به سقف اتاق. برگشتم دویدم سمت خیابان. چندتا ماشین تند گذشتند و به دست جنابان من اعتنایی

نکردند. ماشین‌های بالاخره سوارم کرد.

راننده پرسید "طوری شده داداش؟"

"نه فقط دیرم شده خیلی دیر."

ماشین می‌رفت و من به تبخال تو فکر می‌کردم. حالا باورت شد؟
اگر این حرفها را می‌شنیدی باورت می‌شد که چطور آن سگ‌مذهب باعث نحس و نفرین امروز و امشب من شد. مثل شب‌هایی شده‌ام که تا خرخره عرق خورده‌ام و در خواب استفراغ گرفته و همه‌چیز دور سرم می‌چرخد. معده‌ام می‌آید وسط جمجمه‌م.

از سر چهارراه تا خود دفتر به ناچار پیاده رفتم، وقتی وارد خیابان دفتر شدم زنی را دیدم که در روپوش خاکستری راه می‌رفت و گیج و گنگ به ساختمان‌ها نگاه می‌کرد، دنبال آدرسی می‌گشت، روپوش او پشیمی بود و اگر دست می‌کشیدم نرم و لطیف بود، به او که رسیدم سیگاری روشن کردم.

"بخشید آقا!"

جاخورده به دور و بر نگاه انداختم. کسی نبود، چه شانسی!

گفت "شما مال این خیابان هستید؟"

تند گفتم "بله!"

"یک دفتر این طرف‌ها هست!"

"دفتر؟"

"سینمایی."

بهترین خبر دنیا را به من دادند، خود را جمع‌وجور کردم. گفتم "فقط یک دفتر سینمایی توی این خیابان هست خانم."

گفت "امید ایران شاید یا ایران امید."

"با کی کار داشتید بی‌زحمت؟"

"آقای سعادت!"

لبخند زدم. سنجاق سینه هم داشت، یک پر بزرگ رنگارنگ.

گفتم "من آنجا کار می‌کنم. تشریف بیاورید لطفاً!"

روستری بر سر جابه‌جا کرد و راه افتاد پشت سرم، بوی خوبی می‌داد.

گفتم "چه تصادفی!"

لبخند زد. رفتیم رسیدیم به در ساختمان، در را هل دادم خیره نگاهم کرد پرسید "چه قیافه‌ای دارد؟"

"آقای سعادت؟ قد بلند، عینکی، جلو موها ریخته."

باز لبخند زد، پا توی ساختمان گذاشت، رامپله نیمه تاریک بود. گفت "کلیک نزده باشی یکوقت آقا پسر؟"

لبخند زدم گفتم "تلفن دفتر خراب شده."

"ذله شدم از بس شماره گرفتم."

"خراب و قطع."

در پاگرد سوم ایستاد، چرخید با نگاهی به من، لب‌های صورتی او نرم جنبیدند گفت "من شما را جایی دیده‌ام انگار."
صدای گریه! کی دارد گریه می‌کند؟ نه، هیچ‌کس گریه نمی‌کند و این صدای خشک فقط در گلوی خود من است که این چنین می‌گردد بلند و ناگهانی مثل صدای گریه، اما تو آن را نمی‌شنوی نه هر گز نمی‌شنوی حتی اگر صدای گریه من است.

فصل دوم

دوره ماهانه‌ام تا به حال این همه سخت و کسل نگذشته بود با خونریزی زیاد که دم صبح قطع شد و صبح امروز رفتم زیر آب سرد، حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم یاد تو بود که شوره‌های گزنده‌ی آب را بر تنم قابل تحمل کرد، دستان تو همان آب سرد بود انگار اما گرم گرم مثل بخار نفس‌هات وقتی مستی.

به هر حال دوره که شروع شد هوس با تو بودنم شکفت و بی‌قرارت شدم، تو که امروز به سرعت آمدی و با همان سرعت رفتی در یک پلک بر هم زدن و من نفهمیدم چرا، انگار نه انگار من یک زنم، زن تو، همسرت ایستاده در مقابلت با تمنای ماندنت، اما رفتی.

آه این همه حماقت از کجا آموختی اگر حماقت آموختن می‌خواهد؟ من که حماقت ناگاه تحمیل می‌شود به وجودم پیش از آنکه فکرش را کرده باشم می‌آید ضایعه به بار می‌آورد بعد تازه می‌فهمم کار از کار گذشته مثل امشب که خیال می‌کردم روزی سه ماهه‌ی ما خواهد شکست و ما امشب با هم خواهیم خوابید. زیر شوره‌های سرد یکنواخت آب این خیال به سرم زد بعد خود را در میان بازوان تو تجسم کردم آزاد سبک همچنان که امشب، اما نه در آغوش تو، وای بر من. وحشت من حالا از خود تکرار نیست نه، از میل به تکرارست و نیرویی که باز بی‌اختیار من را بکشد به پشت‌بام به سوی آن مرد. مرد؟!

تا به حال از میان مردان دیگر بیش از همه به پسر عمه‌ت شاهرخ فکر کرده بوده‌ام و به منصور که دماغ پخی داشت و عاشقم بود. فکر کردن به جوانکی که نامش به یادم نیست و خودش را به خاطر من کشت اصلاً دست خودم نیست باورکن وگرنه خوش ندارم هیچ فکر کنم به این همه ضعف. مردان دیگری هم بودند که گاه غلتیده ذهنم به سویشان اما یک چیز نامرئی مانع بود همیشه که نمی‌دانم چه هست، سدی میان من و مردی غیر از تو. چیزی که تا ساعتی پیش ایمان داشتم به آن اما ایمان داشتن به چیزهای گنگ نادیده چقدر زندگی را غم‌انگیز می‌کند. ساعتی پیش اما این سد گنگ لحظه‌ای فقط لحظه‌ای دیده شد و بعد دریده شد و شد آنچه که نمی‌خواستم بشود. می‌خواستم با پا گذاشتن بر دیوار آن سد فقط سفتی و محکمی آن را امتحان بکنم که ناگاه دیوار شکست و فرو ریخت و من پرت شدم به آن سوی و با مرد دیگری خوابیدم. همین.

این اتفاق را اما با تو نمی‌شود در میان گذاشت هرگز. خب شاید از طلاق هم می‌ترسم مثل هزاران چیز خوف‌انگیز دیگر، جدایی چه خواهد داشت برای من جز ویرانی در آوارگی؟ پس به تو نمی‌گویم این راز را و تو هم بو نمی‌بری چون هیچ‌کس ما را ندید و او هم که فقط در زار خود غوطه می‌خورد و حالا همه چیز فقط در سر پُر زوزه‌ی من دارد تجسم می‌شود در تاریکی این اتاق همراه با صدای نفس نفس هولناک مریم و تو حتی چهره مرا هم نمی‌بینی و رنگ‌پریدگی ام و آشفته‌گیم را. می‌دانم که بیداری، از سکوتت می‌فهمم و از سکون طولانی‌ت. اگر خواب بودی می‌جنبیدی می‌چرخیدی رو به من و بو می‌کشیدی و دنبال چهره‌م می‌گشتی و می‌یافتی و بعد نفس به نفسم آرام می‌گرفت با بوی تند سیگار. بوی مشروب دهنت را گاهی وقتها دوست دارم. اصلاً وقتی مستی قابل‌تحمل‌تری و عاطفه‌ت قوی‌ترست و هر چه در ذهن داری رو می‌کنی، اما ظهر امروز مست نبود.

گفتی "خیال می‌کنی مستم؟"

گفتم "کاش بودی."

گفتی "پس می‌روم مست کنم، شب هم بر نمی‌گردم."

چه جوابی می‌توانستم بدهم جز آنچه گفتم. "برنگرد." یا چیزی مثل آن!

کفش‌ها را پوشیدی و من مثل زنی در عزای شوهر، سر از روی پیراهن خیس تو برداشته نگاه می‌کردم به کفش‌ها که احتیاج به یک واکس زدن دارند. صبح اگر یادم بود می‌رفتم روی پشت‌بام قوطی واکس را پیدا می‌کردم، پیدا کردم.

گفتم "برو، شوهری که خانم‌باز شد دیگر به درد شوهری نمی‌خورد."

خزیدی روی زانوهای آمدی مریم را بوسیدی بعد از اتاق زدی بیرون، دلشورم شروع شد تا مدت‌ها خیره ماندم به در بسته، طبله‌ی کوچک پشت در بزرگ و بزرگتر شد جلو آمد ورم کرد رسید به من و همه‌چیز را در خود بلعید، من و مریم و تمام اشیاء اتاق را، بعد ما در محفظه‌ی بدون وزن بودیم با بوی تند چوب و صدای مریم. "ما ما!"

چرخیدم سوی او با التماس نگاه می‌کرد، خواست چیزی بگوید، دست دراز کرد به سمت یخچال، بلند شدم پنجره را باز کردم، ظرف غذای مریم را از روی یخچال برداشتم، خالی بود، کاش دستم می‌شکست و پنجره را باز نمی‌کردم، به خاطر صدای گربه می‌گویم، پیش از آنکه صدا باشد خودش بود، گربه سیاه نکبتی، هر ناله اش پنجه‌ی هجوم آورنده ای ست به رگ‌هام، رگ‌هام کاش می‌خشکیدند و من می‌مردم و از این ناله‌های دردناک خلاصی می‌یافتم، اگر مرگ خلاصی یافتن باشد از درد.

گفتم "خدا را شکر تو هستی هنوز!"

مریم اگر نبود چه می‌کردم من با این همه درد؟! لب‌هایش را محکم فشرد و باز گشود به علامت تشنگی.

گفتم "آب سرد خوب نیست برات عروسکم."

هر وقت آب سرد می‌خورد دچار رعشه می‌شود، از رعشه‌های طولانی او وحشتم می‌گیرد، انگار هر رعشه آخرین خواهد بود و بعد مریم من تبدیل خواهد شد به جسمی ثابت با چهره‌ی سفید یخ‌زده مثل چهره‌ی بی‌بی متی پیش از آنکه پتو را بکشم روی صورت او.

نه، فکر مردن مریم را باید از سر برانم، این آخرین ستاره امید که سوسویی می‌زند هنوز، مریم اگر بمیرد چیزی جز ذلت نصیب نخواهد شد. خود آوارگی ذلت بزرگی‌ست و اگر با مرگ مریم همراه شود! وای.

تا چند سال پیش به معجزه اعتقادی نداشتم، اینها را پوچ و مسخره می‌دانستم و می‌گفتم حرف‌های پیرزنانه است اما حالا این‌طور نیستم، فکر می‌کنم معجزه اگر بخواهد می‌تواند پاهای مریم را شفا بدهد و او را به حرف بیاورد و حالا می‌دانم معجزه بهترین درمان، تنها درمان او خواهد بود، اما در اینجا نباید منتظرش باشیم، معجزه به این ساختمان پُر از نکبت و پُر از گناه پا نخواهد گذاشت، باید خودمان برویم سراغ آن، برویم به مشهد و مریم را ببندیم به ضریح آقا و شب تا صبح دوتایی التماس و گریه بکنیم تا بلکه فرجی بشود. حالا اگر تو صدایم را می‌شنیدی می‌خندیدی و مسخره ام می‌کردی، باشد بخند و مرا مسخره کن. امشب تو حق داری چون مسخره است که این وجود گناهکار من دارد از معجزه حرف می‌زند، حرف نه، دارد فکر می‌کند به معجزه، این کله‌ای که بر تن آلوده ی من قرار دارد، تنی که تو آلوده‌ش کردی، تو با رفتنت، گناه، گناه.

چند دقیقه بعد از رفتن تو من هم از اتاق زدم بیرون، انگار تمام زنان ساختمان یک‌صدا داشتند به من می‌خندیدند، نمی‌دانم چه مرگم شده بود که این خیالات زده بود به سرم، خنده زن‌ها و لخ لخ دمپایی‌های لاستیکی و ترق ترق دمپایی‌های

چوبی در راهرو، بعد وحشت زده به دستشویی پناه بردم، شش کاسه کاشی سفید که در یک ردیف صف بسته‌اند، هر کاسه دو شیر آب دارد، گرم و سرد، که آب گرم همیشه قطع است، بالای هر کاسه آینه‌ای هست و حالا چهره‌ی ترسیده‌ی من از آینه‌ای به آینه‌ای می‌گریخت، دنبال یک کاسه خالی گشتم اما مقابل هر کدام زنی ایستاده بود و شیر آب را تا آخر باز کرده بود. از دستشویی این ساختمان بیزارم، آدم احساس می‌کند توی پادگان زندگی می‌کند، شش تا حمام در یک ردیف و مقابل حمام‌ها، شش تا مستراح و من بالاخره رسیدم به کاسه‌ی آخر که خالی بود و ظرف مریم را انداختم توی آن، شیر آب را باز کردم سرمای آب رعشه انداخت به تنم، اول لرزش خفیف زیر پوست، دست‌ها و بازو هام بعد لرزش تند تکان‌دهنده از زیر بغل‌ها گذشت بر انحنای پهلوها دوید، سر جنباندم، تسلیم لرزش‌ها نباید می‌شدم، همش تقصیر این تبخال نکبتی بود، مادر جمیله گفت خاکشیر بخورم اما به حرف او گوش ندادم، راستش اگر بگویم به خاطر این خاکشیر نخوردم چون گرمای لرزش‌ها را دوست می‌داشتم، اعتراف؟ نه، اعتراف یعنی اقرار به گناه اما در تمام روز من به گناه فکر نکرده بودم چون خیالش را نداشتم چون خیانت به تو سودی برایم ندارد هیچ، لذت البته داشت اما نمی‌ارزید به درد رنجی که حالا گریبانم را گرفته است.

خب گمانم هر چه دروغ بیشتر در سرم بگردد بار گناه سنگین‌تر می‌شود هر چند صدایم را نمی‌شنوی، شاید هم اگر می‌شنیدی دروغ گفتن ارزشی داشت چون در آن صورت دروغ بود و اعتراف بود و تو بودی، تو، خدا کند امشب تبخال خوب شود لااقل. در آینه مقابل تنها همین برآمدگی زشت لب‌ها را می‌دیدم، پچ‌پچه زن‌ها و شره آب نمی‌گذاشت به خودم بیایم، مثل وقتی که می‌خواهی خود را از کابوس بیرون بکشی و نمی‌شود، مانعی هست دیوار سیاه نامفهوم که ناگاه فرومی‌روی در آن بعد وسط مانع می‌مانی با تقلای زیاد اما نه راه پس مانده نه راه پیش چون حالا دیوار سیاه تبدیل شده به باتلاقی که زره زده دارد تو را می‌بلعد. پاهام پیش از مغزم گریختند، هل خوردم داخل آخرین اتاقک مستراح، بوی تند دوی شستشو زد زیر دماغم در را بستم لبه پنجره را گرفتم پا گذاشتم بر شیر آب خود را کشیدم بالا، راسته اصلی ساختمان در مقابلم بود و زنی توی باجه تلفن، تکان بوته‌های خشک خار در باد، لرزش حصار سیمی دور ساختمان، زن انگار خیال بیرون آمدن از باجه را نداشت، بعد تو ظاهر شدی پشت به من، دست‌ها در جیب، یقه کاپشن بالا زده قدم بر می‌داشتی و باد مانع دودنت بود و تو لق می‌خوردی و شانه‌ها پراکنده به هر سو می‌رفتی رفتی با قدم‌های محکم در باد، خشن، خشونت، علت آشنایی ما همین خشونت تو بود.

من و خواهرت فرنگیس برای یک سازمان سیاسی کار می‌کردیم، فقط هوادار بودیم اما خب سفت و سخت و انگیزه دار. بعد روزی فرنگیس درباره تو حرف زد و گفت نمی‌دانی چقدر انرژی دارد، انرژی، خشونت، برای همین دعوا مرافعه راه می‌اندازد چون از برخورد اصولی هیچ سر در نمی‌آورد. بعد سازمان من را مأمور جذب و تعلیمات تو کرد اما خیلی زود فهمیدم که برای تعلیمات دیر شده چون عاشق تو شده بودم پیش از آنکه فکرش را کرده باشم. زن انگار داخل باجه یخ زده بود گوشی به دست اما تو که رسیدی او جنبید، ایستادی، دست بر پهلوی نهاده در جا می‌خکوب شدی شاید باز جای آن زخم کهنه بر پهلوی راست تو تیر کشید.

چه روز تلخی بود، چاقو بد جور تنت را شکافت، خون پیرهن سفیدت را سرخ کرد. بر تخت‌خواب بیمارستان خود را انداختم به آغوش، بوی الکل و شمشاد، تشکیلات گفت با تو ازدواج بکنم، شمشاد، هنوز گاه بوی آن را حس می‌کنم زیر گردن لابه‌لای موی سینه‌ات که حالا فرسنگ‌ها فرسنگ فاصله دارد از من، رو به مریم دراز کشیده‌ای، اگر او گریه کند من می‌توانم به آن بهانه برگردم. اما چه خواهد شد؟ گریه در خواب دست خودش نیست. مثل صبح که همه‌ی گریه‌اش

فقط در خواب بود، بعد که بیدار شد سرگرداند به اطراف و دنبال موقعیت خودش گشت گیج و منگ نگاهش وق زده هراسان بالاخره مرا پیدا کرد و لبخند زد.

گفتم "چی شده عروسک خواب چه دیده‌ای؟"

دست‌ها گشوده سویم دراز کرد. پیش رفتم بوسیدمش. دهانش تلخ و گس بود. مسواک و ظرف پر آب و آینه آوردم. خمیردندان مالیدم به مسواک، آب ریختم در دهانش، مسواک زد، هر وقت مسواک می‌زند دوست دارد جلوی او آینه بگیرم تا خودش را تماشا بکند و بخندد.

بین تو و زن داخل باجه لبخندی شاید ردوبدل شد که این‌طور میخکوب شده بودی، یا به چهره رنگ پریده‌ی خودت بر شیشه باجه نگاه می‌کردی شاید، شیشه باجه کثیف خاک‌آلوده، همین یکی فقط سالم مانده. پس چرا کسی به فکرتمیز کردن تنها شیشه باجه تلفن ساختمان ما نیست؟ داخل جیب‌ها را گشتی و چیزی را که می‌خواستی یافتی، باز رفتی کمی آن سوتر ایستادی و حلزون مُرده را محکم پرت کردی به بیابان، نگاهی به اطراف انداختی هیچ‌کس نبود جز تو و زن داخل باجه و خارهای خشک بیابان، رفتی، ایستادن سبزه‌ها هم ناگهانی بود، دویی از لای پارگی دیوار سیمی خزیدی به سمت بیابان و من دیگر ندیدمت چون از قاب پنجره حقیر من، از قاب پنجره آخرین اتاق مستراح این ساختمان بیرون جهیده بودی، سرگذاشتم بر لبه پنجره، چه ابلهانه! نباید می‌گذاشتم به همین راحتی بروی باید می‌دویدم دنبال و می‌گفتم "صبر کن. ببخش، غلط کردم. تو وادار به اشتباهم کردی، من اشتباه کردم."

برگشتم سراغ ظرف مریم که آب سرد همچنان بر آن می‌ریختم، جمیله مقابل یکی از دستشویی‌ها ایستاده دست و رویش را می‌شست، صورتش پشت کف صابون گم شده بود چرخید و از لای کفهایی که بین لب‌هاش ترکیدند گفت "رفت؟" صدایش شوم بود، دستپاچه شدم گفتم "کی؟"

خندید، نه با لب‌ها با آن دو لکه سیاه چشم‌ها خندید و خم شد کاسه دست‌ها را زیر آب گرفت و صورت خود را شست، موها جمع کرده بالای سر و روسری پیچیده محکم دور موها، گردن بلند لخت، با دو خط خراش موازی، جای خنج انگار خنج مرد شاید مرد حتماً مرد، کاش من هم مثل او آزاد و بی‌قید بودم و نه شوهری داشتم نه بچه‌ای، زل زده به او درمقابل جیبی که می‌خواست از گلویم بزند بیرون مقاومت کردم، آب دهنم را بلعیدم، حوله سرخ او بر میخ بالای آینه آویخته بود.

گفتم "شب اما برمی‌گردد."

باز که با کاسه دست‌ها آب زد به صورت، انگشت‌ها را بر پوست گردن کشید. گفت "اتفاقاً آب سرد برای پوست بهتر است."

من هم با آب سرد زیاد حمام کرده‌ام اما حس می‌کنم پوستم روز به روز فرسودمتر می‌شود، یادت هست که دکتر آب سرد برای نجات احتمالی جان مریم تجویز کرده بود.

دکتر گفت "نمی‌دانم، شاید آب سرد باعث بشود به بچه‌ی داخل شکم شوک شفابخشی وارد شود، به هر حال کاری باید کرد."

چون مریم نمرده بود فقط ضربه خورده بود و من از تکان خوردنش می‌فهمیدم که زنده ست هر چند دیگر لگد نمی‌زد و فقط گاه پنجه‌ای می‌کشید به پوست داخل شکم انگار می‌خواست چیزی به من بفهماند، به من و به تو که زل زده بودی به شکم باد کرده من.

حالا امشب در این موقعیت استثنایی نمی‌خواهم به این نتیجه برسم که مقصر اصلی تو هستی گرچه فکرش را که می‌کنم به یاد می‌آورم این تو بودی که نگذاشتی ما همان روز اول جنگ از شهر بیرون بزنیم و فرار بکنیم از آتشی که داشت شهر را می‌سوزاند.

می‌گفتی "چند روز دیگر طاقت بیاوریم جنگ تمام شود."

بیست و یک روز بعد از شروع جنگ بالاخره ناچار شدیم از شهر فرار بکنیم چون هیچ امیدی به پایان جنگ نبود. همه جا زیر آتش بود حتی تنها جاده خروجی شهر، و ما مجبور شدیم پیاده راه بیفتیم توی بیابان با مریم پنج ماهه که در شکم می‌غلطید و بازی می‌کرد، پس از یازده ساعت پیاده‌روی در بیابان برهوت ناگاه هواپیمای دیگری که این‌بار درست بالای سرمان بود از شکم آسمان پرت شد به قصد هلاک ما، صدای جیغ و فریاد که پیچید من دستپاچه شدم و خودم را به داخل یک گودال انداختم بی‌آنکه بدانم تخته‌سنگی بی‌رحم در کمین نشسته تا بر سر مریم مفلوکم فرود آید و زبان و پاهای او را برای همیشه از او بگیرد. تو خیال می‌کردی من بی‌دلیل می‌ترسیدم اما به من بگو کدام از این‌ها دلیل داشت؛ ماندن، مقابله، مرگ یا چی؟ فقط غرش ناگهانی هواپیما دلیل داشت و حضور سنگ توی گودال و همه آنها که دست به یکی کرده بودند برای کشتن ما و برای گرفتن پاها و زبان مریم و من دیگر نه صدای هواپیما را می‌شنیدیم و نه حضور سنگ و یا حتی حضور تو را در کنار خودم حس می‌کردم. چشم گشودم و خود را بر رختخواب خون‌آلود بد بویی در مخروبه‌ای به نام بیمارستان پشت جبهه یافتم، بعد کسی مرا صدا زد، زنی که صدایش در راهرو می‌پیچید، به خود آمدم، هنوز در آینه خیره بودم به تبخال.

پرسیدم "ها چی شده کی صدایم می‌زند؟"

زنی گفت "یک گربه رفت توی اتاق."

بوی دوی شستشوی مستراح و زمزمه های جمیله که آوازی زیر لب می‌خواند.

گفتم "چی؟"

زن باز نالید، رفت، از صدای برخورد گرکاب‌هاش با زمین فهمیدم بانو مرا صدا زده، به جمیله نگاه کردم. حواس او به من نبود، در آینه با آن دانه جوش کوچک زیر چانه‌اش ور می‌رفت.

فریاد زدم "هی بانو کو کدام گربه کجا؟"

جوابی نیامد، ترسیدم، تند ظرف مریم را شستم پر آب کردم، جمیله حوله سرخ را انداخت روی صورتش، به‌خاطر حرف بانو بود یا از ترس دوباره دیدن تبخال، که گریختم؟ اما تا مدتی آینه با من آمد همچنان که در مقابلم بود و مرا به خودم نشان می‌داد. رسیدم پشت در بسته اتاق، پیشانی بر در گذاشتم نفس عمیق کشیدم، پسر بچه‌ای گفت "در را باد بست، گربه سیاه بود."

رفتم توی اتاق، گربه نبود، کاسه به دست دویدم سمت پنجره، دُش سیاه و براق بود روی سینه‌کش دیوار بالا می‌رفت، چه فرار رقت‌انگیزی، رقت‌انگیزتر از فرار ما در بیابان، چشم بستم منتظر شنیدن صدای سقوطش شدم، خش خش بالا رفتنش هنوز بود بعد صدا قطع شد، چشم گشودم. گربه خود را تا تاقچه دیوار بالا کشید، تاقچه یا یک رف باریک است. آن را دیده‌ای حتماً، انگار خیال داشته‌اند آنجا هم پنجره‌ای بسازند، بعد منصرف شده‌اند، دو سه متری بالاتر از بالاترین پنجره ساختمان است و کمی پایین‌تر از لبه دیوار روبه‌رو، مثل شکافی در دل دیوار کوه، بینوا گربه بر رف شکاف جا گرفته است و می‌نالد هنوز، گاه پایین را ورنده می‌کرد گاه بالا را، نه راه پس داشت نه راه پیش، ندارد، گیر افتاده و هیچ کمکی هم از کسی ساخته نیست، از هیچ‌کس، عرض رف فقط به اندازه‌ای است که گربه خود را پهلوی به پهلوی

دیوار بچسباند و بر آن بایستد، اگر سطح دیوار این‌طور صاف و صیقلی نبود شاید می‌توانست خود را بر دیوار بسرائد و پایین بکشد، اما حالا ایستادنش بر آن رف معلوم نیست تا کی ادامه خواهد یافت و نالیدنش.

برگشتم نشستم کنار مریم کاسه آب را به دهانش نزدیک کردم، با لب‌ها لبه‌ی کاسه را گرفت، آب خورد، چه می‌توانستم بکنم جز آه کشیدن؟ باورکن خیلی تلاش کردم، حتی رفتم به انبار ساختمان بلکه نردبانی بلند گیر بیاورم و گربه را پایین بکشم، نه فقط به‌خاطر خلاصی خودش، خود من هم از ناله‌هایش کلافه شده بودم، کلافه شده‌ام. به مریم گفتم "مادرم می‌گفت هیچ‌گاه به گربه سیاه نزدیک نشو، اگر هم آمد توی اتاق تو بزن برو بیرون تا گربه هر کاری دلش می‌خواهد انجام بدهد و بعد برود پی کارش، می‌گفت روح تمام کسانی که در زندگی زجر کشیده و مرده‌اند داخل بدن گربه‌های سیاه جا گرفته‌اند، روح همه آن‌ها که به دنبال انتقام از دیگران هستند، انتقام از زنده‌ها." مریم سر چرخاند به سمت پنجره کوشید گربه را ببیند اما از جایی که او بود نمی‌شد دید. گفتم "تو لازم نیست نگاهش بکنی!"

کلمه‌ای از دهانش بیرون پرید "سیاه." چه واضح ادا کرد، وحشت کردم، خندید.

خندیدم "بیا بیرون از فکرش."

گفت "بابا."

گفتم "راست می‌گویی، او اگر بود چاره‌ای می‌کرد حتماً راهی می‌جست."

کاش خودم می‌توانستم راهی بجویم حتی در این وقت شب بروم روی دیوار و این کلاف سیاه درد را بکشم پایین و بگذارم همچنان راه بیفتد در پی انتقام‌جویی به دنبال آدم‌ها، به دنبال این زنده‌ها. چه خوب شد صدمه‌ای به مریم نزد.

گفت "جی‌نی!"

"ها، گربه سیاه هم تو را دوست دارد مثل جی‌نی، گربه می‌داند تو به کسی ستم نکرده‌ای و معصومی."

قطره اشکی از نوک دماغش چکید توی آب. "جی‌نی."

"فهمیدم خوشگلم، یادت افتاد به حلزون خودت."

اما تو اصرار داشتی بگویی که این حلزون نیست و سنگ‌پشت است و چنان هم با تحکم می‌گفتی که من لجم گرفتم، شاید می‌خواستی مرا عصبی کنی اصلاً، حتماً. گفتم "فایده ندارد اصلاً، هر کاری من بکنم تو آن را می‌گذاری به حساب تظاهر."

گفتم "تظاهر برای کسی بکن که تو را نمی‌شناسد."

گفتم "تو هم مرا نشناخته‌ای."

گفتم "شاید."

گفتم "شاید هم دیگر هیچ‌وقت برنگردم هیچ."

گفتم "چه بهتر." چه مرگم شده بود که این را گفتم؟

گفتم "خوشحالی پس!"

پوزخند زدم و وانمود کردم که بود و نبودت برایم فرق ندارد گفتم "زن‌های زیادی هستند که به دنبال خروس چاق و چله می‌گردند."

"داری توهین می‌کنی، ها."

"برو شکر خدا بکن که جیغ نمی‌کشم، می‌خواهم اما نمی‌کشم."

"پس چرا کفش‌های مرا از پشت در برداشته‌ای؟"

"چون می‌خواستم تمیزشان بکنم واکس بزنم به آنها، برشان نداشتم."
 "وقتی آمدم کفش‌ها را پشت در کندم اما حالا رفته‌اند آن گوشه اتاق."
 "من آنها را جابه‌جا نکردم اما خیال داشتم بروم روی پشت‌بام قوطی واکس را پیدا بکنم."
 گفتی "اگر خودم تنها بودم می‌دانستم چکار کنم." نگاهت کردم، پیچیدی به خودت بعد از مدتی سکوت کشدار باز حرف زدی گفتی "می‌رفتم روی پشت‌بام و ساعتها برای خودم جیغ می‌کشیدم و زار می‌زدم."
 "کسی جلوت را نگرفته."
 "گرفته."
 "کی؟"

کف دستت را محکم کوبیدی به پیشانی‌ات و گفتی "خود گه مصبم."
 تردید، تردید باعث این همه دردی‌ست که حالا دارم می‌کشم، از لحظه ورود به خانه آیا قصد بازگشت داشتی یا به قصد ماندن آمده بودی! در هر حال رفتی و برنگشتی تا دقایقی پیش که آمدنت را ندیدم حتی صدای باز و بستن در اتاق را هم نشنیدم، فقط آرام خزیدنت را در رختخواب حس کردم، دراز کشیدی پشت به من همچنان که هنوز در همان حالت هستی، کاش زودتر آمده بودی ساعتی زودتر مثلاً، وقتی من چشم به در محوطه ساختمان دوخته بودم و تظاهر می‌کردم که مثل دیگران منتظر آمدن ماشین نعش‌کش هستم، اما تو نیامدی، بعد ماشین نعش‌کش آمد و بی‌بی متی را برد، برد تا او را بگذارند توی کشویی پُر از سرما.

باز لبه ظرف را به لب‌های مریم نزدیک کردم، صورتش را پس کشید، نگاهش به صفحه تلویزیون بود، پا شدم تلویزیون را روشن کردم رودخانه‌ی پر از آبی ظاهر شد، ظرف به دست رفتم کنار پنجره، ته مانده آب را پاچیدم به دیوار، دست و پای گربه جابه‌جا شد، ظرف را گذاشتم روی یخچال، روسری م را به طرف مستراح مریم پرت کردم. گفتم "ببین دخترم، آب رودخانه یخ زده!" موزیک ملایم پخش شد. گفتم "بچه که بودیم شب‌های زمستان آب می‌گذاشتیم توی تشت بعد آب تا صبح یخ می‌زد."

نگاهم کرد، در نگاهش هیچ نبود نه شادی نه غم، ترسیدم رفتم نشستم کنارش با انگشتان خود پشت دستم را نوازش کرد، داشت حرف می‌زد با من، چیزهایی می‌گفت که قادر نیستم به تو منتقل کنم صدایش از راه پوست دست می‌رسید به قلبم، توجهش را جلب کردم به تلویزیون، پلک‌هام خسته‌ی خسته بود. گفتم "اما وقتی بزرگ شدیم دیگر شهر ما آن قدر سرد نشد که شب‌ها آب یخ بزند، ماه خرداد گرما بیداد می‌کرد، در آن گرمای پنجاه درجه من دیپلم گرفتم."

اما تو حتماً می‌خندی به این حرف‌ها، به هر چه موفقیت در زندگی من بوده و هست می‌خندی و به توفیق‌هایی که حالا فقط یأس مرا برمی‌انگیزند و نه افتخاری را، یادآوری آن موفقیت‌های حقیر روحیه شکست را در وجودم شدت می‌دهد، اما چه داشتم برای مریم بگویم جز اینها که گفتم. "در آن سال سخت‌ترین امتحان نهایی بود که تا به‌حال در سراسر ایران برگزار می‌شد، سیزده سال پیش."

تو باورت نمی‌شود، می‌دانم اما ای کاش می‌رفتی و می‌پرسیدی از کسی که خبر دارد از آن سال، گفتم "برو بی‌رس مریم، از هر که می‌خواهی بی‌رس تا به تو بگویند چه امتحان سختی بود، پدرت که از امتحان و این چیزها چیزی سرش نمی‌شود حتی نمی‌داند با معدل هجده و هشتاد و دو صدم قبول شدن چه معنی دارد در گرمای پنجاه درجه."
 بعد از سالی که مردود شدم دیگر نگذاشتم نمره‌های درسی ام پایین بیایند، مردودی در امتحان آن سال به خاطر مرگ پدرم بود، درست بعد از امتحانات پایانی دوره سیکل اول بود که دو هفته به ما تعطیلی داده بودند تا بتوانیم خودمان را

آماده کنیم برای امتحان. اما در ظهر گرم یکی از همان روزها ناگه آتش شعله کشید از عمق قلب شهر، سال هزار و سیصد و پنجاه و دو بود، زن‌ها ریختند به کوچه‌ها، پسر‌ها پریدند روی شیروانی‌های سرخ خانه‌ها، همه‌ی نگاه‌ها به سمت دود بود به سمت پالایشگاه که آتش از وسط آن زبانه می‌کشید، دود سیاه یکپارچه آسمان شهر را می‌پوشاند، زن‌ها با شیون موی از سر خود می‌کنند، کاری از کسی ساخته نبود چون مأموران اجازه ورود کسی را به پالایشگاه نمی‌دادند، به هیچ‌کس جز به ماشین‌های آتش‌نشانی، صدای آژیر لحظه‌ای قطع نمی‌شد، مردم سرگشته و هراسان می‌دویدند به هر سو و من و مادر هم پریشان با پای برهنه. "کجا کجا آتش گرفته؟"

هر کس چیزی می‌گفت، مادر جیغ می‌کشید، زبانه بند آمده بود، مادر ولو می‌شد بر آسفالت و هر چه تقلا می‌کردم بلندش بکنم نمی‌توانستم، زدم زیر گریه، تن مادر لخت و سنگین شده بود، یک وانت‌بار ایستاد، زن‌ها هجوم بردند سوار شدند، دیوار سربی دور پالایشگاه می‌گریخت در نگاه و ما دود را می‌شکافتیم و می‌رفتیم، پلیس انتظامات بیمارستان توان مقاومت در برابر هجوم زن‌ها را نداشت، پس کشید هل خوردیم داخل حیاط پوشیده از چمن، باریک‌راه‌های سیمانی مسقف پیچ و تاب می‌خورد، می‌رفتیم جیغ‌کشان مقابل درهای سالن‌ها. اما اینجا هم مردان تنومند انتظامات دیوار محکمی ساخته بودند و نمی‌گذاشتند کسی وارد بشود. "باید صبر کرد خانم‌ها و آقایان چاره‌ای نیست جز صبر."

ولو شدیم روی چمن، تا غروب پرستاری آمد نام زخمی‌ها را خواند و نام پدر هم در میان آنان بود. گفت "امروز اما نمی‌شود با آنها ملاقات کرد."

زنان سینه می‌زدند، و اوایلا، بر چمن خیس پیرهن می‌دراندند و نوحه می‌خواندند در شب پر ستاره‌ی خرداد، ظهر روز بعد گذاشتند برویم داخل، سالن دراز با کفپوش کاشی، تختخواب‌ها در دو سو صف بسته و مردان لابه‌لای ملاقه‌ها و باندها بودند و چشمان وق زده در میان آن سفیدی‌ها می‌گشتند و هر زنی مرد خود را پیدا می‌کرد می‌دوید می‌افتاد بر لبه تختخواب می‌آویخت و زار می‌زد، همین صحنه روزی دیگر، سال‌ها بعد هم برای من تکرار شد، این‌بار به جای مادرم، من زنی بودم که به دنبال مردش یعنی به دنبال تو می‌گشتم، روزی یا شبی دیگر بود با شروع آتشی دیگر که در مهر ماه سال هزار و سیصد و پنجاه و دو بود، و من هر چه جستجو می‌کردم تو را نمی‌یافتم، حالا دیگر نمی‌خواهم به آن روزهایی فکر بکنم که پدر در آتش سوخته بود و من و مادر هر چه به دنبال او می‌گشتیم پیداش نمی‌کردیم، بعد به سالن‌های دیگر رفتیم و به همان مردان زخمی نگاه کردیم، بوی الکل و بوی گوشت سوخته، بالاخره پدر پیدا شد در حالی که فقط چشمانش زنده بودند، دو گلوله شفاف که او را به ما شناساندند.

مادر فریاد زد "نه این سیاوش من نیست."

بعد از آنکه پدر سوخت و مُرد، مادر سیاهپوش چمباتمه زد گوشه‌ی خانه تا وقتی که مُرد.

اما تو نمرده بودی و من فقط خیال کرده بودم که تو مرده‌ای. همان روز اول خبر دادند که کارخانه شیشه‌سازی را هم بمباران کرده‌اند و بیشتر کارکنان آن مرده‌اند، سراسیمه خود را به بیمارستان رساندم و لابه‌لای زخمی‌ها به دنبال تو گشتم، تا نیمه‌شب، سرگردان، نامت در هیچ لیستی نبود، نه در زخمی‌ها و نه در ردیف مرده‌ها، خسته و ناامید به خانه برگشتم، چاره‌ای نبود جز مچاله نشستن در کنج اتاق به انتظار، انتظار چی؟ نمی‌دانم، ناگهان پیش از طلوع صدای باز و بسته شدن در حیاط را شنیدم، تند از اتاق بیرون پریدم، تو مست مست ایستاده بودی وسط حیاط و می‌خندیدی، زیب شلوارت را پایین کشیدی و پای درخت یأس شاشیدی، من زدم زیر گریه، گردباد شد، گل‌های ریز پاییزی در اولین روز پاییز پرپر شدند، دویدم و در را محکم بستم، گردباد، گل‌های ریز خیس شده از شاش تو را از زیر در هل داد توی اتاق، باز جیغ کشیدم، تو آمدی و سر به دامن من گذاشتی و با گریه گفتی "کاگور مرد امشب من با او بودم مرد."

باز صدای زنی مرا از خواب و خیال وحشت، به وحشت بیداری پرتاب کرد "گه سگ نمی‌ترسی مردم سُر بخورند بیافتند توی شاشت؟"

چشم باز کردم دیدم هنوز همین‌جا هستم در همین اتاقی که حالا هستم، از جا بلند شدم پریدم دستگیره در را چرخاندم، پسر بچه‌ای شلوارش را پایین کشیده وسط راهرو می‌شاشید، صدای گرکاب‌های بانو با صدای شره شاش بچه قاتی بود، بانو باز آن‌سوتر ایستاد چرخید و گفت "فقط به فکر بغل خوابی هستی نه به فکر تربیت بچه!" دست‌هاش را گذاشت روی سرش و باز رفت در حالی که می‌گفت "ای وامصیبتا!"

در را بستم. موهای مریم پریشان بود. گفتم "خیال کردم خوابیده‌ای." نگاهم کرد. گفتم "شاید بهتر باشد هر دومان کمی بخوابیم." نگاهش گشت سمت صندلی مستراح‌ش. پرسیدم "همین حالا؟" صورتش توی هم شد. گفتم "راستش خیلی بد وقتی آمد اصلاً حوصله‌ش را نداشتم." آسمان رعدوبرق زد، مریم ترسید. اما چاره دیگری نبود. نیست. یادم باشد فردا درباره مستراح مریم با تو حرف بزنم. یکی از پایه‌هایش از محل جوشکاری لق شده دارد می‌شکند، خیال داشتم امروز دور لبه نشیمنگاه آن را پارچه بکشم تا مریم موقع نشستن سردش نشود، داشتم دور کاسه را اندازه می‌گرفتم که شکستگی پایه را دیدم، باید بدهیم پایه را دوباره جوشکاری بکنند، نکنند خدای ناکرده یکوقت مریم از روی صندلی ول بشود سقوط بکند، این کار از عهده من که بر نمی‌آید، درست کردن مستراح کار مردهاست.

شورت مریم را گذاشتم داخل جیب روپوشم، دلم نمی‌خواست روسری سر بکنم اما از جاروجنجال و درگیری بعد از آن گریزانم، توی راهرو روسری، توی مستراح هم، و حالا توی رختخواب کنار تو، کاش بیرون می‌زدیم از این ساختمان و می‌رفتیم جای دیگری خانه می‌گرفتیم، هر جا باشد، خانه‌ای هر چند کوچک و تو سری خورده، امشب اگر این‌طور نشده بود این بلا اگر، همین حالا می‌گردیدم به سوی تو دست می‌گذاشتم بر پهلویت و نجوا می‌کردم در گوشت که برویم. "هر جا باشد حتی توی یک چادر خارج از شهر."

"چه حرف‌ها."

"من اینجا پیر می‌شوم می‌پوسم، تو اگر زن بودی..."

"خانه اجاره کنیم با کدام پول؟"

"پولش جور می‌شود مرد، کار می‌کنیم، این را هم در نظر بگیر که اینجا خوابگاه دانشجویان بوده، محل مناسبی برای زندگی خانواده‌ها نیست با حمام‌ها و مستراح‌های مشترک."

"اینجا هزار حُسن دارد، تو نمی‌دانی."

"چه حسنی مثلاً؟"

"نه اجاره می‌دهیم، نه پول آب و برق."

"این که شد فقط یکی."

"عیش چه هست اصلاً؟"

"هزار عیب دارد، هزار نکبت."

"کلافه‌ام نکن زن!"

"من هم کار می‌کنم، من می‌روم توی یک کارخانه تولیدی حمالی می‌کنم."

"خود تهرانی‌ها توی شهرشان بیکار و سرگردان می‌چرخند، آن وقت خانم می‌خواهد خانه اجاره کند و کار گیر بیاورد اینجا."

"پس یعنی من و مریم محکومیم به حبس در اینجا؟"

"و من و همه‌ی آدم‌های این ساختمان."

"بعضی‌ها راضی هستند از بودن در اینجا."

"خیال می‌کنی."

"خود تو مثلاً."

"نگفتم؟"

"اگر راضی نبود ی یک فکری برای خلاص شدن از اینجا می‌کردی."

"حالا بخواب!"

نخواستیم. ملافه را پس زدم از روی پاهای مریم، زیر بغل‌هاش را گرفتم، تن گرم و تپنده سنگینش را کشیدم بالا، پایم پیچ خورد نزدیک بود هر دو با هم سقوط بکنیم، فوری گذاشتمش در انحنای پهلویم، شانه‌ام را محکم گرفت، نفس نفس می‌زد، ترسیده بود، کمی ایستادم تا باز شمارش نفس‌ها مرتب شود، صندلی را از پشت در برداشتم از اتاق رفتم بیرون، از اتاقک یکی از حمام‌ها صدای آواز نمکو می‌آمد "سلطان قلبم تو هستی، توهستی. دروازه‌های دلم را تو بست، تو بست." صدایش از لای دندان‌هایی که به هم می‌خوردند به گوش می‌رسید، برای مقابله با سرمای گزنده آب آواز می‌خواند، آواز خواندن در حمام به آدم کمک می‌کند، به تنهایی فکر نکنی به‌خصوص اگر ضربه‌های دردآور آب سرد هم بر پوست تنت فرود آید. من هم امروز صبح آواز خواندم زیر دوش، نمی‌دانم چه بود همان موقع به خاطر رسید، بعد گریخت رفت از یادم، رفتم سراغ توالت آخر، صندلی مریم را گذاشتم روی سنگ مستراح، او را نشاندم روی نشیمن‌گاه سرد، لرزید.

گفتم "کم کم درست می‌شود عزیزم." شورتش را درآوردم، بوی شاش زد توی ذوقم بی‌اختیار زدم بیرون، نمکو داشت سوت می‌زد، شورت مریم را انداختم توی کاسه‌ی دستشویی، شیر آب را باز کردم، باز تبخالم در آینه دیده شد، وجود زشت آن در گوشه لب‌هام هم در رفتن تو بی‌تاثیر نبوده می‌دانم، هم در رفتنت و هم در برنگشتنت حالا به‌سوی من، می‌توانم بفهمم تو حالا برای خودت کاری دست و پا کرده‌ای که زن‌های زیادی در آن هستند، زن‌هایی که حضورشان در آن محیط به‌خاطر زیبایی‌شان، فقط زیبایی، اما توهم زیبایی، شک ندارم، اصلاً همین زیبایی تو باعث شد که من عاشقت بشوم پیش از آنکه به تشکیلات فکر بکنم و به اینکه تو چه سودی داری برای طبقه محروم. خوب شد لااقل خوش‌قیافه بودی چون راستش هیچ سودی برای طبقه محروم نداشتی و برای تشکیلات هم که اصلاً و اگر که جای این ویژگی‌ها در تو برعکس بود نمی‌دانم آیا من باز هم عاشقت می‌شدم یا نه!

انگیزه وجود عشق به طبقه محروم در من با حادثه سوختن پدرم شروع شاید و یادآوری جسد او، لوله گاز که ترکید پدر و چندتا کارگر دیگر درون کوره خاموش مشغول تمیز کردن دیواره‌های زنگ زده فلزی بودند، آتش زبانه کشید بعد آمد بالای سر آنها و دهانه کوره را بست، چندتا مرد که جرثقیل آنها را گذاشته بود توی کوره و باید جرثقیل هم بیرونشان می‌کشید ماندند همان‌جا و در اثر حرارت دیواره‌ی کوره زنده سوختند چون راننده جرثقیل آنها را جا گذاشته بود و از مهلکه گریخته بود.

شورت مریم را شستم چلاندم و خوب آب کشیدم، لب‌هایم سفید شده و بی‌جان مثل پلک‌های پدر وقتی مادر دست برد آنها را کشید پایین و درخشش چشم‌ها را پنهان کرد پشت پرده پلک، از آینه گریختم رفتم سراغ مریم کارش تمام شده بود، از دو طرف زیر نشیمن‌گاه صندلی را محکم گرفتم، نگاهم می‌کرد، لبخند زدم قاب پنجره در نگاهم سُرید. گفتم "فقط یک

لحظه." و خیز برداشتم لبه پنجره را گرفتم پا گذاشتم روی شیر آب رفتم بالا، باد بود و بوته‌های خار و باجه تلفن و زنی از باجه درآمد با روسری زرد انگار تکه‌ای کنده شده از باجه تلفن بود که بر راسته می رفت پشت به ساختمان و پشت به من، باد می‌پیچید در روپوش قهوه‌ای او، زن را می‌شناختم همین چند لحظه پیش حرف زده بودم با او، این جمیله بود که می‌رفت تا در جایی در مکانی که من از آن بی خبر بودم با شوهر من بخوابد. سر گرداند به عقب، تند و گذرا پوزخنده‌ای زد شاید، مریم لبه روپوشم را گرفت کشید، پریدم پایین. گفتم "می‌بینی مریم ما فریب خوردیم." بعد از شستن او شورت نو پوشاندمش برگشتم به اتاق، صندلی را جا گذاشته بودم بهانه‌ای شاید برای برگشتن و بار دیگر از پنجره نگاه کردن، اما زن رفته بود و بوته‌های خار و باجه را تنها گذاشته بود، صندلی مریم را به اتاق برگرداندم با دلشوره تازه، روسری زرد.

تلویزیون کله زرافه نشان می‌داد، سفید و سیاه، سفید بر زرافه پراکنده بود مثل سنگ‌های پراکنده، سفید سفید، بوته‌های سبز با گل‌های وحشی جابه‌جا سیاه هستند، در اتاق چرخیدم، خندیدم پیشانی بر سینه دیوار نهادم از پنجره به گربه نگاه کردم، بعد یک تار سفید مو در آینه لابلای موهام پیدا کردم، آن را کندم، یکی دیگر ظاهر شد خواستم این را هم بکنم که چند تا دیگر از لابه‌لای موها غلتیدند و زدند بیرون، از کندن آنها منصرف شدم. موهایی که سفیدتر از دیوار اتاق اند و دیوارها داشتند مرا ورنانداز می‌کردند، این بهترین عکس توست روی دیوار، ایستاده‌ای وسط چهار نفر با پیرهن آستین کوتاه زرد ورزشی، شماره ده تویی، بلندتر از چهار نفر دیگر هستی اما حالا چه نفرت‌انگیز شده بودی در پیرهن زرد، و یادم می‌آید که بارها درباره جمیله با هم گفتگو کرده ایم و دعوا کرده‌ایم، بارها.

گفتم "زنیکه اگر حالش خراب نیست پس چرا لباس‌های جلف می‌پوشد؟"

گفتی "من که ندیده‌ام لباس جلف بپوشد."

"خب چون تو هم مردی و خوش می‌آید."

"توی این ساختمان کسی هست که از جمیله خوشش نیاید؟ نیست."

"بله عاشق او هستند اما فقط مردهای لات و هرزه، همه‌ی مردهای مثل تو."

"توهین می‌کنی ببین."

"معذرت می‌خواهم که به عشقت توهین شد، ای عیسی مقدس!"

قشر نازک خاک بر شیشه قاب عکس تو را پاک کردم یا نکردم؟ کردم اما فقط با کف دست انگار، مریم خندید، به او گفتم "اما من دیگر اهمیت نمی‌دهم، با هر زن دیگر، اهمیت دادن چیزی را حل نمی‌کند دلشوره م را باید نیست و نابود بکنم." بطری آب سرد را از یخچال بیرون کشیدم، انگستانم چسبید به سرمای بطری، سینه‌ام سوخت، گفتم "دلشوره یا تحقیر!" و باز حالت تهوع، آب سرد را سر کشیدم، زانو زدم در مقابل مریم و گفتم "خوش به دل تو." مریم خندید. گفتم "وامصیبتا!" دهنش را باز کرد. گفتم "کاش نفرت‌انگیز بود." مچ دست خود را در دهن فرو برد، گرسنه بود. گفتم "نه، حسادت نیست، نیست." و ایستادم مقابل آینه، انگشت خیس شده از آب دهنم را بر ابرو هام کشیدم، سوزش از قفسه سینه به نوک سینه‌ام آمد، دست کشیدم به سینه، سوزش بیشتر شد، ایستادم ماندم آرام با فکر کردن به تو، رفتم مقابل پنجره بلکه باد بوزد به موهای دور گوش‌هام، باد آن‌طرف دیوار پیچید، باد پشت پنجره نیست، هی می‌خورد به دیوار روی آجر و پخش می‌شد، مثل باران روی میزهای تحریر پشت و رو شده با پایه‌های تیز آهنی معلق در هوا تلنبار شده در حیاط خلوت و باران نه ساله میزها و نیمکتها را کهنه و قهوه‌ای کرده است، ملافه سفید را روی پای مریم مرتب کردم، پیچ کانال تلویزیون را پیچاندم، دختر سفیدرو با دهن گشاد و با غمزه لغات را ادا می‌کرد و چشمان خمارشده ش

را هی پیچ و تاب می داد، برمی‌گردیم به کانال قبلی، زرافه ماغ کشید، مریم خندید و من چه کار می‌خواستم بکنم؟ چه کار می‌توانستم؟

گفتم "الان برمی‌گردم خیلی زود زود بعد شام می‌خوریم."

و از اتاق زدم بیرون. راهرو در سایه روشن کشیده می‌شد و من کشدار می‌رفتم بی‌شتاب، نباید لو می‌رفتم، اگر در اتاق صدوسیزده را خود جمیله به رویم باز می‌کرد خیلی بد می‌شد، حسابی خیط می‌شدم! اما چاره‌ای نبود جز رفتن و رسیدن مقابل در نیمه گشوده‌ی اتاق صد و سیزده، قطره اشکی را که در زاویه چشم نبود با کف دست خشکاندم، اگر چشم به چشم او می‌افتاد می‌گفتم "بی زحمت کمی ادویه می‌خواستم اگر که داری چون غدام هیچ طعمی ندارد امروز." و او لابد می‌گفت "به روی چشم، اما بی‌طعمی غذا همه‌اش از بی‌ادویه ای نیست."

گوش به پشت در نزدیک تر بردم، مادر جمیله داشت آواز دشتی می‌خواند

"من از دشت اومدم به لار می‌رم
تن ساق اومدم بیمار می‌رم
الهی خیر نبینی جنگ ناکس
که با یار اومدم بی یار می‌رم "

و من در زدم و آواز پیرزن برید. گفتم "بیا داخل نور دیده، خوش‌قدم بیا."

در را هل دادم، پیرزن وسط اتاق نشسته لبه‌ی ریش شده لحافی را می‌دوخت، بوی پودر آرایش زنانه با ذره‌های منتشر انگار در هوا بود و بوی استن، خندیدم.

گفتم "فرمایش بکن غنچه لب."

زد توی ذوقم گفتم "زحمت نمی‌دهم عمه، از راهرو صدایت را شنیدم دلم گرفت."

گفتم " دشمنت دلگیر باشه دخترم."

گفتم "پس چرا تنها نشستی؟!"

گفتم "چه بکنم پس؟"

"جمیله نیست؟"

"نه نیست عزیزم."

لرزیدم و با بلعیدن آب دهنم گفتم "الان توی دستشویی بود که."

"رفت."

"کجا؟"

"اینجا پیش یک پیرزن باطل بشیند که چی بشود؟"

"مادری مثل تو اگر من داشتم او را تنها نمی‌گذاشتم."

"خودم اسیرم اینجا پس چه فایده که او هم بشود اسیر من، قوز بالا قوز."

"چه حرف‌ها!"

گفتم "ای مرگ کجایی؟ ای باب الهوایج." و به لب‌هام خیره ماند "آخ بمیرم چه بدجور شده لبِت."

گفتم "نمی‌دانم یکهو از کجا سر درآورده."

"گرمی افتاده به جانِت."

"صبح تا به‌حال کلافه م‌کرده."

گفت "خاکشیر بخور." بعد از سکوت کشدار باز گفت "بهترین چیزست خاکشیر، خون خودت را سرد بکن، از آن همه حرارت بیا پایین، سرد بشو."

گفتم "خاکشیر، درست کردن می‌خواهد."

"اگر داری برو بیار تا من خودم برایت درست کنم."

"حرفش هم را نزن."

زد زیر خنده گفت "پس کمی به شوهرت بده."

"به او چرا؟"

می‌خندید "دیشب دعوی‌تان شده بود انگار باز."

"نه چطور چی؟"

لبه لحاف روی زانوش بود، سوزن از لای پنبه های پشت پارچه رد کرد و بالا کشید، نمی‌خواست بگوید، نمی‌خواست حرف بزند و خود را گرم دوختن نشان داد.

گفتم "بگو پس عمه."

گفت "نمی‌دانم والا."

نگاهم مانده بود به لب‌های او گفت "دیشب آخر وقت رفتم روی پشت‌بام چند تا زغال بیاورم دیدم یک سیاهی توی تاریکی نشسته بعد جنبید."

"خب؟"

"گریه می‌کرد."

"چه می‌گویی! او؟"

"به هیچ‌کس چیزی نگفتم البته."

بر تختخواب تک‌نفره پشت سرش ملافه زردی مچاله افتاده بود.

گفتم "اشتباه کرده‌ای، نه دیشب اصلاً او از اتاق بیرون نرفت، هیچ."

گفت "لابد."

پرسیدم "چه ساعتی بود؟"

"دیر وقت."

"پس حالا مسلم شد برایم که اشتباه کرده‌ای."

خندید و گفت "خیال کردم راه نداده‌ای به او."

به تظاهر خندیدم اما زانو هام سست شده بود، خم شده روی پنجه پا نشستم و پرسیدم "جمیله کی بر می‌گردد پس اصلاً امشب برمی‌گردد؟"

گفت "نه. نمی‌دانم. شاید هم امشب برنگردد. یکوقت هم دیدی برگشت"

هر جمله‌ش ضربه‌ای بود بر سرم، با لرزشی در تمام اندامم، خیانت. پرسیدم "لباسش چه رنگی بود؟"

گفت "مهتاب نبود."

گفتم "امشب هم مهتاب نیست."

گفت "این لحاف، می‌دانی چند سال می‌شود که دارمش؟"

"نه!"

"از تولد پسر خدا بیمارزم تا حالا."

"بهترین لحاف حالا روی اوست، توی بهشت."

"ای داد!"

گفتم "اشتباه کردی خودش نبوده، شوهر من نبود که گریه می‌کرد."

"دلم سوخت."

"کسی دیگر بوده آن سیاهی، این همه مرد توی این ساختمان که هر کدامشان اگر مچاله شوند توی تاریکی پشت‌بام..."

حرفم را برید "بلکه هم."

"ها؟"

گفت "اشتباه کرده‌ام اگر شوهر تو مرد گریه نیست، اما گریه که بد نیست."

"شک ندارم." بلند شدم خندیدم گفتم "خب ممنون عمه، خداحافظ."

"به امان خدا دخترم."

تو و گریه! کاش حالا می‌توانستم برگردم به سوی تو ببرسم موضوع چه بوده، مادر جمیله چه می‌گفت! سیاهی چمباتمه زده بر گوشه پشت بام چه کسی بود که می‌گریست؟ بعد این یکی هم به موضوعات آزاددهنده ذهنم اضافه شد، دیشب سراسر شب تو توی رختخواب بودی البته مثل همین امشب، پشت به پشت، من بوی خون می‌دادم و تو سیگار می‌کشیدی، زود خوابم برد از بس که خسته بودم و امشب یکی از انگیزه‌های کشنده من به پشت‌بام همین بود، لحظه‌ای به ذهنم زد نکند همه آنچه درباره تو و جمیله خیال کرده‌ام پوچ بوده و پوچ هست و تو از سر شب رفته‌ای روی پشت‌بام، بعد ذهنم گریزگاه شک‌های گریزنده شده بود و هر دم شکی شکل می‌گرفت و می‌گردید مثل فرفره ای در سرم و مرا پرت می‌کرد داخل آتش، آتش شک.

"جمیله حالا کجاست؟"

"شب بر نمی‌گردد."

مریم خواب‌آلود نگاهم می‌کرد. آب شدم پیش پای او مثل شمعی غلتیدم، دلم می‌خواست زبان باز بکند و چیزی بگوید فحشی بدهد، نفرین، نفرین. گفتم "دیدنی چه آمد به سرمان مریم؟" سر بر شانه‌ام تکیه داد، گفتم "تمام شد." پلک‌هایش را برهم نهاد، چیزی به خاطر من رسید. گفتم "می‌رویم سراغشان بدون تلفن کردن، سرزده می‌رویم و مچ آنها را می‌گیریم." بلند شدم هیکل سست بی‌اراده‌ام سنگین‌تر شده بود، چراغ اتاق را روشن کردم، شب، پیش از غروب رسیده بود، لباس‌ها را از داخل کمد دیواری ریختم بیرون، کاپشن کلاه‌دار مریم را یافتم انداختم وسط اتاق، جوراب‌هایش را هم باید پیدا می‌کردم، همان جوراب‌های ضخیم که سال پیش خریدیم. گفتم "غصه نخور عزیزم پیدایش می‌کنم." جوراب توی کمد نبود. پرسیدم "تو یادت نیست کجاست؟" مدتی نگاهش کردم، انتظار داشتم به حرف بیاید و جای جوراب را به من بگوید، نگفت در کمد را محکم هل دادم و برگشتم وسط اتاق شقیقه‌هام را با کف دست‌هام مالیدم، نور زرد اتاق خط کجی از تاریک روشنی بر دیوار پشت پنجره انداخته بود.

خرید جوراب ضخیم پیشنهاد تو بود، من اولش مخالفت کردم و گفتم "به چه دردش می‌خورد؟"

گفتی "پاهایش را به اندازه چشم‌هایش دوست دارم."

گفتم "اما دیدن جوراب او را غمگین می‌کند."

گفتی "نگهش می‌داریم برای یک وقت مناسب."

و مناسب‌ترین وقت حالا بود که جوراب ضخیم بپوشد و با هم بیاییم سراغ تو که با زن دیگری خلوت کرده بودی، بله حضور مریم لازم بود، اصلاً اگر من می‌خواستم بیایم فقط برای آوردن مریم بود وگرنه خودم مشکلی نداشتم هیچ "آه یادم آمد." باز در کمد را گشودم و پالتو خاکستری تو در کنار روپوش سورمه‌ای من بود. خیره ماندم به پالتو.

سال اول که آمده بودیم اینجا هنوز عادت نکرده بودیم به سرما، من شب‌ها هوس قدم زدن می‌کردم، مریم را می‌پیچیدم لای قنداق می‌خواباندمش می‌ماند توی اتاق، بعد دوتایی می‌رفتیم قدم می‌زدیم دور ساختمان. من دست فرو می‌بردم توی جیب پر از گرمای تو، اما امشب جیب‌های پالتو تو همه خالی بود جز جیب بغل که جوراب مریم را در آن پیدا کردم بالاخره، نوک دماغ خورد به سرشانه‌ی پالتو، برگشتم رو به مریم لیخنم زدم "دیدی که پیدا شد." جوراب را به پاهای او پوشاندم، باز تردید، گفتم "به نظر تو کدام بهتر است مریم، سرزده برویم یا اول زنگ بزنیم؟" با او حرف می‌زدیم یا با خودم؟ گفتم "در هر حال هیچ چیز مهم نیست جز اینکه او را برگردانیم به خانه." روپوش پوشیدم، تنها روپوش من همین‌ست غیر از آن یکی که پاره و از کار افتاده شده، راضی هستم اما، در این چند ساله تو بیشتر از من پول خرج کرده‌ای بابت لباس، خودم این‌طور خواسته‌ام چون دوستت دارم. البته اگر قرار باشد رو در رو حرف بزنیم اینها را نخواهم گفت. بعضی زن‌ها می‌گویند تا آنجا که توان داری مقاومت کن در برابر گفتن دوستت دارم به او، علتش گویا این هست که بعد از گفتن آن باید منتظر از دست دادن طرف باشی و من اگر این جمله را تا به حال نگفته‌ام از ترس بوده. ترس از دست دادن تو. شاید هم این‌طور نباشد، شاید با گفتن، نه تنها از دستت ندهم بلکه نزدیک‌ترت هم بکنم به خودم اما شهادت ریسک کردن را هم در خودم نمی‌بینم، تو هم البته غیر از سال‌های اول هیچ وقت نگفتی که دوستم داری. مردها هم همین عقیده را دارند لابد و چه دنیای نفرت‌انگیزی این! پس چه باید کرد؟

حالا اما دلم می‌خواهد بشکنم این دیوار را، فقط کافی‌ست حرکتی در راه وصال از تو حس بکنم. وصال. مثلاً اگر برگردی و دستی بکشی به موهام یا حتی مچ پایت را بگذاری وسط پاهای روی هم افتاده‌ام، همین می‌تواند اشتیاق سرکوب شده مرا دوباره زنده کند، بعد من برگردم به‌سوی تو و دست‌هام را محکم بگردانم دور پهلوهایی تو و بگویم "دوستت دارم."

گفتم "مریم جان ما اول تلفن می‌زنیم به دفتر کارش، شاید او آنجا نباشد." و تند پرسیدم "کجا هستند پس؟" فکر کردم توی دفتر اگر نباشی از همکارات می‌پرسم که کجا هستی، خیال داشتم آن‌قدر پیله بکنم به آنها تا بالاخره ردی نشانی از تو برایم بیابند، جملاتی را که قصد داشتم بگویم چند بار مرور کردم.

"بچه‌مان دارد می‌میرد، هر طور شده لطفاً."

اما اگر می‌گفتند "بعد از ظهر از دفتر زده بیرون و دیگر برنگشته، من چه خاکی به سر می‌کردم؟ آن وقت من می‌ماندم و مریم مفلوک و دلشوره عظیم‌تر که دیگر همه‌اش از خیال خیانت تو نبود و نیمی‌ش هم از چیز دیگر بود، حرف‌های مادر جمیله، گریه در تنهایی، خودکشی. چرا پس دیشب متوجه غیبت تو نشدم، چه رویایی در ذهنم مرور می‌شود. دیشب نبود انگار امشب هست و تکرار نیست بلکه شروع خواب‌ست که کمی هم بیداری به همراه دارد چون تمام مدت حضور مریم را مقابل خود حس می‌کنم و تو هم در کنارم هستی و همین بودند در رویای من هست که از غیبت تو در بیداری غافلم کرده بود در حالی که تو به پشت‌بام رفته بودی اما من داشتم تو را در جای دیگری می‌دیدم.

در رویا کلبه‌ای کنار شط داریم و تو ماهی می‌گیری و من اسپند دود می‌کنم و پاهای لخت تو از سکوی گلی آویخته و من تا زانو در آب مقابل تو ایستاده‌ام و آتش گردان می‌گردانم و تو نگاه می‌کنی به دایره دود و آتش در هوا و می‌خندی و مریم دارد روی سکو می‌دود و بادکنک آبی‌رنگی پشت سرش در باد در پی او می‌دود.

ناگهان مریم عطسه کرد، و امصیبتا. گفتم "صبر آمد مریم، چه کنیم حالا؟" خندید. گفتم "پس تو همین‌جا باش، با من نیا." یکه خورد، سر تکان داد که نفهمیدم از فهمیدن حرف من بود یا از جیغ ناگهانی گریه. گفتم "کشاندن تو توی راهپله‌ها سخت‌ست و می‌ترسم ول بشوی از بغلم بیفتی." موهاش را مرتب کرد. "بردن تو تا پای باجه تلفن چه فایده دارد، آنجا آدم طرف مقابلش را که نمی‌بیند، فقط صدای گنگ و خشدار از لابه‌لای سیم‌ها هست." دست‌هاش را دراز کرد به سوی من، روسری به دست نشستم کنار او. "بگذار خودم بروم و تند برگردم و اگر لازم شد آن‌وقت با هم می‌رویم." زد زیر گریه، بوسیدمش "اذیت می‌شوی دخترک، باد سرد می‌زند به کله‌ت." بی‌اعتنا به بوسه، زار زد، جیغ کشید، مدتی ماندم، گریه‌اش اما قطع نشد، با غیظ پاشدم. "آه، اصلاً گور پدر تو و آن مردک." گریه‌ش خشک و خشدار بود، رفتم به سمت در، روسری بر سر بستم. "هرچه دلت می‌خواهد عر بزن، ناله کن، من زود برمی‌گردم." صداش را در راهرو هم می‌شنیدم، دویدم تا راهپله، صدای گریه دور شد، ایستادم، بعد آرام رفتم از پله‌ها پایین خزیدم، صداش را دیگر نمی‌شنیدم، در راهپله کسی پشت سرم حرف زد. "امسال سرما زودتر رسید." برگشتم، بی‌بی متی بود که از ساختمان بیرون می‌رفت.

پرسیدم "پس تو داری کجا می‌روی بی‌بی، توی این سوز سرما؟"

گفت "می‌روم دور تا دور ساختمان چرخی می‌زنم و برمی‌گردم به اتاقم، با این یکی می‌شود هفت مرتبه."

"توی اتاق خودت بمانی بهتر نیست؟"

"یعنی زیر سقف بمیرم!"

پوزخند زدم گفتم "امشب چرا همه از مردن حرف می‌زنند؟"

"شب نشده هنوز."

"روز، شب، مردن مردن‌ست زیر سقف یا توی هوای آزاد."

"توی هوای آزاد جنازه دیرتر می‌گندد."

"برای من که فرق ندارد بی‌بی چون خیال مردن ندارم هیچ."

"بدی‌ش این هست که توی غربت می‌میرم."

حوصله سروکله زدن با او را نداشتم، تند از پله‌ها پایین دویدم از ساختمان زدم بیرون، باد هوره می‌کشید، باجه خالی بود، شماره را گرفتم و گوش سپردم به زنگ‌های یکنواخت. سگی خاک‌آلود پرسه می‌زد در بیابان، قطره‌ای باران چکید بر پیشانی‌م، پودر سیاه از آسمان می‌پاشید بر بیابان.

"من امشب طور دیگری منتظرت بودم مرد."

"اما سرکوفت‌زدن‌هایت که مثل هر شب است."

"مانع رفتنت اما نمی‌شوم، خاطر جمع."

"تو منفی‌بافی، زن مثل تو ندیدم منفی‌باف، شک داری به همه‌چیز حتی به خودت."

"نه. به هیچ‌کس شک ندارم جز به خودم."

"چه سخت می‌شود با تو زندگی کرد."

"طلاق بده پس تا هر دو راحت شویم."

"کفش هام کو؟"

اگر صبح به پشت بام رفته بودم و قوطی واکس را از لابه لای خرت و پرت ها بیرون کشیده بودم حالا کار به اینجا نمی کشید، نمی رسید، چرا کوتاهی کردم؟

پنجاه بوق دیگر، کسی جواب نداد، گوشی را با غیظ کوبیدم، مدتی پیشانی بر لبه سرد تلفن نهادم و فکر نکردم به هیچ، یا اصلا فقط به هیچ فکر کردم. مدتی بعد چرخیدم و او را دیدم ایستاده روبه رویم با هیکل درشت پیشانی بلند، سینه ی پیرهنش دریده بود، چوب بلندی بر پشت گرده نهاده و دست هاش را از دو سو روی چوب انداخته بود. چه کسی گفت شتاب کن ناصری. یک خط خون از بینی و گوشه ی لبش شره کرده بود. گفتم "چرا این جور به من نگاه می کنی جی جو؟" گفت "به خاطر تو به او هیچ نگفتم فقط به خاطر تو."

پرسیدم "چی شد، چرا، کی تو را کتک زد؟"

گفت "خودم به دست خودم کتک خوردم."

گفتم "چه می گویی نمی فهمم؟"

پرسید "اسم من هم اگر او بود دوستم داشتی عاشقم بودی؟"

پرسیدم "چی بود اگر؟"

گفت "عیسی!"

فصل سوم

زنی که راه را گم کرده بود و من او را به دفتر رسانده بودم حالا تنها روی میل لمیده و به ناخن‌های سرخ خود خیره بود، به چی فکر می‌کرد؟ نمی‌دانم. ناگهان از جا پرید و گفت "ای وای!" و رفت باقی پرده‌ی رو به مهتابی را هم تند زد کنار، بعد آرام چرخید سمت من و گفت "حیوان معصوم!"

سینی چای را گذاشتم روی میز وسط اتاق و رفتم با فاصله کم کنارش ایستادم، بوی نعناع، یک کفتر دُم سیاه در مهتابی بود، قطره‌های درشت باران بر کاشی می‌ترکید، کفتر ترسیده بود، دور خود می‌گشت با هر لحظه خیال پریدن در سر اما پریدن دیگر فایده نداشت چون باز ناچار به نشستن می‌شد بر مهتابی دیگری آن سوی تر. کفتر مگر خودش تشخیص می‌دهد باران کی باریدن خواهد گرفت؟ این به تشخیص کفتر باز باید باشد تا روزهای بارانی حیوان را در آسمان ول نکند به امان خدا، چه کفتر بازی هست که نداند پرنده مفلوک با اولین قطره‌های باران همه‌ی هوش و حواس خود را از دست می‌دهد و گم می‌شود و بیچاره پناه می‌برد به جایی کسی مثل این حیوان که پناهنده شد به ما. اما فاتحه کفتر گمشده در باران را باید خواند چون هر سرنوشتی برای او غمانگیزست.

زن گفت "ترسیده از باران." موهای او به کوتاهی موی تو بود، از نرمه گوشش گوشواری با چند دایره تو در تو آویخته بود.

گفتم "باید بماند همین‌جا تا باران بند بیاید."

"دارد از سرما می‌لرزد."

"شانس خوبی دارد این کفتر."

"چطور؟"

"کفتر گمشده به پست آدم‌های حسابی نمی‌خورد معمولاً."

لبخند زد "آدم‌های حسابی مثل ما؟"

"کفتر گمشده اغلب می‌افتد دست بچه‌ها بعد آنها آن‌قدر بالا و پایین می‌کنند تا سقط شود بمیرد."

"پس خوب شد این به پست ما خورد."

گذشتم از کنار او، بازویش سایید به بازوی من، نمی‌خواستم این‌طور شود باورکن فقط لرزش خفیف بود، در شیشه‌ای را آرام باز کردم، خم شدم نرم پا گذاشتم به مهتابی، خود را کشیدم جلو دست راست از پیش پهلوی کفتر پیش بردم، اگر به شکار کفتر غریبه می‌روی مراقب باش اولین حرکت تو مهم‌ترین حرکت خواهد بود. دست راست را اگر درست پیش ببری دیگر پریدنش مهم نیست چون هر جور بخواد بپرد در چنگ تو گیر افتاده. با کف دست محکم کوبیدم توی سرش، کُپ کرد بعد در دست‌های من بود که از مهتابی برگشتم و در شیشه‌ای را بستم، دل کفتر مثل دمام می‌زد "بفرمایید!"

زن لحظه‌ای مردد ماند، شانه بالا انداخت، آهسته دست دراز کرد کفتر را از دستم گرفت و بر سینه فشرد، ژاکت دستباف آبی‌رنگ پوشیده بود، یادش هست که یک ژاکت سفید برایم بافتی و مدتی بعد گفتی "چرا ژاکت را نمی‌پوشی پس؟"

گفتم "راستش از رنگ آن زیاد خوشم نمی‌آید."

"سفید اما به تو می‌آید."

"از رنگ آبی بیشتر خوشم می‌آید."

گفتی "من باید بگویم چه رنگی به تو می‌آید، چه رنگی نه."

زن خندید و گفت "چه خوب گرفتیش." و سر کفتر را به لب‌های خود نزدیک برد، نوک سرخش را بوسید. صدای سیفون مستراح آمد. آقای سعادت نباید مرا این‌همه نزدیک به زن می‌دید. خود را کشیدم کنار، زن نوک کفتر را به لب‌های خود مالید، بعد به صدای بچگانه گفت "ترسیدی خانم خانم‌ها؟"

گفتم "ماده نیست خانم!"

یکه خورد و تند صورتش را از مقابل کفتر پس کشید "از کجا فهمیدی؟"

"از سینه جلو دادنش، از پره‌های پرپشت دور گردنش."

تا مدتی کفتر را دور از صورت خود گرفته بود، بعد باز آن‌را برد زیر گردن و چانه را لابه‌لای پره‌های گردن سایید.

گفت "اتفاقاً خیلی هم پره‌های نرمی دارد."

"باد افتاده زیر پره‌هاش."

"همه کفترهای نر یعنی همین‌طورند؟"

"به جنس کفتر هم بستگی دارد البته."

کفتر را از زیر گردن درآورد با خنده گفت "ای نر بد جنس!"

دستگیره در مستراح چرخید، آقای سعادت آمد بیرون، زن کفتر را پشت سر پنهان کرد گفت "اگر گفتی چه دارم؟"

آقای سعادت دست بر سر خود کشید، جلوتر آمد، "چوب سیگار بنده!"

"نه!"

دوتا لیوان چای را از سینی برداشتم گذاشتم روی میز بعد سینی به دست برگشتم به آشپزخانه.

آقای سعادت خوش ندارد من با خانم‌هایی که به دفتر می‌آیند گرم بگیرم قاتی بشوم، به‌خاطر خودم می‌گویم. چون من باید سرم به کار خودم باشد از طرفی خانم‌ها فقط به‌خاطر او می‌آیند و به خاطر بازی کردن توی فیلمهای او.

زن به لحن کشدار گفت "بگو!"

بعد دیگر صدای هیچ‌کدام را نمی‌شنیدم فقط صدای باران بود و صدای جوشیدن آب سماور، نشستم روی صندلی کنار پنجره لای پرده را پس زدم. راسته بزرگراه و عبور تند گریزنده نورهای مخروطی پر از قطره‌های باران، اگر صدایم را می‌شنیدی اینها را طور دیگر می‌گفتم، نمی‌گفتم روی صندلی خیره به باران داشتم فکر می‌کردم به آن زن و به شلوار سبز مخملی او.

در مدت این دو ماه که اینجا هستم زن‌های زیادی به دفتر ما آمده‌اند اما این‌بار او چیز دیگری بود یا من امشب طور دیگری می‌دیدمش، هرچه بود، هر چه هست مقصر تو بودی، هستی. تو می‌توانستی جلوی مرا بگیری و نگذاری از خانه بیرون بروم، اما چه کردی؟ گفتی "برو!" و به من گفتی خانم‌باز که ای‌کاش بودم. و نبودنم از نجابت نیست، اصلاً نجابت چیست؟ در من نیست وگرنه همیشه پا پیش گذاشته‌ام به طرف گناه اما همیشه یک چیز گنگ نامفهوم مانع وصال شده، چیزی که اسمش حتی خجالت هم نیست و نه ترس، ترس؟ و اول‌بار کی بود که همین حس آبروی مرا برد؟ این حس، این ناتوانی روحی کی بود که به ناتوانی جسمی تبدیل شد؟ البته با تو ناتوان نبوده‌ام نه. اما آن روز در جوانی و اولین روزی که به فاحشه‌خانه رفتم و مثل مردان احمق بر صندلی انتظار نشستم تا اینکه تنها خانم خانه که زن قد کوتاهی بود از اتاقش بیرون آمد، در حال مرتب کردن موهایش بود، جاکش او که پیرزن بود گفت "امروز فقط همین

خانم اینجاست پسرها!" چندتا مرد بر صندلیهای خود جا به جا شدند. پیرزن فریاد زد "آقایانی که کار ندارند اینجا را خلوت کنند لطفاً!" غیر از من و جوان دیگری، همه پاشدند رفتند، مرد چاقی در حال رفتن غرغر کرد "این همه پول آدم بابت برژیت بار دو هم نمی‌دهد."

"پیرزن گفت کون لخت و شمشیر بازی!"

و من باز دور از نگاه پیرزن پول‌هایم را شمردم، نوزده سالم بود، بالاخره نوبتم رسید، پول دادم و به اتاق زن رفتم و باز منتظر ماندم، خیلی طول کشید تا زن آمد. صورتش گرد بود و یک جای سوختگی بر بازوش داشت، لبه پیرهن مردانه‌اش را روی ناف گره زده بود. پرسید "پس چرا لباس را در نیاورده‌ای جیگر؟"

گفتم "سرد نیست؟"

گفت "خب اجاق خانه‌تان را هم همراه خودت می‌آوردی."

غش غش خندید و نشست لبه تختخواب که بیشتر فضای اتاق را گرفته بود، لباس‌هایم را درآوردم و کنار او نشستم، با بدنم بازی کرد، انگشتانش از روی سینه‌ام پایین غلتید و سعی کرد مرا تحریک کند، سعی کرد مرا آماده کند برای خوابیدن برای عشق ورزیدن اما من تبدیل شده بودم به یک مجسمه گلی و تقلاهای او هیچ اثر نمی‌کرد، تا اینکه خسته شد و رو به بیرون، رو به جاکش خود فریاد زد "مامان پول این آقا پسر را پس بده!" و آن اولین و آخرین زن بود، تا اینکه چند سال بعد تو از راه رسیدی. شبی از شب‌های اول از من پرسیدی "تا حالا با چند تا زن بوده‌ای؟"

گفتم "چندتااش یادم نیست."

"پس چرا این قدر نابلدی؟"

نابلد بودم، برای همین بود که آن روز آن زن مرا از اتاقش بیرون انداخت، لباس پوشیدم و زدم به چاک، پولم را هم از جاکش پس نگرفتم، توی حیاط چند تا مرد نشسته بر صندلی‌های انتظار با تمسخر نگاهم کردند. در خیابان پرسه زدم در نوزده سالگی با هیکل درشت و بی‌خاصیتم و انگار همه مردها مرا با هره و کره به هم نشان می‌دادند. چاره‌ای نبود جز آنکه به خانه برگردم. شب شده بود، خانه‌ی ما دو اتاق تو در تو بود با پرده‌ای که آنها را هم جدا می‌کرد، پدر در یک اتاق می‌خوابید، من و فرنگیس در دیگری، رفتم سر جای خودم دراز کشیدم بی سروصدا، صدای نفس‌های فرنگیس را می‌شنیدم، رختخوابش کمی از من فاصله داشت. پرسیدم "بیداری؟"

گفت "هوم."

"داری به چی فکر می‌کنی؟"

"به امتحان پس فردا."

"تو خیال می‌کنی من تب دارم؟"

در تاریکی غلتید سوی من، سینه‌اش روی زمین کشیده شد. پیش‌تر آمد لب‌هایش انگار خیس بود، دست گذاشت بر پیشانی‌ام. دستش گرم بود، خوب بود گفت "چرا پیشانی‌ت این قدر سرد است؟" دلم می‌خواست بیاید نزدیک‌تر باز هم و تنش را بچسباند به صورتم به تنم. پرسید "مشروب خورده‌ای؟"

"نه!"

"حشیش؟"

"نه!"

دست‌هایم از دو سو حلقه شد دور گردن او. عکس‌العمل نشان نداد. کشیدمش به سمت خودم، یکه خورد از لای دستام سرید، لغزید، گریخت گفت "چه مرگت شده احمق؟"
"سرما!"

پا شد رفت از اتاق پدر پتوی دیگری آورد و روبه انداخت. گفت "ولگردی با بچه‌های لات بی‌سروپا همین چیزها را هم دارد، اگر مادر زنده بود نمی‌گذاشت ولگرد بشوی."
با اینکه او دو سال از من کوچکتر بود می‌توانست هرچقدر دلش می‌خواهد از من ایراد بگیرد و سرم غر بزند. گفتم "من که هم‌همش کار می‌کنم، از هفت صبح تا هفت شب." اما خودش را به خواب زده بود. مدتی گذشت صدای نفس‌های بی‌قرارم می‌کرد. تا نیمه‌شب بیدار ماندم تا اینکه بالاخره فرنگیس واقعا خوابید، خوابید و من آرام بلند شدم رفتم به حمام، خودم بودم و خودم با تمام مردانگی‌ام که حالا کف‌آلود و لزج لای انگشتاتم بود و آب سرد. چه شب گند سردی، اما نه، خوبی‌ش این بود که فهمیدم سالمم. سالم؟

بگذار دیگر به چیزهای بد فکر نکنم، فقط به عشق تو فکر کنم، به اینکه حالا چقدر دلم می‌خواهد تو به طرف من برگردی و بگویی که دوستم داری و من همه‌چیز را برای تو اعتراف کنم، اعتراف کنم که امروز از زنی که به دفتر آمد... نه، نباید به او هم فکر کنم، ای کاش هرگز مرا ندیده بود و ازم آدرس نپرسیده بود، باورکن خیلی سعی کردم از شر او فرار کنم، فرار کردم، رفتم به آشپزخانه و نشستم روی صندلی که باز صدایش را شنیدم. "نگه‌ش دار پیش خودت برای من."

پشت پنجره آشپزخانه دفتر به خود لرزیدم. از روی صندلی بلند شدم، چرخیدم موج نور بر ران سبز او غلتید کفتر را دو دستی سوی من گرفته گفت "گمانم گرسنه هم هست."

کفتر را گرفتم. انگشتانم بر انحنای نرمی مالید که نفهمیدم تن کفتر بود یا دست او، گفتم "گفتید مرا جایی دیده‌اید انگار؟"
گفت "یادم نمی‌آید، مثل کسی هستی."

یک دور بر پاشنه‌ها چرخید، رو به سقف، دایره‌های گوشواره رقصیدند، گفت "مثل کسی که گمانم مرده حالا." خندید.
باز نگاهم کرد. صدایش خنده‌دار بود، گفت "شاید هم مثل عکس او."

دست‌ها را در هم حلقه کرده و رو به سقف بالا کشید بالا تر، پاشنه‌هایش از زمین کنده شدند، خطی باریک از پوست شکم او را دیدم، گفت "خدایا برسان."
پرسیدم "چی خانم؟"

دست‌ها را پایین انداخت. لبه ژاکت را مرتب کرد. گفت "یک هلیکوپتر با یک اتاقک شیشه‌ای که آدم سوار شود توی آسمان و باران و آنقدر پیش برود تا بمیرد."
گفتم "خیال کردم می‌گویید یک کیسه پر از پول."

گفت "پول که حتما باید داشته باشی، شرط اول پول داشتن است وگرنه باران خشک و خالی چه لطفی دارد."
با خنده از آشپزخانه رفت بیرون، دو بال کفتر را به یک دست گرفتم، با تکه پارچه‌ای سفید، بال‌هایش را بستم و انداختمش کنج دیوار، زیر لب گفتم حالا نوبت من است. اما چطور؟

او همه‌جور علامت داده بود که دلش می‌خواهد با من باشد و حالا نوبت من بود که به او نشان دهم اما چطور؟ چرا هیچ‌گاه بلد نبوده‌ام که چه باید کرد؟ چرا در نیایی که خیلی‌ها دارند خوش می‌گذرانند من هیچ کاری بلد نیستم بکنم جز حسرت موقعیت‌های از دست رفته را خوردن؟

اما با تو خیلی خوب شروع شد چون تو این‌طور می‌خواستی، فرنگیس مرا به تو معرفی کرد و بقیه امور دوستی را تو انجام دادی، قرارها را تو تعیین می‌کردی تو اول مرا بوسیدی اول‌بار تو با من زیر باران خوابیدی روی پشت‌بام خانه‌ای که نمی‌دانستم خانه‌ی کیست.

یک‌روز به من گفتی "عصر بیا به این آدرس." تکه کاغذی به دستم دادی گفتی "رأس ساعت پنج، نه بیشتر نه کمتر، دو تا زنگ بزن با احتیاط. یکی کوتاه یکی بلند."

عصر آمدم. گشتم و آدرس را پیدا کردم، غیر از تو و فرنگیس، سه تا دختر دیگر هم آنجا بودند. مرا خواسته بودید تا ده بسته سنگین را که حتماً پر از اعلامیه و کتاب بود ببرم روی پشت‌بام و زیر هیزم‌ها مخفی کنم، بعد از حمل اولی تپش قلبم زیاد شد اما نباید خستگی‌م را به شما نشان می‌دادم که اتفاقاً برعکس باید نشان می‌دادم تاب تحمل بسته‌های بیشتر را هم دارم. به وقت بردن بسته سوم قطره‌ای باران بر پیشانی‌م چکید. بعد قطره‌ها بیشتر شدند، و به وقت حمل و نقل بسته هفتم تو همراهم آمدی به پشت بام و باران نم نم می‌بارید. یک تاقه مشمع ضخیم با خود داشتی از همان که زیر بسته‌ها پهن کرده بودیم، شروع کردیم به پوشاندن بسته‌ها. بر پشت‌بام‌های دیگر کسی نبود. باران تند می‌بارید و ما زیر باران کار را تمام کردیم، و یا کار را شروع کردیم و تو آب گונه‌ت را با پیرهنم خشکاندی و موهای خیس خود را زیر گردنم کشیدی و گوش روی قلبم گذاشتی و خندیدی و دست‌هات دور گردنم حلقه شد. بغلت کردم. مرا بوسیدی، در هم پیچیدیم، خیس خیس با صدای باران و نفس نفس و لذت لذت. صدایت چه خوش بود "آرام تر."

وقتی رفتیم پایین فرنگیس فهمید، تو به او فهماندی.

"چرا رنگت پریده؟"

چه کسی این را پرسید، تو، فرنگیس یا آقای سعادت؟ من هنوز در آشپزخانه بودم و به فکر آن زن و نگاهم به کبوتر بود که این صدا در سرم پیچید، ترسیدم گفتم "رنگ من آقا؟"

آقای سعادت آمد جلوتر زل زد به چشم‌هام، گفت "زیر نور ایستاده بودی خیال کردم رنگت پریده."
"نه آقا، زیر نور ایستاده بودم."

"امشب می‌روی خانه یا همین‌جا می‌مانی؟"

"می‌مانم اگر اشکال نداشته باشد البته."

کی من قصد ماندن داشتم؟ اتفاقاً می‌خواستم برگردم به خانه همچنان که می‌بینی برگشته‌ام اما با حالی خراب و له شده. کاش برگشته بودم.

پرسید "جریان تبخال چی شد بالاخره؟"

"لب‌های زخم تبخال زده."

پرسید "چطور شد که با زن و بچه‌ت نرفتی کرج؟"

"نگفتم می‌خواهم بروم کرج."

بطری آب را از یخچال درآورد، پرسید "پس کی بود گفت؟" از خودش پرسیده بود، آب را تا ته سر کشید.

گفتم "من نبودم آقا."

گفت "یک دفتر تاکسی تلفنی این طرف‌ها هست."

گفتم "بله، سرکوچه، آخر نرده‌ها."

گفت "برو یک تاکسی بگیر بگو تلفن‌مان خراب شده، بعد ببر توی تاکسی بیاورش دم در."

کاپشنم را برداشتم، تند از آشپزخانه زدم بیرون، رو به اتاق ایستادم، زن داشت بیرون را تماشا می‌کرد، دست‌هاش را گذاشته بود روی سرش و دود سیگار از لای انگشتانش پیچ می‌خورد می‌رفت بالا و من حال کسی را داشتم که می‌داند پشت سرش درختی دارد سقوط می‌کند اما خشکش زده و قوت پس کشیدن ندارد. من فقط یک نگاه از او می‌خواستم نه لبخندی نه اشاره‌ای، نیم‌نگاهی فقط تند و گذرا که با صدای آقای سعادت درخت پشت سرم سقوط کرد "اگر تاکسی نداشتند بمان همان‌جا تا یکی برگردد بالاخره."

"بله آقا!"

پودر باران بر پیاده‌رو می‌پاشید. رسیدم به دفتر تاکسی تلفنی، تاکسی آماده داشتند سوار شدم و راه افتادیم. راننده پرسید "کجا؟"

گفتم "همین دو کوچه بالاتر از پادگان."

از کوچه اول آمدم به کوچه دیگر که سرتاسرش نرده پادگان بود و سربازی بارانی زیتونی به تن و کلاه بر سر دست به نرده تکیه داده و بیرون را تماشا می‌کرد انگار میله‌های ضریح را گرفته بود، با تفنگ سرازیر شده و دستان لختش. گفتم "سمت چپ لطفاً!"

نور چراغ‌های تاکسی بر دیوار مقابل لغزید. راننده پرسید "چند نفر هستید؟"

"کی؟"

"پنج نفر مسافر با یک سرویس نمی‌بریم اگر پنج نفر هستید!"

"نه آقا فقط یکی، توی این کوچه بی‌زحمت."

باز نور چراغ پیچید، در خانه‌ای که در نور دیده شد باز شد و دست‌های مرد نابیدایی یک زن چادری را به بیرون هل داد و در باز محکم بسته شد. زن چادر خود را جمع‌وجور کرد، یکه خوردم، تاکسی می‌رفت، چرخیدم، زن داشت به در بسته مشت می‌کوبید.

گفتم "دیدید؟"

راننده گفت "اسم سابقش یادم نیست فقط یادم هست سر کوچه یک عرق فروشی بود."

از زنی که به بیرون پرتاب شده بود جز یک توده سیاه چیزی برجا نمانده بود.

گفتم "نگه دار!"

"چی شد؟"

"همین جاست. من پیاده می‌شوم، شما دور بزنید."

"بجنب داداش."

از تاکسی پریدم پایین، هل خوردم توی ساختمان، آقای سعادت کت پوشیده بود و داشت بقه پیراهنش را مرتب می‌کرد "آمد؟"

گفتم "منتظرست."

زن هم با روپوش و روسری، آرام و بی‌قید می‌آمد به سمت در آپارتمان، آقای سعادت گفت "خب با من که کاری نداری؟"

گفتم "نه آقا!"

"پس مراقب خودت و دفتر باش، اوکی؟"

خندید. رفت دنبال زن، رفتند بیرون، صبر کردم از اولین پاگرد پایین بروند، در را هل دادم زانو هام و افت سر بر در نهاده خواستم بگیرم یا استفراق کنم، یادم نیست. خیلی خیلی بدی بود. چیزی در وجودم شکست و شکسته ماند تا حالا که کنار تو دراز کشیده‌ام. دستگیره در چرخید. آقای سعادت از لای در سر کشید چیزی گذاشت توی جیب کاپشنم و گفت "این پول فعلاً پیشت باشد تا بعد."

"لازم ندارم."

"شاید خواستی دوایی چیزی بخری برای زنت."

"دوا؟"

"پماد خیلی خوبی هست برای تبخال، اگر پیداش کنی." و رفت، نرفتم که پرده را کنار بزنم و رفتن آن دو را تماشا کنم، نرفتم یا رفتم؟ و پیش از ولو کردن خودم بر مبل، آنها را دیدم که با هم رفتند، اول زن سوار تاکسی شد و لمید و از لای تاریکی شاید به من نگاه کرد با تمسخر.

"مامان، پول آقا پسر را پس بده!"

پیرزن جاکش غش غش می‌خندید و دندان طلایش پیدا بود. پولم را پس نداد، خودم نخواستم پس بگیرم می‌خواستم هر چه زودتر فرار کنم و رها شوم از آن درازترین تونل دنیا که پر از نور بود و لغزنده بود و هرچه می‌رفتم به آخرش نمی‌رسیدم.

"پس چرا این قدر نابلدی؟"

حالا فهمیدم، حالا که پشت تو دراز کشیده‌ام با حسرت، می‌فهمم که هم‌همش تقصیر آن کفتر بود، اگر آن کفتر در باران گم نشده بود و به دفتر ما پناه نیاورده بود، دویدم به آشپزخانه و کفتر را برداشتم و خواستم کله‌ش را از تنش جدا کنم. کفتری که صاحبش نداند وقت باران نباید کفتر هوا کرد فقط به درد کله جدا کردن می‌خورد، گردنش را لای انگشتانم گرفتم. تلفن زنگ زد، کفتر را انداختم روی زمین و گفتم "تلفن درست شد!" زنگ قطع شد. رفتم گوشی را برداشتم، بوق کشدار یکنواخت. گوشی را گذاشتم. ده تا اسکناس افتاده بود روی مبل، باد پرپرشان کرد یا در خیال من پرپر شدند. پول! دستمزد این دفتر سینمایی یا حقوق هفته‌ای کارخانه شیشه‌گری، کدام را ترجیح می‌دهی تو؟

سه چهارم پول شیشه‌گری را می‌دادم به دست پدر و یک چهارم را خودم برمی‌داشتم. اول می‌رفتم یک بطر شراب کاگور می‌خریدم، فضای عرق فروشی به نفس تنگی‌ام می‌انداخت، نشستن توی بولوار خوش‌تر بود، روی چمن تکیه به نخل بی‌ثمر و نم نم نوشیدن در تنهایی، شراب سرخ، آه ای کاگور، ای شراب گمنام! تو فقط می‌دانی که لمیده بر مبل به آن زن فکر نمی‌کردم که رفته بود و تجسم نمی‌کردم او را در رختخواب آقا.

باز تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و بی‌اختیار گفتم "الو! بله تلفن درست شد!"

زنی پرسید "داشتی چکار می‌کردی؟"

"داشتم برمی‌گشتم خانه."

"کجا؟"

"پیش تو."

"ای حُقه."

جا خوردم، تو نبودی، گفتم "الو!"

گفت "خیلی خب پاشو بیا اینجا. من هم تنها هستم."

گفتم "الو کی هستی پس لطفاً قطع کن من زیاد مزاحم تلفنی دارم هر کدام خوشگل‌تر از دیگری در عرض یک دقیقه شمارهت را پیدا می‌کنم عنتر."

زن انگار نشنید، انگار با ضبط‌صوت حرف می‌زد. گفت "دو کوچه بالاتر از چهارراه شهید ابادز نباتی، سمت چپ، ته کوچه یک بیمارستان هست. وایستا روبه‌روی در بزرگ زیر تیر چراغ، ساعت نه."

گفتم "وقت این شوخی‌های بی‌مزه گذشته خانم عزیز!"

پرسید "چطور بشناسمت؟"

گفتم "خیال کردی نمی‌شناسمت؟"

گفت "یک روزنامه بگیر دستت با یک دسته‌گل." و به لحن غمگین گفت "دلم می‌شکند اگر نیایی، خیلی تنها هستم." و رابطه را قطع کرد.

گوشی را نگه داشتم، باز بوق کشدار. گوشی را کوبیدم، خیال داشتم از دفتر بزنم بیرون اما شب زیر باران کجا می‌توانستم بروم! پناهگاهم تویی و این اتاق که بوی پودر بچه می‌دهد با خرناسه‌های مریم و این گربه که باید ناله هاش را از یاد ببرم، فکرم را اگر بسپارم به صدای آن کارم ساخته‌ست. بدتر از تیک‌تاک ساعت و چک چک آب است، جگر آدم را می‌خراشد، کجاست؟

بعد به سرم زد بد نیست که کمی مثل آن دخترک تفریح کنم و زنگ بزنم به دیگران و قرارهای الکی بگذارم شاید سرم گرم شود، گوشی را برداشتم و چشم‌ها را بستم و شش شماره گرفتم. بچه‌ای گوشی را برداشت گفت "شناختمت."

گفتم "کی هستم؟"

گفت "هادی کله گنده."

هیچ نگفتم، چند تا فوت کرد، صدای زنی دور و محو شنیده شد. "گوشی را بده به من."

گفتم "آبجیت کجاست پهلوان؟"

بچه گفت "خانه عمو خیرالله ماچش نکنی."

شاسی را فشردم، صدای بچه‌ها، صدای مریم، گمانم آب پیچیده توی گلوش که این‌طور خرخر می‌کند.

فرنگیس می‌گفت "مطمئنم بچه‌تان خوشگل از آب درمی‌آید."

پدر می‌گفت "پسر باشد، زشتی و خوشگلی‌ش مهم نیست."

تو می‌خندیدی "وای که چه بابای مرتجعی داری تو."

نمی‌دانم اگر پسر بود همین‌قدر دوستش داشتم یا نه، لعنت به تخته‌سنگ توی گودال.

پیش از آنکه از شهرمان بیرون بزنیم با تو جروب‌بحث می‌کردم که "تو بیش از اندازه می‌ترسی."

پرسیدی "ترس ندارد؟"

گفتم "خب البته."

گفتی "بیشتر ترس از اینکه آدم نمی‌داند به‌خاطر چه می‌میرد و اصلاً این جنگ به‌خاطر چه هست؟"

گفتم "مردن خاطر نمی‌خواهد اگر قرار باشد آدم می‌میرد."

گفتی "ببخشید ها حرف مفت می‌زنی، به شکم نگاه کن!"

مریم دستانش را مشت کرده در تاریکی رفیق اتاق صورتش را می‌بینم که دارد به خودش فشار می‌آورد. پیش از خواب باید می‌بردمش دستشویی، اگر بیدار شود و بزند زیر گریه! دست‌هاش را تکان تکان می‌دهد، شده مثل لاک‌پستی که به

پشت افتاده و تقلا می‌کند که خود را برگرداند. کاش بیدار می‌شد، آن وقت تو برمی‌گشتی و من صورتت را می‌دیدم و لبخند می‌زدم "دوستت دارم."

و باز شماره گرفتم. زنی گفت "بله!"

گفتم "بیخشید منزل جی‌جو؟"

گفت "کی؟"

گفتم "می‌خواهم با شما قرار بگذارم شما را ببینم."

گفت "تو کی هستی؟"

گفتم "یک مرد مثبت!"

گفت "گروه خون خودت یا مهر بهداشت آبجی‌ت."

گفتم "خودت چی، مهر بهداشت داری اصلاً؟"

گفت "برو ای گراز بی‌همه‌چیز مال مردم خور. خوابیدن با سگ‌های بیابان امین آباد می‌ارزد به یک لحظه با تو بودن."

این را به اربابت هم بگو، یک بار دیگر زنگ بزنی شماره‌ت را می‌دهم به پلیس."

اول کدامان گوشی را گذاشت؟ چه سرگرمی خطرناکی‌ست و رفتن با تلفن!

خب از کجا شروع کنم؟

اسکناس‌ها را برداشته بار دیگر شمردم. شماره تاکسی تلفنی توی دفترچه تلفن بود، گوشی را برداشتم شماره گرفتم اما

پیش از آنکه کسی گوشی را بردارد من منصرف شدم و قطع کردم، از دفتر آمدم بیرون. توی کوچه دنبال زن چادری که

از خانه بیرونش انداخته بودند گشتم، نبود، قطره‌های باران ریز یکپارچه‌تر شده بود، مردی در دفتر تاکسی تلفنی گفت

"همه تاکسی‌ها بیرون هستند. باید بنشینی تا یکی بیاید."

مدتی نشستم. تاکسی نیامد. حوصله‌م سر رفت، آمدم بیرون در پیاده‌رو زیر سایه بان خانه‌ای ایستادم. نوک پاهام

می‌سوخت. از پشت دیوار تو در توی باران، دفتر تاکسی تلفنی را می‌پاییدم. تا شماره پنجاه‌ودو شمردم به تعداد

کارت‌های ورق بازی، پنجاه‌ودو تمام شد و تاکسی نیامد، راه افتادم پیچیدم به کوچه‌ای باریک که سرتاسر دیوار بلند

داشت، سوت زدم، راه رفتم، کوچه که تمام شد مقابل بزرگراه بودم زن چادری روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته بود.

از عرض دو تا خیابان رد شدم، رسیدم به ایستگاه، اطراف را پاییدم. کسی نبود. گفتم "اتوبوس گمانم دیر می‌آید، معلوم

نیست ساعت چند هست؟"

زن نه چیزی گفت نه نگاهم کرد، لبه چادر را جلو کشید و به فضای تاریک بین چهره و چادرش نگاه کرد.

گفتم "یک مینی‌بوس دارد می‌آید."

مینی‌بوس آمد، اما ناپستاد. سرویس کارگران کارخانه‌ای بود، زن‌ها و مردها داخل اتاقک روشن بودند و صورتهای خود

را به شیشه چسبانده زل زده بودند به تاریکی بیابان و ما را ندیدند، نگاهشان در یک خط مستقیم از مقابل‌مان گذشت

رفت، زن حتی نمی‌جنبید، ماندنم بی‌فایده بود. راه افتادم، وسط خیابان بودم که صدای زن را شنیدم که گفت "پس به من

پول بده اگر راست می‌گویی!"

برگشتم نگاهش کردم، نور ماشین بر او سرید، باز آمدم زیر سایبان ایستگاه. صدای زن ظریف مثل صدای دختر بچه‌ها

بود، دست بردم یک اسکناس به او بدهم سر بلند کرد. نصف دماغش را خوره خورده بود. دست لای چادر پیچیده‌ش به

طرفم دراز شد و من اسکناس را داخل پنجه سیاه گذاشتم.

گفت "حالا ماچم کن!"

ترسیدم. عرض دو خیابان را آرام گذشتم، بعد دویدم، گریختم. خود را باز توی دفتر محل کارم پیدا کردم پشت در بسته، رفتم توی آشپزخانه. کفتر خود را سینه‌خیز تا دم در آشپزخانه کشیده بود. گفتم "کجا می‌خواستی بروی از اینجا بهتر، گرم خشک، اگر مریم تو را ببیند چه کیفی می‌کند، از این به بعد اسم تو می‌شود جی‌نی!" و آن را برداشتم آمدم به اتاق، گذاشتمش روی سطح شیشه‌ای میز، اول تلاش کرد تن خود را از صیقل شیشه رها کند، نشد، دیگر تقلا نکرد و آرام و بی‌حرکت ماند، دلم سوخت انداختمش روی موزاییک کف اتاق، سرید جلو، دفترچه تلفن را باز کردم، گوشی را برداشتم شماره گرفتم.

مردی گفت "شب‌بخیر. بفرمایید!"

گفتم "تاکسی می‌خواستم بی‌زحمت."

گفت "کجا تشریف می‌برید؟"

گفتم "یک داروخانه شبانه‌روزی."

گفت "کجا هست؟"

گفتم "هر کجا که باشد. چهارراه شهید نباتی مثلاً."

گفت "گوشی لطفاً!" صدای گفت‌وگوی چند مرد، گنگ و محو شنیده شد. مدتی بعد باز مرد اول با من حرف زد "کجای چهارراه، پایین یا بالا؟"

"بالا."

بعد متوجه شدم همان آدرسی را داده‌ام که دختر پشت تلفن به من داده بود، بی‌اختیار، مثل آن شبی که بی‌اختیار به پشت‌بام رفته بودم و جمیله را دیده بودم و با او حرف زده بودم، اما تو خیال کردی ما با هم قرار قبلی داشتیم.

گفتی "اگر خانم‌باز نیستی پس روی پشت‌بام با جمیله چه‌کار داشتی؟ اصلاً چرا رفتی به پشت‌بام؟"

و من به تو نگفتم چون پشت‌بام تنها جایی‌ست در این ساختمان که بعضی از شب‌ها تنهایییم را در آنجا پر می‌کنم اما آن شب، پیش از رسیدن حتی حدس هم نزدم که او آنجاست با مهتاب تکیه داده به دیواره رو به زردی رقیق بیابان، خیال کردم قصدی دارد، گفتم "بدترین خودکشی سقوط از بلندی‌ست، بدترین مرگ."

گفت "من و خودکشی؟ خیال کرده‌ای! هنوز پر از امیدم، هنوز منتظرم مردی با اسب سفید، چهار نعل بیاید به سراغم." و خندید اما با چهره‌ای پر از غم.

گفتم "پس چرا شوهر نمی‌کنی؟"

گفت "دلم می‌خواهد."

گفتم "راست نمی‌گویی."

پوزخند زد، برگشت رو به بیابان و صدایش از دور خیلی دور شنیده شد "اگر سایه مردی."

که باز جی‌جو پیدایش شد، با توله‌سگی در بغل، سگ را انداخت روی پشت‌بام، جمیله ترسید. سگ پارس می‌کرد. جمیله فحش داد و رفت پایین و من با جی‌جو درگیر شدم.

اصلاً ما افراد ساختمان بی‌جهت این همه با هم قاتی شده ایم. حالا هم که دیگر کار از کار گذشته و یا باید در این قاتی شدن غوطه خورد و یا زد به چاک. اما به کجا؟ فکر اجازه آپارتمان مستقل را از سرت بیرون کن، همین‌طور فکر

خانم‌باز بودن مرا، چون من ناخواسته به آدرسی که دختر پشت تلفن داده بود کشیده شدم. بالاخره تاکسی رسید. سوار شدم. رفتم. راننده گفت "یک بیمارستان آنجا هست."

"بله!"

"شاید."

کفتر زیر کاپشنم روی شکم می‌غلطید، برصندلی عقب نشسته بودم پرسیدم "ببخشید شما ساعتی پول می‌گیرید؟"
"بستگی دارد به مسافری که می‌خورد به پستمان."

فکر کرده بودم حالا که کشیده شده‌ام به محل قرار، بد نیست تاکسی را کمی آنجا نگه دارم، پنج شش دقیقه‌ای اگر خبری نشد که مطمئن بودم نمی‌شود، باز با همان تاکسی بروم داروخانه‌ای پیدا کنم و دوا را بخرم و بیایم خانه. در آن صورت در حدود یک ساعت تاکسی در اجاره‌ام بود و می‌خواستم بدانم پولش چقدر می‌شود اما از راننده نتوانستم چیزی در این باره بیرون بکشم. تاکسی می‌رفت و من مطمئن بودم زن یا دختری سر قرار نمی‌آید، یک شوخی احمقانه بیشتر نبود، اما ته دلم چیزی به ادامه راه و رسیدن به قرار تحریکم می‌کرد، فکر کردم شاید هم او آدمی‌ست در وضعیت من، تنها به دنبال طنابی می‌گردد به آن بیاویزد تا خود را از این حفره سیاه ناشناخته بیرون بکشد و حالا قرعه به نام من رقم خورده بود. داستان‌های زیادی هست که چنین شروعی دارند. دوتا آدم، یک زن و یک مرد بی‌آنکه خود بدانند به محل قرار می‌کشیده می‌شوند، آنوقت به عشق و شور تازه ای می‌رسند، چه معلوم طرف دختری نبود که معشوقش به او خیانت کرده و حالا در فکر انتقام گوشی را برداشته و شماره ای گرفته و کسی را به سوی خود فراخوانده تا تنهاییش را پر کند، شاید هم می‌دانسته دارد به یک دفتر سینمایی زنگ می‌زند. بالاخره آدم‌هایی که گوشی تلفن یک دفتر سینمایی را برمی‌دارند یا پول‌دارند یا خوش‌قیافه و یا... احمق؟

دلم می‌خواهد از رختخواب پاشوم و این گربه را پیدا کنم و با سنگ و چوب برانمش، با هر ناله‌اش همه زخم‌های تنم تیر می‌کشند، زخمهایی که گمان می‌کردم خوب شده از بین رفته‌اند اما نه، هیچ‌کدام فراموش نشده‌اند و امشب همه آنها دهن باز کرده‌اند به یاد می‌آوری آن سال که چطور چاقو پهلویم را شکافت.

گفتی "مراقب خودت باش!" و چشم‌هام رو بوسیدی.

گفتم "لازم‌ست که چاقو هم داشته باشیم."

گفتی "نه، تو را به خدا چاقو نه."

گفتم "اگر آنها حمله کنند چاقو هم دارند حتماً."

گفتی "ما اما مقابله به مثل نمی‌کنیم، ما فقط دفاع از خود می‌کنیم، حالا چاقو را بده!"

چاقوی تیز خوشگلی با دسته سیاه استخوانی، آن را از من گرفتی انداختی توی کیف خودت و رفتی. من و هفت هشت پسر دیگر بیرون محوطه با فاصله از هم ایستاده اطراف را می‌پاییدم، یکی از تجمعات بزرگ سازمانی شما بود. شما داخل ساختمان بودید روی چمن، روز زن بود انگار شاید زن روز، بلندگوی دستی هم داشتید، چند زن سخنرانی کردند صدایشان را باد از کنار گوش ما گذراند و تا من بیایم جمله‌ای بفهمیم جمله دیگری آمده بود و گریخته بود، ناگهان حمله شد و عده ای مرد چماق به دست ما را غافلگیر کردند، یک عده از روی نرده پریدند داخل و تجمع شما را در هم ریختند و ما طبق دستور عمل کردیم اما بی‌فایده بود، با دست خالی نمی‌شد کاری کرد، ناگهان تیغه چاقوی ناپیدایی پهلوی مرا شکافت، تا به حال این همه خون از بدنم بیرون نرفته بود، آه خدا! دلم خواهد سیگاری بکشم، اما نمی‌خواهم فکر کنی که

دارم تظاهر به ناراحتی می‌کنم، هرچند دلم می‌خواهد بفهمی که بیدار هستم، اگر مطمئن بودم سرزنش نمی‌کنی برمی‌گشتم و شاید موضوع را به تو می‌گفتم به شوخی اما موضوع شوخی نبود، هیچ.

تاکسی پیش می‌رفت و ریزه قطره‌های باران مخروطی ساخته بودند از نور، کفتر وول می‌خورد، راننده خیلی لاغر بود. یک خط موی سرش در انحنای پشت گردنش آویخته بود. موهایش داشتند آب می‌شدند می‌چکیدند. رفتیم به بزرگراه، زن چادری دیگر در آنجا نبود، نور ماشین باران بزرگراه را براق‌تر کرده بود و من در تونل باران دختری را دیدم با موی دم اسبی از انتهای کوچه شمشاد بیرون می‌آمد، کوچه سبز و باریک بود، او می‌آمد و من می‌رفتم اما به هم نمی‌رسیدیم، شلوار تنگ سبز پوشیده بود. ایستاد، دست‌هایش از دو طرف بر پهلوها گذاشته شد، مثل یک جام ظریف ورزشی، مثل آن جامی که تیم ما در مسابقات کارخانه‌ها آن را برده بود، من کاپیتان تیم بودم. کارخانه شیشه‌گری اول شد. فوتبال چیز خوبی‌ست آن‌قدر آدم را خسته می‌کند که وقتی به خانه می‌آیی هیچ نیستی جز یک تن‌لش، تا شامی بخوری و بخزی توی رختخواب و بخوابی بی‌هیچ دغدغه و دلشوره ای تا صبح روز بعد که باز دستان دلخور لرزان پدر تکانت دهند. "پاشو پسر. بوق کارخانه را زدند." جام را در میان همه تماشاگران گرفتیم، زمین بازی خاکی بود و تماشاگران گرداگرد میدان بر خاک ایستاده بودند. همه در گوش می‌پیچید و کمر دختر نرم و لغزنده در دست‌های من بود.

"آقا!" تاکسی ایستاد، کفتر جنبید. "اینجا همان چهارراه است که گفتید؟"

در گوشه چهارراه در اطراف یک باجه تلفن انبوهی گلدان خالی بود، از قاب‌های بی‌شیشه باجه دود بیرون می‌زد، فکر کردم بیمارستان اگر باشد داروخانه‌ای هم حتماً هست در اطراف پس من می‌توانستم دارویی را که می‌خواستم بخرم.

"دست شما درد نکند."

پول دادم، پیاده شدم. تاکسی رفت، توی باجه پیرمردی بر صندلی نشسته و مقابلش پیتی پر از آتش بود.

گفتم "خسته نباشی عموجان!" نگاهم کرد، گفتم "اینجا یک بیمارستان هست؟"

گفت "دو کوچه بالاتر."

رفتم، کوچه باریک و بلند بود، از همین جا از تجمع نورهای سفید ته کوچه می‌شد وجود بیمارستان را تشخیص داد، به دنبال داروخانه گشتم، نبود. وسط کوچه یک ردیف درخت پراز گل‌های سرخ کاغذی بود و باران بر گلبرگ‌ها می‌سرید. شاخه‌ای پر از گل که گلبرگهای شفاف داشت چیدم، آسایشگاه بی‌تابلو بود، باران کمتر شده بود. تیر چراغ همان‌طور که دختر گفته درست روبه‌روی در بزرگ بود. زیر تیر نایستادم و رفتم زیر سایه‌بان خانه‌ای، هیچ‌کس نبود، منتظر ماندم، خبری نشد، به خود گفتم بد نیست کمی هم زیر تیر چراغ بایستم، کفتر زیر کاپشنم می‌جنبید، در آسایشگاه بسته بود، از مقابل درتا پارکینگ سایبانی کم عرض و درازی دیده می‌شد، حیاط با چمن خوش رنگ هم پیدا بود، و چندتا درخت کاج پراکنده. اتاق‌ها بالای پارکینگ بودند، سه طبقه با سه ردیف پنجره آلومینیومی و سرتاسر شیشه، توی پارکینگ یک باجه تلفن سرخ رنگ با طول و عرض غیرمعمولی بود، قدش کوتاه‌تر از باجه‌های دیگر و عرضش بزرگ‌تر، حضور زن یا دختر بچه‌ای را داخل باجه تشخیص دادم، بچه نبود، ماندم متحیر، گل را جلوی صورتم گرفتم بو نداشت، خیابان یک‌طرفه بود، منتظر چه بودم؟ زن بالاخره از باجه درآمد، روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود، دست‌هایش از دو سو چرخ‌ها را پیش می‌برد، رفت به سمت گمانم محل آسانسور و گم شد، نگاه کردم به پنجره‌ها، پرده‌ای تند افتاد، حالا موضوع داشت کم کم دستم می‌آمد، برگشتم، زیر سایه‌بان خانه روی پله جلو در، روزنامه‌ای خیس افتاده بود با تاریخ امروز، وانمود کردم نگاه به پنجره نمی‌کنم، نگاهم را گرداندم به اول و آخر خیابان بعد باز تند نگاه اندختم به پنجره، پرده بار دیگر افتاد، نور ماشینی نزدیک شد، آمبولانس آمد مقابل در ایستاد، راننده پرید پایین و زنگ در را فشرد و

منتظر ماند، مدتی بعد زنی با روپوش خاکستری از پشت محوطه پارکینگ ظاهر شد آمد در را باز کرد، چیزی به راننده گفت، راننده زد زیر خنده و رفت در پشت آمبولانس را باز کرد و به کمک زن یک صندلی چرخدار را که دختری بر آن نشسته بود پایین کشید گذاشت روی زمین، بعد راننده پرید پشت فرمان آمبولانس و رفت، زن صندلی دختر را هل داد برد داخل و در را بست و آنها تا آخر سایه‌بان رفتند و گم شدند، باز من ماندم و چشمان پشت پنجره که مرا می‌پاییدند، خوشم آمد، سرگرمی خوبی برای خود ساخته بودند، اگر من هم مثل آن دخترها ناچار باید تا آخر عمر می‌ماندم بر صندلی چرخدار خب من هم مردها را مسخره می‌کردم حتماً مردهای مسخره را که مثل خودم بودند و مثل آن یکی مردی که روزنامه‌ش حالا زیر باران مانده بود و آن دیگری که حالا گلبرگ‌های پرپر شده‌ی دسته‌گلش بر آب گل‌آلود جوی می‌سرید و می‌رفت، نگاه کردم به ردیف پنجره‌ها، چهره چندتا دختر پشت پنجره دیگر پیدا شد، نگاه می‌کردند و می‌خندیدند، پرده را دیگر نینداختند، گل را برایشان تکان دادم، از خنده ریشه رفتند، شکلک درآوردم، اگر می‌شد می‌رفتم آن بالا و تا خود صبح برایشان ادا‌های مسخره دربیابورم و آنها تا خود صبح هی بخندند و شاد باشند.

ناگهان همه برگشتند و پشت سر خود را نگاه کردند، بعد پرده افتاد، کمی گذشت و این بار پرده را پس زد زنی که نگاهم کرد خشک و پر غضب و باز پرده را انداخت. گفتار را درآوردم بال‌هایش را گرفتم نزدیک شدم به در، پاهای گفتار را باز کردم از لای میله انداختمش داخل آسایشگاه، گفتار پرت شد روی زمین، خود را جمع کرد پرید زیر سایه‌بان، کمی راه رفت. آزادی را باور نداشت هنوز، بال‌ها را تکاند، بعد پرید سمت آسانسور و دیگر ندیدمش. چند دقیقه دیگر ایستادم بلکه پرده باز پس برود و من چهره‌ای از چهره آنان ببینم، پرده پس نرفت، می‌خواستم فریاد بزنم و پیش آنها بمانم، می‌خواستم‌شان، در تک تک چهره‌های آنان چهره مریم را دیده بودم، عزیزم که دارد نفس نفس می‌زند، به او چه خوراندی؟ شام خورده اصلاً؟

از راهی که آمده بودم برگشتم. سیگاری آتش زدم، حالا که پشت به تو دراز کشیده‌ام خود را مسخره‌تر از آن‌موقع احساس می‌کنم، مسخره و بی‌هیچ، ناچار به یک ماشین شخصی پول اضافه دادم تا مرا برساند به داروخانه‌ای.

"ببخشید خانم یک پماد برای رفع تبخال هست."

"نسخه داری؟"

"ندارم."

"نام دارو؟"

"نمی‌دانم."

"برای چی گفتی؟"

"زن من گوشه لبش تبخال زده دارد به خودش می‌پیچد از ناراحتی."

زن خندید "به‌خاطر یک تبخال؟" و گفت "یکی دوتا از این پمادهای معمولی هست."

"نه معمولی نمی‌خواهم. دنبال یک چیز حسابی می‌گردم. پولش هر چه باشد، آخر زنم..."

"پمادی هست ضد هرگونه زخم، یک چیز خیلی اساسی اما توی داروخانه پیداش نمی‌کنی."

"پس چی؟"

"باید بروید خیابان ناصرخسرو."

"می‌روم اما اسم دارو؟"

داشتم التماس می‌کردم به زن، خیره شده بود به چشم‌هام. "اجازه بدهید." و روی تکه کاغذی چیزی نوشت و داد به دستم. گفتم "متشکرم." از خنده‌اش خوشم آمد. عاشق او شدم، گونه‌هاش برق می‌زد. گل را بر سطح شیشه مقابل او گذاشتم. اگر حرکتی دیگر می‌کرد هر چند ریز که نشان دهد میل دلش ماندن من است می‌ماندم اما فقط نگاهم کرد فقط نگاه مثل نگاهی که آدم می‌اندازد به یک جسد دراز کشیده وسط خیابان که بر اثر تصادف ماشین مرده. از داروخانه بیرون دویدم. در خیابان ناصرخسرو فروشنده‌های داروی قاچاق پراکنده زیر سایه‌بان مغازه‌های بسته می‌لولیدند. "ببخشید شما پماد..." تلفظ نام دارو برایم سخت بود، هست. "نه داداش نداریم."

هیچ فروشنده‌ای آشکار جنس در دست نداشت و همه دست‌ها در جیب می‌پلکیندند و خریداران سرگردان را می‌پاییدند، از چند جوان پرسیدم نداشتند، رفتم سراغ پیرمردی که یک بارانی لاستیکی پوست پیازی به تن داشت، نوک چوب سیگار بلندش دود می‌کرد، به او هم گفتم دنبال چه هستم، اول وانمود کرد مرا ندیده بعد بی‌آنکه نگاهم کند پرسید "غیر از آن چی؟"

گفتم "از این بهتر اگر چیز دیگری هست."

گفت "چی مثلاً؟"

گفتم "هرچه برای رفع تبخال خوب باشد."

گفت "افغانی هستی؟"

گفتم "نه."

گفت "چرا پس من نمی‌فهمم چه می‌گویی؟"

فکر کردم حیف‌ست در این سوز سرما دست از جیب بیرون بکشم و یک کف دستی ناقابل وسط پیشانی او حرام کنم. خواستم ضربه‌ای با کله بزنم روی دماغ نحشش، از آژان و آژان‌کشی ترسیدم.

گفتم "حیف که من توی نروژ به دنیا نیامدم." و از او دور شدم. زن و مرد جوانی کنار باجه تلفن ایستاده با فروشنده‌ای که داخل باجه بود حرف می‌زدند.

فروشنده گفت "همان که گفتم. نه بیشتر نه کمتر."

مرد گفت "نه که نه."

کنار باجه ایستادم منتظر تا فروشنده سرش خلوت شود.

زن به مردش گفت "چانه زن!"

مرد گفت "قیمت آخر این نیست. خیلی گران می‌گوید این."

فروشنده، موهای سرش از ته تراشیده گفت "خب برو جای دیگر ارزان‌ترش را پیدا کن جگر." و سرش در قاب بدون شیشه باجه چرخید به سمت من پرسید "شما چی اخوی؟"

زن مهلت نداد من حرف بزنم گفت "نه، صبر کن!" و تند چندتا اسکناس دیگر گذاشت روی اسکناس‌هایی که در دست داشت و دراز کرد به سوی فروشنده "بگیر!"

فروشنده اسکناس‌ها را گرفت شمرد بعد یک جعبه کوچک دارو همراه با یکی از اسکناس‌ها را به زن داد و گفت "این یکی اسکناس گوشه‌ش پریده خواهر!"

"چقدی هست؟"

"پنجاه تایی!"

زن و مرد شروع کردند به گشتن در کیف و در جیب‌های خود، فروشنده نگاهشان می‌کرد و خیال پس گرفتن آن اسکناس کهنه را نداشت.

"نیست!"

من یک اسکناس از جیب درآوردم و از توی قاب بردم سمت صورت فروشنده، انگار کسی که دیده نمی‌شد سر او را آرام دنده دنده چرخاند به سمت من، مشتم زیر دماغ او باز شد و او اول پول را بویید و بعد با شک و تردید نگاهم کرد و اسکناس را از دستم گرفت.

زن گفت "الان پولمان را خرد می‌کنیم و پول شما را پس می‌دهیم آقا."

مردش گفت "لطف کردید آقا تشریف بیاورید."

دنبال زن و مرد راه افتادم. هرچه تقلا می‌کردند نمی‌توانستند پول خرد از کسی بگیرند. مرد عصبی بود، غر می‌زد به زن می‌گفت "تو اصلاً بی‌خود با من آمدی باید می‌ماندی توی بیمارستان."

زن گفت "چه فایده وقتی نمی‌گذارند پیش دخترم باشم، ترس برم می‌دارد توی راهرو بیمارستان."

دختر نازنینم مریم! خوب است که تو در کنارم خوابیده‌ای، اگر ناچار بودی توی رختخواب بیمارستان باشی؟ نه نباید فکرش را بکنم، کاش از نعمت خواب دیدن محروم نباشی، مهم نیست نمی‌توانی خواب‌هایت را برای ما تعریف کنی، مهم خواب دیدن خود توهست. دیدن هرچه که می‌خواهی، دیدن بودنت هرطور که می‌خواهی باشی با رویای دویدن بر پاهای خودت.

زن گفت "می‌بخشید آقا!"

"مهم نیست."

تند و سرگردان می‌رفتند، رسیدیم به یک کوچه باریک. آنها گذشتند. من پیچیدم داخل کوچه چند قدم رفتم و مثل دزدی که اول خود را از محل سرقت بیرون می‌کشد تا بعد با سرعت تمام بدود پیچیدم به کوچه‌ای دیگر و ایستادم نفس راحتی کشیدم، وسط کوچه عده‌ای مرد سیاهپوش به دور حمله‌ای که تازه برپا شده بود می‌پلکیدند، یکنفر بر بالای دیوار خانه‌ای ایستاده بود و برای حمله سیم برق می‌کشید، رفتم، رسیدم، چراغ‌های رنگارنگ حمله روشن شدند. جوان روی دیوار گفت "اوکی؟!"

بر بالای حمله عکس یک مرد جوان مرده آویزان بود که حالا داشت به من لبخند می‌زد، گذشتم. کمی دورتر چندتا چراغ سبز لوله‌ای توجهم را جلب کردند، یک کباب فروشی بود. تازه فهمیدم چقدر گرسنم. فکر کردم اگر چیزی بخورم با خیال راحت‌تر می‌توانم بگردم دنبال دارو، مطمئن بودم تا پیداش نکنم بر نمی‌گردم به خانه، بهانه خوبی بود و از طرفی گرسنگی فشار می‌آورد به معده م.

ظهر آقای سعادت به من پول داد که ساندویچ بخرم. گفت "برای من یک همبرگر بگیر!" روی یک تاکید کرد. گفت "و برای خودت هم هرچه می‌خواهی بخر."

من آنقدر گرسنه بودم که می‌توانستم چهارتا ساندویچ را ببلعم اما خجالت کشیدم بیشتر از دوتا بخرم، یکی برای او و یکی برای خودم که پیش از فهمیدن مزه‌اش آن را بلعیده بودم. بعد از ظهر خیال داشتم به محض رسیدن به خانه چیزی بخورم اما با مرگ جانی همه‌چیز درهم ریخت و حالا هم که گرسنگی از اوج خود غلتیده و به قعر چاهی سیاه و عمیق

غلثیده که عمیق و خالی بودنش را در معدهم احساس می‌کنم، هم در معده و هم در سرم حسش می‌کنم، می‌خواهم استفراق کنم و از سرم بیرون بریزم این‌همه زهر آبی را که دارد مرا از درون می‌سوزاند.

پیش از دکان کبابی بر سر یک کوچه بن‌بست سه تا مرد جوان ایستاده با هم جروبخت می‌کردند، جوان‌های این‌جور محلات به‌خصوص آنها که در این وقت شب سر کوچه می‌ایستند باروت‌هایی هستند که هر آن با دیدن غریبه‌ای به شکل و شمایل من امکان منفجر شدن دارند، خیلی با احتیاط راه رفتم طوری که خُلق کسی را تنگ نکنم، صدای چندش‌آور سیلی پیچید توی گوشم، انگار کسی سیلی زده بود زیر گوش من، ایستادم و آرام سر چرخاندم سمت آنها، صدایی گفت "برو برادر." رفتم اما چیزی مانع رفتنم بود، چرخیدم هیکل سه مرد در مه لرزید، چه بر سرم آمده؟ مرد سیلی خورده کیف شیکی در دست داشت، خیره و ترسیده نگاه می‌کرد به زننده‌ی سیلی که مقابل او ایستاده بود.

گفتم "ببخشید چی شده بی‌رحمت؟"

"برو عزیز."

جوان کیف به دست صورت خود را دو تیغه اصلاح کرده بود. قیافه‌ش توی ذوقم زد، خودش را به سمت من کشید با نگاه ملتمس به دنبال پناهگاهی می‌گشت. "نوکرتم داداش مرا از دست اینها بکش بیرون."

مردی که بلندتر از دو تای دیگر بود خیز برداشت یقه جوان را گرفت و گفت "بیا اینجا ببینم زلیخا."

مرد جوان دست اندخت دور گردن من و گفت "مرا می‌کشد."

یا باید برمی‌گشتم و به راه خود می‌رفتم و یا تا آخر بازی ادامه می‌دادم. مانده بودم مردد، جوان پنجه در موهای من فرو برد.

رو به مردها گفتم "اینکه خب درست نیست." لحن آرام و با تشخیصی به جمله م دادم که به کسی برنخورد. مرد بلند قد گفت "کجاش درست نیست مثلاً؟"

گفتم "شما حالا مردانگی کنید، موضوع هرچه هست."

مرد نگاهی انداخت به دوست خود که ساکت و آرام ایستاده بود بعد دست گذاشت روی شانهم، لحن صداش عوض شد. گفت "قول می‌دهی به جای او عمل کنی؟" و خندید.

من هم خندیدم "شاید ها شاید نه."

جوان گفت "به روح جمال امشب نشد، گفت پدر شوهرش از شهرستان آمده. گفت یک شب دیگر."

مرد با تحکم به جوان گفت "پس فردا شب همین‌جا، سوالی نیست؟"

برگشتم و راه افتادم. خیال داشتم دیگر حرفی با آنان رد و بدل نکنم. بعد نفس نفس جوان را پشت سرم شنیدم. برنگشتم نگاهش کنم. گفتم "من می‌روم کباب بخورم."

"اینجا کبابش هیچ خوب نیست. آشغال گوشت و خمیر نان خشک است."

"مزه‌ش مهم نیست."

"من یک جای بهتر سراغ دارم. مال این محل نیستی؟"

"نه."

"پس چی؟"

به او گفتم دنبال چه می‌گردم.

گفت "چه خوب!"

"چطور؟"

"من دارم." و خندید گفت "عجب خوش سلیقه هم هستی. این بهترین داروی زخم است."

ایستادم نفس راحت کشیدم. اسکناس هام را در آوردم.

گفت "اینجا که نیست." راه افتاد، حالا من پشت سر او می رفتم. گفت "توی محله ما بهترین کبابی هست."

گفتم "دور که نیست؟"

گفت "سه کوچه پایین تر." از مقابل کبابی گذشتیم. گفت "دیوانه نیستم که این وقت شب دارو با خودم حمل کنم. این دارو که گفتم مال پوست بدن هم هست، تو بدنت قارچی نباشد ما را هم مریض کنی عزیز." و خندید، بالاخره به کبابی که می خواستیم رسیدیم. گفت "همین جا باش خودم جفت و جورش می کنم."

قدرت فکر کردن نداشتم دیگر، زل زدم به تیر چوبی برق که خیس بود، نه شک داشتم نه وحشت، یا هر دو را داشتم و منتظر بودم تا او برگردد و هر چه زودتر جنس را تحویلم دهد. او برگشت با پیچانه ای روزنامه ای که داخلش کباب بود، فکر می کردم بعد از تحویل گرفتن جنس تند می زنم به چاک و برمی گردم پیش تو، پیچیدیم توی یک کوچه بن بست باریک و او ته کوچه مقابل دری ایستاد کیفش را گذاشت روی زمین و کلید انداخت در خانه را باز کرد. "بفرما!"

گفتم "نه قربانت. من همین جا هستم. منتظرت می مانم."

"بیا تو ببین پسند می کنی اصلاً یا نه."

"تعارف نمی کنم."

"جنس توی خانه زیاد هست آخر. دنبالش باید بگردم. معطل می شوی زیر باران." و خندید "قیافه من مگر چطور است

رفیق که می ترسی از من؟"

"نه موضوع ترس نیست."

"پس بیا، خودی هستیم."

فهمیدم اگر نروم داخل از دارو خبری نیست، حیاط کوچک شلوغ با خرده ریزهای پراکنده در سایه روشن، مردی که رخت خیس بر بند می آویخت روی پیراهن رکابی کت پوشیده بود، جوان دستشویی گوشه حیاط را نشانم داد "کاری نداری؟"

"نه قربانت."

رفت روی پله، رفتم به دنبال او. از رامپله تاریک گذشتیم، رسیدیم به اتاق، قفل در را باز کرد، کلید برق را زد. کفپوش اتاق موکت چرک طوسی رنگ بود، کاناپه سفید رنگ ورو رفته در کنج دیوار، پرده زرد بد رنگی دو اتاق تو در تو را از هم جدا کرده بود. لبخند زد از میان شکاف پرده گذشت، در اتاق دیگر چراغی روشن شد، نشست روی کاناپه، جنبیدن سایه او بر پرده، بوی عود، مدتی بعد از لای پرده درآمد، بالا تنه اش لخت و موهای بدنش همه تراشیده، نشست.

گفتم "شغلت فقط فروش دارو نیست انگار."

خندید "دارو آخر شب. اوکی؟"

بر لب بالاییش یک بریدگی انگار اثر کهنه چاقو داشت گفت "خیلی کم می شود از کسی این طور خوشم بیاید. تا دیدمت خوشم آمد." پوزخند زد، چیزی نداشتم بگویم. گفت "بچه تهران که نیستی؟"

"نه. نیستم."

گفت "یک چیز بگویم باور می کنی؟" شانه بالا کشیدم بلا تکلیف. گفت "خوشگلی زیاد کار دست ما داد."

گفتم "نمی‌فهمم."

پیش‌تر آمد و سر بر پاهام گذاشت و گریه کرد "چه کاره‌ای؟"

"توی کار سینما هستم."

با گریه گفت "چه خوب، هنرپیشه‌ای؟"

"هنوز نشده‌ام."

"قیافه ت جان می‌دهد برای بازی توی فیلم."

گفتم "اما دست زیاد هست متأسفانه همه می‌خواهند هنرپیشه سینما بشوند ایی روزها."

او باز نشست، انگار اصلاً گریه نکرده بود. گفت "من هم بچه تهران نیستم."

"کبابت سرد می‌شود."

زد زیر خنده "چه خوشمزه‌ای تو، خوشم آمد." دستم را گرفت آورد بالا، با پلک بسته گفت "مثل عزیزی که حالا دیگر نیست." انگشتم را آرام روی جناق سینه خود کشید گفت "راستی چرا بعضی‌ها زود بی‌معرفت می‌شوند، تا یک جنس تازه می‌بینند می‌زنند زیر همه‌چیز."

گفتم "من هم این جورم." باز خندید، بلندتر. گفتم "پس چندتا جنس می‌فروشی دارو، و..."

گفت "این یکی فروشی نیست، شاید در مورد دارو هم تخفیف بدهم."

گفتم "خودت را نمی‌گویم." خیره نگاهم کرد. گفتم "آنکه آن یارو لندهور می‌خواست، آن جنس."

گفت "نه کار من نیست."

اما تحریک شده بودم به درآوردن ته و توی قضیه، به خود گفتم بلکه همین امشب من هم برسم به یک آبادی و با زنی بخوابم، اصلاً فکر شب دیگر را نمی‌کردم باورکن، نه، اگر بگویم باور نمی‌کنی، گه به این بخت، گه به پیشانی‌م این سنگ سیاه نکبت. گفتم "ما را هم به آبادی برسان اگر دسترسی داری به طرف."

گفت "اولاً که شنیدی گفتم پدر شوهرش از شهرستان آمده بعد هم فی‌ش کم نیست."

گفتم "فکر فی نباش رفیق." فکر بعد را نمی‌کردم. قاتی کرده بودم اصلاً شده بودم یک کلاف سردرگم اشتیاق رسیدن به یک زن، تمام وجودم زنی را طلب می‌کرد که ندیده بودمش، به خود می‌گفتم فقط او می‌تواند این آتش گر گرفته‌ی امشب مرا خاموش کند. بعد می‌توانستم با خیال راحت آسوده تن بیایم پیش تو.

خندید گفت "امشب کار مهم‌تری داریم."

"به آن یکی هم می‌رسیم اما اول باید او را ببینم."

"باید؟"

حالا برگ برنده دست من بود چون او مرا می‌خواست، در دودو چشم‌هاش این را می‌دیدم و من آن زن را می‌خواستم که حتماً در دودو چشم‌هام پیدا بود. خودش را ولو کرد روی سینه‌ام. دماغش را مالید زیرچانه‌م گفت "اگر قول بدهی بچه خوبی باشی امشب فقط یک نظر او را نشانت می‌دهم."

"قول می‌دهم." و به قول خود عمل کردم، همان‌طور که او خواست برای هر چه زودتر رسیدن به آن زن. اما باورکن پیش از هر چیز یعنی مهم‌ترین چیز گرفتن داروی تبخال تو از او بود و گذاشتن آن داخل جیب بغل کاپشنم که هنوز هم هست و بعد بستن زیپ جیب و مطمئن کردن جای دارو. او نمی‌خواست اول دارو را بدهد، می‌خواست این را هم نگه دارد به‌عنوان گرو مثل دیدار زن پشت پنجره اما من از او گرفتم که خاطرم آسوده باشد تا بعد از یادش نبرم وقتی که مثل

مار دور بدنم پیچ و تاب می‌خورد و نیش می‌زد با بوی تند ادکلنش و من در خیال خود با زنی قاتی بودم نه با او و با قهقهه‌های مردانه اش و فریاد شهوتش.

و حالا آمده‌ام آماده اینجا تا اگر بخوای چاقوی مطبخ فرو کنی به این قلب پست و ننگ من، چون من امشب باختم، باخت‌ام و از خفت و خواری همین باخت است که پروا دارم از برگشتن به سوی تو به سوی زنم حتی اگر تو این خفت را نبینی اما من که می‌دانم در دودو چشم‌هام هست و در قلبم، خفت خوابیدن با آن مرد.

گفتم "شامت یخ کرد."

خندید "آنتراکت مال همین وقتهاست دیگر."

خیز برداشتم خاکستر بلند سیگارم افتاد گفتم "پس او، حالا نوبت اوست."

او با خنده از لای پرده رفت داخل اتاق دیگر. چراغ را روشن نکرد، صدای باز شدن پنجره بود و بعد صدای سوت او، ترسیدم تند و تیز خودم را آماده کردم که به محض خطر در بروم. سرگشته بودم.

گفت "بیا!"

آهسته و با تردید از لای پرده در تاریکی اتاق فقط او را دیدم کنار پنجره کوچک که کمی از پرده‌اش را پس زده بود.

پرسیدم "چراغ را چرا روشن نمی‌کنی؟"

"برای اینکه ما را نبیند، علامت دادم بیاید کنار پنجره."

خانه‌های یکی دو طبقه در هم مثل قوطی‌های تلمبار فرو رفته در خاموشی، سیگارم تمام شد. پرسیدم "موضوع چیست؟"

گفت "هیس"

انتظاری کشدار با بوی وازلین و بوی نم، در خیالم با زنی می‌غلطیدم که گاه زن فروشنده بود که می‌غلطید با من در بر سطح صیقل ویتترین مغازه و گاهی زنی که رفت با آقای سعادت اما حالا با من بود در مهتابی دفتر و زیر باران با من. اما من هنوز نمی‌دانستم که او از کدامیک از سوراخ‌های زیاد، زیاد خاموش، قرار هست بیاید بیرون و برسد به تن من. پنجره‌ای روشن شد، نور پشت پرده سبز بود بعد لای پرده شکافت و زنی خزید بیرون، پرده باز پشت سر او بسته شد. کت مردانه‌ای بر شانه انداخته خیره شد به عکس خودش بر شیشه پنجره، پک به سیگار زد، پنجره آلومینیومی کشویی را باز کرد، موهای خیلی کوتاهی داشت با صورتی عبوس و درهم انگار تازه چیز تلخی خورده بود.

مرد جوان گفت "لامصب هنوز با من قهر است. اما تو نگران نباش."

زن ته سیگار خود را به کوچه پرت کرد نگاهی به دو سمت انداخت بعد نیم‌نگاهی با غیظ به سوی پنجره ما و به سوی خود ما که همچنان تپیده بودیم در تاریکی.

جوان گفت "به‌خاطر یک مقدار پول ببین چه بدخلقی می‌کند."

زن پنجره را بست و از لای پرده رفت و چراغ را خاموش کرد، باز همه سوراخ‌های خاموش مثل هم بودند، پرسیدم

"همین." خندید. پرسیدم "رفت؟"

گفت "یواش، یواش."

هول شده بودم. دستم و پام نمی‌دانم کجا، گم بودند. گفتم "از او بگو، بگو!"

"از چی از کجاش مثلاً؟" می‌خندید.

گفتم "از خودش بگو از قد و قوارمش از اسمش."

گفت "سمانه، سودابه، لیدوش." صورتش را به صورتم نزدیکتر کرد و با صدای نفس‌هایش گفت "اما چون تو خوب خوب هستی، بی‌خیال امشب البته، من اسم خود خودش را به تو می‌گویم." و نوک دماغش را مالید به نوک دماغ من و گفت "عزرا." و پرسید "خوشت می‌آید؟"

فصل چهارم

حالا سنگینی نگاه جی جو افتاده بود روی سینه هام، گفت "فقط به خاطر تو." و برایم گفت همه ماجرای گفتگو و دعوای با تو را.

گفتم "شوخی درباره خرچنگ نباید با او می کردی!"

زد زیر خنده، شاندهاش لرزید گفت "بانو از سوسک می ترسد، شوهر تو از خرچنگ."

گفتم "نمی ترسد."

گفت "از ترس مرا زد، رنگش پریده بود."

رسیدیم به در ساختمان خیره بود هنوز به تنم، گفتم "چه بی حیا شدی امشب جی جو."

سرخ خفیف ظاهر شد بر پوست سیاه گونه های استخوانی ش که ساعتی پیش داغی ش را بر پستان هایم حس کردم، داغ مثل گونه های روز اول تو بر پشت بام، زیر باران چه لذتی! مثل امشب، بمیرد باران که به اختیار خود مرا کشاند به پشت بام بی اختیار من و او چانه اش لرزید در سایه روشن محوطه جلو ساختمان و من به جای تو او را دیدم با قطره های چکان بر چهره اش، دلم نمی خواست برگردم به ساختمان، می خواستم بدوم در باران لبریز از تمنای تو خیس خیس. به خود آمدم از صدای لخ لخ دمپایی بی بی متی که تاریکی او را زاییده بود، آمد جلوتر گردن کشید و خندید و گفت "اینکه شوهرت نیست."

دستپاچه روسری م را مرتب کردم و چرخ زدم "نه. نیست." و خندیدم.

بی بی دست های لخت آویزش را پایین انداخت و گفت "پس امشب چه بلایی سرم آمده؟"

"باید بخوابی بی بی."

"نه!" و رفت با کش کش دمپایی اش بر آسفالت.

هنوز حضور آن مرد را پشت سر خود حس می کردم، هنوز نفس نفس می زد، مقابل در بزرگ شیشه ای بی بی ایستاد، یک دست بر چهارچوب در تکیه داد و آرام سر به سوی من گرداند و خندید یا گریه کرد، و باز رفت پا به پای پله ها. اول سرش از بالای قاب در رفت بیرون، تنه ی بی سرش می جنبید و ذره ذره از سقف بیرون می سرید، بعد قاب خالی بود باز و راهپله آرام و ساکت، سایه ای تند گریخت از سویی به سویی، چرخیدم، جی جو نبود، باجه ی تلفن در تاریکی و باران. دویدم داخل ساختمان، مریم چشم ها را بست و دلخوری اش را نشانم داد، گریه درگیر شکاف هنوز ناله می کرد، با غیض روسری م را از سر پایین کشیدم و انداختم روی دسته صندلی روی زیرپیرهن هنوز خیس تو، زانو زدم پنجه در موی مریم فرو بردم. انگشت کشیدم بر پوست کوره ی روشن سرش با تپش های نامنظم همیشه و من مثل همیشه دلم می خواست در اینجا نبوم نباشم. پس در کجا؟ در جنگل سیسنگان که همه چیز در آن تازگی داشت و ما دختران در لباس یک شکل می چرخیدیم و همدیگر را هل می دادیم و روی ماسه می دویدیم و می پریدیم روی نیمکت زمخت چوبی. چه خوش و آزاد بودیم. همه ما دخترهای ممتاز در رشته های هنری بودیم و من در دیگلمه ممتاز بودم "دلم گرفته ست، دلم گرفته." اما حالا بیابانی هست پشت سرم، پر از باران و من چیزی در آن گم کرده ام لای سنگ ها که دیگر تلاشی نباید بکنم برای یافتنش، تمام تلاش من حالا حفظ و نگهداری توست حتی اگر با کمر بند تنم را سیاه بکنی، بزن! مطمئنم تحمل

این همه سرگردانی در این سال‌ها با تو فقط ممکن بوده هست و تا این اندازه مثل امشب حاجت نبوده به نوازش‌های تو و به لرزش انگشت‌ها بر پوست تنم، اما لخت و ثابت مانده‌ای بی‌تکان. خواب اگر بودی زوزه‌های شبانه‌ات اتاق را پر کرده بود، مثل زوزه‌ی آن روباه آتش گرفته‌ای که بی‌هدف می‌دود در دور دور، می‌دانم که بیدار هستی و ای‌کاش می‌توانستم بفهمم داری به چه فکر می‌کنی، به گریه‌ی گرفتار شاید، پیش از آمدنت ناله‌هاش این‌قدر بلند نبود. گفتم "خب حالا خانه را باید سمپاشی بکنیم." مریم خر خر کرد. گفتم "بالاخره این سمی که دولت به ما هدیه کرده باید مصرف بشود دیگر."

مقداری سم به همه اهالی داده‌اند برای مقابله با جانوران ریزی که از بیابان می‌خزند به ساختمان. بعضی‌ها سم را بی‌استفاده ریخته‌اند به بیابان، اما من امروز، امشب، گوشه‌های فرش را بالا زدم، کمد را کشیدم جلو، یخچال را هل دادم عقب، روسری دور دهان و بینی ام بستم، ملاقه مریم را تا زیر پلک‌هایش بالا کشیدم، مژه‌های بلند هلالی‌اش از لای سفیدی سیاتر نمود، کیسه گرد سفید سم زیر جاکفشی بود، در گوشه‌های اتاق سم پاشیدم، پشت یخچال سم پاشیدم، زیر کمد، همه جای اتاق، بعد نوبت به کمد رسید، لابه‌لا پشت جامه‌ها سم پاشیدم، این‌سو، آن‌سو، بالا، پایین، هر جا که شد، پیش از بستن در کمد باز نگاهم افتاد به پالتوی تو با شانه‌های افتاده‌اش، بازوی تو را گرفتم لکه سفید کشیده شد ماند بر بازوی پشمی خاکستری و بعد سم پاشیدم داخل همه جیب‌ها.

سالهای سال است ندیده‌ام که کسی گرکاب به پا کند، غیر از بانو که امشب خلق دیدارش را نداشتم، بازوی پوک تو را بغل کرده بودم که صدای گرکاب او توی راهرو پیچید. مریم نگاهم می‌کرد. مدتی هست خلق دیدار زن‌های ساختمان را ندارم، دیدار آنها عصبی می‌کند به‌خصوص بانو و جمیله.

به دستشویی رفتم، بانو یک پای خود را گذاشته بود توی یکی از کاسه‌های کاشی دستشویی و روی‌روی آینه به کف پای خود سنگ پا می‌کشید، چشم شیشه‌ایش سمت من بود. گفت "شبها زود خوابم می‌گیرد اما نصف شب بیدار می‌شوم، از پا درد."

گفتم "پا درد از همین صندل‌های چوبی می‌آید سراغت، ماشاءالله زیاد لاغر هم که نیستی."

"چاق هم نیستم. اما چه شد که این به یاد تو آمد؟"

"خب علت پا درد چاقی هم هست."

گفت "نه کاری ندارد به چاقی، از بس که راه می‌روم، غصه می‌خورم و راه می‌روم." سر بلند کرد، در آینه اول گلوله شیشه‌ای گیر افتاده در حدقه را دیدم. خط نگاهمان آشفته، می‌خواستم نگاه از گلوله‌ی او بردارم، نمی‌شد. گفتم "با گرکاب خطر سریدن روی کاشی هم هست."

گفت "خوبیش این هست که آدم می‌فهمد زیر پاش چه هست."

دست هایم ماند بی‌حرکت لای آب سرد، خندیدم "خب این هم حرفی، لااقل آدم می‌فهمد زیر پاش چوب هست بعد با خیال راحت راه می‌رود."

گفت "با خیال راحت. اما کو خیال راحت؟"

پاش را از کاسه دستشویی درآورد گذاشت روی یک لنگه گرکاب بعد پای دیگر را لخت کرد تا زانو و حالا این یکی پا را گذاشت داخل کاسه و من به قصد سربه‌سر گذاشتن، که فکر آزار دهنده تبخال را از خاطر برانم گفتم "اگر جی‌جو هم کفش چوبی داشت بهتر بود. نبود؟"

گفت "خاک بر سر بی‌شعور او." روسریش از سر پس افتاد، سرخی وامانده از حنا رنگ می‌باخت بر موهای او و از لابه‌لای آنها دسته دسته موی نقره‌ای نمایان می‌شد.

گفتم "بیچاره جی‌جو."

گفت "دلم خون شده از دست او. مثل بچه قنداقی باید تر و خشکش کنم، پدرش اگر او را نسپرده بود دست من به‌خدا یک لحظه تحملش نمی‌کردم. فقط به‌خاطر شوهر مرحوم که مرد خدا بود."

"چرا نمی‌فرستیش برود کار بکند سرگرم بشود؟"

"پیزی کار کردن ندارند، کارش شده جمع کردن عکس جنده‌ها از مجله‌ها."

"جنده نیستند." و این صدای جی‌جو بود، خشک و قاطع. چرخیدم تند به سمت در دستشویی، جی‌جو در چهارچوب در ایستاده بود با بغض خیره به بانو، یک چوب کبریت گذاشته در گوشه لبش و تقلید آرتیست فیلمی را درمی‌آورد که روز جمعه در تلویزیون دیده بودیم. گفت "نه نیستند"

بانو پرسید "چی گفتی انتر؟"

جی‌جو هیچ نگفت. صورتش خون‌آلود نبود. بانو پا از کاسه کاشی درآورد و ایستاد روی دوپا و پرسید "چی هستند پس اگر که جنده نیستند؟"

جی‌جو شانه بر چهارچوب در ماند با پیرهن نارنجی یقه خرگوشی. گفت "جنده‌ها را خودت بهتر می‌شناسی. لازم به گفتن نیست."

که ناگاه یک لنگه کرکاب از سمت بانو پرت شد به طرف او، جی‌جو سر خود را پس کشید، تکه چوب سنگین محکم خورد به لبه دیوار چهارچوب درست همان‌جا که کله‌ی پشمالوی جی‌جو تا لحظه‌ای پیش قرار داشت، صدا پیچید و او دست‌ها را به کمر زد اول با تحقیر نگاه کرد به کرکاب زیر پای خود بعد به بانو لبخند زد، بانو فریاد زد "برو لندهور بی‌پدر" و کف پاش سرید روی کاشی کف دستشویی که اگر من نمی‌گرفتمش از پشت کله پا شده بود، پنجه‌های دستش را دور شیر آب گیر انداخت.

جی‌جو نفس نفس زد با گریه گفت "زن خوشگل که جنده نمی‌شود."

داد کشیدم سرش "برو بیرون!"

نگاهم کرد. چند لحظه بعد رفت، بانو افتاده در بغلم خرناسه می‌کشید. فحش می‌داد. پستان‌های پلاسیده زیر دست هایم در تپش بودند، ترس برم داشت. ره‌اش کردم، فقط برای لحظه‌ای، اما دیدم تعادل ایستادن ندارد، پس باز گرفتمش. گفتم "حرف بدی که نزد بانو!"

گفت "نزد؟" سر نهاد بر شانه‌ام، کف جمع شده بود گوشه لب‌هاش. گفت "حرامزاده‌ست."

"عقل درستی که ندارد بدبخت."

"تو او را نمی‌شناسی نه تو خبر نداری."

"حالا برگرد به اتاقت و استراحت بکن. حرص و جوش نخور این‌قدر." و شیر آب را بستم.

دست انداخت دور گردنم. گفت "پاهام رمق ندارد."

"چی شد یکدفعه بانو؟"

"کمکم کن."

کمک کردم راه برود. رفتیم جلو، با پایش کرباب دمر افتاده را برگرداند و پوشید، رفتیم، در راهرو خلوت بانو را کشان‌کشان می‌پردم، اول خیال کردم دارد ادا درمی‌آورد اما بعد که تنش سرد شد ناخوشیش را باور کردم. از مقابل اتاق صدوسیزده که گذشتیم مادر جمیله داد زد "کی هستی؟" لای در اتاقش باز بود.

گفتم "کسی نیست عمه. من هستم و بانو."

هنوز لبه لحاف را می‌دوخت، گفت "بیا داخل پس دم در چرا."

"بانو حالش خوب نیست."

"دلم پوسید از تنهایی."

بانو را به اتاق خودش بردم و او را خواباندم روی رختخواب، بوی تند گلاب زد توی ذوقم انگار حامله بودم. حالت تهوع هجوم آورد.

بانو نالید "ها."

گفتم "چه بوی تندی هست توی اتاق!"

با ناله گفت "گلاب اصل است. یا امام هشتم."

"باید استراحت بکنی و بی‌خودی حرص نخوری."

عکس سیاه و سفید شوهر مرده‌اش آویخته به دیوار از کهنگی زرد شده بود، مردی با دو شاخه سبیل زرد تابیده رو به بالا، چیزی نمانده نوک سبیل برسد به گوش‌ها، گفتم "جی‌جو اصلاً شبیه پدرش نیست."

"می‌بینی چه ظلمی می‌کند این پروردگار عالم؟ از چنین مرد شیری یک پسر بی‌خایه پس می‌اندازد."

"تو باید مادری بکنی سربه‌سرش نگذاری. بهتری انگار."

"بهترم."

"چه خوب که آدم عکس عزیز مرده اش را داشته باشد. من هم عکسی از پدرم اگر داشتم."

گفت "می‌خواهم بنشینم." شقیقه‌ها را می‌مالید. کمک کردم بنشیند گفت "خب تو هم یکی قاب کن بذار توی اتاق. من قاب خالی دارم اگر بخواهی."

"تمام عکس‌های خانه ما سوخت لابه‌لای اثاث خانه در جنگ."

پاهاش آویخته بود از لبه تخت، گفت "حیف، یک لیوان آب بده بی‌رحمت."

یک لیوان پراز آب به او دادم، خورد، آب از دو گوشه دهانش ریخت روی ملافه‌ی خاکستری، گفتم "حیف!"

گفت "بیگ‌آقا مرد تمام‌عیار بود."

لیوان خالی را گذاشتم روی یخچال. پرسیدم "چرا بچه‌ای نداری پس از او؟"

"خدا نداد."

می‌خواستم با سر درآوردن از زندگی خصوصی او مدتی از کلنجار داخل خودم راحت بشوم و با سرگرم کردن خودم افکار تلخ‌گزننده را از خودم برانم، گرچه می‌دانستم این خلاصی برای چند دقیقه بیشتر نخواهد بود، خندیدم با خنده گردیدم سوی او. زل زد به چشم‌هام. گفتم "یک چیزی بگویم دلخور نمی‌شوی، بی‌هیچ قصدی البته." او دست‌ها از دو سو بر موها کشید و پشت گوش انداخت. گفتم "نه اصلاً گور پدر حرف مفت مردم." دست‌ها پایین نیلورده با موو گوش خود ور می‌رفت. رفتم جلو زانو زدم مقابل او. چشم شیشه‌ای انگار صورت یک ماهی مرده بود با دهن باز، دست‌هام را گذاشتم روی ران‌هاش، زیر چانه اطراف گردنش پراز ریزه موی سیاه بود، باز خندیدم، چهره در دامنش نهادم. بوی

گلاب بیشتر شد. گفتم "جی‌جو خودش چیزهایی گفته انگار برای همسایه‌ها از ماجرای شب‌ها." و دیگر نتوانستم ادامه بدهم.

تو هم چیزهایی شنیده‌ای از رابطه آن دو. و من حالا می‌خواستم از زبان خود بانو بشنوم که شاید هم‌ش هم به خاطر سرگرمی نبود و حس کنجکاو می‌هم بود. تو نشناخته‌ای هنوز حس کنجکاو زنها را. راستش تو هیچ شناختی نداری از احساسات زنها و گرنه می‌دانستی که نباید بی‌اعتنا بمانی پشت به من در این لحظات حساس. مطمئنم اگر هر مردی غیر از تو بود حالا برمی‌گشت و آرام شروع می‌کرد به بوییدن موهام و بعد من می‌چرخیدم به سوی تو، به سوی او، سر بر سینه‌ش می‌نهادم و می‌گریستم.

بانو گریه کرد، سرم توی دامنش بود هنوز که صدای هق‌هقش را شنیدم، ترسیدم، سر بلند کردم، چهره پوشانده بود پشت کاسه دست‌ها، بلند شدم "معذرت می‌خواهم بانو من قصد بدی نداشتم." هق‌هقش اوج گرفت، دست و پا می‌زد. گفتم "یک حرف دوستانه بود فقط و هیچ چیزی که فکر کنی چیز بدی باشد پشت حرف من نبود." شانه‌های او می‌جنبیدند. عقب عقب رفتم و خود را رساندم به در اتاق. "تو را به خدا بس کن بانو غلط کردم." اما دیدم چاره‌ای نیست جز در رفتن، دستگیره در را چرخاندم، از ته گلویش زوزه بیرون زد. خود را انداختم به راهرو و پشت سرم در را بستم و زوزه حالا از عمق یک شط‌شنیده می‌شد انگار. دویدم و به اتاق خودمان برگشتم، مریم چشم به راه منتظر ورودم بود، تا مدتی ایستادم پشت به در، مریم خیال می‌کرد دارم نگاه به او می‌کنم، می‌خندید. دستها را تکان می‌داد، حواس من اما هنوز پیش بانو بود. بعد فکر کردم به این ساختمان نکبت‌زده که ما داریم می‌لولیم در آن مثل کرم‌های سرگشته در یک ظرف فلزی، من، جی‌جو، جمیله، تو، همه و همه، مثل بره‌هایی که می‌ریزندشان داخل کامیون چپیده درهم تا آنها را ببرند به شهر دیگری برای ذبح، و بره‌ها که می‌دانند به مسلخ برده می‌شوند چاره‌ای ندارند جز بیشتر فشردن و لگدمال کردن همدیگر، اما باورکن من نمی‌خواستم کسی را لگدمال بکنم، هرگز نخواستیم ام. اگرچه جسم و جان خودم را لگدمال کردم امشب در آغوش مردی که مثل تو بود برای من و قد تو بود و حرف زد مثل تو و مثل تو گریه کرد زیر باران. و تو رهایم اگر نکرده بودی در این شبی که این‌همه حاجت به حضور تو بود، شبی که تمام روزش خودم را برای آن آماده کرده بودم، بعد آب سرد، خوش به حال تو مریم جانم که اینها را نمی‌فهمی. مریم قهقهه زد، دکمه‌ی قفل در را زدم بستم بعد کنارش نشستم، روشنایی چراغ مهتابی دلگیرتر از همیشه بود، مریم پایم را بغل کرد.

گفتم "گاهی دلم می‌خواهد تو را نداشتم مریم و گاهی مثل حالا فکر می‌کنم تورا اگر نداشتم چه بدبخت بودم من، تنها مونس من تو هستی، سنگ صبور من."

اما آن‌روز پس از آن حادثه در آن بیمارستان نکبتی وقتی به هوش آمدم خیال کردم مریم مرده، و تو بالای سرم ایستاده بودی و گفتی "شکر خدا که بچه سالم‌ست."

"سالم؟"

"زنده‌ست."

پرسیدم "من کجا هستم؟"

گفتی "توی یک بیمارستان پشت جبهه، خیالت راحت باشد."

چه مهربان بودی، زانو زدی مقابل تختخوابم، صورتت را گذاشتی روی دستم، گریه کردی، بی‌صدا، کف دست من خیس شد از اشک تو. گفتم "دیدي چه به روزمان آمد مرد؟"

زنی از توی راهرو فریاد زد "ای واویلا!"

یکه خوردم، پا شدم دویدم به سمت در اما وحشت ناگهانی مانع شد در را باز کنم، به خود آمدم، هنوز همین‌جا بودم از مریم پرسیدم "چه شد؟" مریم خندید. در را باز کردم. مامان فرهاد پریشان ایستاده بود وسط راهرو. گفت "دیدي چه شد؟"

"چی؟"

گفت "بی‌بی متی. مبهوت مانده بودم. گفت "مُرد."

"نه!"

"همین حالا توی اتاق خودش."

پرسیدم "کسی هم پیش او بود؟"

مامان فرهاد رفت، برگشتم به مریم گفتم "این ساختمان نفرین شده امشب."

اتاق بی‌بی متی پر بود از همسایه‌ها، دور تخت او جمع بودند، صورتش سفید و لبخندش طوری بود انگار لحظه مردن با کسی حرف می‌زده. بعد پتویی روی او انداختیم، قدم‌خیز آخرین کسی بود که او را دیده بود، گفت "من داشتم دنبال ادویه می‌گشتم که با آرد قاتی کنم برای ماهی سرخ کردن، از خانه آمدم بیرون از همسایه‌ای بگیرم، دیدم بی‌بی توی راهرو دارد می‌رود سمت اتاقش. گفتم تو ادویه داری بی‌بی؟ لبخند زد گفت ها بله، گفتم قربان دستت پس زحمتی اگر نیست، گفت تو برو برس به بچمت که دارد گریه می‌کند من خودم برایت می‌آورم. اما هرچه در اتاقم منتظر او ماندم نیامد، بالاخره پا شدم آمدم اینجا به اتاق او، دیدم بی‌بی دراز کشیده روی تختش و قوطی ادویه را هم گذاشته روی سینه‌ش."

مادر جمیله نالید و مشتش به سینه کوبید "غریب مُردی، غریب می‌میرم یا اما هشتم."

دهن بی‌بی نیمه‌باز مانده بود، آقای رومزی پتو را بالاتر کشید و چهره‌ی بی‌بی پوشیده شد پشت پتو، آقای رومزی گفت "باید خبر بدهیم." و اشک خود را با آستین کت خشکاند گفت "بیمارستانی جایی، یکی برود خبر بدهد زنگ بزند."

"من می‌روم تلفن می‌زنم."

همه نگاهم کردند بی‌اختیار گفته بودم.

رومزی گفت "حالا همگی برویم بیرون و بگذاریم پیرزن تنها بماند."

جی‌جو گفت "یکی باید بماند بالای سرش، بگذارید خود من بمانم."

رومزی گفت "تو بمانی پیش زن مُرده که چه بشود مثلاً؟ برو، اول از همه تو برو بیرون!"

جی‌جو گفت "ننهم که مرد من خودم بالای سرش ماندم، دو شبانه روز، هیچ‌کس از مردنش خبر نداشت، خودم بودم و ننهم که مرده بود داخل کپر."

رومزی دست گذاشت پشت شانه جی‌جو و آرام او را هل داد برد به سمت در. از رفتار او با جی‌جو هیچ خوشم نیامد، رومزی گفت "برو جانم برو عزیزم، او که می‌گویی ننهت بود فرق دارد با این زن، تو نامحرمی برای این زن مرده. برو قربان قدت."

در نظر من اما جی‌جو نامحرم نبود، پیش از آنکه بیرونش بکنند باز ایستاد سر به سوی مرده چرخاند و گفت "مرده‌ها را من بهتر از شما می‌شناسم، جی‌جو نامحرم نیست." و بالاخره بیرون بود، بعد مرده‌ها و زن‌ها یکی یکی از اتاق بیرون رفتند، من ماندم و رومزی که گفت "پس تو گفتی می‌روی تلفن می‌زنی. به کجا؟"

گفتم "به اورژانس مرکز. ماشین می‌آید او را می‌برد سردهانه تا بعد."

"برو پس عزیزم!"

رفتم، اما اول شماره دفتر شما را گرفتم و با خود عهد کردم به بیست و یک زنگ گوش بدهم فقط، تلفن سی بار زنگ زد و کسی گوشی را برنداشت. بعد شماره اورژانس مرکز را از اطلاعات گرفتم و به آنجا زنگ زدم. گفتند "مطمئن هستید که مُرده؟"

"او هوم."

"الو، الو!"

"مُرده."

"روشن و واضح توضیح بدهید خواهر."

"مُرده."

"دکتر آمد بالای سرش؟"

"نه، خودش تنها بود، توی تنهایی مرد."

"آدرس؟"

"دهکده المپیک، انتهای شهر زیبا، کمپ آواره‌های جنگ."

بعد یک ساعت تمام همه چشم دوخته به جاده منتظر نعلش‌کش می‌لولیدیم زیر سایه‌بان ساختمان، پسر بچه‌ها گاه می‌دویدند زیر باران چرخی می‌زدند و برمی‌گشتند، رنگ نقره‌ای دیوار سیمی دور ساختمان زیر باران شفاف و براق بود. بلبل گفت "این دیوار سیمی اگر توی یک چشم به هم‌زدن می‌شد طلای خالص بهتر نبود؟" و ناشیانه پک زد به سیگار لای انگشت‌هاش.

گفتم "تو یکی اگر سیگار نمی‌کشیدی به نظر من از آن‌هم بهتر بود."

گفت "به. این سیگار کشیدن دارد؟" از توی جیب کاپشن ماشی رنگ خود بسته سیگاری درآورد که برایم آشنا نبود، گفت "از توی سنگر عراقی‌ها پیدا کردم."

چند قدم از او فاصله گرفتم، باز چشم دوختم به جاده بلکه نور ماشینی پیدا بشود، منتظر تو بودم، از خود می‌پرسیدم چه شد که برای بردن جنازه، من رفتم تماس گرفتم؟ وقتی رومزی گفت حالا یکی برود خبر بدهد من طوری روسریم را جابه‌جا کردم انگار همه می‌دانستند که این وظیفه را من باید انجام بدهم انگار تنها جرأتش را من داشتم، دارم، و انگار خیلی هم خوشحال خواهم بود از اینکه زنگ بزنم به محل جمع‌آوری مُرده‌ها و حضور مرده تازه‌ای را اطلاع بدهم. گره روسری را محکم بستم، دلم نمی‌خواست کسی راه بیفتد دنبالم. مرده‌ها را باید برد تا در میان زنده‌ها نباشند، چون از حضور زنده‌ها اذیت می‌شوند و دلشان می‌گیرد، خوشبختانه جسد بی‌بی را زود بردند، کمی بیش از یک ساعت بعد از مرگ، وای اما به حال مرده‌ای که مدت زیادی بماند در انتظار بردن، البته پیرها بیشتر تحمل دارند، اما سام جوان بود و من نتوانستم جسد او را ببینم فقط ماشین سیاه را دیدم بعد جسمی را که لای ملافه سفید بود و هلش دادند داخل ماشین و بردند. من گریه نکردم، نگفتم به تو هرگز نمی‌گویم، می‌دانم تحمل شنیدن این چیزها را نداری، نه از سر دلسوزی، نه، شاید همه‌ی مرده‌ها همین‌طور باشند و این هیچ ربطی ندارد به دوست داشتن یا نداشتن، فقط خودخواهی مردانه‌ست که نمی‌خواهند بشنوند پیشترها کسی زن آنها را دوست می‌داشته و آن‌قدر عاشق او بوده که به خاطرش توی حمام خانه رگ دست خودش را با تیغ بریده و بعد دراز کشیده تا ابد.

او را که بردند من نفس راحتی کشیدم، در مدتی که هنوز توی حمام بود فکر می‌کردم که حالا همه‌ی خون بدنش رفته و او تبدیل شده به یک تکه یخ و زجری بالاتر از این ممکن نیست، تا اینکه بیایند و او را لای ملافه بپیچند و بفرستند به

سردخانه و درد تمام بشود، آن وقت سرمای بدن در سرمای کشوی سردخانه حل می‌شود و مرده می‌تواند با خیال آسوده فکر بکند به خاک، خاک، این آغوش ابدی. نعش‌کش که او را برد من دیگر دل نسوزاندم، نه، دل نمی‌سوزانم برای احمق‌ها، اگر احمق نبود یکبار دیگر می‌آمد سر راه مدرسه و حرف می‌زد با من و فرییم می‌داد در غروب همان روز همراه با نامه‌اش که در آن از عشق خود به من نوشته بود و از بوی موهام در رویاهاش. خیال نمی‌کرد این‌طور بشود لابد فکر کرده بود پیش از مرگ کسی به دادش می‌رسد و او را به بیمارستان می‌برند و آن وقت من باخبر می‌شوم و پای برهنه می‌دوم تا بیمارستان و زانو می‌زنم کنار تخت‌خواب او و آه. پس چرا در حمام را از داخل قفل کرده و شیرآب را باز گذاشته بود؟ اصلاً آیا این قصه فقط در خیال من است؟ دروغ است؟ دروغ بوده و هست. شاید هم علت خودکشی او چیز دیگری بود. به هر حال من خیال می‌کنم علت خودکشی همیشه چیزیست غیر از آنچه که در آخرین نامه نوشته می‌شود، اصلاً بعضی‌ها به دنیا می‌آیند برای خودکشی کردن و کاری هم به عشق و عاشقی آنان ندارد. اینجور آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شوند می‌گردند به دنبال سه تا واژه: بهانه، شهادت و فرصت.

اما گاهی وقتها یک جای کار عیب می‌کند، گاهی مثل وضعیت خودم که از سه واژه، شهادت را کم دارم، یعنی اصلاً ندارم. و چه مفلوک هستند آنها که یک‌جای کارشان عیب دارد. آن وقت زندگی می‌شود غوطه خوردن در هستی و نیستی. فکر کن مسیح اگر ناچار بود صلیب بر گرده تا ابد پیش برود به سوی مسلخ؟ و اگر هرچه می‌رفت نمی‌رسید و مقصد او باز فاصله می‌گرفت از او؟ آه چه دردی!

بالاخره نعش‌کش هم به ساختمان ما آمد و تو نیامدی.

یکی از مردان سفیدپوش پرسید "بستگان مرده کجا هستند؟"

گفتیم "ندارد."

"شوهری، پسری؟"

هیچ نگفتیم. مرد عینک خود را جابه‌جا کرد و برانکار حامل بی‌بی را به داخل ماشین هل داد، مرد سفیدپوش دیگر گفت "برای کفن و دفن صبح شنبه بروید به پزشک قانونی."

بعد ماشین سیاه در جاده زیر باران رفت، بچه‌ها دویدند دنبالش، هق هق آرام پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها، ماشین می‌رفت از کنار دیوار سیمی و گم می‌شد پشت پرده باران. در آخر دیوار سیمی باید می‌پیچید به جاده اصلی و از محوطه‌ی ساختمان می‌رفت بیرون. به سد سرعت‌گیر که رسید توقف کامل کرد، چراغ‌های سرخ لحظه‌ای خاموش و باز روشن شدند، چراغ‌های سرخ مثل چشمان گربه‌ای که در استخر غرق شده باشد هی پایین و پایین می‌رفتند و روشنایی چشم‌ها در آب کم کم حل می‌شد. بچه‌ها دویدند دنبال همدیگر و چرخیدند، نعش‌کش از روی سرعت‌گیر گذشت و پیچید، ناگاه جسم جنبنده‌ای در خط ورودی محوطه پیدا شد، یک زن بود که خود را از نعش‌کش پرت کرد پایین انگار، ایستاد و دور شدن ماشین را نگاه کرد، نعش‌کش رفت، زن راه افتاد به سمت ساختمان، اعتنا نداشت به باران، لق می‌خورد در باد و از عمق تاریکی می‌خزید بیرون.

اول پیرها برگشتند توی ساختمان، آرام آرام. محوطه و بیابان اطراف ساختمان ما اگر این‌همه خشک و خالی نبود، دور ساختمان ما درخت چنار اگر کاشته بودند، و دیوار سیمی اگر پوشیده بود از شمشاد، تحمل مرگ بی‌بی متی شاید آسان‌تر می‌نمود حالا، و تحمل انتظار زنانه‌ی من.

زن می‌آمد، دلم می‌خواست وقتی می‌رسد من تنها باشم تا بی‌هیچ پروایی سراغ تو را از او بگیرم و او لابد می‌خندید و آدامسش را باد می‌کرد و روی لب‌ها می‌ترکاند "کی مرده؟"

جی‌جو تند و با اشتیاق جواب داد "بی‌بی متی."

جمیله پلک‌ها را بر هم نهاد، نفس عمیق کشید و با صدای خیس گفت "حیف!"

روسی زرد آب چکان از سرش پس افتاد، با غیض نگاه کردم به جی‌جو که هنوز از دادن خبر به جمیله ذوق‌زده بود، برگشتم توی ساختمان، مریم از دیدنم شاد شد، گفتم "تحقیر شدن بهترین بهانه‌ست، فرصت هم که تمام مدت خودش را می‌کشد به رُخم، شهامت اما؟ نه، ندارم، مثل این گربه که کار اصولی‌ش را کردن خودست از آن بالاست. شهامت! ترس گربه شاید هم از نمردن باشد. آدم‌ها در خودکشی اگر موفق نشوند بالاخره کسی هست برسد به دادشان و آنها را ببرد به بیمارستان، اما گربه‌ها کنار پنجره چرخیدم به سمت مریم و گفتم "تو چه فکر می‌کنی؟"

در آن سال‌ها من شعر می‌نوشتم. هم‌کلاسی‌هام خیال می‌کردند روزی در آینده من شاعر بزرگی خواهم شد، نمره انشام همیشه بیست بود، و حالا امشب همه‌چیز مهیا بود برای نوشتن یک شعر، یا لااقل نوشتن یک قطعه ادبی، پاییز باران انتظار، هر چه کوشیدم اما چیزی به ذهنم نیامد، فکر کردم با بیابان و باران شروع بکنم، مثلاً: بوته‌های خیس خار هر کدام درختی بر گور نوزادی.

گمانم پیش از نوشتن کافی‌ست دوسطر اول را بدانی بعد قلم را که بر کاغذ بگذاری بقیه خود به خود می‌آید، به دنبال قلم و کاغذ گشتم. نگران کاغذ نبودم چون سرآخر می‌توانستم پاکت خالی سیگار تو را که روی یخچال جا مانده بود بردارم باز کنم تا بشود یک تکه کاغذ، اما قلم؟ داخل کیفم را گشتم، نبود، و داخل کمد را، تمام جیب‌ها و جامه‌ها، حتی زیر یخچال را هم نگاه کردم، اما غیر از یک مداد ابرو که آن‌هم نوکش خیلی پهن شده قلمی در خانه پیدا نکردم. گفتم "پس به نظر تو چه باید کرد؟" مریم خندید. گفتم "فهمیدم، می‌روم از جمیله یک قلم قرض می‌گیرم." و رفتم به سمت در، مریم صورت خود را پشت کاسه دست‌ها پوشاند، از لای انگشت‌ها نگاهم کرد آرام، با احتیاط دستگیره در را گرفتم. باز از بیرون رفتم دلخور شد، خندیدم و تند زدم بیرون، در راهرو تند رفتم و رسیدم مقابل اتاق صدوسیزده.

"بفرمایید!" او با زیرپوش نازک سیاه روبه‌روی آینه نشسته و موها را با سشوار خشک می‌کرد.

گفتم "خسته نباشی!"

سشوار را خاموش کرد "در را ببند."

در را پشت سر بستم، زبانه بند آمده و یادم رفته بود برای چه آمده‌ام. سکوت.

گفت "بالاخره مرد؟"

"بالاخره."

"همه مُردنی هستیم."

مادرش روی تخت‌خواب زیر یک پتوی ارتشی خوابیده بود.

گفتم "من اما نیامده‌ام درباره مردن حرف بزنم."

سشوار را گذاشت روی فرش و حوله سرخ بر موها غلتاند. گفت "مردن مردن است، دیگر چه حرفی؟ برای مرده می‌شود گریه کرد فقط."

گفتم "اشکی هم نمانده دیگر."

گفت "حرف مرا زدی، هر چه می‌کنم گریه‌م نمی‌گیرد، اشکال از کجاست؟"

گفتم "باید شوهر بکنی."

خندید "تهدید می‌کنی یا کسی را برایم سراغ داری؟"

هول شدم و رفتم کمی دور از او روی زانوهایم نشستم. گفتم "حرفم دوستانه ست."

گفت "پس دوستانه هم شوهری برام دست و پا کن." بلندتر خندید.

گفتم "تنهایی برای زنی به سن و سال تو هیچ خوب نیست."

به شوخی وانمود کرد از حرف سن دلخور شده. گفت "یواش خانم، نه سن و سالم بالاست نه تنها هستم."

"خب اگر تنها نیستی."

"مگر نمی‌بینی؟" به مادر خود اشاره کرد.

گفتم "مقصودم از تنهایی، بدون مرد بودن بود."

"می‌ترسم از مزاحمت‌شان."

"پس با شوهرت."

"خوش باشد هر جای دنیا که هست. تو چرا رنگت پریده؟"

بلند شدم "نگران مریم هستم."

"برو او را بخوابان و بیا اینجا با هم کمی وراجی کنیم."

"خواهش نمی‌برد، نمی‌دانم چه مرگش شده امشب."

"تنهایی؟"

"تنها."

"پس من به اتاق تو می‌آیم، اگر اجازه هست."

"پس زود بیا لطفاً!"

پیش از این که بیایم بیرون گفتم "یادم رفت بپرسم چکار داشتی؟"

"کار؟"

"اول که آمدی لابد کاری داشتی چیزی می‌خواستی."

"حالا که تو داری می‌آیی به اتاق ما دیگر به آن حاجت نیست."

"به چی؟"

اما من می‌خواستم هرچه زودتر از اتاق او بگریزم. "گنجمن نکن جمیله، فقط زود بیا!" و پریدم بیرون، صدای خنده‌اش پیچید، تند به اتاق خودمان برگشتم و به مریم گفتم "نباید در مقابل او ضعف نشان بدهیم." روبه‌روی آینه کمی ور رفتم به صورتم، وقتی آمد فهمید، ابروها و لب‌هام را ورنده کرد و با لبخند گفت "مزاحم شدم انگار."

فقط جواب لبخند او را دادم، روپوش و روسری را درآورد، بلوز و شلوار سیاه پوشیده بود. گفت "خوش به حال بی‌بی متی و جای امن امشب او."

"زودتر اگر می‌گذاشتنش زیر خاک بهتر بود."

"وای نگو، آنجا کرم و جانور هست."

گفتم "من فکر می‌کنم شرافت بعضی از کرم‌های زیر خاک بیشتر از شرافت بعضی از آدم‌هاست."

به مسخره گفت "خودت تنهایی این فکر را کرده‌ای؟"

هیچ نگفتم، گفتم "بدبینی زیاد آدم را دق‌مرگ می‌کند دختر."

گفتم "من هم یکی از همین روزها دق می‌کنم و از غصه می‌میرم، شاید توی یک باجه تلفن یا روی سنگ مستراح این خوابگاه."

ایستاده بود، کنار پنجره، ناگاه بی‌آنکه سربرگرداند جیغ کشید. "ای وای این کجافته!"
"از بعد از ظهر رفته آنجا و هیچ کاری هم نمی‌شود برای او کرد. اگر سطح دیوار این‌قدر صاف نبود."
پرسید "او؟!"

انگار من هم به این گربه علاقه پیدا کرده‌ام. جمیله برگشت آمد نشست کنار مریم و گفت "فکرش را نکن پس. خانم خانم‌ها چه خوشگل شده امشب." مریم را بوسید، مریم ذوق کرده خندید و دست‌ها را تکان داد.
گفتم "خوش به سعادت خودت که بچه‌دار نمی‌شوی." سرگرم بازی با مریم بود. باید تند و سریع چند ضربه‌ی کاری به او می‌زد. گفتم "اگر من مرد بودم دنبال زنی می‌گشتم که نازا باشد."
"که چه بکنی با او؟"

گفتم "ازدواج." قهقهه زد، او خون‌سردی‌ش را به رخ من می‌کشید و من هوش و ذکاوت‌م را، باید به او می‌فهماندم که آن‌قدرها هم که او خیال کرده من گیج و پرت نیستم. گفتم "می‌بخشی البته اما شوهرت خیلی ابله بود که به‌خاطر این موضوع تو را طلاق داد."

گفت "ابله بود اما نه این‌قدر." دست مریم را آورد بالا کشید روی لب‌های خودش "عروس خوشگل من!"
سبدی با چند سیب سرخ و یک چاقو گذاشتم جلوش و گفتم "چی پس؟"
گفت "دیگر نمی‌خواهم به یاد بیاورم."
"چرا؟"

"هر بار به آن فکر می‌کنم مردها در نظرم حقیرتر می‌شوند."
سببی برداشتم شروع کردم به پوست کندن. انگشتان مریم را یکی یکی می‌بوسید و می‌لغزاند بر گونه خود. بعد در سکوت من سیب پوست می‌کنم و او با مریم ور می‌رفت. پرسید "دود سیگار برای مریم بد نیست؟"
"نه."

از داخل جیب روپوش بسته سیگار و فندک درآورد. به من هم تعارف کرد. خیلی دلم خواست سیگاری با او بکشم اما ترسیدم بیفتم به سرفه. یکی روشن کرد، چهره‌ش پشت دود لرزید.
پرسیدم "چند وقت هست که سیگار می‌کشی؟"
"از بعد از مرگ پدرم. او که مرد خیالم راحت شد، هم سیگار کشیدم هم آرایش کردم، بیست و پنج سال گرفتار بودم توی چنگال او چون یکی یکدانه‌ش بودم ارواح شکمش"
"مادرت از پسر خدایا مرزش می‌گفت."

"اسی نابرداریم بود، یک پسر تنهای بی‌کس و کار که این اواخر به او دل خوش کرده بودیم، آن‌هم که ماند زیر آوار و مُرد." پک زد. "هفت سال بعد از ازدواج زن و شوهر با هزار نذر و نیاز بالاخره من به دنیا آمدم، پدرم آرزوی پسر داشتن داشت برای همین بیست و پنج سال تمام با من مثل یک پسر رفتار کرد، حتی دامن هم حق نداشتم بپوشم چه برسد به اینکه آرایش کنم، به نظر تو دردناک نیست؟"
گفتم "من از بیست سالگی دست از آرایش کشیدم به‌خاطر اعتقاداتم."

بی اعتنا به حرف من ادامه داد. "بعد از گذشتن چله ی پدرم اما من پاک عوض شدم. خودم را عوض کردم. سال‌های گذشته را گم کردم پشت رنگ‌ها و لباس‌های تازه، همه‌ی پولم را می‌ریختم پای همین چیزها، چه خوش بودم، چه خوش بودیم." پک زد.

گفتم "از علت جدایی می‌گفتی با شوهرت."

گفت "علتش همین بود، لاک ناخن و ماتیک و لباس. من خوش داشتم همه نگاهم کنند اما او خیال می‌کرد رفیق مرد دارم. گاهی راه می‌افتاد دنبالم و تعقیب می‌کرد، اما من اعتنا نمی‌کردم، هر وقت تعریف می‌کردم از مردی، یک دوست یا غریبه‌ای، حتی اگر درباره مردهای هنرپیشه‌ی تلویزیونی چیز خوبی می‌گفتم او عصبانی می‌شد. گفتن از نکات مثبت هر مردی را بیان غیرمستقیم نکات منفی خودش تلقی می‌کرد و من هرچه تقلا می‌کردم این چیزها را از کله او بیرون بکشم نمی‌شد. نمی‌فهمید. ذله‌ام کرده بود."

گفتم "باور نمی‌کنم آدم همین‌طور بی‌دلیل مشکوک بشود به طرفش، به همسرش." گفت "نگفتم بی‌دلیل."

"خوب؟"

"چه دلیلی بهتر از اینکه آدم می‌داند طرفش قوی‌ست و خودش ضعیف."

پرسیدم "قوت و ضعف درچی؟"

گفت "در شناخت زندگی، در نحوه‌ی لذت بردن از عمر."

گفتم "شناخت و لذت یعنی بودن با این و آن؟"

گفت "من به او خیانت نکردم، نه هرگز، دو سال زنش بودم اما حتی یک‌بار فکر با دیگری بودن نزد به سرم. تنها مرد زندگیم او بود، عاشقش بودم، عاشقش هستم."

"پس چرا با او لجبازی می‌کردی؟ می‌توانستی بگذری از ماتیک واز لاک ناخن و از تعریف کردن از مردهای دیگر. ها؟ اما نگذشتی و کار خودت را کردی!"

"چون همه‌ی اینها را که می‌گویی دوست داشتم."

گفتم "پس می‌بینی که مقصر تو بودی نه او، مقصر تو هستی."

سیگار را خاموش کرد، گفت "درست نیست، من از مرد خودم انتظار داشتم قوی باشد و بداند که عاشق او هستم و از لاک و ماتیک هم خوشم می‌آید، انتظار داشتم او بفهمد خوبی اگر در مردهای دیگر هست خوب هست و این ربطی ندارد به رابطه‌ی ما، من از شوهرم در برابر خودم قدرت می‌خواستم نه ضعف."

"و برای حفظ قدرتش شروع کردی به فرسوده کردن او."

"دلم می‌خواست آرایش کنم، لباس جور به جور بپوشم و جلب توجه کنم، حالا هم می‌خواهم، از تو تعجب می‌کنم که به خودت نمی‌رسی هیچ. چرا به خودت نمی‌رسی؟" و زل زد به چشم‌هام. نگاه از او دزدیدم. سیب پوست کنده را چهار قاچ کردم گذاشتم جلوش، نگاهش بر من سنگینی می‌کرد. پا شدم شانهم را بغل کردم و گریخم از نگاه او و پناه بردم به پنجره بعد آرام آرام طوری که او نشنود گفتم "خیال می‌کنی دلم نمی‌خواهد."

اما او شنید و گفت "پس چرا؟"

گفتم "هر شب تصمیم می‌گیرم بروم شهر کمی لوازم آرایش بخرم اما صبح."

"هر چه بخواهی من دارم."

چرخیدم به سمت او با لبخند "و بعد طلاق داد؟"

گفت "خودم طلاق خواستم چون خسته شده بودم از آن وضع، وقتی جدی شروع کرد به تعقیب کردندم دیگر همه چیز او در نظر من فرو ریخت، فکر کردم حالا که او خیال می‌کند من با مرد دیگری هستم پس چرا که نباشم. اما پیش از آنکه به طرف مرد دیگری کشیده شوم از او طلاق گرفتم، گفتم از این به بعد بودن با مردی مثل تو چندان آوارست، تمام مهریه‌ام را بی هیچ دعوا و مرافعه ای در یک چک دو ماهه به من داد اما من درست در شب پیش از تاریخ وصول چک آن را تکپاره کردم و ریختمش توی سوراخ مستراح و سیفون را هم کشیدم."

پرسیدم "چرا؟"

گفت "که او را تحقیر کرده باشم، از بس که احمق بود، مردهای احمق."

گفتم "احمق هستند چون خیال برشان داشته و فکر می‌کنند جدایی همیشه به نفع آنهاست و به ضرر زن‌ها."

گفت "درست فکر می‌کنند چون آخرش این من بودم که ضرر کردم." زانوها را بغل کرد. دلم می‌خواست به او می‌گفتم این رنگ نقره‌ای که به جلوی موهای زده خیلی توی ذوق می‌زند. حالا انتظار داشتم بزند زیر گریه و هی لب‌ها را بجود، اما گریه نکرد. زانوها را رها کرد، خم شد چانه بر گونه مریم لغزاند، با خنده گفت "دختر زیبا بیا با هم بریم جامائیکا."

پوزخند زد. "جامائیکا!"

گفت "یک دوست پسر دارم که اهل آنجاست. اگر می‌فهمیدم جامائیکا کجاست می‌رفتم سراغش."

گفتم "از کجا فهمیدی اهل آنجاست؟"

گفت "عکسش را از مجله درآوردم، زیر عکس نوشته بود یک کشاورز جوان اهل جامائیکا." در تمام مدت چرا یکبار هم سراغ تو را از من نگرفت؟! گفت "آخ این تبخال چقدر ترکیب لب‌های نازت را به هم زده." وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت این را گفت.

گفتم "نمی‌دانم از کجا پیدا شد. گمانم در اثر کابوس‌های دیشب‌ست."

"کابوس؟"

"خیالم راحت نیست جمیله."

گفت "ناراحت مریم هستی؟" شانه بالا کشیدم. گفت "خب پس شب‌بخیر، زیاد غصه نخور!"

گفتم "غصه‌ای ندارم."

با خنده بیرون رفت اما لحظه‌ای بعد باز دستگیره را گرداند و سرکشید داخل اتاق و گفت "اگر من به جای تو بودم می‌دانی چه می‌کردم؟"

"نه؟"

گفت "کاری می‌کردم که خیال کند گاهی به مرد دیگری فکر می‌کنم، البته فقط فکر، مثل تو که خیال می‌کنی او به فکر زن دیگری‌ست، اما تو توی این فکر خیلی پیش رفته‌ای، تا آنجا پیش رفتن شاید خوب نیست"

بقیه حرفش را نشنیدم، رفت. در راه دادم پشت سرش و پیشانی بر در گذاشتم، نه، به مرد دیگری فکر نکرده‌ام، نه، هر چند شاه‌رخ هم خوش‌قیافه هست و هم با وقار. آخرین بار که آمد به اینجا گمانم سه ماه پیش بود، من و او روی پشت‌بام بودیم و او با ژاکت طوسی رنگ یقه هفت گل‌وگشاد و پیرهن سفید عین یک قُمری نشسته در برف بود. از او پرسیدم "حالا چکار می‌کنی؟"

لبخند که می‌زند دندان‌های سفید درشت او را جذاب‌تر می‌کند، گفت "مثل همیشه بیکار."

پرسیدم "زندگی ت پس چطور می‌گذرد، اجاره‌خانه، پول خورد و خوراک و سیگار؟"

ما بر پشت‌بام تنها بودیم، از او خواسته بودی برود آنتن تلویزیون را جابه‌جا کند تا تو در اتاق تصویر را تنظیم بکنی. من هم برای پیدا کردن قوطی واکس به پشت‌بام رفته بودم، قوطی واکسی که بعد از آن همه مدت بالاخره امشب پیدا شد.

آن‌روز در میان خرت‌وپرت‌های اتاقک لابه‌لای اشیاء درهم‌ریخته جست‌وجو می‌کردم اما نبود. من و شاه‌رخ به هم نزدیک بودیم. وقتی دمپایی‌هایم را پوشیدم تا با او به پشت‌بام بروم تو هیچ شک نکردی چون فکر نمی‌کردی که پسر عمه‌ی تو در نظر من مرد جذابی است، و حتی خواستی.

گفتی "فرچه هم آنجاست، چه خوب اگر که پیداشان کنی."

باد خوش پاییز می‌وزید و او رفته بود بالای یک صندلی لق و میله آنتن را به دست گرفته بود. از پایین که نگاهش می‌کردم تنش چسبیده بر زمینه صاف آسمان بود. صدای تو از پنجره بیرون می‌آمد و می‌گذشت و از حیات خلوت به ما می‌رسید. "یک کمی بیشتر به راست. خوب شد. نه. خراب شد باز."

به شاه‌رخ گفتم "خب، حدس زدنش کار زیاد سختی نیست."

اما او رو به پایین داد زد "حالا چی؟ بهتر نشد؟"

گفتم "توی این شهر بزرگ زن‌های زیادی هستند که حاضرند خرج مردهای خوش‌قیافه را بدهند."

خندید و گفت "با توقع بالا البته."

گفتم "برآورده کردن توقع زن‌ها سخت نیست."

همچنان می‌خندید "برای من هست."

آن‌روز نه قوطی واکس را پیدا کردم و نه فرچه را. تو باز فریاد کشیدی "خوب شد، شد. ولش کن دیگر."

از روی صندلی پرید پایین. گفت "شوهر تو هم آدم را به چه کارهایی وا می‌دارد."

دست‌ها در جیب رفت به سمت در راه‌پله، آب دهن را بلعیدم، دلم نمی‌خواست برود، دلم می‌خواست بماند و حرف بزنی و من از او ببرسم "به نظر تو من زیبا نیستم؟"

و به او بگویم "زیباترین زنی که دیده‌ام تو هستی!"

و حس شادی و غرور در تن من بدود. اما همین که پیشانی از روی در برداشتم و فهمیدم جمیله مرا با نگاه سرزنش‌گر مریم تنها گذاشته حس سقوط در تنم دوید، سقوط از خیال قله‌ای که همیشه آرزو داشتم به آن برسم ولی هرگز نرسیدم، هرگز نرسیدن غم‌انگیزترست از رسیدن و سقوط کردن.

باز کمی فرنی به مریم خوراندم بعد تا مدتی بر بالش او لمیدم. یادم آمد به حرف مادر جمیله که گفت تو را دیده روی پشت‌بام که گریه می‌کردی، شک افتاد به جانم. مریم مثل هر شب می‌کوشید خواب از خیال خود براند، به زور پلک‌ها را باز نگه می‌داشت، لبخند می‌زد. پنجه در موهای او فرو بردم، دستم را گرفت کشید روی صورت خود، گفتم "اگر پا داشتی تو را می‌فرستادم به پشت‌بام شاید او آنجا باشد."

بالاخره مقاومتش در برابر خواب تمام شد، نفس‌ها کم‌کم تبدیل شد به خرناسه، پلک‌ها بر هم فرو افتاد، کوشید تا بازشان کند، نشد. دو پلک سفید شفاف که از پشت آنها هنوز می‌توانست مرا ببیند، انگشت اشاره‌ام را محکم گرفت، لبخندی بر لب‌هاش ماسیده بود، نگاهش می‌کردم، دلم می‌خواست چشم‌های من هم به همین راحتی پذیرای خواب بشوند، دراز کشیدم کنارش نفس به نفس او، اما خواب!

گذاشتم خواب خوب در او جا بیافتد و تهنشین بشود تا وقتی که دیگر هیچ رابطه‌ای ندارد با بیداری، آنوقت نوازش‌های من برای او چیزی نخواهد بود جز یک مشت حرکات آزاددهنده‌ی یک موجود مزاحم. بعد او با غیظ بزند به پشت دستم و براندم از خودش، اما هرچه منتظر ماندم انگشتم را رها نکرد.

اگر من به جای بی بی متی بودم می‌رفتم بر پشت‌بام می‌مردم چون در آنجا در لحظات آخر می‌توانست آسمان را ببیند که نه ابتدا دارد نه انتها و نگاه بکند به جرقه‌های خوش‌رنگ باران.

انگشت دست دیگرم را نرم کشیدم بر پیشانی مریم، شانه جنباند. دم نمی‌زد، دم نمی‌زند هیچ. چرا؟

چه چیز مرا به پشت‌بام کشاند؟! چه چیز تو را به پشت‌بام کشانده بود؟ خوبیش این بود که بالاخره قوطی واکس را پیدا کردم، زیر آتوآشغال‌ها، اما اگر جی‌جو کبریت نکشیده بود و اتاقک را روشن نکرده بود من آن را پیدا نمی‌کردم.

انگشتم را به زور از دست‌های مریم بیرون کشیدم و رفتم سراغ کمد، پالتوی تو را درآوردم پوشیدم. رفتم از راهرو گذشتم. توی راه‌پله دیدم دست‌هام هنوز آغشته به سم هستند. در پشت‌بام باز بود و من پا بر پشت‌بام گذاشتم، مقابلم بیابانی بود بی‌انتها که با آسمان یکی شده بود بی‌هیچ خط فاصلی و بالای سرم باران سرد بود. دستانم (دست‌هایم) را زیر باران شستم و رفتم به سمت اتاقک، باد و باران از لای روسری‌م هوره کشیدند و گشتند به دور گردنم و به دور شانه‌هام. اگر برگردی و نگاه بکنی می‌بینی که هنوز خیس خیس هستم.

بعد یادم آمد که قوطی واکس را گذاشته‌ام داخل یک جعبه خالی ویسکی جانی واکر. حالا به دنبال جعبه باید می‌گشتم، حتم داشتم امشب قوطی واکس را پیدا می‌کنم مگر اینکه کسی جعبه را دزدیده باشد، پیش رفتم، چیزی توی اتاقک لرزید، ایستادم، دقیق‌تر نگاه کردم، تو بودی چمباتمه زده سر بر حفره‌ی بدن فرو برده و من باز قدم پیش تر نهادم، شانه‌ها‌ت لرزید، تو داشتی گریه می‌کردی، همان‌طور که مادر جمیله تو را دیده بود، اما حالا در هیأت مرد دیگری به نام جی‌جو. یقه پالتوم را بالا زدم، رسیدم بالای سر او، آن مردی که سر نداشت، گفتم "بی‌بی متی بیشتر مستحق گریه بود." او آرام مثل لاک‌پشتی که آسودگی در محیط اطراف را حس کرده سر از لاک خود بیرون کشید، چشمانش دو گلوله سرخ آتش گرفته بر زمینه‌ی سیاه صورت بودند. گفت "ننم که مرد، بالشتش از گریه خیس بود."

گفتم "از ترس مردن؟"

گفت "از غصه تنها شدن من."

گفتم "پس بانو چی؟"

گفت "مردمشور او را ببرد."

گفتم "پس هر کس گریه‌ش می‌گیرد چرا می‌آید روی این پشت‌بام؟"

گفت "تو هم آمدی برای گریه کردن؟"

گفتم "نه، من به آن فلاکت نیفتاده‌ام هنوز." نگاهم می‌کرد، گفتم "دنبال قوطی گم شده‌ی واکس می‌گردم."

گفت "بانو بدش می‌آید که من واکس به کفش‌هام بزنم."

گفتم "کفش‌های شوهرم کثیف شده اند."

گفت "شوهرت را هم دوست دارم اما نه به اندازه‌ی خود تو." و بلند شد آمد زیر باران ایستاد کنارم. گفت "بگرد خب بلکه پیداش کنی."

دبه‌های بی‌در، انبوه پوشه‌های رنگارنگ، لنگه کفش‌ها و خرت و پرتهای دیگر. همه را از دم کنار زدم، به دنبال جعبه‌ی خالی ویسکی گشتم. او کبریت کشید، اتاقک روشن شد، نگاهش کردم، چهره‌ش لرزید، اول او قدم پیش گذاشت یا من؟

بعد دیگر نفهمیدم به دنبال چه می‌گردم، فقط صدای باران بود و من با مردی در گرما و با تو که هی تکرار می‌شدی و می‌گردیدی در قفس سینه‌ی من. "عیسای من، عیسای من!"

او شانه‌ام را لخت کرد، بوسید، پایین تر سرید. با لرزش لب‌ها مرا کشید به زیباترین لحظاتی که با تو در من مرور می‌شدند و او سینه‌ام را به‌سوی سینه‌ی خود، به‌سوی تو می‌کشید و انگشت‌هایش بر پوست تنم و درون گوشت تنم می‌گردیدند و مرا به اوج قله می‌کشیدند با لذت، لذت.

و ما بالاخره کی آرام گرفتیم؟ وقتی با او می‌گردیدم و در او، صدای غُرش از رعد بود یا از خیال انفجار خمپاره؟ لحظه‌ای پس از آرامش، جرقه‌های برق از آسمان ریخت و من با او خوابیده بودم در زمانی که هیچ فکرش را نکرده بودم. گفتم "هوس سیگار کرده‌ام."

گفت "اتفاقاً دوتا دارم."

لبخند زدم، زانو در بغل، در کنج اتاقک، مچاله بودم با لذت درد فشردگی در سینه‌ها.

گفت "از سیگارهای بانو بلند کرده‌ام."

گفتم "چرا دوتا؟"

از زیر کومه‌ی پتوی پاره یک لنگه پوتین ارتشی بیرون کشید و گفت "گاهی هم بیشتر هستند." سیگارها را مخفی کرده بود توی پوتین. گفت "سیگار بانو."

دکمه‌های لباسم را بستم، موها و روسری‌م را مرتب کردم، سیگاری را که به سویم گرفته بود گرفتم با احساس سبک‌بالی، آن لایه ضخیم که ظهر دور قلبم تنیده بود حالا دیگر رفته بود و من خالی شده بودم، سیگارم را روشن کرد، دود اول به سرفه‌م انداخت، باز پک زدم و گفتم "حالا بگو برای چه گریه می‌کردی؟"

گفت "بانو از خانه بیرونم کرد."

گفتم "چرا؟"

گفت "فهمیده عاشق زن دیگری هستم."

هر دو ناشیانه پک می‌زدیم. پرسیدم "کدام زن؟"

صدای خنده بریده بریده از ته گلوش پرید بیرون، پا شد رفت گوشه اتاقک کمی خرت‌وپرت‌ها را کنار زد، با سیگار گوشه لب. کبریت کشید و من جعبه‌ی خالی ویسکی‌ام را دیدم، جعبه را نزدیک من گذاشت و از داخل آن پوشه‌ای درآورد، یکی از صفحات مجله مُد لای پوشه بود، تمام صفحه عکس زنی بود با موی طلایی و زیرپوش بنفش، می‌خندید همراه با چشمک و غمزه رو به دوربین. او کبریت دیگری کشید مقابل عکس زن و گفت "قشنگ‌ترین زن دنیاست. نیست؟"

بدجوری جا خوردم. با غیض سیگارم را دورانداختم، فوت کردم به آتش، خاموش شد، جعبه‌ی خود را جلوتر کشیدم و در میان اشیای درهم داخل جعبه، قوطی واکس را پیدا کردم، دود سیگار به چشم او می‌رفت و اشکش را سرازیر می‌کرد، با تمام نفرت دویده در تنم گفتم "خاک بر سر من که چقدر احمقم."

خندید "دلخور نشو اسمش را گذاشته‌ام عزرا. هم اسم تو، عزرای من!"

اما دیگر به من اعتنا نداشت، در تاریکی رقیق محو تماشای آن زن بود، قوطی واکس را لای دست‌هام فشردم. فرچه را هم پیدا کردم و راه افتادم، دویدم، می‌گریختم از آن نکبت، از حماقتی که نفهمیدم ناگاه چطور گریبانم را گرفته بود، رسیدم به راه‌پله، پالتو وامانده در بغلم را پوشیدم، وحشتم هزار برابر شد، وحشت از دید دیگران هنگام پایین رفتن، از

نگاه پر طعنه‌ی زن‌های ساختمان، از برگشت تو، چرخیدم به دنبال راه چاره‌ی دیگری گشتم، گشتنی کور، باز ردوبرق، دویدم به سمت راهپله‌ی اضطراری معلق در هوا، بی‌هیچ میله‌ای که به دست بگیری تا بلکه بکاهد از دلشوره‌ت. بی‌آنکه بدانم یک طبقه پایین دویده بودم، ایستادم، آسفالت خیس شفاف دور ساختمان مرا به‌سوی خود می‌خواند، صدای خوشی لابه‌لای باد و باران می‌پیچید در سر بی‌قرارم و به پریدن تشویق می‌کرد، حاجت به پریدن نبود، رها کردن کافی بود، پلک‌ها بر هم نهاده کافی‌ست فقط با چشم بسته قدمی برداری بعد گمانم مثل یکی از تکان‌های ساده‌ی داخل هواپیمای سفری‌ست، لحظه‌ای حس می‌کنی یک تکه یخ داخل سینه‌ات پایین غلتیده، همین، بعد نفس عمیقی می‌کشی و به وحشت ناگهانی خود لبخند می‌زنی. اما اینجا دیگر نه فرصت لبخند هست نه فرصتی برای حس کردن درد. مرگ پیش از هر چیز، پیش از هر حس دیگر تو را در خود فرو برده، مرا در خود فرو برده، پلک‌هام را گشودم تا نقطه دقیق قتل‌گاه یا آرامگاه خود را بر آسفالت براق مشخص کنم اما جنبش گریزنده‌ی دو رنگ را در جایی زیر پای خود حس کردم، باز ترس، نقطه‌ای بنفش و طلایی، هر دو در تاریکی بد رنگ و کدر می‌نمودند، در پاگرد بعدی رسیدیم به‌هم، اول نشناختمش، کلاه گیس طلایی رنگ را بطور ناشیانه بر سر گذاشته بود و باران بر آن می‌ریخت، با زیر پوش بنفش بود، ایستاده و انگار به شیئی در دور دست نگاه می‌کرد، شیئی که دائم در جنبش بالا و پایین پریدن بود، بعد با آن چشم مُرده اش از من پرسید "تو چی‌جو را ندیدی؟"

گفتم "بانو؟!!"

با التماس گفت "بگو که خوشگل شده‌ام."

یک خط اشک از گوشه‌ی چشم شیشه‌ای او سرید پایین، جیغ کشیدم، خودم را انداختم توی راهرو، دویدم و دیگر هیچ نفهمیدم تا لحظه‌ای که تو به خانه برگشتی، تا همین چند دقیقه پیش، و دراز کشیدی پشت به من و تعجب کرده‌ای لابد که چرا من با پالتو هستم، پالتویی که در یک جیب آن قوطی واکس و فرچه هست و در جیب دیگرش سم سفید خیس. مریم اگر گریه بکند یا بیدار بشود تو هم بلند می‌شوی و این بهانه‌ی خوبی خواهد بود. اما چقدر آرام شده دخترم؟ دیگر خرخر هم نمی‌کند، گریه با بیداری همراه نیست، اگر بیدار شود لبخند می‌زند مثل همیشه.

آخ! نه! چه دردی!

صدای کوبش کله‌ی مفلوک گربه بود به لبه‌ی یک میز فلزی انگار. تو هم می‌لرزی و مچ پایت ناگهان می‌خورد به پای من، چه گرمایی!

اما خب بالاخره تمام شد. آنجا در آن رف ماندن برای او برزخ بود. بهتر شد که رها شد از درد، البته اگر روح رها باشد از درد. و ما صبح باید به حیاط خلوت برویم و جسد گربه‌ی سیاه را برداریم و رهاش کنیم در دور دور بیابان وگرنه بوی گندش ساختمان ما را برمی‌دارد، بوی گند مُرده. بعد باید شروع بکنم به تمیز کردن و واکس زدن کفش‌های تو. کی بود که گفت ماتیک؟

تهران . ۱۳۶۹

چاپ اول: نشر افسانه، اوپسالا سوئد

چاپ دوم: نشر الکترونیکی «باغ در باغ»، استکهلم نوامبر ۲۰۱۰

تمام حقوق این کتاب برای نویسنده محفوظ است

© ۲۰۱۰ BaghdadBagh



۲۰۱۲ © BaghDarBagh

تمام حقوق این کتاب برای نویسنده محفوظ است
نقل تمامی یا بخش‌هایی از این کتاب برای بازچاپ، استفاده در رسانه‌ها،
گرفتن میکروفیلم و ترجمه فقط با اجازه‌ی کتبی نویسنده آزاد است

سفر خیس

رمان

قاضی ربیحاوی

من این داستان را یک مرتبه دیگر در شکل دیگر کوتاه و مختصرتر از پیش می‌نویسم به احترام
ندا جلالی که مثل هیچ‌کدام از اشخاص این حکایت نیست.

سر بدون تن نوزاد من با چشمان باز و صورت خندان مثل توپی با شتاب می‌آید و می‌خورد به صورتم و من فقط تاریکی مکنده حس می‌کنم و سوزش گزنده توی جمجمه‌ام همراه با چربی چششش آوری که به همه صورتم مالیده می‌شود و سر نوزاد می‌افتد کنار تنه بدون سر او که وسط تختخواب من لای قنداق سفید است بعد سر جا به جا می‌شود و با خنده خودش را به بالای تن می‌چسباند و من پتوی ضخیم را می‌اندازم روی آن صورت چرب گوشت‌آلود که دارد به من می‌خندد و یکهو دست‌های نوزاد تند و بامهارت از لای قنداق بیرون می‌آیند و نوک تیز دشنه‌ای را فرو می‌کنند توی پیشانی من درست وسط دو ابرویم بعد قهقهه او و فریاد من و پیانویی درحال نواختن که از پنجره به بیرون پرتاب می‌شود و می‌افتد روی اسفالت خیابان و صدای درهم شکستن خودم یا کسی که می‌نالد بیدارم کن بیدارم کن و من می‌لرزم آه لیلی بیدارم کن و یکهو می‌فهمم که تنها هستم پس خودم را به سختی می‌کشم تا لبه تختخواب و سرم را از بالا با فشار می‌اندازم پایین و چندین بار آنرا تکان می‌دهم تا بالاخره بیدار شوم .

این راه سریع‌ترین راه برای بیدار کردن خود به وقت هجوم کابوس‌ها است .

*

توی آشپزخانه قهوه‌ای درست می‌کنم و می‌نوشم و بعد دنبال راهی برای روشن کردن سیگار پیچیده‌ام می‌گردم. نیمه شب آنرا پیچیدم اما وقتی فهمیدم که فندکم خراب است آنرا انداختم روی میز. حالا باز هوس کشیدنش به جانم افتاده ولی فعلاً امیدی به روشن کردن نیست پس باید عجله کنم و بعد از شستشوی سریع خودم را جمع و جور کرده و راهی بیمارستان شوم .

*

لذت ایستادن زیر دوش توی گرما و سرما، اما چه کنم با این تصویر که تا آخر عمر با من باقی می‌ماند، این عکس زنده از نامه‌ای در دست مادرم، نامه‌ای که زندگی مرا برای همیشه عوض می‌کند .

مادر با وحشت می‌گوید: از دادگاهه .

نامه را طوری گرفته انگار قرار است هر لحظه توی دست‌های او منفجر شود .

می‌گویم: بده به من .

می‌گوید: نه. باید هرچه زودتر زنگ بزنی به داییت بیاد ببینیم او چی می‌گه .

من نامه را با لرزش دست‌هایم باز می‌کنم. مرا به شعبه سیزده دادگاه عمومی دعوت کرده‌اند و نوشته‌اند که این حضور برای پاسخ به چند سوال است درباره مرگ شخص متوفی که پدر من بوده. گفته‌اند که این احضاریه جهت تکمیل پرونده پزشکی قانونی می‌باشد .

بالاخره دایه خودش را می‌رساند و نامه را می‌خواند و بعد می‌گوید .

نه، نباید به این دادگاه بری چون از همونجا تو را صاف می‌برن به زندان .

وحشت مادر بیشتر می‌شود .

پس حالا چکار بکنیم خان داداش؟

دایه می‌گوید: سه هفته دیگه فرصت هست و توی همین مدت باید کاری کرد .

و رو به یک عده آدم خیالی داد می‌زند: خب مقصر خودتون هستین که از اون مرد محترم درست نگهداری نکردین که اونقدر درد نکشه. البته که این پسر جوون حساسه و نمی‌تونه ببینه پدرش داره اونجور درد می‌کشه و کاری هم از او ساخته نیست. نمی‌شه که .

مادر مثل مرغ پر کنده توی اتاق پراکنده است. به‌طرف من می‌آید و با صدای خفه می‌پرسد: مگه تو چه کردی با پدرت؟

و می‌رود به‌طرف دایی و از او می‌پرسد: تو داری چی می‌گی خان داداش؟

دایی به او جواب نمی‌دهد و دست خود را بر شانه‌های من می‌گذارد و می‌بردم به‌طرف پنجره و می‌پرسد: چی بود بهش دادی؟ زهر بود؟

برمی‌گردد و به مادر می‌گوید: آجایی جون! شما بی‌جهت هول نکن. من نمی‌ذارم این بچه همین‌جور کشکی به‌خاطر هیچ و پوچ سرش بره بالای دار .

مادر می‌نالد .

یا قمر بنی هاشم .

بعد صدای دایی که باز می‌ریزد توی گوشم .

تریاک هم که آدم را نمی‌کشه .

نگاه دایی به عمق چشم‌های من می‌رود .

:ها؟

سکوت .

دست دایی مثل سنگین‌ترین مار دنیا از روی شانه‌های من به پایین می‌غلند: چی بگم والله؟ مادر می‌نالد .

:بدنش سالم بود. اهل هیچی نبود. نه دود و نه الکل. هیچ .

دایی می‌گوید: بهر حال اگه پزشک قانونی به علت واقعی مرگ متوفی شک داشته باشه حتما جسد را کالبد شکافی می‌کنن و بالاخره هم علت مرگ را پیدا می‌کنن .

مادر گریه می‌کند .

:مگه کسی گفته که سیا پدر خودش را چیزخور کرده؟ مرد بیچاره از درد و از بی‌مراقبتی توی بیمارستان مرد. از بس که به او محل نگذاشتن و برای تسکین دردش هیچ کاری نکردن .

دایی چقدر با خیال راحت حرف می‌زند .

:شما دلواپس نباش آجایی. من خودم سیا را روانه می‌کنم بره خارج. تا آخر همین هفته یکی را پیدا می‌کنم که فعلا برسوندش به ترکیه که خیال من و شما آسوده بشه. بعد هم خدا بزرگه. از ترکیه رفتن به اروپا زیاد سخت نیست. پول که خرج بکنی مشکل هرچه باشه مثل پنبه توی دست آدم باز می‌شه .

مادر می‌نالد .

نه. نمی‌خوام بچهام از من دور بشه بره به مملکت غربت .

پس لابد می‌خوای ببینی که چطور سر تنها بچه جوونت را می‌برن بالای دار به جرم پدر کشی. ها؟

*

پنجره حمام را باز می‌کنم که بخار جمع شده بزند بیرون و هوای توی اتاقک عوض شود. هوا هنوز کاملاً روشن نشده و توی سایه روشن خیابان رهگذرانی درحال گذر از زیر پنجره من هستند من آن‌ها را می‌شناسم. دانیال و پدرش. پسر و پدری که همیشه آن‌ها را باهم دیده‌ام و گویا مادری در کار نیست. پدر دانیال یک کلاه آهنی ایمنی کارگری توی دست دارد که آنرا مثل یک توپ فوتبال گرفته زیر بغل و توی دست دیگرش یک جفت پوتین ارتشی دیده می‌شود و دانیال یونیفرم سرمه‌ای مدرسه به تن دارد و مثل همیشه پشت سر پدرش راه می‌رود و کوله پشتی کیف مدرسه بر پشت او آویزان و هردوتا دست‌هایش درحال حمل تنه لُخت یک دوچرخه هستند که نه چرخ‌ها دارد و نه فرمان و حتی زین و زنجیری هم دیده نمی‌شود. پدر از زیر پنجره من گذشته اما کمی دورتر می‌ایستد انگار ناخوش است و صورتش را بر میله‌های پارکینگ سر خیابان می‌چسباند. دانیال هم می‌ایستد و به پدر نگاه می‌کند و پدر انگار از لای زده‌ها استقراغ می‌کند توی پارکینگ بعد خیلی زود خودش را جمع و جور می‌کند و دهنش را با دستمالی پاک می‌کند و نگاهی به دانیال می‌اندازد .

عجله کن پسر !

و باز می‌رود اما دانیال هنوز ایستاده و حالا آرام سر بلند کرده تا نگاهی به پنجره حمام من بیندازد و من پنجره را می‌بندم .

*

فندک را می‌اندازم توی سطل زباله و بطری فلزی بغلی را که قبلاً پُر کرده‌ام می‌گذارم توی کیفم و از خانه بیرون می‌روم و در را می‌بندم و کلیدها را توی دوتا سوراخ قفل در می‌چرخانم، پایین و بالا، بعد در را هُل می‌دهم که از بسته بودنش مطمئن شوم. راهرو طبقه ما خلوت و ساکت است. چه آرامشی !

اما یکهو شلوغ می‌شود و دختر بچه همسایه با موی پریشان توی لباس مدرسه از خانه بیرون پریده توی راهرو می‌ایستد و به اطراف نگاه می‌کند و با دیدن من وانمود می‌کند که ترسیده است و جیغ می‌کشد (مثل هر بچه‌ای که به تظاهر برای جلب توجه بزرگترها جیغ می‌کشد) و دست‌هایش توی هوا تکان می‌خورند و چیزی مثل یک پاره سنگ از دستش رها می‌شود. من رو برمی‌گردانم که آن چیز آن شئی ناشناخته نباید بخورد به سر و کله من (اصلاً به بچه‌ها اعتماد ندارم) بالاخره صدای افتادن آن چیز را می‌شنوم. انگار افتاد توی بالکن ته راهرو، بالکنی برای استفاده همه افراد ساکن این طبقه و جای امنی برای من وقتی نمی‌توانم توی خانه سیگار بکشم. دخترک به خانه برمی‌گردد و در را چنان پشت سرش هُل می‌دهد که ساختمان می‌لرزد. من دوباره هردوتا قفل در خانه‌ام را باز می‌کنم، بالا و پایین، بعد می‌روم توی آشپزخانه که کیسه زباله را بردارم نکنند چیزهای بدبو توی آن باشد. این بار کیسه به دست می‌آیم بیرون و در را قفل می‌کنم و در همین حال سر زن همسایه را می‌بینم که از لای در خانه خودش بیرون خزیده .

می‌گوید: های .

کاش او حرف حادثه مستانه چند شب پیش مرا پیش نکشد. خودم را سرگرم و ررفت با قفل نشان می‌دهم اما نمی‌توانم ساکت باشم.

می‌گویم: های.

سکوت.

می‌گویم: بیبی خوشحاله امروز.

می‌گوید: اما باید عجله کنه.

:باشد.

می‌پرسد: حالت بهتره؟

می‌گویم: به‌خاطر اونشب معذرت می‌خوام که خوردم به درِ بالکن و در صدا کرد.

:طوری نیست. خودت خوبی؟

:همون باعث شد که تصمیم بگیرم دیگه ننوشم.

:بد نیست برای چند روز یک استراحتی به خودت بدی.

:همین تصمیم را گرفتم. دیگه نمی‌نوشم. حتی برای مدت طولانی‌تر. ببخشید بابت اون صدا.

:نگران نباش. مراقب خودت باش.

و باز سرش به داخل خانه کشیده می‌شود انگار کسی از پشت سر او را کشیده تو. بعد صدای کشمکش مادر و دختر بر سر بستن و نبستن در شروع می‌شود، دوتا جیغ بلند با دوتا نت موسیقی که به هم ربطی ندارند و در ترکیب باهم صدای گوشخراشی به داخل تونلی که راهرو ساختمان ما است می‌ریزند.

من هنوز پشت در بیرون خانه‌ام ایستاده‌ام و بار دیگر فکر می‌کنم به داخل و به وقتی که خانه را ترک کردم.

از خودم می‌پرسم: دکمه اجاق خوراک پزی را خاموش کردم؟

جوابی برای خودم ندارم و برای این‌که از این بابت مطمئن بشوم باز قفل در را باز می‌کنم و می‌روم تو تا ببینم که دکمه اجاق حتما خاموش است و مطمئن بشوم که در یخچال خوب بسته شده و شیر آبگرمکن چکه نمی‌کند. این اطمینان حاصل کردنهای من سرآخر همه فقط وقت تلف کردن است و دیگه هیچ و چیزی نیست غیر از مشتی و سواس و نگرانی‌های بی‌اساس. اما این بار توی برگشتنم به خانه یک حکمتی بوده، و آن این‌که کبریتم را ببینم، آنهم جائی دور و پنهان، زیر پیانو. معلوم نیست اصلا کبریت من چطور رفته آنجا. خم می‌شوم و با احتیاط می‌روم تا نه صدمه‌ای به سر خودم بزنم و نه به پیانو. دستم را دراز می‌کنم و انگشتانم کبریت را بیرون می‌کشند و یکهو سرم می‌خورد به تخته‌ای از پیانو و دکمه‌ای به صدا در می‌آید و نئی تا آنجا که می‌تواند کشش می‌دهد و کبریت خالی است.

باز تکانش می‌دهم. نه، صدائی نیست. جعبه کوچک کبریت را باز می‌کنم اما یک دانه چوب هم توی آن نیست. توی اینجور موقعیت‌های ناجور فقط سرکشیدن یک قلب از بطری بغلی حالم را بهتر می‌کند. پس اولین جرعه‌های امروزم را به سلامتی خود امروز می‌نوشم.

*

توی راه پله کلاهم را از کیفم در می‌آورم. در ساختمان ما مدتی است به کُندی دروازه‌های کهنه زوار دررفته باز و بسته می‌شود. با تقلای کشیدن بازش می‌کنم و خارج می‌شوم و اولین قدمم به بیرون مُحکم و ناغافل می‌خورد به لبه پاشنه در و یکهو لنگ لنگان می‌روم که کله پا بشوم. گُهِ! کیسه زباله را می‌اندازم توی بشکه بزرگ زباله‌ها. آسمان بالای سرم زشت‌ترین آسمانی است که به یاد دارم. مثل یک غروب زشت است. آسمانی یکپارچه خاکستری، بدون هیچ، غیر از خاکستریِ خیس و نور سرخ باقیمانده خورشید سقط شده که از پشت آن همه خاکستری دیده می‌شود.

شاید همیشه توی همه جای دنیا ساعتی هست که طلوع و غروب بهم شبیه هستند و اینهم ربطی به زشتی و زیبایی آسمان ندارد. تلفن موبیالم که توی کیف است دارد زنگ می‌زند.

بله؟

صبح به خیر.

تام مرد پیری است که سال‌ها پیش از بلفاست به لندن آمده و تنها زندگی می‌کند. هفته‌ای دو روز یک مددکار مثل من جهت کمک به او به خانه‌اش فرستاده می‌شود. حالا چهار هفته است که این شغل به من محول شده و امروز هم من باید به خانه او می‌رفتم و مثل روزهای دیگر توی خانه او کارم را با تمیز کردن خود او و مرتب کردن خانه‌اش شروع می‌کردم. تام عاشق بیرون رفتن و خرید است و من ویلچرش را که کیسه‌های خرید از آن آویخته هُل می‌دهم به‌طرف پارک و او یکبند حرف می‌زند.

ظهر به خانه برمی‌گردیم و من غذایی ساده درست می‌کنم و باهم می‌خوریم. خلاصه باید طوری سر او و خودم را گرم کنم تا ساعت پنج بعدازظهر که ساعت کارم تمام می‌شود تا بعد تند بزنم به چاک و خودم را برسانم به نزدیک‌ترین محل برای نشستن و کشیدن سیگاری و نوشیدن آبجویی.

تام اهل دود و مشروبات الکلی نیست. او بیش از هرچیز اهل حرف زدن است. از گناهان بشری حرف می‌زند و از درگیریهای انگلیسی‌ها با ارتش آزادی بخش ایرلند و گاهی هم از معصومیت پسر مُرده خودش چیزهایی می‌گوید. پسری که در جوانی کشته شده و من هنوز متوجه نشده‌ام موضوع چه بوده.

می‌گوید: من فقط نمی‌خواستم او با گروههای تروریستی قاتی بشه. همین. قصد دیگه‌ای غیر از این نداشتم. نمی‌دونستم چکار بکنم یا به که بگم. او هم خیال کرده بود اسلحه تنها راه نجاته. نبود. بود؟ بهش گفتم تو اهل این کارها نیستی زود به دام می‌افتی. او دیگه به حرفهای من گوش نمی‌داد.

سکوت.

ادامه می‌دهد: اما نباید از کس دیگه‌ای کمک می‌طلبیدم. نباید به کسی اعتماد می‌کردم.

و برای مدتی طولانی خیره می‌شود به پنجره که من اشک او را نبینم.

می‌پرسم: کشته شد؟ !

در سن بیست و یک سالگی. تنها پسر بود .
سکوت .

می‌فهمی چی می‌گم، نه؟

من هنوز درحال راه رفتن و حرف زدن با تلفن هستم و حالا آنرا از گوشی به گوش دیگر جا به جا می‌کنم .

روراست نه تام. درست نمی‌فهمم چی می‌گی. ببخشید .

می‌گوید: درباره کتابی که از اون حرف زده بودی و قول دادی که بیاری برام بخوانی حرف می‌زنم .

تام! پس خواهش می‌کنم اول تو به حرف من گوش بده. حتماً با تو تماس گرفته‌ن و گفته‌ن که من امروز نمی‌تونم پیام چون کار مهمی دارم. اما بجای من مونا می‌اد. همون خانم خوبی که تو دوستش داری .

تام دوباره می‌گوید: باشه. پس یادت باشه اون کتاب را از یاد نبری .

می‌پرسم: از کدام کتاب حرف می‌زنی؟

کتاب اون مردی که پسر خودش را کشت .

کی بود؟

اسم کتاب رستم بود .

من گفتم؟ مطمئنی؟

بله. تو گفتی یک کتاب می‌شناسی درباره مردی که پسر خودش را کشته. یادم نیست اسم پسر چی بود. گفتی. اما حالا از یادم رفته .

سهراب؟

همین بود شاید. گفتی یک کتاب هست به زبان فارسی که این داستان توش نوشته شده .

باید با توافق او مکالمه را تمام کنم و گرنه باز تماس می‌گیرد .

می‌گویم: پس لابد گفته‌م، اگه که تو مطمئنی .

همین جا توی خونه می‌شینیم و تو اونرا برام می‌خونی و ترجمه می‌کنی. اصلاً نمی‌یریم بیرون. غذا هم به اندازه کافی داریم. نیازی به پخت و پز نیست .

باشه. حتماً. اما یادت باشه که من امروز نمی‌تونم پیام و هفته دیگه می‌ام .

چرا امروز نمی‌ای؟ باز داری می‌ری فرودگاه؟

بله .

کی تو را فرستاده به فرودگاه. به خاطر شغلت؟

خواهرم داره می‌اد. کسی را به غیر از من نداره. باید برم به کمکش .

به فرودگاه می‌ری یا به آسایشگاه سالمندان؟

فرودگاه .

نگفته بودی که خواهر داری! خواهر هم داری؟

نوبت بعد که ببینمت همه چیز را برات توضیح می‌دم. فعلاً باید عجله کنم تا. تو هم روز خوبی با مونا خوشگله داشته باشی .

راضی می‌شود که مکالمه را تمام کند .

می‌گوید: باشه باشه. کتاب یادت نره .

من اصلاً به یاد نمی‌آورم به او قول داده باشم چنین کتابی برای او بخوانم. تام همیشه چیزها را عوضی می‌شنود. شاید درباره داستان رستم و سهراب چیزهایی به او گفته‌ام. خب گفته‌ام. از من پرسید از کتابهای افسانه‌های ایرانی چه چیزی خوانده‌ام و من هم الکی گفتم کتاب شاهنامه را خوانده‌ام. پرسید داستان کتاب درباره چیست. گفتم داستانهای مختلف دارد. بعد ماجرای رستم و سهراب را برایش گفتم. چیزهایی را که از زبان دیگران شنیده بودم. این‌که رستم در یک جنگ تن به تن به اشتباه می‌زند پسر خودش سهراب را می‌کشد. همین. اما نمی‌دانم این کتاب را چطور و از کجا می‌شود پیدا کرد. اصلاً کتاب خواندن کاری نیست که با وقت و حوصله و حتی با اخلاق خود من جور باشد چه برسد به این‌که برای دیگران بخوانم .

تلفنم را خاموش می‌کنم و بازپس می‌اندازم توی کیف از شانه آویخته‌ام. بعد کلاهم را بر سر می‌گذارم. از این لحظه امکان هرگونه مواجهه با آدم‌ها هست و کلاهم بهترین محافظم مقابل نگاه‌ها. نگاه همین آدم‌ها که الان یک عده‌شان توی ایستگاه اتوبوس ایستاده‌اند در این صبح خیلی زود دم کرده شرجی و دارند وانمود می‌کنند که سالم و ورزیده‌اند و آماده برای انجام هر کاری که از آن‌ها خواسته شود .

لبه کلاهم را پائین می‌کشم. کبوتری هراسان روی زمین دنبال چیزی می‌گردد و راه می‌رود و می‌ایستد و دور خودش می‌چرخد و باز می‌رود. انگار قبلاً این‌جا بوده و می‌داند یک خوراکی چیزی باید اینطرف‌ها باشد. خودش این‌جا بوده یا کبوتر دیگری او را به این آدرس فرستاده غافل از این‌که خوراکی قبلاً توسط کبوتر دیگری خورده شده. حالا به پاهای من نزدیک می‌شود و من لگدی به‌طرفش می‌پرانم. لگدم به او اصابت می‌کند یا نه. نگاه نمی‌کنم. اگر هم اصابت کرده به جهنم. باید حواسم به اتوبوس باشد که دارد توی ایستگاه توقف می‌کند و من از همین بیرون پیش از سوار شدن جای خودم را توی اتوبوس انتخاب می‌کنم. اینهم البته فقط جایی است برای ایستادن. محلی که دوتا راهرو را بهم وصل می‌کند مثل یک پاگرد توی یک راه پله و می‌شود گنج آن بر می‌له‌ای لمید .

عجیب است. چرا هیچ‌کدام از مردمی که وسط راهرو ایستاده‌اند نمی‌آید این‌جا را اشغال کند؟ پس لابد خدا این مکان را برای من نگه داشته. باز هم لبه کلاهم را پائین‌تر می‌کشم تا نگاه کسی

برنخورد و بتوانم آزادانه هُل بخورم لای جمعیت و حضور دیگران را ندیده بگیرم و خیز بردارم بهطرف هدفم که رسیدن به آنجای راحت توی اتوبوس است .

صدای اعتراض مردی را می‌شنوم که انگار به او تنه زده‌ام. زدم؟ لابد زده‌ام بدون این‌که بخوام اما سر بر نمی‌گردانم به عقب نگاه کنم. نه. پشت سر من هیچ نیست غیر از بهم ریختگی و خشونت. به جای درگیر شدن با پشت سر، سُریده و خزیده‌ام و به مقصد خودم رسیده‌ام، به این نقطه گشاد دل‌باز وسط لوله‌های قطور .

اتوبوس به راه می‌افتد، کُند و سنگین، و من شادمانه به اطراف نگاه می‌کنم. انبوه مردم توی خیابان‌ها همه شبیه بهم هستند. مدتی بعد اتوبوس به ایستگاه دیگر می‌رسد و می‌ایستد. یک عده پیاده و عده‌ای سوار می‌شوند. نگاهم به پایین است و فقط رفت و آمد پاها را می‌بینم. نیازی نیست به دیگران نگاه کنم. خوشم برای خودم این‌جا توی این امن‌ترین جای دنیا که متعلق به من است .

اما افسوس که این شادی چندان دوامی ندارد و یکهو فرو می‌ریزد با ظاهر شدن ناگهانی آن چرخهای مخوف که سیاه و سنگین می‌غلطند و بهطرف من می‌آیند و من سعی می‌کنم آن‌ها را ندیده بگیرم اما آن‌ها مرا ندیده نمی‌گیرند و پیش‌تر می‌آیند و باز تاملی می‌کنند و فرصتی به من می‌دهند که خودم را جمع و جور کرده و عقب نشینی کنم اما من عقب نشینی نمی‌کنم و آن چرخ‌ها به قصد درهم شکستن ساق پاهایم با خشم پیش می‌آیند و حالا من البته که دیگر چاره ندارم غیر از عقب نشینی .

ترسیده دست به کلام می‌برم و خودم را می‌سُرانم توی جمعیت توی راهرو وسط اتوبوس که انگار دارد یکصدا به من می‌خندد، جمعیتی که نمی‌خواهد بگذارد من لای آن‌جا بگیرم. از زیر لبه کلام می‌بینم که چرخ‌ها متعلق به یک کالسکه بچه است و زنی آنرا می‌راند. سرم را کمی بالا می‌برم تا صورت زن را هم ببینم که فاتحانه کالسکه را توی آنجای راحت من جای داده و با غرور و با بادی که از سوراخهای دماغش بیرون می‌پرد نگاهی به اطراف می‌اندازد و تن بزرگ خود را تکانی می‌دهد و بر یکی از صندلیهای مخصوص مادران کالسکه ران می‌نشیند و به بچه توی کالسکه نگاه می‌کند. پستانک از دهن بچه بیرون افتاده. مادر آن را بازپس فرو می‌کند توی دهن او اما بچه با خشم و با دست‌های مسلط خود پستانک را از دهن بیرون می‌کشد و پرت می‌کند توی صورت زن .

من کلام را پائین‌تر می‌کشم تا از نگاه آنان فرار کنم. پیدا است آن‌ها ادامه دعوائی را که بیرون باهم داشته‌اند به داخل اتوبوس آورده‌اند. هنوز دست‌های بچه را می‌بینم که بهطرف صورت زن هجوم می‌برند و برمی‌گردند و از نحوه جُنبدن آن‌ها می‌فهمم که دیگر به من نگاه نمی‌کنند. دست زن یک تکه بیسکویت توی دهن بچه می‌گذارد اما دست بچه بیسکویت را از داخل دهن درمی‌آورد و جلوی صورت خود می‌گیرد و پشت و رویش را واری می‌کند و بعد همه آنرا توی دهن می‌تپاند و می‌جود و باز نگاهش به من می‌افتد و من این بار تصمیم می‌گیرم در برابر نگاه او مقاومت و یا حتی مقابله نکنم. می‌خواهم چشم در چشم آن بچه بدوزم برای لحظه‌ها و ثانیه‌ها. اما چه سرگرمی خوفناکی! این‌طور که او به داخل مردمک‌های من زُل زده مُصمم است که توی این مسابقه نگاه یا این مبارزه نگاه حتماً برنده شود و مرا به شکست مفتضحانه بیندازد. اطمینان دارم که من از او ضعیف‌ترم و نمی‌توانم برای مدت طولانی‌تر چشم به چشم او بدوزم چون نگاه او شباهت غریبی به نگاه پدرم دارد، وقزده و حق به جانب. من گاهی نگاهم را کج می‌کنم و می‌گردانم به روی پیشانی‌اش و بعد می‌روم سراغ گوش‌هایش .

من اصلاً نمی‌توانم سن بچه‌ها را تشخیص بدهم اما اگر روزی موفق به این کارشوم سن آن‌ها را از روی گوش‌هایشان تشخیص می‌دهم .

چقدر با نفرت دارد به من نگاه می‌کند. به فاصله خالی بین دو ابرویش خیره می‌شوم و سوزشی بر پیشانی‌ام می‌دود و زورم دارد تمام می‌شود و ذره ذره دارم جا می‌زنم و بالاخره من نبرد را می‌بازم.

لبه کلاه را با شرم پائین می‌کشم، پائین‌تر، و تمام هیكل را برمی گردانم به سمت دیگر، پشت به بچه، تا گریز کامل خود را از میدان مبارزه اعلام کرده باشم.

سرم را می‌برم توی روزنامه مردی که بر صندلی نشسته. یک دختر بچه پنج ساله گم شده است. ادامه خبر با عکس بچه و پدر و مادر او همراه است. خبر درباره یک خانواده جوان است که دوران تعطیلات خود را در جایی می‌گذرانده‌اند و توی یکی از همان شب‌ها زن و شوهر تنها بچه خود را توی اتاق هتل تنها می‌گذارند و خود برای شام به خارج از هتل می‌روند و نیمه شب، لابد مست، برمی گردند و می‌بینند بچه‌شان توی اتاق نیست و پنجره اتاق رو به دریا همچنان باز است، به همان شکل که قبلاً بود، و مرد توی اتوبوس می‌فهمد که سر من توی روزنامه او است. سنگینی سایه‌ام را حس کرده و اعتراض خودش را با تکانی به باسن گند هاش و با نیم نگاهی به من نشان می‌دهد.

از او هم رو برمی گردانم و به هیچ فکر می‌کنم و فکر می‌کنم هیچ چیز آنقدر مهم نیست که فکر مرا به خودش مشغول کند. شاید اگر آن‌ها پنجره اتاق هتل را باز نمی‌گذاشتند این اتفاق نمی‌افتاد و اگر من رئیس قوه قضائی بودم هرچه زودتر آن پدر و مادر را دستگیر می‌کردم و به زندان می‌انداختم تا درس عبرتی بشود برای خانواده‌های دیگر. اما حالا که من رئیس قوه قضائی نیستم و اگر آن‌ها را به زندان بیندازم چه کسی به دنبال بچه گمشده بگردد توی این لحظه که اتوبوس من به مقصد رسیده؟

پیش از پیاده شدن باز نگاهی به بچه توی کالسکه می‌اندازم. چشم‌هایش هنوز از لابلای شکاف‌های جمعیت دنبال من می‌گردند. خودم را بیرون می‌کشم و می‌افتم روی جمعیتی که می‌خواهند سوار شوند. زنی خود را عقب می‌کشد. سنگینی نگاه یک مرد عصبانی را حس می‌کنم.

اما لبه کلاه به من اجازه می‌دهد بی‌اعتنا به دیگران راه خودم را در پیش گرفته بروم.

*

نگاه سرگردانم به اطراف می‌گردد بلکه کسی را با سیگار ببینم و از او آتش طلب کنم. از یک خیابان باریک دراز می‌گذرم و می‌رسم به خیابان پشت ساختمان بیمارستان. این‌جا خلوت است و فرصت خوبی که من بطری بغلی را در بیاورم و جرعه‌ای بنوشم. حالا نوبت طی کردن عرض خیابان است، بعد باید از کوچه‌ای بگذرم و به خیابان اصلی برسم که در اصلی بیمارستان هم توی آن باز می‌شود، اما پیش از آن‌که عرض خیابان را طی کنم ناگهان یک موتورسوار تندی می‌گذرد، بی‌توجه به من که وسط خیابان هستم، و یا شاید با توجه به این‌که مرا زیر بگیرد. من تندی و ترسیده خودم را عقب می‌کشم و به جای قبلی‌ام پناه می‌برم. موتورسوار که سروصورتش توی کلاه ایمنی مخفی است می‌رود و دور می‌شود و من چندتا نفس عمیق می‌کشم. این بار باید با نگاه‌های محتاطانه تری به اطراف، عرض خیابان را طی کنم. یکهو زنی مقابلم ظاهر می‌شود با گیس‌های بلند خاکستری و لباس بلند صورتی وارفته و گشاد. انگار از تیمارستان فرار کرده و دنبال مخفیگاهی می‌گردد.

می‌پرسد: ببخشید تو می‌دونی که این پاب سرکوچه کی باز می‌شه؟

می‌پرسم: چیه سرکوچه؟

:پاب. بار.

با دست خالی ادای آبخووری درمی آورد که به من خارجی بفهماند منظورش چیست .

می‌گویم: الان که خیلی زوده برای باز شدن پاب‌ها .

می‌گوید: می‌دونم. شوهر دخترم اونجا کار می‌کنه. تو هم توی آسایشگاه سالمندان کار می‌کنی .

من؟! :

تو ترسیدی. یا عیسی مصلوب .

من عجله دارم .

می‌گوید: تو را بخدا وایستا. من تو را می‌شناسم .

چطور؟! :

همان سال که دخترم من را فرستاد به آسایشگاه پیرها. خیال کردن من پیر هستم. جنده !

و می‌خندد. فقط سه چهارتا دندان جلو توی دهن او مانده و جای بقیه خالی است .

می‌گوید: می‌فهمی چی می‌گم چون خودت اینکاره‌ای .

نه. من کاری به آسایشگاه پیرها ندارم. نیستم .

نیستی .

نه. هرگز هم توی آسایشگاه پیرها نبودم .

می‌دونم .

ها؟! !

میری به خونه پیرها و معلول‌ها. توی خونه اون‌ها ازشون نگه داری می‌کنی .

چطور می‌دونی؟ :

تو را می‌شناسم. شغلت همینه دیگه .

من پیانو می‌زنم. شغل من اینه که پیانو بزنم .

اما فقط پیرها نیستن که احتیاج به کمک دارن .

می‌دونم .

اول باید خونه داشته باشی تا بعد کسی را برای مراقبت از تو به خونه‌ت بفرستن .

نمی‌دونم .

من که خونه ندارم. هیچوقت نداشتم. دخترم همه خونه را بالا کشید و یک لگد هم زد در کون من و بیرونم کرد. نه. خونه ندارم .

کبریت چی. داری؟ هیچوقت داشتی؟

کبریت یا فندک؟

همون فندک منظورم بود. پس داری؟

مواظب باش. همین امروز یک مرد به‌خاطر یک فندک رفت زیر موتورسیکلت و مُرد. او هم خارجی بود. درست همین جا که تو حالا ایستادی. کشته شد.

جداً؟ کی؟

قبل از این‌که تو پیدات بشه جسدش را بردن.

زن دستش را بالا می‌آورد و جایی را نشانم می‌دهد و نگاه من اما می‌ماند بر انگشت اشاره او که زخمی است و خون آلود.

چی شده انگشتت؟

دستش را تند می‌برد پشت سرش پنهان می‌کند.

چیزی نیست. درد نمی‌کنه. دخترم دستگیره در قوطی آبجو را شکست و بعد دیگه هیچ رقم نمی‌شد باز کرد مگه با ضربه فشار انگشت. لبه سوراخ تیز بود و انگشتم را برید. جنده!

می‌خندد. من زیپ کیفم را باز می‌کنم.

بذار تا بهت چسب زخم بدم. یک بسته همراه دارم.

خود را تند کنار می‌کشد.

نه نه. چسب زخم نمی‌خوام.

و انگشتش را بالا می‌آورد و خون را با لباسش پاک می‌کند و نوک انگشتش را توی دهنش فرو می‌کند و باز بیرون می‌کشد.

می‌گوید: اینجور زخم‌ها را نباید بپوشونی. زخم باید توی هوای آزاد بمونه تا خوب بشه.

می‌گویم: کو هوای آزاد توی این روز بی‌هوایی؟

می‌خندد.

:امیدوار باش پسر.

زیپ کیف را می‌بندم.

:باشه. پس مراقب خودت باش.

*

اینهم پلکان ورودی بیمارستان. با آخرین امید برای یافتن آتشی که سیگارم را بگیراند پا بر اولین پله می‌گذارم و بالا می‌روم و حالا دیگر برای سیگار کشیدن دیر شده (خیلی دیر) چون به در ورودی راهرو رسیده‌ام. نه. نیست. بعد توی راهرو بیمارستان هستم.

*

در بخش زایمان، پرستاری پشت میز پرستارها ایستاده و چیزی می‌نویسد و پستان‌هایش بر سطح شیشه‌ای میز لمیده‌اند و من زل می‌زنم به آن گلسرخ کوچک خالکوبی شده روی برجستگی بالای یکی از پستان‌ها، گلسرخ به رنگ سبز روی گوشت زنده لرزان و من به یاد می‌آورم لذت عشق‌بازی در صبح زود یکروز خیس شرجی را.

کسی که دیده نمی‌شود می‌پرسد.

امروز چندمه؟

صدایی می‌گوید.

سیزدهم.

صدا انگار سیلی زده توی گوش من. سیزده. عددی که همیشه با من هست و جزو تاریخ تولدم. من متولد شده در روز سیزدهم یک ماه به تقویم هجری شمسی هستم درحالی‌که در تمام مدارک امروزم توی این کشور تولد مرا به تقویم میلادی نوشته‌اند و عدد سیزده هم جزو آن نیست.

اما بالاخره خودم که می‌دانم من در روز سیزدهم (طبق تقویمی که یک عده مردم در گوشه‌ای از این دنیا هنوز از آن تبعیت می‌کنند) به این دنیا آمده‌ام.

ببخشید آقا! کجا می‌ری؟

اتاق شماره نه.

پرستار به طعنه ورنه اندازم می‌کند و سعی می‌کند جلوی خنده خود را بگیرد.

می‌گوید: زودتر هم می‌تونستی بیای.

می‌پرسم: ببخشید مثلاً کی باید می‌اومدم. نصف شب؟

پرستار با دست ته راهرو را به من نشان می‌دهد.

اونجا یکی مونده به آخر.

می‌گویم: خودم راه اتاق شماره نه را بلدم چون تمام دیروز اونجا بودم.

تو دیروز این‌جا بودی؟

اما تو نبود. من اصلاً تو را ندیدم.

به تعجب می‌پرسد.

تو شوهر گل هستی یا شوهر لیلی؟

می‌گویم: با لیلی هستم. شوهرش نیستم.

می‌پرسد: پدر بچه که هستی؟

:شاید. نمی‌دونم.

:ببخشید؟

کلاهم را بر سر می‌گذارم.

:اتاق شماره نه.

می‌روم و نگاه عصبانی پرستار را پشت سرم جا می‌گذارم. شاید دارد به انتقام گرفتن از من فکر می‌کند. من که اهمیت نمی‌دهم او دارد به چه فکر می‌کند.

زننده‌ترین موسیقی دنیا توی راهرو نواخته می‌شود. موسیقی زشتی ساخته شده از جیغهای یکنواخت بچه‌های تازه به دنیا آمده که همه‌شان مثل هم از پشت درهای بسته اتاق‌ها یک نُت گوشخراش بی‌پایان را در سرتاسر راهرو فریاد می‌زنند و من پناه می‌برم به پشت در اتاق شماره نه که لای آن کمی باز مانده و لیلی پشت به در رو به پنجره بر تختخواب زیر ملافه سفید دراز کشیده و من فقط یک دستش را می‌بینم که بیرون ملافه توی آستین لباس فیروزه‌ای رنگ مخصوص زایشگاه است. در گوشه دیگر اتاق گُل، زنی که هم اتاق لیلی است روی تختخواب خودش نشسته و هنوز دارد یک ملافه سفید را قیچی می‌کند.

اگر من حالا وارد اتاق بشوم و لیلی مرا ببیند باید قید کشیدن سیگارم را برای مدت‌ها و ساعت‌ها بزنم و فقط حسِ هوسِ آنرا تحمل کنم. ولی اگر وارد اتاق نشوم و لیلی مرا نبیند، می‌توانم به حیاط بیمارستان بروم و دنبال آتشی بگردم. مخصوصاً همین حالا وقت این کار است. بالاخره خودم را راضی می‌کنم که همه چیز آرام است و فعلاً نیازی به وجود من توی اتاق نیست، پس به‌طرف انتهای راهرو می‌روم و از در شیشه‌ای خارج می‌شوم و می‌رسم به پلکان آهنی که پلکان فرار است و مرا می‌رساند به حیاط بیمارستان.

:هوای جهنم بهتر از هوای این‌جاست.

:قراره بدتر هم بشه.

:پناه بر خدا.

زنی شصت و چند ساله روی پلکان نشسته و پیرهن گشادش را بالا کشیده و لبه‌های آنرا گرفته و دارد پاهای لخت عرق کرده خودش را باد می‌زند.

می‌گوید: خدا را شکر که حال زنِ تو خوبه. چون طبیعی زایید. اونطور که خود خدا گفته، نه ماماهاى امروزی.

من هنوز روی پلکان آهنی ایستاده‌ام و هر لحظه خیال پایین رفتن دارم.

زن نشسته سر بلند کرده و حرف می‌زند .

:پسره . می‌دونم .

:باید برم .

:زننت هم دختر خوبیه و هم با شخصیت . مثل دختر خود من . اما بیچاره دختر من فقط داره درد می‌کشه . بچه باید دیروز به دنیا می‌اومد . یک دختر مامانی . یا لااقل دیشب . اما هنوز هیچ علامتی و نشانه‌ای نیست غیر از درد . اگه امروز هم نیاد باید شکم او را پاره کنن . خدا به من رحم کنه .

و من حرفی می‌زنم بدون این‌که به آن اطمینان داشته باشم .

:خُب سزارین هم یک عمل طبیعی ست و ظاهرا برای بعضی‌ها لازم و ضروری .

می‌گوید: لازم نیست . از بی‌اطلاعی دکترها و بی‌تجربگی ماماهاى امروزه . باور کن .

:نه . این‌طور نیست مادر . گمان نمی‌کنم باشه .

:پس می‌گی این درسته که شکم زنهای مردم را جر بدن به‌خاطر بیرون آوردن یک بچه دوسه کیلویی؟

:مقصودم این بود که این کار معمولی ست و امروزه بی‌خطر .

با خود می‌نالد .

:خطر . خطر .

می‌گویم: ببخشید تو سیگاری نیستی . هستی؟

زن از سر بالا گرفتن خسته شده، با روبرویش حرف می‌زند .

:زن تو حالش خوبه .

باز سر بلند کرده به چشمانم نگاه می‌کند .

:تو چی گفتی؟

:گفتم او زن من نیست .

:فرق می‌کنه؟

:خب .

:پدر بچه ش که هستی .

:اگه خدا بخواد .

:تو چی می‌خوای . مهم تو هستی .

:کبریت یا فندک .

من که ندارم .

نه؟

نه. ببخشید. اصلا چرا سیگار می‌کشی تو پسر جان؟

برای سرگرمی .

*

زمین حیاط بیمارستان پوشیده از چمن است و دوسه تا نیمکت پراکنده در چند گوشه حیاط دیده می‌شوند. نه باغچه‌ای هست نه گلی. فقط چمن هست و درخت‌های خیلی بلند صف بسته دورتا دور حیاط و یک ردیف نرده زمخت آهنی حیاط را از خیابان جدا می‌کند. چه نرده‌های بلندی! یک نیمکت در اشغال یک جفت پیر است که سیگار نمی‌کشند. بر نیمکت دیگر کسی دراز کشیده زیر پتویی خاکستری و خوابیده است. از کنار او می‌گذرم، تکان نمی‌خورد و هیچ اثری از حیات در آن کومه خاکستری دیده نمی‌شود. جلوتر می‌روم. زنی بچه در بغل وسط حیاط پشت به من قدم می‌زند. بعد برمی‌گردد. صورتش زرد و خشک است. من را که می‌بیند داد می‌کشد .

حسن !

صدایش چنان تیز و گوشخراش است که من را چند متری به آنطرفتر پرت می‌کند. بعد مردی با هیكلی درشت از پشت درخت‌ها ظاهر می‌شود و به جانب زن می‌دود. مردی بزرگ که مثل پسر بچه‌های چاق می‌دود. یک روزنامه توی دست گرفته و درحال دویدن از دهن او دود بیرون می‌آید. پس او هم دور از چشم زنش پشت درخت‌ها داشته سیگار می‌کشیده. با یک دست دهن خود را پاک می‌کند و نزدیک می‌شود و بالاخره می‌رسد و از نگاه‌های زن متوجه می‌شود که مشکل من هستم و نگاهی محتاطانه و تهدید کننده به من می‌اندازد. زن باز سر مردش داد می‌کشد و کلمه‌ای می‌گوید مثل احمق. به خودم می‌گویم نکند این‌ها هم ایرانی هستند. از آن‌ها بیشتر فاصله می‌گیرم. روزنامه حالا زیر بغل مرد است و زن با تکان بازوی عصبانی خود روزنامه مرد را می‌اندازد روی زمین. صدای مرد را هم می‌شنوم اما طوری حرف می‌زند که کلماتش واضح نیست چون صدایش پیش از خارج شدن می‌پیچد توی دماغش و صوت‌های بی‌معنی پراکنده می‌شوند توی محیط. آن‌ها به من پشت می‌کنند و می‌روند. مرد با احتیاط زیر بغل زن را گرفته و دور می‌شوند .

من می‌روم و به روزنامه مرد را که هنوز روی زمین افتاده نگاه می‌کنم. روزنامه گاردین است. خم نمی‌شوم آنرا بردارم چون باید بروم پشت آن درخت‌ها ببینم شاید ته سیگار آن مرد هنوز روشن مانده باشد. می‌روم به محل پشت درخت‌ها و بالاخره هم ته سیگار را پیدا می‌کنم که نیمه‌ای از یک سیگار برگ است اما مرد آنرا انداخته توی یک گودی کوچک و نیمه سیگار برگ شناور در آب است .

پشت یک درخت، درست پشت همان درختی که مرد بزرگ از آن بیرون آمد یک روزنامه دیگر هم دیده می‌شود، پنهان شده پای درخت و سنگی هم روی آن گذاشته شده. روزنامه سان است و حالا فقط صفحه سه آن دیده می‌شود. تمام صفحه عکس تمام قد یک زن جوان که بالا تته لختش را با لبخند نشان می‌دهد به بیننده. تنها لباس او یک شورت سرخ زنانه و پستان‌هایش سفتش سر بالا هستند. وسوسه می‌شوم روزنامه را بردارم و ببرم برای آن مرد و بهش بگویم که آنرا پشت درخت جا گذاشته. شاید بعد از زاپیدن لیلی این کار را بکنم اما حالا نه. حالا باید هرچه زودتر فکری به حال سیگار خاموش مانده خودم بکنم .

در گوشه‌ای از حیاط سوراخی مثل دهنه یک غار هست و دری رو به یک تونل و مردی لاغر و بلند با کلاه بزرگی بر سر از داخل تونل و از دهنه غار بیرون می‌آید و سیگاری روشن می‌کند. انگار ته سیگار کوچکی را روشن می‌کند و تند تند پک می‌زند و من خودم را جمع و جور می‌کنم که بدوم به‌طرف او اما او می‌رود به‌طرف در ورودی توی حیاط. از این فاصله نمی‌توانم او را صدا بزنم. چند بار کلمه ببخشید را بر لب‌ها می‌آورم اما نه آن‌قدر بلند که او بشنود. حالا به در ساختمان نزدیک شده و پیش از آن‌که من به او برسم ته سیگار را زیر پا له کرده و رفته است داخل و من می‌رسم به ته سیگار بلکه خُرده آتشی هنوز توی آن باقی مانده باشد اما چیزی باقی نمانده و دیگر آتشی نیست و من سرافکنده برمی‌گردم با سیگار خاموشم بر لب .

*

روی نیمکتی می‌نشینم. حیاط بیمارستان هیچ دری به خیابان ندارد. دست‌هایم را از دو طرف می‌اندام روی پشته نیمکت. اصلاً من این‌جا چه می‌کنم؟ چه می‌خواهم؟ از کجا معلوم لیلی درست می‌گوید و این بچه مال من است؟

چرا دروغ بگوید؟

اگر من مرد پولداری بودم یا اگر لیلی عاشق من بود جایی برای این شک و تردید بود اما حالا که هیچ‌کدام از این‌ها نیست پس حتماً این بچه باید کار خود من احمق باشد .

سرم بی‌اراده به پشته خمیده می‌شود و لبه کلاه‌م رابطه‌ام را با دنیای بیرون قطع می‌کند و مرا فرو می‌برد توی خودم، درون یک تونل تاریک .

*

در اتاق زایمان بزرگ، یک زن پرستار پیر و دوتا مرد دکتر جوان لیلی را از روی تخت چرخدار منتقل می‌کنند به روی تخت مخصوصی که توی اتاق ثابت و محکم است. اگر بخواهم توی اتاق بمانم باید روپوش آبی بپوشم. کیفم را روی یک صندلی می‌گذارم. پرستاری مرا به تندی رو به بیرون هدایت می‌کند و هُلم می‌دهد و پرستار دیگری مرا به داخل اتاق دعوت می‌کند و با مهربانی و خوشرویی مرا به داخل می‌کشد یا به بیرون. خودم را بر صندلی دور از لیلی می‌اندام که نمی‌دانم توی اتاق زایمان است یا توی راهرو. لیلی ناله می‌کند و جیغ می‌کشد. دکترها و پرستار دور پاهای لخت او حلقه زده‌اند. نمی‌خواهم ببینم اما دست خودم نیست و گریزی از دیدن نیست. حالت تهوع دارم. لیلی به زبان فارسی چیزهایی می‌گوید و فحش می‌دهد، اول به یک شخص نامعلوم، بعد به من فحش می‌دهد و جیغ می‌کشد .

بی‌شرف سیا... مادرجنده سیا !

دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم و همچنان صدای لیلی می‌پیچد .

الهی که تکه پاره بشی. الهی بری تو جهنم .

پنجه‌های دست‌هایم را روی صورتم بالا و پائین می‌برم. پاهای سفید لیلی لابلای دست‌های دیگران است و درد مثل حجم بی‌شکلی توی تن من سرگردان است و سرم دارد می‌ترکد و توی نگاهم حفره‌ای بسته هست که ذره ذره باز می‌شود و باز و بازتر، و دایره‌ای از گوشت سرخ با لکه سیاهی در وسط. توی عمق دهانه چیزی، لکه‌ای شروع به جُنْش می‌کند و با جُنْش ظاهر می‌شود، لکه‌ای سیاه که پوشیده از

مو است، بالاتر می‌آید و دهانه حفره را پُر می‌کند و از لای حصار تنگ بیرون می‌خزد و دستکشهای لاستیکی به کمکش می‌شتابند و آن تکه گوشت لخت جُنبنده را بیرون می‌کشند و من باید فرار کنم از این تصویرهای موهوم و باید به جای دیگر پناه ببرم.

بچه‌ای جیغ می‌کشد و گریه می‌کند.

*

تختخوابی که لیلی روی آن دراز کشیده با سکوت و آرامش از اتاق زایمان به بیرون هل داده می‌شود. توی راهرو دست او را می‌گیرم و نگاه در نگاه ضعیفش می‌دوزم و با لبخند و همراه با چرخهای تختخواب راه می‌روم. به اتاق شماره نُه بازگردانده می‌شویم و او را به رختخواب خودش منتقل می‌کنیم. هنوز ناندارد حرف بزند و چشم‌هایش نیمه باز هستند. نوزاد را هنوز به اتاق نیاورده‌اند.

من روی صندلی کنار تختخواب لیلی می‌نشینم و پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و پرستاری که گلسرخ روی پستانش کوبیده با قیافه‌ای که اندوه دروغی به خود گرفته می‌آید توی اتاق.

:متاسفم به شما اطلاع بدهم که نوزاد شما مُرده به دنیا آمده. کاملاً بی‌جان و مُرده. متاسفم.

بعد پرستار ناپدید می‌شود و پلک‌های من از هم باز می‌شوند و می‌فهمم که این فقط یک رویا بوده و در واقع امیدی نیست.

*

پدرم هنوز زنده است و چشمانش مثل دوتا تیله کهنه کدر از لای تاریکی به من خیره شده‌اند و من صورتم را به او نزیک می‌کنم تا از تکان لب‌هایش بفهمم چه می‌خواهد. یک کلمه از لای جنبش لب‌ها به چنگم می‌آید. پرده.

تختخواب پدر نزدیک به تنها پنجره اتاق و پرده پنجره کاملاً کشیده و بسته و من از تختخواب فاصله می‌گیرم و چشمان خاک آلود پدر هم با من به‌طرف پنجره می‌گردند تا پرده را کنار بکشم و یک شقه نور پاشیده شود روی صورتش و او لبخند بزند، نه به من، پدر به ماه لبخند می‌زند که فُرس کامل در آسمان است و روشنایی می‌پاشد لابلای آن تارهای سبیل خاکستری که دو شاخه موی بافته بلند هستند رو به بالا به جانب گونه‌ها بالا رفته متعلق به یک استوار ارتش شاهنشاهی که حالا توی تختخواب بیمارستان افتاده و با نگاه ملتمس از من می‌خواهد کاری برای دردهایش بکنم. آن دوتا چشم کم جان فقط به من امید بسته‌اند و به دست‌های من خیره مانده‌اند؟ او دارد درد می‌کشد و به گفته دکتر کاری بیش از این نمی‌توان کرد و من نمی‌توانم خودم را خلاص کنم از انعکاس صدای دایی که توی سرم می‌پیچد.

:نمی‌شه همین‌جور موند دایی جان. باید کاری کرد. گناه داره که همه ما دست روی دست بذاریم و فقط درد کشیدن این مرد را تماشا بکنیم. یکی باید یک کاری بکنه. اگه از دکترها کاری برنمیاد لااقل از یکی از ما که برمیاد. کاری که همه چیز را تمام بکنه و این مرد را، این پدر محترم را از این جهنم بکشه بیرون و آزادش کنه که بره به آسمون خدا.

می‌پرسم: چه کاری دایی؟

می‌گوید: والله چی بگم. گویا چشم امید این پیرمرد به تو دوخته شده که تو یک کاری براش بکنی. بالاخره تو تنها فرزند او هستی.

*

صدای لیلی می‌پرسد: چی گفتی؟

چشم باز می‌کنم .

کی؟

لیلی می‌پرسد: تو خوبی؟

:البته معلومه .

:خدا را شکر .

:تو چی؟ مهم تو هستی. حال تو .

:خوبم. خیلی خوب .

صدایش آن‌قدر خسته و ضعیف است که باید گوشم را به لبهای او نزدیک‌تر کنم. دلم نمی‌خواهد حرف بزند. دست به موها و به گوشش می‌کشم .

:خسته شدی .

می‌نالد .

:پدرم دراومد .

می‌پرسم: حالا چی؟ هنوز درد داری؟

می‌پرسد: چرا تلفنت را خاموش کرده بودی پس؟

می‌پرسم: کی؟

:همین امروز. صبح .

می‌گویم: آها. لابد توی قطار بودم. تماس گرفتی. نه؟

می‌گوید: خیال کردم گفتی با اتوبوس می‌ای .

:آها. با اتوبوس آمدم. توی قطار بودم. چه کار داشتی؟

:بهم آب بده لطفا .

پارچ روی میز به اندازه یک لیوان آب دارد و من آنرا تا آخرین قطره به لیلی می‌خورانم .

می‌پرسم: کار مهمی بود که تماس گرفتی؟

می‌گوید: یادم نمی‌اد توی این حال .

:حالت خوش نیست.ها؟

:چرا. خوبم. خیلی خوب.

:پس خدا را شکر.

می‌گوید: من شما را خیلی اذیت کردم، نه؟

:کی؟

:دکتر و تو و پرستارها را می‌گم؟

می‌گویم: اوه نه عزیزم. دکتر و پرستارها که کارشون همینه. اما من بدبخت معلوم نیست چرا این‌جا هستم و اصلاً توی این چند روز دنبال کون بچه چه کسی دارم بی‌خودی می‌دوم.

شانه بالا می‌اندازم.

:اما خب زندگی همینه دیگه.

لیوان را روی میز بازپس می‌گذارم، با لبخندی.

:اصلاً هم مهم نیست عزیزم. مهم اینه که تو حالت خوب باشه فعلاً.

حالا لیلی حرف می‌زند.

:متشکرم از بخشش و از سخاوتت. ولی پدر دکتر و پرستارها و خود من بیچاره دراومد. ما همگی زور زدیم و چارچاک خودمون را پاره کردیم که بچه به سلامت بیاد بیرون، اونوقت چطور شد که این وسط تو مرتیکه اذیت شدی؟

:حالا وقت این حرف‌ها نیست. بهتره دیگه درباره‌اش حرف نزنیم.

لیلی سرفه می‌کند و من دنبال راهی می‌گردم که موضوع را عوض کنم.

:نمی‌خواستم ناراحتت بکنم. ببخشید. شوخی کردم.

با نگاه خسته بی‌رمق و نفس‌هایی که انگار دارند تمام می‌شوند نگاهم می‌کند.

:در مورد بچه هم خواهش می‌کنم خفه شو و دیگه این را تکرار نکن. فکر نمی‌کنی که من تازه زاییده‌ام و با این حرف‌ها دلم می‌شکنه و می‌خواهم سرت را بکوبم به دیوار؟

:لطفاً بکوب تا بلکه یادم بره کجا هستم و توی چه زمانی.

:که غافل بشی از امروزت. از این روزهای به این مهمی توی زندگی خالی خودت.

:مهم!

:بازن زانو از این بحث‌ها نمی‌کنن.

:موافقم.

و خودم را برای انجام فرمان او آماده نشان می‌دهم.

خب حالا بگو ببینم که با زن زائو چه کار باید کرد؟

زن زائو را ناز می‌کنن و به او احترام می‌گذارن تا هرچه زودتر به حالت طبیعی برگرده و بتونه توی آرامش کامل شیر بده به نوزاد .

با مهربانی یک دستش را می‌گیرم. او رو برمی‌گرداند و خیره می‌شود به در اتاق. منتظر است که پرستاری نوزاد تازه به دنیا آمده را برایش بیاورد. من خم می‌شوم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. او آرام و مهربان نگاهم می‌کند .

می‌پرسد: بدن تو بوی الکل گرفته یا بدن من؟

می‌گویم: بدن هردوی ما شاید .

بو از این روپوشی نیست که تو پوشیدی؟

و من تازه متوجه می‌شوم که روپوش آبی بیمارستان را هنوز به تن دارم. تند و با عجله آنرا بیرون می‌آورم .

*

من که مطمئنم تو آدم خوبی هستی .

وقتی لیلی این را به من می‌گوید معنی‌اش این است که بعد از آن می‌خواهد یک تکه ناجوری به من ببندازد .

می‌گویم: آدم خوبی هستم. ولی ...

لبخند می‌زند .

ولی خب بعضی چیزها را هنوز یاد نگرفتی .

چه چیزی را باید یاد می‌گرفتم و یاد نگرفتم؟

مهربانی به آدم‌ها، بخصوص توی موقعیت‌های حساسی مثل حالا، اونهم با آدم‌هایی که تو را دوست دارن و شاید هم عاشق تو هستن .

می‌گویم: ولی من اینقدر چیز سرم می‌شه که بفهمم حرف زدن برای یک زن زائو خوب نیست. اونهم اینجور حرف‌های بی‌سر و ته بی‌معنی. تو فقط استراحت کن عزیزم .

*

گل، زنی سی و چند ساله و تنها هم اتاق لیلی حالا روی تخت خود نشسته و دارد دو سر ملافه‌های پاره شده را به هم گره می‌زند. یکی از پاره ملافه‌ها را هم مثل شال انداخته دور گردن خودش .

گل می‌گوید: الان بچه تون را می‌ارن .

لیلی آرام سر می‌چرخاند و به گل نگاه می‌کند .

الان؟

گل می‌گوید: پسر تون خوشگله، نه؟ حتماً. پدر و مادر که شما باشین .

می‌خندد و من دلم نمی‌خواهد او حرف بزند و دلم نمی‌خواهد هیچکس حرف بزند و می‌خواهم فقط سکوت باشد. لیلی و من در سکوت به او نگاه می‌کنیم .

گل ادامه می‌دهد: خوش شانسی شما اینه که بچه اول شما پسر شد .

لیلی در جواب او لبخند می‌زند .

گل می‌گوید: پرستار توی راهرو شوهر تو را با شوهر من عوضی گرفته بود با این‌که می‌دونه شوهر من کمی چاقه و کمی هم قد کوتاه. البته شوهر توهم به زودی چاق می‌شه چون تو از این به بعد مجبوری توی خونه بمونی که بچه داری کنی و غذا هم بپزی .

او غش غش می‌خندد و من آرام توی گوش لیلی حرف می‌زنم .

من شنیدم این صدائی که ما شب‌ها از جیرجیرک‌ها می‌شنویم به‌خاطر اینه که اون‌ها خارهایی روی پاهاشون دارن که مُرتب قد می‌کشن و جانور بیچاره باید هی پاهاش را بهم بماله و بماله و اون خارهای روئیده روی پاها را بتراشه تا مانع بزرگ‌تر شدن و ضخیم‌تر اون‌ها بشه و خلاصه این‌که اون صدایی که بعنوان آواز جیرجیرک‌ها مشهوره و شما شاعر‌ها هم توی اشعارتان می‌نویسین در واقع صدای چنندش آور همین تراشیدن خارهای روی پاها و اونهاست نه صدای آوازشون .

لیلی گنگ و گیج می‌پرسد .

تو داری چی می‌گی؟ منظورت چیه از این چرت و پرت‌ها؟

می‌گویم: راستش هر وقت کسی را می‌بینم که همین‌طور بی‌خودی حرف می‌زنه و وراجی می‌کنه فکر می‌کنم لابد طرف برای جلوگیری از رُشد بی‌رویه چیز ناخواسته‌ای روی زبانش این کار را می‌کنه نه برای برقراری رابطه .

باز می‌گوید: اینقدر با من فارسی حرف نزن. خوب نیست. بی‌ادبی به دیگرانه .

دیگرون؟

به اون‌ها که فارسی نمی‌دونن، مثل این زن بیچاره .

دیروز این‌جا نبود این زن بیچاره .

دیشب او را آوردن به این اتاق. خب که چی؟

گل می‌گوید: مثلاً همین الان من دقیقاً می‌فهمم که شوهر تو چه حسی داره .

می‌خندد و نگاهم می‌کند و بلندتر می‌خندد .

لیلی با خنده‌ای رو به من، اما در جواب گل، به انگلیسی از من می‌پرسد .

چه حسی داری؟

و من باز فارسی حرف می‌زنم .

:هیچ .

لیلی دست مرا می‌گیرد و به مهر می‌فشارد و می‌گذارد روی سینه خودش و دستم را می‌مالد به پستانش، با یکی از آن خنده‌های قشنگی که مرا به خوابیدن با او تشویق می‌کند. می‌خواهم پستان را مشت کنم اما دست او نگاهام می‌دارد .

:پس ماچم کن .

صدایی ناخودآگاه از ته گلیم بیرون می‌پرد .

:می‌خوام .

با تعجب نگاهم می‌کند .

:واه !

تند خم می‌شوم که پیشانی او را ببوسم اما او لبهای خود را نشانم می‌دهد و لبهای من جلوتر می‌روند و آن غنچه رنگپریده گوشت‌آلود را خیس می‌کنند .

می‌پرسد: باز مسواک نزده از خانه زدی بیرون؟

:مسواک زدم. نزدم؟

:پس دیشب چقدر عرقخوری کردی که بوش هنوز مانده .

می‌خواهم خودم را از کنار تخت او عقب بکشم اما او دستم را می‌گیرد .

:نه. نرو .

و خیره می‌شود به نقطه‌ای روی پیشانی‌ام که اتفاقاً توی همین لحظه سوزشی حس می‌کنم. می‌پرسد: پیشونی ت چی شده؟ خورده به کجا؟

سرم را عقب می‌کشم .

:نه. پشه نیش زده. توی خواب بودم .

:مطمئنی؟

می‌گویم: بله. با من فارسی حرف نزن. خوب نیست .

:خوب نیست؟

:زشته .

لیلی می‌خندد .

:ای پدر سوخته .

انگشتی بر پیشانی‌ام می‌کشد .

راستش چیزی هم نشده. فقط کمی قرمز شده .

صدای خنده گل بار دیگر اوج می‌گیرد .

تو خودت پسرت را دیدی، درسته؟

لیلی در جواب گل می‌گوید: بله. چطور؟

صدای ناله‌ای از نوزاد گل در قفس شنیده می‌شود و بعد صدای خود گل .

یعنی حالا می‌شناسی اون پسری را که از شکم خودت دراومده؟

لیلی می‌خندد و سر به تایید تکان می‌دهد .

گل می‌گوید: خب پس زیاد طول نمی‌کشد تا او را بیارن .

و رو می‌کند به من و می‌پرسد: می‌شه لطفا لای در اتاق را ببندی؟

به من امکانی داده که عصبانیتم را به او نشان بدهم و من هم از لای دندان‌هایم جواب او را می‌دهم .

نه نمی‌شه .

چرا؟

چون می‌خوام هوای پاک بیاد توی اتاق .

گل از تختش پائین می‌پرد و ملافه روی نوزادش را جا به جا می‌کند و همینطور که حرف می‌زند می‌رود به‌طرف در اتاق .

هوای پاک از داخل این راهروی نکبتی بیاد توی اتاق؟ اصلاً مگه می‌شه این‌جا هوای پاک پیدا کرد؟

می‌گویم: بهر حال بهتره باز باشه .

لیلی صورت خود را از اینطرف بالش به آنطرف می‌برد و به مکالمه میان من و گل می‌خندد و من یک نیمه‌ام آسوده و راحت است چون لیلی آسوده و راحت است و نیمه دیگرم کلاف پیچیده‌ای از عصبانیت چون هیچ کاری نمی‌توانم با صدای گوشخراش این زن بکنم .

گل در را می‌بندد و برمی‌گردد و می‌آید بالای سر لیلی و صورتش را به گوش او نزدیک کرده حرف می‌زند .

همین مدت زمان کوتاه از لحظه‌ای که بچه‌ت را با اون‌ها تنها می‌ذاری و به اتاق خودت می‌ای تا لحظه‌ای که پرستار بچه‌ت را برات می‌اره، همین مدت کوتاه خطرناک‌ترین مدت پروژه زایمان توی بیمارستانه. خدا را شکر تو بچه‌ای را که از خودت بیرون اومده همون لحظه دیده‌ای و حالا هم او را می‌شناسی و می‌دونی که پسره. باید پسر باشه. اما در مورد من این‌طور نبود. من به کلی از هوش رفته بودم و نفهمیدم چه شد. وقتی حامله بودم دکتر از شکم عکس گرفت و گفت که بچه پسره. همه چیزش

هم مثل پسرها بود. خیلی تکون می‌خورد و مُشت و لگد می‌پروند و من هم توی زمان حاملگی همیشه حالت عصبی داشتم و می‌خواستم با مردم دعوا راه بیندازم. چونکه بچه توی شکم پسر بود.

از تخت لیلی فاصله می‌گیرد. فهمیده که لیلی به شنیدن حرفهای او علاقه دارد و یا تظاهر می‌کند که علاقه دارد پس همینطور به حرف زدن ادامه می‌دهد.

:وقتی پسر توی شکم داری اینجوری هستی. برعکس وقتی دختر داری آرومی و همه ش دلت می‌خواد دور و برت بگو و بخند و شادی باشه. توی دوره حاملگی همین دختر سومم بود که اینطور بودم اما دوره حاملگی بچه دوم فرق داشت. می‌دونستم که پسره. شوهرم هم می‌دونست. اما آخرش چه شد؟ وقتی روی تختخوابم به هوش اومدم مثل همین لحظه الان خودِ تو یکهو یک خانم پرستار اومد داخل اتاق و بچه‌ای را به من داد و گفت گل خانم! تبریک می‌گم. قدم دخترخانم تازه رسیده‌ت مبارک باشه.

*

درخشش چشم‌های آشنای کودکی و چهره‌ای لای مه کم کم واضح می‌شود و دختر بچه گمشده هنوز زنده است و افتاده توی یک چاه و با چشمان ترسیده نگران رو به بالا نگاه می‌کند و اشک‌هایش همه چیز اطراف را خیس کرده و ته مانده صدای گریه‌هایش توی فضای دوروبر هنوز هست و سر من معلق شده رو به گودی چاه و مردی در یک یونیفرم عجیب ناآشنا با سبیل‌های حنایی بالا تاییده ایستاده بالای چاه، دست به کمر زده و می‌خندد. من می‌خواهم خودم را از عمق چاه بکشم بالا اما نمی‌توانم. دیوار چاه صاف است و هیچ گودی یا شکافی برای چنگ انداختن بر دیواره و خود را بالا کشیدن نیست و صدای زنگ خنده‌اش آرد مرا از کابوسم بیرون می‌اندازد.

در خواب نبودم انگار در وحشت بودم و دختر بچه را دیدم که لُخت بود و جیغ نمی‌کشید و فقط نگاه می‌کرد با التماس.

*

چشمانم را چند بار باز و بسته می‌کنم و باز نگه می‌دارم. کسی توی حیاط نیست. از فکر پیدا کردن کبریت قطع امید کرده‌ام. بطری بغلی را بیرون می‌آورم و یک فلپ درست حسابی می‌نوشم و به بخش زایشگاه برمی‌گردم.

*

تقه‌ای به دراتاق می‌خورد و صدای خنده زنی در را باز می‌کند. پرستار خوش اخلاق خوش خنده، بچه توی بغل داخل می‌شود و به‌طرف تخت لیلی می‌آید.

پرستار که نگاهش به بچه است با صدای بچه گانه حرف می‌زند.

:من اومدم. ماما! بابا!

من جا می‌خورم و بی‌اختیار دست لیلی را رها می‌کنم و پرستار با همان لحن ادامه می‌دهد: من بیدارم اما چشم‌هام بسته. گرسنه‌م. خیلی خیلی گرسنه. پس اول به من غذا بدین تا بعد من هم چشم‌هام را باز بکنم و براتون بخندم.

خود را کنار می‌کشم و از تخت فاصله می‌گیرم چون لیلی می‌خواهد که من کنار بکشم و دور شوم و نباشم .

می‌گویم: اما این‌که داره گریه می‌کنه .

کسی صدایم مرا نمی‌شنود. نه. کسی صدای مرا نشنیده .

لیلی بی‌توجه به گریه بچه با خوشحالی منتشر شده بر پوست صورتش آغوش خود را باز می‌کند و پرستار نوزاد را توی آغوش او می‌گذارد و لیلی موجود پیچیده لای ملافه را که نوزاد است به خود می‌چسباند. صدای گریه قطع می‌شود .

:منتشکرم .

پرستار به‌طرف گل می‌رود .

:تو در چه حالی خوشگل خانم؟

گل می‌گوید: چقدر لباس پرستاری به تو می‌اد. مگه نه لیلی؟

لیلی فقط برای این‌که جوابی داده باشد با لبخند سری تکان می‌دهد .

پرستار کشیده و به ناز چرخی دور خود می‌زند .

:منتشکرم .

:لباس سفید به پوست تاریک بیشتر می‌اد .

پرستار پیش از بیرون رفتن رو به من می‌کند .

:گریه نوزاد علامت زنده بودن اونه. وقتی گریه می‌کنه مقصودش اینه که بگه من هم زنده هستم و هم گرسنه .

و بلند می‌خندد و می‌رود اما صدای گل او را متوقف می‌کند .

:ببخشید! تو یک مردی را که کت و شلوار تیره پوشیده بود توی راهرو دیدی. ندیدی؟

:نه ندیدم .

:پس کی بود که گفت دیده؟

:شاید پرستارهای دیگه دیده باشن. من ندیدم .

پرستار با غش غش خنده از اتاق بیرون می‌رود و گل می‌آید به تخت لیلی نزدیک می‌شود .

می‌پرسد: پسر، نه؟

لیلی با خنده سر به تائید تکان می‌دهد .

سکوت .

اما گل هنوز راضی نشده و کمی این پا و آن پا می‌کند بلکه توی فرصتی مناسب تن بچه را تفتیش کند. با نگاه کنجکاوش توانسته لیلی را هم وسوسه کند که او هم از پسر بودن بچه خودش مطمئن شود. یک لحظه ترس بر صورت لیلی دو دو می‌زند. روی تخت خود جا به جا می‌شود و بچه را به خود نزدیکتر می‌کند. دیگر نمی‌خندد. توی صورت گل هم دیگر اثری از خنده و شادمانی نیست. تقاطع نگاه لیلی و نگاه گل باز هم مدتی توی سکوت می‌ماند. حالا وقت عمل می‌رسد و یک دست لیلی می‌خزد داخل قنداق و لابلای ملافه و لای تن بچه، دستی کشیده با انگشت‌های کنجکاو دنبال چیزی می‌گردد، کنجکاو انگشت‌ها را می‌شود توی صورت هردوتا زن دید. لیلی به من خیره شده اما واضح است که مرا نمی‌بیند و نگاهش فقط به عمق یک فضای خالی دور است یا یکجور خالی بدون پایان. سکوت.

یکهو تمام آن خنده‌ای که ناگهانی از صورت لیلی رفته بود حالا بطور ناگهانی به صورت او برمی‌گردد. خدا را شکر.

گل هم خوشحال می‌شود و می‌رود کنار تخت نوزاد خود می‌ایستد و سر او را نوازش می‌کند.

مطمئن بودن بهتر از نامطمئن بودن نیست؟

بله. هست.

بعد لیلی یک پستان خود را از پیرهن یقه گشادش بیرون می‌کشد و می‌کوشد نوک آنرا توی دهن بچه فرو کند. اما بچه هنوز ملتفت ماجرا نیست و نمی‌داند چه باید بکند. لب‌هایش به نوک پستان چسبانده می‌شوند ولی زود می‌لغزند و ول می‌شوند و بی‌هدف به نوک پستان مالیده می‌شوند و موفق نمی‌شوند نوک قهوه‌ای را لای خود گیر بیندازند. دست‌های لیلی یکی با پستان ور می‌رود و دیگری درگیر تنظیم کله نوزاد و گیر انداختن آن دکمه قهوه‌ای به درون شکاف لب‌ها است. هی به هم می‌رسند و هی از هم می‌گریزند تا این‌که ناگهان لب‌ها دکمه پستان را می‌چسبند و لای خود می‌گیرند و مرحله مکیدن شروع می‌شود.

حرکات دست لیلی آرام می‌گیرند. دست‌ها می‌افتند پشت نوزاد و او را به تن خود بیشتر می‌فشارند. نگاهش که به من می‌افتد لبخند می‌زند. لبخندش اما به شخص یا به چیزی است در عمق فضای دور نامشخص. کله نوزاد جلو می‌رود و به عقب برمی‌گردد و مثل تلمبه‌ای سفت و لرزان آنچه را که می‌خواهد می‌مکد و در خود فرو می‌برد. صدای تلمبه را هم می‌شنوم. نگاه لیلی هنوز مرا نمی‌بیند. هیچ حسی نسبت به من در آن نگاه نیست.

چیزی درون خود لیلی دارد اتفاق می‌افتد، یک چیز لذت بُردنی. سعی می‌کند پلک‌هایش را باز کند. پلک‌ها لحظه‌ای باز می‌شوند اما دوبرتبه برهم می‌افتند و بسته می‌شوند و انگشت‌های دستش آرام بر سر کم موی بچه می‌لغزند و صورتش کم کم می‌رود بالا و بالاتر، مثل وقتی که توی رختخواب عشق‌بازی است با این فرق که او حالا دارد سعی می‌کند صدای بلند لذت خود را خفه کند و یا قورت داده و پنهان کند. لابد اگر من آنجا نبودم او خودش را رها می‌کرد و می‌گذاشت که همان صداها از گلویش بیرون بریزند. دست بچه تکان می‌خورد و می‌افتد روی سینه لیلی و چنگال پنجه‌اش نرم می‌لرزد روی نرمای پستان و مثل پاهای عنکبوتی که می‌خواهد خود را بر سطح دیواری گیر بیندازد فرو می‌رود توی پستی و بلندی‌های روی پوست سینه، روی همان پُرزهایی که من در تاریک

روشناییهای زیادی لب‌هایم را نرم و با احتیاط بر آن‌ها مالیده‌ام. اما حرکات دست نوزاد به ظرافت و به احتیاط و به نرمی حرکات دست‌های من نیست. حرکات دست نوزاد خشن و عصبی است و پُر از حس مالکیت. از من هم هیچ کاری ساخته نیست جز روبرگرداندن با چندش و فکر کردن به این موجود ناشناخته که از کجا و چطور یاد گرفته این‌طور حرفه‌ای بمکد انگار سال‌ها کارش همین مکیدن بوده و با مهارت لب‌ها را باز و بسته کردن و بلعیدن آنچه را که مکیده است.

من روی صندلی می‌نشینم و هوس روشن کردن سیگارم را نشخوار می‌کنم. حس عجیبی توی رگ‌هایم منتشر شده، حس حسادت و حس گشتن رقیب در همین لحظه. می‌دانم اگر یک سیگار بکشم به حال عادی برمی‌گردم.

خب؟

خب!

چطوره من برم توی حیاط کمی هوای تازه بخورم.

یک سیگار هم بکش.

اگه آتش پیدا کنم.

من هم بدم نمی‌اومد توی این حال یک سیگاری بکشم.

تو که سیگاری نیستی.

کلمات با یکجور اشتیاق جنسی از لای لب‌های خیس او بیرون می‌آیند.

اما حالا اگه می‌شد چندتا پُک زد! چه لذتی.

مقصود او از حالا، همین حالای بعد از عشق‌بازی است. من با دلخوری از روی صندلی بلند می‌شوم.

پس دیگه با من کاری نداری.

می‌پرسد: عصبانی هستی؟

نه.

اما هستی انگار!

نه. نیستم. چرا باید عصبانی باشم؟

اصلا چرا باشی؟

نیستم.

پس چی؟

فقط می‌خوام بدونم کاری هست که من بتونم برات انجام بدهم؟

اگه می‌تونم یک کمی آب برام بیار.

آب !

چقدر تشنه هستم .

و نفس محبوس مانده‌ای را از سینه خود رها می‌کند، با دهن باز و درخشش لذت در چشمانش .

آ.. ب ..

پارچ خالی روی گمد کنار تخت را برمی دارم و بیرون می‌روم. باید از مقابل میز پرستارها بگذرم و به راهروی بعدی برسم. زنی که دخترش هنوز نزااییده توی راهرو قدم می‌زند .

نه. هنوز خبری نیست .

و پا به پای من می‌آید .

نمی‌خوام شکم بچه م را پاره کنن. نه نمی‌خوام .

می‌گویم: اگه تنها راه همینه !

نه. تنها راه نیست. امروز یکی می‌اد که مشکل ما را حل کنه. زنی که همه چیز سرش می‌شه و تا به حال به صدتا بچه کمک کرده سالم به دنیا بیان بدون این‌که شکم مادر پاره بشه .

می‌پرسم: طرف دکتره؟

از مقابل میز پرستارها می‌گذریم و زن مراقب است کسی صدایش را نشنود. صورتش را به گوش من نزدیک می‌کند .

اما نه مثل این دکترهای هیچی نفهم .

من می‌خندم و ما به جعبه آب سردکن می‌رسیم و من لیوانی پُر می‌کنم و به زن می‌دهم و

او آب را تا ته سر می‌کشد .

خدا عمرت بده .

پارچ را پُر می‌کنم و با هم برمی گردیم. زن لیوان پلاستیکی خالی را توی مشت خودش می‌فشارد و آنرا می‌شکند. باز که به میز پرستارها می‌رسیم او از من جدا می‌شود .

باید چیزی از اون‌ها بپرسم .

اما کسی پشت میز نیست و من به راه خود ادامه می‌دهم و به اتاق لیلی می‌رسم و لیوان شیشه‌ای را پُر از آب می‌کنم و به لیلی می‌دهم و کمکش می‌کنم نیم خیز شده آب را بنوشد .

یکهو در اتاق باز می‌شود و زنی که دخترش هنوز نزااییده سرش را از لای در می‌فرستد داخل و مرا می‌بیند .

اه. خدا را شکر تو این‌جا هستی. یکهو غیبت زد توی راهرو، من نگران شدم. خیال کردم تو گم شدی. پس این‌جا هستی. خدا را شکر .

نه. من گم نشدم. این جا هستم .

باشه. من باید برم .

زن سرش را از لای در بیرون می برد و در بسته می شود و لیلی حاج و واج به در و به من نگاه می کند .

چی شد؟ چی بود؟

می گویم: بیچاره دخترش هنوز نزاییده .

با تو چکار داشت؟

حالش خرابه .

می دونم. کلی برام حرف زده. گفته که دختر و دامادش چقدر سعی و تلاش کردن برای بچه دار شدن؟

و حالا که شدن، بچه خیال بیرون اومدن نداره .

می اد .

خدا می دونه .

واه! معلومه که می اد .

تو چقدر خوب و سرحال به نظر می رسی. خوب و سرحال هستی؟

خیالت از بابت من راحت باشه. تو برو توی حیاط شاید گل برات یک آتشی جور بکنه .

به تختخواب گل نگاه می کنم. نه او هست و نه بچه اش .

لیلی می گوید: همین الان با بچه ش رفت بیرون. گفت شنیده که شوهرش توی خیابون پشت بیمارستان تصادف کرده رفته زیر یک موتورسیکلت .

می گویم: بله و مُرده. خارجی بود .

می گوید: خب گل هم خارجی یه .

می دونم .

مثل خود ما .

شوهرش هم مثل ما بود. خارجی بود .

اما تو از کجا می دونی؟

از لهجش .

پس تو شوهر او را دیدی و باهاش حرف هم زدی !

نه. ندیدم. حرف هم نزدم .

خب پس از کجا می‌دونی که رفته زیر موتورسیکلت؟

می‌دونم .

چرا اینقدر اسرار آمیز حرف می‌زنی؟

اصلاً به ما چه ربطی داره؟

لیلی می‌گوید: درسته. اصلاً به من و تو چه که توی این حال درباره گل حرف بزنیم؟ شاید رفته باشه توی حیاط. اگه می‌خوای او را ببینی برو اونجا .

می‌گویم: رفته که گوش آن زن و مرد تازه زاییده را کار بگیره لابد .

می‌پرسد: کی؟

آن خانم عاقله ایرانی و شوهرش که روزنامه گاردین زیر بغلش داره و تنهایی می‌ره پشت درخت‌ها دور از چشم زنش صفحه سه روزنامه سان تماشای می‌کنه .

نسی و شوهرش را می‌گی؟ اون‌ها هم ایرانی هستن .

شنیدم که با فریاد به شوهره می‌گفت احمق. اسم طرف همینه؟

گفتی پیچ تری تماشای می‌کنه؟ صفحه عکس سکسی روزنامه سان؟

یک همچین چیزی .

نه بابا چی می‌گی تو؟ یارو روزنامه گاردین می‌خونه. خواننده حرفه ایه روزنامه‌های درست حسابی و روشنفکرانه ست .

خب همزمان هم می‌شه توی هردو جورش حرفه‌ای بود .

هردو جور چی؟

روشنفکری و جلق .

اه... خواهش می‌کنم حالمون را بهم نزن با این حرف‌ها .

ببخشید. چشم. غلط کردم .

یارو همه نویسندehا و شاعرهای ایرانی مقیم خارج را از نزدیک می‌شناسه و رفت و آمد داره با اون‌ها .

خوشا به سعادتش .

اصلاً چرا به چرت و پرت گفتن افتادی تو امروز؟

شغلش چیه؟

:گفتم که، روشنفکره. زنش هم که تازه زاییده. بچه اون‌ها هم پسره. خود نسی هم از اون خوش صداهاست. دوتا نوازنده هم داره که براش می‌زنن. یک ویلونی و یک دنبکی .

:پس بگو. خانم‌های زائو بساط ساز و آواز براه انداختن این‌جا .

:این‌جا؟ توی زایشگاه؟ عقل از سرت پریده مرد .

:پس کجا شنیدی صدای این خانم هنرمند ایرانی را؟

:خودش برام گفت .

:آها. پس خودش گفته .

:واه. چرا مثل ستوان کلمبو حرف می‌زنی تو؟

:می‌خندم .

:لیلی می‌گوید: حالا برو آقای ضد زن. برو سراغ سیگارت. تو حالت خوب نیست .

:نوک پستان او هنوز توی دهن بچه بی‌حرکت جا مانده و بچه خوابش برده و چند قطره شیرجا به جا روی سینه لخت لیلی دیده می‌شود .

:می‌گوید: مرد هیچکس را این‌جا نداره .

:اما هفت هشت تا خواهر توی وطن داره .

:پنج تا. کی به تو گفت؟

:از قیافه‌ش پیدااست، و از بزرگی سیگار برگش .

:شانس آوردن که همون شب اول رابطه شون نسی حامله شده .

:و آقای روشنفکر هم لابد برای اولین بار بوده که به چنین سفر شبانه‌ای می‌ره .

:بر حسب تصادف این یکی را درست گفتی .

:با تعجب متظاهرانه‌ای می‌پرسم .

:تو از کجا می‌دونی؟

:لیلی می‌زند زیر خنده .

:چقدر تو خنده داری. قیافه خودت را توی آینه ببینی روده بر می‌شی از خنده .

:خودم را پس می‌کشم و می‌روم به‌طرف پنجره .

:اصلاً زندگی دیگرگون چه ربطی داره به من؟

:بله. تو برو سیگارت را بکش و یادت باشه که تو اصلاً ضد زن هستی .

و تو هم بی‌زحمت یادت باشه که وابستگی زیاد به هر چیزی بده .

مثلاً به چی؟

مثلاً به همین موجود تازه اومده که معلوم نیست چه هست .

سکوت .

لیلی هراسان می‌شود و نگاهش هُلُم می‌دهد .

برو. فقط برو .

نگاه ترسیده‌اش به گوشه کناره‌های دیوارهای اتاق و سقف می‌گردد انگار دنبال دوربینهای مخفی است که کسی در جایی از این اتاق کار گذاشته .

من می‌روم .

*

کسی که روی نیمکت خوابیده هنوز به همان حال است و پتو سر و رویش را پوشانده و معلوم نیست که طرف مرد است یا زن. به من چه که یارو مرد است یا زن و یا زنده است یا مُرده؟ بعد گل را می‌بینم که از زیر سردر ساختمان بیمارستان ظاهر می‌شود و به‌طرف تونل می‌رود و من به‌طرف او راه می‌افتم و او بچه در بغل با قدم‌های تندتر از من می‌رود داخل تونل اما وقتی من می‌رسم او رفته است و کسی آن‌جا نیست، هیچکس و هیچ چیز جز چندتا حجم صف کشیده تاریکی و روشنایی .

از حجم تاریکی که قسمت ورودی راهرو یا همان تونل است می‌رسم به حجم روشن که داخل است. انتهای راهرو پیدا نیست و نوری سربی رنگ در هوا معلق است، نوری غریب اما جذاب که مرا به‌طرف خودش می‌کشد. رد پای گل را گم کرده‌ام. می‌دانم باید جایی توی همین راهرو باشد. اما کجا؟

مردی که کلاه بزرگ جامائیکایی بر سر دارد یک تخت چرخدار را هُل می‌دهد و از روبرو می‌آید. روپوش و شلوار خاکستری گشاد پوشیده و اگر او سیگارم را روشن کند دیگر لازم نیست بدوم دنبال گل. روی تخت چرخداری که مرد هُل می‌دهد، زیرملافه سفید، کسی خوابیده که نمی‌دانم مرد است یا زن اما می‌دانم که باید خودم را بکشم عقب و کمرم را بچسبانم به دیوار و راه را باز کنم و بگذارم تخت چرخدار رد شود و بگذرد. به احترام مُرده کلاهم را از سر برمی‌دارم. مُرده؟ یا به احترام آن مرد زنده کلاه .

به او می‌رسم، سیگار به لب و پر از تردید .

می‌پرسم: ببخشید تو چیز روشن کننده‌ای نداری. داری؟

صدایم می‌خورد به سطح سیمانی دیوار و منعکس می‌شود توی سر خودم که از پشت محکم چسبیده‌ام به دیوار و حتماً فقط گوشهای خودم آنرا شنیده چون مرد ترانه‌ای را که دارد زیر لب زمزمه می‌کند متوقف نمی‌کند و همچنان می‌خواند و حتی مرا هم نمی‌بیند و می‌رود. انگار به او گفته‌اند مرا نشنود و نبیند، و یا مرا که کلاه توی دست ایستاده‌ام ندیده بگیرد. سفیدی از زیر نگاهم رد می‌شود و بوی کافور می‌زند زیر دماغم و مرد می‌رود و از حجم روشن راهرو می‌رسد به حجم نوری که بر دریچه خروجی غار است و اینقدر روشن که هیچی در آن دیده نمی‌شود و مرد با تختخواب چرخدار خود رفته و توی

آن چاه مبهم پراز نور ناپدید شده و من برای پیدا کردن آتش نباید به پشت سر برگردم بلکه باید به راهم ادامه بدهم. چند قدم آنطرف‌تر یک راهرو ظاهر می‌شود کوتاه و منتهی به یک در بسته شیری رنگ. هیچ دری توی راهرو دیده نمی‌شود که نشانه وجود اتاقی باشد. راهرو اصلی را ادامه می‌دهم و باز یک راهرو دیگر ظاهر می‌شود که کوتاه است و منتهی به یک در بسته که پیداست مدت‌ها است باز نشده.

بالاخره توی راهرو بعدی امیدی می‌بینم و صیقل یک شیشه بزرگ توی نگاهم می‌درخشد. وارد راهرو می‌شوم. یک اتاق کوچک که تمام یک ضلع دیوارش از شیشه است و گل بچه به بغل توی اتاق ایستاده و مردی روبروی او نشسته روی یک صندلی آهنی پشت یک میز آهنی که هیچ کثو ندارد. مرد بلند می‌شود و به‌طرف من می‌آید و دستگیره را می‌کشد و شیشه بین من و او دوپاره و از هم باز می‌شود و هُرم گرما از اتاق یا از لثه‌های سرخ آن مرد پاشیده می‌شود توی صورتم.

چه کمکی می‌تونم بکنم آقا؟

کلاهم را در مُشت می‌فشارم.

با این خانم کار داشتم لطفاً.

مرد نگاهی به گل می‌اندازد و در را بیشتر باز می‌کند تا من بروم داخل. مرد هم‌بنطور خیره شده به حرکات من و می‌خواهد بداند که با گل چکار دارم.

ا... گل! تو این‌جایی!

بله این‌جا هستم. دارم دنبال او می‌گردم. تو این‌جا دنبال کی می‌گردی؟

من؟ من دارم دنبال کبریت می‌گردم که سیگارم را روشن کنم.

مرد می‌گوید: سیگار بیرون. این‌جا قدغنه.

گل می‌گوید: شوهرم.

و با اشاره به من برمی‌گردد به‌طرف مرد و ادامه می‌دهد.

این آقا شوهر هم اتاق منه. زنش تازه زاییده. یک پسر اوورده.

از پشت شیشه می‌شود توی سالن بزرگ خالی را دید و دیواری پوشیده از کثوهای فلزی سُرّبی رنگ را که هنوز نفهمیده‌ام برای چه هستند.

مرد بر صندلی می‌نشیند.

خب؟

گل می‌گوید: اگر بذاری نگاهی بندهام به داخل کثوها.

با دکتر سلیمان حرف زده‌ی؟

گل خوشحال می‌شود.

خب پس او امروز سر کاره نه توی مرخصی.

مرد می‌گوید: داره به این‌جا می‌اد .

گل می‌گوید: چه خوب .

و رو به من ادامه می‌دهد .

دکتر سلیمان یک دوست قدیمی و دوست خانوادگی ماست .

مرد هنوز دارد با شک به من نگاه می‌کند .

تو هم با شوهر این خانوم نسبت خانوادگی داری؟

من؟ نه .

گل می‌گوید: من نگفتم او شوهرم را می‌شناسه. گفتم که دکتر سلیمان او را می‌شناخت و می‌دونه که آگه‌او زنده بود حالا حتماً این‌جا بود، پیش زن و بچه‌ش .

از تماشای داخل سالن سردم می‌شود و یکهو می‌لرزم .

گل می‌گوید: تو حالت خوبه؟

بله خوبم. چقدر طول می‌کشه؟

مرد می‌گوید: خودش اومد .

مردی با روپوش خاکستری به اتاقک می‌آید و با تعجب به من نگاه می‌کند انگار تنها فرد ناشناس داخل اتاق من هستم و یا تنها منم که می‌دانم که عینک او برای صورتش خیلی بزرگ است و صورتش هنوز مو در نیاورده و قرار هم نیست در بیاورد. از دیدن گل خوشحال است اما سعی می‌کند خوشحالی خود را پنهان کند با اخم کردن و نشان دادن حالت اعتراض به حضور من و بالاخره .

بیخشید شما کی هستین؟

گل تند می‌گوید: دوست من .

و رو به من می‌گوید: چه خوب شد که اومدی سیا .

باز رو به دکتر ادامه می‌دهد .

می‌دونی آقای دکتر! او را زنش فرستاده که بیاد این‌جا به من دل‌داری بده. بخصوص آگه من درست شنیده باشم که شوهرم توی یکی از این کشوهاست .

دکتر سلیمان می‌پرسد: توی کشو؟

گل اشاره می‌کند به داخل سالن .

توی یکی از همین کشوها. قبلاً شنیدم که امروز یک مُرده به این‌جا آوردن .

و از من می‌پرسد: مگه نه؟ مگه تو مُرده را ندیدی که یک مرد خارجی بود؟

مردی که لثه‌هایش پیداست و من، هردو با هم حرف می‌زنیم .

من؟ نه. ندیدم .

بعد مردی که لثه‌هایش پیداست ادامه می‌دهد .

:شاید جانی او را دیده باشه اما حالا که او این‌جا نیست. یک جسد را به آزمایشگاه برده .

می‌گویم: من هم باید برم .

:آزمایشگاه؟

دکتر سلیمان می‌گوید: کلیدهای اضافی را بیار .

:ببخشید؟

معلوم نیست مخاطب دکتر سلیمان آن مرد لثه‌ای است یا من. مرد و من به او نگاه می‌کنیم و به خودمان نگاه می‌کنیم .

:خب پس .

مرد با لثه‌هایش این بار مکث نمی‌کند و می‌رود و اتاق چند ثانیه بدون او در سکوت کامل می‌ماند تا وقتی بچه گل وق می‌زند و گل خیلی زود با تکان دست‌هایش روی کمر بچه و چیزی توی گوشش زمزمه کردن باز او را ساکت می‌کند .

:تا چند لحظه دیگه می‌خوابه .

دکتر سلیمان می‌گوید: چشم‌هاش هنوز باز هستن .

:با چشم‌های باز می‌خوابه .

:و دهنش .

:از بس که چشم‌هایش خوشگله. می‌بینی؟ و لب‌هاش .

:چقدر شبیه خودته .

گل می‌گوید: خدا نکنه مثل من باشه. من زشتم .

دکتر سلیمان می‌گوید: بی‌خود وقت خودت را تلف نکن گل .

گل می‌گوید: یک نگاه تند و سریع توی کثو مُرده‌ها انداختن نباید زیاد وقت گیر باشه. مسئولیتی هم که برای تو نداره. می‌دونم. من هم فقط می‌خوام بدونم که او، پدر بچه‌های من، زنده ست یا مُرده. همین .

:اینهمه بیمارستان توی این شهر هست. چرا باید او را به این‌جا بیارن؟

گل التماس می‌کند .

آخر وقتی همین جا پشت همین بیمارستان موتورسیکلت زده او را کشته، چه دلیلی داره که او را ببرن به یک جای دیگه؟

تا مدتی به مهربانی خیره می‌شود به چشمان دکتر سلیمان. انگار برای مدت طولانی است که هم‌دیگر را می‌شناسند. حرکات دست دکتر تند و با عجله می‌شود و یک بار دستش می‌رود بالا که موهای خود را لمس کند اما نمی‌کند و برمی‌گردد و عینکش را جابجا می‌کند و دست دیگر می‌رود که زیر بغل را بخاراند اما یکهو آن یکی دست می‌آید تا زیر بغل سمت دیگر انگشتی بکشد و بالاخره این حرکات که نشانه فکر کردن او است و توی نگاه من نمایشی، بالاخره تمام می‌شود با گفتن .

:باشه .

خنده‌ای بی‌صدا روی پوست صورت گل می‌دود. با خوشحالی بچه را به خود می‌فشارد و می‌بوسد انگار بهترین خبر دنیا را شنیده است .

نگاه دکتر سلیمان به بچه است اما یکهو رو برمی‌گرداند به‌طرفی دیگر .

:اما... نه .

گل مثل مجسمه ثابت می‌ماند .

:چی شد؟

دکتر می‌گوید: چونکه بچه داری نمی‌تونم بذارم با بچه وارد سالن بشوی. خیلی معذرت می‌خوام گل. نمی‌شه. اگر کسی بیاد و ببینه ...

گل حرف او را قطع می‌کند .

:باشه .

و بسته بچه را به‌طرف من هل می‌دهد. تنِ من بی‌اختیار از آن بسته می‌گریزد و فاصله

می‌گیرد. می‌خواهم فرار کنم که یکهو حس می‌کنم پای گل می‌لغزد یا لغزیده و او دارد سقوط می‌کند و می‌افتد روی من و من زمان زیادی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن ندارم و چاره‌ای هم نیست غیر از انتخاب همین تصمیمی که خودش را به من تحمیل کرده و باید این پیچانه را که بچه گل توی آن پیچیده شده از گل بقایم و از سقوط او جلوگیری کنم. از سقوط کدامشان؟ مهم نیست. مهم این است که بچه حالا توی دست‌های من است و من فکر می‌کنم ماموریتم در حفظ و نگهداری آن پیچانه تمام شده پس آنرا به گل بازپس می‌دهم .

:بفرما. اینهم بچه ت. داشت می‌افتاد .

گل بچه را از من پس نمی‌گیرد .

:داشتم خواش می‌کردم که چند دقیقه برام نگه ش داری لطفاً. نگو باید زود بری و از این حرف‌ها. خواش می‌کنم. من به این کمک تو شدیداً احتیاج دارم. بالاخره ما همسایه هستیم. قول می‌دم زیاد طول نکشه. خیلی کم. سه دقیقه حداکثر .

و صندلی را می‌آورد نزدیک پاهای من و طوری قرارش می‌دهد که همان جا که ایستاده‌ام بتوانم راحت بنشینم روی آن و بعد گل مثلاً برای خندانن من یک چرت و پرتی هم می‌گوید .

می‌دونی چرا همه چیز این اتاق از آهن درست شده؟ به‌خاطر رئیس این مجموعه ست. با این‌که قدش کوتاهه اما خیلی قوی و آهنی هیکله. می‌خواد تا آخر عمر همینطور قوی بمونه. مجرد و قوی و آهنی .

فقط خودش می‌خندد و به غش و ریسه رفتن هم تظاهر می‌کند اما چون واکنشی از ما

نمی‌بیند آرام می‌شود و کمی با بازوهای دکتر ور می‌رود و کف دستش را از روی لباس او می‌کشد به سینه‌اش. منتظرم ببینم که دکتر خود را پس می‌کشد یا نه، اما دکتر خود را پس نمی‌کشد و حتی به نظر می‌آید دلش می‌خواهد خود را بسپارد و بیشتر لم بدهد ولی وقت رفتن است. اول دکتر سلیمان و به دنبال او گل از اتاق بیرون می‌روند. من بچه توی آغوش ایستاده و منتظرم تا آن‌ها را ببینم پشت دیوار شیشه‌ای توی سالن که کتوها را یک به یک تفتیش می‌کنند و دنبال جسد پدر بچه‌ای می‌گردند که توی بغل من است. در وضعیت عجیبی هستم. موجودی را بغل کرده‌ام که توی یک موقعیت دهشتناک است و خودش نمی‌داند. من بچه یک مرد مُرده را بغل کرده‌ام درحالی‌که بچه خودم توی یکی از اتاقهای همین بیمارستان دور از آغوش من است، زنده .

بچه گل برای بغل گرفتن بد قلق است و هی لیز می‌خورد و مثل ماهی می‌خواهد بپرد بیرون .

دکتر سلیمان و گل می‌آیند توی میدان نگاه من. دکتر یکر است می‌رود به‌طرف کتوها و گل برمی‌گردد رو به دیوار شیشه‌ای و مقابل من می‌ایستد. فکر می‌کنم می‌خواهد باز نگاهی به بچه‌اش و اجباراً به من هم بیاندازد. جلوتر می‌آید اما انگار بیش از این‌که دیدن بچه و من برای او اهمیت داشته باشد دیدن وضعیت موهای خودش توی آینه مهم است چون تازه کشف کرده‌ام که دیوار بین اتاق ما و سالن از این‌جا یک‌دست شیشه است ولی از داخل سالن یک آینه تمام قد است و ما می‌توانیم آن‌ها را ببینیم اما آن‌ها ما را نمی‌بینند بلکه فقط خودشان را می‌بینند. روی صندلی می‌نشینم و کیفم ول می‌شود می‌افتد روی سیمان کف اتاق و صدای بطری فلزی‌ام شنیده می‌شود. پنجه دست‌های گل موها را مرتب کرده‌اند و بالاخره بعد از چند مرتبه آن دسته موی روی پیشانی را عقب زدن و باز جلو کشیدن، تصمیم می‌گیرد که دسته مو همان‌جا روی پیشانی بماند با چرخشی رو به بالا. بعد لب‌هایش را می‌مکد و گاز می‌گیرد و می‌مکد تا رنگ و روی تازه بگیرند. دکتر کنار ردیف کتوها ایستاده و او را نگاه می‌کند و هی نگاه می‌اندازد به ساعت مچی خودش. گل انگشت‌ها را با آب دهن خیس می‌کند و می‌کشد به ابروها و دوباره قد راست می‌کند و نگاهی به سر تا پای خود می‌اندازد و درحالی‌که مایل نیست از آینه کنده شود بالاخره از آینه کنده می‌شود و می‌رود به‌طرف دکتر. دکتر چیزی به او می‌گوید و اولین کشو را بیرون می‌کشد. گل به داخل کشو نگاه می‌کند و خود را پس می‌کشد و دکتر در کشو را می‌بندد و می‌رود سراغ بعدی. گل چیزی را که می‌خواهد در دومی هم نمی‌یابد، و کشو سومی و بعدی. بچه توی بغل من می‌جُنبد. بطری مشروبم را در می‌آورم و یک جرعه می‌نوشم و می‌خواهم یک جرعه هم به بچه بدهم. سر بطری را می‌گیرم زیر دماغ او که بیدار است و مردمک‌هایش چرخیده به پایین تا حرکت بطری را ببیند. یک جرعه دیگر سرمی‌کشم تا بلکه این وضعیت احمقانه خودم در این‌جا را برایم قابل تحمل کند. دکتر و گل دور شده‌اند. فقط چندتا کشو دیگر مانده. گل شانه‌های خود را محکم بغل کرده و از کشویی به کشویی می‌رود و سر به داخل کتوها فرو می‌کند و باز می‌روند. این بار از میدان نگاه من بیرون رفته‌اند و از سوی دیگر سالن، مردی ظاهر می‌شود در یک یونیفرم ناآشنا که مستقیم رو به جلو راه می‌رود. صورتش برگشته به‌طرف من و با چشمان درشت و قزده نگاهم می‌کند و راه می‌رود. از من

سان می‌بیند یا از خودش؟ ترس به تمام جانم تنیده. شاید دارم از شدت وحشت می‌لرزم که دکتر و گل به اتاق برمی‌گردند.

گل بچه را از من پس می‌گیرد.

بیدار نشد؟ گریه نکرد؟ اذیت کرد؟

و او را می‌بوسد.

:عزیزم.

آنقدر حرف زده که من اجازه پیدا نکرده‌ام جوابی بدهم و او هم دنبال جواب من نیست.

می‌گوید: نبود. نیست.

دکتر می‌گوید: تو باید استراحت کنی گل. نباید راه بیفتی اینور و اونور. روی پله‌ها پائین و بالا شدن برات بده. خیلی بد. تو را بی‌دلیل برای هیچ خسته می‌کنه.

:ولی دیگه تمام شه. باید یک فکر تازه بکنم.

:بله گل خواهش می‌کنم فکرهای تازه بکن. فکرهای تازه خوب.

:برای خودم می‌دونم چه خوبه اما برای این بچه!

دکتر به مهربانی دست بر شانه او می‌گذارد.

:ببین. من خودم بعد از ظهر می‌ام. چیزی هم که دوست داری برات می‌ارم. با دکترت هم حرف می‌زنم اگه باشه.

گل نگاهی به دکتر می‌اندازد و پوزخند می‌زند.

:باشه. بیا. توهم بیا.

و تند از اتاق بیرون می‌دود بچه توی بغل و من هم بدون خداحافظی با دکتر، به دنبال گل می‌روم. توی راهرو گل از من جلوتر می‌رود و وقت حرف زدن هم به عقب سر برنمی‌گرداند.

:دیدی که نبود. پس یعنی تو اشتباه می‌کنی و او زنده ست.

می‌گویم: ببخشید. من گفتم که مُرده؟ من نگفتم.

:نه نیست.

می‌گویم: و درضمن این هم تنها بیمارستان شهر نیست.

:نه نیست.

گل مطمئن پیش می‌رود و من با تحمل سنگینی نور بر شانه‌هایم از غار مُرده‌ها بیرون می‌خزم و دوتایی سر می‌خوریم به حیاط زنده‌ها که هنوز زنده‌ای توی آن موجود نیست.

من هرچه زودتر باید به اتاق لیلی برگردم. با دهن باز چندتا نفس عمیق می‌کشم تا هرچه سُرَب نور توی دهان و ریه‌ام هست بیرون بریزد.

پس چرا هیچکس توی این حیاط نکبتی نیست؟

گل ایستاده و سرش را برده توی قنداق بچه‌اش و دارد دنبال چیزی در آن می‌گردد. من چرخ دور خود می‌زنم و یکهو مرد روشنفکر ایرانی را می‌بینم درحالی‌که می‌دود با شتاب از در سالن بیمارستان به حیاط می‌آید و با یک پتوی خاکستری توی دست‌هایش می‌دود به‌طرف زنش که بچه در بغل پای دیوار سالن ایستاده و داد می‌کشد.

گفتم اون شمد قرمز.

مرد یکهو می‌ایستد.

زن می‌نالد.

ای خدا!

مرد همچنان هاج و واج مانده و زن را نگاه می‌کند و زن با جیغ و با تاکید تکرار می‌کند.

قرمز می‌فهمی چه رنگیه؟

مرد نگاهی به پتو می‌اندازد و نگاهی به زن می‌اندازد بعد روی پاشنه‌های خود می‌چرخد و دوباره می‌دود (پتو به دست) و برمی‌گردد توی سالن. اگر او این‌طور دائم در تقلای دویدن از این‌سو به آن‌سو نبود و یک لحظه آرام می‌گرفت من می‌توانستم به سراغش بروم و ببینم کبریتی فندکی دارد یا نه. اما دسترسی به او آسان نیست چون همه‌اش درحال دویدن است. حالا زن هم با نوزادش می‌رود دنبال مرد و ناپدید می‌شود.

گل سرش را از قنداق بچه خود بیرون می‌آورد.

اما یک وقتی این‌جا پُر بود از آدم.

لابد زندانی‌هایی که برای هوا خوری بیرون می‌اومدن.

می‌گوید: ما باید بنشینیم.

ما؟

من و بچه.

فکر خوبی.

او بر نیمکت می‌نشیند و نگاه من دنبال مرد جامائیکایی می‌گردد.

اصلاً یارو رفت و ناپدید شد با اون کلاه بزرگش.

کی. جانی؟ همیشه همین‌طور. مثل یک سایه می‌اد و یکهو ناپدید می‌شه. قبلاً نظافتچی بخش روانی بود که همین محل زایشگاه امروز باشه. این قلاب‌های توی سقف توالت زنانه هم از همون موقع این‌جا مونده‌ن وگرنه این قلاب‌ها که به درد زایشگاه نمی‌خورن.

چیزی مثل کلاه جانی زیر سردر ساختمان پدیدار می‌شود و من خیز برمی‌دارم و چند قدم می‌دوم. آن چیزی که شبیه به کلاه بر من ظاهر شده بود حالا باز گم می‌شود. می‌ایستم تا شاید دوباره پیدا شود. نمی‌شود. نه. کلاه نبود. یک چیز دیگر بود. برمی‌گردم.

تو چی گفتی؟

گل دارد با خودش حرف می‌زند.

توالت زنانه.

شرجی!

می‌گوید: اگر مطمئن بودم اون که توی کوچه پشتی رفت زیر موتورسیکلت و مُرد خود او بود باز بهتر بود. خیالم راحت‌تر بود. حالا می‌تونستم یک کار دیگه بکنم. می‌دونستم به بچه‌ها چه بگم. اما حالا!

توی دهنه تونل رو به سردخانه، دکتر سلیمان مثل یک جانور خاکستری می‌خزد بیرون و همان‌جا می‌ایستد و ما را تماشا می‌کند.

می‌گویم: دکتر مُرده‌ها هم رسید. عاشق تو شده انگار.

عاشق من هست.

چه بهتر. پس من می‌رم و شما را تنها می‌ذارم.

*

این بار از در شیشه‌ای پهن ساختمان که توی حیاط باز و بسته می‌شود داخل می‌شوم و به قصد آن‌که سر به سر کارکنان بیمارستان بگذارم توی راهرو و راه پله‌ها سیگار خاموشم را متظاهرانه بر لب می‌گذارم و به نگاه‌های متظاهرانه دکترهای جوان که انگار ماری روی لبهای من دیده‌اند و با همان حالت عقب می‌کشند می‌خندم.

*

هنوز که سیگارت خاموش مونده روی لب‌ت؟

آتش پیدا نکردم. نیست.

لیلی می‌پرسد: پس کجا بودی چه می‌کردی اینهمه مدت؟

دنبال کون خانم هم اتاق تو راه افتاده بودم. البته خربیت از خودم بود. از سردخونه مُرده‌ها سر در آوردم اما از کبریت اثری نبود.

لیلی می‌گوید: آها. انگار گفت که رئیس سردخونه هم عاشق او شده.

قول می‌دم که رئیس دیوانه خونه هم عاشق او باشه .

منظورت اینه که گل دیوانه ست؟

طبق این نظریه که همه ما دیوانه هستیم ولی با درجات مختلف، درجه دیوانگی این زنیکه کمی بالاتره. خیلی بالاتر .

می‌پرسد: چون زنه این حرف را می‌زنی؟

دست لیلی را می‌گیرم و می‌خواهم آن را بیاورم بالا و ببوسم اما بعد خودم خم می‌شوم به سوی دست او و می‌بوسمش. پنجه‌های دست دیگر او بر سرم و لای موهایم می‌لغزند .

بهر حال چه عاقل باشه چه دیوانه، من با او همدردی می‌کنم چون یک مادره .

پس لطفاً بی‌زحمت با من هم همدردی بکن چون من هم یک پدرم .

پس بالاخره اعتراف کردی .

اما چقدر شبیه به دایی منه این آقای روشنفکر .

سکوت .

باز می‌گویم: دایی من هم یکروزی روشنفکر بود .

لیلی می‌پرسد: بعد چی شد؟

بعد که صاحب مرغداری پدرم شد تغییر عقیده داد .

لیلی نگاهم می‌کند و من ادامه می‌دهم .

حالا شده یک حاجی بازاری مومن و با تقوا .

خب چه شباهتی به شوهر نسی داره؟

خیلی شبیه هستن به همدیگه .

اما لیلی دیگر علاقه‌ای به شنیدن ندارد. نگاهی به‌طرف پنجره می‌اندازد .

چه روز کشدار و کسلی .

می‌گویم: و ما بهتر نیست که برگردیم و بریم به خونه خودمون؟

می‌گوید: کمک کن از تخت بیام پایین. باز باید برم دستشویی .

چه ملالی !

دستت را بینداز زیر بغلم. محکم بگیر. محکمتر .

*

هوا آنقدر یکنواخت و بدون تغییر است که نمی‌توان فهمید چه وقت از روز است. یک صبح زود دم کرده و یا غروب‌ی خیس. بهر حال روز هنوز در نیمه است.

لای پره‌های پرده کرکره را باز می‌کنم. انگار مدت زیادی باران باریده و حالا بند آمده و از آن فقط خیزی دنیا به جا مانده. زنی را توی حیاط می‌بینم که تمام سرش لای مقنعه سیاه است و دارد به طرف کنج حیاط می‌دود. بعد می‌ایستد و به ردیف درخت‌ها نگاه می‌کند. دارد کسی را که در همان اطراف است صدا می‌کند، کسی که باید توی میدان دید من باشد اما من نمی‌توانم او را ببینم و زن هراسان می‌دود و می‌گردد دنبال کسی یا چیزی به هر طرف و یکهو انگار چیزی یا کسی پنهان شده پشت درخت‌ها نظر او را به خود جلب می‌کند و زن می‌دود به طرف درخت‌ها و شعله آتشی از پشت درختی نمایان و باز ناپدید می‌شود و زن خیز برمی‌دارد به طرف همان درخت و شعله را از پشت آن بیرون می‌کشد. یک پسر بچه توی آتش است و زن تقلاً برای خاموش کردن او می‌کند. زن جیغ نمی‌کشد و از کسی کمک نمی‌طلبد. بچه یک گلوله آتش است. زن بلوز یا ژاکت بچه را از تن او بالا کشیده درمی‌آورد. بالا تنه پسرک لخت می‌شود. حالا بدون هیچ تکانی ایستاده و مثل یک کنجشک از آب بیرون کشیده دارد می‌لرزد. زن لباسی را که هنوز دارد می‌سوزد می‌اندازد روی زمین و با ضربه‌های کف پا بالاخره موفق می‌شود آتش افتاده روی چمن را خاموش کند. بعد بچه را در بغل گرفته بلند می‌کند و به همان طرفی می‌دود که آمده. پاهای پسر بچه روی زمین کشیده می‌شوند و می‌روند و تکه پارچه سیاه سوخته که خیس هم شده هنوز روی چمن مانده است.

آدمیزادی در اطراف دیده نمی‌شود و هیچ شاخ و برگ‌ی از هیچ درختی تکان نمی‌خورد و همه چیز فقط ساکت است و ساکن.

*

اصلاً تو به جای این‌جا ایستادن و صادر کردن یک مُشت پرت و پلا توی این روز حساس، چرا نمی‌ری بیرون توی خیابون و سیگارت را با خیال راحت بکشی؟

چه فکر خوبی. همین کار را می‌کنم.

پس برو.

اصلاً فرصت برای این کار داریم؟

تا دلت بخواد فرصت داریم و وقت فراوان.

داری من را از اتاق دک می‌کنی؟

چه موجود بدبین شکاکی هستی تو. وای خدا!

بیخشید. خیلی خب. پس ظاهراً اونقدر فرصت داریم که من برم توی خیابون و یک بقالی پیدا کنم و یک کبریت بخرم و برم بشینم روی نیمکت پیاده رو و سیگارم را تا ته بکشم و برگردم و بعد هرکاری را بکنم که تو بگی و بخوای.

اصلاً چرا یک فندک برای خودت نمی‌خری؟

کی؟

:همین حالا. از همون بقالی. بجای گفتن کبریت بگو فندک لطفا .

:باشه .

:پیش از رفتن سراغی هم از بچه بگیر .

سر می‌کشم توی تختخواب بچه. صورت گرد و دماغ پهن بزرگی دارد. همان مشخصات صورت خودم. حتی چشم‌هایش. زیر لب به التماس می‌نالم .

:یا ضامن آهو .

وحشت کرده‌ام و می‌خواهم پس بکشم. با خود فکر می‌کنم که شکل و قیافه بچه‌ها هی تغییر می‌کند و آن‌ها توی این سن و سال صد جور شکل عوض می‌کنند. معلوم نیست که او هم همینطور صورت گرد و دماغ گنده باقی بماند. نه. نمی‌ماند .

با صدای بلند می‌گویم: بله. چرا. حالش خوبه. خوابیده .

می‌گویم: از همین حالا پیدااست که آرامش عجیبی داره این بچه .

می‌پرسم: از حالا تا کی؟

:می‌تونی او را ببوسی اگه می‌خوای .

:آها. بله. چرا که نه .

صورتم را به صورت او نزدیک می‌کنم. بوی ناگهانی شیر ترش. لب‌هایم را بر آن پوست ترد نازک می‌گذارم و این بار بوی گه می‌زند زیر دماغم و دیگر نمی‌توانم خودم را پس نکشم .

:نمی‌خوام بیدارش کنم. بذار همینطور که خوابیده، باشه .

:چرا قیافه‌ت اینجور رفته توی هم؟

عضلات صورتم را به تندی از هم باز می‌کنم .

:توی خواب خوشه بچه .

:شیر خورده. تا وقتی سیره بیدار نمی‌شه .

:پس خدا را شکر .

:که خوابیده؟

:که سیره لااقل .

:سکوت .

کف پاهای من به زمین چسبیده‌اند و نمی‌توانم قدم بردارم. صورت لیلی هی عوض می‌شود. این عوض شدن‌ها دست خود او است و آن قدر حالت‌های متفاوت به خودش می‌گیرد تا بالاخره آن صورتی را برای خود انتخاب می‌کند که گریان است .

:اینقدر شیرینه که سریع به او عادت می‌کنی. و وقتی عادت کردی عاشقش می‌شی.

دنبال چیزی می‌گردد که اشک‌هایش را با آن پاک کند.

می‌گویم: خب. عادت کردن هم یک عمل زیاد پسندیده‌ای نیست.

:این چیزها که تو می‌گی توی هیچ کتابی نوشته نشده. همه را از خودت در می‌اری. اما من از واقعیت حرف می‌زنم. از همین آقای ایرانی حرف می‌زنم که با این‌که اولش بدجور با بچه داشتن مخالف بوده اما حالا مطمئنم که روز به روز بیشتر عادت می‌کنه به این زندگی و بیشتر عاشق زن و بچه‌ش می‌شه. اونوقت چه لذتی می‌بره. لذتی که هیچکس نمی‌تونه بفهمه جز خود او و پدرانی مثل او.

:خانمش که از همین حالا لذت بردن را شروع کرده بدجور.

:منظورت چیه؟

:باید منتظر بود و دید که لذت بردن اون آقای روشنفکر تا کی ادامه پیدا می‌کنه.

:تا آخر عمر.

:عمر.

:من نمی‌دونم تو چطور به خودت حق می‌دی درباره زندگی مردم این‌طور نظر بدی.

:من هم نمی‌دونم تو چرا بجای این‌که خودت را با این حرف‌ها خسته بکنی، استراحت نمی‌کنی.

:چطور استراحت کنم؟

:با سکوت. باور کن سکوت بهترین استراحت برای بدن انسان.

:سرش را تکان تکان می‌دهد.

:این‌طور قاطعانه در مورد زندگی مردم نظر دادن وحشتناکه سیاه، خودت هم می‌دونی.

:اما این‌ها فقط یک مُشت حدس و گمان بیشتر نیست.

:حتی درباره آینده مردم؟

:سکوت.

:لیلی باز حرف می‌زند.

:همه مردها که مثل همدیگه نیستن.

:نه. نیستن.

:پس مزخرف گویی دیگه بس. قبول؟

:ببخشید.

اصلاً مردم خیلی باهم فرق دارن سیا. تو هنوز این را باور نکردی .

اما بوی غذا توی همه بیمارستانهای دنیا همیشه یکجوره .

مشتاقانه می پرسد: مگه وقت ناهار شده؟

به خاطر بوی کافوری که توی اون می ریزن .

و می خندم. دارم مست می شوم یا هنوز دارم ادای مست ها را درمی آورم؟ لیلی باز می خواهد گریه کند، اشاره می کند به دستمال کاغذی روی میز و من جعبه را برمی دارم و جلوی او می گیرم و او دستمالی بیرون می کشد و اشک هنوز بیرون نیامده خودش را خشک می کند .

با صدای خفه می پرسد: چی؟

می گویم: بچه که بودم خیال می کردم کافور را فقط به بدن مُرده ها می زنن تا بوی خوش بگیرن. توی دوره سربازی و دوره زندان فهمیدم که کافور استفاده های دیگه ای هم داره. اما حالا علت استفاده ش توی غذای بیمارستان را نمی فهمم .

لیلی هم می خواهد گریه کند و هم به شنیدن ادامه حرفهای من علاقمند است .

می گویم: توی غذای سربازخونه و غذای زندان، خاصیت کافور اینه که تمایل جنسی افراد را کم می کنه و بعد از مدتی که به نوش جانن خوراندن اصلاً یادت می ره که تمایل جنسی چه بود و چه هست. هیچ .

آخه یک زن زائو تمایل جنسی ش کجا بوده مرد؟

اتفاقاً زن زائو خیلی هم تمایل جنسی داره ولی این تمایل را .

مکث می کنم و او خیره شده است به لب هایم و من ناچارم که حرفم را ادامه بدهم .

خب زن زائو هم احتمالاً هی با نوزادش ور می ره تا این که بالاخره تمایل جنسی خودش را یکنجوری در کنه .

عصبانی می شود .

تو اصلاً داشتی می رفتی بیرون .

بله. داشتم می رفتم .

خب پس برو .

چرخ می دور خود می زنم و دنبال هیچ می گردم و کیف و کلاهم را پیدا می کنم .

نه. می ایستم تا غذای تو برسه .

خیلی ها آرزوی رسیدن به همین لحظه را دارن. پول می ریزن و دوندگی می کنن از این دکتر به آن یکی فقط برای این که چنین نعمتی نصیبشون بشه .

می گویم: بله درسته .

آن یارو دوست خودت یادت نیست. دیدی که خودش اعتراف کرد اول بچه نمی‌خواسته اما بعد که بچه به دنیا آمده عاشق او شده. یک عاشق واقعی.

می‌گویم: مادرم می‌گفت قمارباز اگه بعد از باخت نگه به تخم! دق می‌کنه و پس می‌افته.

می‌گوید: فکر کن اون بیچاره چه عذابی کشیده از دست تو!

مادرم همسر یک سرکار استوار ارتش نظام شاهنشاهی بود.

چه اشکال داره؟ شخصیت آدم‌ها مهمه نه شغلشون.

همسر مادرم من هم شغل احمقانه‌ای داشت. و شخصیتی احمقانه‌تر.

داری به پدر خودت فحش می‌دهی؟

فحش نمی‌دم، فقط مشخصات برجسته او را یادآوری می‌کنم.

چه موجود وحشتناکی هستی تو.

*

در این نوشته سعی می‌کنم بطور مختصر علت خروج و فرار خود را از کشور اعلام نموده و دلیل تقاضای پناهندگی به کشور شما را توضیح بدم.

من از کشور خود گریختم زیرا جانم در خطر مرگ بود و اگر در آنجا دستگیر می‌شدم حتما خیلی زود مرا به جوبه دار می‌سپردند، به‌خاطر این‌که

آن‌ها مرا متهم به قتل پدر خود کرده بودند، درحالی‌که پدر من توی بیمارستان و بر اثر عدم مراقبت‌های پزشکی درگذشت.

و اما چرا آن‌ها بعد از مرگ پدرم می‌خواستند مرا دستگیر کرده و بعنوان قاتل معرفی کنند؟ چون پدر من در زمان رژیم قبل یک درجه دار ارتش بود و پس از وقوع انقلاب و تغییر رژیم همچنان به شاه و خانواده‌اش وفادار ماند و هرگز حاضر نشد وارد رژیم جدید شده و به آن‌ها خدمت بکند. مدتی بعد پدر بیمار شد و ما او را به بیمارستان ارتش بردیم و در آنجا گفتند که باید بستری شود و تحت مراقبت‌های ویژه قرار بگیرد، اما چون بیمارستان ارتش زیر کنترل شدید است، روزهای بعد دستور داده شد که هیچگونه مراقبت جدی از پدر من انجام نشود چون به گفته مدیر وقت بیمارستان (که مخالف شدید حکومت قبلی است) افرادی مثل پدر من که همه عمرشان در خدمت رژیم فاسد شاه گذشته آن‌قدرها لیاقت ندارند که بیمارستان ارتش هزینه هنگفتی صرف زنده ماندن آن‌ها بکند. پس این‌طور شد که عدم مراقبت‌ها و بی‌توجهی به درد کشیدنهای چند ماهه پدر او را از پای درآورد و بالاخره فوت کرد.

بعد از مرگ پدر، دایی‌ام به بیمارستان اعتراض کرد و جویای علت مرگ شد اما مدیر بیمارستان به جای پاسخ دادن به اعتراض دایی، ما را یعنی افراد خانواده پدر را متهم کرد که به عمد او را به قتل رسانده‌ایم که هرچه زودتر صاحب ارث و میراث او که یک کارخانه کوچک مرغداری خارج شهر است بشویم.

و به این ترتیب آن‌ها مرا نشانه گرفتند چون می‌دانستند که من در سن هجده سالگی برای مدت زمان کوتاه با یک گروه مخالف حکومت رفت و آمدهایی داشته‌ام.

خلاصه این‌که بعد از مرگ پدر ما چند هفته در ترس و دلهره پشت درهای بسته خانه به سر بردیم تا این‌که روزی نامه‌ای از دادگاه رسید که طبق آن من به دادگاه احضار شده بودم. کپی آن نامه همراه با این پرونده می‌باشد.

اما از کجا مطمئن هستم که اگر دستگیر بشوم حتما اعدام خواهم شد؟ زیرا طبق قانون اسلامی در آن کشور اگر فرزندی پدر خود را به هر وسیله و تحت هر شرایطی به قتل برساند حکم او مرگ به وسیله چوبه دار است و هیچ شخصی در هیچ پست و مقامی قادر به جلوگیری از اجرای این حکم نیست.

*

بر اعصابم مسلط می‌شوم و صندلی را کنار تخت‌خواب پدر می‌گذارم و می‌نشینم. حالا روبروی ماه هستم که یک سینی گرد روشن است، انعکاس روشنایی خورشید.

فکر کردن به خورشید تنم را گرم می‌کند و پدر با نگاه روشن و لبهای خندان به من خیره شده و من منتظر پلکهای او کم کم سنگین بشوند و رویهم بیفتند، اما هرچه می‌مانم حالت چهره او عوض نمی‌شود و هرچه زُل می‌زنم به چشم‌ها، سنگین نمی‌شوند و رویهم نمی‌افتند. یکجور خوشحالی ماسیده روی پوست صورت پدر ثابت مانده است. مقاومت در برابر نگاه او تمام می‌شود و سر بر لبه تخت‌خوابش می‌گذارم. خسته هستم مثل کسی که کار روزانه سختی را تمام کرده. در خواب و بیداری دستی مهربان بر سرم می‌نشیند و انگشت‌ها آرام لای موهایم می‌گردند و هر لحظه ممکن است این انگشت‌ها لای موهایم برای همیشه متوقف شوند.

اول باید منتظر آرام‌تر شدن جنبش انگشت‌ها باشم. اما جنبش آن‌ها بیشتر می‌شود، انگشت‌هایی ظریف و نرم و داغ و بعد صدای زنانه لیلی.

بیداری؟

بیدارم.

*

سینی چرخدار غذا به داخل اتاق هل داده می‌شود و پرستار خندان حال بچه را می‌پرسد و کاغذ پای تخت لیلی را می‌خواند و سینی غذای او را روی میز کوچک متحرک می‌گذارد و من باید میز را بکشم به‌طرف سینه لیلی. پرستار غذای گل را هم روی میز جلوی تخت او می‌گذارد.

پس گل کجاست؟ تو می‌دونی؟

لیلی می‌گوید: باید همین دور و برها باشه.

پرستار لبخندی به روی بچه ما می‌زند و بیرون می‌رود. من لیوان آب را پر می‌کنم و توی سینی لیلی می‌گذارم.

چیزی کم و کسر نداری؟

لیلی خودش را صاف و صوف کرده و جلوی سینی نشسته آماده خوردن می‌شود. هیچوقت ندیده بودم که لیلی اینجور با اشتها به غذا نگاه کند.

توهم بیا چند لقمه بخور. صبحانه هم که نخوردی حتماً.

میل ندارم.

غذاش سالمه اگرچه قیافه خوبی نداره.

من باید برم بیرون و تو هم باید غذات را بخوری، تا ته‌ش را.

دستی به سر او می‌کشم. طوری نگاهم می‌کند انگار گفته‌ام دوستت دارم. دوستش دارم. می‌توانم دوستش داشته باشم اگر اینهمه بوهای عجیب نمی‌داد و اگر این موجود عجیب را این‌طور نمی‌گرفت توی بغل بفشارد و اگر باز شدن آلت او را ندیده بودم، و بیرون آمدن یک جانور ناشناس از سوراخ تن او را.

پس توی خیابون که هستی روی نیمکت درحال سیگار کشیدن، کمی بیشتر با خودت فکر کن.

به چی؟

به این‌که چطور می‌تونی این افکار مالیخولیایی را از سرت بیرون کنی.

باشه!

شاید لازم باشه که یک روان‌شناس ببینی.

اصولاً امروز روز مناسبی برای مکالمه درباره مسایل جدی نیست.

او می‌خورد و من حرف می‌زنم.

امروز سیزدهم ماهه. من خیال می‌کردم عدد سیزده فقط برای ما ایرانی‌ها عدد نحسه اما حالا فهمیدم برای همه مردم دنیا همین‌طوره یعنی برای خیلی‌ها. من توی روز سیزدهم به دنیا اومدم.

می‌گویند: روز تولد تو هم سیزده همین ماهه؟ نه. نیست.

می‌گویم: سیزده آذرماه.

لیلی روبرو می‌گرداند.

می‌گویند: من که می‌گم تو باید یک روان‌شناس ببینی.

سکوت.

می‌گویند: ببین چطور گوز را ربط می‌دی به شقیقه!

می‌گویم: اتفاقاً این دو خیلی هم بهم مربوط هستن.

خیلی خب حالا دیگه پایان گفتگو. برو لطفاً.

می‌خندم و به‌طرف در اتاق می‌روم.

و باز به انتهای خط رسیدیم بی‌اونکه به مقصدی رسیده باشیم .

هرچیزی یک انتهایی داره بالاخره .

*

کدام انتها؟ لیلی پیش از آن‌که من را (که یک نیمه این واقعه هستم و همسفر او در این سفر) در جریان بگذارد آنرا به تنهایی به انتها آورده و به قول خودش یک بار مهم هستی را به سرم‌نزل مقصود رسانده و اسمش را هم گذاشته خلّاقیت .

همان‌طور که یک موسیقیدان با ساختن یک سمفونی یک اثر هنری را خلق می‌کند زن هم با حامله شدن و زاییدن، یک چیز با ارزش به نام انسان خلق می‌کند .

*

توی راهرو کسی از دیدن من ترسیده. یک زن کولی تا مرا می‌بیند از روی نیمکت برخاسته ترسیده و خیره نگاهم می‌کند. لباسش بلند و لایه لایه پارچه‌های هزار رنگ تو در تو دارد .

می‌پرسم: حالت خوبه؟

نمی‌فهمد و فقط نگاهم می‌کند. باز تکرار می‌کنم. حالا می‌فهمد که سؤالم دوستانه است. خوشحال می‌شود و سر تکان تکان می‌دهد. زنی که دخترش هنوز نوزاییده از اتاق بیرون می‌آید و تند و با عجله نگاهی به اطراف می‌اندازد انگار در حال انجام کار خلافی است که نمی‌خواهد کسی بفهمد. پشت سر او مرد جوانی ظاهر می‌شود با چهره‌ای پُر از کلافگی و بی‌خوابی. مرد دست به دیوار گذاشته تکیه می‌دهد. من برای چی این‌جا ایستاده‌ام؟ سه جفت چشم نگران زل زده‌اند به چشمانم و راه را بر من بسته‌اند .

و بالاخره مادر می‌خندد و اشاره می‌کند به زن کولی .

این همون خانمی ست که قبلا گفتم. کارش از دکترهای تحصیل‌کرده امروزی بهتره. اومده تا با دعاها و به کمک مهره‌هاش فکری به حال ما بکنه و چاره‌ای بجوره بلکه زایمان دخترم زودتر سر بگیره و ما را از این سردرگمی بیاوره بیرون .

بعد اشاره می‌کند به مرد و ادامه می‌دهد .

تقصیر این بود که دختر من را آورد به یک بیمارستان بد .

مرد خود را جمع و جور می‌کند که چیزی بگوید اما مادر اجازه حرف زدن به او نمی‌دهد .

ولی خب این بیچاره هم اهل این‌جا نیست. هنوز دوسال نیست که توی این مملکت زندگی می‌کند. برای اولین بار هم هست که بچه دار شده. اگه قبلا با من تماس گرفته بود، اگه من زودتر از خونه آن یکی دخترم به این‌جا اومده بودم می‌دونستم چکار باید بکنم. حالا اما دیگه کار از کار گذشته. حالا فقط باید دست به دامن این همشهری مقدس خودمان بشیم .

و سرش را به صورت من نزدیک می‌کند انگار می‌خواهد رازی را به من بگوید .

دستش شفا دهنده ست .

مرد می‌گوید: مامان! من بهترین سعی خودم را کردم .

مادر به من می‌گوید: شوهره. البته که باید تمام سعی خودش را بکند. وظیفه‌اش همین‌که هرچقدر طول بکشد این‌جا بالای سر زنش بمونه. اما آرزو می‌کنم قبلاً به من خبر می‌داد و این‌طور سرخود دخترم را به این بیمارستان پرت دورافتاده نمی‌آورد .

مرد می‌نالد .

این یکی از بهترین زایشگاه‌های این شهره .

مُرده شور بیره بهترین شون را .

مادر با زبان خودشان با زن کولی حرف می‌زند که من متوجه نمی‌شوم. به نظرمی رسد که مرد هم نمی‌فهمد. مادر چیزهایی به زن کولی می‌گوید و او را به داخل اتاق هل می‌دهد و خودش سر می‌چرخاند به‌طرف مرد .

مادر می‌گوید: پس تو همین‌جا باش .

و خودش هم دنبال زن کولی می‌رود توی اتاق و من می‌خواهم به راه خودم بروم که باز در اتاق باز می‌شود و مادر بیرون می‌آید و سینی غذا را به مرد می‌دهد .

تو این را ببر که پرستار به این بهانه نیاد توی اتاق .

مرد سینی به دست هاج و واج مانده .

مادر به من می‌گوید: تو هم آگه می‌تونستی توی راهرو بمونی به ما کمکی بکنی .

که چکار کنم؟

هیچ. فقط آگه کسی به این‌طرف‌ها اومد تو یک تقه بکوبی به در و ما را خبر کنی .

نه. متاسفم. من باید برم .

به همین زودی کارتون تموم شد؟

من باید برم بیرون. برای یک کار ضروری. زود برمی‌گردم .

کجا؟

نه. نباید بگذارم او مرا ببیندازد توی دایره پیچ در پیچ سؤال‌ها. باید فرار کنم .

مرد می‌گوید: من خودم الان برمی‌گردم مامان. تو نگران نباش .

من به راه می‌افتم و مرد پا به پای من می‌آید .

می‌گویم: مثل این‌که دارن با زنت یک کارهای مشکوک می‌کنن .

می‌گوید: مامان این‌طور می‌خواد. می‌گه توی کشور خودشون وقتی زنی مشکل زاییدن پیدا می‌کنه باید برایش جادو و جنبل جور بکنن تا راحت وضع حمل کنه .

خیال کردم هر دو شما از یک کشور هستین .

نه. نزدیک بهم هستیم اما زبانمون با هم فرق داره .

یعنی توی کشور اون ها در اینجور مواقع یک زن کولی می ارن تا هر طور شده سر بچه را بگیره و بکشه بیرون؟

او می نالد .

:اشتباه خودم بود .

:کجای کار اشتباه تو بود؟

:همه ش. از اول تا آخرش .

:هنوز که به آخر نرسیده .

:اگه مامان بالاخره زن مرا نکشه .

:به پرستار ها اطلاع بده .

:نه. لطفاً به کسی حرفی نزن. لطفاً .

به محل سپردن سینی های خالی می رسمیم. او می ایستد. صدایش با بغض همراه است .

:اما من نمی دارم اون طور که اون ها می خوان بازی را تمام کنن .

:بازی؟

:نمی دارم یک اسباب بازی بشم برای اون ها .

:چکار می کنی؟

:همان کاری که باید بکنم .

اصلاً به من چه که به او گوش می دهم؟ باید به راه خودم بروم. اما نگاه او به عمق چشمانم، به آن ته ته های مردمک هایم مرا متوقف می کند .

:هر مکافاتی هم داشته باشه تحمل می کنم .

وانمود می کند که تصمیم مهمی گرفته و انتظار دارد من سؤال هایم از او را دنبال کنم اما نمی کنم و به راه خود ادامه می دهم. حس می کنم او همچنان دارد رفتن مرا تماشا می کند. تندتر قدم برمی دارم تا هر چه زودتر از زیر سایه سنگین نگاه او بیرون بروم .

*

آفتاب هنوز بیرون نیامده و باران هم نباریده. خیسی و رطوبت از هوای شرجی بر همه چیز نشسته و بر همه جا حتی بر موی رهگذران. می ایستم روی پلکان جلوی بیمارستان و نگاه می کنم به دور و بر بلکه نگاهم بیفتد به رهگذری که در حال سیگار کشیدن است. اما کسی دیده نمی شود. نگاهم به اطراف

می‌گردد به قصد یافتن یک بقالی. اما غیر از بانک و نمایشگاه ماشین و گلفروشی دکان دیگری نمی‌بینم. کمی روی پیاده رو راه می‌روم. اول به‌طرف راست. خبری نیست. برمی‌گردم و به چپ می‌روم. تا چشم کار می‌کند ردیف نرده‌های آهنی صف کشیده‌اند. به رهگذران امید می‌بندم. صدای عبور و مرور ماشین‌ها و صدای عده‌ای که فریاد می‌کشند و صدای بلند گریزنده موسیقی از داخل ماشینهای درحال گذر و صدای پیاده رو پُر رفت و آمد. این مردم دارند به کجا می‌روند؟ آن‌ها سر به زیر انداخته و راه خود را می‌پیمایند بی‌توجه به دیگران. بعضی‌ها غریبه هستند و به دنبال آدرس می‌گردند و من نمی‌خواهم کسی از من سئوالی بکند. خودم راز دید رهگذران جوینده پنهان می‌کنم.

در جایی دور، خیلی دور، بر پیاده رو آن‌سوی خیابان مردی بیرون یک اداره ایستاده و دارد سیگار می‌کشد. دود سیگارش دیده نمی‌شود. آن‌قدر دود توی خیابان و توی اطراف او هست که دود او لابلای آن‌ها گم شده. از حرکت بالا و پایین شدن دستش می‌فهمم که دارد سیگار می‌کشد. حیف خیلی دور است.

چقدر کالسکه بچه توی پیاده رو رفت و آمد می‌کند. ایراد از من است که آن‌ها را می‌بینم یا این‌که آن‌ها واقعا هستند. نمی‌دانم. اما اگر من آن‌ها را می‌بینم پس لابد هستند و واقعی‌اند و مثل تانک‌های ارتشی مقابل من رژه می‌روند. اگر همین دختری که حالا مقابل نگاه من دارد کالسکه بچه هل می‌دهد اینقدر آرایش غلیظ زنانه نکرده بود حتما خیال می‌کردم که دارد کالسکه خواهر یا برادرش را هل می‌دهد اما هم از روی هفت قلم آرایشش و هم از اخباری که درباره مادران جوان می‌شنوم باور می‌کنم که این دختر بچه دارد کالسکه بچه خودش را هل می‌دهد. چه خوفناک است دیدن مادرهایی به این نوجوانی. سیگار به لب وسط پیاده رو می‌ایستم. آن‌قدر می‌ایستم تا بالاخره آن سایه آشنا به من نزدیک می‌شود. زنی که یکهو از لای جمعیت بیرون پریده و انگار یکی از باقیمانده‌های دوره هیپی‌ها است که زمان را گم کرده و دارد توی خورجینی که از شانه‌اش آویخته دنبال چیزی می‌گردد. پیراهن بلند آبی پوشیده با گل بوته‌های زرد و نارنجی و لکه رنگهای جور به جور دیگر و یک گردنبند نقره از گردنش آویزان است. پستان بند بسته است. موهای سیاهش به سبک پسرانه کوتاه و لابلای سیاهی جا به جا دسته‌های موی خاکستری بیرون زده. به هیچ کس و هیچ چیز توجه ندارد غیر چیزی که دارد از خورجین خودش بیرون می‌کشد و بالاخره آنرا یافته و درمی‌آورد. یک پاکت تنباکو است. نفس راحتی می‌کشم. او سر بلند می‌کند و مرا می‌بیند.

دنبال آتش می‌گردی؟

با لبخند سری به تایید می‌جنبانم. او را می‌شناسم. او را جایی دیده‌ام قبلا، حتی چیزهایی هم درباره زندگی‌اش می‌دانم. او باز دست می‌برد توی خورجین برزنتی و یک کبریت کاغذی تاشونده در می‌آورد و به‌طرفم می‌گیرد. کبریت پُر است و من اولین نخ مقوایی آن را به آتش می‌کشم. او می‌رود به‌طرف نیمکتی که در چند قدمی ما است، با خنده.

نیمکت مخصوص من در این‌جا.

و با همان خنده بر نیمکت می‌نشیند و شروع می‌کند به پیچیدن سیگار. اولین پُک مرا گیج می‌کند. من هم می‌روم روی نیمکت می‌نشینم و کبریت را با تشکر به‌طرف او دراز می‌کنم اما او کبریت را از من پس نمی‌گیرد.

نگاهش دار.

مطمئنی؟

:اوه بله .

کبریت مشابهی که در دست دارد به من نشان می‌دهد .

می‌گویم: ممنونم .

بین نیمکت و جدول خیابان یک جوی هست که توی آن آب باریکه‌ای عبور می‌کند. خیره می‌شوم به کبریت مقوایی. روی آن عکس یک پرنده درحال پرواز هست. پرنده یک شاخه کوچک از گیاهی یا از درختی به نوک گرفته .

پُک‌های بعدی به من اطمینان می‌دهند که توی امن‌ترین جای دنیا نشسته‌ام. چقدر چهره این زن مهربان است !

*

لیلی می‌گوید: ببین که چه چهره معصومی داره !

می‌پرسم: چند ساله هست؟

لیلی با گریه می‌گوید: بیست و یک .

راجا که همه هیکلش پوشیده زیر جواهرات قلبی و زیر انبوه مُهره‌های رنگ به رنگ است، پاهایش را روی ماسه‌ها می‌کشد و پیش می‌آید و من روی تخت‌خواب ساحلی‌ام جا به جا می‌شوم. پایه‌های تخت‌های‌مان توی شن فرو رفته‌اند. عینک سیاهم را از توی کیف لیلی که روی ماسه ولو شده بیرون کشیده و بر چشم می‌گذارم تا بتوانم عبور راجا را ندیده بگیرم و او بدون توقف از کنارمان بگذرد. لیلی از بس که توی این چند روز از او آشغالهایی به نام گردنبد نقره و سنگ و جواهرات قیمتی خریده که طرف را واداشته هرروز بیاید و توقی مقابل محل نشست ما بکند و پولی هم از ما یعنی از لیلی کاسب شود. از لای خنده‌اش می‌فهمم که از من بدش می‌آید. خودم را می‌کشم به‌طرف لیلی که دراز کشیده روی تخت خودش که چسبیده است به تخت من. لیلی عینک آفتابی‌اش را بالا زده گذاشته روی سرش و دارد روزنامه می‌خواند. روزنامه نیست بلکه یک نشریه چهار صفحه‌ای است و روی صفحه اولش عکس یک دختر جوان چاپ شده. دستم را بر شکم لخت لیلی می‌گذارم و انگشت توی گودی نافش فرو می‌کنم و صورتم دارد می‌چسبد به بازوی او و دستم را با تردید و با لذت پایین‌تر می‌برم و انگشتانم لبه شورت او را لمس می‌کنند و آرام آرام بر پوست بالای شورت او می‌جنبند و می‌خواهند فرو بروند توی نرمی زیر شورت که حتی نفس نفس زدن آن نرمی را حس می‌کنم. انگار دارم او را تحریک می‌کنم و او پایین تنه‌اش را کمی بالا می‌آورد انگار می‌خواهد جیغی از آن جیغهایی که دوست می‌دارم از گلو بیرون بریزد .

:آه .

او اما یکهو به خود می‌آید و دستم را محکم می‌گیرد و از پایین رفتن آن جلوگیری می‌کند .

:نه. نکن .

:چرا؟

:این‌جا نه .

:این‌جا بهترین جاست، زیر این آفتاب حشری .

:ناجوره. مردم از این‌جا رد می‌شن. نمی‌بینی مگه؟

:کسی به ما کار نداره. فقط لمس .

:دستم را به تندی پس می‌زند .

:اه. می‌گم نه یعنی نه دیگه .

:ببخشید .

راجا دارد به ما نزدیک می‌شود با پیرهن سفید بلندش و من طوری رفتار می‌کنم که یعنی ما اصلا او را ندیده‌ایم و یا دیده‌ایم ولی نمی‌خواهیم او به این طرف بیاید. خسته است. هرروز همین خط ساحل را می‌گیرد و چندین بار از سر تا ته می‌رود و برمی‌گردد تا بلکه بتواند به مردم دراز کشیده زیر آفتاب چیزی بفروشد. خریداران او فقط زن‌ها هستند .

انگشتانم را بر پهلوی لیلی بالا می‌کشم و سایه راجا از روی ما عبور می‌کند و می‌رود و حالا انگشتان من به لبه پستان بند رسیده‌اند که یکهو صدای هقی از گلوی لیلی بیرون می‌زند. درحال خواندن روزنامه هوس گریه کرده است. خیز برمی‌دارم و به او نگاه کنم. روزنامه سایه بر صورت او انداخته. نوشته به زبان فرانسه است و من هیچ از آن سر در نمی‌آورم و فقط می‌دانم که نوشته بزرگ بالای عکس دختر کلمه آزادی است به زبان فرانسه. دختر توی عکس موهای سیاه کوتاه دارد و چهره پسرانه‌اش زیبا نیست اما چیزی دارد که نگاه آدم را به خود جذب می‌کند .

:لیلی می‌گوید: ببین که چه نگاه معصومی داره .

:هنرپیشه سینماست؟

:لیلی با چشمان پُر از اشک نگاهم می‌کند .

:چی می‌گی تو؟ دلت خوشه‌ها !

دوتا حلقه کوچک سفید از دوتا گوشه‌های دختر آویزان است و وسط هر حلقه یک نگین خیلی کوچک سرخ دیده می‌شود اما دیده نمی‌شود که نگین‌ها چطور و به چه وسیله وسط دایره حلقه‌ها ثابت مانده‌اند. او یک صلیب کوچک فلزی هم به گردن آویخته که حالا افتاده وسط شکاف بین دو پستان‌هایش .

:این دختر معصوم پدر خودش را کشته .

بر جای خود بیشتر خیز برمی‌دارم و صدای دریا هجوم می‌آورد و یکی از بچه‌های توی آب جیغ می‌کشد .

:چی شد باز؟

:بازی می‌کنن .

لیلی روزنامه را می‌اندازد پایین تخت روی ماسه و عینکش را از بالای سر بر چشم‌ها پایین می‌کشد و می‌نشیند و حلقه‌های پستان بند را از روی شانه بیرون می‌آورد و دوتا کبوتر سفت سفید را آزاد می‌کند

تا آن‌ها هم آفتاب بخورند. آب دهنم را قورت می‌دهم. باید دستم را نگه دارم که بی‌اراده نرود به‌طرف آن زیباترین و خوش لمس‌ترین برجستگی‌های توی این دنیا. سرم را جلوتر می‌برم که یکی از پستان‌ها را ببوسم. لیلی خود را پس می‌کشد.

می‌گم نکن.

از ته گلو می‌گویم: من انگار دارم خود به خود می‌ام.

اه. حال آدم را بهم می‌زنی تو؟!

و با اکراه نگاه می‌کند به شورتم.

برو توی آب خودت را بشور.

شوخی می‌کنم. سر به سرت می‌ذارم.

سکوت.

حالا اشاره می‌کنم به روزنامه.

حالا چی هست موضوع؟

لیلی می‌گوید: مرتیکه سال‌ها به دختر خودش تجاوز می‌کرده. دختره هم چند بار به پلیس خبر داده اما کسی حرفش را جدی نگرفته. تا این‌که یک شب خود دختر دست به کار شده. مرحبا به چنین دخترهایی. حیف که قانون همه جا از اون‌ها دفاع نمی‌کنه.

چی به مرتیکه خورانده؟ نوشته این‌جا؟

لیلی با دستمال اشک خود را پاک می‌کند و دماغش را هم می‌گیرد.

گفتی چی خورده؟

پرسیدم چه جور زهري داده به پدره؟

با برق او را کشته. هردو توی خونه تنها زندگی می‌کردن. دختر یک کابل برق جور می‌کنه که به یک سرش یک دوشاخه وصل بوده. سر دیگه کابل را لخت می‌کنه و از زیر لاستیک سیم را بیرون می‌کشه و یک شب که پدره مثل همیشه بعد از تجاوز به او لخت خوابیده توی تختخواب، دختر دوشاخه کابل را به پریز برق می‌زنه و سر سیم‌های لخت را مثل نیش مار فرو می‌کنه توی بدن پدره. هیکل یارو چندین بار با وحشت بالا و پایین می‌پره. چهل تا ضربه سوختگی از برق روی تن مرتیکه بوده.

دیگر نه می‌توانم گوش بدهم و نه می‌توانم آرام بگیرم. پس باید موضوع را عوض کنم.

می‌گویم: اگه ثابت بشه که راست گفته درباره تجاوز، زیاد او را اذیت نمی‌کنن.

تو شک داری که دختر راست می‌گه یا نه؟

نه. مقصودم ثابت کردن به دادگاهه.

از من رو برمی گرداند و خیره می شود به دریا .

:اگر سازمانهای حقوق بشر به داد دخترک نرسن او را توی اون کشور اعدام می کنن به همین زودی ها . آدمکش ها .

و من یکهو از تخت پایین می پریم . ترس افتاده به جانم . طاقت ماندن ندارم .

لیلی می پرسد: چه شد؟

:من می رم توی آب .

راه می روم و هرچه به خط آب نزدیکتر می شوم صدای دریا کمتر می شود و صدای عبور ماشین ها در سرم شدت بیشتری می گیرد .

*

ماشین ها با شتاب از مقابل ما می گذرنند و زن هنوز لبخند به لب دارد اما انگار خیال ندارد با من حرف بزند . نگاهی به صورت او می اندازم . چهره ای خسته و چشمانی که انگار تازه گریه کرده اند . بطری ام را در می آورم و یک جرعه می نوشم . به او هم تعارف می کنم .

می گوید: اوه . نه . ممنون .

باز نگاه دیگری به بطری ام می اندازد و می زند زیرخنده و دود تکه تکه از دهنش ، از لای شکاف لب هایش بیرون می پرد .

:نوش !

می خواهم به او بگویم که او را می شناسم .

:چه آرامشی توی چهره تو هست . خوشم می اد .

می پرسد: تو چی . آرامش نداری؟

:من؟ خب اگه مردم بذارند چرا .

:تو با مردم راحت نیستی، نه؟

:من؟ راستش می خوام سر به تن مردم نباشه . رو راست . ببخشید !

او بلند می خندد و خنده اش تا مدتی ادامه دارد و من در سکوت سیگارم را می کشم .

می پرسد: یعنی الان می خوای که سر به تن من هم نباشه؟

:نه . البته که من عاشق تک تک آدم ها هستم ، اما مجموعه اون ها را دوست ندارم .

:پیداست که از مردم ضربه خوردی و بدی دیدی .

:یا به اون ها بدی کردم و ضربه زدم به کسانی .

می‌پرسد: ها؟ بدی کردی؟ ضربه زدی؟

جواب نمی‌دهم و دود سیگارم را با لذت می‌بلعم و بیشتر بر نیمکت لم می‌دهم و نگاه می‌کنم به پرنده روی کبریت و به نوشته‌ای که زیر آن است. کلمه آزادی به زبان فرانسه. زبان او وجود یک نخ تنباکو را لای لب‌ها حس کرده، دستش بالا می‌آید و انگشت‌هایش با ظرافت سر نخ تنباکو را می‌گیرند. لاک رنگی به ناخن‌هایش نمالیده. لب‌هایش را با یک کرم بی‌رنگ چرب کرده. ماشین پلیس جیغ کشان از مقابل ما می‌گذرد و از لابلای ماشین‌های دیگر خودش را می‌سُراند و دور می‌شود.

می‌گوید: من توی اون فروشگاه خیریه کار می‌کنم.

و از من می‌پرسد: تو این‌جا چه کار می‌کنی؟

دنبال یک جواب مناسب می‌گردم.

او با نگاه اشاره می‌کند به‌طرف بیمارستان.

این‌جا کار می‌کنی؟

می‌گویم: نه. اومده‌ام به دیدن رفیقم که دوست دخترش تازه زاییده.

او را دیدی؟

:دیدم.

:خوب بود؟

:دیگه باهم نیستن.

کنجکاو و با لبخند نگاه می‌کند.

می‌گویم: من البته باید زود برم چون دکتر داره طرف را مرخص می‌کنه.

:و تو می‌ری که چکار بکنی؟

:به رفیقم کمک کنم. حالش اصلا خوب نیست.

:به‌خاطر همون قطع رابطه؟

:خب دیگه.

:حالا بچه آندو را بهم نزدیک‌تر می‌کنه. شاید هم یک خانواده تشکیل بدن.

:رفیق من اهل تشکیل خانواده نیست.

:چرا؟

:اگر معنی خانواده بچه داشتن باشه.

:چرا نمی‌خواد بچه داشته باشه؟

چون فکر می‌کنه به اندازه کافی بچه روی این گره خاکی وجود داره .
می‌خندد .

اما بعضی‌ها می‌گن که بچه خود آدم یک چیز دیگه ست .

هیچ نمی‌گویم. یک ماشین پلیس روبروی در بیمارستان تقریباً وسط خیابان توقف می‌کند و دوتا پلیس، یک مرد و یک زن، از ماشین پیاده می‌شوند و هی دست می‌زنند به چیزهایی که به آن‌ها آویزان کرده‌اند، از لیفه‌های شلوارشان گرفته تا سینه گُت و پُل‌های روی شانه‌ها و کلاه‌ها. می‌آیند تلق و تلق کنان از روی جوی می‌پرند و از پلکان بالا می‌روند و به داخل بیمارستان می‌روند و نگاه من با آنان دنبال می‌شود تا روی شانه چپ زن که پشت به بیمارستان است. نگاه او فقط به من مانده. می‌خندد و پک می‌زند به سیگارش .

می‌گوید: من خودم بچه ندارم اما این‌طور شنیده م .

می‌گویم: رفیقم فکر می‌کنه که فرزند او هم بالاخره یا گُشته خواهد شد یا یک آدم‌گُش .

او هم؟

صنعت آدم‌کشی دنیا به بهانه‌هایی مثل جنگ هی بیشتر رونق می‌گیره. رفیق من می‌ترسه که نتونه فرزندش را طوری بزرگ کنه که بالاخره قربانی این صنعت نشه .

خب اونهم بستگی داره به نوع تربیت بچه و به اخلاق پدر و مادر .

متأسفانه اخلاق هردو به کلی خرابه .

با این حال آینده چیزهای قشنگ هم خیلی داره .

پلیس مرد از بیمارستان بیرون می‌آید و می‌رود پشت فرمان می‌نشیند و ماشین حرکت می‌کند و می‌رود. یک ماشین پلیس دیگه می‌آید که بزرگ‌تر است و مخصوص حمل و نقل مُجرم‌ها. پشت شیشه‌های ماشین پرده‌ای از میله‌های مُشَبک هست. سه تا پلیس از ماشین پیاده می‌شوند و به پیاده رو می‌آیند و با هم حرف می‌زنند. یکی از آن‌ها به داخل بیمارستان می‌رود و دوتای دیگه می‌ایستند و نگاه می‌کنند به ماشین که راننده آن سرش را از پنجره بیرون آورده و انگار می‌خواهد چیزی به آن دو بگوید اما نمی‌گوید و من بهتر است بروم. زن یک پای خود را از توی دمپایی‌اش درآورده و می‌گذارد روی نیمکت. مُچ پایش لخت در نگاه من است. کشیدگی مُچ پا مرا به تماشای بیشتر وامی‌دارد. وسوسه انگیز است. اما تا بیایم از این تماشا لذت ببرم نگاهم جلب می‌شود به لکه خون پشت مُچ پای او .

می‌گوید: به‌خاطر اون کفش تنگی که پوشیده بودم .

تکه‌ای دستمال کاغذی از خورجین درمی‌آورد و خون تازه را خشک می‌کند .

من دست می‌برم توی کیفم .

من یک جعبه چسب زخم دارم. الان پیداشون می‌کنم .

نه. نگران نباش. نمی‌خوام .

:چرا؟ بچسبون روی زخم. این طوری باید بهتر باشه .

:بهتر نیست .

:نیست؟

:زخم اگه توی هوای آزاد بمونه زودتر خوب می شه. می دونی؟

:سکوت .

:می گویم: شنیده م .

و از جایم بلند می شوم. او هنوز نشسته و سر بالا گرفته و نگاهم می کند. رنگ چشمانش باز از خاکستری برمی گردند به آبی، انگار تکه ای ابر از مقابل مردمک های او گذشته و رفته و باز چشمان شفاف او پُر می شوند از آسمان .

:می گوید: پس لابد رفیقت آرزو می کرد که بچه ش دختر باشه .

:می خواهم بگویم دختر یا پسر فرقی ندارد چون هر دو مکنده هستند و می آیند تا هر چه را که توی این دنیا به من لذت می دهد بکنند و ببلعند .

:می پرسم: چطور؟

:می گوید: خب چونکه دخترها را به جنگ نمی فرستند و امکان کمتری هست که اون ها هم تبدیل بشن به آدمکش .

:می خندم: این طور خیال می کنی؟

:این طور نیست؟

:دوتا پلیس از پلکان بالا می روند و من دیگر آن ها را نمی بینم. ماشینشان هنوز توی خیابان است و راننده هم پشت فرمان نشسته است و نگاه من باز دنبال آن ها می گردد. نگران شده ام .

:چیزی شده؟

:باید برم .

:باشه .

:ممنون بابت کبریت .

کبریت را در کیف می اندازم و کلاهم را بر سر می گذارم و لبه آن را پایین می کشم و زن را تنها می گذارم با خنده قشنگش که نشان از راحتی و از اعتماد به نفس او دارد. چشمانم جایی را نمی بینند غیر از چند قدمی روی زمین جلوی پایم. می ایستم و نگاهی به روبرو می اندازم ببینم کجا هستم. بعد به خود می آیم و اولین چیزی که واضح می بینم یک سطل زباله توی پیاده رو است. می روم به طرفش و بسته چسبهای زخم را از کیفم درآورده می اندازم توی سطل زباله و بی آن که به پشت سر نگاهی بیندازم می روم و به بالای پلکان می رسم و یکهو جا می خورم. دوتا پلیس پشت ستون جلوی در بیمارستان

مخفی شده‌اند. سایه سنگین نگاه آن‌ها را در دو طرفم حس می‌کنم. نباید لبه کلاه‌م را بالا بزنم. باید یکر است بروم در شیشه‌ای را هل بدهم و خودم را بیندازم توی سالن ورودی و بعد راه راهرو و پله‌ها را در پیش بگیرم. پله‌های زیادی که مرا به بخش زایمان می‌رسانند. می‌توانستم با آسانسور بروم اما وقتی عجله دارم از آسانسور استفاده نمی‌کنم چون فکر می‌کنم که اگر وسط راه خراب بشود و من توی آن گیر بیفتم خیلی بد می‌شود.

راهرو شلوغ است و ترسناک و دوتا پلیس مرد و زن با تمام چیزهای آویخته از آن‌ها وسط راهرو ایستاده‌اند و چندتا پرستار در لباس‌های سفید و آبی پراکنده به ته راهرو می‌روند و بر می‌گردند و دکتر سلیمان نوزادی توی بغل گرفته و تکیه داده به میز پرستارها. تمام بدن من به رعشه افتاده با دیدن او. می‌روم به‌طرف اتاق لیلی، به‌طرف اتاق پسر. نکند بلایی سر فرزند من آمده که همه این‌طور این‌جا جمع شده‌اند. نکند این نوزادی که توی بغل دکتر سلیمان است نوزاد من است. چقدر وحشت کرده‌ام. آب دهنم را قورت می‌دهم. دست‌هایم می‌لرزد و پاهایم در اختیار من نیستند. چرا زودتر نیامدم. اصلاً چرا رفتم. باید بدوم. می‌خواهم بدوم و فریاد بزنم که پلیس مرد جلوی راهم سد می‌کند و نگهم می‌دارد.

کجا می‌ری آقا؟

بچه م.

بچه ت؟

همسرم.

توی کدام اتاق؟

شماره نه.

با اندوه نگاهم می‌کند انگار دارد به یک اسب مرده توی خیابان افتاده نگاه می‌کند.

بذار برم.

شوهر گل هستی؟

نه.

پس کی؟

شوهر لیلی.

دوتا دکتر مرد از توالت زنانه بیرون می‌آیند. حسی جز نفرت ندارم که به آن‌ها منتقل کنم. دلم می‌خواهد کله‌شان را به دیوار بکوبم که اینهمه بی‌خیال می‌آیند و از کنارم می‌گذرند و به من هیچ توجه ندارند.

پرستار خندان پیدایش می‌شود اما حالا نمی‌خندد. نگران است و یکر است در حال حرف زدن می‌آید به‌طرف من.

زن و بچه تو امن هستن. حالشان خوبه. برو به اتاق.

زیر نگاه کنجکاو پلیس به اتاق می‌روم. لیلی نوزادِ ما را محکم توی بغل فشرده و دارد گریه می‌کند و زیر لب می‌نالد.

خودش را گُشت. حلق آویز کرد. با ملافه.

کلاه از سر بر می‌دارم و نفس نفس می‌زنم.

لیلی ادامه می‌دهد.

بعد از رفتن تو او اومد این‌جا نشست. آرایش غلیظی کرده بود انگار می‌خواست بره به عروسی. بچه‌اش را همین‌جا روی تخت ول کرد و رفت بیرون. غذا هم نخورد. به من هم هیچ نگفت. فقط رفت و خبری از او نشد تا این‌که جیغ زنی از توی توالت زنانه همه را از موضوع با خبر کرد.

بچه‌ش توی بغل دکتر سردخونه ست.

یک ظرف بستنی شکلاتی هم برای گل آورده بو که حالا این‌جا داره آب می‌شه.

طرف انگار راستی راستی عاشق گل بود.

می‌گوید: من او را دیدم که یکهو رنگش پرید تا خبر را شنید. باورم شد که عاشقش بوده.

می‌گویم: عجب حماقتی!

خیلی بد جنسی. گل که دختر خوبی بود. مهربون بود.

و با شهامت.

می‌پرسد: ببینم تو چطور خودت را آموزش دادی که این‌طور بی‌عاطفه باشی و این‌طور بی‌تفاوت باشی به زندگی و به مرگ مردم دور و برت؟ من لحظه به لحظه بیشتر قلبم می‌گیره و هی قُـرُص صورتش می‌اد جلو نظرم. می‌خوام پا شوم فُحش بدم به هرچه مرده که پروانه‌هایی مثل این زن و امثال او را شکار می‌کنن بعد له می‌کنن زیر پا. برای تو این چیزها مهم نیست؟

نوزاد لیلی جیغ می‌کشد و می‌نالد و مثل یک بچه گربه صدا در می‌آورد و گریه می‌کند. دست لیلی آرام بر پشت او می‌کوبد و گریه بچه اوج می‌گیرد. هرچه لیلی بیشتر تلاش می‌کند گریه نوزاد بدتر و آزار دهنده‌تر می‌شود با آهنگ چندش آور یکنواخت. من کرخت و بی‌حوصله روی صندلی می‌نشینم.

باز گرسنه شده لابد.

می‌گوید: از گرسنگی نیست. از گرماست.

پنجره که بازه.

پاشو لای در اتاق را کمی باز کن تا هوا جا به جا بشه.

می‌روم لای در اتاق را باز می‌کنم. راهرو ظاهر می‌شود و قسمتی از تخت چرخدار که جسدی را زیر ملافه حمل می‌کند. پلیس زن دست‌ها به سینه بالای سر جسد ایستاده به آن نگاه می‌کند.

صدای زمخت زنی شنیده می‌شود .

دکتر چه گفت؟

بعد صدای خفه مردی .

می‌بریمش .

نمی‌بینم چه کسی دارد تخت را هل می‌دهد. از میدان نگاه من گذر می‌کند اما هیچکس پشت یا جلو آن نیست. آرام در حرکت است .

لیلی می‌گوید: پس خودت از جلوی در بیا اینطرف که باد بتونه بیاد توی اتاق .

برمی‌گردم .

باد که قراره از پنجره بیاد داخل .

باید راه داشته باشه از در بیرون بره تا کوران بشه .

کوران اصلی توی راهروه الان .

بچه ساکت شده اما سکوتش مثل آرامش قبل از طوفان است .

لیلی می‌گوید: من از کجا و چه جور باید می‌فهمیدم که او ملافه‌ها را برای چه کاری پاره و بهم وصل می‌کنه؟

سکوت .

لیلی باز رو به من می‌نالد .

تو چرا نفهمیدی؟ چرا حتی حدس نزدی؟

می‌گویم: نکنه می‌خواهی به من هم احساس گناه بدی؟ ببین من این چیزها توی کتم نمی‌ره. زندگی و مرگ دیگران هم به من هیچ ربطی نداره. اگر کسی تصمیم گرفته بمیره من خودم را مسئول متوقف کردن او نمی‌دونم چون گناه متوقف کردن کسی که تصمیم گرفته از شر خودش خلاص بشه یک گناه کبیره ست. پس پای مرا داخل این موضوع نکش لطفا .

خیلی خب بابا تو هم. برو یک گوشه‌ای استراحت بکن که حالت خرابه تو اصلا .

*

تام می‌گوید: پسر من شون قاتی کرده بود. درست اول جوونی وقتی که باید از زندگیش لذت ببره می‌خواست از شر خودش خلاص بشه. من که نمی‌تونستم فقط تماشاچی باشم. باید کاری می‌کردم. درسته؟

:البته .

بعد صدای بُغض آلودش را می‌شنوم .

من می‌خواستم بهش کمک کنم که نیفته توی دام تروریست‌ها .

دوست داری بریم بیرون؟

باز با ویلچر برمی‌گردد به‌طرف من .

رستم چطور پسر خودش را کشت؟

خب نمی‌دونست که داره پسر خودش را می‌کشه وگرنه شاید او را نمی‌کشت .

با چه چیزی؟ مقصودم چه طوری؟

آها! با خنجر. عکس اون صحنه توی کتابهای مدرسه مون هم بود. تصویر نقاشی شده صحنه. رستم را نشان می‌ده که فرزند زخمی خودش را توی یک دست بغل گرفته و توی دست دیگه ش یک خنجر خونی هست. توی اون تصویر رستم داره فریاد می‌کشه انگار .

چرا فریاد می‌کشه؟

چون احتمالا از کرده خودش پشیمون شده بوده و دنبال کمک می‌گشته .

کسی به او کمک کرد؟

برای کمک دیگران دیر شده بود. خیلی دیر .

برای من هم دیر شده بود. خیلی دیر .

بذار یک چیز خنده دار برات بگم تام .

بگو .

طبق قانون اسلامی در کشور من اگه فرزندی پدر خودش را بکشه حکم دادگاه علیه اون فرزند بدون هیچ تردیدی اعدام و به دار آویختن خواهد بود. اما اگه پدری فرزند خودش را بکشه حکم دادگاه علیه پدر فقط پرداخت جریمه نقدی ست و شاید هم مدت کوتاهی حبس. همین .

منظورت اینه که این قانون امروز هم رواج داره در اونجا؟

برای پدران، کشتن دختران حتی آسون تره از کشتن پسران .

یعنی حکومت پدران بر فرزندان؟

در این مورد پدرها قدرت بیشتری در قانون دارن بهر حال .

عجب !

*

توی حیاط بیمارستان کسی فریاد می‌کشد. صداهای کوتاه مقطع همراه با زوزه شنیده می‌شود. شرحی بیشتر شده و درخت‌های حیاط خیس‌تر. نیمکتی که روی آن نشسته‌ام خیس شده. صدای فریاد، نه، صدای زوزه از طرف آن شخصی است که روی نیمکت زیر پتو دراز کشیده. خواب است یا بیدار.

کسی نمی‌داند غیر از خودش. اگر خودش هم بداند. عصر است. نمی‌دانم چه مدت است بر این نیمکت نشسته‌ام. باید به اتاق لیلی برگردم و با او آشتی بکنم.

برمی‌گردم و پیش از هرچیز پیشانی او را می‌بوسم. او با شک نگاهم می‌کند.

بهتری؟

خیلی.

پس مرا ببوس.

خم می‌شوم و لب‌هایش را که مزه‌ای تلخ دارند می‌بوسم.

می‌پرسم: بالاخره تو فهمیدی که ما کی از اینجا مرخص می‌شیم و می‌زنیم به چاک؟

باید از اون‌ها پرس‌رسی نه از من.

از کی؟

از دفتر بخش.

باز از اتاق بیرون می‌زنم. هیچکس توی راهرو نیست. از آن‌همه آدم کسی نمانده. انگار کسی همین چند دقیقه پیش خودش را از سقف توالی زنانه این راهرو حلق آویز نکرده. کلاهم را دست به دست می‌کنم و مدتی مقابل میز پرستارها می‌ایستم تا این‌که دوتا پرستار با هم از اتاق پشتی ظاهر می‌شوند انگار داشتند یک کار مشترک با انگشت‌های هم‌دیگر انجام می‌دادند و حالا انگشت‌های آنان دارند توی هوا پرپر می‌زنند، انگشت‌های بلند خیس.

می‌گویم: ببخشید.

پرستارها مرا می‌بینند. نگاهی بینشان در و بدل می‌شود.

می‌گویم: ببخشید ما می‌خوایم بدونیم که کی می‌تونیم به خونه خودمون بریم؟

فقط نگاهم می‌کنند انگار که حرفم باید ادامه داشته باشد.

می‌گویم: همین.

پرستاری که یک پستانش روی سطح شیشه‌ای جلوش ولو شده سینه صاف می‌کند.

دکتر به شما چه گفت؟ امروز که لیلی را دید. ندید؟

دید.

خب؟

چیزی نگفت.

پرستارها باز به هم نگاهی می‌اندازند.

می‌گویم: اما پریروز به ما گفت که دو سه روز دیگه بیمارستان را ترک می‌کنیم. یعنی امروز انگار. لیلی هم که حالا حالش خیلی بهتره دیگه.

پس تو برو برگرد به اتاق. ما با دکتر تماس می‌گیریم و بعد شما را باخبر می‌کنیم.

باشد. ممنون.

می‌روم.

زنی که تمام سر و صورتش زیر حجاب سیاه پوشیده دست به دیوار از توالت بیرون می‌آید. حامله است. مردی با شتاب از اتاقی بیرون می‌پرد و سرگشته چرخ می‌زند و سر در اتاق‌ها و نمره‌های دیگر را نگاه می‌کند ولی زن را نمی‌بیند که ترسیده خود را به دیوار چسبانده. مرد باز هل می‌خورد توی همان اتاق و زن هم که نمی‌خواهد مرا ببیند می‌رود داخل همان اتاق. بعد مرد روشنفکر ایرانی را می‌بینم که یک پارچ آب در یک دست و در دست دیگر یک روزنامه دارد. سعی می‌کنم بفهمم چه روزنامه‌ای است. گاردین یا سان؟ نمی‌بینم. نمی‌فهمم. و مرد با هیکل گنده‌اش توی راهرو بدون توجه به کسی نفس نفس زنان می‌دود و می‌رود به طرف راه پله اضطراری و ناپدید می‌شود.

لیلی خیره مانده به در که من وارد می‌شوم.

می‌گوید: در را نیمه باز بذار. یک صندلی هم بذار پشت اون که بسته نشه. فقط بالا غیرتاً خودت روی صندلی ننشین و بذار باد بیاد جا به جا بشه.

از حرفش عصبانی شده‌ام و درحالی‌که صندلی را پشت در می‌گذارم غر می‌زنم.

اصلاً امروز من مزاحم. کاری که انجام نمی‌دم هیچ، مزاحمت هم درست می‌کنم. اصلاً معلوم هست من چرا این‌جا هستم؟ موضوع چه ربطی به من داره؟

سکوت.

دلم می‌خواهد مشت بزنم به در، و یا به صورت خودم. کلافه دور خود می‌گردم.

لحن لیلی عوض می‌شود. مهربان می‌شود.

نه درست نیست. اتفاقاً حضور تو اونجا که لازم بود خیلی هم مفید بود. ازت ممنونم. اگه تو نبودی من چطور اونهمه درد را تحمل می‌کردم؟

کی؟ کجا؟

توی اتاق زایمان.

من؟

بی‌توجه به حرفم می‌پرسد: خب چه شد چه گفتن؟

آن دوتا خواهران مقدس گفتن که خودشون به موقع ما را باخبر می‌کنن.

می‌پرسد: این چی هست که هی لای انگشت‌هات می‌گردونی؟ عکس شش در چهار یک زن؟

یک کبریته که عکس هم داره اما نه عکس یک زن بلکه نقاشی یک پرنده که داره یک تکه چوب خشک می‌بره برای ساختن لونه ش .

چه تصویر آشنایی؟

و خیلی هم ساده .

اون تکه چوب هم یک شاخه ترد و نازکه از درخت زیتون .

تو که هنوز کبریت را ندیدی .

اما اون نقاشی را می‌شناسم. تابلو خیلی معروفی هست اون .

اگه اینقدر معروف هست پس من چرا نمی‌شناسم؟

لیلی می‌خندد .

من چه می‌دونم چرا .

*

بالاخره روز وساعت رفتن ما از بیمارستان و خلاص شدنمان از این محیط تنگ و ترش فرا می‌رسد .

لیلی می‌گوید: خیلی خب پس تو ده پانزده دقیقه‌ای به هرکجا که می‌خوای برو و هرکاری داری انجام بده که من هم یک کمی تنها باشم .

من که گفتم مزاحمم .

نه. فقط می‌خوام سر حوصله و فرصت چیزهام را جمع و جور کنم و ساکم را ببندم. تو که این‌جا هستی و هی حرفهای نامربوط می‌زنی حواس من پرت می‌شه و می‌ترسم یک چیزی جا بگذارم بالاخره .

چشم. می‌رم .

اول یک نگاهی به بچه بنداز ببین خوابه یا بیدار .

به بچه نگاه می‌کنم که توی تختخواب خود خوابیده با عضلات منقبض. مُچ‌های بسته دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته انگار توی میدان بوکس است و هنوز توی گيجی ضربه‌ای باقی مانده که خورده. بعد درحال خارج شدن از اتاق حرف می‌زنم .

حالا حالاها کارش فقط سه چیزه. خوابیدن و خوردن و ریدن .

لیلی می‌گوید: همه می‌رین. تو هم می‌رینی. فقط خداست که نمی‌رینه .

مطمئنی؟

واه. یعنی چی؟

پس این کیه که داره اینهمه ریدمون می‌زنه به این دنیا؟

:برو بیرون .

می‌روم بیرون و توی راهرو مردی را می‌بینم که کت و شلوار سیاه پوشیده و با ریشی بلند نفس زنان از راه پله آهنی بالا می‌آید. بعد روبروی توالت زنانه می‌ایستد .

:می‌شه رفت توی این توالت؟

:می‌گویم: این زنانه ست .

:می‌دونم .

:اما این یکی مردونه ست. برو توی این. ببین عکس هم دارن. عکس زن و عکس مرد .

:این یکی که عکس زن داره مال زنه‌است. نیست؟

:بله خب .

:کسی توی اون هست؟

:من خبر ندارم .

مرد از من رو بر می‌گرداند و در توالت زنانه را آرام هل می‌دهد و کم کم وارد می‌شود و من به‌طرف پلکان آهنی می‌روم و شروع می‌کنم به پیچیدن یک سیگار و یکهو جسم مجاله شده‌ای که روی یکی از پله‌ها است سد راهم می‌شود .

:می‌گویم: ببخشید .

مرد جوان، همان که زنش هنوز نزائیده، مجاله توی خودش زانو در بغل نشسته و حالا سر برمی‌دارد و برمی‌گردد به‌طرف من و آرام بلند می‌شود .

:اول بوی تنباکو را فهمیدم .

:می‌کشی؟ یکی بیچم برات؟

:نگاه محتاطانه‌ای به بالای سر، به‌طرف در راهرو می‌اندازد .

:لطفاً. اگه اشکال نداره. ولی حالا روشنش نمی‌کنم تا مطمئن بشم که مادرزنم اینطرف‌ها نباشه. از نظر تو اشکالی داره؟

:نه. اصلاً. بالاخره باید هوای مادرزن‌ها را داشت .

:اول سیگار پیچیده خودم را روشن می‌کنم بعد شروع می‌کنم به پیچیدن یکی برای او .

:پس معلوم می‌شه مادر زنت خیلی دوستت داره .

:مسخره می‌کنی؟

:جا می‌خورم و خودم را جمع و جور می‌کنم .

او نه. اصلاً.

و دنبال حرفی برای ادامه می‌گردم.

منظورم این بود که او نگران وضع سلامتی تو هم هست.

آرام و با احتیاط می‌گوید: شک دارم.

می‌خندم و با لحن دلداری دهنده حرف می‌زنم.

خب لابد به خاطر سلامتی بچه هم هست. بالاخره هرکس بچه می‌خواد باید این چیزها را هم تحمل کنه.

من که نمی‌خواستم.

نه؟

زنم راضی شده بود که ما پنج شش سال دیگه درباره‌اش حرف بزنیم ببینیم اصلاً بچه

می‌خوایم یا خیر.

چه تدبیر عاقلانه‌ای!

اما از وقتی پای مادرش به این‌جا باز شد با همدستی یک جفت از همشهری‌ها و دوستانی که زن و مرد هردو داروخانه چی هستن افتادن به جون زنم که هرچه زودتر بچه دار بشه.

اما من شنیده‌م شما خیلی بچه دوست داشتین و برای اون خیلی هم تلاش کردین.

از کی شنیدی؟

خب. می‌دونی که زن‌ها هرکجا می‌رن زود از دور و برشون سر درمیارن.

خود ما تلاش نکردیم. خانم و آقای دکتر به همراه مادر زنم برای ما تلاش کردن و اینقدر دواهای جور به جور به خوردمون دادن تا بالاخره ما را حامله کردن.

بفرما این هم سیگار تو.

سیگار را تند می‌قاپد.

متشکرم.

حالا روشن می‌کنی یا می‌ذاری برای بعد؟

سیگار را طوری بر لب می‌گذارد که من برایش کبریت بکشم. می‌کشم. پُک عمیق

می‌زند انگار سال‌ها در حسرت این دود این‌جا نشسته بوده است.

اگه هم من را ببینه اهمیت نمی‌دم. اصلاً به او چه ربطی داره. من می‌خوام سیگار بکشم.

و مشتاقانه به انبوه دودی که از دهنش بیرون می‌فرستد نگاه می‌کند .

می‌گویم: من می‌رم توی حیاط چرخ می‌زنم .

دلم می‌خواهد کمی بنشینم کنار او و به درد دل‌هایش گوش بدهم اما نشستن روی این پله‌های آهنی استخوانهای پشتم را اذیت می‌کند. از پله‌ها پایین می‌روم. صدایش را می‌شنوم .

ببخشید تو کجایی هستی؟

یک جای دور .

لهجه‌آشناست .

می‌خندم .

مثل همه لهجه‌های جور به جور دیگه توی این کشور .

و فرار می‌کنم .

چرا او می‌خواهد بداند من کجایی هستم؟ چه فرقی به حال او دارد؟ چرا مردم دوست دارند از سوراخ سنبه‌های زندگی دیگران باخبر بشوند؟

*

خب این جزو ذات بشره که از اوضاع هم نوع خودش باخبر باشه. این یعنی حس هم دردی و حس نزدیکی و یکی شدن .

و حس حسادت. شاید .

حسادت به چی؟

اصلاً مُرده شور بیره این ذات بشری را .

خب راستش کنج‌کاو در خود من هم هست. مثلاً چرا در مورد این شخص که زیر این پتوی خاکستری روی این نیمکت خوابیده اینقدر کنج‌کاو هستم؟ باید فراموشش کنم و بروم روی آن نیمکت خالی بنشینم و پُک بزنم به سیگارم و به خودم بقبولانم که حالم خوب است و هیچ ملالی هم نیست اصلاً نیست .

حالت چطوره؟

سر بلند می‌کنم و برمی‌گردم و دکتر سلیمان را می‌بینم که ایستاده پشت نیمکت و دارد نگاه می‌کند .

خوبی؟

می‌گویم: بله. بهترم. تو چطور؟

جواب نمی‌دهد. می‌آید روزنامه‌ای را که توی دست دارد پهن می‌کند بر گوشه‌ای از نیمکت، با لبخند .

همه جا را نم گرفته. لباسم همه نمناک شده .

و روی روزنامه می‌نشیند .

زنت در چه حاله؟

خیلی خوب. خدا را شکر .

یعنی اینقدر خوب که فردا بیمارستان را ترک می‌کنین؟

شاید هم امروز .

نمی‌خوای زنت یک شب دیگه این‌جا بمونه تا بهتر شه؟

از طرز گفتن کلمه زنت خوشم نمی‌آید .

زنم نیست ولی حالش کاملاً روبراه شده .

سکوت .

می‌گوید: باشه .

می‌دانم خیال دارد درباره گل حرف بزند اما احتمالاً نمی‌داند چطور شروع کند .

به نظر تو گل چطور زنی بود؟

زن خوبی بود. لیلی او را دوست داشت. حیف شد .

با تو هم درددل کرد. نکرد؟

کمی از شوهرش گفت .

و...؟

و از چیزهای دیگه .

چی؟

فکر می‌کنم اما به یاد نمی‌آورم .

دکتر سلیمان می‌گوید: نگفت بچه مال کیه؟

منظورت پدر بچه ست؟

به تایید سر تکان می‌دهد .

می‌پرسم: مگه مال همون شوهرش نیست؟

کدام شوهرش؟

مگه او چندتا شوهر داشت؟

منظورم این بود که خودش به تو گفت این بچه از شوهرشه؟ نگفت کدوم شوهر؟ اسم کسی را نیاورد؟ اسم یک مرد مثلاً؟

حس می‌کنم در مقابل یک بازجو نشسته‌ام که باید به سؤالاتش جواب بدهم. می‌خواهم عصبانی بشوم اما خودم را کنترل می‌کنم و به جای آن تصمیم می‌گیرم کمی سر به سر او بگذارم.

فقط اسم تو را مرتب می‌آورد. می‌گفت که تو عاشق او هستی؟

من؟ اسم من را به چه عنوان آورد؟

گفتم که به عنوان عاشق.

ببخش. سؤالهای من را نذار به حساب پُرویی لطفاً. اما این موضوع مهمی ست چون تو تقریباً آخرین کسی هستی که با او حرف زده.

من با او حرف نزد. او با من حرف زد.

منظور من هم دقیقاً همین‌ه. ممنون می‌شم اگه کمی بیشتر فکر کنی و به یاد بیاری.

من بلند می‌شوم و می‌ایستم.

من به حرفهای او گوش نمی‌دادم. ببخشید.

سیگار تازه پیچیده‌ام را روشن نمی‌کنم و می‌روم و از کنار آن شخص خوابیده بر نیمکت که می‌گذرم سیگار را می‌اندازم جلوی نیمکت به امید وقتی که طرف بیدار شد و اگر اهل دود باشد و هوس داشت بتواند با این سیگار پیچیده آماده هوای اطراف خودش را آلوده‌تر کند. غروب شده و هوا تاریک‌تر. غروبی که حصار تنگ خیس خاکستری بر آسمان حیاط کشیده و غبار زرد بد رنگی بر همه جا پاشیده. غباری که دارد می‌آید تا بیشتر شود و حصاری که تنگ‌تر.

دکتر سلیمان کنار نیمکت ایستاده و رفتن و دور شدن مرا نگاه می‌کند و من می‌گریزم از زیر نگاه سمج او می‌روم.

*

پرستار درحالی‌که یک سبد پارچه‌ای چرخدار را هل می‌دهد وارد اتاق می‌شود. باز خندان شده و درحال حرف زدن یکر است می‌رود به طرف تخت گل.

چه حالی داره روزهای اول مادر شدن. اوه خدا. خوش به حالت.

بلندتر می‌خندد و شروع می‌کند به جمع کردن ملافه‌های روی تخت گل و آنها را می‌اندازد توی سبد و رو به من می‌کند.

تو هم برای اولین باره که پدر شدی؟

بله. بعد از این‌که چهار پنج تا را قبلاً پیش از به دنیا اومدن لت و پار کردم.

خنده‌اش قطع می‌شود و نگاهی به تعجب به من و بعد به لیلی می‌اندازد. گنگ و گیج است.

لیلی می‌گوید: شوخی می‌کنه. منظورش سقط جنین ست .

و انگشت اشاره‌اش را به او نشان می‌دهد .

فقط یک مرتبه .

پرستار می‌خندد و ملافه‌های تخت بچه گل را هم جمع می‌کند و می‌اندازد توی سبد و وقتی برمی‌گردد که برود رو به من می‌کند .

ای مرد ناقلا. ای مردهای ناقلا .

*

لیلی که هنوز به زحمت راه می‌رود دست بر پهلو گذاشته و پاها را بر زمین می‌کشد و به تخت گل می‌رسد .

بالاخره تکلیف این بستنی چی می‌شه؟

سرنوشتش سقوط توی سطل زباله ست .

چقدر غمگینه تختخواب خالی او. طفلک. شوخی شوخی خودش را گشت .

اما برای خودش جدی بود. خودش را جدی گشت .

من بهر حال شجاعت اینجور زن‌ها را تحسین می‌کنم. نمی‌خواست بیش از این تحقیر بشه. اما اول باید دنبال چاره‌ای می‌گشت. همیشه چاره‌ای هست بالاخره .

همیشه نه .

چرا هست. اگه بخوای که باشه. هست .

شاید .

با تاکید می‌گوید: بدون شک .

می‌پرسم: تو می‌دونی که اصلاً شوهری در کار بوده یا نه؟

من می‌دونم که زن توی این جامعه تحقیر می‌شه و فرقی هم نمی‌کنه که شوهری در کار باشه یا نباشه .

دستی به نرده‌های تختخواب خالی بچه می‌کشد .

بیچاره بچه ش !

و آهسته برمی‌گردد .

تو به او گفتی که ما اسم بچه خودمون را گذاشتیم دانیال؟

من؟ نه .

:لابد گفتی. از خودش که در نیاورده.

:من گفتم؟ شاید. نمی‌دونم. یادم نیست.

*

:هی دانیال!

شب است و ما توی دکان بقالی محله خودمان هستیم. دانیال، پسر نوجوان همسایه، مقابل یخچال دکان زیر نور سفید ایستاده و خیره شده به انعکاس محو صورت خودش روی شیشه نورانی در یخچال.

:هی! بجنب دن.

صدای پدر حرکات پسر را یکهو تُند می‌کند. پسر در یخچال را باز کرده و دوتا جعبه آبجو بیرون می‌کشد. هر جعبه چهارتا قوطی دارد. من به پیشخوان نزدیک‌تر شده‌ام که یک تنباکو بخرم. پدر دانیال خودش را زودتر از من به پیشخوان می‌رساند و به لحن معترض می‌گوید: معذرت می‌خوام!...

حالا نوبت من است که پولم را به فروشنده بدهم اما پدر دانیال طوری خودش را جلو می‌اندازد انگار که نوبت او است و من چاره‌ای ندارم غیر از این‌که خودم را کنار بکشم. کنار می‌کشم تا او بیاید جلوتر از من بایستد. فروشنده آرام به من نگاه می‌کند. شانه بالا می‌اندازم طوری که پدر دانیال حرکت را نبیند و نمی‌بیند چون نگاهش به‌طرف پسر است.

:عجله کن پسر!

دانیال جعبه‌های آبجو را به سختی حمل می‌کند و می‌آورد. پدر جعبه‌ها را از او می‌گیرد و بر پیشخوان می‌گذارد. دانیال به من خیره می‌شود. چشمانش کشیده و مُردمک‌هایش قهوه‌ای هستند. فروشنده قوطی‌ها را توی یک کیسه بزرگ می‌گذارد. پدر کیسه را برداشته به دانیال می‌دهد. پسر باید کیسه را با هر دو دست خود حمل کند. پدر پول آبجو را می‌دهد و باز با نگاهی شاکی به من از فروشگاه بیرون می‌رود. دانیال کیسه توی دست‌ها می‌رود دنبال پدر. من هم تنباکوم را می‌خرم و می‌روم.

توی راهم پسر و پدر را می‌بینم که جلوتر از من می‌روند. پدر چند قدم جلوتر تند و تند راه می‌رود و پسر توی یونیفرم مدرسه پشت سر او می‌دود و کوله پشتی‌اش انگار سنگین‌تر از همیشه است. قدم‌هایم را آهسته‌تر می‌کنم که به آن‌ها نرسم. پسر کیسه را بر زمین می‌گذارد و دست‌هایش را که خسته هستند توی هوا تکان تکان می‌دهد که خستگی در کند. باز آرام می‌گیرد و سری به عقب برمی‌گرداند و نگاهی به من می‌اندازد. چهره‌اش هم خسته است و انگار مایل نیست به رفتن ادامه دهد اما باز سر برمی‌گرداند رو به جلو و کیسه را برداشته دنبال پدر می‌رود و من دیگر به او فکر نمی‌کنم تا ساعتی یا ساعت‌هایی بعد که او زنگ در خانه‌ام را از پایین ساختمان به صدا در می‌آورد.

:کیه؟

:بیخشید تو می‌دونی که چرا مالکوم زنگ در خانه‌ش را جواب نمی‌ده؟

:مالکوم؟

:توی طبقه سوم ساختمان شما زندگی می‌کنه. شماره سی و شش.

تو کی هستی؟

دانیال. پدرم با ملکوم دوسته .

شاید توی خانه نیست. شاید رفته بیرون .

این وقت شب؟ !

می‌خوای در را باز بکنم بیای تو و خودت بری بالا در خانه ش را بزنی؟

نه. می‌ترسم پیام توی ساختمون. تاریکه .

با او چکار داری که اگه دیدمش بهش بگم .

بابا من را فرستاده که از مالکوم یک سیگار بگیرم .

همین؟

بله .

اگه مایل هستی من می‌تونم یک سیگار بهت بدم. سیگار پیچیدنی البته .

مالکوم هم سیگار پیچیدنی می‌کشه .

تو کجا هستی الان. بیرون ساختمان؟

بله توی کوچه .

من الان یک سیگار می‌پیچم و از پنجره می‌اندازم پایین که به پدرت بدی .

به اتاق نشیمن می‌روم و پنجره را باز می‌کنم. دانیال توی کوچه رو به پنجره من ایستاده .

یک سیگار می‌پیچم .

خب حاضری؟

همان‌طور که سرش را بالا گرفته دست‌هایش را آماده می‌کند برای گرفتن سیگاری که من از طبقه دوم بسوی او می‌اندازم. دست‌هایش سیگار را توی هوا می‌قاپند .

ممنون .

به سلامت .

اما نمی‌رود. می‌ایستد و نگاه می‌کند. همه چیز اطراف او را توی تاریکی شب به شکل سایه می‌بینم غیر از درخشش چشمانش. پنجره را می‌بندم و پرده را هم می‌کشم و رابطه‌ام را با شب بیرون قطع می‌کنم چون فردا صبح زود باز باید راهی بیمارستان بشوم .

لعنت .

*

لیلی وسایل خود را جمع و جور کرده و ساکش را هم بسته است و حالا دارد بچه را آماده می‌کند و من سعی می‌کنم خودم را خوشحال نشان بدهم .

پس بالاخره ما هم رفتنی شدیم. چه خوب .

لیلی اما توجهی به من ندارد. تک سُر فیه‌ای می‌کنم و باز چیزی می‌گویم تا حضور خودم را توی اتاق اعلام کرده باشم .

آمبولانس ما را می‌بره یا باید تاکسی خبر کنیم؟

پری می‌اد .

پری دختر عمه لیلی و مشوق اصلی او برای نگه داشتن این بچه است .

خودش اصرار کرد بیاد ما را برسونه با این‌که اصلاً هم حالش خوب نیست. طفلک .

و به چشمانم نگاه می‌کند .

بد کاری می‌کنه می‌اد به ما کمک بکنه؟

نه. خیلی هم کار خوبی می‌کنه .

توی این چند روز فقط او بود که در تماس مرتب بود. می‌خواست به این‌جا بیاد اما من نذاشتم این کار را بکنه چون می‌دونم چقدر کار و گرفتاری داره. واقعا باید از او متشکر باشیم سیا. قبول داری؟

متشکر هستیم. نیستیم؟

پس مشکلی نیست .

گفتی که حالش هم زیاد خوب نیست .

انگار باز دعوای خانوادگی داشته .

با پسرش؟

لیلی می‌گوید: لطفاً تو این بچه را بگیر و یک دقیقه وایستا پشت در که کسی ناغافل نیاد تو تا من بتونم با خیال راحت لباسم را عوض کنم .

بچه را از او می‌گیرم. یک بسته استوانه‌ای سفید با کله‌ای لرزان و دوتا چشم سیاه که از توی کله زُل زده‌اند به من و یا من این‌طور خیال می‌کنم. مثل هر مستی که دنبال بهانه‌ای برای تکیه دادن به چیزی می‌گردد، من هم از این فرصت استفاده می‌کنم و بچه توی بغل تمام هیکل وارفته‌ام را می‌اندازم روی در بسته اتاق .

لیلی پیرهن بیمارستان را از تن خود در می‌آورد. باز لاغر شده. باز برجستگی کپل‌هایش دیده می‌شوند. باد از زیر پوست کمرش بیرون رفته اما این بار باد رفته زیر پوست بازوها. حالا دیگر هیچ تکه لباسی به تن ندارد. وقتی به من پشت می‌کند که شورت بپوشد دلم می‌خواهد جلو بروم و او را در آغوش

بگیرم. اگر این موجود ناشناخته توی بغل من نبود و اگر ما توی خانه بودیم حتما می‌رفتم جلو تا برسم به او .

می‌رسم و دست‌هایم را که هدف مشخص دارند دراز می‌کنم و پستان‌های او را توی مشت‌های خودم می‌گیرم و پشت گردن او را می‌بویم و پشت گوشش را می‌بوسم و او هم می‌آید توی حال من و با من یکی می‌شود و من یک دستم را پایین می‌آورم، پایین‌تر، و او را بیشتر به خودم و در گودی تنم فرو می‌کشم و با فشار می‌چسبانمش به خود خودم و به ماهیچه‌هایی که باز سفت و شق شده‌اند و هیچ تمنایی ندارند غیر از مماس تن به تن و بعد داخل شدن در نرم‌ترین و خواستنی‌ترین شکاف این هستی .

صدای زنانه می‌نالد .

بیا تو تنم .

لیلی اما حالا آن تن نرم برهنه را با پوشیدن لباس از من پنهان می‌کند. پستان بند را هم می‌پوشد و می‌بندد و بچه توی بغل من جیغ می‌کشد و من فقط نگاهش می‌کنم .

ببخشید .

چکارش کردی؟

حسودی ش شد .

واه. به چی؟

که من دارم هیکل لخت تو را دید می‌زنم .

لیلی برمی‌گردد و دست‌هایش فرو می‌روند توی پیرهنش و چیزی را آن زیر جا بجا می‌کنند .

مگه تو داری هیکل مرا دید می‌زنی؟

می‌پرسم: چرا نه؟

او پیرهنش را بالا می‌زند و هیکل لخت خود را نشانم می‌دهد .

خیلی عوض شده هیکلم؟

خب معلومه. چون تازه زاییدی .

بله. زاییدم .

اما حالا دیگه تموم شد .

منظور من در مقایسه با دوران حاملگی نیست. منظورم در مقایسه با دوران قبل از حاملگی و آنوقتی که هیکلم توی حالت عادی بود .

توی حالت عادی هم زیبا هستی و خواستنی .

حس نمی‌کنی چیزی عوض شده؟ بدتر شده هیکلم یا بهتر؟

درست مثل همون روزی هستی که برای اولین مرتبه باهم خوابیدیم .

خوشحال می‌شود و پیرهنش را می‌اندازد پایین .

دروغ که نمی‌گی؟

نه .

مطمئن؟

می‌دانم که در پاسخ به این گونه پرسش‌ها من فقط باید یک بوسه بر گونه او بزنم و بگویم صد در صد عزیزم. توی مواقع عادی همین کار را می‌کنم اما حالا حماقت می‌کنم و ناخواسته چیز بی‌ربطی از دهنم بیرون می‌پرد .

غیر از بازوهات که کمی عوض شدن. کلفت‌تر شدن انگار .

یکهو بدجور عصبانی می‌شود و لبه پیرهنش را چنان پایین می‌کشد انگار می‌خواهد تمام تنش را از دید من پنهان کند .

خب معلومه. من تازه زاییده‌م. باد بازوها بعد از زایمان یک چیز طبیعی‌ه. اصلاً چی شد که نگاه تو به بازوهای من افتاد؟ از اینهمه جای هیکلم؟

بچه جیغ می‌کشد و من او را تکان تکان می‌دهم. چهره‌ای به این کوچکی چقدر تغییر شکل می‌دهد. جمع می‌شود و باز می‌شود و صدایی تیز از سوراخی وسط صورتش بیرون می‌زند همراه با بادی گرم و بدبو .

بیخشید. فکر کردم داری جدی می‌پرسی. معذرت می‌خوام. حرف احمقانه‌ای بود .

پوشیدن جوراب‌ها را تمام کرده است و سر بلند می‌کند .

چی؟

می‌پرسم: و من با این باید چکار بکنم؟

به‌طرف او می‌روم که بسته بچه را به او پس بدهم. او پیش‌تر می‌آید و آنرا از من می‌گیرد .

انگار که یک بُمب گرفتی توی بغلت. بده به من. تو ساک را بردار. کلاهی را جا نذاری. یک نگاه نهایی هم توی کُمد‌ها ببنداز که چیزی جا نمانده باشه .

ساک امروزمون سنگین‌تر از ساک روز اولمون شده .

به سنگینی ش عادت می‌کنی .

سر به سر من گذاشته. می‌خندد .

می‌گویم: عادت کردن چیز قشنگی نیست اصلاً .

به مسخره می‌گوید: قبلاً گفتی .

پس تو می‌دونستی؟

می‌گوید: تو خودت این چیزها را بدونی کافیه. حالا راه بیفت.

همراه با بچه می‌چرخد و من حس می‌کنم سر او بی‌اختیار چرخیده است.

سرم گیج می‌ره.

بالا تنه‌اش هم می‌خواهد چرخ می‌بزند. می‌ترسم. مثل چرخیدن چیزی قبل از سقوط است. فکر می‌کنم حالا پسر من هم دارد سقوط می‌کند و می‌افتد روی زمین. خیز برمی‌دارم و با شتاب بچه را از دست‌های او می‌قایم.

چی شد؟

می‌گوید: ترسوندی مرا.

می‌گویم: حالت بد شد یکهو.

من خوبم. تو چرا اینجور کردی؟

گفتی سرت داره گیج می‌ره، نگفتی؟

من گفتم؟

می‌گویم: اصلا من یک فکر دیگه‌ای دارم.

چی؟

می‌گویم: اول من و تو و بچه می‌ریم پایین. بعد شما دوتا اونجا می‌مونین و من برمی‌گردم می‌ام ساک را می‌ارم.

چه فکر خوبی.

او کیف کوچک خود را از داخل ساک بیرون می‌کشد و ساک را هل می‌دهد زیر تخت.

یادت باشه که زیر تخته.

یادم می‌مونه.

مطمئنی؟

یعنی چی؟

خب مستی ست و هزار حواس پرتی.

بچه به بغل بیرون می‌روم.

مست نیستم.

می‌خندد .

:کم نه .

*

لیلی نوک دماغش را به مهربانی می‌مالد به نوک دماغ من .

:یک چیزی و احتمالا نقشه‌هایی توی سرت هست که به من نمی‌گی .

و خیره می‌شود به عمق چشم‌هایم. توی نگاهش علامتی می‌خوانم از حس موافقتش با آنچه توی سر من می‌گذرد. کاری که به نفع هر دوی ما تمام خواهد شد .

:تو زن هوشیاری هستی. من اول جذب زیبایی ت شدم بعد جذب هوشیاری ت .

:واسه چه هدفی داری سعی می‌کنی مرا گول بزنی؟

:دارم سعی می‌کنم بگم که این‌طور نیست که فقط زیبایی زن برای من مهم باشه. برای من عقل و هوشمندی زن هم خیلی مهمه .

:زیاد نمی‌شه دل بست به حرفهایی که توی عالم مستی گفته می‌شن .

او درست می‌گوید و من مست هستم اما می‌دانم که بچه‌ام را محکم توی بغل گرفته‌ام، خیلی محکم و مطمئن .

:دیگه نخور. خواهش می‌کنم .

:باشه .

:می‌دونم که می‌خوری برای فراموشی و از یاد بردن اما حالا امروز وقت از یاد بردن و فراموش کردن نیست. امروز وقت هوشیاریه .

:همیشه وقت هوشیاریه .

:بخصوص امروز .

:الان که دیگه غروب شده و شب هم داره می‌رسه با تاریکی .

:شب قشنگیه .

:و من هنوز هوشیارم .

:و مواظب بچه هستی. نیستی؟

:با تمام قوا .

:و هوش و حواس کامل .

:مطمئن باش .

صورت بچه را به تظاهر به صورت خود نزدیک می‌کنم انگار که بخواهم او را ببوسم اما نمی‌بوسمش و فقط صدایی از دهنم در می‌آورم با لبهای غنچه کرده به مسخره .

لیلی پشت به من خود را توی آینه آسانسور و رانداز می‌کند. زیر چشم‌ها و زیر گردنش را. بعد توی سالن بزرگ ورودی بیمارستان هستیم. لیلی با زحمت بر نیمکت می‌نشیند. من نوزاد را توی بغل او می‌گذارم و بعد از آن‌که از حال و از جای آنان مطمئن می‌شوم برمی‌گردم می‌روم توی بیمارستان و به اتاق و ساک را از زیر تخت بیرون می‌کشم و یکهو کمرم بدجور اصابت می‌کند به لبه تخت و درد گزنده ناگهانی هجوم می‌آورد و هی بیشتر می‌شود .

ظرف بستنی هنوز بر میز کنار تختخواب گل جا مانده است و من خودم را می‌اندازم روی تختخوابی که لیلی بر آن بود و هنوز بوی او را دارد و پاهایم معلق در هوا می‌مانند و فکر می‌کنم به اتاق شماره پنج. زن را ندیدم اما به مردش حسادت می‌کنم، حسادت به پدر آن نوزاد ی که مُرده به دنیا آمده است. اگر چنین اتفاقی برای من هم پیش می‌آمد و به جای این موجود زنده زشت، یک موجود مُرده از شکم لیلی بیرون می‌افتاد آنوقت باور می‌کردم که خدا به راستی مرا دوست دارد .

باز شدن در اتاق من را از روی تختخواب می‌پراند پایین. در دوباره بسته می‌شود بدون این‌که کسی داخل یا خارج شده باشد غیر از خودم که از اتاق خارج شده‌ام و پرستار خندان با دیدنم لبخند می‌زند .

چمدونت خیلی سنگین شده .

صدای قهقهه او را توی راهرو جا می‌گذارم و هل می‌خورم توی آسانسور و صورتم را می‌چسبانم به آینه. وقتی به طبقه همکف می‌رسم ساک را کشان کشان می‌کشم و خودم را به لیلی می‌رسانم و یک پایم لق می‌خورد و نزدیک است کله پا شوم ولی تند و تیز باز تعادل را پیدا می‌کنم. گه. لیلی با نگاه تحقیرآمیز از بالا به پایین و بلعکس و راندازم می‌کند .

زنی که دخترش هنوز نزاایده همراه با زن کولی جلوی ما ظاهر می‌شود .

چه خوب شد که شما آزاد شدین و دارین به خونه خودتون می‌رین .

انگشت دستش را می‌گذارد زیر گلوی بچه ما و چیزهایی بی‌معنی می‌گوید و سعی می‌کند مثلاً بچه ما را بخنداند. زن کولی هم فقط با لبخندش ما را نگاه می‌کند و یکهو چیزی به خاطرش می‌رسد و از داخل خورجینش یک مُهره فیروزه‌ای رنگ در می‌آورد و آنرا می‌دهد به لیلی و با کلمات جسته گریخته سعی می‌کند به لیلی بفهماند که این مُهره را بگذارد زیر بالش بچه. زنی که دخترش هنوز نزاایده حرفهای کولی را برای لیلی ترجمه می‌کند .

به مدت هفت شب این مُهره را بذار زیر سر بچه. از شروع تاریکی تا شروع روشنی روز بعد. براش خوبه. خیلی خوب .

لیلی با یک دست بچه را به خود چسبانده و با دست دیگر مهره را می‌گیرد و رانداز می‌کند .

برای چی خوب هست؟

به بچه آرامش می‌ده. کابوس را از او دور می‌کنه .

می‌گویم: پس بیشتر به درد من می‌خوره این مهره .

اما کسی حرف مرا نمی‌شنود .

لیلی می‌گوید: مگه کابوس به سراغ بچه هم می‌اد؟

:معلومه دخترم. همین بچه که در نظر ما هیچ هست و فقط یک نوزاد، می‌دونی که چقدر خواب می‌بینه؟ و اگه حالش خوب نباشه چقدر کابوس به سراغش می‌اد؟ اما این مهره به او کمک می‌کنه که فقط خوابهای خوش و شیرین ببینه و نه کابوس‌های بد .

و با اشاره به زن کولی ادامه می‌دهد .

:چیز خوبی به شما داد. بهترین مهره ش را. معلومه که مهر شما به دل او هم نشست .

لیلی به من اشاره می‌کند که پولی به کولی بدهم. یک اسکناس می‌گذارم توی دست او. کولی می‌خندد و به زن نگاه می‌کند و با نگاه درباره گرفتن پول از او اجازه می‌گیرد. زن چیزی به زبان خودشان به او می‌گوید که پول را بگیرد. کولی اسکناس را می‌گیرد و تشکر می‌کند .

:می‌گه برای پول نبود که اونرا به شما داد .

لیلی می‌گوید: بهر حال متشکرم .

:تو دختر خوبی هستی. خدا دوستت داره. خواهش می‌کنم برای دختر من هم دعا بکن که او هم زودتر وضع حمل بکنه .

:نگران نباش. کار دختر تو هم به زودی راه می‌افته .

:همین امشب دیگه باید بزاد. مهره‌ها که اینرا می‌گن .

به زبان خودشان چیزی از کولی می‌پرسد و باز رو به لیلی ادامه می‌دهد .

:بله. او مطمئنه که همین امشب بچه می‌اد. دختره. اما خب چه می‌شه کرد؟

:چه فرقی داره؟

:من خودم چهارتا پسر زاییدم و فقط دوتا دختر. قدیم‌ها توی کشور ما بیشتر زن‌ها پسر می‌زاییدن. خب به‌خاطر این‌که اینهمه مسمومیت غذایی وجود نداشت. اما حالا بیشتر زن‌ها دختر به دنیا می‌ارن. از بس که همه جا جنگه و مسمومیت غذایی .

از شنیدن حرفهای او خیلی خسته‌ام .

:ببخشید خانم. ما دیگه باید بریم .

لیلی حاج و واج نگاهی به اطراف و به در ورودی اندازد .

:پری اومده؟

:می‌اد .

زن به من می‌گوید: پس قدر زنت را بدون که هم خوبه و هم خوش شانس .

دستی به شانه کولی می‌زند و چیزی به او می‌گوید و بعد با ما خداحافظی کرده از در بیمارستان بیرون می‌روند .

لیلی مهره را به من می‌دهد .

:اینرا یک کاریش بکن .

مهره را از او می‌گیرم و می‌اندازم توی کیفم .

*

لیلی و بچه ما و پسر پری بر صندلی عقب ماشین نشسته‌اند و من بر صندلی جلو کنار پری که دارد می‌راند و حرف می‌زند .

:خدا را شکر. چه خوب و راحت زاییدی. از بس که بدنت سالم بود. بالاخره اونهمه ورزیدگی و ورزشکاری یک روزی باید به درد بخوره. و دیدی که به موقع به دادت رسید و حالا سالم و سرحال داری با نوزادت برمی‌گردی به خونه ت .

پسر پری می‌پرسد: ما داریم می‌رم به خونه خاله لیلی یا به خانه عمو سیا؟

پری می‌گوید: فعلا می‌ریم به خونه عمو سیا که به امید خدا به زودی خواهد شد خونه هردوشون به سلامتی .

و از توی آینه روبرویش با لیلی حرف می‌زند .

:ماشالله چقدر رنگ و رویت بازه. اصلا انگار نه انگار که فقط سه روزه زاییدی .

یک دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و انگشتانش در اطراف به دنبال چیزی می‌گردند و نگاه گیج و کنجکاو من دنبال انگشتان او سرگردان .

:بزنم به تخته .

اما او تخته‌ای در اطراف نمی‌یابد و ناچار تقه‌ای می‌زند روی داشبورد ماشین .

:من بیچاره دو هفته روی تختخواب مریضخونه کله پا بودم .

:وضع تو فرق می‌کرد پری جون. سزارین باید چیز سختی باشه. نیست؟

:خودم خواستم. از درد زایمان طبیعی وحشت داشتم .

صدایی می‌نالد .

:وحشت !

:کی بود؟

:تو حالت خوبه علیرضا؟

پسر پری می‌پرسد: اسم بچه شما چیه؟

پری می‌گوید: می‌بینی علیرضا چقدر باهوشه؟ چه سؤال مهمی کرد؟ خب جواب بدین. اسم این جناب تازه از راه رسیده چیه؟

و برای نشان دادن اعتراضش به ماشین جلویی که بی‌دلیل توی خیابان ایستاده بوق می‌زند، اما خودش از اینکار خوشحال نیست.

:ببخشید بچه‌ها اما می‌بینین که با چه الاغی طرفیم! همین‌جور بی‌دلیل ایستاده وسط جاده و معلوم نیست می‌خواد چه گهی بخوره بالاخره.

لیلی می‌گوید: بچه ما هنوز اسم نداره.

علیرضا می‌گوید: اسمش را بذارین بودا.

سکوت.

تخمین زدن زمان از اراده من خارج شده است. نمی‌توانم بگویم چه مدت است که مانده‌ایم توی یک سکوت سنگین طولانی. اگر کمی خودم را به‌طرف راننده خم کنم می‌توانم توی آینه روبرو لیلی و علیرضا را بر صندلی پشت ببینم.

لیلی می‌پرسد: چرا بودا؟

پری می‌خندد: به او گوش نده. چرت و پرت می‌گه.

علیرضا می‌گوید: اگر خودش اجازه بده.

:خود کی؟

:بودا.

:کی هست؟!

علیرضا می‌گوید: دوست من. شاید اجازه بده.

پری محکم و کشیده فریاد می‌زند.

:علیرضا!

صدای جیغ ماشین‌های پلیس همه جا با من است. آژیرهایی که لایه به لایه توی گوش‌هایم جا مانده‌اند و هرگاه یکی از آن‌ها اوج می‌گیرد و زوزه کشان می‌آید و می‌گذرد تا آژیر بعدی.

لیلی می‌گوید: خب حتما پدر و مادر او هم بودایی هستن که این اسم را روی او گذاشتن. اما ما که مسلمونیم.

می‌پرسم: جدا؟

سکوت.

پری می‌گوید: تو همین جا یک چرتی بزنی تا حالت جا بیاد.

می‌پرسم: کی؟ من؟

پری می‌خندد.

:نخیر. من.

درحالی‌که سعی می‌کند از من دور باشد همچنان می‌خندد و نگاهم می‌کند.

علیرضا می‌گوید: او که پدر و مادر نداره.

:پس با کی زندگی می‌کنه؟

پری با شتاب خود را می‌اندازد توی گفتگو.

:راستی علیرضا تو هم کمی استراحت بکن که بتونی امشب سرحال باشی و برنامه تلویزیون مورد علاقه‌ت را تماشا کنی. قراره توضیحات بیشتری درباره اون چندتا سیاره تازه کشف شده بدن امشب.

علیرضا می‌گوید: تازه کشف نشده.

پری می‌پرسد: اسمش چی بود؟

:تِرِس ۰۰ چهار.

:من شنیدم که گفت از سیاره‌های داخل کهکشان نیست. هست علیرضا؟

:این بزرگ‌ترین سیاره خارجی‌ه که تا به حال شناخته شده.

:پس فاصله‌ش هم از زمین باید زیاد باشه.

:یک هزار و چهارصد و سی و پنج سال نوری از کره زمین فاصله داره.

:آنوقت کره زمین چقدر از خورشید فاصله داره؟

:یکصد و پنجاه میلیون کیلومتر.

:من می‌گویم: پس ما زیاد هم از خورشید دور نیستیم.

پری می‌خندد.

:دور نیستیم؟ یکصد و پنجاه میلیون کیلومتر. می‌دونی یعنی چه؟

:لیلی می‌گوید: نه.

پری می‌خندد.

:وقتی توی کهکشان آثار حیات پیدا بشه اونوقت همه موان ناچاریم بفهمیم. همین الان یک چیزهایی توی مریخ پیدا شده، مثلاً آب پیدا کردن.

:می‌گویم: جذاً؟ آب؟ همین آبی که می‌خوریم؟

از علیرضا بیرس .

علیرضا می‌گوید: رسوب‌ها و شیارهای ناشی از جاری شدن دی اکسید کربن مایع .

پری می‌گوید: می‌بینی آقا سیا؟ کم کم باید بساطمون را جمع کنیم و بریم به مریخ و از شر این گُره خلاص بشیم. این گُره خسته کننده کسل .

علیرضا می‌گوید: ولی هنوز هیچ چیز قطعی نشده .

می‌گویم: هیچوقت هیچ چیز قطعی نمی‌شه توی این دنیا .

علیرضا سکوت می‌کند و دیگر نمی‌خواهد در این باره حرف بزند .

من از خودم و با صدای درونم می‌پرسم .

پس حالا کجاست این بودا؟ توی کدوم سیاره این کهکشان؟

پری تند و با سرزنش نگاهی به من می‌اندازد .

:لطفاً ...

فکر نمی‌کردم کسی صدایم درون مرا بشنود .

علیرضا می‌گوید: توی خونه ما .

پری می‌گوید: چطور اسم بچه را بذاریم محمد رضا؟

لیلی می‌گوید: و یا زرتشت؟

می‌پرسم: چطور شد این اسم به یادت اومد؟

:قبلاً بهش فکر کرده بودم .

:به من نگفته بودی .

:تو چیزی نپرسیدی .

مکث می‌کند .

:چطور؟ خوش نمی‌اد از اسم زرتشت؟

علیرضا می‌گوید: مگه شما زرتشتی هستین؟

می‌گویم: اتفاقاً من هم همین را می‌خوام بیرسم .

:که چی؟

:تو الان گفتی که مسلمونی .

پری می‌گوید: ولی خب ما قبلاً همه مون زرتشتی بودیم. لیلی درست می‌گه دیگه .

لیلی می‌گوید: بودیم. نبویم؟

علیرضا می‌پرسد: کی؟

می‌گویم: هزار هزار سال پیش.

پری غش غش می‌خندد. لیلی خود را با وررفتن به بچه مشغول نشان می‌دهد. بچه می‌خواهد گریه کند. سر می‌چرخانم و می‌بینم که لیلی یکی از پستان‌های خود را تپانده توی دهن بچه.

علیرضا می‌گوید: بهر حال اگه بودا بمیره من اسم او را می‌دم به بچه شما.

:چرا بمیره؟

پری می‌گوید: چون دواهایی را که دکتر به او داده نمی‌خوره.

علیرضا می‌گوید: دواهای تلخ... او ه.

:تلخ نیست.

:دواها او را خوب نمی‌کنن. اگه بمیره حالش بهتر می‌شه.

سر برمی‌گردانم تا علیرضا را ببینم. کله و صورتش شبیه یک بچه روباه است. پوستش زرد و دوتا گلوله آبی توی عمق حدقه چشمانش می‌گردند.

لیلی از علیرضا می‌پرسد: تو دلت می‌خواد بودا بمیره یا زنده بمونه؟

:به خواستن یا نخواستن من نیست.

لیلی دیگر علاقه‌ای به حرفهای علیرضا نشان نمی‌دهد و ترجیح می‌دهد با بچه خودش ور برود و من سرم را از کنار آینه کنار می‌کشم و تکیه می‌دهم به پشتی صندلی و چشمانم را می‌بندم و لای جیبهای ماشین پلیس می‌خوابم و توی خواب صدای غریبه‌ای را می‌شنوم.

:فقط خدا کنه که خودش را آتش نزنه.

یکهو ماشین می‌ایستد. پری با عصبانیت پا بر ترمز کوبیده و من از خواب و از جای خود بیرون پریده‌ام.

لیلی جیب کشیده.

:چی شد؟

پری به لحن گریان حرف می‌زند.

:علیرضا گفتم بس کن. خواهش می‌کنم بس کن.

و برمی‌گردد به‌طرف لیلی و با التماس می‌نالد.

:خیلی معذرت می‌خوام لیلی جون. ببخشید.

:طوری نیست. نگران نباش .

ماشینی پشت سرمان بوق می‌زند .

پری می‌گوید: خواهش می‌کنم او را تحریک نکنین .

لیلی می‌گوید: ما معذرت می‌خوایم .

پری توی آینه با راننده عقبی مشاجره می‌کند .

:خیلی خب بابا توهم. بیا برو دیگه. انگار نوبرش را آورده .

ماشین پشتی می‌آید و از کنار ما می‌گذرد و راننده‌اش با خشم به ما نگاه می‌کند. زنی توی حجاب کامل جلو نشسته و سه تا دختر بچه توی لباس یک‌رنگ مشابه روی صندلی عقب خیز برداشته‌اند و انگار می‌خواهند بپرند روی صندلی جلو. حالا همه‌شان لای نور کدر زرد رنگ توی ماشین سر برگردانده و ما را تماشا می‌کنند، غیر از زن که خیره به روبرو است و انگار از نگاه کردن به ما منع شده. پری سعی می‌کند بر اعصاب خود مسلط شود .

:سرت را تکیه بده به پشتی و سعی کن کمی بخوابی عزیزم. امروز خیلی خسته شدی .

و باز حرکت می‌کند .

می‌گویم: از بس که بازی کرده امروز لابد .

و می‌خندم .

:ای ناقتا .

پری می‌گوید: از بس که هی از پله‌های ساختمان پایین رفته و بالا اومده .

علیرضا می‌گوید: بیست و یک مرتبه. بازی نبود .

:بازی بود .

:نبود .

:خیلی خوب نبود. حالا بخواب .

:اصلاً همگی بخوابیم .

لیلی می‌گوید: من که گفتم تو بخواب سیا .

:من خوابیده بودم .

پری سعی می‌کند بخندد .

:تو چی سیا؟

:چشم. من بازم دارم می‌خوابم .

منظورم اینه که تو به چه اسمی فکر کردی؟

من؟ اصلاً به اسمی فکر نکردم.

:لابد از همین امشب برای بچه تون پیانو می‌زنین که گوشش از شب اول با موسیقی آشنا بشه. درسته؟
یعنی خوبه که بکنین این کار را.

من که بلد نیستم. مگه لیلی براتون بزنه.

لیلی می‌گوید: امشب مهم‌ترین کار من اینه که حمام کنم.

پری از من می‌پرسد.

:تو جداً بلد نیستی پیانو بزنی یا ما را فیلم کردی؟

:جداً بلد نیستم.

:پس اون ساز به آن گندگی توی خانه‌ت چکار می‌کنه؟

لیلی می‌گوید: چرا یک چیزی بلده بزنه.

و از من می‌پرسد.

:چی بود می‌زدی؟

می‌گویم: آهنگ ملا ممد جان.

:چی؟!

:تازه اونهم یک کمی از آهنگ را بلدم بزنم.

:چی می‌گه این؟

:بهش گوش نده. این آقا فعلاً مشنگه.

علیرضا می‌پرسد: مشنگ یعنی چی؟

می‌گویم: یعنی کس خل.

پری و لیلی باهم: اه. سیا!

:بی‌ادب نباش دیگه.

:ببخشید.

علیرضا می‌پرسد: کس خل یعنی چی؟

:ب..ه. نگفتم؟

می‌گویم: بی‌خیال علیرضا جان. بعضی چیزها هست که هیچ معنی ندارن مثل بقیه چیزها.

چی؟

سکوت .

پری دوباره از من می‌پرسد .

نگفتی اون ساز به اون گندگی توی خونه تو چکار می‌کنه؟

چند سال پیش از یکی پولی طلب داشتم اما طرف پول نداشت که طلبش را پس بده و گفت اگر می‌خوای بیا این پیانو را بردار. من هم اونرا حمل کردم و به خونه اوردم بلکه بتونم به کسی بفروشمش. اما تا به حال که خریداری پیدا نشده .

و تا به حال یک شانس خوب برات داشته و این‌که باعث شده تو با لیلی آشنا بشی .

درسته. همین پیانو بود که ما را با هم آشنا کرد .

پس دیگه از خیر فروختنش هم باید بگذری .

علیرضا می‌پرسد: شانس یعنی چی؟

پری می‌گوید: یعنی خوشبختی. خوشحالی .

و بعد توی آینه خطاب به لیلی می‌خندد .

زیاد به او شیر نده دختر. حالش بهم می‌خوره‌ها .

پستونم را که از دهنش بیرون می‌کشم و غ می‌زنه .

و غ بزنه بهتر از آینه که استفراغ بکنه .

داره استفراغ می‌کنه .

می‌گویم: و غ. ریق. استفراغ. می‌بینی علیرضا؟

جوابی از او نیست .

علیرضا خوابیده .

حالا که داریم می‌رسیم .

توی آینه می‌بینم که لیلی به مهربانی نزدیک شده به علیرضا و دارد آرام دست او را لمس

می‌کند و خیره شده به او انگار می‌خواهد چیزی بگوید .

سهراب هم اسم خوبیه .

می‌گویم: سهراب اسم پدر من بود .

جدی؟ نمی‌دونستم .

سکوت

*

یکی از همسایه‌های من به نام سو که زنی پیر و تنها است با خوشحالی می‌آید به‌طرف ماشین ما اما تا مرا می‌بیند که دارم از ماشین پیاده می‌شوم ناامید شده برمی‌گردد.

سلام سو. حالت خوبه؟

اول دیدم یک زن پشت رُل نشسته خیال کردم دخترم اومده.

می‌خندد.

اما خودش نیست. نه. نیست.

از وقتی او را می‌شناسم دخترش قرار هست بیاید به دیدنش اما هنوز ندیده‌ام که بیاید. دختر او با شوهر و بچه‌هایشان در شهر دیگری زندگی می‌کند و به مادر گفته که در یکی از همین روزها می‌آید و همراه با بچه‌هایش دوسه روز پیش مادرش سو می‌ماند.

می‌پرسد: امروز جمعه نیست؟

نیست.

یک روز بخصوص را مشخص نکرد.

من درحال بیرون کشیدن ساک لیلی از توی صندوق عقب ماشین هستم و چندتا کیسه خریدی که پری آورده.

می‌گویم: پس اومدن اون‌ها ربطی به روزهای هفته نداره.

شاید اول هفته پیدایشون بشه. شاید هم آخر هفته. اصلاً معلوم نیست.

هوا کاملاً تاریک است و من می‌خواهم بگویم دیر شده برای رسیدن آن مسافران و بی‌خود منتظر آن‌ها نباش. اما نمی‌گویم. اصلاً به من چه که او را ناامید کنم؟ بگذار الکی دلخوش باشد مثل همه ما انبوه مردمی که الکی دلخوش هستیم به آمدن چیزی یا کسی و خودمان هم می‌دانیم که خبری نمی‌شود اما باز منتظریم چون خود انتظار را دوست می‌داریم.

اصلاً امروز چنم هست؟

انگار سیزدهم ماه. نیست؟

پس ممکنه امروز هم نیاد. امروز که سیزدهم ماهه.

بقیه افراد هم از ماشین پری پیاده شده‌اند. بچه ما توی بغل پری است.

چی شده؟

سو به علیرضا لبخند می‌زند.

درست هم سن نوه من !

در صندوق عقب را می‌بندم و با پری حرف می‌زنم .

:این خانم همسایه ما اسمش هست سو. همسایه‌ای که همیشه در انتظار اومدن دخترش داره همین دور و برها می‌پلکه .

ساک و کیسه به دست همراه دیگران به‌طرف در ورودی ساختمان می‌روم .

:البته هزارساله که دختره قراره بیاد و هنوز نیومده .

پری می‌گوید: بچه‌های این دوره زمونه وفا ندارن .

توی آسانسور لیلی تکیه می‌دهد به من، به علامت خستگی و عشق و دوستی .

:اما ما شرقی‌ها این‌طور نیستیم. به پدر و مادرمون بیشتر احترام می‌ذاریم. نه؟

می‌گویم: نه .

پری می‌خندد .

:دیوونه .

در آسانسور باز می‌شود. بچه ما هنوز توی بغل پری است. لیلی به من اشاره می‌کند که زود بدوم بروم در خانه را باز کنم .

می‌روم توی خانه و بوی ماندگی می‌زند زیر دماغ اما به روی خودم نمی‌آورم .

لیلی می‌گوید: بد نبود اگه که دستی هم به سر و روی خونه می‌کشیدی .

:چشم. می‌کشم .

:حالا دیگه دیر شده عزیزم .

پری می‌خندد .

:خوبه دیگه بابا. سخت نگیر .

و به بچه ما می‌گوید: خوش اومدی به خونه خودت آقا پسر بی‌نام .

من به اتاق خواب می‌روم و ساک لیلی و کیف خودم و هرچه توی جیب و توی دست دارم همان جا خالی می‌کنم و می‌ریزم به اطراف و بعد پرده را پس می‌کشم و به کوچه نگاه می‌کنم. سو هنوز تکیه داده به نرده‌ها و منتظر است و داخل ماشین‌هایی را که عبور می‌کنند نگاه می‌کند و خیره می‌ماند به آن‌که رفته است تا باز ماشین تازه‌ای از راه برسد .

به اتاق نشیمن می‌روم .

پری با لیوانی پر از آب از آشپزخانه بیرون می‌آید .

چه خوب که این چیز شما با برق کار می‌کنه نه با گاز .

چیز ما؟! !

پری لیوان آب را به علیرضا می‌دهد .

همین خوراک پزی منظورم بود. کوکر. اجاق گازی که گازی نیست. شعله نداره و بی‌خطره و مخصوصاً خوبه برای خونهٔ بچه دار .

من بچه نیستم .

نیستی .

پس چرا گفתי که خوبه برای خانهٔ بچه دار؟

اتفاقاً اصلاً هم خوب نیست. من به شما راستش را می‌گم. چرا؟ چون حتی عرضه نداره یک سیگار ناقابل من را هم روشن بکنه .

و رو به علیرضا لبخند می‌زنم. او آب را می‌خورد و لیوان را به پری پس می‌دهد و هنوز دارد گنگ و گیج به من نگاه می‌کند .

پری به آشپزخانه برمی‌گردد .

علیرضا می‌گوید: من هم از اجاق گازی خوشم می‌اد. اگه پیچ اونرا بچرخونی اما روشنش نکنی که شعله بگیره، یک باد سرد، خیلی سرد، از سوراخهای اون بیرون می‌اد و یک بوی خیلی خوش، خیلی خوش، که بوی گازه .

صدای لیلی نمی‌دانم از کجا شنیده می‌شود .

آ... چه چیزهایی می‌گی تو علیرضا؟

پری برگشته و می‌خندد .

گفتم که این بچه اصلاً حالش خوش نیست .

و به‌طرف علیرضا می‌رود .

خب. حالا کمی استراحت کن عزیزم. وقت سخنرانی تموم شد .

می‌گویم: واقعا که ایکاش می‌شد چیز ما را با چیز شما عوض کنیم .

لیلی بالای سرم ظاهر شده است .

می‌بینی که بچه ما حالش خراب تره .

هر دو می‌خندند .

*

سه نفری دور میز می‌نشینیم و غذایی که من پخته‌ام می‌خوریم .

پس علیرضا چی؟

او شامش را خورده .

علیرضا کنار بچه لمیده روی کاناپه و چشم‌هایش را بسته اما باور نمی‌کنم خوابیده باشد. دست‌هایش را گذاشته روی سینه‌اش .

لیلی می‌گوید: مردم دنبال امنیت هستن و این آقا دنبال خطر می‌گرده .

می‌گویم: فقط به خاطر روشن کردن سیگار .

پری می‌گوید: خب. و حالا دیگه وقت آموزش نه وقت بحث درباره چیزهای متفرقه .

می‌پرسم: آموزش چی؟

می‌خندد. از پشت میز بلند می‌شود و می‌رود بچه را از روی کاناپه برمی‌دارد و به لیلی هم اشاره می‌کند که با او برود .

آموزش کون شویی و کهنه عوض کردن .

هر دو خوشحال و با خنده می‌روند به‌طرف حمام. لیلی هنوز لنگان و دست به کمر راه می‌رود. لحظه‌ای فکر می‌کنم که پا شوم به سراغ او بروم و کمکش بکنم که راحت‌تر راه برود اما زود از تصمیم خود منصرف می‌شوم و جرعه‌ای مشروب از توی بطری سر می‌کشم .

بس نیست؟

علیرضا چشمان آبی رنگش را باز می‌کند .

چی گفتی؟

گفتم بسه دیگه .

چی بسه دیگه؟

همینطور با خودم حرف زدم. می‌دونم که من یک کمی قاتی دارم .

چون می‌ترسم مست بشی و دعوا راه بندازی؟

مگه آدم مست می‌تونه دعوا راه بندازه .

خاله ژانت که می‌تونه .

ژانت دوست دختر پری است. با هم زندگی نمی‌کنند اما ظاهراً بیشتر اوقات با هم هستند و معمولاً ژانت می‌آید به خانه پری و چند روز و چند شب آن‌جا می‌ماند .

نمی‌دونستم که خاله ژانت هم مست می‌کنه و دعوا راه می‌اندازه .

:همیشه نه .

:خدا را شکر .

علیرضا نگاهی به سوی حمام می‌اندازد بعد آرام از من می‌پرسد .

:چطوره که بعضی‌ها پدر دارن مثل بچه شما و بعضی‌ها پدر ندارن. مثل من؟

:اینرا باید از مامان پری بیرسی .

:مامان پری می‌گه پدرها خوب نیستن و هیچ کاری برای بچه‌ها نمی‌کنن چون تنبل هستن و همه ش فقط می‌خوانن. می‌گه من باید خوشحال باشم که پدر ندارم. می‌گه فرض کنم که خاله ژانت پدر منه. اما خاله ژانت زنه. زن که نمی‌تونه پدر باشه .

:اتفاقاً به خاله ژانت هم می‌اد که پدر باشه .

:خیره نگاهم می‌کند با یک مکث طولانی .

:به خاطر بازوهای کلفتش؟

:می‌خندم .

:او ادامه می‌دهد .

:اما او داره دنبال یک شوهر مرد برای خودش می‌گرده .

:جدا؟ کجا؟

:توی اینترنت .

:پری می‌آید، با آستین‌های بالا زده و دست‌های خیس، دنبال کیف خود می‌گردد .

:شما پسرهای خوب دارین درباره چی حرف می‌زنین؟

:درباره خاله ژانت که داره دنبال یک شوهر مرد برای خودش می‌گرده .

:صورت پری دگرگون می‌شود. با عصبانیت کیف خود را برمی‌دارد .

:علیرضا چند بار بگم که این مزخرفات را تکرار نکن .

:اما خاله ژانت اینرا به خود تو هم گفته. نگفته؟

:پری رو می‌کند به من با لحنی ملتمس .

:خواهش می‌کنم به حرفش گوش نده. این بچه امشب افتاده به چرت و پرت گویی .

:چرت نمی‌گم .

او فقط یکبار برای خنده این کار را کرد. با یارو قرار گذاشت توی یک رستوران و رفت یک شام مفصل خورد به خرج مرتیکه و بعد هم تنهایی برگشت به خونه و هردومون تا صبح به ریش طرف خندیدیم. همین و بس.

خاله ژانت عاشق غذاست.

پری حرف را عوض کند.

من و پری بالاخره برای اسم بچه به یک نتیجه خوب رسیدیم. بهترین اسم.

انتظار دارد من و یا علیرضا بپرسیم چه اسمی اما ما نمی‌پرسیم.

امید. چگونه؟

سکوت.

علیرضا و من به هم نگاه می‌کنیم.

خب؟

اسم خوبیه. نه؟

پری از علیرضا می‌پرسد: تو چی؟ تو هم از این اسم خوشت می‌اد؟

بله خوشم می‌اد.

پری خم می‌شود و سر علیرضا را می‌بوسد.

حالا استراحت کن عزیز دلم. کار من داره تموم می‌شه. تا چند دقیقه دیگه به خونه خودمون می‌ریم. خاله ژانت هم خیلی انسان خوب و شریفیه و تو را هم خیلی دوست داره. در آینده می‌فهمی که او چه نقش مهمی توی زندگی ما داشته. خیلی مهم.

انگار دارد این اطلاعات را به من می‌رساند. بعد رو می‌کند به من.

خواهش می‌کنم تو هم او را تحریک به حرف زدن نکن لطفاً.

و باز می‌رود به حمام. مدتی بعد صدای بیرون آمدن پری و لیلی از حمام شنیده می‌شود. به اتاق خواب می‌روند.

می‌گویم: این‌طور که پیدااست تو باید سعی کنی خاله ژانت را دوست داشته باشی.

دوستش داشتم اگه اینقدر از بودا متنفر نبود. به مامان پری فشار می‌اره که من را ببره پیش روان‌شناس اما من بدم می‌اد از روان‌شناس.

صدای حرف زدن لیلی و پری از اتاق خواب می‌آید. نمی‌دانم چه می‌گویند که اینهمه خنده دار است. می‌خندند. به آن‌ها حسادت می‌کنم که اینقدر خوشحالند. بی‌اعتنا به علیرضا پا می‌شوم می‌روم در اتاق خواب را می‌زنم.

بیا تو .

فقط سر می‌کشم به داخل. هردو روی تختخواب من بالای سر بچه نشسته‌اند .

به چی می‌خندین شما؟

هیچی بابا. تو برگرد برو پیش علیرضا .

پری می‌گوید: ما هم که باید زود بریم. ژانت حالش خوش نیست .

رو می‌کند به من و ادامه می‌دهد .

اگه از نزدیک با او آشنا بشی مطمئن باش که فوری عاشق او می‌شی. از بس که مهربونه و دلسوز دیگررون .

می‌دونم. پس من رفتم. کاری هست که من انجام بدم؟

لطفاً در اتاق را پشت سرت ببند. آروم .

در اتاق خواب را آرام می‌بندم. توی راهم به‌طرف اتاق نشیمن فکر می‌کنم به رابطه مادری پری و علیرضا. پری او را از بانک اسپرم گرفته، وقتی که علیرضا فقط یک مقدار اندکی اسپرم بوده او را کاشته‌اند توی رحم پری و به او گفته‌اند که یک مرد تنیس باز یونانی این اسپرم را هدیه کرده به این بانک که حالا پس از دو سال ماندن توی یخ بالاخره نصیب آدم خوش شانسی چون پری شده .

علیرضا خاموش لمیده توی مبل و فقط نگاه می‌کند به رفت و آمد من. می‌نشینم و سعی می‌کنم به چیزی فکر نکنم .

سکوت و دیگر هیچ .

صدای خنده لیلی و پری هم قطع شده .

*

لیلی دارد گریه می‌کند .

چی شده؟

ماجرای گل را برای پری گفتم .

از روی میز چندتا دستمال کاغذی بر می‌دارد و اشک‌هایش را پاک می‌کند .

پری می‌گوید: خب علیرضا! ماموریت ما تموم شد. باید بز نیم به چاک و بریم .

لیلی به لحن گریه می‌پرسد .

چرا امشب همین جا نمی‌مونین؟

نه. باید بریم. هزارتا کار داریم. اگه کمی پیانو برامون می‌زدی شاید چند دقیقه‌ای

میموندیم. اما می‌دونم که امشب نمی‌تونی .

:قول می‌دم دفعه دیگه که این‌جا هستین سعی خودم را بکنم .

:همون آهنگ شوپن را برام بزن .

من هم آنرا دوست دارم با این‌که نمی‌دانم چی به چی هست اما از شنیدنش لذت می‌برم .

:باشه .

:پس ما فردا تماس می‌گیریم و می‌گیم که کی داریم می‌ایم. هم برای دیدار دوباره بچه و هم برای شنیدن شوپن. اوکی؟

من مستانه به پری نزدیک می‌شوم .

:و تو پری جان مهربان هوشیار !

با لبخند نگاهم می‌کند و منتظر است ادامه بدهم و من بالاخره ادامه می‌دهم .

:بدون دخالت دست و پای یک مرد، موفق به انجام خلاقیت خودت شدی .

:سکوت .

پری نیم‌نگاهی به علیرضا می‌اندازد و با خنده مرا هل می‌دهد .

:برو کنار ببینم تو هم حالت خرابه بابا .

علیرضا به طرز عقب عقب رفتن می‌خندد. در حرکاتم تظاهر می‌کنم که علیرضا را بیشتر بخندانم. پری هم می‌خندد اما علیرضا دیگر نمی‌خندد .

:درضمن علیرضا دوربین عکاسی‌ش را هم می‌اره که از بچه عکس بگیره. علیرضا دوربین خوبی داره و خوب هم بلده که چطور باهاش کار کنه. مگه نه علیرضا؟

علیرضا از لیلی می‌پرسد: اجازه هست من از بچه عکس بگیرم؟

:البته پسرم حتماً .

:خب. پس اولین دوست بچه شما می‌شه علیرضا. مطمئنم دوستان خوبی برای هم می‌شن .

:من هم مطمئنم .

پری لیلی را می‌بوسد و به‌طرف در خروجی می‌رود. پری وقتی از خانه پا بیرون می‌گذارد پاکت سیگارش را از کیفش در می‌آورد. علیرضا هم دنبال او می‌رود. هوس کشیدن سیگار به جان من هم افتاده. هروقت لیلی توی خانه من است می‌روم توی بالکن ته راهرو سیگار می‌کشم. حالا هم باید همین کار را بکنم .

لیلی می‌گوید: چقدر مهربونه .

:خیلی !

از پنجره به خیابان نگاه می‌کند. مدتی می‌ایستد تا رفتن ماشین پری را ببیند .
رفتن .

و برمی‌گردد از کنار پنجره می‌آید درحالی‌که با تاسف سر تکان می‌دهد .

:این همسایه بیچاره تو هم بالاخره از اومدن دخترش ناامید شده و برگشته به خونه خودش. دختر بدجنس بی‌عاطفه. چطور دلش می‌اد با مادر خودش این‌طور رفتار کنه؟
:آه‌ای زندگی !

:و حالا نوبت حموم کردن من رسیده. بدنم بوی جهنم می‌ده .

:جهنم !

:بوی خون .

می‌نشیند روی کاناپه .

:باید کمی استراحت کنم تا حالم بهتر بشه .

دراز می‌کشد و سرش را توی بغل من می‌گذارد .

:خب داشتی به من می‌گفتی که چه نقشه‌ای توی سر داری .

:این‌که برم به بالکن و یک سیگار گردن کلفت دود کنم؟

:و اونجا فکر کنی به ...

می‌گویم: هیچ .

می‌پرسد: چرا به اسم بچه فکر نمی‌کنی؟

:من خیال کردم تو به اندازه کافی به اسم بچه فکر کرده ی .

:پس با امید موافقی؟

:موافقم .

می‌گوید: یا این‌که چون فکر می‌کنی امیدی برای این دنیا نیست پس امید هم اسم مناسبی برای بچه ما نیست؟

:من نگفتم امیدی برای این دنیا نیست .

می‌پرسد: نگفتی؟

:گفتم دیگه امیدی برای من نیست .

:یعنی چی؟

یعنی این‌که انسان با امید به این دنیا می‌اد و آگه دیندار باشه و پرهیزکار، با یک امید قوی توی دل هم از این دنیا می‌ره .

امید به چی؟

به یک دنیای بهتر. به بهشت .

پس خوش به حال تو که دین داری .

می‌گویم: من دین ندارم .

اما خدا را قبول داری .

من فقط همین را دارم. اما دین ندارم. پرهیزکار هم نیستم. نبودم .

می‌گوید: خداشناسی بدون دین و بدون پرهیزکاری مگه می‌شه؟

خدا مال همه ست. چه اون‌ها که دین دارن و چه اون‌ها که نه دین دارن و نه پرهیزکاری. خدا مال هرکسی هست که با او رابطه داره .

می‌گوید: برو بابا تو هم با این خدای دروغی ت. خدا آگه وجود داشت فکری به حال اینهمه مردم بدبخت می‌کرد و حق اون‌ها را از اونهمه نامرد مادر قحبه می‌گرفت. اما حالا وقت این حرف‌ها نیست چون من تازه زاییدم .

اتفاقا سوسیالیسم هم با تولید مثل همخونی خوبی دارد .

می‌گوید: مزخرف نگو. اول تو پاشو برو دوشت را بگیر. زیر بغلت بدجور بو می‌ده .

باشه. فکر خوبیه. اول دوش می‌گیرم .

و دوم؟

می‌رم توی بالکن و دود راه می‌اندازم .

*

زیر شُرّه‌های آب سرد حالم بهتر است. حس آرامش و حس پرواز. هیچ مُشکلی در زندگی‌ام نیست و هرگز نبوده. از هیچکس و هیچ چیز هم نمی‌ترسم. آواز می‌خوانم. می‌خندم .

*

داری گریه می‌کنی .

سکوت .

باز چی شده لیلی؟

بالاخره لیلی حرف می‌زند .

این بچه واقعاً یک چیزیش هست. باید فکری به حالش بکنن هرچه زودتر.

یکهو ترس می‌افتد به جانم. می‌خواهم به اتاق خواب بدم، به آن‌جا که بچه من خوابیده.

چی شده بچه؟ چرا صدایی از او نیست؟

بچه خودمون را نمی‌گم.

پس کی؟

علیرضا را می‌گم.

اشک‌های خود را پاک می‌کند.

تلفن زدم از پری تشکر کنم به‌خاطر زحماتش. داشت گریه می‌کرد. نمی‌خواست به من بگه چه شده. نمی‌خواست من را ناراحت بکنه. اما من اینقدر اصرار کردم تا گفت که چند دقیقه‌ای بعد از اونکه به خونه رسیدن علیرضا جیغ کشیده و گفته که بودا خودش را کُشته.

با چی؟

با قرصهای آرام بخش ژانت.

قرصهای آرام بخش ژانت توی خونه پری چکار می‌کنن؟

بالاخره اون‌ها با هم هستن. ژانت قرص‌ها را گذاشته توی حمام برای شبهایی که توی خانه پری می‌مونه اون‌ها را بخوره. آخه بدون آن‌ها خوابش نمی‌بره.

و بودا خان همه را انداخته بالا.

بودا خان دیگه کیه؟

همین بچه‌ای که مُرده دیگه.

بودا یک موجودیه ساخته ذهن خود علیرضا. وجود خارجی نداره.

اگه خیالی و ساخته ذهنه پس چطور تونسته اونهمه قرص را بالا بندازه؟

واه که تو چقدر خنگی.

خب خنگم. خودم هم این را می‌دونم. پس لطفاً تو حالیم کن که موضوع چیه؟

فعلاً پری تلفن زده به بخش حوادث بیمارستان که بیان ببینن موضوع چیه.

موضوع؟

موضوع قرص‌ها دیگه. باید ببینن قرص‌ها چه شدن. هنوز چیزی مشخص نیست. تا یک ساعت دیگه باز تماس می‌گیرم ببینم چی شد.

خب. از همه این‌ها گذشته تو باید بری حمام و یک وان درست و حسابی بگیری. من هم وان را خوب شستم با دواهای جور به جور .

اول باید ببینم پری در چه حالی هست .

گفتی که یک ساعت دیگه باید تماس بگیری .

بیا این‌جا بنشین تا موهاش را خشک کنم .

می‌نشینم روی زمین کنار کاناپه پشت به او و سرم میان پاهای او است و او به آرامی موهایم را با حوله خشک می‌کند .

می‌پرسم: خب حالا می‌خواهی چکار بکنی؟

می‌گوید: اول باید برم توالت بعد پیام کمی از اون خربزه‌ای که قولش را دادی بخورم .

پا می‌شود می‌رود. من به آشپزخانه می‌روم و چاقوی بزرگ را برمی‌دارم. خربزه توی یخچال نیست. توی اتاق نشیمن هم نیست .

دیشب که آنرا به خانه آوردم کجا گذاشتمش؟

به اتاق خواب می‌روم. بچه با مشتهای گره کرده رو به سقف خوابیده با چشمان بسته و صدای خر و خر رفت و آمد نفس‌هایش توی سوراخهای گشاد دماغش شنیده می‌شود. توی چهره او نشانی از آرامش نیست و برعکس یک پارچه غیض است و گرفتگی. شاید دارد زور می‌زند. شاید دارد می‌ریند. سرم را جلوتر می‌برم که یکهو صدای جینگ لیلی می‌پیچد .

چی شد؟

چکار داری می‌کنی توی اتاق خواب با این چاقوی به این گندگی؟

چاقوی آشپزخونه ست .

می‌دونم. اما این‌جا چی می‌کنه؟

کی؟

تو با این چاقو؟

من دارم دنبال خربزه می‌گردم و این چاقو هم قراره اون را برامون پاره کنه .

این‌جا توی اتاق خواب بالای سر بچه؟

یادم نیست کجا گذاشتمش .

برو. برو بیرون از اتاق .

پس خربزه...؟

اول تو برو بیرون که من خیالم راحت بشه از بابت این چاقو .

دست بر سینه خود نهاده است و ترسیده نفس‌های عمیق می‌کشد .

می‌گویم: باشه. باشه. نگران نشو .

می‌گوید: نگران شدم .

:پیداش می‌شه بالاخره .

:زیر میز غذاخوری توی اتاق نشیمن .

:آها. گل گفتی. درسته .

از زیر نگاه ترسیده او، یا بهتر است بگویم از زیر نگاه متظاهر ترسیده او، از اتاق خواب به اتاق نشیمن می‌روم و خریزه را برمی دارم و قاچ می‌کنم و جلویش می‌گذارم و او شروع می‌کند به خوردن .

:چه شیرین. به به. مزه ش که به دهن می‌رسه آدم حس می‌کنه توی بهشته .

:بهشت !

:شاید به جای بهشت باید می‌گفتم وطن .

:وطن !

:نگاهم می‌کند .

:واه !

:دوستت دارم .

می‌گوید: پس لطفاً تلویزیون را روشن کن .

دنبال وسیله کنترل تلویزیون می‌گردم و می‌یابمش و دکمه سبز را فشار می‌دهم. بر صفحه تلویزیون مراسم تدفین سه تا سرباز که توی عراق کشته شده‌اند ظاهر می‌شود. سه تا تابوت پیچیده لای پرچم امریکا از مقابل صف سربازهای دیگر عبور داده می‌شوند .

:عوض کن .

:توی کانال دیگر فیلی در حال زاییدن است .

:عوض کن .

کانال بعدی تصویرهایی نشان می‌دهد از یک جنایتکار تیر خورده در یک فیلم امریکایی. مردی در حال مُردن است و توی کانال دیگر مردی با خوشحالی بی‌دلیل دارد وضع هوای فردا را تشریح می‌کند که مثل هوای امروز خواهد بود و همچنان پُراز رطوبت و شرجی بدون ذره‌ای آفتاب .

:لیلی بلند می‌شود .

پیام خوابش برده .

و چندتا تقه می‌زند به ران‌هایش و آرام قدم برمی‌دارد به‌طرف پنجره. انبوه بالکن‌های ساختمان بلند روبرو پیدا هستند. لباس‌ها و پارچه‌های رنگارنگ آویخته توی بالکن‌ها. ملافه‌ها و پارچه‌های سفید. بچه‌ها همه جا هستند و آثار ریدن آن‌ها که همین پارچه‌های سفید است در بالاترین نقطه دید ما در احتزازند. پارچه‌های سفید با شوره‌های زردی که از این فاصله دیده نمی‌شوند اما هستند .

تصویر آن پدر و مادری که دختر بچه‌شان گمشده بر صفحه ظاهر می‌شود. خبرنگارها و عکاس‌ها آن‌ها را دوره کرده‌اند. خبرنگاری می‌گوید که بعضی‌ها خود شما را متهم می‌کنند که در گم شدن بچه‌تان دست داشته‌اید. پدر بچه این اتهام را رد می‌کند. مادر بچه فقط گریه می‌کند. لیلی هم گریه می‌کند و من می‌خندم با صدای بلند و لیلی نگاهم می‌کند با حس دلسوزی به من و من پا می‌شوم به مستراح می‌روم و می‌شاشم و برمی‌گردم .

خب حالا وقت رفتن به بالکن رسیده .

با صدایی که نه تنها خودش بلکه من هم بدانم او گریه کرده، می‌گوید .

باشه برو .

تلفن موبیلم را برمی‌دارم و آنرا به لیلی نشان می‌دهم .

اگه چیزی پیش اومد تماس بگیر .

چرا از توی راهرو صدات نکنم؟

درست می‌گی. این کار راحت تره. خب پس. تلفنم را نمی‌خوام .

با این حال بذارش توی جیببت. شاید لازم شد .

آها. درسته. شاید لازم شد .

چیز بدی پیش نمی‌اد .

امیدوارم .

پس برو دیگه .

باشه .

*

همسایه آخری تنها کسی است که لباس‌های خود و دختر بچه‌اش را توی این بالکن همگانی پهن می‌کند. لباس زیر را طوری آویخته انگار خودش هم توی آن ایستاده، شق و رق. بادی نیست که تکان تکانش بدهد. دودهایم را به هوا می‌فرستم. دلم برای تماشای ستاره تنگ شده اما توی آسمان هیچی نیست غیر از یک رنگ سرخ مدفون زیر سیاهی، مثل یک سینی مسی سوخته باقی مانده از یک آتش سوزی. باید زود برگردم و وان را برای لیلی پُر و آماده کنم. حالا تن لخت او را می‌بینم. دوستش دارم. دوستش ندارم. او هم مرا دوست ندارد. او بارها به من گفته که مایل نیست با من زندگی کند و این‌که شیوه

زندگی من هیچ جذابیتی برای او ندارد. تلفنم زنگ می‌زند. نگاه به صفحه‌اش می‌کنم و جواب می‌دهم و وانمود می‌کنم که نمی‌دانم چه کسی پشت خط است.

بله بفرمایید.

مبارک باشه آقا. بچه بالاخره به دنیا اومد.

شما؟

بَه. آقا پدر شده دیگه هیچ صدای آشنای دیگه‌ای را نمی‌شناسه. ما الان این‌جا سه ساعتی هست داریم درباره شما حرف می‌زنیم مرد حسابی. دو ساعت و نیم. خوشحال شدیم که تو هم بالاخره سر و سامان گرفتی و بچه دار شدی.

واقعا؟

تو الان دقیقاً کجا هستی پسر. داری چکار می‌کنی؟

توی بیمارستان.

لیلی چی؟

توی بیمارستان.

ما خیال کردیم ولتون کردن که بیاین خونه و گرنه اگه می‌دونستیم امشب هم توی بیمارستان هستین بعد از کار حتماً به اونجا می‌اومدیم. چرا تماس نگرفتی به ما بگی که هنوز توی بیمارستان هستین؟ ما نگران بودیم. بچه حالش خوبه؟ الان کجا هست؟

توی شکم لیلی.

منظورت روی شکم لیلی. توی بغل او!

منظورم توی شکم او. داخل شکم لیلی.

یعنی چه. مگه به دنیا نیومد پریروز؟

نه.

ما شنیدیم که اومده. سالم و سرحال. سه کیلو و صد گرم.

نه.

نه چی؟ وزنش بیشتره یا کمتر؟

نمی‌دونم. هنوز نیومده.

پس کی...

ببخشید پرستار داره من را صدا می‌زنه. باید برم.

باشه. برو. اما به ما هم زود خبر بده. خیلی نگران شدیم. زنگ بزن .

باید بروم. به زودی تماس می‌گیرم. پرستار ...

هیچ چیز مهمی وجود ندارد که تلفنم را به‌خاطرش روشن نگه دارم. پس آنرا خاموش می‌کنم. قطره آبی که توی گوشم جا مانده هنوز سنگینی می‌کند. حس می‌کنم قطره نیست بلکه حبابی است خیس و سنگین مثل یک توپ تنبل فوتبال که هنوز درست و حسابی باد نشده و دارد روی سوراخ گوشم بازی می‌کند و فقط توی همان محدوده مانده تا تمام مدت روی سوراخ را کیپ گرفته باشد و انگار که وظیفه‌اش همین است .

خسته می‌شوم از نگاه کردن به هیچ‌آسمان و نگاهم می‌چرخد به‌طرف سایه‌بان کوچک فلزی که بالای پنجره خانه قدیمی چسبیده به ساختمان ما است و می‌خهای درشتی سطح سایه‌بان را به میله‌های زیر آن وصل کرده‌اند. میخ‌ها به شکل پراکنده بیرون زده‌اند. گاهی روزها دستی را دیده‌ام (بدون آن‌که بدانم مرد است یا زن) که از پنجره اتاق خود تکه‌های نان خورد شده می‌پاشد روی سایه‌بان تا کبوترها بیایند و تکه نان‌ها را بخورند. وقتی به یاد می‌آورم این لکه‌های براق جا به جا بر روی این سایه‌بان چیزی نیست جز گله هنوز خیس کبوترها، حالم از نگاه کردن به هر سایه بانی بهم می‌خورد. حالم از این مردمی هم بهم می‌خورد که تظاهر می‌کنند طرفدار حیوانات هستند و به این موشهای بالدار غذا می‌دهند تا یک جا جمع شوند و دسته جمعی برینند به هرچه که توی میدان دید ما هست .

نگاهم می‌رود به‌طرف زمین. کفیوش زمین پشت ساختمان با قالبهای سیمانی مفروش شده‌اند از مربعهای بزرگ سمنتی که حالا یکی از آن‌ها درست زیر نگاه من است. اگر خودم را از روی دیوار این بالکن بیندازم پایین احتمال دارد فقط دست و پایم بشکند و اگر سرازیر شده با سر خودم را بیندازم حتماً امکان مرگم هست. اما اگر یکهو وسط راه پشیمان شدم و خودم را طوری چرخاندم که با پا بیایم پایین چی؟ نه. کار درستی نیست. نه. لااقل امشب کار درستی نیست و بی‌انصافی ناجوری در حق لیلی، چون آنوقت او بدجور می‌افتد توی زحمت آنهم توی این موقعیت دشوار .

نه .

به جای راه دادن این افکار به ذهنم باید بروم و حمام را برای او آماده کنم که با خیال راحت و به آرامی برود توی وان دراز بکشد .

ته سیگارم را می‌اندازم پایین تا توی هوا بچرخد و بیفتد روی زمین و من بتوانم پخش شدن شعله‌های کوچکش را ببینم و انتشار جرقه‌ها را. صدایی از سمت راهرو شنیده می‌شود. سر می‌چرخانم و نگاهم عبور می‌کند روی صورت یک دختر بچه که توی تاریکی خوابیده و پلک‌های شفافش را برهم گذاشته و لبخند می‌زند. پوست براق و موهای طلایی‌اش توی تاریکی می‌درخشند. من خم می‌شوم و صورت را که سر یک عروسک است از روی زمین برمی‌دارم و می‌آورم جلوی صورتم که یکهو پلک‌هایش می‌پرند بالا و چشم‌های آبی رنگش نگاهم می‌کنند. بیدار و خوشحال خیره شده به مردمک‌های من. نگاهی به اطراف و بر زمین بالکن می‌اندازم و با دقت دنبال تنه عروسک می‌گردم. نیست. فقط همین هست. همین سر بزرگ و سوراخ تنگی زیر آن‌که تنه را وصل می‌کند به این سر. اما تنه حالا کجاست؟ فکری به سرم می‌زند و آن این است که سوراخ زیر کله عروسک را بگذارم روی سوراخ گوشم و سر را اینقدر فشار بدهم مثل یک پمپ تا بلکه به وسیله بادی که به داخل گوشم می‌فرستم بتوانم این حباب لعنتی داخل گوش را بترکانم. همین کار را می‌کنم. سوراخ زیر کله درست روی سوراخ گوشم است.

پنجه دست چیم هی سر را مچاله می‌کند و ول می‌کند. هربار محکمتر پُپ می‌زنم و انگشتانم روی شقیقه‌های سرِ عروسک فشار می‌آورند روی صورت او و روی چشم‌ها و دماغش و من نمی‌توانم ببینمش اما حس می‌کنم که چطور دارد له و لورده می‌شود زیر انگشت‌های من و دوباره به حالت عادی برمی‌گردد و باز له می‌شود و باد توی گوشم اثر می‌کند و تکه‌ای موی طلایی از لای انگشتانم آویزان می‌شود و می‌افتد و پرپر می‌شود توی خیزی هوا و صدای دری که باز می‌شود و من تند و ترسیده سر عروسک را پایین می‌آورم و پشت کمرم پنهانش می‌کنم و تکه موی طلایی افتاده بر زمین را زیر کف پایم مخفی می‌کنم که اگر زن همسایه باشد نبیند که من با عروسک دخترش چه کرده‌ام. بعد بی‌اختیار کله عروسک را از همان پشت سر پرت می‌کنم به‌طرف کوچه و لای در خانه همسایه باز شده و قسمتی از صورت دخترک لای در نمایان می‌شود. به من زل زده است. انگار پیش از آن‌که در را باز کند می‌دانسته که من در کدام نقطه ایستاده‌ام و مسیر نگاهم کجا است. یک دستش تنه عروسک را وارد قاب در می‌کند، همان تنه لخت صورتی را که هیچ پوششی ندارد و وسط خط شانه‌هایش یک قلمبه گرد هست برای فرو رفتن توی سوراخ سر همان موجودی که من پرتابش کردم به ناکجا.

دختر بچه مدتی منتظر می‌ماند که من کله عروسک را به او بدهم اما من چیزی ندارم به او بدهم. ندارم. پس او باز لای در را می‌بندد و من برمی‌گردم ببینم کله عروسک را به کجا انداخته‌ام. نگاهم اول کشیده می‌شود به روی زمین و چشم چشم می‌کنم که ببینم. نمی‌بینم. اما مأیوس نمی‌شوم و نگاهم آن‌قدر خوب همه جا را می‌گردد و می‌کاود که بالاخره می‌یابد. حالا کله عروسک، با دوتا چشم براق آبی نشسته روی یکی از می‌خهای روی سایه‌بان. انگار کسی با احتیاط رفته آن بالا و با دقت زیاد آن کله را نشاندۀ روی یکی از آن میخ‌ها، رو به من، و دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند برود و آنرا بازپس بیاورد چون رفتن روی این سایه بان پرپری بد جور است و خیلی خطرناک، و جایی هم برای قدم گذاشتن روی آن نیست، پس من از این به بعد محکوم هستم که یک جفت چشم‌های ترسناک برای همیشه توی میدان دیدم باقی بمانند برای همیشه و من ابله چه مصیبتی برای خودم ساختم و چطور خودم را انداختم توی هچل و حالا هم چاره‌ای نیست غیر از فرار از محل واقعه (مثل همیشه در زندگی‌ام) و حالا هم هیچ چاره‌ای ندارم غیر از این‌که بروم و حمام را برای لیلی آماده کنم.

پایم توی بالکن می‌لغزد. لغزش از مستی نیست. هست. خودم را نگه می‌دارم و بعد از مکثی کوتاه باز می‌روم و این بار هم باز شیشه بالکن پیش می‌آید و می‌خورد به سرم و درد از پیشانی پایین می‌غلند و می‌گردد توی گلویم. می‌خواهم استفراغ کنم. دهنم را باز باز می‌کنم و با یک نفس عمیق استفراغ را قورت می‌دهم و برمی‌گردانمش به درون معده‌ام.

اگر دست به دیوار بگیرم ولو می‌شوم روی زمین راهرو. این در خانه خود من است یا در خانه همسایه بغلی؟ نمره‌اش که مال من است. کلید می‌اندازم توی سوراخ قفل اما در خود به خود باز می‌شود.

چی شده؟

لیلی در را باز کرده است.

حالت بد شده؟

نه.

پس چی؟

هیچ. نگران نباش. منم.

سرتاپایم را ورنه انداز می‌کند .

مطمئنی که تویی؟

بله. خودمم. نگران نباش .

نگران هستم .

چون فکر کرد بودی که من یک غریبه م؟

غش غش می‌خندم. لیلی فقط نگاهم می‌کند .

داشتی ولو می‌شدی روی زمین .

من؟ نه. در گیر کرده بود .

به چی؟

به پای خودم .

پس بیا بگیر این جا بنشین .

آها. فکر خوبیه .

خدا را شکر که حالش خوبه .

آها. راستی همین را می‌خواستم بپرسم. حالش چطوره؟

و بی اختیار می‌افتم روی کاناپه .

لیلی می‌پرسد: خود تو چی؟

من چی؟

تو هم حالت خوبه؟

معرکه. هیچوقت اینقدر خوب نبوده م .

مطمئنی؟

صد درصد .

اما پری زیاد خوب نیست .

وقتی با ما بود که به نظر خوب می‌اومد .

جلوی تو تظاهر به خوبی می‌کرد .

حتماً باز آن زنیکه ...

زود پشیمان می‌شوم که این کلمه را به کار برده‌ام .

:همان دوستش. لابد باز اذیتش کرده. آزارش داده یکجوری .

:تو که از رابطه اون‌ها چیزی نمی‌دونی. من هم نمی‌دونم .

:این‌طور که من دستگیرم شده ژانت داره دنبال یک مرد می‌گرده. توی اینترنت .

:دعوی اخیرشان بر سر حرف نسنجیده تو به ژانت بوده. اما پری اینقدر آدم حساییه که اصلاً هیچ اشاره‌ای به اون موضوع نکرد .

:من چه حرف بدی به ژانت زدم مثلاً؟

:به او گفתי خوش به حال تو که بچه نداری .

:خب من فکر کردم دارم حرف خوبی به او می‌زنم. او هم لبخند زد و به نظر نمی‌رسید که بهش برخورد داشته. فقط لبخند زد .

:حرف بدی به او زدی. بدجور دلخورش کردی. او هم دلخوری‌ش را هی سر پری خالی می‌کنه. می‌گه پری نباید می‌داشته که تو این حرف را به او بزنی. باید برات توضیح می‌داده که گفتن این حرف اصلاً درست نیست به زنی با آن سن و سال که هنوز بچه دار نشده و هنوز هم امیدش را از دست نداده. بیچاره پری .

:خب اولاً اگه لازم باشه که از او معذرت بخوام همین حالا می‌تونم تلفن بزنم و هفتاد مرتبه بگم معذرت می‌خوهم. چطوره؟

:برای این کار دیر شده .

:نگاهم می‌کند. می‌خواهم ادامه بدهم ولی حوصله ندارم .

:می‌پرسد: و دوماً؟

:دوم این‌که اگه هم بخواد بچه دار بشه ...

:اگه بخواد بچه دار بشه چی می‌شه؟

:منظورم اینه که براش دیر شده انگار. دیر نشده؟

:تو از کجا می‌دونی که دیر شده یا نه؟ مگه تو پزشک متخصص زنانی؟

:نه. البته که نیستم. اما به‌خاطر سنش می‌گم که انگار گذشته ...

:نگذشته .

:جداً؟ خب پس چه خوب .

:شما مردهای متعصب شرقی به جز به خودتان، به هیچکس دیگه حق حیات نمی‌دین .

:من؟

:باید بفهمی که هر چه باشه، جوان یا پیر، زیبا یا زشت، بالاخره او هم زنه و دلش می‌خواد مثل هر زن دیگه‌ای لااقل یک بچه توی شکمش درست بشه و به این دنیا بیاد .

:فکر نمی‌کنم همه زن‌های دنیا چنین آرزویی داشته باشند .

:چرا دارن .

:نه. ندارن .

:می‌گم دارن .

:مطمئنی؟

:هر زنی هم که بگه نداره دروغ گفته .

:پس من چندتا زن دروغگو می‌شناسم. فکر نمی‌کردم‌ها.ای ناکس‌های دروغگو .

:اون‌ها هم که در جوانی مقاومت می‌کنن و بچه دار نمی‌شن بالاخره روزی می‌رسه که پشیمون می‌شن و دلشون می‌خواد لااقل یکی داشتن .

:نیم خیز می‌شوم .

:همیشه این‌طور نیست .

:هست .

:خیلی خب پس من باید برم و وان را برای تو آماده کنم .

:لازم نیست .

:نیست؟

:خودم این کار را کردم .

*

وقتی وارد اتاق خواب می‌شوم لیلی خم شده روی بچه و دهن به دهن او گذاشته و می‌بوسدش و نفس عمیق می‌کشد و بچه را بو می‌کند و به صدای خر و خر او گوش می‌دهد و گوش خود را به صورت بچه می‌مالد و می‌خندد و بلند می‌شود و با خیالی راحت‌تر می‌رود و تا آخرین لحظه خروج از اتاق نگاهش همچنان به بچه است با لبخند اشتیاق .

*

:چهره لیلی را توی آینه حمام می‌بینم. بی‌آن‌که سر برگرداند می‌پرسد .

:چی شده دنبال کون من راه افتادی؟

:می‌خوام لخت شدنت را تماشا کنم .

پیا به من کمک کنی که بتونم راحت برم توی وان؟

مقصود من هم همین بود .

بعضی وقت ها این طور می شه دیگه .

چطور؟

منظورت یک چیزی هست ولی زبونت یک چیز دیگه می گه .

می خندم و کنار می کشم تا جای بیشتری به او بدهم که بتواند راحت با دست هایش لبه پیرهن را بگیرد و بکشد بالا و آنرا از تن بگند و بیندازد روی کومه ای از رخت های چرک تلنبار شده در گوشه حمام .

دو قسمت سینه و شکم لیلی درهم و یکی شده است . ستون سینه اش ول شده افتاده رو به شکمش و خط چینی بین آن ها دیده می شود . زیر ران هایش هم چین و چروک دارد و پوست دور کمر و باسنش رو به پایین ولو شده مثل این که قبلا زیر این پوست چیزی بوده که شادابی آنرا نگه می داشته اما حالا آن چیز در رفته و جای خالی اش مانده با کشیدگی و شل شدن پوست انگار عرق یا یک چیز لغزنده پستان ها را چسبانده به سینه و برجستگی سر به هوای سابق آن ها را از شکل انداخته . من اما چیزی نمی گویم . نباید بگویم . او با نگاهش از من کمک می خواهد و دستش را پنجه می کند دور بازوهایم و با احتیاط می رود توی وان . هیچ نشانی از خواهش جنسی در من نیست . بوی کافور را زیر دماغ حس می کنم . انگار دارم به یکی از پیرهایی کمک می کنم که به خاطر شغلم باید به آن ها کمک بکنم . تن لخت او پوسته کف را می شکافد . مدتی بعد فقط سری بیرون آمده از سوراخ کف است که حرف می زند .

به من نمی گی که به چه نتیجه ای رسیدی؟

نتیجه؟

درباره اسم .

پوزخند می زنم .

می گوید: یک اسم مورد دلخواهت را بگو . بالاخره باید یک چیزی صداش کنیم .

کمی ادای فکر کردن در می آورم .

هیچ .

هیچ که معنی نمی ده .

اتفاقاً معنی هایی که در هیچ هست در هیچ نیست .

ادای مرا در می آورد .

جدا؟

می خندم و می خواهم بروم .

می گوید: فکر کردم اومدی که پشت من را کیسه بکشی .

کیسه را بر می‌دارم و می‌شورم و صابون می‌زنم و می‌کشم به کمر او و با دست دیگر موهای پشت سرش را بالا می‌زنم و کیسه بر پشت گردنش می‌کشم. از پشت سر مثل یک تابلو نقاشی قدیمی است. نور زرد که از گوشه‌ای می‌تابد می‌خورد به سطح کاشی سفید و منعکس می‌شود به پشت او و تنش را مسی رنگ می‌کند.

می‌گوید: فقط یک جا را گرفتی و همه ش همونجا را می‌مالی. حواست هست؟

کیسه را به زیر بغل‌هایش می‌کشم و به دور پستان‌هایش. نرم و آرام. خوشش می‌آید و بیشتر لم می‌دهد. من خم می‌شوم و او را می‌بوسم. او هم مرا می‌بوسد. از گلایش مزه سرکه همراه با آب و طعم صابون می‌ریزد توی دهنم و می‌رود داخل گلویم.

خب. خیلی ممنون. کافیه. حالا برو کمی هم با بچ‌ت حال و احوال کن آگه می‌خوای. فقط با احتیاط خواهش می‌کنم. من هم این‌جا با آب گرم خودم خوشم و با این کف خوشبوئی که تو برام ساختی و خیلی هم متشکرم.

و با خنده تنش را بیشتر فرو می‌برد توی آب. می‌بوسمش و می‌روم و سعی می‌کنم بخندم. طعم صابون هنوز توی گلویم گیر کرده.

صدای لیلی مرا نکه می‌دارد.

نه. همه اسم‌هایی که قبلاً گفتیم برایش بزرگن. سنگینن. او کوچکه. ریزه می‌زه ست مثل تو و مثل من.

اگر دختر بود سُنبل صداش می‌کردم.

می‌خندد. می‌خواهم بیفتم. پنجه می‌اندازم به دور لبه کاسه مستراح و به‌طرف او برمی‌گردم.

نگران نباش.

نیستم.

پس نگران نباش.

می‌خندد. صدای چندهش آور از گلایش بیرون می‌زند! شاید این صدا را قبلاً توی یکی از کابوس‌هایم شنیده‌ام.

هنوز عصبانی هستی؟

من؟ نه. چرا باشم؟

اتفاقاً باید خوشحال باشی.

هستم.

چه خوب.

پس من می‌رم کمی هم با پسر خودم حال و احوال بکنم. تو را هم از همینجا می‌بوسم هزار بار و یک بار. هزار و یک بار می‌بوسمت.

خیلی خب حالا دیگه برو .

*

بطری بزرگ شیشه‌ای توی آشپزخانه هنوز مقدار کمی مشروب دارد .

صدای مادرم از پشت خط تلفن هی قطع و وصل می‌شود .

یعنی من دیگه تو را نمی‌بینم؟ پس باید همینجا توی تنهایی خودم بمیرم؟ تنها و بی‌کس! چرا اینجور شد؟ چرا ما اینقدر بی‌کس و کار شدیم پس؟

*

لیلی هنوز توی حمام است اما صدایی از او شنیده نمی‌شود. آرام به اتاق خواب می‌روم و با احتیاط و بدون صدا در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم و در را پشت سر بیندم. صورت نوزاد توی تاریک روشن اتاق دیده می‌شود. چشم‌هایش بسته است و پوست صورتش آغشته به محلولی از نور رقیق سرخ .

مُهره فیروزه‌ای را از روی تختخواب برمی دارم و هلش می‌دهم زیر بالش بچه. یک پارچه سفید که یک گلسرخ با نخ قرمز بر آن گلدوزی شده روی سینه بچه پهن است. به آن دست می‌کشم و با لمس انگشت‌ها از ضخیم بودن پارچه مطمئن می‌شوم. هوای اتاق گرفته و خفه است. به‌طرف پنجره می‌روم و یک لته آنرا باز می‌کنم. بادی نیست. هوا جنبش ندارد. پنجره را بازتر می‌کنم. پایین پنجره توی خیابان چندتا سایه آدمیزاد می‌بینم که باهم هستند و درهم می‌لولند با صداهایی که به گوش من بچ پیچه‌های نامفهوم است .

این صدای باز و بسته شدن در حمام بود؟ برمی گردم به‌طرف بچه و بالای سرش می‌ایستم و نگاهش می‌کنم و بالاخره پس از گشتن شک و تردید در خودم، پارچه ضخیم را برمی دارم و می‌اندازم روی صورت او تا راه نفس کشیدنش را ببندد .

صدای پیانو شنیده می‌شود. چشم‌هایم را می‌بینم تا منظره رویرو را نبینم .

*

توی خیابان بیرون زایشگاه سرگردانم. نیمکت آشنا در نیم روشنی پیدا است. کسی بر نیمکت دراز کشیده زیر یک ملافه سفید. یک لکه خون روی ملافه می‌بینم. بعد نگاهم به هر طرف می‌گردد می‌گردد اما هیچکس نیست. چیزی در اطراف نمی‌بینم غیر از روشنایی یک فروشگاه که من را به‌طرف خودش می‌کشد. به پشت شیشه فروشگاه می‌رسم. لباس‌های کهنه زیر نور شیری رنگ مثل انبوه درهمی از سیاهی لشکرهای توی یک فیلم سینمایی به انتظار فرمان ایستاده گاهی درهم می‌لولند. هیچ‌کدامشان سر ندارد. سری دیده نمی‌شود. همه جا فقط تن است. باد می‌پیچد توی فروشگاه و تنهای بدون سر تکان تکان می‌خورند. توی تاریکی عمق فروشگاه چیزی می‌جُنبد و به‌طرف روشنی می‌آید. پیرهنم خیس است. دستگیره در را می‌گیرم و تقلا می‌کنم آنرا باز کنم. نمی‌توانم. نمی‌شود. یک عروس بدون سر با انگشتش به من اشاره می‌کند که از در پشتی توی کوچه وارد شوم. خون از انگشت اشاره او چکه می‌کند. می‌دوم توی کوچه تاریک و دنبال دری می‌گردم. درهای زیادی هست و من سرگشته نمی‌دانم کلون کدام را بکوبم. یک در چوبی قدیمی کُنج دیوار کوچه بُن بست باز می‌شود. تردید یا ترس. در هنوز با دهن نیمه باز منتظر است که مرا توی خودش ببلعد. می‌روم و از دهنه داخل می‌شوم. پیانو

هنوز می‌نوازد. در پشت سرم بسته می‌شود. از راهرو تاریک می‌گذرم و به سالن روشن سفید می‌رسم و وارد انبوهی از لباس‌های زنانه می‌شوم. صدای پیانو از عمقی مرا به خود می‌کشد. پشت دریف لباس‌ها زنی پشت به من نشسته در حال نواختن پیانو است. برهنه است و هیچ تکه لباسی به تن ندارد. موهایش آویخته از ارتفاع کمرش چون آبشار سیاهی پایین می‌ریزد. زن سر برمی‌گرداند به‌طرف من با لبخند زیبایش لیلی است. باز برمی‌گردد رو به پیانو و من دست‌هایم را از زیر بغل‌هایش رد می‌کنم و انگشت‌هایم پستان‌های او را لمس می‌کنند و می‌لغزند روی آن دکمه‌های سفت ورم کرده. کسی می‌نالد. از درد یا از لذت. صدای نواختن پیانو قطع می‌شود.

*

چشمانم را باز می‌کنم. گل سرخ روی پارچه سفید دارد ورم می‌کند و بالاتر می‌آید انگار صورت بچه توپی است که زیر پارچه در حال باد شدن است. ذره ذره باد می‌شود و بزرگ‌تر می‌شود. یکهو دستی تند و با شتاب لبه پارچه را گرفته پس می‌کشد و صورت بچه از زیر آن همه ضخامت آزاد می‌شود. نفس ترش بدبوی بچه با هوای گرم پاشیده می‌شود به صورتم. با همان شتاب مَهره را از زیر بالش بیرون می‌آورم و آنرا از پنجره به بیرون به خیابان پرتات می‌کنم. بچه می‌زند زیر گریه. صدایی از زیر پنجره با درد می‌نالد.

:اوه ...

بچه گریه می‌کند. صدای مردی خشک و با تهدید از پنجره به اتاقم می‌ریزد.

:هی تو! کجایی؟

بچه می‌خندد و قهقهه می‌زند و صدای نرم و نازک زنی می‌گوید

خب من هم این‌جا هستم.

The Wet Journey

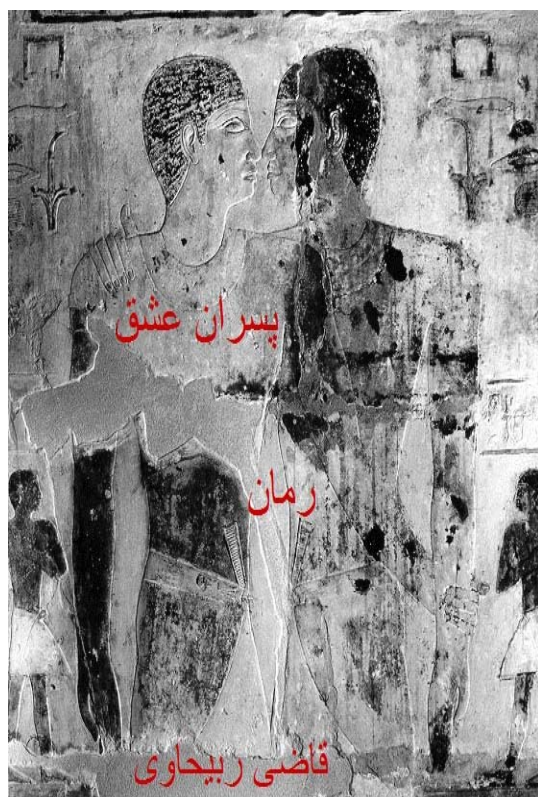
Novel

By:

Ghazi Rabihavi

First edition: Stockholm, Summer 2012

© BaghDarBagh



پسران عشق

رمان

قاضی ربیحاوی

نشر الکترونیکی «باغ در باغ»، سوئد

چاپ اول: آوریل ۲۰۱۰

جلد: تصویری کهن از رابطه‌ی عاشقانه‌ی دومرد که بر دیوار غاری در مصر پیدا شده است.

۲۰۱۰ © BaghDarBagh

تمام حقوق این کتاب برای نویسنده محفوظ است.
نقل تمامی یا بخش‌هایی از این کتاب برای بازچاپ، استفاده در رسانه‌ها،
گرفتن میکرو فیلم و ترجمه فقط با اجازه‌ی کتبی نویسنده آزاد است.

و بالاخره پدر آن منظره‌ای را که نمی‌بایست ببیند دید. برایت گفتم، نگفتم؟ قبلاً هم آن بازی را با خواهران و خواهرزاده‌هایم کرده بودیم. توی خانه‌ی ننه‌ریحان بازی می‌کردیم چون فقط او بود که می‌گذاشت ما بچه‌ها درخانه‌اش هر کاری بکنیم. من و خواهرم بهی می‌نشستیم روی دوتا چارپایه و دخترهای دیگر ما را با وسایل آرایشی که از مادرهای‌شان دزدیده بودند آرایش می‌کردند. بهی را به عنوان داماد در می‌آوردند چون از من بزرگتر و درشت‌تر بود. با موی عروسک برای او سیل هم می‌گذاشتند. مرا هم که لاغر و ظریف بودم به عنوان عروس درست می‌کردند با نقش و نگارهای هفت قلم آرایش بر صورتم، لبهای صورتی و روی دوتا لُپهام دوتا دایره‌ی گرد قرمز، دور چشمهایم سیاه از سورمه و پلکهایم سبز و آبی و پیشانیم رنگ و وارنگ، یک تور سفید هم بر سرم می‌انداختند.

تا اینکه یکبار حامد، که از همان بچه‌گی چشمش هم‌جا بدنبال بهی می‌گشت، ما را در آن وضع دید و رفت به پدرم حاجی خبر داد بعد حاجی آمد نگاه تحقیرآمیز و تهدیدآمیز به ما انداخت و هیچ نگفت، ولی عصر همان روز من و بهی به درخت یاس وسط حیاط بسته شدیم و ضربه‌های چوب خیس او بر ساق پاهای نرم و نازک‌مان فرود آمدند با درد، سوزش و درد.

در آن زمان هنوز به درد عادت نداشتم. حالا اما درد در تاروپود تنم تنیده است. اصلاً من عنوان پسران درد را بر جلد این کتاب خواهم گذاشت. پسران عشق بهترین عنوان برای این روایت پُر از درد و خشونت نیست. شاید هم بنویسم پسران مرگ. بله همین است عنوانی که پس از پایان نوشتن بروی جلد می‌گذارم، چون تو که شخصیت اصلی این روایت هستی مُرده‌ای، اگرچه من نه مرگ تو را دیدم و نه از کسی در این باره چیزی شنیدم اما می‌دانم که مُرده‌ای و قاتل واقعی توهم خودم هستم، قاتل کسی که او را بیش از هرکس و هرچیز در این دنیا دوست می‌داشتم، پس من نفرین شده بودم که در جوانی معشوق خودم را بگشتم تا بعد حضور او برای همیشه در زندگی‌ام به شکلهای جورواجور بر من ظاهر شود و به من یادآوری کند که من تو را به راه مرگ کشاندم با عشق و با لبخند، مثل همان لحظه که در آن شب عروسی دیدمت با همان لبخند همچنان خیره‌مانده بودی به من، بخصوص حالا وقتی در مقابل آینه نشسته‌ام و دارم اینقدر پودرهای رنگارنگ به صورتم می‌مالم تا زخمهایم را بپوشانند و تو در عمق آینه ظاهر می‌شوی، یا گاهی که دارم بر صحنه می‌رقصم و به دور خود پیچ و تاب می‌خورم ناگهان شقه نوری در تاریکی می‌درخشد بعد تو را در آن نور می‌بینم نشسته در میان تماشاگران خیره به من با لبخند.

نوشتن نفرین شده بودم، بله و برای همین است که شروع به نوشتن این روایت کردم، که از این نفرین خلاص شوم، اگر بشوم، بهر حال باید از خود تو بخواهم که خلاصم کنی، پس با نوشتن زنده‌ات می‌کنم و بعد از تو می‌خواهم که مرا ببخشی چون به من فرصتی داده نشد تا در آخرین لحظات دیدار از تو طلب بخشش بکنم. (سکوت) می‌شنوی؟ من نوشتن به من فرصتی برای طلب بخشش داده نشد و حالا دارم می‌نویسم حیف که نمی‌توانم تو را به اینجا، در این زمان حال و به این آزادی بیاورم، پس بجای آن ناچارم خودم به گذشته بروم، بسوی تو برگردم به آن قفس تاریک و توصیف کنم آنچه را که بر ما و بر عشق ما گذشت.

اما قبل از معرفی تو باید خودم را معرفی بکنم چون من بودم که آن راه پُر مخاطره را انتخاب کردم و تو را هم به دنبال خود کشیدم تا وسط مرگ. من بودم؟

بهر حال، من از مادری مُرده زاده شدم مادری که مهمترین شخص زندگی من در زمان نوجوانی‌ام بود اگرچه همیشه مُرده بود و من هرگز او را ندیده بودم و فقط او را بوییده بودم چون از لحظه‌ی بیرون افتادن من به زندگی تا لحظه‌ی فرورفتن مادرم به درون مرگ فقط چند دقیقه طول کشید، وقتی که چشمان من هنوز توان دیدن نداشتند و همه‌ی هستی در مقابلم فقط خط باریکی بود از سفیدی پوست تن مادر، انگار که او قوه‌ی جاذبه زمین بود و کله‌ی من یک جسم سنگین سرگردان در فضا که چاره‌ای نداشت جز آن‌که هی بیفتد روی آن تن، بعد یک فوج گنجشک آمدند پشت پنجره اتاق شروع کردند به داد و فریاد کردن. این را ننه‌ریحان به من گفت. شاید هم آن گنجشک‌ها تصنیفی خواندند که به گوش او

مثل داد و فریاد آنها بود، باری من لمیده بودم بر گرمای تن مادر، روی نرمای پستان‌هاش و چیزی تشخیص نمی‌دادم فقط صدا بود و بو بود و همه‌ی لذت‌ساییدن تنم بر تن او بود.

سالها بعد که بزرگ شدم از موضوعی وحشتناک سر درآوردم، عصر پنجشنبه روزی که ننه‌ریحان داشت برای مُرده‌ها خیرات (پیچیده‌نانی که لای آن پنیر و خرما بود) می‌داد به همسایه‌ها و به رهگذرها، من پیشاپیش او راه می‌رفتم، فکر می‌کرد به‌خاطر شخص او دارم کمکش می‌کنم ولی همکاری من جَخ به‌خاطر صواب بُردن خودم بود، لقمه‌های نان داخل زنبیلی بودند که از شانه‌ی من آویخته بود، سوی چشمان ننه درست و حسابی نبود و برای همین به دنبال من می‌آمد و پا بر جاپای من می‌گذاشت. رسیدیم به بی‌بی‌گوهر که پای نخلی نشسته بود و مثل همیشه حصیر می‌بافت. انگار همه‌ی زندگی او با همین حصیرباقی طی شده بود. گفت «خدا بیامرزه امواتون را که چقدر هم گشنه بودم و الله» و خندید. ننه‌ریحان گفت: «پس یک دعای خیر علاحدہ بفرست برای سارا.»

بی‌بی‌گوهر گفت: «ها و الله، گل گفتی» با لبخند به من نگاه کرد و ادامه داد: «ماشالله چه پسری هم گذاشت از خودش، شاخه نبات. خدا خودش به آدم خوب یک رحمت علاحدہ داره اصلاً» لقمه‌ان در دست، چشمها را بست و وردی برای مُرده خواند، تمام که کرد نگاهی محتاطانه به اطراف انداخت و بعد: «خیر نبینن اونها که زن به اون خوبی را از بین بردن.» برای اولین بار بود که آن موضوع را می‌شنیدم، بعد ننه‌ریحان چیزهایی در گوشم گفت و من فهمیدم مقصود بی‌بی‌گوهر دو نفر بودند، یکی زبیده خانم زن بزرگ پدرم و دیگری بی‌بی‌سلیم مادر پدرم. آنها به من گفته بودند مادرم مبتلا به مرض سل بود و چنان لاغر بود که تنش توان تحمل زاییدن وزن مرا نداشت و همین باعث شده چند دقیقه بعد از تولد من او بمیرد و همه‌ی تلاش دیگران برای نجات جان‌ش بی‌نتیجه بماند. «زن به اون خوشحالی و همیشه شاد را.» ننه‌ریحان همسایه قدیمی ما بود و فامیلی دوری هم با خانواده‌ی پدری‌ام داشت، در خانه‌ای خیلی کوچک پشت خانه‌ی بزرگ ما زندگی می‌کرد، کسی از افراد خانه‌ی ما دلش نمی‌خواست که من با او گپ بزنم، می‌گفتند چون عقل درستی ندارد حرفهای دری‌وری از خودش می‌بافد ولی من با او قاتی بودم و گپ می‌زدم بعد هم که بزرگ شدم برای چشمهای مریض او دوا از شهر می‌آوردم و گاه شبها که دوا در چشمش می‌چکاندم با او درد دل می‌کردم و بعضی رازهایم را در میان می‌گذاشتم، می‌ترسید به دستور بی‌بی‌سلیم مرا هم به سرنوشت مادرم دچار کنند و صحنه قتل برایم بسازند اما من دلم می‌خواست او از مادر بگوید. «همیشه شاد؟ یعنی چطوری بود؟»

گفت: «بگو و بخند بود. دلش می‌خواست دُنُبک بزَنه و برقصه.»

«برقصه؟!»

«فقط برای خودش و شادی دیگران.»

«می‌رقصید؟»

«فقط این‌جا توی خونه من، یک پخش صوت کوچیک داشت نوار شاد می‌گذاشت می‌رقصید. گفت نوارها مال پدرش بود، آخه نه اینکه پدرش هم از اون ساز - زنهای حسابی بود.»

آن پخش صوت با همه‌ی نوارها گم‌گور شده بود و من هرگز آنها را ندیدم، فقط ویلون را دیدم که مادر بعنوان یادگار از پدرش نگه داشته بود و در زمان بیماری خود از حاجی خواسته بود که وقتی من بزرگ شدم آن را به من بسپارد و پدر از آن ساز نگهداری کرد چون عاشق مادرم بود. «بله، کشته‌مُرده ش بود. سارا هر چیزی که هوس می‌کرد و می‌خواست حاجی با دل و جون خواسته ش را برآورده می‌کرد. یک مرتبه مادرت توی چله‌ی زمستون هوس گیلان کرد، حاجی کارگراش را اونقدر فرستاد این‌ور و اون‌ور شهر تا بالاخره اون میوه را پیدا کردن آوردن، از بس که عاشق او بود، همون عشق هم باعث مرگ اون زن شد.»

یک تابستان که پدرم برای زیارت به مشهد رفته بود (هر تابستان می‌رفت) مادرم را در حیاط آقا دیده و او را به صیغه‌ی موقت خود در آورده بود (کاری که هر تابستان با زنهای جور واجور می‌کرد) اما آن تابستان مثل تابستانهای دیگر نبود. چون زن صیغه‌ای آن سال مثل دیگر زنهای صیغه‌ای سالهای پیش نبود و پدر سخت و بی‌اراده دلباخته‌ی او شده بود. یک

سید نورانی توی حیاط آقا با یک دست دست مادرم را گرفت و با دست دیگر دست پدر را و در سکوت به صدای نفس کشیدن آنها گوش داد بعد به پدر گفت: «این زن هفت تا پسر توی دلش داره، اگه آرزوی پسر داری، این زن سالی یکی برات میاره.» و پدر همان‌جا زن را به عقد دائم خود درآورد و با وجود داشتن دوتا زن در خانه، مادر مرا هم بعنوان زن سوم به خانه آورد و ظاهراً در جایگاه ویژه‌ای نشاند تا مرا برای او بزاید ولی عمر کوتاه آن زن قد نداد بقیه‌ی پسرهایی را که سید پیش بینی کرده بود به دنیا بیاورد، من هم بعد از تولد همان‌دم مُرده بودم اگر ننه‌ریحان توی اتاق نبود و اگر به محض بیرون آمدن من از تن مادر او کِل زده بود. ننه‌ریحان با تمام زوری که در صدا داشت کِل زد تا خبر خوش را برساند به گوش حاجی که توی حیاط خانه پشت در اتاق پرسه می‌زد. حاجی راه می‌رفت و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، رفت و آمد عصبی با تکرار یک سؤال که من چه خواهم بود، دختر یا پسر؟ و من چه بودم؟ کسی از من پرسید یا من از خودم؟ نمی‌دانم، اما می‌توانم تصویر پدرم در آن لحظات را در ذهن مجسم کنم که چطور با دهن باز مانده نگاه سرگشته به هر سو بدون کلام در هوا پرسید «چی؟»

او که ما همه حاجی صداش می‌کردیم از دوتا زن‌های هفت هفت تا دختر داشت و دیگر کلافه بود از داشتن آنهمه دختر، تا اینکه ننه‌ریحان کل زد و کِل زدن او هم به‌خاطر جنسیت من بود و هم برای آن بود که بی‌بی‌سلیم و زبیده‌خانوم دستپاچه شوند و فرصت پیدا نکنند با فرو کردن سنجاقی به داخل شقیقه‌ها نقشه‌ی کُشتن مرا انجام بدهند اما او فکرش را نکرده بود که آنها نقشه دارند یک مایع زهر به مادرم بخورانند (این خیالی ساخته‌ی ذهن او بود یا واقعیت اتفاق افتاده؟) گفت: «آن‌روز از ترسم خودم تن تو را شستم» و باز مرا انداخت روی آن تن که گرمایش زره زره داشت می‌مُرد و سرما می‌آمد تا نفوذ بکند به داخل تنم و با من بماند برای همیشه، تا اکنون.

نه، نباید بنویسم که زندگی من همیشه سرد بوده چون در سالها بعد، آن عشق دوره جوانی گرمای دلپذیری به زندگی من آورد همراه با تجربه‌های خوب و بد فراموش نشدنی، و اگرچه آن رابطه‌ی ممنوع شروع مجنون‌وار خطرناکی داشت ولی بعد که هردو با زندگی در شهر خو گرفتیم من خوشحال و گرم بودم با پَر و بال سبک مثل پرنده‌ای که به مقصد خود رسیده به آزادی، و رها شده بودم از آن قفس از آن روستا که در آن زاده و بزرگ شده بودم. (البته حالا گاهی بی اختیار فکر می‌کنم آنجا زیباترین قفس دنیا بود و اگر می‌توانستم از این آزادی به جانب آن قفس پرواز کنم؟) با آنهمه قید و بندها که پدر دور محدوده زندگی من کشیده بود، و در لابلای آنهمه سختی، تنها کار خوبی که برای زندگی من انجام داد آن بود که با وجود دشواری در راه رفت و آمد به شهر مرا به مدرسه فرستاد تا من نوشتن یاد بگیرم و امروز بتوانم حکایت آنچه را که بر ما گذشته بنویسم، بر زندگی جوان من و زندگی جوان دیگری که اگر من وارد زندگیش نشده بودم حالا زنده بود اما من وارد زندگی او شدم، از همان شب در مجلس عروسی. اگر پدرم می‌دانست که روزی این چیزها را می‌نویسم هرگز مرا به مدرسه نمی‌فرستاد، او مرا به مدرسه فرستاد چون می‌خواست پسرش آدم مهمی بشود. به گفته خودش می‌دانست هرچه برای دخترها زحمت بکشد فایده‌ای ندارد چون بالاخره ناچارست آنها را به خانه‌ی مردی بفرستد تا در آنجا گاییده شوند، اینها کلماتی بودند که خودش درباره آینده دخترها می‌گفت. اما من پسر بودم پس فرق داشتم. پدر می‌خواست که من یک مرد تحصیلکرده در خدمت شخص خود او بشوم و تسلط بر خواندن و نوشتن هم برایش کمال تحصیلات بود. در تمام روستا و در اطراف ما کسی نبود که خواندن و نوشتن بداند. حاجی برای رسیدن به همان هدف ساده هم خیلی باید از من مراقبت می‌کرد، بخصوص مواظب بود راه پدر بزرگ مادری‌ام را دنبال نکنم یعنی مُطربی را، ولی کاری به آن ویلون قدیمی نداشت، سازی که زمانی در دستهای پدرمادرم بود و به گفته‌ی ننه‌ریحان معجزه می‌ساخت حالا در اتاق من زیر انبوه اسباب اثاثیه‌ها افتاده خاک می‌خورد.

روستای ما دور از شهر و در کنار شط بود و پدرم یکی از پولدارهای آن حوالی بود. مقداری زمین و نخل داشت، چندتا هم گاو و گوسفند. یکبار به مکه سفر کرد و شد حاجی چون به آن عنوان احتیاج داشت. در آن زمان و مکان عنوان حاجی عزت و احترام خاصی داشت و تو را وادار می‌کرد به او احترام بگذاری. می‌خواست بعنوان یک سیاستمدار با ایمان شناخته بشود. مطمئن بود در یکی از روزهای آینده (دیر یا زود) ارتش عراق از آن‌سوی آب می‌آید و منطقه را از زیر قدرت حکومت شاه رها می‌کند و کنترل آن را به دست مردم همان محل می‌سپارد و حاجی امیدوار بود که سهم

بزرگی مثل شیخ محله بودن نصیب او بشود و برای همان می‌خواست من تحصیل بکنم تا بتوانم منشی و نویسنده‌ی وردست او باشم. برای رسیدن به مقصود خود حاضر بود هر کاری بکند و هر چقدر لازم بود پول خرج کند برای درس و مشق و رفت و آمد من. و من در سالی که شروع پاییزش همه‌جا را زرد خوش‌رنگ کرده بود به مدرسه بُرده شدم در همان پاییز که حاجی بازی کردن من با دخترها را قدغن کرد.

«تو دیگه مرد شدی و می‌ری مدرسه‌ی مردونه، خوب نیست که قائله‌ی بچگانه‌ی دیگه‌ای درست بکنی با دخترها، کاری بکنی که زنها و دخترها به تو بخندن. گوش می‌گیری چه می‌گم؟»

«بله حاجی گوش می‌گیرم.»

او درست می‌گفت. من دیگر بزرگ شده بودم و باید مردانه رفتار می‌کردم، مردانه در همه‌جا، در خانه و در مدرسه که در شهر بود و زمستانها راننده‌ای به‌نام عبود مرا در شورلت سیاه و سفید می‌نشاند و بسوی شهر می‌راند. من بر صندلی جلو کنار راننده لم می‌دادم و او می‌راند و چون لکنت زبان غلیظی داشت ترجیح می‌داد حرف نزنند فقط گاهی به من نگاه می‌انداخت و با لبخند مهربان می‌پرسید: «راحتی؟»

سالها بعد که بزرگ‌تر شدم خواستم در روزهای گرم غیر بارانی مرا با موتورسیکلت به مدرسه ببرند و حامد گفت: «من خودم تو را می‌برم.» او هم پسر عمه‌ی من بود و هم یکی از کارگرهای حاجی. از همان نوجوانی عاشق آن بود که سوار موتورسیکلت بشود و فرمانهایی را که حاجی به او می‌داد انجام بدهد. خواهرم بهیه یا همان بهی را هم از بچه‌گی به عقد او درآوردند اما حاجی گفت که حامد وقتی می‌تواند عروسی راه بیندازد که بهی بالغ شده باشد با اینحال حامد بیشتر وقتها در خانه و یا دور و بر خانه‌ی ما می‌پلکید چون بهی روز به روز داشت بالغ می‌شد و بلوغش را به منم نشان می‌داد، آن دوتا پستان را که ذره‌ذره زیر پوست سینه‌ی او ورم می‌کردند و بیشتر نمایان می‌شدند و نوک آنها هی قهوه‌ای‌تر می‌شد. «اینها که بشن اندازه‌ی دوتا انار اینقدی من می‌رم به خونه‌ی حامد» خندید و سینه‌اش را از من پوشاند.

پرسیدم: «پس چرا مال من بزرگ نمی‌شه؟»

گفت: «چون که تو پسری دیوونه.»

بُردن من از خانه به مدرسه در حدود بیست دقیقه طول می‌کشید. می‌نشستم پشت ترک موتور و دستهایم از پشت حلقه می‌شدند دور کمر حامد. گاهی که می‌خواست تندتر برود می‌گفت او را محکم تر بجسمم. من دور تن او را محکم می‌گرفتم و او می‌گازید. خوشم می‌آمد که به سرعت در باد می‌رفتم. بعد او یک دست مرا با یک دستش گرفت و آن را از لای درز پیرهن خود فرو بُرد داخل گذاشت روی تن خودش روی پوست شکمش، پوستش سرد بود خیلی سرد. من از اینکه او حالا داشت فقط با یک دست موتورسیکلت را می‌راند ترسیده بودم ولی چاره‌ای نداشتم جز آن‌که صورتم را بجسمانم به پشت کمر او و چشمهام را ببندم. او باز دست مرا گرفت و این بار انگشت‌هام را کشید پایین‌تر و پایین‌تر، انگشتهای من از زیر کمر بند او هم گذشتند و انبوه موهای زیر شلوار او را لمس کردند. حالت چندش‌آوری به من دست داد، دستم را بیرون کشیدم، بعد روز و روزهای بعد انگشتهایم را آنقدر پایین بُرد تا برسند به آلت بزرگ سفت شده‌ی او. «خوشت می‌اد؟» نه خوشم نیامد. «عادت می‌کنی» نفهمیدم مقصود او چه بود و من به چه چیزی باید عادت کنم، عادت نکردم فقط حس کنج‌کاوی‌ام تحریک شد همین، و شاید کمی هم لذت. نه.

نه، باید با نوشتن تاکید بکنم که از او بدم می‌آمد و همچنین ازش می‌ترسیدم. اما ترس از ابهت حاجی یا ترس از دست دادن لذت موتورسواری مانع از آن بود که به حاجی بگویم دیگر نمی‌خواهم حامد مرا به مدرسه ببرد. پس به چه کسی باید می‌گفتم؟ تنها مونس من در آنهمه جمعیت، یعنی با تنها کسی که می‌توانستم درد دل کنم ننه‌ریحان بود و بهی. ولی ننه‌ریحان که کاری نمی‌توانست بکند غیر از آنکه آزاردهندگان مرا نفرین بکند و خودش هم بزند زیر گریه و تا می‌تواند اشک بریزد و من نمی‌دانستم آن اشک‌ها به‌خاطر اندوه آن‌روز من بود یا برای انبوه اندوه کهنه‌ی سال‌ها سال خودش. مرا نصیحت می‌کرد بیش‌تر احتیاط بکنم و دور و بر حامد نپلکم. تنها حُسن درد دل کردن با ننه‌ریحان آن بود که مرا در

آغوش خود می‌گرفت و می‌فشرده. من با چشمان بسته خود را در او رها می‌کردم تا بیش‌تر فرو بروم عمیق در آغوش او با بوی گلاب. «اگه که از این‌جا می‌رفتی به یک جای امن، یک جای دور و امن.» انگشتهای دستش لای موهای سرم غلیتیدند. پرسیدم «کجا ننه؟ بگو کجا؟»

گفت: «نه، زبونم لال، تو گوش بگیر این حرف مرا، همین‌جور چیزی می‌گم برای خودم، کجا بری آواره‌ی غربت بشی، تو با این دل نرم و نازکت، نه.» هی دست خود را گاز گرفت و تف کرد.

درد دل کردن با بهی هم دیگر لطفی برایم نداشت چون هرچه پستان‌های او بزرگ‌تر می‌شدند، دل او هم به دل حامد نزدیک‌تر می‌شد. پرسید: «خب مگه حامد اصلاً چی می‌گه مثلاً به تو؟»

گفتم: «می‌گه می‌خواد جاهایی را به من نشون بده که تا به حال ندیدم، بوته‌ها و بیشه‌های دور، درخت پُر از انار، اون‌ور شط، بوته‌های گل سرخ.»

«بوته‌های گل سرخ؟»

«می‌دونه من دوست دارم تماشااشون بکنم.»

بهی خندید: «چقد خوب. تو چی گفتی؟»

«گفتم ولی تو داری با بهی عروسی می‌کنی، اگه او بفهمه چی؟ گفت نمی‌فهمه، تازه اگه هم بفهمه خوشش میاد.»

«ها خب راست می‌گه.»

نمی‌فهمید که من اگر می‌خواستم می‌توانستم رگیب او بشوم، می‌توانستم حامد را بسوی خود جلب کنم. «ولی تو حرف من را نمی‌فهمی، فایده نداره، باید به خودش بگم.» آیا می‌خواستم به حامد بگویم از بین من و خواهرم بهی باید فقط یکی را انتخاب کند؟ اما روزی بعد وقتی که او می‌خواست به بهانه‌ای به من نزدیک شود با تهدید و با شیطنت در گوشش گفتم: «اگه همه‌ی این‌ها را به حاجی بگم؟ بگم؟»

ترسید، شانه بالا انداخت که نشان بدهد نترسیده، رفت و از من دور شد. البته حضورش در خانه‌ی ما و در آن حوالی بیش‌تر شد چون بالاخره بعد از سال‌ها پستان‌های بهی به اندازه‌ی دوتا انار شدند، آن‌طور که از پشت پیرهن او هم می‌شد برجسته‌گی‌شان را دید. در آن زمان بهی با حامد عروسی کرد و مثلاً به خانه‌ی او رفت، به خانه‌ای در ده بغل، ولی هردو آن‌ها هنوز بیش‌تر اوقات در خانه‌ی ما ولو بودند و من برای این‌که از هرگونه تماس بدنی با حامد پرهیز بکنم حتی به وقت سلام و علیک با او دست هم نمی‌دادم، سعی می‌کردم از زیر دست دادن که به‌هرحال یک سنت مرسوم بود فرار کنم. نه تنها نسبت به او بلکه نسبت به بقیه‌ی مردها همان حس را داشتم. حالت مشمنزکننده‌ای بود که می‌دیدم مردها آن‌طور همدیگر را بغل می‌کنند و می‌بوسند. اول با هم دست می‌دادند و دست‌ها را محکم می‌فشرده بعد یک‌هو هجوم می‌آوردند به‌سوی صورت همدیگر و لب‌های خیس خود را می‌چسباندند روی پوست صورت طرف و آن‌را می‌مکیدند بعد نوبت آن‌طرف صورت بود، باز یک بوسه‌ی دیگر از آن‌طرف، چهره‌های خشنی که علاقه‌ای به هم نداشتند، حتی گاهی نفرت را هم در چشم‌هاشان می‌دیدم. پس آن‌ها چه لذتی در آن بوسه‌ها می‌یافتند، و یا اصلاً در پی چه لذتی بودند در آن بوسه‌ها که بیابند؟ من که چندشم می‌شد با حامد دست بدهم چه رسد به این‌که او را ببوسم و یا بگذارم او مرا ببوسد. این مطلب را با خودم تکرار می‌کردم، که از او بدم می‌آید، پس از همه‌ی جسم و جان رُمخت او دوری می‌کردم، تا آن روز که من خود به جانب جسم او رفتم، فقط برای نجات جان ناجی بود. اگر آن‌روز بهی به من خبر نداده بود شاید ناجی در همان روز کشته شده بود، در همان‌روز همان‌سال. آن مطلب را هم باید بنویسم، غلیتیدن حامد و ناجی و من توی آب شط که در صبح زود اتفاق افتاد و بهی مرا از آن با خبر کرده بود. اصلاً او بود که خبرهای مهم را برایم می‌آورد. مثلاً خبر حضور یک رقصنده در آن مجلس عروسی را که از بهترین خبرهای او بود. می‌دانست که من عاشق رقص هستم. دیده بود که گاهی بر دیوار اتاقم عکس مردی را درحال رقص آویخته‌ام، اما نمی‌توانستم عکسها را همیشه بر دیوار بیاویزم چون اگر حاجی آنها را می‌دید تکه پاره شان می‌کرد. بهی گفت: «مجلس توی خونه داماده که توی محله‌ی صبری اینه‌است.» صبری خواهر بزرگ‌مان بود که پیش از به‌دنیا آمدن من عروسی کرده، بچه‌هایش هم‌سن و سال ما و در بچه‌گی هم‌بازی من و بهی بودند.

پرسیدم: «تو مطمئنی که فردا شب مُطرب و بخصوص رقصنده میاد به اون مجلس عروسی؟»
«خودم از زبون خواهر عروس شنیدم» و برای اینکه هیجان مرا از آن خبر بیشتر کند باز گفت "می‌گن چیز عجیبیه این." او می‌دانست که من از تماشای رقص در آن مجلس عروسی لذت خواهم برد اما چیزی را که نمی‌دانست این بود که رفتن به آن مجلس سرنوشت من را به کلی عوض خواهد کرد و مسیر زندگی آینده ام را به راه دیگری خواهد انداخت، به راهی غریب که خواهم نوشت.

گفتم «پس من هرطور شده باید حاجی را راضی بکنم اجازه بده برم به اون عروسی.»

«من هم باید با حامد چونه بزنم.»

حامد کمی از بهی حساب می‌برد و راضی کردنش برای بهی سخت نبود ولی برای من چانه زدن با حاجی بر سر رفتن به آن مجلس عروسی مکافاتنی بود. می‌گفت تماشای مجلس عروسی فقط یک سرگرمی برای دختر بچه‌هاست. گفت تماشای رقصه‌ی پستان‌دار برای پسر جوان تازه‌بالغ حرام است.

پرسیدم «بالغ؟!»

دستش را به طعنه در مقابلم پایین و بالا برد: «ماشالله تو با این قد و قواره و این همه سواد نمی‌دونی بالغ و نابالغ چیه هنوز؟ هیهات.»

می‌دانستم، فهمیده بودم ولی فعلاً نمی‌خواستم او با من در آن‌باره گپ بزند. من فقط به فکر تماشای رقص آن رقصنده بودم فقط همان. پس به همان آسانی دست از التماس برداشتم تا بالاخره اجازه‌ی او را برای رفتن به آن مجلس عروسی گرفتم.

عموی داماد وقتی فهمید ما بچه‌های حاجی هستیم ما را در جای خوب مجلس نشاند. بهی را در قسمت زنانه و من و حامد را در قسمت مردانه جای دادند. تا بر صندلی‌های خود جا گرفتیم مردی سینی به‌دست در مقابل ما ظاهر شد، دوتا فنجان قهوه در سینی بود که یکی را حامد برداشت و دیگری را من، ولی آن قهوه برای من زیادی تلخ بود.

دار و دسته‌ی مطرب‌ها بالاخره آمدند و شروع کردند به نواختن و آواز خواندن. رقصنده مدتی بعد وارد شد، در انگشت‌های هر دو دستش یک جفت فلز پهن مثل دوتا سکه بود که هی آن‌ها را به هم می‌کوبید و با آهنگ موسیقی و پیچ و تاب خوردن تن خودش ریتم می‌گرفت، گاهی می‌ایستاد و پستان‌ها را تکان می‌داد، مردی که پشت سر او با حرارت تنبک می‌زد فریاد سر می‌داد که هرچه گوش می‌سپردم بشنوم و بفهمم، می‌شنیدم اما نمی‌فهمیدم، رقصنده می‌چرخید به‌طرف نوازنده‌ی تنبک و با غمزه تن خود را به رُخ او می‌کشید و می‌خندید و مرد با حرارت بیشتر دست‌هایش را بر پوست کشیده‌ی تنبک می‌رقصاند. آن دوتا قلمبه‌ی برجسته در زیر پیرهن تنگ رقصنده مثل دوتا انار پنهان بودند که هی آن‌ها را به رخ دیگران می‌کشید و نگاه مرده‌های میان جمعیت را می‌قاپید. پیرمردها با دهن باز خیره بودند به جنبش آن دوتا انار که نگاه همه را می‌طلبیدند غیر از نگاه مرد جوان ویلون زن که فقط خیره بود به سازش. نشسته بود روی صندلی. حتی آن چندبار هم که رقصنده به‌طرف او رفت و رو به او خم شد و پستان‌ها را جلوی صورتش تکان داد، مرد ویلون زن کاری نکرد جز کمی خود را عقب کشیدن، که چوب ویلونش به آن‌ها نخورد. کشیدگی نیم‌تنه‌ی رقصنده از زیر بغل‌ها شروع می‌شد، زیر پارچه‌ای نرم از صدف فیروزه رنگ. من از تماشای پستان‌ها لذت نمی‌بردم اما محو تماشای انحنای کمر او بودم که در روشنایی زرد چراغ‌های زنبوری مثل ماری از نور به خود می‌پیچید. دامن گشاد رقصنده هزار رنگ بود، تور روی تور، و با هر چرخش تورها در هوا انگار هزارتا پروانه‌ی رنگارنگ با هم متحد می‌پریدند و می‌گردیدند گرداگرد خود. تنبک زن آواز هم می‌خواند. از بی‌وفایی دلبرش می‌خواند. می‌گفت: «مرا دیدی که هفت شبانه‌روز روی سکوی ساحل به انتظار دیدار تو ایستاده بودم بی‌خواب و بی‌خوراک، تو آمدی و گذشتی اما به من نگاه نکردی ای محبوب.» زنی کل زد. رقصنده ایستاد و با مهارت پرید بالا. مهارتش در آن بود که هرچه بیشتر پرید بالا و در همان لحظه مچ‌های پاهای چسبیده‌ی خود را چنان از پشت سر بالا بیاورد که بخورند به باسن برجسته‌اش. فهمیدم که این کار او هم بلد بودن می‌خواهد و هم استقامت. حالا که خودم یک رقصنده هستم می‌دانم که چقدر کار سختی است و

برای همین بود که او آن را این طور با غرور و خوشحالی انجام می داد. زیباترین چیزهای او یکی خنده اش بود و دیگری پاهای باریک بلندش که زیر صدف صورتی به هر سوی می گردیدند. کفش نپوشیده بود. ناخن هایش قرمز بودند مثل ناخن های دستش. محدوده ی رقص یک دایره بود بین صندلی های فلزی که دور تادور حیاط چیده بودند ولی او گاهی با پیچ و تاب از محدوده ی دایره بیرون می رفت تا برسد به مردی که از قبل نشان کرده، مردی در میان جمعیت، یکی از آن ها که بر صندلی نشسته لباس پوشیدنش مرتب بود و می شد حدس زد که پولدارست و یا لافل امشب مقداری در جیب خود دارد. رقصنده اول می ایستاد روبه روی او کمی می رقصید بعد پشت می کرد به او و کمر خود را از پشت چنان خم می کرد که موهای سیاه بلندش می افتاد روی صورت مرد و باز بیش تر خم می شد خم می شد تا پیشانی اش برود برسد به سینه ی مرد نشسته و پستان ها را می جنباند و خمر می شد طوری که حالا شاید مرد می توانست از لای درز یقه ی پیرهن او به داخل نگاه کند و لختی سینه را ببیند و خیره شود به یک نقطه با حسرت لمس. فهمیده بودم که مردها حق ندارند تن رقصنده را لمس کنند پس خیالم از این بابت راحت بود چون دلم نمی خواست هیچ کدام از آن مردها هیچ پاره از تن رقصنده ی مرا لمس کند. فکر کردم چه خوب است که رقص فقط برای تماشا هست و نه برای دست مالیدن به تن و بدن رقصنده، و او همچنان کمرش در حال تا شدن و خم شدن به سوی مرد بود و آن قدر آن جا می ماند تا مرد دست ببرد به جیب خود اسکناسی بیرون بیاورد و بتپاند لای یقه ی او، و رقصنده تا پول را می گرفت سفر خود را برای راست شدن و به حالت عادی برگشتن شروع می کرد. آرام و نرم می آمد بالا اما یک لحظه از جنبیدن باز نمی ایستاد. تنش تحت فرمان آهنگی بود که ویلون زن و تنبکی با هم می نواختند. رقصنده به حالت عادی ایستادن رسید. محل اسکناس را در داخل پیرهن محکم کرد، ماچی کشدار از روی لب مرد برداشت و برگشت به داخل محدوده ی خود تا باز مرد دیگری را در جمعیت نشان کند و برود سراغ او. چه رازی در سینه ی زن هست که مردها را این طور جادو می کند؟ فکر کردم به وقتی که به خواهرانم گفته می شد: «دکمه پیرهن تو ببند که چاک پستونت این جور نیوفته بیرون مثل جنده ها.»

صندلی ها را فقط برای مردها چیده بودند، پیر و جوان. بعضی از آن ها چفیه بر سر داشتند، هم رنگ چفیه های پدرم، ولی پدر به هیچ مجلس عروسی نمی رفت. حتی وقتی دخترانش را به خانه ی شوهر می فرستاد اجازه نمی داد که مطرب آورده شود. می گفت ما مسلمانیم و در عزا و عروسی تابع امر خدا، پس به وقت عروسی دخترها، سه روز از پشت بام خانه ی ما فقط صدای تلاوت قرآن پخش می شد.

رقصنده آمد به طرف من. از همان لحظه که از فاصله ی دور به من نگاه انداخت ترس تمام جانم را گرفت. نگاهم به دنبال حامد گشت. انگار اگر او را می یافتم از ترس رها می شدم اما او دور و بر نبود شاید رفته بود کمی هم مراقب بهی باشد. رقصنده به من نگاه می کرد. به ناز و به لبخند طنز به سویم می خزید و نگاه همه ی مردها و لابد همه ی زن ها (زن ها را نمی دیدم چون پشت سرم پشت ردیف صندلی های مردان بودند) را به جانب من می کشید. داشتم از خجالت آب می شدم. رقصنده بالاخره به من رسید و ایستاده جنبید و گردید و من سر به زیر انداخته و از آن همه لذت فقط بو بود که به جانبم می آمد. بو آیا از ناف او بود که در مقابلم می گردید و عشوه می فروخت یا بویی بود مثل بوی تن خواهرانم در اولین دیدار آن ها بعد از شب زفافشان. دست بردم به جیب اسکناسی بیرون بیاورم به رقصنده بدهم و هرچه زودتر او را از آن جا از روی خودم پس بزنم اگرچه در جایی از تنم او را می خواستم که بماند و بجنبد و تنم به تنم بمالد اما اگر حاجی مرا در آن صحنه می دید؟ اسکناس از جیب در آورده دراز کردم سوی دست او ولی او آن را نگرفت و اشاره کرد که خودم بگذارم توی پیرهنش. می خواستم هرچه زودتر پول را بگیرد و برود. سرانگشت دستش نشست زیر چانه ام و نرم آن را بالا کشید و لذتی را که تا آن لحظه بر من نیامده بود بر من آورد. نوک دماغم همراه با بو بالا کشیده شد. فشار آن همه بار مثل دوتا بقیچه سنگین روی سر و صورتم تحمل ناپذیر بود. دست من بالا آمد اسکناس را تپاند لای درز آن دوتا بقیچه به اسم دو پستان. دوباره که سر بلند کردم رقصنده رفته بود و تنها صدای ساز مطرب ها به گوش می رسید و عده ای دیده می شدند که آن بالا روی پشت بام ایستاده داخل حیاط را نگاه می کردند و در میان آن همه سرهای آویخته از آن بالا فقط یک چهره به تندی آمد جلو نظرم جلوتر و در فضای خالی بین او و من نقش بست با یک جفت چشمان درشت لای انبوه مو، با لبخند. قبلاً هم او را دیده بودم و حالا از مه بیرون آمده بود تا برای چند لحظه بماند و باز به داخل مه برگردد. او

را کجا دیده بودم؟ به یاد آوردم. در ساحل شط بود. علف‌های بلند را با داس خود می‌برید و می‌انداخت یکجا روی هم کوت می‌کرد. گاهی هم او را دیده بودم لمیده روی علف‌های توی قایقش آواز خوان در باد. هرگز قدمی پیش نگذاشتم با او گپی بزنم. تا آن شب اسم او را هم نمی‌دانستم.

گفت: «ناجی»

متوجه شدم که در سکوتی طولانی به او خیره‌ام. چقدر طول کشید تا باز به خود بیایم. «واسم من هم، جمیل»

گفت: «ها پس مادرت فهمیده که تو خوشگل می‌شی که این اسم را روت گذاشته پس.»

جا خوردم. اولین مرتبه بود که کسی درباره‌ی خوشگلی با من حرف می‌زد. فکر نکرده بودم که می‌شود این را به پسرها هم گفت و یا از آن‌ها هم شنید آن‌هم از یک پسر علفچین بلم‌ران.

گفتم: «خوشگلی که مال دختر است مرد.»

زد زیر خنده. سر به زیر انداختم.

پرسید: «تو این مجلس پس کی فامیلته که این قدر احترام داری؟ عروس یا داماد؟»

پرسیدم: «تو چی؟»

می‌خندید. «پس من اگه این‌جا فامیل داشتم جام روی پشت بوم بود؟ بدون شام؟ حتی یک لیوان شربت هم ندادن ما.»

گفتم: «من فقط اومدم برای دیدن دسته‌ی مطرب. خوب شد که اومدم دیدم. به نظر تو کدوم‌شون از همه بهتره؟»

«هر سه تا باید با هم باشن که برنامه‌شون جور بشه انگار اما خب اگه فقط هم بلد باشی ویلون بزنی و یک صدایی داشته باشی بخونی می‌تونه برنامه‌ی خوب جور بکنی شاید نمی‌دونم. چطور مگه؟»

«پدر بزرگ من ویلن می‌زد. من او را ندیدم چون خیلی زود مُرد مثل مادر.»

پرسید: «ها پس تو می‌گی یارو ویلونی. از همه‌شون بهتره. ها خب البت که بهتره.» هیچ نگفتم. گفت: «نه؟ تو پس از کار یکی دیگه خوشت اومده انگار. کی؟ نمی‌گی پس به من؟»

در ته دلم لرزشی حس کرده بودم که می‌دانستم باید از آن فرار کنم. فرار کردم. رفتم از عموی داماد یک لیوان بزرگ شربت خنک گرفتم برای ناجی آوردم. خوشحال شد و آن را با لذت سر کشید. گفتم گاهی او را در ساحل دیده‌ام که مشغول علفچینی بوده اما چون از جانب حاجی دستور اکید داشته‌ام که هرگز با بچه‌های غریبه‌ی محل قاتی نشوم، هیچگاه با او گپی نزده‌ام. گفتم اما حالا گمانم حرف حاجی را نشنیده بگیرم و برای دیدن و گپ زدن با او به ساحل شط بروم. می‌خواست بداند کی؟

بهی روی پشت بام پیدایش شد، داشت به دنبال من می‌گشت، پیش از آن‌که او مرا ببیند من بالاخره دل از ناجی کردم و به استقبال خواهرم رفتم و با هم به خانه برگشتیم. لابه‌لای تاریکی نخلستان حامد چراغ قوه در دست جلوی ما راه می‌رفت. من در سکوت به رقصنده فکر می‌کردم یا به ناجی؟ از کدام می‌خواستم بگیرم و پناه ببرم به کدام؟ به خود گفتم به رقصنده فکر می‌کنم که بوی خوش داشت. «چقدر قشنگ می‌رقصید.»

بهی گفت: «خیلی»

گفتم: «آدم فقط باید زن باشه که بتونه این‌جور برقصه، این‌جور ماهرانه که او می‌رقصید. عجب!»

بهی گفت: «این مرتیکه که از زن هم بهتر می‌رقصید. دیدی خودت که چه کارها می‌کرد با کمرش.»

یکی از اوقات لذت من در غروب بود، قدم زدن کنار شط، بر سکوی گلی راه می‌رفتم و به شط نگاه می‌کردم و به ساحل که گاهی پسران و دختران جوان بر آن کار می‌کردند. علف‌های بلند را با داس‌های خود می‌پریدند و یکجا جمع می‌کردند تا بعد به خانه‌ی خود یا به خانه‌ی ارباب خود حمل کنند. آنجا بود که من او را دیدم. بلمش را هم کشیده بود روی گل و خودش داس به‌دست مشغول بریدن علف‌های از قد خود بلندتر بود. ایستادم. او سر بلند کرد. مرا که دید دست از کار کشید. ما تا مدتی فقط به هم نگاه کردیم. کفش‌هایم را از پا در آوردم انداختم پشت سکو و پریدم توی ساحل. او نگاهم می‌کرد و می‌خندید. برایم گفت از وقتی چشم به این دنیا گشوده همین کار علفچینی را انجام داده. علف‌های چیده را

در قایق می‌انداخت می‌برد به مردمی می‌فروخت که برای تغذیه‌ی حیوانات خود به آن نیاز داشتند. آن روز من هم در کنار او ماندم و کمکش کردم. او با یک دست یک دسته علف قد کشیده را می‌گرفت و با دست دیگر که داس را داشت علف را می‌برید، ساقه‌ی تُرد علف‌ها سرازیر می‌شدند، ولو، تا من آن‌ها را جمع کنم و دسته‌ها را با طناب ببندم.

پرسیدم: «غروب وقت استراحت. علفچین‌ها چرا وقت غروب کار می‌کنن؟ وقتی که همه از سر کار برمی‌گردن خونه؟» گفت: «بهترین وقت برای علفچینی همین‌ه که یا آفتاب داره طلوع می‌کنه و یا غروب. وقتی خورشید توی آسمون نباید با گیاه کاری داشته باشی اذیتش بکنی، چه درخت چه علف، خوشش نیامد اصلاً.»

گفتم: «یعنی تو هم خیال می‌کنی که علف جون داره؟»

خندید با نفس نفس خستگی: «پس گفتم علف جون نداره؟ معلومه البت داره. ولی خب پس نمی‌شه که بریده نشه. ها؟»

داشتم به نوک تازه بریده شده‌ی ساقه‌ی علفی نگاه می‌کردم که توی دست گرفته بودم. یک‌هو به خود آمدم انگار تازه داشتم صدای او را می‌شنیدم. گفتم: «نه. اون وقت چی می‌شه داد به گاو و گوسفندا بخورن از گرسنگی تلف نشن؟ دستگاه گوارش بدن اون‌ها هم شبیه به بدن ماست دیگه، شبیه هم نباشه بالاخره مثل ما نیاز به خوراک دارن.»

نگاهم کرد گیج و گنگ و باز به کار ادامه داد. زمین ساحل پوشیده از گل نرم بود. کمی‌دورتر در لابه‌لای دالان‌های سبز چند تا دختر هم مشغول علفچینی بودند. لباس‌های‌شان رنگارنگ بود. همین‌طور که کار می‌کردند کم‌کم به این‌طرف می‌آمدند، ولی من فقط می‌خواستم به ناجی نگاه کنم و چیزهای خوب خوشحال‌کننده از او بشنوم. «خوب کردی موهاش را کوتاه کردی.»

پای خود را از روی دسته‌علفی که تازه بسته بود برداشت و کمر را به سختی راست کرد با لبخندی. «این را می‌گی که الکی دلم را خوش کنی گولم بزنی مثل پدرم، ها پس نه؟ درسته؟»

«مگه پدرت چی میگه؟»

«که مرد باید موهای سرش کوتاه باشه همیشه. اما من می‌گم خب اگه مردی بخواد موهای سرش بلند باشه پس چی؟ پس به کسی چه؟ او ولی فقط بلده بگه نه نمی‌شه. می‌گه مردی که موی بلند داره که مرد نیست، بعد که نمی‌تونه به حرف‌های من جواب درست بده می‌گه راستش موی بلند اصلاً به تو نیامد.»

گفتم: «اون مرتبه که دیدمت توی عروسی موهاش بلند بود و از همه صورتن فقط چشمت دیده می‌شد. چون که چشمت دُرشته.» بسته‌ی دیگری علف حمل کرد و به‌سوی قایق خود رفت. گفتم: «من هم میام به تو کمک کنم.»

گفت: «تو از راه رفتنت تو ساحل معلومه که عادت نداری انگار، پس کله‌پا نشی توی گل یک‌وقت.» درست می‌گفت. قدم‌هایم را خیلی با احتیاط روی گل ساحل می‌گذاشتم و ترسیده نگاه به جلوی پای خودم می‌کردم. قدم‌های لغزنده‌ام نشان می‌دادند که عادت ندارم روی ساحل توی گل راه بروم ولی دلم نمی‌خواست این را از زبان کسی می‌شنیدم آن‌هم از او.

«تو هم مرا مسخره می‌کنی؟»

گفت: «مسخره؟ نه. چطور؟ چرا پس؟»

«آخه بعضی از بچه‌های نخلستون می‌گن مرد درست حسابی اونه که تندتند بره بالای نخل خوشه‌ی خرما را ببره ببندازه پایین. بعد از من می‌پرسن که تو راستی نمی‌تونی بری بالای نخل و خوشه‌ی رسیده‌ی خرما را ببری؟ یک‌جوری می‌پرسن که مثلاً دارن جدی می‌پرسن نه به مسخره. یعنی که چطور من نمی‌تونم کار به این آسونی را انجام بدم؟ کاری که از پس هر مردی بر میاد غیر از من.»

گفت: «ولی خب پس شایدم کارهایی باشه که از تو بر بیاد ولی از هیچ‌کدوم اونا برنیاد خب‌ها، نیست یعنی؟»

«مثلاً چه کارهایی؟»

«می‌دونم که تو سواد خوندن و نوشتن داری می‌تونی نامه بخونی و نامه بنویسی، می‌تونی کتاب داستان بخونی یا اون روزنامه‌ها که توی شهر چاپ می‌شن. خب پس کدوم یکی از اون‌ها می‌تونه از این کارها بکنه؟ نه پس خودت بگو خداییش کدوم‌شون می‌تونه؟»

«از اونا که من می‌شناسم هیچکدوم شون.»

«پس پدر تو خیلی حالیش بود که تو را فرستاد مدرسه پسر باید ازش ممنون باشی پس از همچین پدری. مرحبا به این بابا.»

«خب من هم ممنون هستم. بله هستم.»

«همین که نمی‌ذاره تو کار سنگین انجام بدی، می‌دونی چقد مهمه؟»

«تو خونه ما علفچینی کار کارگراست.»

«می‌دونم.»

«می‌دونی؟»

«خب از زبون سید شنیدم. یکی از کارگرای پدرت. سید مرد خوبیه. چند بار او را دیدم با مردای دیگه نشسته بود سیگار دود می‌کرد و چیزایی هم از خونه‌ی اربابش می‌گفت، چیزای خوب، می‌گفت پدر تو مرد مهربونیه بخصوص با کارگراش خوب تا می‌کنه. می‌گفت می‌خواد که تو تنها پسرش یک آدم مهم دولتی بشی.» او در قایق بود و من هنوز ایستاده بودم بیرون. تا بالای مچ پا توی گل بودم. نگاهی با مهر به چشمانم انداخت. «پس به تو که خیلی میاد آدم مهمی باشی، تحصیلکرده‌ی مهم.» هر دو مدتی سکوت کردیم. بعد او گفت: «خب پس من کارم این‌جا تموم شده باید برم که یکی منتظره علف برسونم به حیووناش‌ها. تو چی پس؟»

«منم باید برگردم برم خونه. الان دارن دنبالم می‌گردن. اما راستش.» حرف خودم را ادامه ندادم. او به من خیره بود که دنباله حرفم را بشنود. چوب بلند مخصوص حرکت دادن قایق را در دست‌ها گرفته بود.

«چی پس؟ ما را همین‌طور گذاشتی گوش به دهن خودت پس که یک چیزی بگی نه پس بگو.»

خندیدم. «نه. چیزه، دلم می‌خواد کمی بشینم توی قایق و چرخ کوتاهی بزнім روی همین کناره، دور نه، فقط همین دور و بر.»

«خب پس چرا معطلی؟ ببر بالا.»

«ولی پاهام، قایقت را کثیف می‌کنم.»

گفت: «گل که چیز کثیفی نیست پس. همون خاکه خیس شده. پاهای تو که از پاهای من بدتر نیست. حالا معطل نکن زود بیا بالا پس غروب شد.» گوش دادن به لحن مهربان او تجربه‌ای تازه در زندگی من بود. تا به حال پسری هم‌سن و سال خودم ندیده بودم لحنی آن‌چنان مردانه، باوقار و مهربان داشته باشد. نگاهش به من طوری بود انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد. لبخند زدم و خم شدم لبه‌ی قایق را گرفتم و کشیدم اما ناگهان قایق لغزید و غلتیده شد و رفت که چپه شود با تنها سرنشیش او که چوب به دست در آن ایستاده بود. من فقط ترسیده پس کشیده بودم و کف دست‌ها بر صورت نهاده چشمان خود را پوشانده بودم تا نبینم آن سقوطی را که من خود باعثش شده بودم. یک چشمم لای دو انگشت باز شد. دیدم او تند و با مهارت سر چوب را پایین آورده فرو کرد توی گل ساحل و با زور و تقلا قایق را نگه داشت و از چپه شدن آن جلوگیری کرد. قایق به حالت عادی برگشت. من دست‌ها را از روی صورت برداشتم. او ایستاده بر کف قایق داشت می‌خندید. گفتم: «معذرت می‌خوام.»

گفت: «من هم که قبلاً راه پریدن توی بلم را بلد نبودم همین بلا را سرش می‌آوردم. اذیت شدی پس؟ ترسیدی؟» و گفت: «دستت را بده به من حالا بیا.» یک دست خود را در دست او گذاشتم. این چه حسی بود؟ آتشی در تن او گُر گرفت و شعله‌ای از راه دست او زبانه‌کشان منتقل شد به دست من و به رگ‌ها و به قلبم. «پس محکم بشین که راه می‌افتیم.» نشستم بر چوب وسط قایق و دست‌هایم از دو طرف زیر آن را گرفتند.

«آماده؟»

«آماده.»

ایستاده قایق را به حرکت درآورد. سر چوب بلند را در گل ساحل فرو برد و با فشار قایق را به جلو هل داد. قایق پیش می‌رفت و از محل فرو رفتن چوب دور می‌شد. او باز چوب را بیرون می‌کشید و باز فرو می‌کرد در نقطه‌ای دیگر در

جلو راه، بعد، پیش رفتن قایق و پیش رفتن ما بر آب. روبه‌روی ما آنجا که خط آسمان و آب با هم مشترک بود، آفتاب مثل یک توپ بزرگ زرد پایین می‌سُرید تا برود پشت خط آب و ناپدید شود. دلم می‌خواست قایق ما همین‌طور می‌رفت تا من فرو رفتن کامل آفتاب را پشت خط آب می‌دیدم. فکر کردم این چه معجزه‌ای است که هر روز صبح زود با شروع طلوع مد بالا می‌آید و شط را پُر از آب می‌کند و عصر با شروع غروب نوبتِ جزرست که شط را خالی کند، خالی‌تر.

گفت: «خب حالا دیگه باید برگردیم.»

«برگردیم به کجا؟»

«به همون‌جا که بودیم، که سوار شدی. هم مسیر من از اون‌طرفه و هم مسیر خونه‌ی تو، کفش‌های تو هم اون‌جا هستن.»

«ها. یادم رفته بود.»

«پس محکم بشین که داریم دور می‌زنیم.»

جهت قایق را برگرداند و آن را راند به همان سمتی که آمده بودیم. در بین راه دخترها را دیدیم. آن‌ها قایق نداشتند. بسته‌ی علف را بر سر گذاشته راهی خانه می‌شدند. صورت‌شان دیده نمی‌شد. حتی برجستگی سینه‌ها هم زیر انبوه علف بود. ناجی قایق را به نقطه‌ای رساند که محل شروع پلکان سیمانی روی ساحل بود. «یادت هست کفش‌ها را کجا گذاشتی؟»

«اونجا پشت سکو، زیر درخت کُنار.»

«باید پاهات را بشوری که بتونی کفش‌ها را بپوشی پس.»

«با پای برهنه می‌رم تا خونه و اون‌جا با خیال راحت می‌شورم.»

«اگه کسی یا یک‌وقت پدرت بپرسه کجا بودی؟ پس چی؟»

«خب می‌گم که این‌جا با تو بودم.»

«ولی نباید بگی خب. همیشه هم راست گفتن کار درستی نیست، بهترین کار نیست.»

خیلی زود فهمیدم که باید خودم را به او و به تدبیرهای او بسپارم. به نظر می‌رسید که او در تجربه‌ی زندگی هوشیارتر و معقول‌تر از من بود.

«پس تو می‌گی...»

حرفم را برید: «من می‌گم تو اول از بلم برو بیرون و وایستا روی اون سنگ سیمانی، روی اون بزرگه» با احتیاط و به کمک گرفتن دست او از قایق بیرون آمدم و ایستادم روی همان سنگ بزرگ سیمانی که او گفته بود. «حالا من آب می‌ریزم روی پاهای تو و تو هم گل روی اون‌ها را می‌شوری و تمیز می‌کنی.» یک ظرف به شکل یک کوزه‌ی پلاستیکی از ته قایق برداشت آن را در آب شط فرو برد و پُرش کرد و آب کوزه را آرام خالی کرد روی پاهایم. پاچه‌های شلوارم تا روی زانو‌ها بالا بودند. «پس تو دیگه خم نشو. فقط وایستا تا خودم پاهات را هم بشورم و گل روشن را پاک کنم.» می‌خواستم بگویم نه می‌خواستم بگویم من خودم می‌توانم پاهایم را بشورم اما آن‌طور که او خم شده و مشغول شستن پاهای من بود، حس آن لذت‌تن و جان مرا سپرده بود به دست‌های او که بر لختی پاهای من در حرکت دلپذیر بودند. گفت: «اون زن جوون هم که با تو بود نامزدت بود؟» چرا این را پرسید؟ فقط داشت سر به سرم می‌گذاشت و یا موضوع مهم‌تری را می‌خواست از آن لابه‌لا بفهمد؟

«خواهرم بود. بهی. زن حامد.»

«ها. حامد شوهر خواهر تو، پس بگو.»

«اولش پسر عمه بود بعد کارگر پدر شد و حالا شوهر خواهرم. پدر خیلی دوستش داره و میگه از حامد یاد بگیرین که بلد هست از هیچ فقط از هیچ یک پول خوب بسازه. پس تو هم حامد را می‌شناسی. از کجا؟»

از لای علف‌ها یک جفت چشم درشت بر ما سایه انداخت. کار شستن و تماس دست‌های او با پاهای من داشت تمام می‌شد. در آن حوالی دسته‌ای علف هنوز نچیده مانده بود و چشم‌های دخترک از لای همان علف‌ها به ما خیره مانده

بودند. «شما دوتا دارین چکار می‌کنین با همدیگه؟» منتظر شنیدن جواب ما نشد بلکه بلند متظاهرانه خندید. دسته‌ای علف برداشت انداخت روی سر و رفت. صدای خنده‌اش هنوز بود.

پرسیدم: «این دیگه کی بود؟»

گفت: «سدره»

«اسمش اینه؟»

«ها»

گفتم: «این اسم یکی از عمه‌های من هست که خیال می‌کنه اسم قشنگی داره.»

گفت: «این دختره البت خودش هم به قشنگی اسمش هست.»

«پس چرا به ما خندید؟»

«خب ولی قلبش که به قشنگی خودش نیست که، نه، پس نیست.»

«قلبش؟»

یک کیسه‌پلاستیک از قایق در آورد، لای کیسه یک چفیه‌ی خشک و تمیز بود به رنگ سرخ و سفید. «پس اینرا هم بگیر قبل از پوشیدن کفش‌ها پاهات را خشک بکن.»

گفتم: «نه. این دستمال به درد خودت بیش‌تر می‌خوره. تو بیش‌تر از من توی آب هستی و با آب سر و کله می‌زنی.»
گفت: «آروم‌آروم باید پا بذاری روی این سنگ‌های سیمانی و بری بالا وگرنه پاهات دوباره گلی می‌شن.» با من طوری رفتار می‌کرد انگار من یک بچه‌شهری روستا ندیده بودم ولی خب راستش بدم هم نمی‌آمد چون با خلوص و با مهربانی تمام این کار را می‌کرد. «خیلی احتیاط بکن که این سنگ‌ها همه هم سفت نیستن، بعضی‌شون خیلی شل و ول هستن اگه درست پا نذاری روشن یک‌هو دیدی کله‌معلق شدی بدجور. پس احتیاط کن موقع بالا رفتن.»

آماده‌ی رفتن شدم. «اونوقت کی دوبرتبه می‌شه که همدیگه را می‌بینیم؟»

«روزی که می‌ای این دستمال را به من پس بدی، همون روز دیگه.» خندید.

«یعنی این پیش من می‌مونه تا اونوقت؟»

گفت: «اونوقت؟» با لبخند نگاهم می‌کرد: «پس مگه تو راستی می‌خوای که ما باز همدیگه را ببینیم اصلاً؟»

«بله لطفاً»

«لطفاً؟»

دستپاچه شدم. «به‌خاطر این دستمال»

دستی بر شانه‌ی من نهاد. «تو می‌دونی قدیمی‌ترین درخت توت سفید این محل کجاست؟»

گفتم: «ها. کنار نهر دختر ناخدا»

«ها بارک‌الله، همون‌جا.»

دختر ناخدا اسم یک ماهی بزرگ بود که فقط در دریا زندگی می‌کرد و اصلاً به شط نمی‌آمد چه برسد به نهر. باریک و بلند بود و گاهی قدش به قد آدمی می‌رسید. آن ماهی چشمان سیاه کشیده داشت مثل چشمان زیبای یک دختر و به همان دلیل ماهیگیران به آن می‌گفتند دختر ناخدا. به‌هرحال راست یا دروغ می‌گفتند سال‌ها سال پیش (در سالی که کسی به یاد نمی‌آورد) شبی یک مرد ماهیگیر در نهری که در حوالی ما بود یک ماهی بزرگ دختر ناخدا صید کرده بود، بعد از آنشب اسم آن منطقه شده بود نهر دختر ناخدا.

پرسیدم: «خب بگو اون‌جا چه خبره؟»

گفت: «من فردا نه پس فردا صبح موقع طلوع می‌رم اون‌جا علف می‌چینم. یک مقداری از علف‌های ساحل اون‌جا مال منه که پس فردا دیگه حسابی بلند شده آماده برای چیدن شده گمونم.» ساکت شد. نگاهش می‌کردم منتظر. بالاخره او در

دنباله‌ی حرف خود گفت: «اونوقت صبح اون‌جا هنوز کسی نیست که ما را ببینه.»

گفتم: «ولی من صبح به اون زودی باید بهانه‌ی خوبی برای بیرون اومدن از خونه پیدا بکنم، یک بهانه‌ی قوی.»

پرسید: «بهانه؟»

«اگه حاجی بپرسه دارم کجا می‌رم صبح به اون زودی؟ خب چی بگم؟ بگم می‌خوام برم توت بچینم؟»

زد زیر خنده. «صبح به اون زودی؟»

من هم بلند خندیدم. «اصلاً چطوره بگم دیشب خواب دیدم یک سید اومد گفت که اگه صبح زود جمعه بری زیر درخت توت آینده‌ی درختان داری و حتماً خوشبخت می‌شی.»

او بلندتر خندید. «فکر خوبی‌ها. بهتر از این دیگه هیچ بهانه‌ای پیدا نمی‌شه پس جون تو، خب پس همین را بگو.»
به چشمان همدیگر نگاه کردیم و خندیدیم. بعد خندیدن مان تمام شد. مدتها بود که آنطور نخندیده بودم، با هیچکس. «یک چیزی توی دلم می‌گه باید مواظب باشیم. خیلی.»

«ها. برای خودت در دسر درست نکنی پس یکوقت مراقب باش حتماً.»

«و برای تو.»

سکوت کرد. نگاه ترسیده‌ای به اطراف انداخت ولی سعی کرد ترس خود را بر من آشکار نکند. «فعلاً برو، برو ببین تا پس‌فردا چی می‌شه. اگه نتونستی بیای هم بی‌خیالتش پس خب؟ بالاخره یک‌روزی یک‌جایی همدیگه را می‌بینیم دمرتبه.»
«چرا تا پشت سکو با من نمی‌ای که بعد از خشک کردن پاهام دستمال‌ت را بهت پس بدم که اگه لازمش داشتی ...؟»

«همین که سدره ما را توی اون حالت با هم دید و حالا هم معلوم نیست بره به دیگران چی بگه و چطور بگه‌ها.»

«پس تو بیش‌تر می‌ترسی که دیگران ما را با هم ببینن؟»

«من که ترسو نیستم جمیل، نه که نیستم‌ها، ولی می‌گم خب، پس تو حالا بی‌زحمت برو تا ببینیم بعد چی می‌شه.» انگار می‌دانست که بعد چه می‌شود، می‌دانست که چیز خوبی پیش نخواهد آمد اما او دیگر شده بود همه‌ی فکر و ذکر من. دستمال را از من پس نگرفت. شب‌ها آن‌را بر بالشم پهن می‌کردم و سر بر آن می‌گذاشتم. با خیال او بیدار می‌شدم و با فکر کردن به او می‌خوابیدم. بعدها گفت که او هم همان حس را نسبت به من داشته، راست یا دروغ؟ مهم نبود، مهم این بود که آن را گفت به زبان آورد و همان برای من کافی بود و کافی بود که من خندیدن را در وجود خود کشف کرده بودم قهقهه زدن را.

روزهای دیگر هم او را دیدم. سوار در قایق او رفتیم تا وسط شط تا آن‌جا که هیچ چشمی از توی ساحل نمی‌توانست داخل بلم ما را ببیند. او بیش‌تر از من می‌ترسید که با هم دیده شویم. «خب چون هرچی هم که پیش بیاد آخرش کسی با تو کاری نداره چون پسر حاجی هستی و احترامت به‌جاست، ولی پس من چی‌ها؟ یک بچه فقیر علفچین که هرکس می‌تونه هر بلایی سرش بیاره و هر جور توی سرش بزنه چون کس و کاری نداره؟»

هیچ‌وقت دوست نداشتم بشنوم که او خودش را تحقیر می‌کرد. پرسیدم: «پس پدرت چی؟ فکر کردم او تو را دوست داره.»

آه کشید: «دوست داره تا وقتی به او پول می‌دم‌ها، وگرنه اگه یک شب پول نرسونم، فکر می‌کنی می‌خواد سر به تنم باشه، یا اصلاً می‌تونه بودنم را توی خونه‌ی قراضه‌ی خودش تحمل بکنه؟»

خیال می‌کردم که او زیادی دلواپس بود اما بعد فهمیدم که حق با او بود، ما به بازی خطرناکی وارد شده بودیم.

در آن بعد از ظهر گرم همه‌ی اهل خانه‌ی ما می‌دانستند که پدر می‌خواهد درباره‌ی یک موضوع مهم با من اختلاط بکند. آن‌هم بر روی پشت بام. حامد و بهی هم در خانه‌ی ما بودند. بهی مشغول مهیا کردن پشت بام برای نشستن مردها بود. پیش از بُردن و پهن کردن فرش‌ها، زمین را جارو زده بعد آبپاشی کرده بود. به دیوارهای دور پشت بام هم آب پاشیده بود تا خنکی از دیواره‌های کوتاه بیرون بیاید و خنک کند فضای داخل پشه‌بند را که ما مردها قرار بود در آن بنشینیم و گپ بزنیم. پدر، شوهر، و برادرش که من بودم. ما سه‌تا مرد هنوز پایین بودیم. پدر یعنی همان حاجی و حامد در میهمانخانه بودند. حامد بهترین شخص بود برای برقرار کردن منقل تریاک حاجی. البته حامد که هر روز در خانه‌ی ما نبود. بساط هر روز حاجی را سید می‌چید، پیرمردی که کارش باغبانی و آبیاری باغچه‌های سبزی بود. همه‌جور سبزی

خوراکی می‌کاشت. کار مهم دیگر او آن بود که روزی دو نوبت، صبح پس از ناشتا، و عصر پیش از نماز، منقل را برای حاجی راه بیندازد. بعد خودش هم چندتا بست بکشد و بساط را جمع کند. اما حامد که می‌آمد سید می‌رفت دنبال کارهای دیگر. حامد همه‌کاری تریاک مردهای دور و بر بود. فقط او می‌دانست از کجا باید آن را تهیه کرد. آن‌هم دلیلی بود که حاجی همیشه به حضور حامد نیاز داشت. آن‌طور که خود حامد می‌گفت او با ژاندارم‌ها هم حساب و کتاب تریاکی داشت. وقتی حامد با حاجی تنها بود سید به میهمانخانه نمی‌رفت. یا می‌رفت به باغچه‌ها می‌رسید یا مثل حالا سرگردان در حیاط دور و بر خودش ول می‌گشت تا آن‌که بی‌بی‌سلیم از او خواست برود یک فرش از اتاق بیاورد و در گوشه‌ی حیاط پهن بکند تا بی‌بی بر آن بنشیند و شاهد و شنونده‌ی ماجرا باشد.

من هنوز آرام و منتظر نشسته بودم زیر درخت یاس. سعیده خانوم (زن کوچک حاجی) دور و بر تنور می‌پلکید. یکی از خواهرهایم در گوشه‌ی دیگر حیاط برای مرغ‌ها و مرغابی‌ها نان خرد شده می‌ریخت و آن‌ها هم دور او جمع شده داد و قال راه انداخته بودند. یکی از خواهرزاده‌هایم، پسری چهار پنج ساله، لخت مادرزاد با شکم برآمده کنار تنور بود و یک جعبه‌ی بزرگ کبریت را تکان‌تکان می‌داد. از صدای تکان چوب کبریت‌ها در جعبه خوش می‌آمد. بی‌بی‌سلیم یک مچاله‌ی سیاه بود بر روی فرش نشسته تسبیح سبز خود را لای انگشت‌ها می‌گرداند. گاهی هم نگاهی به من می‌انداخت و وانمود می‌کرد از چیزی خبر ندارد در حالی‌که همه می‌دانستند او از هر اتفاقی، ساده یا مهم، در خانه خبرداشت. سید لیوان گلی پُر از آب را داد به بی‌بی و او آب را سر کشید و آب از دو طرف دهنش شُرّه کرد روی لباسش. سید یک حوله آورد انداخت توی دامن بی‌بی. گاه که بادی وزیدن می‌گرفت عده‌ای پروانه‌ی سفید از روی شاخه‌های درخت می‌پريدند اما پیش از آن‌که بالا بروند، با هم و درهم رو به پایین پرزان می‌نشستند بر سر و روی من. بهی از پشت بام پایین آمد. نگاهی انداخت به‌طرف در میهمانخانه که هنوز بسته بود. از من پرسید: «حاجی با توجه کار داره که حتماً باید روی پشت بوم به تو بگه؟»

نشسته بودم روی یک چارپایه. سر بلند کردم: «نمی‌دونم. کسی هنوز چیزی به من نگفته، ولی می‌دونم که تو می‌دونی.» بهی با مهر به من خندید. جلوتر آمد خیلی نزدیک آن‌قدر که بوی او را حس کردم. دست آورد سوی گوشم، انگشت‌هایش چیزی را از روی نرمی گوشم برداشتند. «مثل یک گوشواره رفته درست اونجا نشسته آویزون شده به گوشت.» گلریزه را با گلبرگ‌های سفیدش گذاشت کف دستم.

گفتم: «اگه دوتا بود بهتر بود.»

بی‌بی فریاد زد: «یکی بیاد این‌جا که این دونه‌های کبریت را جمع بکنه.»

پسر بچه‌ی لخت انبوه چوب‌های کبریت را به اطراف پراکنده بود. بهی دوید و جعبه کبریت را از بچه گرفت و شروع کرد به جمع‌آوری چوب‌ها از روی زمین و حالا نگاه راضی بی‌بی که بهی را از من دور کرده.

وقت تریاک‌کشی تمام شد و نوبت به بساط قلیان رسید. حاجی و من بر روی پشت بام داخل پشه بند بودیم و حامد در پی آوردن بساط قلیان. «خب. حالا این ناجی کی هست؟»

گفتم: «یک پسر زحمتکش، از هر جا بتونه علف می‌چینه می‌بره برای اون‌ها که حیوون دارن. برای در آوردن خرجی خودش و پدر پیرش که توان کار نداره.»

«البت ما حیوون داریم و خدا را شکر علفچین و علف بیار هم داریم.»

«بنا نیست او برای ما علف بچینه.»

«پس بناست که چی‌کار بکنه؟ کسر و شان تو را جلوی دیگران پایین بیاره؟ مردم چی می‌گن وقتی پسر تحصیل‌کرده‌ی حاجی را توی بلم یک علاف الکی خوش می‌بینن؟»

حامد قلیان در آغوش کی وارد پشه بند شد که انگار همه گفت‌وگوی ما را از قبل شنیده بود. شنیده بود؟ «کاش تنها بدیش همین بود حاجی. همین که علافه، چیزای بدتر داره که من شرم می‌شه بگم چیه فقط همین قدر می‌گم که اصلاً و ابداً صلاح نیست برای جمیل که حتی یه مرتبه دیگه با او هم‌کلام بشه.» می‌دانستم مقصودش از آن چیزهای بد در مورد

ناجی چه بود. روز قبل سعی کرده بود چیزهایی درباره‌ی روابط ناجی با ماهیگیرها به من بگوید. کلمه جندگی را به‌کار برده بود ولی در حضور حاجی آن را تکرار نکرد.

حاجی پرسید: «حالا چند وقت هست که هم‌کلام هستی با او؟»

گفتم: «مدت زیادی نیست.»

حامد پوزخند زد: «پنج هفته نشده البت» و نگاه وقیحی به من انداخت: «شده؟»

«شاید.»

حامد داشت قلیان را برای حاجی چاق می‌کرد. پُک‌های محکم زد. عروسک لخت شناور در آب قلیان به رقص درآمد. رقص!؟ درهم غلتیدن و پایین بالا شدنش لای حباب‌ها که درهم می‌گریزند و می‌گردیدند. عروسک سرخ در لابه‌لای آن‌همه هیاهو گردش منظم خودش را داشت. با هر پُکی که به آب زده می‌شد او هم گردش خود را لای حباب‌ها شروع می‌کرد و همان‌طور می‌گردید بالا می‌رفت تا به اوج آب برسد و دوباره از آن بالا با همان گردش منظم به پایین برگردد. من آیا تماشاگر آن صحنه بودم چون کسی در آن می‌رقصید؟ و یا تماشاگر آن شده بودم تا ذهن خود را از آن‌چه در اطرافم می‌گذشت دور نگه دارم؟ می‌دانستم که به راحتی نخواهم توانست رابطه‌ام را با ناجی تمام کنم در حالی که باید تمام می‌کردم. با وجود همه‌ی لذت‌های آن، سنگینی سخت شومی را روی شانه‌هایم تحمل می‌کردم و من باید فرار می‌کردم از آن شومی. می‌دانستم که آن رابطه عاقبت خوشی نخواهد داشت ولی غرورم اجازه نمی‌داد زیر بار خواسته‌ی حامد و حاجی بروم. می‌خواستم خودم سرنوشت‌ساز خودم باشم. «اونجورم نیست که من بخوام هی او را ببینم. می‌دونم که او هم علاقه نداره. من فقط حس کردم که او پسر خوبیه و حالا مطمئنم که پسر خوبیه. هیچ‌چیزی هم که بد باشه من در او ندیدم و هر وقت هم گذرم به شط بیفته و او را ببینم یک سلامی می‌کنم بهش چون دشمن همدیگه که نیستیم ما دوست هستیم.»

حامد پوزخند زد: «اما حاجی از تو می‌خواد که یک قدم جلوتر بذاری و بیش‌تر دور بشی از او.»

تا مدتی همه ساکت شدیم. فقط صدای قُلْ قُلْ آب قلیان بود. دود غلتان مدتی در پشه‌بند می‌ماند جمع می‌شد و بعد آهسته و نرم خودش را از لای درزهای کوچک تور سفید بیرون می‌کشید می‌رفت.

حاجی گفت: «همین که گفت، می‌خوایم تو یک قدم جلوتر بذاری.» خیره بودم به او که بگوید مقصودش از قدم جلوتر چیست. «تو پسر حساسی هستی، مردم‌دوستی، می‌خوای به فقیرا کمک بکنی اما نمی‌دونی توی دل اونا چی می‌گذره، چطور اون‌ها به خودشون هم نارو می‌زنن چه برسه به اون‌کس که کمک‌شون کرده، به آدم خوش قلب ساده دلی مثل تو.»

گفتم: «چرا نارو بزنه به من؟ ما با هم فقط یک دوستی خشک و خالی داریم. اصلاً او می‌تونه چه جور نارویی به‌من بزنه؟»

حامد گفت: «این حرف را نکنه جایی دیگه جلو غریبه به زبون بیاری که اون وقت خدای نکرده تمام این بُرج و بارو که حاجی برای خودش و خانواده‌ش ساخته روی هم برومبه.»

«چرا؟ چی؟ کدوم حرف؟»

حامد نوک نی قلیان را با حوله تمیز و خشک کرد و پیش از آن‌که درازش کند به‌سوی حاجی گفت: «همین که می‌گی دوست، می‌گی ما دوست هستیم!» خواستم چیزی بگویم ولی او نگذاشت و خودش ادامه داد. «اگه دور و بر ماهیگیرها نمی‌پلکید باز یک چیزی اما دور و بر ماهیگیرها ...»

گفتم: «کدوم ماهیگیر؟ کدوم برج و بارو منظورتون هست؟»

حاجی نی قلیان را از دست حامد گرفت و پرسید: «شما که گفتین علاقه. گفتین برای پیرها علف می‌چینه. با ماهیگیرا چکار داره؟ نگفته بودی.» نوک نی را به دهن گذاشت و پُک زد و من باز محو تماشای رقص عروسک در آب شدم.

حامد گفت: «به قدرت خدا این ماهیگیرها بدترین مردمون روی زمین هستن. شایدم بیش‌تر اسم‌شون به بدی در رفته. نه این‌که به قدرتی خدا همه مرد هستن، جای حرف و حدیث تو جمع اونا یک ارج و مقامی داره. همه با هم از همه‌چی گپ می‌زنن. وای به حال اون شخصی که گذارش به جمع اون‌ها بد افتاده باشه یک‌وقت.»

«گذار ناجی به جمع ماهیگیرا بد افتاده؟ تو از کجا می‌دونی؟»

حاجی بعد از مکث و لبخندی که از حامد دید چرخید سوی من. «حامد همه‌جا هست. از هر جمع و نشست خبر داره. کارش همین‌ه که خبر داشته باشه از همه‌جا»

گفتم: «می‌دونم.»

باز تا مدتی سکوت بود و انتظار تا خود حامد حرف بزند و باقی ماجرا را بگوید اما او انگار خیال گفتن نداشت و وانمود می‌کرد نگران آتش قلیان است و طوری با آن ور می‌رفت که ذغال باز گر بگیرد با یک فوت خیلی آرام و نرم او. حوصله‌ی حاجی سر رفت. چند لحظه مانده بود به عصبانی شدن او که یکهو حامد حرف زد: «خجالت داره برای مرد درباره‌ی این چیزها حرف زدن وگرنه من خودم حرف می‌زدم درباره‌ش حاجی.»

گفتم: «حرف زدن درباره‌ش خجالت داره حاجی اما کردنش ایرادی نداره انگار.»

حاجی پرسید: «مگه تو می‌دونی که حامد چه می‌خواد بگه؟»

گفتم: «خب نه شاید درست نه.»

حاجی نگاهی به حامد و به من انداخت.

«نه پسرم اصلاً به صلاح نیست حتی یکبار دیگه با او دیده بشی اصلاً.»

گفتم: «من فقط یه بار دیگه خیلی خیلی کوتاه او را توی ساحل می‌بینم فقط ازش بپرسم اون موضوع جندگی برای ماهیگیرها راسته یا این‌که مردم این موضوع را از خودشون ساختن.» با نگاهی به ساعت مچی‌ام وانمود کردم که باید هرچه زودتر بروم.

حامد لبخند زد. «این حرف‌ها در حضور حاجی از زبان یک تحصیلکرده؟ عجیبه!»

ولی حاجی این چالپوسی او را نخرید و پرسید: «مردم چرا این داستان‌ها را بسازن، با چه دشمنی؟ تا کسی شاهد چیزی نباشه که نمی‌تونه حرف در بیاره برای دیگری. این‌ها اینم شاهد، حی و حاضر در مقابلت نشسته. خودت بپرس ازش.» نتوانستم مستقیم بگویم که به حامد اعتماد ندارم، این بود که گفتم: «خب ولی بعضی از مردم با بعضی از جوون‌ها دشمنی می‌کنن حاجی. امروزه خود جوون بودن یک امر خطرناک شده.»

«چرا؟»

«همین‌طور بی‌خود و بی‌جهت. فقط هم توی ده این‌جور نیست، توی شهر هم همین‌طوره، الان توی دبیرستان ما بعضی از معلم‌های پیر هستن که از معلم‌های جوون خوش‌شون نمیاد.»

حامد خندید، وانمود کرد که من حرف خنده‌داری زده‌ام. گفتم: «نه. اتفاقاً خیلی هم دوستش دارن همه، پیر و جوون، کسی نمی‌گه که او بچه بدیه، پسر خوبیه، خوب، اما خب چون خودش و خانواده‌ش فقیر هستن او را مجبور می‌کنه که شب‌ها هم کار بکنه، یعنی راستش می‌کرد، در گذشته، یک پول خوبی برای او داشت همون کار، توی مدت کم.»

حاجی کاملاً سرگردانید به‌طرف حامد و پرسید: «پول خوب؟»

حامد از این زانو بر آن زانو شد، سعی می‌کرد بر خودش مسلط بشود، با شدت تمام انگشت‌های خود را لای زاویه‌ی لب‌ها کشید به قصد خشک کردن لب‌ها و چیزی گفتن، حاجی منتظر بود. بالاخره حامد گفت: «خب، چیزی که هست حاجی، پسر خوشگله، بدنش هم جوون و درست حسابی، خلاصه چیزیه که الان می‌تونه یک پولی از چنگ این ماهیگیرای ندید بدید در بیاره.» با نگاهی به من تاکید کرد: «در گذشته» و باز رو به حاجی گفت: «پسر زرنگ و سربون داری هم هست، یک زبون داره به این درازی.» خندید.

حاجی گفت: «چه فایده داره که ما بشینیم این‌جا درباره‌ی هم‌چین آدم‌هایی حرف بزنیم؟» برای این‌که دستش به دست من برسد باید کمی خم می‌شد، خم شد دست مرا گرفت، دستش به سردی دست یک مُرده بود. «جمیل هم که گفت دیگه در هیچ صورتی و هیچ کجا او را نمی‌بینم.»
گفتم: «من گفتم؟»

«نه من به حاجی قول ندادم که دیگه تو را نمی‌بینم.»
ناجی به عنوان آخرین دیدار مرا با بلمش بُرد به یک ده دور، دهی که پیش از آن نرفته بودم، ندیده بودم. نخل‌های کوتاه و درهم داشت. از ده ما سرسبزتر بود.
پرسید: «پس تو چه گفتی؟»
«گفتم که دیگه تو را نمی‌بینم.»
«حالا که داری می‌بینی.»

ترسیده نگاه به اطراف انداختم: «تو که گفتی این‌جا کسی ما را نمی‌بینم.»
«نگران نباش. قندی همین دور و بره و نمی‌ذاره چیز بدی پیش بیاد.»
ما توی کپر قندی بودیم. قندی ناطور نخلستان و مراقب چندتا پُپ آب بود. کپرش بزرگ و دلباز بود. همان‌طور که داخل آن نشسته بودی می‌توانستی از لابه‌لای شاخه‌های خشک که دیوارهای آن اتاق کوچک را تشکیل می‌دادند بیرون را هم ببینی. کپر در یک گوشه‌ی مزرعه بنا شده بود و دورتادورش پرچین کشیده بودند، یک حصار با دری کوتاه، معنیش آن بود که غریبه‌ها نمی‌توانستند وارد شوند، اگرچه در حصار به راحتی باز می‌شد ولی تمام علایم دور کپر نشان از حریم خصوصی داشت. قندی و بزهایش دور آن حریم می‌پلکیدند. برای همین ما با خیال راحت در کپر قندی می‌نشستیم. جای امنی برای دیدارهای ما بود. گاهی قندی را می‌دیدیم از سویی به سویی می‌رفت. او رفیق ناجی بود. کسی نمی‌دانست سن و سالش چقدر هست. صورتش هیچ‌وقت مو در نیاورده بود. قد و قواره‌ی کوچکی داشت. خورد و خوراکش را صاحب مزرعه می‌داد ولی شیر را خودش تهیه می‌کرد و علاقه به شیر بُز داشت. دوتا بُز نگهداشته بود که همان دور و بر می‌پلکیدند. ناجی برای بزها علف می‌آورد و همان بود علت دوستی آن‌ها.
ناجی نشست پشت سرم، من نشسته بودم رو به دیوار کپر واز لای شاخ و برگهای خشک که دیوارهای کپر را ساخته بودند بیرون را می‌پاییدم، هنوز به آن مکان عادت نکرده بودم، نگران بودم، بعد بخار نفسهایی نشست روی پوست پشت گردنم.

می‌خواستم بپرسم: «چرا برای ماهیگیرها جنگی می‌کردی؟»
گفت: «گمونم بزرگترین مشکل ما این وسط فقط حامد باشه نه حاجی.»
«چون چیزایی می‌دونه که نباید بدونه؟»
«چون نمی‌تونم حتی یک فحش درست حسابی حواله‌ش بکنم جلو روی تو.»
«می‌تونی. هرچقد بخوای، اما این چیزی را عوض نمی‌کنه؟»
گفت: «عوض می‌کنه.»

دستش تند نشست روی پنجه‌ی دستم. پنجه‌ی دست من پهن شده بود روی حصیر کف کپر و شده بود تکیه‌گاه تنم.
باز نالید: «چرا می‌خواد ما همدیگه را نبینیم آخه برای او چه نفعی داره؟»
نگاهی به دست‌ها انداختم. دست خودم را پس کشیدم: «چرا ما باید همدیگه را ببینیم؟ برای خود ما چه نفعی داره؟»
زُل زده بودم توی چشم‌های او که به نظر می‌رسید با یک پرسش تازه مواجه شده. چه نفعی؟ آیا من واقعاً تصمیم گرفته بودم دیگر به سراغ او نیایم؟ امروز هم آمده بودم همین را بگویم؟
گفت: «ما می‌خواستیم با هم باشیم و با هم یک گروه مطرب درست کنیم. یکی را می‌شناسم که بلده ریاب درست بکنه.»
گفتم: «من که بلد نیستم چیزی بزنم و یا حتی درست بکنم. هیچ علاقه‌ای هم به یاد گرفتن هیچ‌کدوم ندارم.»

«ولی تو گفتی دلت می‌خواد جزو یک گروه مطرب باشی.»

«نه برای ساز و آواز.»

«پس برای چی؟»

هرچه می‌کردم نمی‌توانستم به او بگویم که عاشق رقصیدن هستم، نمی‌دانستم اگر این را بشنود چه فکری درباره من می‌کند می‌ترسیدم اینمورد در رابطه ما تاثیر بگذارد. سکوت کردم. از لای درز شاخه‌ها دیدم که بُز سیاه قندی از روی نه‌ری به آن‌سوی پرید. ناجی منتظر بود من حرف بزنم. با لبخندی که زیباترین لبخند دنیا بود نگاهم می‌کرد. من هیچ نمی‌گفتم. چه داشتم که بگویم؟ انگشت اشاره‌اش را بر سبب گلویم که ترسیده قلنبه مانده بود کشید. «پس به چی خیره شدی این‌جور؟»

«به بُز قندی.»

او هم از لای درز دیوار کپر نگاهی به بیرون انداخت. «اگه یک روزی یک خونه و زندگی درست داشته باشم حتماً بز هم نگهداری می‌کنم لاف‌ل یک جفت نر و ماده که دل تنگ نشه حیوون بی‌زبون توی تنهایی.»
گفتم: «تو به زودی خونه‌دار می‌شی و بزت را هم می‌خری. پسر زحمتکشی هستی، همه‌چیزت کامله تا این‌که بابات برات یک زن بیاره و خونه زندگیت شکل بگیره و خوشبخت بشی.»

بیرون یک نهر پر از آب دیده می‌شد. نهر بزرگ نبود اما فراوانی آب در آن قل می‌زد و پایین بالا می‌شد. گفتم: «بجای این‌که از رفتن به اون نهر و پریدن توی آب حرف بزنی از زن گرفتن من حرف می‌زنی. عوض این‌که دوتایی باشیم و تن به آب بزنیم.»

گفتم: «تن به آب بزنیم؟ من و تو؟»

ناگهان از جای برخاستم: «نه من جدی‌ج‌دی باید برم دیگه.» اما این درست عکس آن چیزی بود که در دلم می‌گذشت. دلم می‌گفت کاش می‌ماندم. می‌ماندیم. برای چه کاری؟ مصاحبت؟ تا به حال به وقت گپ زدن، کسی را این‌طور نزدیک به خود حس نکرده بودم.

او نشسته سر بلند کرد. در چهره‌اش ترس و اضطراب بود. باور کرده بود که من دارم می‌روم. مثل کسی بود که در آب افتاده در حال غرق شدن بود. دست و پا می‌زد تا خود را از آن مهلکه بیرون بکشد. «تو که همه‌ی حرف‌های اون‌ها را پس باور نکردی که، ها؟»

گفتم: «من باید برم. فقط همین را می‌تونم بگم. ببخش مرا.»

او هم بلند شد. ایستاد روبه‌رویم. چشم در چشم. نگاه در نگاه. «رفتنت به‌خاطر این نیست که حرف او را باور کردی.»
«فرق نداره.»

«چی فرق نداره؟»

«که تو شب‌ها کجا می‌ری و با کی چی‌کار می‌کنی برای من فرق نداره.»

«من همه‌ی اون داستان با ماهیگیرها را برات می‌گم. همین الان نه اما به زودی می‌گم، مربوط به سال‌ها پیش بود.»
با دلخوری گفتم: «پس حامد درست می‌گه.»

گفتم: «همه‌ش را برات می‌گم. می‌دونم که زیادی برات گفتن. راست و دروغ. ولی کمی وقت بده پس تا خودم برات بگم. این‌طور بهتره، نه؟» نگاهش کردم. نمی‌دانست چه کند چه بگوید. می‌خواستم با او باشم و حرف از چیز دیگری نباشد غیر از خودمان. دست برشانه‌ام گذاشت. آرام صورت خود را خم کردم گذاشتم روی دست گرم او. گفتم: «ما دوتا مرد بزرگ هستیم درست نیست کسان دیگه برامون تصمیم بگیرن که ما با کی حق داریم رفت و آمد بکنیم و با کی نه.»

گفتم: «وضع تو با وضع من فرق داره.»

«چون تو بچه پولداری و من بچه فقیر؟»

«موضوع فقر و دارایی نیست. موضوع پدر من هست و توقعاتش از من که خیلی زیاده. می‌دونم که چرا این‌جوریه. می‌دونم که با من چکار داره اما راستش انگیزه‌ی حامد را نمی‌فهمم. او چرا دوست نداره ما را با هم ببینه؟ حتماً یک دلیلی برای خودش داره.»

گفت: «من می‌دونم که پول برای حامد از هر چیزی توی این دنیا مهم‌تره. او حاضره برای پول جنایت هم بکنه. می‌بخشی این را درباره‌ی شوهر خواهرت می‌گم‌ها ولی خب پس.»

«خودم می‌دونم.»

«پس لابد حس کرده که ممکنه دوستی من و تو از نظر مالی یک جورهایی به ضرر او بشه.»

گفتم: «شاید حق با تو باشه. حامد هم به پدر من نزدیک‌تر می‌شه. شاید هم کم‌کم بتونه امور مالی او را توی دست بگیره. اینه که نمی‌خواد سر و کله‌ی یک مزاحم دیگه بیاد توی کار» و بالاخره بغضم ترکید. «ولی ما که توقع مالی از اون‌ها نداریم. داریم؟»

راه چاره ای برای قانع کردن حاجی و حامد نبود. آن‌ها مُصرانه مصمم بودند که ناجی را از من جدا کنند. ما نمی‌خواستیم از هم جدا باشیم. من البته سعی خود را می‌کردم که دیگر به سراغ او نروم ولی گاهی که نگاهم به دستمالی می‌افتاد که او به من داده بود ناگهان مثل یک شخص معتاد به مواد مخدر از خودم بی‌خود می‌شدم و مثل کسی که توی خواب راه می‌رود به‌سوی ساحل شط می‌رفتم. او مرا سوار در قایق به جانب درخت توت سفید می‌برد. مقصد ما کپر قندی بود. یک بسته شکلات به قندی دادم و او خوشحال شد گفت: «شما بشینین به درس خوندن، منم همین دور و برم مشغول شکلات خوردن.» خندید. ناجی به او گفت که من دارم به او سواد خواندن و نوشتن یاد می‌دهم. قندی گفت: «خدایم! می‌دونی که چقدر صواب داره این کار؟» ولی همه‌ی رفتار مهربان او نشان می‌داد که از رابطه‌ی ما با خبر بود. با آن حال چرا با ما مهربان بود؟ نمی‌دانستیم. شاید خود او هم در جوانی دل به کسی سپرده بود. شاید دیدار ما یک مُشت یادهای خوب از گذشته در ذهن او زنده می‌کرد. به ما چیزی نمی‌گفت. لبخند می‌زد: «راحت باشین و به‌راحتی فقط درس و مشق‌تون را بکنین.» و امروز چه لذتی دارد نوشتن درباره آن روزها، روزهایی که درس و مشق ما بدون کاغذ و قلم بود و فقط خواستن با هم بودن بود و گپ زدن و خندیدن و گاه دست به دست هم ساییدن. همه‌ی آن لذت به ما می‌گفت که می‌خواهیم با هم باشیم و خطر دیدارها را هم جدی نگیریم تا روزی که بهی گفت به گوش خودش شنیده حاجی و حامد در خلوت به وقت تریاک‌کشی، حرف از کشتن ناجی به میان آورده بودند. بهی همان دور و بر می‌پلکیده که آن را شنیده بود.

از شدت علاقه‌ی حامد به کشتن حیوانات حدس زده بودم که برای او آدم کشتن هم کار سختی نیست. دیده بودم که با چه سنگدلی تفنگ بادی‌اش را به‌سوی گنجشک‌ها و کبوترهای چاهی می‌چکاند و یا آن روز برای پُر دادن جلوی حاجی چطور آن گوسفند مریض را به زمین زد و خیلی تند و فرزند وسط حیاط سر حیوان را گوش‌تاگوش برید. پس وقتی آن خبر را از زبان بهی شنیدم همه‌ی آن تصاویر به ذهنم هجوم آوردند. دیدم که حامد با دست‌های زمختش ناجی را پای درخت یاس نگه داشته و سر او را با چاقوی بزرگی می‌برید. جیغ کشیدم. کجا بودم؟ بهی ترسید. گمانم صورتم خیلی ترسناک شده بود که بهی آن‌طور از من فاصله گرفت. بعد پشت به من دوید. فرار کرد.

گفتم: «این دیگه آخرین مرتبه‌ست، آخرین دیدار، و من باید خودم را برای سال تحصیلی آینده آماده بکنم، باید دبیرستان را تمام بکنم، آگه با نمره‌ی خوب قبول بشم اون‌وقت ممکنه بتونم حاجی را راضی کنم اجازه بده برم دانشگاه.» مطمئن بودم که حاجی هرگز با به دانشگاه رفتن من موافقت نخواهد کرد. نه، اصلاً. او می‌خواست که من تمام مدت در کنار او باشم. مثل یک منشی مزدور. انگشتان دست ناجی انگشتان پاهای مرا لمس کردند و به قسمت‌های پوست حساس لای آن‌ها لذتی تازه کشف‌شده دادند. «چه انگشت‌های بلندی! دلت نمی‌خواست ناخن‌هات را رنگ می‌کردی؟ هر رنگ قشنگی، مثلاً آبی؟» خندید.

خندیدیم و گفتیم: «با این حال سیگار کشیدن توی کپر قندی ممنوع.»
سیگار را باز در جیب پس گذاشت. من گریه کردم. خود را مطمئن کرده بودم که آن آخرین دیدار ما است. گفتیم «من
خاطره‌های خوبی دارم از اینجا، این کلبه.»

گفت «ها. غُده‌ی کمر من هم همین جا جراحی شد. راحت شدم از شر درد و عذابش، خدا را شکر. یعنی دست تو درد
نکنه.» با یادآوری آن خاطره مرا خندانند، خاطره غُده‌ای که من بر روی کمر او کشف کرده بودم. چند مرتبه دیده بودم
که او هی یک دستش را می‌برد پشت و کمرش را می‌خاراند، از او پرسیدم که موضوع چیست و او گفت چیزی نیست و
خجالت کشید بگوید مدت زیادی ست که یک غُده‌ی ناجور به اندازه‌ی یک حبه انگور از جایی پشت کمرش آویزان است،
و بالاخره روزی در کپر قندی از او خواستم کمر لخت خود را به من نشان بدهد تا ببینم علت خاراندن کمرش چه هست.
می‌گفت چیزی نیست اما من که مطمئن بودم چیزی هست آنقدر اصرار کردم تا بالاخره او کمر لخت خودش را نشانم
داد. غده به وسیله رشته باریکی از سطح پوست جدا بود و آویزان. ناجی گفت که آن غده مدت زیادی است آنجاست و
گاهی هم درد دارد مخصوصاً شبها وقت خواب که بر آن می‌غلطد. من خیلی زود فهمیدم که تنها راه جدا کردن آن از تن،
بریدن آنست ولی به او نگفتم چون دیدم که ترسیده است، پس بار بعد که به کپر آمدیم (سه روز بعد) من یک تیغ و
مقداری الکل و پنبه با خود آورده بودم و گفتم که می‌خواهم به پای آن غده الکل بزنم بلکه خودش بیفتد ولی در فرصت
مناسب زیر غده را که بند باریک چسبیده به پوست بود با تیغ بریدم و او یک‌هو جیغ کشید که قندی نگران آمد و برای او
توضیح دادیم که موضوع چیست. جای خیلی کوچک زخم را الکل مالیدم و پنبه‌ی خیس را مدتی بر آن نگه داشتم. بعد او
غده را گذاشت داخل یک قوطی کبریت ببرد به پدرش نشان بدهد.

هنوز می‌خندیدیم: «خب حالا دیگه حتماً وقت رفته بذار برم.» ناگهان صدای قندی برخاست. بیرون در فاصله‌ی نه چندان
دور داشت با کسی حرف می‌زد، با غریبه‌ای انگار. «هی سلام علیکم زایر، دنبال کسی یا محلی می‌گردی؟»
«دنبال برادر زنم می‌گردم. دارم میرم توی اون کپر را ببینم.»

صدای حامد بود. نزدیک‌تر شده بود. در همان حوالی، و یا اصلاً انگار از در حصار آمده بود داخل. ترسیدم و
نمی‌دانستم چه بگویم چه کنم.

قندی گفت: «فعلاً برو بیرون زایر، برو بیرون تا گپ بزنیم ببینیم دنبال چی داری می‌گردی تو.»
«بیرون کجا؟»

«بیرون از این ملک شخصی. آخه ارباب من خیلی حساس هست به غریبه‌ها. حکم کرده نذارم کسی بیاد داخل ملک.
می‌دونی که اگه صاحب ملک راضی نباشه بیای داخل ملکش خب حروم هست که بیای بدون اجازه مگر که مسلمون
نباشی. ماشاءالله به شما میاد که از اون مسلمون‌های حسابی باشی از پیشونیت پیدااست.»

ما آنها را نمی‌دیدیم. پشت یک بوته‌ی بزرگ پنهان بودند. نمی‌دانم حامد چه کرد که قندی با یک سوت، سگ خود را به
این‌طرف کشاند. صدای پای سگ را شنیدیم که دوید و نزدیک شد و شروع کرد به پارس کردن. صدای معترض حامد
گفت: «خیلی خب خیلی خب.» صدایش کمی دور شده بود. حالا خود او را که از حصار بیرون بود از لای درز دیوار
کپر دیدم. سیگار می‌کشید و با کنج‌کاوی به اطراف نگاه می‌کرد. لابد مطمئن بود من و ناجی آنجا هستیم. قندی سگ را
آرام کرد. «خب زایر. گفتم که این‌جا در پی چه هستی یا که هستی؟»

حامد باز هم بلند حرف زد. از لحنش پیدا بود که می‌خواست ما هم صدای او را بشنویم. «پس گفتم که خاطر ما جمع که
کسی توی کپر ترفته قایم بشه؟»

«ها زایر. خاطر شما جمع.»

«من اربابت را می‌شناسم. کمال بغدادی، یک مرد با خدا که اصلیتش بغدادی ولی چون سال‌ها همین‌جا زندگی کرده باید
بهش گفت کمال ایرانی، اگه بفهمه که تو در این‌جا کار خلاف می‌کنی هیچ خوشش نیاد. شاید به کل اخراجت بکنه. اگه
ملفتت بشه که تو به حروم‌کن‌ها جا و مکان می‌دی؟»

«توی این دور و بر کسی نیست که حرومکن یا حرومخور باشه زایر، قندی هم که همیشه حی و حاضره اینجا با حیوون هاش.»

«باشه. باور می‌کنم ولی اگه غیر از این باشه اونوقت خیلی بد می‌شه برات.»

«می‌دونم زایر. خدا قوت.»

«خب پس. خدا قوت. پس باید برم جای دیگه به‌دنبال گمشدهم بگردم.»

«خدا پشت و پناهت باشه زایر.»

بعد سکوتی طولانی. من ترسیده خود را از ناجی کنار کشیده بودم اما او هنوز دست مرا در دست گرفته بود: «دستت داره می‌لرزه.» انگشت‌های دستم را یک به یک واری کرد انگار داشت دنبال خالی چیزی در آن‌ها می‌گشت. خیلی آهسته و محتاط گفتم: «خب. این محل هم لو رفت. دیگه اینجا هم نمی‌تونیم بیاییم. چه بهتر. خیال من دیگه راحت شد که این آخرین دیدار ما بود. حالا دیگه چه بخواهیم و چه نخواهیم همه‌چی تمام شده دیگه.»

ولی همه‌چیز تمام نشده بود. حاجی توی نخلستان نزدیک به خانه ول می‌گشت. منتظر رسیدن من بود. سید در باغچه‌ی سبزی مشغول به‌کار بود. عصر داشت می‌رفت تا جای خود را به غروب بدهد. حامد رفته بود بالای نخلی و شاخه‌های خشک شده‌ی آن را می‌کند و بر زمین می‌انداخت. من کتاب زیر بغل آمدم به حاجی سلام کردم و خیال داشتم با همان شتاب از کنار او بگذرم و به اتاقم بروم. مطمئن بودم اگر حاجی چیزی درباره‌ی ناجی می‌پرسید من با اطمینان و با تحکم می‌گفتم که دیگر او را نمی‌بینم و هیچ کاری هم با او ندارم. او جواب سلامم را نداد. خواست که نزدیکش بروم، درست در مقابل او. ناگهان دستش بالا رفت و سیلی محکمی به صورتم زد. غیر از صدای گوشخراش سیلی هیچ صدای دیگری شنیده نشد. چشمانم سیاهی رفتند. انگار کور شده بودم. باز چشم باز کردم. او همچنان در مقابلم ایستاده بود اما درهاله‌ای لرزان که هی شکل صورتش را عوض می‌کرد، صورتی که شباهتی به صورت انسان نداشت. سید و حامد دست از کار نکشیدند، حتی نگاهی هم به‌سوی ما نینداختند، هیچ، انگار که هیچ اتفاقی در نزدیکی آنان رخ نداده بود. بادی از درد در سرم پیچیده بود. شقیقه‌ام را می‌دیدم که جلوی رویم پرپر می‌زد. می‌خواستم بدوم اما پاهایم را گم کرده بودم. می‌خواستم فریاد بزنم اما صدایم از وجودم رفته بود. همه‌کس و همه چیز حتی اندام‌های بدن خودم، مرا از یاد برده بودند. کمکی نبود. دست‌آویزی نداشتم تا به آن بیاویزم. بالاخره پاهایم را پیدا کردم. آن نگاه وحشی هنوز به من دوخته شده بود. دویدم و با صورت خیس به اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم. شب که شد یکی از خواهرانم برایم یک سینی غذا آورد. نخورده آن را پس فرستادم. تمام شب بیدار ماندم و فکر کردم که چه بکنم. دیگر نمی‌خواستم در آن خانه بمانم. ولی قبل از رفتن باید حامد را می‌کشتم. او را عامل همه‌ی بدبختی‌های خودم می‌دانستم. در رویاهایم می‌دیدم که او را کشته‌ام. می‌دیدم که دارم او را توی آب شط غرق می‌کنم. او به من التماس می‌کرد ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم. خفت و خواری از تحمل آن سیلی گلوله آتشی شده بود که همین‌جور در من می‌گشت، می‌سوزاند و می‌گشت. شجاعت فکر کردن به کشتن حامد را هم از قندی داشتم، آن‌طور که قندی با او حرف زده بود و نشان داده بود که از او نمی‌ترسد، حامد را در نظر من ضعیف‌تر ترسیم کرده بود و من می‌توانستم به راحتی او را بکشم. روز بعد به بهانه‌ی چکاندن دوا در چشمان ننه‌ریحان به خانه‌ی او رفتم. سر در دامن او گذاشتم و گریه کردم. مرا نصیحت کرد که خیلی محتاط باشم و دست به کار بدی که علیه خودم بشود نزنم. انگار فهمیده بود نقشه‌ی قتل کسی را می‌کشیدم، دائم مرا از زندان می‌ترساند. می‌گفت اگر کسی را بکشم تا آخر عمر در زندان خواهم بود و از زندگی چیزی نصیبم نخواهد شد جز درد زندان و حسرت آزادی. شاید هم مرا دار بزنند. از به دار آویخته شدن ترسیده بودم. کابوس هیچ مرگی به اندازه‌ی کابوس به دار آویخته شدن مرا نمی‌آزرد. اگر تیربارانم می‌کردند بهتر بود. انتشار ناگهانی خون از تنم بود و هم‌زمان با آن مرده بودم. ولی دارزدن! طناب به دور گردنم انداختن، بعد لگد به چهارپایه‌ی زیر پام زدن. این تازه شروع مُردنم بود. مردم می‌گویند فقط یک لحظه‌ست چون وقتی زیر پایت خالی می‌شود رگ‌های گردنت هم دریده می‌شوند و بعد مرگ است و همین. ولی من در کابوسم یک زمان طولانی می‌دیدم بین لگد زدن به چهارپایه ... تا ... پاره شدن رگ‌های گردنم. غلتیده

در درد و در پشیمانی، تمام صحنه‌های رفته در زندگی‌ام باز در مقابلم مرور می‌شدند. مثل آن وقتی که در بچه‌گی توی شط غرق شدم و کسی در اطرافم نبود تا دست به دامن او بشوم. خیال کرده بودم تا آن‌جا که خیلی عمیق بود می‌توانم شنا بکنم. به دنبال پسرهای بزرگتر از خودم راه افتاده بودم. پشت سر آن‌ها شنا کردم و رفتم. داشتند به وسط‌های شط می‌رسیدند. نفس من کم‌کم داشت ته می‌کشید ولی نمی‌خواستم چیزی از آن‌ها کم داشته باشم. بعد آن‌ها برگشتند. من رفتم خودم را رساندم به همان نقطه که آن‌ها رفته بودند. در راه برگشت یک سد سنگین جلوی راهم را بست، خستگی‌ام بود. نفسم ته کشیده بود. در آب فرو رفتم و آن‌ها دیگر مرا ندیدند. به‌سوی ساحل شنا می‌کردند. من غرق می‌شدم یعنی می‌مُردم و مرگ خودم را مشاهده می‌کردم. اول من بودم و انبوه تصاویری که در زندگی گذشته‌ی خود دیده بودم. بعد تصویرهایی دیدم از آینده. شست‌وشوی تن مُرده‌ی برهنه‌ام روی سیمان غسالخانه، حمل تابوتم روی دست‌ها با تکرار الله‌اکبرها و سپردنم به آن شکاف سرد در تنهایی. نه، حالا دیگر نمی‌خواستم ناخواسته بیفتم توی آن کابوس‌ها. پس چه باید می‌کردم. فرار؟ به کجا؟ فعلاً که غیر از آن اتاق کوچک خود جایی نداشتم. اتاقی که هم زندان من بود و هم بهترین مکان در دنیای من. نشستم پای قفسه‌ی کوچک کتاب‌هایم. بیش‌تر آن کتاب‌ها به سفارش آقای حیدری خریده یا تهیه شده بودند. او معلم ادبیات ما بود. بیش‌تر علاقه داشت درباره‌ی ادبیات جدید حرف بزند. آخرین کتابی که سفارش کرده بود بخوانیم «بوف کور» بود. فکر کردم که ای‌کاش سال آینده هم او معلم ادبیات ما باشد تا من درباره‌ی رمز و راز بوف کوراز او بپرسم، که معنای آن عبارت شروع کتاب چه بود که می‌گفت «در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد چون ...» آیا منظور او همین دردی بود که من داشتم می‌کشیدم و نمی‌توانستم درباره‌ی آن با کسی حرف بزنم؟ با چه کسی می‌توانستم درباره‌ی آن حرف بزنم؟ اگر هم کسی تمایل نشان می‌داد که درباره‌ی آن بشنود، من چه چیز می‌توانستم بگویم؟ از کجا می‌توانستم شروع بکنم؟ اگر هم می‌گفتم آیا آن شخص می‌فهمید که من دارم چه می‌گویم؟ اصلاً چه دلیلی داشت که من دردم را به دیگران بگویم؟ همه‌ی کسانی که در آن خانه دور و برم بودند روی لایه‌ای از دروغ و ریا زندگی می‌کردند. همه‌ی آن‌ها ماسک دروغین مذهب و تعصب را بر چهره زده بودند بدون آن که چیزی از آن‌ها بدانند، چیزی غیر از خشونت. هرگاه گوسفندی در حیاط سر بریده می‌شد همه از کوچک تا بزرگ دور معرکه جمع می‌شدند به بهانه‌ی صواب بردن رُل می‌زدند به دست‌های قصاب که چگونه آن حیوان مظلوم را به زمین می‌زد و سرش را گوش تا گوش می‌برد. لذت تماشای خون که فواره می‌زد. بچه که بودم حاجی مرا وادار می‌کرد بایستم به تماشای آن صحنه‌ها که تا سال‌ها سال‌ها کابوس شب‌هایم بودند. آیا باید برای همیشه در آن خانه زندگی می‌کردم؟ اگر آن نقاش اهل شهر ری بوف کور در جوانی از آن خانه از آن محیط گریخته بود، اگر خود را به جایی رسانده بود که مردمش با او کمی‌مهربان‌تر بودند، آیا باز هم زندگی اش به همان شیوه طی می‌شد؟ چه کسی او را به جاکشی انداخت؟ چه کسی او را به پیرمرد خنزرپنزی تبدیل کرد؟ همان مردم. ولی او آن مردم را تحمل کرد چون دوا که نه، مُسکنی برای تحمل درد خود یافته بود پس بستر آرامش خود را برای همیشه در سایه‌ی دنج آن مسکن پهن کرد و با همان خوش بود. من اما می‌خواستم پناهنده بشوم به خورشید. به گرم‌ترین جای عالم. لابد برای همین هم بود که سوختم بدون آن‌که قدمی برای آن سفر برداشته باشم. من فقط برای عشق قدم برداشتم.

ام‌الله خان به ما گفت: «هر وقت شما دوتا وارد این اتاق می‌شین انگار دوتا مرغ عشق اومدن تو. با این فرق که شما مرغ نیستین، شما پسرای عشق هستین.» می‌خندید. من ترجیح می‌دهم که او به ما گفته بود پسران خورشید.

روز چندم بود که خودم را در اتاقم حبس کرده بودم؟ ننه‌ریحان به اتاقم می‌آمد. دوا توی چشم او می‌ریختم. بهی هم به اتاقم می‌آمد. آن‌ها تنها دوستان من بودند. خودشان می‌گفتند این‌طور نیست. می‌گفتند که حاجی هم مرا خیلی دوست دارد و از محبت زیادی بود که آن‌طور رفتار می‌کرد. بهی می‌گفت که مادرش یعنی زن‌بابای من هم مرا دوست دارد. دلش برایم می‌سوخت. نگران بود اتفاق بدی برای من بیفتد. «مادرم خواب بدی دیده خدا کنه راست نباشه خواب دیده یک عده مرد ناشناس دارن تو را شکنجه می‌کنن.» بهی گریه کرد: «مگه تو چکار بدی کردی کاکاجمیل که داشتن شکنجهت می‌کردن؟»

گفتم: «تو جلوی ننه‌ریحان قول بده که اگه من دیگه این طرف‌ها نبودم تو هر دو سه شب یکبار دوا می‌ریزی توی چشم او.»

ننه‌ریحان بلند خندید: «مگه مردم خودشون کار و زندگی ندارن که هی بیان این‌جا و دوا بکنن توی چشم من؟» چرا آنقدر به چشمهای ننه‌ریحان فکر می‌کردم؟ به دنبال بهانه‌ای برای ماندن می‌گشتم؟ نیمی از من مرا به رفتن تشویق می‌کرد، به گریز به‌سوی آزادی و رفتن برای تشکیل یک زندگی مستقل. نیم دیگر مرا از آن می‌ترساند و تشویق می‌کرد بمانم در همان اتاق راحت، در تنهایی خود بمانم و بسوزم و گاهی هم سعی کنم اوضاع را برای خودم راضی‌کننده بکنم. راضی‌کننده؟ نه. نمی‌شد. آنچه برای طعم من شیرین بود برای طعم آن‌ها تلخ بود و بلعکس. نه من هیچ رقم وجه اشتراکی با آن قوم نداشتم و مطمئن بودم که حاجی به‌زودی پی خواهد برد که من هیچ رقم اشتراکی با او ندارم پس به فکر سر به نیست کردنم خواهد افتاد. همه‌اش در این افکار بودم. پیشانی بر لبه‌ی میز گذاشتم. کسی انگار در اتاق را می‌زد. می‌دانستم یکی از خواهرانم پشت در است. لابد یک خوراکی چیزی آورده بود. در را که باز کردم یکی از خواهرانم پشت در بود ولی چیزی در دست نداشت. «مادرم گفته بگو حاجی گفته جمیل بیا به مهمون‌خونه، کارمهم با تو داره.»

پرسیدم: «کی به تو گفته بیای این‌ها را به من بگی؟»

«مادرم گفته دیگه.»

«پس حامد کجاست؟»

«توی مهمون‌خونه پیش حاجی.»

«برو بگو جمیل حرف من را باور نکرد گفت اگه راسته پس حامد پیغام حاجی را بیاره تا او هم باور بکنه و بیاد به مهمون‌خونه. حالیت شد چی بگی، ها؟»

خواهرم در فضای خالی نگاه کرد. «باور کنه؟» انگار به تخته سیاه روی دیوار خیره بود و چیزی را در ذهن خود حساب کتاب کرد. «آها» روسری سبز تیره را یک بار از سر باز کرد و دوباره آن‌را بر سر (این‌بار محکم‌تر) بست و رفت. مهم‌ترین شیئی که به‌عنوان آلت قتل در اتاق داشتم یک قیچی بود. دکمه‌های پیرهنم را بستم. در آینه‌ی قدی با خودم وداع کردم. شاید دیگر هرگز همدیگر را نمی‌دیدیم. من بالاخره سبیل درآورده بودم. اثر آن خط سیاه بالای لبم از همیشه پُر رنگ‌تر بود. قیچی در دستم لرزید. علامت چه بود؟ فقط قیچی در دست من لرزیده بود. ننه‌ریحان گفت هر چیزی در عالم اتفاق بیفتد دلیلی دارد. چه دلیلی داشت که حامد نمی‌خواست من و ناجی باهم دوست باشیم؟ به چه دلیل حاجی به من سیلی زد؟ هیچ‌کدام از کار آن‌ها دلیل نداشت. من می‌توانستم پسر خوبی برای حاجی باشم و برادرزن خوبی برای حامد که حالا داشت به آرامی تقه به در اتاقم می‌زد. «بیا داخل.» لته‌های در را هل داد خزید داخل. قیچی را که توی دستم دید ایستاد. خودش را باز به‌سوی در پس کشید. «حاجی با تو کار مهمی داره کاکاجمیل. خدا را شکر که امر خیره. تو فقط بیا به مهمون‌خونه تا به تو بگه. من توی حیاط منتظرم تا تو آبی به سر و روت بزنی. رنگت بدجور پریده.»

به خودم گفتم در نوبت بعدی او را می‌کشم. فعلاً وسوسه شده بودم بدانم حاجی چه کار مهمی با من دارد. بعد فهمیدم که هیچ، فقط یک کار احمقانه با من داشت. گفت که دارد برایم زن می‌آورد. دختر پانزده‌ساله حاج غیاث که چندتا کوره‌ی آجرپزی در همان حوالی داشت.

گفتم: «من حالا زن نمی‌خوام حاجی.»

«چرا؟ چه عیبی داری؟»

«موضوع عیب نیست. موضوع اینه که من الان دارم درس می‌خونم و سرم خیلی شلوغه از بس که درس و مشق دارم.»

«درس بخونی چه بهتر. زن وظیفه‌اش اینه از تو پرستاری بکنه تا تو بهتر درس و مشقت را بخونی و انجام بدی.»

«پس اجازه بده کمی فکر بکنم حاجی. نمی‌خوام یک کس دیگه را هم بی‌گناه بیارم این‌جا با خودم بدبخت بکنم.»

یکهو نشسته خیز برداشت یقه‌ی مرا بگیرد. برخاستم. او هم بلند شد. خواستم به‌طرف در بروم دیدم حامد در قاب در ایستاده راه خروج را بر من بسته است. پناه بردم به کنج اتاق. دست‌های حاجی از پشت گردنم را گرفتند. «موضوع چیه. باید بگی. یالا شلوارت را بکش پایین ببینم اصلاً تو مرد هستی یا من گول خوردم این‌همه سال. یالا.»

فریاد می‌زد. دست‌هایش می‌لرزیدند و نمی‌توانستند مرا محکم بگیرند. درد نبود فقط تحقیر بود، تحقیر از این‌که من در حضور حامد لای دست‌های لرزان و عصبانی حاجی بودم مثل موشی در خود جمع شده در کنج دیوار و چیزی نمی‌دیدم جز تاریکی. در آن لحظه من مرگ را به آن تحقیر ترجیح می‌دادم و حاجی فریاد می‌کشید. «این از بدشانشی من یا از بی‌خایه بودن تو تنها پسر من؟» و بلندتر: «ای خدای ظالم.» بعد حس کردم از لای دست‌های حاجی خزیده شدم به لای دست‌های حامد. انگشت‌های آهنی او حلقه شدند دور گردنم. حالا از حاجی فقط فریاد بود و از حامد فشار سخت دست‌ها به دور گردنم. «بگو به حاجی.» آن دست‌های زمخت وحشی داشتند مرا خفه می‌کردند. وقتی صحنه‌های قشنگی از زندگی در ذهنم مرور می‌شوند می‌دانم که دارم قدم به دنیای مرده‌ها می‌گذارم اگرچه ته دلم یا ته فکر می‌دانم هنوز زنده هستم ولی ناامید. «ولش کن!» صدای حاجی بود که این بار خطاب به حامد پیچید ولی آن دست‌ها انگار نشنیدند و همین‌طور فشار را به دور گردنم بیش‌تر می‌کردند. زبانم داشت از حلقوم بیرون می‌زد. «می‌گم ولش کن مادر قحبه. ولش کن تا شلیک نکردم توی سرت» و همه‌چیز تمام شد. دست‌ها از دور گردنم پس رفته بودند. باز می‌توانستم نفس بکشم، پس به زندگی برگشته بودم. حاجی یک تفنگ توی بغل گرفته نشانه رفته بود به‌طرف سر حامد. من همچنان چمباتمه زده بودم و در همان حالت سرم را برگردانده به اتاق نگاه می‌کردم. حامد آرام از میهمانخانه بیرون رفت. حاجی با تفنگ زانو زد وسط اتاق. شانه‌هایش می‌لرزیدند مثل شانه‌های بهی در آن صبح زود که باز هم خبر مهمی آورده بود اما این بار خبر شوم بود.

آنروز بهی بچه تازه به دنیا آمده خود را در بغل داشت و بهانه‌اش برای به خانه ما آمدن در صبح به آن زودی آن بود که بچه شکم درد گرفته و بهی می‌خواهد که بی‌بی‌سلیم نگاهی به او بیندازد چون بی‌بی می‌دانست که چطور شکم درد بچه‌ها را خوب کند. ولی بهی پیش از آنکه به‌سراغ بی‌بی برود آمد به اتاق من شتابان ترسیده بریده‌بریده حرف زد. گفت که حامد رفته تا ناجی را پیدا کرده و او را سر به نیست کند. «می‌خواد توی شط غرقش بکنه، من خودم شنیدم، به حاجی گفت سرش را می‌کنم زیر آب، گفت خاطرت جمع، طوری که نه کسی بفهمه و نه چیزی جابه‌جا بشه.»

پرسیدم: «چه موقع قراره این کار را بکنه، می‌دونی؟»

بهی به عمق چشم‌هایم نگاه کرد. «اگه تا حالا نکرده باشه.» من دیگر چیزی نشنیدم و ندیدم به‌جز آن چوب خوش‌تراش خوش‌دست که سید پشت در میهمانخانه می‌گذاشت. دست‌هایم آن را برداشتند. خودم را دیدم که داشتم توی نخلستان می‌دویدم به‌طرف جایی که حدس می‌زدم ناجی در آن‌جا مشغول به کار بود. البته که تصمیم گرفته بودم دیگر به سراغ ناجی نروم و او را نبینم اما اصلاً دلم نمی‌خواست او کشته می‌شد آن‌هم به‌خاطر رابطه‌اش با من، اگر حامد او را می‌کشت من چطور می‌خواستم چطور می‌توانستم به زندگی ادامه بدهم با کشیدن بار گناهی به آن سنگینی؟ چه می‌گویم من؟ بار گناهی که امروز می‌کشم هزار برابر سنگین‌ترست از آن. حس این‌که قاتل او من بوده‌ام من هستم حسی که دیگر گریزی از آن نیست و من تا آخر عمر باید بر شانه‌هایم حملش بکنم برای همیشه با درد. ولی آن‌روز صبح او هنوز زنده بود و من در نخلستان می‌دویدم دیوانه‌وار و زیر لب تکرار می‌کردم نه، نمی‌گذارم. فقط همین را به خود می‌گفتم و می‌دویدم. هیبت درخت نمایان شد. درخت تنومند استوار ایستاده بود در همان حوالی سکوی پشت شط. از بالای سکو که به داخل شط نگاه کردم دیدم انگار دوتا کوسه به جان هم افتاده در حال نزاع بودند. صدای وحشت از به‌هم خوردن آب. صدای فریادهایی که از عمق آب گل‌آلود شنیده می‌شد. کسی که داشت غرق می‌شد نجات می‌خواست. آن‌ها نزدیک بودند به یک تکه‌خشکی که از آب بیرون بود. خودم را به لبه‌ی آن خشکی رساندم، جلوتر. نیم‌تنه‌ی حامد از آب بیرون بود. ناجی می‌رفت زیر آب و می‌آمد بالا و فریادی سر می‌داد اما دست‌های زمخت پُر زور حامد باز بر سر او فشرده می‌شدند تا او را بفرستند به زیر آب. آن‌قدر جلو رفتم تا آن‌جا که می‌توانستم چوب سنگینم را بالا ببرم. چوب را بالا بردم

که ضربه‌ای بر سر حامد فرود بیاورم. چوب در دستم لغزید یا من خود آن را لغزاندم طوری که فرود آمد بر شانه‌ی او و من نتوانستم خود را در خشکی نگه دارم سریدم و چپه شدم توی آب. حامد از حرکت باز ایستاده و دست‌هایش دیگر دور گردن ناجی نبودند. چوب من از دستم رها شده روی آب سرگردان بود. منطقه‌ی تقریباً عمیقی بود. از پازدن که خسته می‌شدم روی نوک انگشت‌های پاهام می‌ایستادم که قرار گرفته بودند روی قشری از گل. گلی آن‌قدر نرم که توان نگهداری انگشت‌های پاهای مرا نداشت. تمام تنم می‌چرخید بی اختیار خودم. مثل عروسکی بودم مانده در باد. فقط وصل بودم به یک طناب نامرئی که به گردنم آویخته بود. باد زیر آب تقلا می‌کرد که مرا زیر و رو کند. ناجی خیلی زود تعادل خودش را پیدا کرد. مقداری آب گل‌آلود از حلقومش ریخت بیرون. «این که داره غرق می‌شه» و سرفه کرد.

گفتم: «چیکارش کنم؟» در حالیکه خودم هم نیاز به کمک داشتم.

گفت: «بکشیمش بیرون.» اول مرا به‌طرف خشکی کشید تا تعادل خود را کامل پیدا کنم. بعد دوتایی به کمک هم تن سنگین و بی‌حال حامد را کشان‌کشان کشیدیم. آن هیکل شلخته اما نمی‌خواست بیاید و هی ول می‌شد که پایین برود. پاهایش حتماً به سطح گل می‌رسیدند چون او از ما خیلی بلندتر بود. مثل یک ماهی در دست‌های ما لیز می‌خورد تا این‌که با زحمت زیاد او را از آب کشیدیم بیرون. خواباندمش روی گل و من که در مدرسه درس چگونگی کمک‌های اولیه به مغروق را یاد گرفته بودم با مدتی تلاش او را به حال عادی برگرداندم. چشم باز کرد. نگاهش از من به ناجی و باز از او به من لب‌پر زد. «بهی به تو گفت من این‌جا هستم» من هیچ نگفتم فقط نگاهش می‌کردم. ناجی گفت: «من دیگه می‌رم» و با سر به زیر انداخته گفت: «من به هیچکس حرفی نمی‌زنم» و از من پرسید: «تو چی؟»

«البته که نه.»

حامد پا شد ایستاد. هی آب تف می‌کرد. «چه حرفی به کسی بزنین چه نزنین، حاجی دلش نمی‌خواد شما دوتا را با هم ببینه. من هم نمی‌تونم روی حرف حاجی حرف بیارم. این را هم به شما گفته باشم، کاری می‌کنم که او بخواد.» سرش چرخید به‌طرف من و آرام: «بله پسر دایی، حالیت هست چی می‌گم؟»

یک نگاه طولانی انداخت به چوب کلفتی که ضربه را به او زده بود و هنوز سرگشته برآب می‌گشت. بعد همان‌طور که از سر و روی او آب بر زمین می‌ریخت چرخید به‌راه افتاد رفت نشست روی موتورسیکلتش که پشت یک بوته مخفی بود. بعد با جیغ و داد موتور از ما دور شد. ما به‌هم نگاه کردیم و خندیدیم. شاید ناجی هم مثل من داشت فکر می‌کرد که قدم بعدی ما چه خواهد بود. چه باید می‌بود؟ آن‌چه واضح بود همان بود که حامد گفت و رفت.

گفتم: «خب دیگه من هم باید برم. باید خودم را برای یک امتحان مهم آماده بکنم. یک‌طوری که تا دو سه ماه آینده اصلاً نباید از خونه بیام بیرون وگرنه از درس و مشقم عقب می‌افتم.» نگذاشتم که او گریه‌ی مرا ببیند چون نباید گریه‌ام را می‌دید. «پس دیگه خداحافظ.»

«داشت راستی راستی مرا می‌کشت پس.»

«از وحشی بودن او برات گفته بودم.»

«اگه مرا می‌کشت خب پس می‌افتاد زندان که، مگه نه؟»

«نه. نمی‌افتاد زندان. اولاً که هزار جور دوز و کلک می‌زد که معلوم نشه او قاتل بوده. اگر هم بالاخره دستش توی قتل رو می‌شد اون‌ها، پنج تا برادر جمع می‌شدن و می‌گفتن که همه‌شون با هم دست به این قتل زدن. اون‌وقت دادگاه برای هر کدوم فقط شش ماه زندونی می‌برید که اون مدت زندان را هم راحت می‌شه با پول خرید مثل هرچیز خریدنی دیگه.»

«تو داری می‌گی که یعنی اون بالاخره مرا می‌کشه پس ها؟»

«نه. من نگفتم.»

«پس چی؟ الان خودت داری می‌گی. می‌گی که کشتن من براش مثل آب خوردن. شنیدی که خودش هم گفت باز میاد سراغم. پس من چکار بکنم به نظر تو؟ دیدی چطور دستی دستی خودم را انداختم توی آتش؟ پس حالا چه بکنم پس ها؟»

«اون‌طور‌ها هم نیست. فقط کافیه من دیگه تو را نیبینم. اون‌ها فقط همین را می‌خوان. من به اون‌ها می‌گم که دیگه تو را نمی‌بینم، می‌گم که تمام شد.»

راه رفتیم. داشتیم به خانه بر می‌گشتم. او به دنبالم آمد. «بهانه‌ی خوبی دست حامد افتاده که از شر من خلاص بشه‌ها؟» گفتم: «اگه بین شما موضوع مخفیانه‌ای هست به خود شما دوتا مربوطه، لطفاً مربوطش نکن به رابطه‌ی ما. اون یک چیزیه فقط بین شما دوتا که من هم بی‌خبرم ازش.»

انگار صدای مرا نمی‌شنید و فقط فکر می‌کرد به آنچه که می‌خواست به من بگوید: «اصلاً چرا با هم فرار نمی‌کنیم؟» بی‌اعتنا به آن حرف پشت به او همچنان راه می‌رفتم. با چند خیز خودش را به من رساند. «مهم نیست کجا. یک جایی بدون مزاحم. فقط ما دوتا توی یک محیط تازه بین آدم‌های تازه.»

گفتم: «خواهش می‌کنم دیگه دنبال من راه نیا بی‌زحمت، باشه؟»

اما او همچنان می‌آمد و حرف می‌زد. «آقام هم یک فکری برای زندگی خودش می‌کنه. پول‌هاش پیش خواهرشه، می‌تونه بره با او زندگی بکنه و از کیسه‌ی خودش بخوره.»

گفتم: «پس دیگه خداحافظ.»

ایستاد. مدتی در سکوت. بعد با صدای بلندتر گفت: «پس جمعه صبح بعداز طلوع توی کپر قندی، باشه؟» من اما دور شده بودم و صدایش را نشنیدم چون صدا گم شد لای انبوهی از بوته نخل‌های کوتاه که برگ‌های سبزشان مجنون‌وار به هر طرف ریخته بود. آخر شب وقت خواب به خود اقرار کردم که صدای او در لای بوته‌ها گم نشد بلکه آمد از راه گوش وارد شد در سرم و بر دلم نشست و خیال برخاستن هم نداشت و حالا قاتی بود با صدای نفس‌هایم. «جمعه صبح بعد از طلوع توی کپر قندی.»

هنوز وسط هفته بود و من تا جمعه وقت داشتم درباره‌ی یک کار خیلی مهم در زندگی فکر بکنم و تصمیم بگیرم. می‌دانستم که باید فکر فرار با ناجی را از سر و از سینه بیرون کنم. رفتن به کجا را به نامعلومی به سیاهی. می‌دانستم که اگر بروم باید به فکر کار کردن باشم نه به فکر درس و مشق و آینده‌ی مهم. این‌جا در خانه‌ی پدری همه چیز برای من مهیا بود و اگر خودم می‌خواستم عزیز او بودم. از طرفی فکر می‌کردم بله عزیز او بودم اما فقط برای به اجرا در آوردن مقاصد او که من به آن‌ها هیچ علاقه‌ای نداشتم. یعنی اصلاً سر در نمی‌آوردم که چی به چیست ولی باید وانمود می‌کردم که می‌دانم.

گاهی دوتا ملا به خانه‌ی ما می‌آمدند. به دستور حاجی بهترین پذیرایی از آن‌ها می‌شد. بعد از آن‌که نهار را می‌خوردند، در کنار پنجره‌های کوتاه مهمانخانه یکی دوساعت چرت می‌زدند بعد بیدار می‌شدند برای نوشیدن چای و گپ زدن درباره‌ی سیاست. در آن مواقع حاجی می‌خواست من هم همان دور و بر باشم و حرف‌ها را بشنوم. می‌گفتند شاه بهزودی ناچار می‌شود اداره‌ی منطقه را به عرب‌های آن‌جا بسپارد اما نگرانی حاجی و هم‌فکرانش از بابت یک عده جوان‌هایی بود که آن‌ها هم مخالف شاه بودند و افکار چپی داشتند و ممکن بود آن‌ها موفق بشوند اداره‌ی امور سیاسی منطقه را به‌دست بگیرند آن‌وقت برای مذهبی‌های مسلمان آن‌جا خیلی بد می‌شد. حاجی می‌گفت که ملاها بهترین وسیله‌ی تبلیغاتی بودند چون می‌توانستند بروند روی منبر و با زبانی ساده (که منظورش عامیانه بود) اوضاع کشور را برای مردم توضیح بدهند پس برای برپایی منبر و روضه از هر فرصتی استفاده می‌کرد. به مردم غذا و نوشیدنی هم می‌داد. مردم هجوم می‌آوردند با ظرف‌های جوربه‌جور کوچک و بزرگشان. حامد بر سر مردم فریاد می‌کشید: «غذا و شربت برای بعد از تموم شدن روضه ست. هر کی توی حسینی‌ه بشینه پای منبر آقا گریه بکنه و توی سر بزنه بعدش غذا و شربت داره وگرنه به گریه‌ی سرپایی فقط چای داده می‌شه.» در آن‌جور موقع‌ها برای حامد خیلی خوب بود. نه که پولی چیزی گیرش بیاید نه، او عاشق این بود که در یک موقعیت مهم باشد تا بتواند به مردم امر و نهی بکند. به یک مُشت مردم گرسنه که از راه‌های دراز آمده بودند. راه‌های پُر از جوی و نهر که هی باید از روی آن‌ها می‌پریدند و می‌پریدند و راه‌های پُر از تپه که هی باید از آن‌ها بالا می‌رفتند و سرازیر می‌شدند. حامد به آنان می‌گفت: «اگه فقط به فکر شیک‌متون باشین و گوش ندین که آقا روی منبر چی می‌گه اون‌وقت کمونیست‌های بی‌دین و بی‌ایمون میان و هرچی فساد هست

حلال می‌کنن اون وقت برادر با خواهرش بکن بکن می‌کنه و پدر با دخترش. استغفرالله. این‌طور بود که مردم چاره‌ای نداشتند جز آن‌که تا پایان روضه هی توی سر و کله‌ی خود بزنند اگر که می‌خواستند با ظرف پُر از غذا به خانه برگردند. چیزهای دیگر هم بود که علاقه‌ی مرا نسبت به آن خانه و خانواده‌ی پدری کم کرده بود. پیش از آن ماجرا هم گاه فکر کرده بودم از آن خانه بگریزم فرار کنم بروم برای همیشه. مخصوصاً که حالا خطر مرگ و کشته شدن هم داشت دور سرم می‌گردید.

بهی گفت: «دیوونه شدی؟ کجا می‌خوای بری توی غربت و بی‌کسی؟»
به او نگفتم که تنها نیستم نه نگفتم چون به خیال خودم داشتم مخفی‌کاری می‌کردم، در حالی که بعد فهمیدم بهی خودش همه‌چیز را می‌داند. گفتم: «به کسی که نمی‌گی من از فرار خودم به تو گفتم؟»
گفت: «نه. حتماً. خاطر جمع» اما خیلی زود یعنی در غروب همان روز دیدم که پای تنور روشن داشت با مادرش پیچ‌پیچ می‌کرد و نگران بود که سر و کله‌ی من پیدا شود. او را که در خلوت گیر آوردم گفتم: «من به تو اعتماد کرده بودم خیال می‌کردم تو محرم و راز دار من هستی.»
گفت: «خوب شد که با مادرم مشورت کردم. خبرهای خوبی نداره اصلاً خبر بد داره راستش می‌دونی که مادرم تو را دوست داره دلش می‌سوزه که تو کشته بشی به‌خاطر هیچی.»
«کشته بشم؟ من؟ چرا آخه برای چی؟»
«مادر می‌دونه که حاجی چقدر یک دنده و متعصبه. می‌گه حاجی چیزهایی درباره‌ی تو شنیده که اصلاً نمی‌تونه تحمل کنه اصلاً بعد گفته حالا که این‌جوره پس مُرده‌ی این پسر صواب بیش‌تر داره از زنده بودنش.»
«یعنی چی؟»

مدتی سکوت، بعد بهی خودش را به آغوش من انداخت با گریه. «کاکا جمیل!»
او را سفت در بغل گرفتم. «حاجی درباره‌ی من چی شنیده؟»
گفت: «مادرم ترسیده. خیلی ترسیده. می‌گه اگه هرچه زودتر کاری نکنی ممکنه دیر بشه یکوقت‌ها.» از من فاصله گرفت و نگاه کرد توی چشمانم. پیدا بود حامل پیام مهمی‌ست: «فرار کن، برو و هیچ‌وقت برنگرد اگه که می‌خوای زنده باشی واز زندگیت لذت ببری.»
بله می‌خواستم زنده باشم و از زندگی لذت ببرم. همیشه همین را خواسته بودم، لذت بردن از زندگی، از روز به روز هستی. ولی نشد.

وقتی داشتم برای آخرین بار قطره دوا در چشمان ننه‌ریحان می‌چکاندم گفتم: «احتیاط کن پسرم بلکه این‌ها توی سر دارن که تو را هم بفرستن بری گم و گور بشی تا همه‌ی ارث و میراث حاجی را خودشون بکشن بالا.»
ولی دیگر وقت آن نبود که فکر بکنم به دارا و ندار حاجی آن‌هم به زمان پس از مرگ او که معلوم نبود کی خواهد بود و اصلاً من زنده خواهم بود آن‌روز. «اگه سر به نیستم بکنن چی ننه؟» می‌دانستم که در جواب این حرف چیزی برای گفتن ندارد چون او هم می‌دانست که حاجی چقدر می‌توانست سنگدل باشد، آن‌قدر که به‌خاطر حفظ موقعیت سیاسی خود در بین مردم روستاهای اطراف ممکن بود از ریختن خون بچه‌ی خودش هم نگذرد. البته این‌ها همه فرضیه‌های من بودند. از طرفی به خودم می‌گفتم ولی او نگذاشت حامد مرا بکشد. و به خودم جواب می‌دادم برای آن بود که خودش می‌خواست صواب کشتن مرا ببرد. می‌خواست افتخار پسرکشی در راه تعصب را که افتخار مهمی بود نصیب خودش بکند.
بهی گفت: «تو را به‌خدا زودتر برو. من شوهر خودم را می‌شناسم. می‌دونم چطور شوخی‌شوخی جن توی تنش می‌ره و اونو ذره‌ذره می‌کنه یک حیوون بی‌رحم حرومزاده.»
«درباره‌ی شوهر خودت این را می‌گی؟»

گفت: «برادر عزیزتره از شوهر.» خیره شد به من با چشم‌های ریز به‌هم نزدیکش که خیال می‌کردند من دارم ناآگاهانه فریب می‌خورم. فریب حرف‌های او را که از مادرش گرفته بود تا به داخل کله‌ی مغشوش و درهم من فرو کند. من

فریب می‌خوردم اما آگاهانه. مثل وقتی که معشوق سراپا گوش می‌شود تا فریب ستایش‌های عاشق را بخورد. من هم فریب خورده بودم اما نه فریب بهی و مادرش بلکه فریب یک چیز جدی‌تری را. گفتم: «پس کمک کن تا اسباب اثاثیه‌م را بی سر و صدا از خونه بیرون ببرم، طوری که کسی ملتفت نشه.» «کی؟»

«روز جمعه قبل از طلوع آفتاب.»

«خوش به حالت کاکاجمیل. خوش به سعادتت که داری از این‌جا می‌ری.» شاید او هم این را از ته دل می‌گفت. شاید او هم دلش می‌خواست برای همیشه می‌گریخت از آن محیط و از زیر تسلط احمقانه‌ی مردی که وانمود می‌کرد شیخ محل بود و مثل یک شیخ دولت‌مرد با نفوذ که قدرت زیاد داشت راه می‌رفت و حرف می‌زد و فرمان می‌داد. مردم هم او را باور کرده بودند چون او پول داشت.

تابستان‌ها میدان تاخت و تاز حاجی بازتر بود چون فصل کار بود. کار چیدن و بریدن خرما از روی نخل. همیشه عده‌ای کولی بودند که هر تابستان می‌آمدند در گوشه‌ای از زمین او چادر می‌زدند و برایش کار می‌کردند. دستمزد آن‌ها کمتر بود چون هم جا برای اقامت به آنان داده می‌شد و هم دو وعده غذای چلوخورش. وقتی که کولی‌ها آن‌جا بودند حامد از همیشه خوشحال‌تر بود. در آن سال‌های آخر که عقلم به چیزهایی می‌رسید متوجه شده بودم که حامد با بعضی از زن‌ها و پسرهای جوان کولی سر و سر و رابطه‌ی نامشروع داشت. حتی از او چیزهایی هم دیده بودم. خزیدنش به پشت چادری و بعد صدای ترسیده‌ی ملتمس زنی که می‌گفت: «نه حالا نه زایر. شوهرم الان می‌رسه. تو را به‌خدا برو.» «شوهر تو که فعلاً زیر اون همه باره بنده‌ی خدا. تازه هم برسه چه می‌خواد بکنه مثلاً؟» و صدای قهقهه‌ی حامد.

زن گریه کرد: «نه. نه. برو.»

اگر برای بهی مهم بود حتماً آن صحنه و دیگر صحنه‌ها را برایش گزارش می‌کردم، اما او وقتی این چیزها را درباره‌ی حامد می‌شنید فقط می‌خندید. گوش می‌داد و غش‌غش می‌خندید. «مرده دیگه. مردها همه همین‌طورن. این‌طور که من شنیدم اموراتشون با یک زن راه نمی‌افته. تو خودت هم وقتی بزرگ بشی همین‌جور می‌شی حتی اگه زن و بچه داشته باشی‌ها.» می‌خندید. «حامد هم یک مرده دیگه. مثل بقیه‌ی مردها.»

بالاخره تصمیم به فرار گرفتیم ولی نه همان جمعه‌ای که ناجی گفته بود بلکه دوتا جمعه بعد از آن. بهی گفت: «همین بهترین کاره که از این خونه بگریزی بری، بری دور دور و برای همیشه خلاص بشی از این‌جا.» گفتم: «اما کمک می‌خوام. بدون کمک نمی‌تونم کاری بکنم.» خیره شد به چشم‌هام. گفتم: «بدون کمک تو نمی‌تونم اسباب اثاثیه‌م را از خونه بیرون ببرم.» اسباب اثاثیه‌ی من دوتا تکه بودند. کوله پشتی و جعبه‌ی چرمی که ویلون پدر بزرگم در آن بود. آن را برای ناجی می‌بردم. شب قبل اصلاً نخوابیدم، خوابم نبرد. هم‌ش فکر می‌کردم که چه خواهد شد و ما به کجا خواهیم رفت. بهی هم آن‌شب به بهانه‌ی مریضی بچاهش در خانه‌ی ما ماند تا صبح خیلی زود چمدان مرا دور از نگاه حاجی پنهان بکند زیر چادر سیاهش و ببرد به ساحل. او وانمود می‌کرد که مخفیانه آن کارها را انجام می‌داد در حالی که همه‌ی افراد خانه (غیر از حاجی) می‌دانستند که موضوع از چه قرارست، که من دارم با کمک بهی از خانه فرار می‌کنم.

ناجی گفت: «ولی پس من کسی را توی شهر نمی‌شناسم. هیچکس را توی هیچ‌کجا نمی‌شناسم. کجا داریم می‌ریم پس؟» گفتم: «یک هم‌کلاس دارم به‌نام آرات که پدرش جورج مزرعه‌ی خوک داره. اگه به سراغ اون‌ها بریم شاید به ما کمک بکنن.»

«پس این‌ها که ارمنی هستن، نه؟»

«مسیحی.»

انگار نشنید. گفت: «پس یک پسر ارمنی چرا به ما کمک بکنه آخه؟»
گفتم: «تو کاری به دین و مذهبش نداشته باش لطفاً. اون یک فرشته ست. بهترین همکلاس من. با هم سر یک نیمکت می‌شینیم. می‌نشستیم. از اون بچه‌هایی که مطمئنم روزی آدم مهمی میشه خیلی مهم چون یادگیریش حرف نداره. هم در ریاضیات نابغه ست و هم در زبان انگلیسی. او را که ببینی عاشقش می‌شی از بس که مهربونه.»

توی شل و گل راه رفتیم به طرف قایق ناجی. رفتیم و سوار قایق شدیم. بهی گریه‌کنان ایستاده روی سکو برآیم دست تکان می‌داد. به او دروغ گفته بودم که ناجی فقط دارد مرا به آن‌سوی شط می‌برد. او فکر می‌کرد من راهی تهران هستم. خودم هم فکر می‌کردم مجبور به همان کار بشویم. سفر به پایتخت که آرزوی هر جوان شهرستانی بود. من و ناجی هنوز روی آب بودیم که آفتاب طلوع کرد. خیره بودم به دهکده و فکر می‌کردم آیا باز فرصتی پیش خواهد آمد که به آن دهکده برگردم بدون آن‌که از کشته شدن و مُردن به‌خاطر هیچ وحشت داشته باشم؟ دهکده‌ای که دوست می‌داشتم تبدیل شده بود به محل وحشتم، محل ناآرامی‌ها و هراس‌هایم. چطور شد به آن‌جا کشیده شد؟ به هر حال به آن‌جا کشیده می‌شد چون به گمان آن‌ها من یک مریض بودم و حاجی فهمیده بود که دیگر امیدی به درمانم نیست. پسری که او می‌خواست داشته باشد من نبودم. باید مرا رها می‌کرد به امان خدا ولی نمی‌توانست همین‌طور مرا رها کند چون پسر او بودم و تکلیفم هرچه زودتر باید مشخص می‌شد. دهکده در نگاهم گم شد رفت لابه‌لای نخلستان. بعد از آن لحظه‌ی غم‌انگیز دیگری فرا رسید. لحظه‌ی خداحافظی ناجی با قایقش. او گریه کرد. گفت از وقتی چشم باز کرده این قایق را داشته. گفت دای‌اش آن‌را به او داده بود به عنوان یک سرمایه که بتواند با آن کار بکند. غیر از آن، ناجی به آن قایق عادت کرده بود برای همان بود که نتوانست پیش از سفر آن را به کسی بفروشد نتوانسته بود و حالا هم طوری رفتار می‌کرد انگار مادری داشت از فرزند خود جدا می‌شد. اول طناب آن را بست به یک تنه‌ی درختی که نزدیک آب بود. بعد پشیمان شد و طناب را از تنه‌ی درخت باز کرد. گفت بهترست آن را آزاد بگذارد و بر آب روانه‌اش کند آن‌قدر برود تا بالاخره کسی آن را از آب بگیرد. گفت خدا کند نصیب کسی شود که به آن نیاز دارد. ایستادیم و تلوتلو خوردن قایق را بر آب تماشا کردیم. رفت و رفت به‌سوی میانه‌ی شط. مد که تازه شروع کرده بود به بالا آمدن آن را همچنان می‌برد و می‌برد. می‌گفتم برویم. ناجی با گریه خیره به قایق بود و دل نمی‌کند. قایق آن‌قدر رفت تا آن که در نگاه ما تبدیل شد به یک نقطه‌ی سیاه. بعد دیگر دیده نشد و ما فقط آب را می‌دیدیم که گل‌آلود موج در موج بود.

بار دیگر کاغذی را که نشانی خانه‌ی آارات بر آن نوشته شده بود از جیب بیرون کشیدم. به لب جاده که رسیدیم برای چندتا ماشین دست تکان دادیم و یکی‌شان بالاخره ما را سوار کرد و ما در همان اولین قدم به دنیای تازه متوجه شدیم که هیچ کجا در امنیت کامل نیستیم و همیشه خطر مثل یک پرنده‌ی شوم دور سرمان پر می‌زند، از همان اولین لحظه که آن ماشین لکنته برای ما ترمز کرد و ما دویدیم با وسایل‌مان بر دوش سوار شدیم. یک ماشین باری بود که آجر از کوره حمل می‌کرد به شهر. اتاقک قراضه‌اش دو قسمت داشت. یکی که راننده و شاگردش در آن بودند و یک قسمت در پشت سر آن‌ها که پیدا بود زمانی صندلی برای نشستن داشته اما حالا فقط دوتا چارپایه‌ی کوتاه داشت. ما بر چارپایه‌ها نشستیم و گفتیم که به کجا می‌رویم. راننده گفت فقط می‌تواند تا جایی که نزدیک به مقصدمان هست ما را برساند. رفتیم. دست ناجی را گرفته بودم و به اطراف نگاه می‌کردم. به بیابان. راننده داشت ما را در آینه و رانداز می‌کرد. «حالا خدای‌ش حتمن که باید برین همون جایی که می‌گین؟» نفهمیدیم مقصود او چه بود اما پیدا بود که شاگردش فهمیده چون خندید. راننده باز گفت: «دستمزدتون چقدر هست؟ بلکه دیدی ما قدرت خریدش را داشتیم.»

پرسیدیم: «ببخشید چی؟ کدام دستمزد؟»

گفت: «برای ما جانماز آب نکشین. شغل که عیب و ایراد نداره. اتفاقاً شغل شما خوب و شرافتمندانه هم هست. مخصوصاً توی این اول صبحی صواب داره به ابوالفضل.»

ناجی هم مقصود راننده را فهمید. «ما اون‌کاره نیستیم برادر، ما فقط داریم می‌ریم خونه‌ی دوست‌مون که الان خیلی منتظرمون هست.»

راننده گفت: «دوست؟ اول صبح؟ تو گفتی و ما هم باور کردیم.»
شاگرد راننده غش‌غش خندید. رنگ صورت ناجی از عصبانی‌ی عنابی شد. دستش را محکم فشردم و از او خواستم که خودش را کنترل بکند و خونسرد باشد.

راننده گفت: «زیاد زحمت نمی‌دیم، همین‌جا پشت ماشین جای امن داریم. خاطر شما پسرهای خوب جمع باشه.»
دیدم که انگشتان دست ناجی آرام پایین رفتند و چاقویی را که در جیبش بود لمس کردند. خیلی ترسیده بودم. پاهایم می‌لرزیدند.

گفتم: «ببینید آقا، رفیق به شما گفت ما اون‌کاره نیستیم. شما ما را با کسان دیگه عوضی گرفتین لابد.»

راننده گفت: «هردوی شما به این تر و تمیزی، شادابی و سرحالی.»

به من اشاره کرد: «بخصوص تو یکی» و به شاگردش گفت: «شنیدی پسر می‌گه ما اون‌ها را عوضی سوار کردیم.»
شاگرد فقط می‌خندید و هی نگاه به ما می‌انداخت.

گفتم: «بی‌زحمت نگهدار آقا. ما همین‌جا پیاده می‌شیم لطفاً.»

«از تو بیش‌تر خوشم اومده چون که آداب معاشرت سرت می‌شه.»

«پس بی‌زحمت نگهدار همین‌جا.»

راننده گفت: «هنوز که به مقصد نرسیدیم. بذار تا برسیم بعد.»

ناگهان ناجی چاقو را بیرون کشید و خیز برداشت تیغ‌هی آن را گذاشت پشت گردن راننده و گفت: «مگه نشنیدی چی گفت؟ گفت نگهدار. همین حالا.»

راننده زد روی ترمز اما وانمود کرد از چاقوی ناجی نترسیده. «خب بچه‌خوشگل چاقوکش اینو به زبون آدمیزاد هم می‌تونستی بگی. حالا برین گورتون رو گم کنین.»

ناجی در را باز کرد و به من گفت: «اول تو ببر پایین.» هنوز نوک چاقو بر پشت گردن راننده بود. شاگرد راننده دیگه نمی‌خندید. بعد از من ناجی هم تند پرید پایین. دوتا سکه انداختم توی بغل شاگرد. و این‌طور بود که فهمیدیم خیلی باید مراقب باشیم چون دنیایی که داشتیم وارد آن می‌شدیم کمی وحشی‌تر از آن بود که ما گمان کرده بودیم و البته مهربان‌تر از آنچه که تصور کرده بودیم.

از روی سر در خانه حدس زدیم که بالاخره جایی را که می‌خواستیم پیدا کرده‌ایم. تصویر گچ‌بری مسیح مصلوب بالای در خانه بود. آن را با رنگ‌های جوربه‌جور تزئین کرده بودند. در آن‌جا که میخ‌ها در تنش فرو رفته بودند می‌توانستی سرخی خون بیرون زده را ببینی. مسیح داشت به ما نگاه می‌کرد. ناجی هم به او خیره شده بود با چشمانی که داشتند آرام‌آرام خیس می‌شدند. به یاد چه افتاده بود؟ نمی‌دانم. عجیب بود. گفتم: «پس تو مسیح را می‌شناسی. نگفته بودی. نمی‌دونستم.»

گفت: «نه، این حضرت عیسی‌ست. نهم خیلی علاقه داشت به حضرت عیسی، می‌گفت کارش توی پیغمبری حرف نداشت ولی حیف که رفیقاش بدجور نارو زدن به او. ببین چه جوری میخ فرو کردن توی کف دست‌هاش مادرجنده‌ها.»
به دور و بر نگاه کردم ببینم آیا کسی حرف ناجی را شنیده یا نه. او داشت اشک خود را پاک می‌کرد. گفتم: «خوب حالا خودت را جمع و جور کن که باید زنگ خونه را بزنین.» با لبخند نگاهم کرد. «ببخشید. بزن.» زنگ در را فشردم. «در ضمن مسیح یک اسم دیگه‌ست برای همون حضرت عیسی، هردو یکی‌ان، یک پیغمبر با چندتا اسم.»
«جدی؟»

خود آرات در را به روی مان باز کرد. از وقتی تعطیلات مدارس شروع شده بود او را ندیده بودم. انگار در همان مدت سه ماه صورتش کمی ریش در آورده بود. به خاطر قد و قواره‌ی بزرگش از ما بزرگتر به نظر می‌رسید. از دیدن من ذوق کرد: «جمیل! تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

به خنده گفتم: «فقط برای خاطر تو.»

چه آرامشی داشتم در آن اتاق نشیمن با تابلوهایی از مریم و مسیح بر دیوار و عکس‌های فامیلی دور و بر عکس‌هایی از آرات با پدر و مادر و خواهرهایش. سه تا خواهر داشت، دوتا از خودش بزرگتر و یکی کوچکتر. خواهر بزرگ سال پیش شوهر کرده و حالا داشت بچه‌ی اولش را می‌زاید برای همین جز آرات هیچ‌کس در خانه نبود چون همه رفته بودند بیمارستان و پدر آرات که اسمش جورج بود رفته بود به محل کارش، یک مزرعه‌ی قدیمی نگهداری خوک که بیرون از شهر بود. آرات با سه تا لیوان بزرگ چای از آشپزخانه برگشت. «یعنی تو راستی راستی می‌خوای ترک تحصیل بکنی جمیل؟»

گفتم: «راستش خب می‌دونی که مدرک دیپلم به درد کسی می‌خوره که بخواد بره دانشگاه، بخواد ادامه تحصیل بده مثل کاری که تو داری می‌کنی مثل کاری که این روزها هر آدم عاقلی می‌کنه.»

آرات گفت: «پس تو می‌خوای چکار بکنی بعد از ترک تحصیل؟»

«چند سال حسابی کار کارگری بکنم یک پولی جمع و جور کنم بعد برم خارج و اونجا درس را ادامه بدم.»

آرات می‌خواست درباره‌ی ناجی بداند.

گفتم: «ناجی هم دیگه نمی‌خواد یک علفچین باشه. می‌خواد زندگی خودش را عوض بکنه. اون هم اولش احتیاج داره که یک مدتی کار بکنه و پولی پس‌انداز بکنه که خرج رفتنش تامین بشه.»

«حالا کجا می‌خوانی دنبال کار بگردی، فکرش را کردی؟»

«هنوز چیزی نمی‌دونیم. شاید همین دور و برها کاری پیدا بکنیم شاید هم مجبور بشیم بریم تهران.»

«تهران خیلی خر تو خره. شما نمی‌تونین اونجا دوام بیارین.»

«پس چی؟»

«چرا از پدر نمی‌پرسی؟ شاید او کاری برای شما سراغ داشته باشه. می‌دونی که پدر چکار می‌کنه؟»

«می‌دونیم.»

«اگه حاضر باشین اونجا کار بکنین.»

«حاضریم.»

جورج یک فرشته‌ی دیگه بود. با مهربانی شناسنامه‌های ما را ورنده کرد و گفت: «فعلاً می‌تونین توی مزرعه‌ی ما کار بکنین تا وقتی که بیست ساله می‌شین. البته اگه کارگرهای خوبی باشین و آراتون به کسی نرسه. اونوقت باید برین سربازی. یعنی اون موقع من هم اگه شما را سرکار به عنوان کارگر نگه دارم مجرم شناخته می‌شم چون از سن بیست سالگی شما مشمول محسوب می‌شین و پادگان‌ها در انتظار اومدن‌تون لحظه‌شماری می‌کنن. اونوقت باید برین. قبول؟»

«تا اون موقع که هنوز خیلی مونده»

«خیلی یا کم. گفتم از اول به شما گفته باشم که بعد به موقعش دبه نکنین بگین نگفتی. قبول؟»

«قبول.»

آرات گفت: «این‌ها خونه هم ندارن، جایی برای زندگی و شب خوابیدن ندارن.»

جورج گفت: «یکی از اتاق‌های خونه‌ی خیرآبادی هنوز خالیه. می‌تونن برن اونجا زندگی بکنن.»

رو کرد به من: «اما باید احتیاط بکنین و مراقب خودتون باشین چون توی همه‌ی اتاق‌های اون خونه مردای مجرد کارگر زندگی می‌کنن که یا زن و بچه ندارن یا از زن و بچه دورافتاده به خاطر کار. بیش‌ترشون از دهات دور و نزدیک به

اینجا اومدن. خب شما هنوز جوون هستین و بر و رویی دارین که ممکنه براتون مزاحمت درست بکنه. بهم قول بدین که تمام سعی خودتون را می‌کنین که تو دردرس نیفتین بی‌خود و بی‌جهت.»

ما به او قول دادیم که خیلی احتیاط بکنیم. از خوشحالی‌مان هرچه که جورج از ما درخواست می‌کرد می‌پذیرفتیم و می‌گفتیم چشم. مهربانی و امنیت را در چشمان او دیده بودیم. شاید تصور اتفاق چنین مهربانی‌هایی اکنون در آن ولایت عجیب باشد. می‌دانم. شاید امروز این‌ها دیگر مثل افسانه گفتن باشد ولی افسانه نیست نبود چون آن روز هنوز مهربانی در آن مملکت بود لاف‌اندکی بود هنوز.

محیط مزرعه بزرگ بود ولی تعداد خوک‌ها زیاد نبودند و چون آن‌ها را برای کشتن به جای دیگر می‌بردند تعدادشان دائم در تغییر بود. کار بعضی‌ها هم فقط زاییدن بود. هر کارگر یک مأموریت بخصوص داشت. از کارهای من در آنجا یکی آن بود که هر روز صبح که به مزرعه می‌رسیدیم باید آن‌ها را شماره می‌کردم ببینم تعدادشان کم نشده باشد. به تکتک آن‌ها خوب نگاه می‌کردم و با دقت و ارسی‌شان می‌کردم که اگر به نظر ناخوش می‌آمدند به جورج گزارش بدهم و اگر او هم تشخیص می‌داد که حیوان بیمارست بلافاصله دکتر را خبر می‌کرد. چون من درس خوانده بودم و به‌قول جورج چیزهایی سرم می‌شد، گاهی وظیفه‌ام کاری بود از کار دیگران تمیزتر، اگرچه کار کردن با خوک کار تمیزی نبود به‌هرحال. کار ناجی هم نظافت طولیه‌ها بود. کار آسانی نبود بخصوص در روزهای گرم. همچنین در روزهای سرد. دستمزدمان بد نبود آنقدر که می‌توانستیم اجاره‌ای اتاق‌مان را بدهیم، غذا بخوریم، جمعه‌ها به تفریح و سینما برویم و مقداری هم پس‌انداز بکنیم. ناجی از تماشای فیلم‌های وسترن بکش‌بکش خوشش می‌آمد و من از فیلم‌های رمانتیک هندی. خوبی سینمایی که در روزهای جمعه به آن می‌رفتیم آن بود که بیش‌تر اوقات دوتا فیلم نشان می‌داد با یک بلیط. همیشه هم دوتا فیلمی نشان می‌داد که اصلاً مثل هم نبودند. یعنی هم با سلیقه‌ای من جور در می‌آمد و هم با سلیقه‌ی ناجی.

ظهر به سینما رسیدیم و اول ناهار خوردیم. دوتا ساندویچ بزرگ خریدیم با نوشابه. ناجی کوکاکولا دوست داشت و من کانادادرای. مزه‌ی کوکا برای من تُند بود یا تلخ بود. هرچه بود دوست نداشتم. ما در دوست داشتن یک چیزی هم نظر بودیم و آن مزه‌ی سبزی توی ساندویچ بود. سالها بعد هم که مجبور بودیم در سرزمین بیگانه دور از آن مزه‌های خوش زندگی بکنیم به یاد مزه‌ی آن ساندویچ و سبزی‌اش می‌افتادیم و دل‌تنگ می‌شدیم و آه می‌کشیدیم. من از تماشای رقص هندی در فیلم‌ها لذت می‌بردم. اول فیلم هندی را می‌گذاشتند یا فیلم وسترن را؟

از تفریحات دیگر جمعه‌گردی‌های ما یکی هم رفتن به کنار شط بود آنجا که اسکله‌ها بودند و لنج‌ها و گاه غروب‌ها جاشوها را می‌دیدید بر پهنه‌ی لنجی در حال آواز خواندن و رقصیدن در یک حلقه‌ی گرداگرد هم. بعد کمی آن‌طرف‌تر بازار دستفروشان اجناس خارجی، جنس‌هایی که به‌عنوان قاچاق از آن‌سوی آب‌ها می‌آمدند. گاه یک ادکلن خیلی خوشبو پیدا می‌کردیم به قیمت ارزان و گاهی صابون‌های جوربه‌جور و من از آنجا یک عینک دودی برای ناجی خریدم. او یک بسته‌ی فلزی عجیب برای من خرید. یک دسته‌ی فلزی که داخل آن مقداری چاقوهای کوچک بود و در بازکن و قیچی و هزار جور کوفت و زهر مار دیگر داخل آن بود، همه کوچک. من آن را به‌عنوان هدیه از او قبول کردم و اعتراضی نکردم ولی بعد معلوم شد او خودش از آن وسیله پینک‌نیک‌ی خوشش آمده بود، من هم آن را به او دادم و او تا همیشه آن را با خود داشت. از هدیه خریدن برای او خوشم می‌آمد و دوست داشتم او هم چیزهایی برای من بخرد ولی به او یادآوری نمی‌کردم. یک روز نمونه‌ی همان چفیه‌ی سرخ و سفید را که روز اول آشنایی به من داده بود توی بازار دستفروش‌ها دید و برایم خرید. چفیه‌ی قبلی به گاییدن رفته بود. زنی که ناجی داشت عاشقش می‌شد آمده بود و آن چفیه را از روی شانه‌های من برداشته و رفته بود. این چه حرف احمقانه‌ای ست که می‌زنم. ناجی چطور ممکن بود عاشق زنی بشود؟ نه، چون همه‌ی علاقه‌اش رو به‌سوی من بود مثل علاقه‌ی من به او. اما نمی‌دانم چه شده بود که علاقمند شده بود به آن زن کمک بکند؟ البته که فقط از روی ترحم بود، بعد هم که به کلی او را از یاد برد ولی لذت با هم بودن در سینمای روز جمعه را هرگز از یاد نبرد، من هم از یاد نبردم. صبح قبل از سینما وقت مشق ویلون ناجی بود. معلم را جورج برای ما پیدا کرد. امرالخان ویلون‌نویست، سال‌ها پیش همسایه‌ی جورج بود و حالا هم گاهی جورج او را در یک

عرق‌فروشی قدیمی ملاقات می‌کرد. «اما تو را به‌خدا قول بدین که مواظب خودتون باشین چون طرف الکی ولی خیلی انسان خوب و نوازنده حسابیه، شما فقط کار خودتون را انجام بدین و بهره‌ی خودتون را ببرین. شما فقط می‌خواین که از او مشق ویلون بگیرین بچه‌ها. فقط همین.» نگرانی جورج به‌خاطر الکی بودن امراشخان بود. «عرق‌خوری هنوز برای شما زوده، خیلی زود.»

گفتم: «خاطر شما جمع مسیو. من همیشه با ناجی هستم سر هر درس و هر مشق. آگه برای طرف اشکالی نداشته باشه.» اشکالی نداشت. امراشخان هر دو ما را دوست داشت. ما هر جمعه سر ساعت نُه صبح به خانه‌ی او می‌رفتیم با مقداری پول و چندتا بسته سیگار و گاه هم هدیه‌ای. ناجی دوساعت درس ویلون می‌گرفت. امراشخان ویلونی را که زمانی به پدر بزرگ من تعلق داشت توی دست گرفت و گفت: «این ساز دست هرکس باشه یارو حتماً نوازنده‌ی خوبی می‌شه. یکی از اون سازهای قدیمی درست حسابی که دیگه مثلش ساخته نمی‌شه. با این مشق ساز بکنی بی‌برو برگرد ساززن می‌شی، البته به آدمش هم بستگی داره. تمرین هم باید زیاد بکنی خیلی زیاد.»

ناجی گفت: «شرمندهم استاد که زیاد نمی‌تونم تمرین بکنم چون خب باید من پس سر کار هم برم.» طوری به من نگاه کرد انگار داشت از زندگی گله می‌کرد و من حس می‌کردم وظیفه من است که سختیهای روزگار و علت سختی زندگی خودمان را برای او توضیح بدهم و وظیفه من است که او احساس آرامش بکند. گفتم: «به‌هرحال آدم برای این‌که زنده بمونه ناچاره کار بکنه و پول در بیاره بخصوص اون آدمی که هیچکس را نداره ازش حمایت بکنه، آدم‌هایی مثل ما که ناچاریم بار سنگین زندگی را خودمون تنهایی به دوش بکشیم. درسته آقا ناجی؟»

ناجی چمباتمه زده غرق بود در افکار خودش. شاید هم غرق در رویا و می‌دید که نوازنده‌ی سرشناسی شده همه او را می‌شناسند و عکس‌هاش بر جلد مجله‌ها هست. به خود آمد. «بله به تنهایی. امراشخان هم تنهاست و از تنهایی خودش هم ناراحت نیست.»

امراشخان یک بچه هم داشت. یک دختر که روزگاری می‌خواسته خواننده‌ی مشهوری بشود اما مشهور نشد و در عوض شد خواننده‌ی مجالس عروسی و جشن‌ها و مهمانی. امراشخان سال‌ها بود او را ندیده بود. «نشد اونی که می‌خواست می‌دونی چرا؟ چون زیادی بلند پرواز بود زیادی. مثل پدرش، پدر احمقش» و ناجی را نصیحت کرد که در حرفه‌ی هنر محتاط باشد و گول دیگران را که به او قول رادیو تلویزیون می‌دهند نخورد. «عالم هنر عالم جذابی هست اما خیلی هم نامرد و خطرناک. همین عشق به هنر زندگی مرا این‌طور به تباهی کشید.» نگفت کدام تباهی و ما هم از او نپرسیدیم. خوشبختانه ناجی اصلاً از آن سوداها در سر نداشت. یعنی من نمی‌گذاشتم که از آن فکرها بیاید توی کله‌اش. مرتب به او یادآوری می‌کردم فکر کند به وقتی که پای‌مان به اروپا رسیده. آن‌وقت می‌توانست جدی‌تر به هنرش بپردازد. می‌توانست آن‌قدر به دنبال نواختن و تحقیق درباره‌ی ویلون برود که در آن رشته به درجات عالی برسد. ولی حالا در این‌جا هرگز. نمی‌خواستیم در هیچ موردی ناجی خیال بکند که در آرامش هستیم و می‌توانیم فکر سفر خارج را از کله‌مان به در کنیم. نه. می‌خواستیم او هم همیشه به آن سفر فکر کرده آن را بعنوان هدف اصلی در ذهن خود نقش کند. من با تمام هوش و حواسم مطمئن شده بودم که این‌جا جای مناسبی برای زندگی ما نیست. قلبم گفته بود باید از آن‌جا بگریزیم. یکی از خوبی‌های رابطه‌ی ما آن بود که ناجی از من حرف‌شنوی داشت. شاید هم بدی‌اش این بود. نمی‌دانم. حالا دیگر همه‌ی آن معیارها در سرم گم شده. خوب و بد. کدام خوب بود و کدام بد؟

امراشخان گفت: «شما دوتا انگار که یک قلب هستین توی دوتا سینه. یک قلب پُر از مهر پُر از عشق.» و با اشاره به ناجی گفت: «اصلاً تو پسر انگار مادرزادی ویلونیست بودی.» او را در آغوش گرفت. «قول بده که مثل من نشی مثل من نمی‌شی قول بده.» مقصودش آن بود که در کارش شکست خورده بود و حالا هم الکی بود. «تا می‌تونی برای دل خودت بزن نه برای خوش اومد دیگران. یادت باشه که همین مردم یک‌وقتی خیلی خطرناک می‌شن برای هنرمند. بله همین مردم.» به من گفت: «تو عاقل‌تری. تو نذار که هنرش او را مغرور بکنه و از راه سالم زندگی بیندازدش بیرون.» گفتم: «من عاقل‌تر نیستم استاد ولی قول می‌دم که سعی خودم را بکنم.» اما چه شد که نتوانستم به قول خودم عمل کنم؟ چه شد که به‌جای مراقبت، او را توی آن همه دروس‌های بزرگ انداختم؟ او را به دنبال خود از آتشی به آتشی کشاندم؟

بله. این عنوان دقیق‌تری برای سرگذشت ما می‌بود. پسران آتش. امرالله‌خان اگر از سرگذشت واقعی ما خبرداشت حتماً این عنوان را به ما می‌داد. او از دخترش برای ما گفت: «می‌دونم کجا زندگی می‌کنه. آدرسش را هم دارم اما خودم نمی‌رم سراغش که مزاحم زندگیش نشم یعنی راستش نمی‌خوام بچهاش مرا ببینه و او خجالت بکشه از توی روی بچه که من مثلاً پدربزرگ هستم. می‌دونی بچه‌ها از پدربزرگ یک توقعاتی دارن که از عهده‌ی من خارج.. به‌هرحال همین که می‌دونم شوهر خوبی داره و یک دختر تپل مپل خوشگل، همین برای من بسه. اگه دست روزگار یک‌مرتبه‌ی دیگه فقط یک‌مرتبه شانس دیدن او را به من بده می‌دونم بهش چه چیزها بگم. فقط یک مرتبه به‌عنوان آخرین دیدار پیش از مُردن من. اون وقت راحت‌تر می‌رفتم خیلی راحت‌تر.»

امرالله‌خان این حرف‌ها را بعد از تمام شدن مشق ویلون گفت، بعد از آن که دیگر حسابی مست شده بود. از اول شروع درس شروع کرد به ذره ذره عرق خوردن. گفت: «باید حواسم به مشق این بچه باشه. به شما تعارف نمی‌کنم چون هنوز جوون هستین ولی اگه خودتون بخواین یکی دوتا استکان بهتون می‌دم.»

به لبخند گفتم: «من اهلش نیستم استاد اما این شاگرد شما می‌دونم که بدش نمیاد همون یکی دو استکان را بالا بندازه ولی فقط یکی دوتا، نه بیش‌تر.» برق دودید توی چشم‌های ناجی. امرالله‌خان کمی عرق ریخت توی استکان و به ناجی گفت: «خوشا به سعادتت که کسی این‌طور هوای تو را داره.» استکان را به‌طرف او گرفت: «بهترین نعمت خدا برای هرکس همینه که یک کسی این‌طور هوای آدم را داشته باشه.»

ما خیلی اتفاقی با کاووس آشنا شدیم و ای‌کاش نمی‌شدیم. روزی جورج گفت: «متأسفانه خبر خوبی براتون ندارم بچه‌ها. وانت‌بار خراب شده و چند روز باید پیش مکانیک باشه. توی این مدت خودتون باید راهی رفت و آمدتون پیدا کنین. طرف گفته شاید بتونه توی یک هفته راهش بندازه. خلاصه این که هرطور می‌تونین این هفته را یک‌جور سر کنین.»

وانت‌بار متعلق به جورج بود. هر روز صبح ما سه چهارتا کارگرهای مزرعه که خانه‌هایمان در شهر بود می‌ایستادیم دور میدان شهر تا وانت‌بار می‌رسید و ما می‌پریدیم پشت آن. سقف وانت‌بار را با برزنت پوشانده بودند که باد و باران ما را و یا خوک‌ها را اذیت نکند. هر روز صبح از میدان برداشته و غروب با همان وانت‌بار به همان میدان برگردانده می‌شدیم، آن وقت بقیه راه تا خانه را پای پیاده می‌رفتیم.

روی صندلی جلو وانت‌بار فقط جا برای راننده بود و جورج که خیلی چاق بود و کس دیگری نمی‌توانست کنار او بنشیند. گاهی که راننده نبود خود جورج وانت‌بار را می‌راند و از ما هم می‌خواست بنشینیم جلو کنار دستش و او تا خود شهر حرف می‌زد. در مدت خرابی ماشین، راننده یک موتورسیکلت جور کرده بود که جورج را ترک آن می‌گذاشت و به مزرعه می‌آورد و می‌برد. کار که تمام شد هرکس وسیله‌ای پیدا کرد. یعنی چاره‌ای نداشتیم غیر از آن که برویم لب جاده و برای هر ماشینی که می‌گذشت دست تکان بدهیم. طبیعی بود که باید پول کرایه هم به راننده‌ی آن ماشین می‌دادیم که ما را به شهر می‌رساند و یا ما را از شهر به مزرعه می‌آورد. اغلب این ماشین‌ها باری بودند که به مزارع اطراف رفت و آمد می‌کردند. گاهی وانت بارهایی بودند که به محل بارگیری بندر می‌رفتند. صبح‌ها باید آن‌قدر دور میدان می‌پلکیدیم که بالاخره ماشینی به دادم‌مان می‌رسید. عصرها هم مدتی معطل می‌شدیم. ولی ناجی نمی‌گذاشت حوصله‌ی من سر برود. همه‌اش جوک می‌گفت یا ادای دیگران را در می‌آورد تا مرا سرگرم کند و بخنداند. شاید روز سوم یا چهارم بود که ما داشتیم لب جاده راه می‌رفتیم و درباره‌ی پایین آمدن آفتاب حرف می‌زدیم. خنده‌دار نبود. عجیب بود. قرص خورشید داشت ذره‌ذره می‌رفت پایین اما پیش از آن که به خط زمین برسد فرو می‌رفت در تاریکی نامعلومی. انگار یک جعبه دود، خورشید را قبل از رسیدن به خط افق در خودش می‌بلعید. در حال گفت‌وگو درباره‌ی آن دود عجیب بودیم که یک وانت‌بار برای ما ترمز کرد. پشت وانت بار سه تا گوسفند بود.

راننده گفت: «پیرین بالا بچه‌ها.» لحنش آن‌قدر صمیمانه بود که ما شک کردیم چون بدجور صمیمانه بود.

«نه خیلی ممنون ما جایی نمی‌ریم.»

«من شما را می‌شناسم. تو مزرعه‌ی جورج کار می‌کنی. می‌دونی که جورج با من رفیق‌ه‌اگه به شما کمک بکنم انگار به او کمک کردم.» خم شد در ماشین را برای ما باز کرد. ما با تردید بالاخره سوار شدیم و سلام کردیم. راننده بلند خندید. ماشین راه افتاد. «یعنی قیافه‌ی ما این‌قدر عوضی که شما را اون‌جور ترسوند؟»

ناجی گفت: «ما نترسیدیم. پس چرا بترسیم؟ ما فقط هوس کرده بودیم کمی پیاده راه بریم. همین.» راننده بیش‌تر خندید به علامت این که به ما بفهماند می‌داند ما داریم به او دروغ می‌گوییم. «این همه راه از این‌جا تا شهر پیاده برین با وجود این‌که تمام روز را کار کردین؟» مکث کرد: «به‌هرحال اسم بنده کاووس.» نگاهی به چهره‌ی هردوی ما انداخت. «تا بحال همچین اسمی شنیده بودین؟» ناجی گفت: «من که نه اما جمیل می‌دونه.»

«می‌دونی؟»

گفتم فقط می‌دانم این اسم از کجا آمده و اسم چه شخصیت تاریخی بوده. بعد توضیح دادم که این نام از شاهنامه فردوسی آمده و کاووس پادشاه کیانی پسر کیکاووس و پنجاه سال پادشاهی کرد و گفتم که چطور ابلیس، کاووس شاه را فریب داد و او را به آسمان فرستاد که به دیدار خورشید برود و آسمان‌ها را فتح بکند.

کاووس با نگاهی به ناجی گفت: «این رفیقت معلومه که خیلی سرش می‌شه. خوشم اومد خیلی‌خیلی خوشم اومد.»

ناجی گفت: «آخه هم رفته مدرسه هم کتاب زیاد خونده. خیلی بیش‌تر از این‌ها حالیشه. ها. پس کجاش را دیدی؟»

«اگه این‌قدر حالیشه پس چرا اومده توی مزرعه‌ی خوک کار می‌کنه؟»

«مگه کار کردن به نظر شما اشکال داره؟»

«نه. اشکال نداره که هیچ اتفاقاً خیلی هم برای مرد خوبه.»

«خب پس ایرادی نیست؟»

«مقصود این بود که به شما نمیدارم یا آسوری باشین. یعنی هم قیافه‌هاتون اینو می‌گه و هم اسم‌هاتون. درسته؟»

«درسته.»

«یعنی مسلمان هستین دیگه. درسته؟»

«درسته.»

گفت: «خب مشکل همین‌ه دیگه. می‌دونم شما تنها مسلمانای اون مزرعه نیستین اما اونا که شما می‌بینین اونجا کار می‌کنن و زیر کون گراز می‌پلکن دراسم مسلمانن نه در دل. شما به نظر می‌رسه که با اونا فرق دارین. خیلی فرق دارین، کاملاً معلومه.»

گفتم: «اما ما نمی‌خوایم با دیگران فرق داشته باشیم. می‌خوایم مثل بقیه باشیم. دوتا پسرخاله مثل هردوتا پسر خاله‌ای که با هم رفیق هم هستن. رفیق‌های خوب و نزدیک با یک رابطه‌ی معمولی و مهربون با مردم.»

کاووس باز نگاه به صورت من و بعد به ناجی انداخت. «شوخی می‌کنی. شما پسرخاله نیستین.» بلند و متظاهرانه خندید.

«چه دلیلی داره که شوخی بکنیم؟»

«آخه به قیافه‌تون نمیدارم پسرخاله باشین.»

«اما هستیم.»

«خب اگه می‌گین هستین پس حتماً هستین دیگه، ما کی باشیم بگیم نه؟»

«به ما نگفتی که این گوسفندها مال کی هستن و تو برای کی و کجا کار می‌کنی؟»

گفت: «مال خودم و شریکم. توی کار خرید و فروش گوسفند هستم. یک محل نگهداری توی شهر داریم که خیلی گرون برامون تموم می‌شه. دنبال این هستیم که بتونیم یکجای بزرگ همین دور و برها برای خودمون جور بکنیم» مکث کرد و باز گفت: «اگه می‌شد که دروازه این گرازدونی بسته بشه و ما بجاش گوسفندهامون را جا بدیم، خیلی خوب بود مگه نه؟»

برای شما بچه مسلمان‌ها هم بهتر می‌شد اونوقت.»

گفتم: «اونوقت چند نفری از نون خوردن می‌افتادن، می‌دونی؟»

گفت: «و ما همه کارگرهای اونجا را استخدام می‌کنیم. مثلاً شما دوتا را که پیداست بچه‌های زحمتکش و صاف و صادقی هستین بدون برو برگرد استخدام می‌کردم.»

به خنده پرسیدم: «مطمئنی؟»

گفت: «من الان سی و دو سالمه. سالهاست توی این کارم. راه و رسم کار را خوب یاد گرفته‌م و آدم‌شناس خوبی شده‌م. از بس با آدم‌های جور به‌جور سر و کار داشته‌م. همه‌جور آدم، از خوب و از بد، از مسلمون تا کافر و ارمنی و زرتشتی.»

گفتم: «کافر و ارمنی خیلی با هم فرق دارن انگار، مگه نه؟»

گفت: «کسی که بتونه گوشت گراز بخوره هیچ فرقی با کافر نداره. فرق داره؟»

حرف را ادامه ندادیم چون هم من و هم ناجی عاشق گوشت خوک بودیم و جورج گاهی مقداری گوشت پخته در نمک به ما می‌داد. در سکوت رفتیم تا وقتی به میدان شهر رسیدیم.

گفتم: «خیلی ممنونیم که ما را رساندی.»

مقداری پول خورد از جیبم بیرون آوردم: «چقدر بهت بدیم خوبه؟»

خندید: «هنوز به خونه‌تون نرسیدین.»

«از خونه مون دور نیستیم.»

«من شما را می‌رسانم.»

ناجی گفت: «خدا عمرت بده که کاری بهتر از این نیست تو دنیا بجون تو.»

می‌دانستم ناجی از فرط خستگی اینرا می‌گوید باینحال من به او چشم غره رفتم که همانجا پیاده شویم ولی متوجه نشد.

گفتم: «نه آقا کاووس، تا همین‌جا که ما را آوردی ممنونیم و از سرمونم زیاده.»

«شما خسته هستین، ده ساعت کار کردین، بذار تا من برسونم‌تون دم در خونه‌تون، برای من کاری نداره.»

«راستش این‌جا باید خرید بکنیم باید چیزایی برای شام بخریم.»

ناجی به من گفت: «تو که دیشب شام پختی گذاشتی توی یخچال. یادت رفت؟»

کاووس گفت: «من اینجا منتظر می‌مونم تا خریدتون را بکنین و برگردین.»

ناجی گفت: «فقط چندتا نوشابه احتیاج داریم انگار، نیست؟»

گفتم: «تو حالیت نیست، ما خیلی چیزای دیگه هم احتیاج داریم.»

ناجی پرسید: «پس مثلاً چی؟»

گفتم: «پس مثلاً خیلی چیزا.» داشتم از دست او کلافه می‌شدم اما نمی‌خواستم جلوی کاووس سرش داد بکشم. کاووس هی اصرار می‌کرد که ما را به منزل‌مان برساند و من هی تلاش می‌کردم که هرچه زودتر از ماشین او پیاده شویم. بالاخره هم پیاده شدیم.

کاووس گفت: «باشه پس، تا فردا.»

«فردا؟!؟»

«فردا ساعت هفت صبح همین‌جا منتظر تونم.»

«واسه چی؟»

«که شما را ببرم سر کارتون.» گوسفندها پشت ماشین سر و صدای عجیبی به‌راه انداخته بودند، گمانم از تاریکی ناگهانی وحشت کرده بودند. کاووس پولی به عنوان کرایه از ما نگرفت و رفت.

به ناجی گفتم: «خیال نمی‌کردم اینقدر احمق باشی، تا این اندازه.» داد کشیدم: «آخه این چه کاری بود که داشتی می‌کردی؟ یادت رفته که جورج چه نصیحتی به ما کرد؟ یادت نیست که گفت خیلی مواظب غریبه‌ها باشیم؟»

ناجی سر به زیر انداخت و با صدای آرام گفت: «به نظر نمی‌اومد که آدم بدی باشه.»

باز جیغ کشیدم: «تو از کجا به این زودی فهمیدی که یارو آدم خوبیه؟ توی پیشونیش نوشته بود من آدم خوبی هستم؟» هیچ نگفت. ایستاده به زمین زیر پای خود نگاه می‌کرد. تند راه افتادم رفتم. مدتی بعد صدای پای او را پشت سرم شنیدم و

صدای خودش را که گفت: «معذرت می‌خوام اشتباه کردم آخه یارو خیلی صمیمی بود ولی خب راستکی نبود الکی بود می‌دونم. پس دیگه معذرت می‌خوام از صمیم قلب. خوبه؟»

قدم‌ها را آهسته تر کردم تا او هم به من رسید. نگاهی به دور و بر انداختم، بی آن‌که او را نگاه بکنم انگشت‌هایم کمی عقب‌تر از خودم در فضای خالی گشتند به دنبال انگشتان او و یافتند. بعد او برای خنداندن من ادای یک خبرنگار را در آورد: «ببخشید آقا می‌شه نظر خود را درباره‌ی پستان‌های این خانوم که داره مستقیم از روبه‌روی شما میاد بفرمایید؟» سر بلند کردم. لب‌پر زدن پستان‌های زن از همین فاصله‌ی دور دیده می‌شد. زن چاق بود ولی انگار باورش نبود که چاق است برای همین یک بلوز نمره کوچک پوشیده بود که به تن او خیلی تنگ بود و چون پستان‌هایش بزرگ بودند می‌خواستند از حصار تنگ آن بلوز بزنند بیرون بجهند. می‌جهیدند ولی با جهش‌های ناموفق. با این‌که خیلی سعی کرده بودم جلوی خنده‌ی خود را بگیرم، زن فهمید که من دارم به شکل و قیافه‌ی او می‌خندم. موهای سر او پُرپشت و طلایی‌رنگ بود. گفت: «خوش‌تون میاد جوجه‌خروس‌های قندی می‌دونم چه جور حالی‌به‌حالی می‌شین پسرای تازه بالغ تازه ریش و سبیل در آورده‌ی جیگر.» ما که دیدیم او زن راحت و بگو و بخندی است راحت خنده‌های‌مان را جلوی او ول کرده بودیم و همین‌طور به حرف‌های او می‌خندیدیم مخصوصاً به نحوه‌ی حرف زدنش که تهرانی غلیظ بود و برای ما غریب بود و خنده‌دار به گوش می‌رسید. آن حرف‌ها از زنی به سن و سال او؟! ایستاده بود وسط پیاده‌رو داشت با ما حرف می‌زد و سعی می‌کرد ما را بخنداند. «می‌دونم امشب سر این‌که من به خواب کدومتون پیام می‌ره که دعواتون بشه ولی دلواپس نباشین خوشگلا من به خواب هردوتون میام.» خندید. ما هم خندیدیم. دوسه‌تا رهگذر هم که از کنار ما گذشتند بدون آن‌که بدانند موضوع چیست با خنده گذشتند رفتند. زن رفته بود و ما هنوز می‌خندیدیم. با همان حال به راه خود ادامه دادیم. پیاده رو روشن و خوشحال بود و یا خوشحالی را آن مینی‌بوسی آورد که از پشت سر آمد. مینی‌بوسی پُر از دخترهای جوان که انگار از اردو برمی‌گشتند و یا از میدان مسابقه. انگار تیم آن‌ها برنده شده بود. یک عده‌شان سرها را از پنجره‌ها بیرون آورده با خوشحالی ترانه‌ای می‌خواندند. موهای لخت بعضی از آن‌ها تکان می‌خورد. ناجی هم خوشحال بود و اصرار داشت برای من بستنی بخرد. گمانم خودش بیش‌تر هوس کرده بود چون به نه گفتن‌های من توجهی نکرد و دست مرا به سمت و سوی دکان بستنی‌فروشی که می‌شناختیم کشید. گفتم: «خسته هستم حوصله‌ی ایستادن دم دکان یارو را ندارم.»

گفت: «اصلاً می‌ریم داخل دکان می‌شینیم پشت میز و سفارش می‌دیم بستنی‌هامون را بیارن بذارن جلومون. این چطوره؟»

رفتیم. هیچکس داخل دکان نبود. مرد دکاندار سرش توی جعبه‌ی بزرگ شیشه‌ای انواع بستنی‌ها بود. معمولاً مردم اول می‌آمدند پشت آن جعبه نگاه می‌کردند و بستنی مورد دلخواه خود را انتخاب می‌کردند بعد می‌رفتند سر میزی می‌نشستند اما من و ناجی از بس به آن بستنی فروشی رفته بودیم می‌دانستیم که در آن‌جا چه جور مزه‌هایی هست و ما چه جورش را سفارش می‌دهیم. همیشه هم فقط دم در دکان بستنی را می‌خریدیم و می‌رفتیم و در حال راه رفتن آن را می‌خوردیم. ولی حالا ناجی اصرار داشت برای اولین مرتبه برویم داخل دکان بنشینیم و بستنی‌مان را سفارش بدهیم. طعم کاکائو برای ناجی و طعم توت‌فرنگی برای من. متحیر بودم که ناجی چطور آن همه مزه‌ی تند کاکائو دوست داشت؟ در حالیکه مزه‌ی توت‌فرنگی در بستنی شاه همه‌ی مزه‌ها بود. مزه‌ی بهشت بود. ما با تصور آن طعم‌ها در دهان و در کله رفتیم پشت میزی روی صندلی‌های فلزی نشستیم و منتظر ماندیم تا فروشنده بیاید از ما سفارش بگیرد. دوتا دختر که سن‌شان از ما بیش‌تر بود (در حدود سی ساله) وارد دکان شدند. آن‌ها یک ظرف فلزی حمل می‌کردند که نهال یک بید مجنون در آن بود. برای ظرف از دو طرف دوتا دسته با طناب درست کرده بودند برای آسانی در حمل و نقل آن. دخترها از دو طرف ظرف را گرفته بودند. خسته بودند. فروشنده از دیدن دخترها خوشحال شد. دامن‌های خیلی کوتاه آنان را برانداز کرد یا ران‌های لخت آن‌ها را؟ هوا آن‌قدرها هم گرم نبود. دخترها کت پوشیده بودند. انگار که فقط بالا تنه‌شان به سرما حساس بود و ران‌های لخت احساس سردی نمی‌کردند. فروشنده با حالت خیلی مودبانه گوشه‌ای از دکان را نشان‌شان داد

که نهال‌شان را بگذارند آن‌جا. دخترها نهال را جایی جا دادند و خندیدند و به‌طرف ما آمدند. بستنی‌فروش که پشت سر آنان بود با یک حالت بی صدا گفت: «آخ جون.»

من رفتم توی بهر آن دختر که موهای کوتاه داشت و مهربان به نظر می‌رسید و بر لب‌هایش انگار لبخندی همیشگی نشسته بود. ناگهان فروشنده را بالای سرمان دیدیم گفت: «بچه‌ها می‌بخشیدها لطفاً بیرون تشریف داشته باشین.» «چرا، چی شده؟»

«هیچی، فقط بوی لباس‌تون گند زده به تمام مغازه» و با علامت دست می‌خواست که ما از جای‌مان بلند شویم و ما بی‌اختیار بلند شدیم و او که با علامت انگشت‌ها و دماغ گنده‌اش نشان می‌داد بوی خیلی بدی از ما در هوا منتشر شده ما را به بیرون هدایت کرد و ما با هدایت او از دکان بیرون انداخته شدیم. «همین‌جا تشریف داشته باشین قریبون شکل‌تون برم، من الان کارتون را راه می‌اندازم. بستنی‌تون را می‌ذارم توی یک ظرف خوشگل واسه تون.» سعی کرد جوری رفتار کند که به ما برنخورد ولی کار از این حرف‌ها گذشته بود چون ناجی خیره شده بود به آن وزنه‌های آهنی که در کنار ترازو روی پیشخوان بودند. خوب شد به موقع مسیر نگاه او را دنبال کردم و رفتم تا به آن وزنه‌ها رسیدم، بازوهای او را از دو طرف گرفتم. «خواهش می‌کنم شر درست نکن، اصلاً بریم، بستنی نخواستیم، بریم.»

ناجی از لای دندان‌ها حرف می‌زد. «دیدید مادر قحبه تا دوتا دختر دید چه جوری ما را با لگد انداخت بیرون.» گفتم: «از بابت بو درست می‌گه. لباس‌مون بوی گه گراز می‌ده دیگه. این را که نمی‌شه ندیده بگیري که.» ناجی عصبانی بود. تکه‌ای از آستین ژاکت یقه‌اسکی سورمه‌ای خودش را گرفت بالا کشید و بو کرد. «پس چرا لباس من بو نمی‌ده؟»

خندیدیم. «دست شما درد نکنه. پس همه‌ی این بوی گه که توی هوا پخش شده فقط از این بنده‌ی حقیره.» ناجی گفت: «الان تمام شیشه‌های مغازه‌ش را خورد می‌کنم.» گفتم: «جناب‌عالی غلط کردی این کار را بکنی. بریم، حتی غلط کردی فکر اینکار را بکنی، شنیدی؟» و او را هل دادم که از آن‌جا دور کنم.

دختر مو کوتاه آمد بیرون با عصبانیت. «مرتیکه شعور نداره این‌جور با مردم، با مشتری خودش حرف نزنه» و از ما پرسید: «چی به شما گفت، توهین کرد بهتون؟»

ناجی گفت: «خیلی بدجور.»

دختر گفت: «اصلاً بریم.»

برگشت به داخل دکان و نهال را کشان‌کشان آورد. ناجی دوید جلو و نهال را از زمین برداشت و در بغل گرفت. دختر موکوتاه دوستش را که پروانه نام داشت صدا زد گفت اصلاً صلاح نیست که توی دکان همچین شخصی بستنی خورد. مرد دکاندار هم عصبانی بود. «چی داری می‌گی زر می‌زنی برای خودت خانوم، با اون دامن‌های پنج سانیمتری‌تون. شما این چیزا حایلت نیست بفهمی اون‌ها چطور بوی گه می‌دن. درست بوی گه، نه چیز دیگه. تازه من برای رفاه حال شما دخترا گفتم که با این سن و سال یادتون رفته تنبون پاتون کنین.»

گروه ما به رهبری دختر موکوتاه از دکان بستنی‌فروشی دور شده بود. دختر موکوتاه گفت: «ارواح شیکمت. احترام گذاشتن به کسی به قیمت تحقیر کردن دیگری که فایده نداره. این را بهش نمی‌گن احترام. توی آبادی ما به این می‌گن مادر قحگی.» خندید. «مگه نه پروانه جون؟» و باز به ما گفت: «اگه یارو احترام سرش می‌شد به شما که کارگرای این جامعه هستین باید احترام می‌گذاشت. کارگر هستین دیگه؟» به او گفتیم که شغل‌مان چیست. شنیدن آن برایشان تازگی داشت و برای ما تازگی داشت که می‌شنیدیم دوتا دختر یا زن به سن و سال آن‌ها این‌جور بی‌پروا حرف می‌زنند و از به‌کار بردن کلمات رکیک ابایی ندارند. در نظر ما آن‌ها دختران با شهامت بودند.

دختر مو کوتاه گفت: «خب دیگه این آقا پسر خسته شد حالا لطفاً بذارش زمین تا بگم چکار می‌کنیم یعنی ببینیم اصلاً چی‌کار می‌شه کرد با این.»

ناجی گفت: «سنگین نیست.»

اما بالاخره دختر او را وادار کرد نهال را پایین بیاورد. این بار من و ناجی دوتایی دسته‌های آن را گرفتیم و حمل کردیم. دختر موکوتاه یک بستنی‌فروشی دیگر در همان حوالی می‌شناخت که ما را برد آن‌جا.

پروانه موهای صاف بلند داشت که مثل آبشار آن‌ها را ول کرده بود. رو در روی من نشسته بود و هی پنجه لای موهایش فرو می‌برد و من نگران بودم که تاری از موی او بیفتد داخل ظرف بستنی من و یا داخل ظرف ناجی ولی ناجی اصلاً توی بهر موهای دخترها نبود، در حال بستنی خوردن می‌خواست بداند جریان آن نهال چیست. حسابی از آن نهال خوشش آمده بود. پروانه دلخوشی از حمل و نقل آن نداشت. یک دوست قدیمی دختر موکوتاه داشته سفر می‌کرده و به‌خاطر ماموریت کاری شهر را ترک می‌کرده و نمی‌توانسته آن نهال را که خیلی دوست می‌داشته با خود ببرد (شوهرش راضی نبوده و می‌خواسته هرچه زودتر از شر آن خلاص شود) پس زن از دوست خود یعنی دختر موکوتاه ما خواهش کرده آن را ببرد در جایی از حیاط خانه‌ی خود بکارد. این بود قصه‌ی نهال.

پروانه گفت: «چرا به او نگفتی تو وسط باغچه‌ت یک درخت توت داری و جایی برای این بید نداری؟»
«خودش که می‌دونست. صد بار اومده بود خونه‌ی ما.»

«پس چرا به او یادآوری نکردی؟»

«حالا دیگه من این نهال را از مریم‌جون گرفتم بخاطر این که توی رو درباریستی افتادم. دیگه کار از کار گذشته. یک‌جایی شاید ته حیاط برایش پیدا کنیم. سعید شاید یک کاریش بکنه.»

«برای من مثل روز روشن که سعید به‌خاطر رودربایستی با تو شبونه تحویلش می‌ده به کارگرهای آشغال جمع کن محل.»

«به‌خاطر رودربایستی با من! داری طعنه می‌زنی به من؟»

«خدا نکنه من طعنه بزنم ولی خب با اون شوهر بد اخلاقی که تو داری، اگه از چیزی خوشش نیاد دیگه خود خدا هم نمی‌تونه وادارش بکنه که خوشش بیاد.»

«سعید تازگی‌ها این‌طور شده. این‌طور نبود قبلاً به‌خدا. باورت می‌شه؟»

«آره می‌دونم. من هم نمی‌گم که مادرزادی این‌جور بوده.»

«از وقتی با اون هوشنگ قاتی شده و رفته توی خط این چرت و پرت‌هایی که حرفش را می‌زنه دیگه دلش با من هم نیست، می‌دونم که حق داری این‌جور فکر بکنی درباره‌ش.»

پروانه متوجه شد که من و ناجی هم در کنار آن‌ها هستیم و زل زده‌ایم به دهن‌شان که چه می‌گویند، به خود آمد. «خب حالا دیگه فکرش هم نکن. پیش میاد. آدم‌ها پستی و بلندی دارن. مخصوصاً توی این دوره زمونه.» سکوت.

بعد دختر موکوتاه آه کشید. «بالاخره تو می‌گی که من چکار بکنم با این؟»

ناجی گفت: «فقط نذار کسی دورش بیندازه تو را به‌خدا. حیف از این نهال به این قشنگی که بره قاتی بشه با آشغال. حیف اگه کسی نباشه توی زمین بکاردش تا بشه یک درخت خوشگل.»

دختر موکوتاه گفت: «می‌کارمش. این پروانه بی‌خودی یک چیزهایی می‌گه چون خسته شده از بس راه رفته. فکر نکنین شهر را با این نهال دور زدیم‌ها، نه. ما فقط از تو یکی از همین کوچه‌های پشتی این را برداشتیم و داریم می‌ریم تا برسیم به دوتا کوچه اون‌طرف‌تر. همین.»

ناجی ذوق‌زده گفت: «پس ما براتون حملش می‌کنیم تا اون‌جا. شما نگران نباش پروانه‌خانوم من خودم تنهایی هم می‌تونم بیارمش. این‌جور که آدرس می‌دین پس باید چند دقیقه بیشتر نباشه.»

پروانه گفت: «به‌خاطر راه و خستگی نمی‌گم. می‌دونم تو خونه این خانوم حیف و میل می‌شه این نهال بیچاره. یا خورد و خاکشیر می‌شه لای ماشین آشغالی یا گوشه‌ی حیاط می‌میره.»

دختر موکوتاه به حرف‌های پروانه می‌خندید. ناجی پول هر چهارتای ما را پرداخت کرد. دخترها از این کار او ذوق‌زده شدند. من خودم را سپرده بودم چون می‌دیدم ناجی از بودن با آن‌ها دارد لذت می‌برد پس با آن که خسته بودم پا به پای

آنان می‌رفتم. خوشبختانه رامرفتن با آن دخترها سخت نبود چون آن‌ها کفش‌های پاشنه بلند داشتند و نمی‌توانستند تند راه بروند. هردم پای یکی از آن‌ها در کفش لق می‌خورد و می‌پیچید و دختر می‌ایستاد تا تعادلش را باز یافته خود را برای حرکت دوباره آماده سازد.

دختر موکوتاه از ما پرسید: «شما مگه باغچه دارین؟» من و ناجی همزمان در یک لحظه جواب دادیم با تفاوت این که من گفتم نه و ناجی گفت بله. دختر خندید. «چی شد؟»

من از ناجی پرسیدم: «ببخشیدها ولی باغچه‌ی خونه‌ی ما کجاست که من تا به حال اونو ندیدم؟» گفت: «درباره فضای خالی وسط حیاط مزرعه حرف می‌زنم من، اگه این را اون‌جا بکاریم خب می‌دونی چقدر خوشگل می‌شه حیاط؟ پس معرکه نمی‌شه‌ها؟ نه، بگو.»

دیدم ناجی چنان دلباخته‌ی آن نهال شده که جایی برای جر و بحث نیست. حتماً جورج به او اجازه می‌داد. شاید ور رفتن با آن درخت می‌توانست یک حالت خوشی در ناجی ایجاد بکند. دخترها هم متوجه شده بودند که ناجی خاطرخواه نهال شده است. چه ذوقی در چشمان او می‌دوید. چرا؟ چه چیزی در آن نهال بود که ناجی را به وجد می‌آورد؟ آن دخترها هم مثل من در پی جواب همین پرسش بودند. دختر موکوتاه که همه‌ی محیط اطراف را بلد بود ما را برد به یک محوطه‌ی پوشیده از چمن. یک حوض هم بود که چندتا بچه با پدر مادرهایشان دور و بر آن می‌گردیدند. نشستیم روی چمن. نهال بید کمی آن‌طرف‌تر بود. دختر موکوتاه گفته بود که اگر ناجی دلیل خوبی برای علاقه‌اش به نهال بیاورد او نهال را به ناجی خواهد داد. دخترها چاره‌ای نداشتند جز آن‌که زانو زده بنشینند. پاهای لخت‌شان روبه‌روی ما بود خیلی نزدیک ولی ما هیچ حس جنسی به آن‌ها نداشتیم، من که نداشتم و امیدوار بودم که در ناجی هم هیچ حس جنسی نسبت به آن دخترها نباشد، نبود. آن‌ها برای ما جالب بودند چون نوع دیگری از زن بودند و با آن نوع زنی که ما می‌شناختیم خیلی فرق داشتند، پُر از تازگی بودند.

ناجی داستانش را اینطور شروع کرد: «یکسال بعد از مُردن ننه بود. بعد از ظهر پنجشنبه رفتم سر قبر او دیدم خاک روی قبر ترک خورده. رفتم چندتا سطل آب پُر کردم اوردم پاشیدم روی قبر از بالا تا پایین، آب ولی کافی نبود، خاک ننه هم‌ی اون آب را فرو برد توی خودش. می‌دیدم دور و بر بعضی از قبرها گل و گیاه کاشته بودند ولی دور و بر قبر ننه‌ی من خشک و خالی بود. نشستم بالای سر قبر که گریه بکنم ولی گریه به چشم‌هام نمی‌اومد فقط دلم خیلی گرفته بود. متوجه شدم یک چیزی اون دور و بر داره می‌جُنبه، سر بلند کردم دیدم یک آقای داره یک گیاهی را بالای سر قبر مادر خودش می‌کاره. خودش گفت که اون‌جا قبر مادرش هست. داشت نهال یک بید مجنون بالای قبر می‌کاشت. با بیلچه مشغول کندن زمین بود. بعد که گودال کنده شد نهال را گذاشت داخل اون. حالا دیگه نهال نبود، یک درخت کوچک بید مجنون بود. مرد شروع کرد به درخت تازه کاشته آب دادن. آرزو کردم ای‌کاش من هم یک درخت می‌کاشتم بالای سر قبر ننه. مرد گفت اون نهال را از دم در قبرستون خریده از یک آقای که با وانت‌بارش چندتا نهال بید آورده می‌فروخت به مردم. خوشحال راه افتادم به‌طرف در قبرستون. این‌ور و اون‌ور چند نفر را دیدم که آن‌ها هم نهال خریده بودند و مشغول کاشتن آن‌ها توی خاک بالای قبرشان بودن. فکر کردم بعد از کاشتن اون باید چند بار بیام حسابی به درخت آب بدم. فکر کردم دوسه‌سال بعد درخت مادرم اون‌قدر بالا می‌ره که سایه‌ش تمام اطراف را پُر می‌کنه. تمام قد و قواره‌ی قبر میاد زیر سایه‌ی بید مجنون. اون‌وقت چه آرامشی برای ننه‌م درست می‌شه، توی سایه‌ی بید مجنون لای بوی عطر بید مجنون. دیگه آفتاب نمی‌تونه ترک بندازه روی خاک ننه‌م. تو همین فکرها بودم که رسیدم به یارو وانت‌باری. فقط یک نهال بید توی عقب ماشینش مونده بود، عاشق اون نهال شدم، اون‌قدر که یادم رفته بود قیمتش را بپرسم. محو تماشاش شده بودم. قیمتش را پرسیدم بالاخره. جواب مرد فروشنده مثل لگدی بود که به تخت سینه‌ام زد. هیکل بزرگی داشت و از آن بالا به من که شاید چهارده ساله بودم نگاهی با تحقیر انداخت چون مطمئن شده بود که اون مبلغ پول را ندارم. داد زد و اعلام کرد که داره به‌طرف شهر میره و اگر کسی مسافر شهر هست بپره پشت وانت‌بار. از قبرستون تا شهر یک جاده‌ی بلند صاف بود. مستقیم از در قبرستون تا خود میدون وسط شهر. یک‌عهده پریدن بالا. مرد از فروش آخرین نهال ناامید شد. قیمتش آن‌قدر زیاد بود که من باید چند روز کار می‌کردم و پس‌انداز می‌کردم تا می‌تونستم اون را بخرم. مرد به

مسافرهایی که می‌نشستند پشت وانت‌بار می‌گفت که مراقب اون نهال باشن. بالاخره پنج شش تا مسافر برای او پیدا شد. راننده از یک مرد خواش کرد که دو دستی ظرف نهال را محکم بگیره اون هم گرفت. راننده رفت پشت فرمون ماشین را روشن کرد و رفت. همون‌طور که ماشین با مسافرهاش می‌رفت نهال من هم می‌رفت و دور می‌شد و من که جلوی روی نهم شرمند شده بودم و نمی‌تونستم برگردم سر قبر او، اون‌قدر خیره شدم به رفتن وانت‌بار توی جاده‌ی صاف مستقیم اون‌قدر خیره شدم به نهالم که ذره ذره رفت و ناپدید شد ناپدید تا حالا. همین بود.» دخترها گریه کرده بودند و داشتند اشک‌های‌شان را با دستمال کاغذی خشک می‌کردند. من داستان ناجی را باور نکردم چون می‌دانستم گاهی داستانهای دروغ از خودش می‌سازد برای آن که کار خودش را راه بیاندازد اما به‌هرحال آن دخترها تصمیم گرفتند نهال را به او بدهند. پرسیدم: «خب پس چرا به‌جای کاشتن اون توی حیاط مزرعه نمی‌بریش بکاریش همون‌جا که باید باشه، روی قبر ننهت؟»

«اصلاً حرفش را نزن.»

«چرا؟»

«چون ننه خیلی از این‌جا دوره خیلی.»

آن‌روز صبح دلخوش کردیم که بهانه‌ی خوبی برای نشستن در پشت وانت‌بار کاووس داریم. همان کافی بود که بارمان را که یک نهال بید مجنون بود ببیند و بگذارد من و ناجی به‌جای آن که بر صندلی جلو کنار او بنشینیم، دوتایی به بهانه‌ی مراقبت از نهال همان‌جا در پشت بنشینیم، ولی او نگذاشت ما بنشینیم پشت و خودش چنان ظرف نهال را جا داد در گوشه‌ای و آن را محکم بست که دیگر هیچ نیازی به مراقبت ویژه نداشت. وقتی آن را طناب پیچ کرد به ناجی گفت حالاً می‌تواند جای نهال را تکان بدهد و از محکم بودن آن مطمئن شود بعد می‌خندید.

«اصلاً توپ شده حسابی توپ توپ شده این درخت جوان آقا ناجی ما.» مایل بود آن‌را درخت ناجی بخواند. «ولی خودمونیم. چطور دلت می‌اد درخت به این نازنینی خودت را ببری وسط اون خوکدونی بکاری؟» ناجی گفت: «جاش وسط حیاط. وقتی بزرگ بشه کارگرا ظهر می‌شینن تو سایه‌ش نهار می‌خورن. اون روز شاید من نباشم اما می‌دونم کسی هست که بگه آقا ناجی یادت‌بخیر. دمت گرم که این بید مجنون را برای ما کاشتی قبل از اون که بری.»

کاووس به دهن ناجی خیره بود. «خوشا به اون عشقی که در مورد یک گیاه توی دلت هست برادر. معلوم می‌شه یک قلب صاف توی سینه داری. اگه اجازه بدی من خودم پیام اون نهال را واسه‌ت توی زمین بکارم و چنان محکمش بکنم که کسی نتونه بیارنش بیرون.»

البته من پیشاپیش به ناجی تذکر داده بودم که یکوقت هوس نکند کاووس را به مزرعه دعوت بکند، اصلاً و ابداً. چون جورج از این کار هیچ خوشش نخواهد آمد.

«دستت درد نکنه آقا کاووس. ما خودمون هم می‌تونیم این کار را بکنیم. البته اگه صاحب‌کارمون اصلاً اجازه این کار را بده.»

کاووس همان‌طور که رانندگی می‌کرد باز خم شد به چهره‌ی ناجی خیره نگاه کرد: «خیلی باید سنگدل باشه اون نامردی که اجازه نده تو درختت را توی زمینش بکاری. اگه من این‌طرفا زمین داشتم قول می‌دادم برای همیشه مواظبت بکنم از درخت تو خودم با کارگراهم. بهت نشون می‌دادم چطور.» داشت پیامهای عاشقانه برای ناجی می‌فرستاد.

اتفاقاً جورج از کاشتن آن نهال در وسط حیاط مزرعه استقبال کرد. پس آن‌روز اولین کار ناجی در مزرعه آن بود که بیلچه‌ای بیابد و گودالی در وسط حیاط که تمام سطح زمین آن خاکی بود بکند. بعد نهال را در گودال گذاشت، دور و برش را با خاک پر کرد، و تا می‌توانست هی آب به پایش ریخت.

جورج نهال تازه کاشته را برانداز می‌کرد می‌پرسید: «یعنی به نظر تو این زنده می‌مونه اینجا؟»

ناجی گفت: «معلومه زنده می‌مونه، پس چرا که بمیره درخت به این ساق و سرحالی؟»

«بخاطر اینهمه بوی گند و گه می‌گم.»

«اتفاقاً وجود گیاه خیلی هم خوبه برای جایی که بوی بد هست.»

جورج پرسید: «جداً، چطور؟»

ناجی نگاهی به‌من انداخت: «جمیل خوب می‌دونه چرا، برای شما هم توضیح می‌ده.»

اما من حوصله نداشتم توضیح بدهم و جورج هم به نظر نمی‌رسید علاقه به شنیدن توضیحات من داشته باشد، گفت: «اگه می‌دونی زنده می‌مونه حتماً می‌مونه دیگه حتماً تجربه‌ای چیزی داری در امور درختکاری. به‌هرحال دستت درد نکنه پسر جان یک صفایی می‌ده به حیاط این درخت تو.»

«اگه تا دو سه هفته دیگه که ریشه گیاه هنوز درست قاتی نشده با زمین و گیاه را داخل خاک محکم نکرده، دستی نیاد به تعمد از زمین بیرونش بکشه، فقط همین دوره که بگذره گیاه برای خودش می‌شه یک درخت محکم که دیگه به آسونی نمی‌شه از زمین بیرونش کشید، می‌شه البته، ولی نه به آسونی.»

جورج پرسید: «چرا بیرونش بیارن؟»

ناجی پوزخند زد انگار داشت از کسی یا از چیزی گله می‌کرد. «آخه مسیو! بعضی وقت‌ها بعضی‌ها کارهایی می‌کنن که هیچ معنا نداره به حضرت عباس ولی انجامش میدن جخ برای این‌که دل خودشون را خوشون بکنن و دل کسی دیگه‌ای را بشکنن.» به نظر می‌رسید با آن حرف‌ها داشت جورج را غمگین می‌کرد ولی جورج زد زیر خنده با صدای بلند خندید و خندید و رفت از ناجی دور شد تا سری به حیوانات بزند. ناجی بیلچه در دست ایستاده بود با غرور خاصی تماشا می‌کرد درخت تازه را خود او در خاک نشانده بود. «خوشت میاد نه؟ معرکه نیست پس؟»

نه، من دیگه هیچ علاقه‌ای نداشتم با ماشین کاوس به مزرعه بروم و ناجی هم باید که با خواسته‌ی من موافقت می‌کرد و گرنه رگبار غرولندهای من او را در امان نمی‌گذاشت. ولی وقتی به میدان رسیدیم دیدیم آن‌روز او زودتر از ما به آن‌جا رسیده از وانت پیاده شده و در انتظار ما نگاه به هر طرف می‌گرداند. پس آن‌روز هم به ناچار با وانت‌بار او به مزرعه رفتیم. در بین راه اول درباره‌ی نهال بید مجنون پرسید و ناجی با آب و تاب ماجرای کاشتن نهال را برای او گفت و او گفت که دعا می‌کند آن درخت همیشه زنده و سرحال باشد. منتظر بود تا داستان درخت تمام بشود و او داستان خودش را شروع بکند. آن‌چه می‌خواست به ما بگوید. بعد از آن‌که حال او را پرسیدیم او شروع کرد که: «من خیلی ناراحتم. واقعاً دارن این مملکت را به آخرین درجه‌ی فساد می‌رسونن البته از طرفی هم خوبه چون همین به فساد رسوندن این مملکت تا این درجه باعث یک اتفاقات خوب می‌شه. می‌دونین همین ظهور آقا را جلو می‌اندازه خیلی جلوتر از اون که وعده‌ش داده شده.» ما هیچ نگفتیم چون نمی‌دانستیم او درباره‌ی چه حرف می‌زند. گفت: «دیدین که توی روزنامه‌های دیروز چی نوشتن؟»

گفتم: «ما روزنامه نمی‌خریم. یعنی به ما ربطی هم نداره که چه چیزها می‌نویسن توی روزنومه‌ها ببخشید.»

گفت: «اما باید ربط داشته باشه. شما جوونای این دیارین هر اتفاقی اینجا میافته به شما مربوطه به زندگی و به اخلاق و به دین شما چه بخواین چه نخواین یعنی به همه‌ی ما اینجایی‌ها ربط داره.»

گفتم: «حالا از چی عصبانی هستی؟»

«اگه روزنامه‌خون بودین می‌دیدین چطور داره به روحانیت توهین می‌شه مخصوصاً به خود شخص آقا. چرا؟ چون آقا با فساد مخالفه با خود شخص شاه مخالفه. شاهی که باید به مردم رسیدگی بکنه به اون‌ها کار وامنیت بده فقط بلده فساد اخلاقی را رواج بده و کشور را وابسته بکنه به غرب و زمینه را فراهم بکنه برای کونی‌گری.»

«ببخشید برای چی؟»

«پس معلوم می‌شه شما حسابی بی‌خبر هستین. نمی‌دونین که مردم قُم چطور دارن با روزنامه‌ها می‌جنگن. همین روزنامه‌ها که عامل اصلی رواج کونی‌گری هستن ولی تا آدم‌هایی مثل من توی این مملکت هست نمی‌ذاریم این موضوع رواج پیدا بکنه. من خودم به‌دنبال فرصتی می‌گردم که یک‌جوری خودم را برسونم به تهران اون دوتا کونی را پیدا بکنم با دست‌های خودم دارشون بزنم با دست‌های خودم.» از پنجره‌ی ماشین به آسمان نگاه کرد و همراه با آهی گفت: «ای خدا یعنی می‌شه که من با این دست‌های خودم طناب دار را بندازم گردن‌شون؟»

«اِ! مواظب رانندگیت باش.»

«چی؟»

«هیچی فقط داشتی از جاده می‌رفتی بیرون و ما را به کشتن می‌دادی.»

«یعنی حرف‌های من باورتون نمی‌شه.»

«چرا. ولی ببخشید ما نمی‌دونیم شما درباره‌ی چی و کی داری حرف می‌زنی.»

گفت: «پس باید روزنامه‌ش را براتون بیارم که ببینین» و وقتی در غروب به میدان رسیده بودیم گفت: «حتمأ می‌شه. می‌دونی چه روزی؟» ما فقط نگاهش می‌کردیم. «روزی که این مجسمه پایین کشیده بشه یعنی خود مردم بکشش پایین مثل اون سال. دایی من بچه بوده دیده که مردم چطور همین مجسمه را کشیدن پایین. اما روز بعدش باز رفته بالا. حیف.»

صبح‌های زود که در میدان به انتظار آمدن وانت‌بار جورج می‌ایستادیم، من حوصله‌ام سر می‌رفت و هی می‌خواستم غرولند بکنم و از هر چیزی بهانه‌ای برای غرزدن بسازم ولی ناجی سعی می‌کرد مرا بخنداند، با اشاره به مجسمه‌ی شاه که روبه‌روی‌مان بود.

می‌گفت: «تو را به ابولفضل خودت یک نگاهی بنداز به این مجسمه.» مجسمه درست وسط میدان بود و ماشین‌ها به دورش می‌چرخیدند. شاه خیلی بالا بود. ایستاده بود روی یک ستون سنگی. کلاه او بالاترین نقطه در آن حوالی بود. دست راستش برای سلام نظامی بالا رفته بود و نوک انگشت وسط چسبیده بود به شقیقه. دست چپ اما پایین افتاده بود و مچ آن طوری خم شده بود انگار داشت اشاره می‌کرد به آلت تناسلی خودش و همین موضوع شده بود دستانمای‌ای برای شوخی‌های ناجی. «ببین چطور داره کیر و خایه‌ش را تعارف می‌کنه به ملت؟» من می‌خندیدم. ناجی سلام نظامی می‌داد و دست دیگر را مثل حالت دست مجسمه قرار می‌داد و آرام چرخ‌ی به دور خود می‌زد. «خانوما آقایون! بفرمایید کیر و خایه‌ی شاهانه دارم.» من می‌خندیدم و ریشه می‌رفتم. گاهی هم شب‌ها مرا در آن‌جا سرگرم می‌کرد. روی زمین دور و بر مجسمه پوشیده از چمن بود و شب‌ها فواره‌های آب دور ستون سنگی زیر مجسمه باز می‌شدند و آب می‌پاشیدند به هوا و گاهی که باد بود ما می‌رفتیم روی چمن تا باد پشنگه‌های آب را بیاورد بپاشد به سر و روی‌مان ولی نمی‌دانم چرا پاسبان‌های آبی‌پوش خوش داشتند کسی را روی چمن زیر پای شاه ببینند و حتی اگر دور بودند باتوم‌های‌شان را در می‌آوردند و علامت می‌دادند که زود از روی چمن خارج بشویم برگردیم به خیابان و به آسفالت. ناجی ولی مثل من نبود که زود از پاسبان‌ها بترسد و جا بزند بلکه تا آن‌جا که می‌شد در مسیر باد و پشنگه‌های آب می‌ایستاد رو به مجسمه.

«ماشالله به عظمتت ای شاه سنگی.»

و اگر مست بود با صدای بلند قهقهه می‌زد. من ترسیده می‌کوشیدم او را به این‌سو بکشانم که یک‌وقت به پست پاسبانی نخوریم. پاسبان‌های آن دوره خیلی بد دهن بودند، فحش‌های رکیک و ناجور به آدم می‌دادند مخصوصاً به پسرهای هم‌سن و سال ما، و نگرانی من بیش‌تر از هر چیز از فحش خوردن و فحش شنیدن بود. تا آن شب که ناجی حسابی مست شده بود. جمعه‌شب بود. ساز هم همراه ما بود. من هر کاری کردم او به‌سوی فواره‌های دور مجسمه کشیده نشود، نشد. در یک لحظه ساز را به من داد و دوید و پیرهن از تن در آورد به گوشه‌ای انداخت و هی مستانه دوید لابه‌لای فواره‌ها جیغ‌کشان و تنش خیس و خیس‌تر شد. من دور از میدان توی پیاده‌رو بودم که دیدم دوتا پاسبان از سمت دیگر رفتند به‌طرف ناجی و در لحظه‌ای که دیگر کاری از من بر نمی‌آمد او را گرفتند و از فواره‌ها کنار کشیدند. یکی از آن‌ها

شروع کرد به حرف زدن با ناجی و پاسبان دیگر رفت دور و بر ستون مجسمه به دنبال چیزی روی زمین گشت. من ایستادم ترسیده به خود گفتم حالا او را ول می‌کنند که بیايد ولی دیدم پاسبانی که مجسمه را دور زده بود و چیزی روی زمین نیافته بود آمد یک توستری محکم زد به ناجی. بالاخره رفتم جلو و به آن‌ها گفتم که پسر خاله‌ی او هستم. پرسیدند پیرهنش کجاست و من آن را در جایی روی چمن یافتیم و به تن او پوشاندم. پاسبان‌ها که هردو اسلحه‌ی کمری بسته بودند با هم حرف زدند که ما نشنیدیم. بعد یکی از آن‌ها به خیابان رفت به‌طرف یک ماشین جیب سورمه‌ای و دومی به ما گفت که برویم به دنبال او. ما را از میدان به گوشه‌ی خلوتی در پیاده رو برد و پرسید که چقدر پول داریم؟ ما که تازه از جورج حقوق ماهانه‌مان را گرفته بودیم پول خوبی همراه داشتیم که حالا باید همه‌اش را به پاسبان می‌دادیم. همه‌ی پول‌مان را گرفت و حتی پولی برای کرایه‌ی تاکسی هم برای‌مان نگذاشت و باید با پای پیاده خود را به خانه می‌رساندیم. گفت دارد به ما رحم می‌کند که ما را به کلانتری نمی‌برد وگرنه خیلی برای‌مان بد می‌شد ولی همین که به ما گفت برویم رفیقش دوان آمد گفت: «هی گودرزی ولشون نکن. جناب سروان می‌خواد با اون‌ها حرف بزنه. بیارشون، بیارشون.» پاسبانی که پول ما را گرفته بود گفت: «از عهده‌ی من خارجه دیگه چون جناب سروان خودش شما را دیده و می‌خواد چندتا سؤال ازتون بکنه، چیزی نیست، زود می‌فرستتون برین پی کارتون.» و ما توسط پاسبان دیگر برده شدیم. پرسید که آیا سیگار هم داریم؟ ناجی پاکت سیگاراش را که اتفاقاً تازه خریده بود بیرون آورد. پاسبان همه‌ی پاکت را از او گرفت و گفت که ما هنوز بچه هستیم و نباید سیگار بکشیم. یک سیگار برای خودش روشن کرد و پاکت را با بقیه‌ی سیگارهایش توی جیب گذاشت و گفت وقتی بزرگتر شویم از او برای این کارش تشکر خواهیم کرد. بعد با همان جیب سورمه‌ای رنگ ما را بردند به کلانتری. پاسبانی که از هیچی خبر نداشت و توی حیاط کلانتری ول می‌گشت جلو آمد یک سیلی زد توی گوشه‌ی ناجی و بدون یک کلمه رفت و وقتی ناجی پرسید که چرا او را می‌زنند شنیدیم که: «یعنی خودتون نمی‌دونین، نه؟ باشه. پس به‌زودی می‌فهمین چرا.» پاسبان دیگری ما را به اتاق کوچکی برد که فقط سه تا صندلی در آن بود. هرچه التماس کردم و گفتم که ما کاری نکرده‌ایم کسی صدای‌مان را نشنید. توی اتاق، پاسبان در سکوت یک دستبند از لای کمر بند خود باز کرد و خم شد روبه‌روی ما که روی صندلی نشسته بودیم، یک حلقه‌ی دستبند را بست و قفل کرد دور مچ پای من و حلقه‌ی دیگر را بست به مچ پای ناجی و گفت همان‌جا منتظر باشیم و رفت. هم وحشت و هم ضربه‌ی سیلی مستی را از کله‌ی ناجی پرانده بود. من هم این‌قدر ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم حرفی فحشی نثار ناجی بکنم. هیچ نداشتیم غیر از ترس. اگر به‌خاطر احترام به ناجی نبود عنوان این روایت را می‌گذاشتم پسران ترس.

مرد گنده‌ای با لباس معمولی شخصی وارد اتاق شد نگاهی به ما انداخت و نگاهی هم به پرونده‌ی توی دستش. «کدومتون جعفر و کدامتون رضا؟»

گفتم: «من جمیل هستم اینم ناجی سرکار.»

«معلوم هست چندتا اسم دارین شماها؟»

«ما همیشه فقط همین اسم‌ها را داشتیم باور کنین سرکار.»

«خب حالا اون مهم نیست. ساعت‌ها را کجا گذاشتین؟ هنوز که نفروختین اون‌ها را درسته؟ این‌جا می‌گه نفروختین. خب؟»

ناجی لال شده بود. بعد گفت حرف نمی‌زده که بوی الکل دهنش پاسبان‌ها را بیش‌تر عصبانی نکند. من از وجود ساعت‌ها اظهار بی‌اطلاعی کردم. مرد همین‌طور نشسته هی لگد می‌پراند و با نوک کفشش می‌زد به ساق پای ما. خیلی درد داشت. من گریه کردم و قسم خوردم که نمی‌دانیم او درباره‌ی چه حرف می‌زند. مدتی بعد انگار حرف ما را باور کرده بود و از اتاق رفت بیرون و ما باز در همان حال توی اتاق نشستیم. یکبار از پاسبانی خواهش کردیم ما را به مستراح ببرد و او هردو ما را با هم برد. به سختی یواش یواش راه می‌رفتیم و مشکل بود چون ناجی هنوز مستانه راه می‌رفت و نمی‌توانست به درستی خود را کنترل بکند. هر پاسبانی ما را در آن حال می‌دید انگار وظیفه داشت با یک فحش رکیک نثارمان بکند یا یک توستری بکوبد بر سرمان. از شدت ترس و تحقیر، درد بدنی را حس نمی‌کردیم. بازجویی اصلی

توسط یک افسر جوان انجام شد. از نیمه شب گذشته بود. او می‌خواست دقیقاً بداند ما کی هستیم و چکاره‌ایم و در آن‌جا چه می‌کردیم.

یک کپی از برگ رسید حقوق که جورج هر ماه به ما می‌داد توی جیبم بود. وجود ویلون هم باعث شده بود که او خیال کند ما هنرمند هستیم به‌خاطر همین کمی با احترام رفتار می‌کرد. ما را کتک نزد و فحش هم به ما نداد فقط سؤال می‌کرد. نظر ما را درباره‌ی سازمان‌های ضد دولتی پرسید و ما اظهار بی‌اطلاعی کردیم. می‌خواست بداند نظر ما درباره‌ی عده‌ی خرابکارها که خود را گروه مارکسیست اسلامی معرفی کرده بودند و مدتی پیش محاکمه‌ی آنان از تلویزیون سراسری پخش شده بود چه هست. ولی ما ندیده بودیم و نگفتیم که از بر و بچه‌های مزرعه چیزهایی شنیده بودیم. می‌خواست بداند موقعی که دور مجسمه مشغول آبتنی بودیم آیا کسی یا کسانی را دیده بودیم که به دور ستون سنگی بپلکند. ما کسی را ندیده بودیم. همین‌طور فقط سؤال می‌کرد و به چشمان ما خیره بود. بعد رفت. صبح خیلی زود پاسبانی که هرگز ندیده بودیم آمد نشست بر صندلی مقابل‌مان کاغذی را برایمان خواند. طبق نوشته آن باید تعهد می‌دادیم که دیگر دور و بر مجسمه دیده نمی‌شویم و در ضمن اگر مشاهده بکنیم کسی یا کسانی دارند اعلامیه‌ای به ستون مجسمه می‌چسبانند زود به ماموران گزارش بدهیم وگرنه با ما چنان و چنین خواهند کرد. پاسبان همه‌ی نوشته را برایمان خواند و انگشت‌هایمان را یکی پس از دیگری گرفت تپاند روی خیسی جوهر و بعد پای نوشته روی کاغذ فشرد و بالاخره در سکوت پاهای ما را از بند گشود و گفت آزاد هستیم و می‌توانیم برویم. وقتی با ترس و دلهره از در حیاط کلانتری بیرون می‌رفتیم یک‌هو دستی یک ضربه ناغافل و محکم زد پشت گردن ناجی با صدای مضمّن‌کننده پاسبانی که داشت غش غش می‌خندید. «ای گس‌کش، خوب در رفتی‌ها.»

«شما اصلاً کجا هستید ای جوانان برومند؟ چرا این چند روزه پیداتون نبود؟ خیر بوده انشالله.»

«اون چند روز باید خیلی زود می‌رفتیم به مزرعه چون کار زیاد بود و ما هم وظیفه داشتیم صبح خیلی زود اون‌جا باشیم.»

«من می‌گم این مسیو شما خیلی زیادی از شما کار می‌کشه‌ها.»

«نه این‌طور نیست. ما خودمون می‌خواستیم که زود بریم.»

«اگه بخواین من ممکنه بتونم یک کار بهتر براتون جور بکنم.»

«نه دست شما درد نکنه. ما از کار خودمون راضی هستیم خیلی راضی.»

کاووس به زور ما را سوار کرده بود. در میدان منتظر جورج بودیم که هنوز آن‌جا نبود چون آن‌روز گفته بود که ممکن است دیر برسد پس ما اگر ماشینی پیاده کردیم که به‌طرف مزرعه می‌رفت با آن برویم و خلاصه در شرایطی بودیم که ناجی مرا هم تشویق کرد خلاف میل سوار ماشین کاووس بشوم.

کاووس گفت: «کجایید بابا؟»

گفتم: «ماشین جورج درست شده دیگه مشکل رفت و آمد ما حل شده اینه که ما ترجیح می‌دیم با او بریم و برگردیم.» انگار حرف مرا نشنید یا نشنیده می‌گرفت. «من اون تکه روزنامه را که قول داده بودم براتون اوردم تا خودتون ببینین و باور کنین وگرنه اصلاً باور کردنی نیست جون شما» و تکه روزنامه را به ما نشان داد که مربوط به ماه‌ها قبل بود. «بیا ببین و باور کن این افتضاح گنده را.» آن‌را به من داد. اشاره‌ی او به عکس دوتا مرد بود که در کنار همدیگر ایستاده خوشحال می‌خندیدند. یکی از مردها کراوات بسته بود و دیگری پاپیون. خبر درباره‌ی ازدواج آن دوتا مرد با هم بود. «لطفاً برای رفیقت هم بخون.» من برای ناجی توضیح دادم که موضوع آن مردها چه بود. کاووس گفت: «تاریخش هم براش بخون تا بفهمه داره کجا زندگی می‌کنه.»

خواندم: «بهمن ماه یک‌هزار و سیصد و پنجاه و شش.»

«چندم؟»

«اون‌جاش دیگه پاک شده.»

«باورتون می‌شه که دوتا مرد بتونن با همدیگه عروسی بکنن؟ یعنی این‌که به‌جای این‌که یک مرد باشه به‌عنوان داماد و یک زن به‌عنوان عروس، این‌جا می‌بینی که هم داماد مرده و هم عروس.» زد زیر خنده: «دیگه فساد از این بالاتر می‌شه؟» خنده‌ی خود را قطع کرد و زیر لب چیزهایی به عربی گفت که معنی‌اش طلب بخشش از خدا بود. «شما تو هیچ جایی از دنیا هم‌چنین چیزی نمی‌بینی بچه‌ها از من قبول کنین. من خودم خیلی جاها رفتم. آلمان، ایتالیا، دیگه عرض کنم که ژاپن و جاهای دیگه. اما توی هیچ‌جا نه هم‌چنین چیزی دیدم و نه شنیدم. معنی‌ش اینه که ملت ما در رشد و پرورش فساد نمره‌ی اوله چون که اون‌ها که توی پایتخت نشستن فکر می‌کنن تمدن یعنی این یعنی این‌که مرد کون مرد بذاره و روزنامه هم با افتخار عکس‌شون را چاپ بزنه. به نظر شما وقتش نیست که آقا ظهور بکنه؟» ما هیچ نگفتیم و او ادامه داد: «ولی نتیجه‌ی این کارهاشون را می‌بینن خواهید دید، همین الان می‌دونی چندتا شهر شلوغ شده؟ کافیه مردم این شهر هم از خودشون جرئت نشون بدن. مردم این‌جا و مردم پایتخت که همین امروز فردا می‌ریزن تو خیابون‌ها و زمینه را برای ظهور آقا مهیا می‌کنن.»

ناجی در گوش من گفت: «آقا کی هست؟»
کاووس شنید. پرسید: «نمی‌دونی آقا کیه؟» و به من گفت: «تو که درس خونده هستی و همه‌چی سرت می‌شه به این رفیقت بگو که آقا کی هست و الان کجا هست.»
گفتم: «من چند سالی درس خوندم اما معنی‌ش این نیست که همه‌چی سرم می‌شه و از همه چی خبر دارم.»
«اما می‌دونی که آقا کی هست. نمی‌دونی؟»

طبق معمول هر جمعه صبح رفتیم در خانه‌ی امراشخان و در زدیم. جوانی آمد در را برای‌مان باز کرد. قبلاً او را دیده بودیم توی حیاط در حال انجام کاری مثلاً رخت یا ظرف شستن پای حوض بود اما او انگار که تابه‌حال ما را ندیده بود. به چشم غریبانه نگاه‌مان کرد. ساز را که توی دست ناجی دید پرسید: «با امراش کار دارین؟»
«بله»

«گمون نمی‌کنم منزل باشه.»
«چرا حتماً هست. می‌دونه ما هر جمعه این وقت روز میایم.»
جوان لنگه‌ی در را بیش‌تر به‌طرف خودش کشید. در بازتر شد که ما وارد بشویم. گفت: «چند روزه ازش خبری نیست. اگه می‌خواین خودتون بیاین برین در اتاقش.»

ما وارد حیاط شدیم. رفتیم به‌طرف راه پله و از پله‌های کوچک و کم عرض رفتیم بالا. راه پله از همیشه تاریک‌تر بود و پُر بود از بوی نم. پاگرد جلوی اتاق خیلی کوچک بود و خیلی باید احتیاط می‌کردی که وقتی بر آن هستی از آن بالا کله پا نشوی بیفتی پایین وگرنه باید از روی همه آن پله‌های نوک تیز یکی‌یکی سرازیر می‌شدی و سقوط می‌کردی. امراشخان گفته بود آن سال اول که این اتاق را اجاره کرده بود یکی دوبار افتاده بود اما نه آن‌قدر بدجور بعد هم که عادت کرده بود و هیچ‌وقت نیفتاده بود. از او پرسیده بودیم چرا از صاحب‌خانه نمی‌خواهد که اتاق او را عوض بکنند؟ او توضیح داد که چون آن اتاق تنها اتاق در آن خانه بود که پنجره‌اش رو به آسمان باز می‌شد. پنجره‌های بقیه‌ی اتاق‌ها یا باز می‌شدند به دیوار ساختمان بزرگ چسبیده به آن خانه‌ی فکس‌نی و یا رو به حیاط بودند، این بود که او خطر سقوط از پاگرد را خریده بود به قیمت داشتن آن پنجره. یکبار دیگر در زدیم. این بار کمی محکم‌تر، و بالاخره خودش آمد در را برای ما باز کرد. هیکلش در یک عبای قهوه‌ای رنگ مندرس خم شده بود. دستش را از دستگیره ول کرد گذاشت روی لبه‌ی در و با چشمان بی‌رمق ولی پُر مهر نگاه‌مان کرد و لبخند زد. «اوه بچه‌ها امروز من را ببخشید.»

لبه‌ی در را برداشته و از هیکلش که می‌خواست تکیه بدهد به آن و بعد مثل شمعی که ناگهان آب شود فرو بریزد، امراشخان آب شد و فرو ریخت در نگاه ما. پریدیم داخل اتاق و او را توی بغل گرفتیم. ناجی رفت چندتا از مستاجرهای آن خانه را خبر کرد. چند نفری آمدند و هرکس چیزی گفت که چکارش بکنیم بهتر است. رختخوابش توی اتاق پهن بود.

همسایه‌ها گفتند چاره‌ای نیست غیر از آن‌که یکی ببردش مریض‌خانه. من و ناجی تصمیم گرفتیم ما دوتا هر جور شده او را به جایی برسانیم. او چشم باز کرد به دور و برش نگاه انداخت.

«چقدر همسایه‌های خوبی دارم من. خدا عمرتون بده. ولی خواهش می‌کنم از شما من را نبرین جایی. لااقل امروز نه. فقط لطفاً بذارین دراز بکشم توی رختخوابم. آگه هم یکی بخواد زحمت بکشه یک لیوان برام شربت آبلیمو درست بکنه. بعد هم من با این دوتا جوون بمونم بهشون مشق ساز بدم.»

یک زن جوان که چادر نازک سفید و سیاه بر سر انداخته بود گفت که او توی خانه آبلیمو دارد. رفت یک قدح بزرگ شربت آبلیمو درست کرد آورد. علت این‌که چهره‌ی او برای مدت‌ها در نظرم ماند این بود که هی به ناجی لبخند می‌زد و با هر لبخند چادر را جابه‌جا می‌کرد اما ناجی فقط از خجالت سرخ شده بود و می‌خواست کاری برای امرالله‌خان بکند. و بالاخره راه افتادیم که یک کاری برای او بکنیم. نه این‌که او را به مریض‌خانه ببریم و یا به دنبال دوا و دکتر برویم. نه. ما فقط رفتیم تا آن‌چه را که او از ما خواسته بود انجام بدهیم، چیزی که ما هم فکر می‌کردیم برای او بهترین بود یعنی با خبر کردن دخترش از وضعیت پدر، و اگر که می‌توانستیم دختر را راضی بکنیم با ما به دیدار امرالله‌خان بیاید فکر می‌کردیم که جداً یک کار حسابی کرده‌ایم.

تمام روز به دنبال فرصتی مناسب گشتیم که ماجرای رفتن به خانه امرالله و دیدن او در آن وضع را برای جورج تعریف بکنیم اما او خیلی گرفتار بود. تا فکر می‌کردم فرصت گیر آورده‌ام یکی از راه می‌رسید می‌خواست یک حیوان بردارد ببرد و ما باید آن حیوان را از توی مزرعه کشان‌کشان می‌بردیم بیرون سوار می‌کردیم پشت وانت بار.

وقت ناهار که مثل همیشه در حیاط روی تخت بزرگ که برای نشستن افراد گذاشته شده بود نشسته بودیم، من اشاره کردم که می‌خواهم چیزی به جورج بگویم. او گفت بعداً بگو. چقدر از وقت ناهار گذشته بود که دیدم دارد با یک چنگک آرام آرام مقداری کاه را که در حیاط پراکنده بود یکجا جمع می‌کند و می‌ریزد داخل یک گونی بزرگ. به نظر می‌رسید کسی حوصله‌ی کار کردن ندارد. به‌خاطر آن بود که بعد از خوردن ناهار سنگین شده بودیم یا به‌خاطر یک چیز نامرئی بود که دست و دل کسی به کار نمی‌رفت. یک چیز نامرئی مثل افسردگی پنهان. جورج مرا که دید صدایم زد. به‌طرف او رفتم. پرسید: «ناجی کجاست؟»

«توی کار مخلوط کردن خوراک حیوونها.»

«خیلی پسر زرنگ و پُر استقامتی. خوشم میاد ازش. تو هم تو کار هوشیار هستی. توی همین مدت که این‌جا هستین اون‌قدر چم و خم کار را یاد گرفتین که دوتایی می‌تونین یک مزرعه‌ی خوک را اداره کنین.»

«چندان مدت کمی نیست که ما این‌جا در خدمت شما هستیم مسیو.»

«خدا نکنه یک چیزی پیش بیاد که شما را از دست بدم.»

«مگه چی شده مسیو؟»

«هیچی هنوز هیچ، اما این دل لامذهب من نمی‌دونه چرا هی این‌قدر دلواپس انگار که بخواد چیز بدی پیش بیاد.»

«پیش نمیاد.»

گفت: «صدات نکردم این‌ها را بگم. صدات کردم ببرسم شما دوتا فردا شب می‌تونین وایستین تو مزرعه؟ گمونم نوبت شیفت شماست فردا شب.» هر سه چهار هفته نوبت یکی دوتا کارگر می‌شد که به‌عنوان کشیک شب تا صبح بماند توی مزرعه. افراد هر نوبت کشیک معمولاً دو نفر بودند. جورج نوبت‌های من و ناجی را با هم تنظیم می‌کرد. در واقع کار نبود، فقط موضوع بودن در آن‌جا بود.

گفتم: «البته که می‌تونیم بمونیم.»

«فردا لازم نیست توی روز کار زیادی انجام بدین. سعی کنین یک گوشه‌ی دنج پیدا بکنین برای استراحت خودتون.» بعد

پرسید: «چی می‌خوای به من بگی؟»

گفتم: «درباره‌ی امرالله‌خان» و ماجرا را برای او گفتم. در ضمن گفتم که او از ما خواست برویم به دخترش خبر بدهیم اما آدرسی که داده بود اشتباه بود. اشتباه که نه بلکه از اهالی کنونی خانه و همچنین با پرس‌وجو از همسایه‌ها فهمیدیم که دختر سال‌ها پیش از آن‌جا رفته. گفتم که ما حس کردیم یکی از همسایه‌ها چیزهایی می‌دانست که نمی‌خواست به ما بگوید و ما هرچه هم که اصرار کردیم آن مرتیکه به ما نگفت آن رازی که می‌دانست چه بود.

جورج گفت: «نمی‌خواسته به شما بگه که دختری سال‌هاست توی فاحشه‌خونه‌ست.»

جورج این را از یکی از همسایه‌های قدیمی شنیده بود. من در پی آدرس دقیق‌تری از دختر بودم. جورج گفت سعی خودش را می‌کند که آدرس دقیق دختر را برایم پیدا بکند. گفت که تو چند روز آینده با چند نفری تماس می‌گیری و خبرش را به من می‌دهد.

ناجی گفت: «حامد از پسر بچه‌ها بیش‌تر از زن‌ها خوشش میاد.»

گفتم: «طفره نرو، تو قول داده بودی که ماجرای بودن تو با ماهیگیرها را برام تعریف بکنی. خودت گفتی که می‌گی.»
گفت: «پس چه فایده داره یک چیز تلخ مربوط به گذشته را خیلی گذشته را دوباره مرور کنیم، ها؟» او می‌ترسید ماجرا را برای من بگوید چون نگران بود که تاثیری در رابطه‌ی ما ایجاد کند در حالیکه در آن شبی که این گفت‌وگو پیش آمد ما چنان با هم خوش بودیم که هیچ چیز و هیچ نیرویی نمی‌توانست در رابطه‌ی ما خللی وارد کند.

«فقط به‌خاطر کنجکاوی می‌خوام بدونم چی به چی بوده. همین.» یکی از آن شب‌هایی بود که مردم به خیابان‌ها ریخته بودند تا علیه شاه و دم و دستگاه او شعار بدهند. صدای فریاد الله و اکبر گفتن‌شان تو فضا می‌پیچید. ما آن شب در خانه ماندیم مثل خیلی از آن شب‌ها. می‌ترسیدیم برویم بیرون چون آن‌قدر جمعیت در آن تجمع‌ها گرد می‌آمد از هر سو، که هر کسی را ممکن بود ببینی یا هرکس آشنا ممکن بود ما را ببیند بخصوص اگر یکی از شوهران خواهرهایم را می‌دیدیم که حدس می‌زدیم حالا مثل بقیه‌ی مردها توی خیابان‌ها ول می‌گشتند و همه‌جا بودند. ما نمی‌خواستیم دیده بشویم. نبایستی دیده می‌شدیم. پس شب‌ها توی خانه می‌ماندیم و سعی می‌کردیم خودمان را در خانه‌ی خود سرگرم بکنیم. ناجی می‌نشست به مشروب خوردن. نمی‌گذاشتم هر آن و آشغالی را به‌عنوان مشروب بخورد. برای او ویسکی پیدا می‌کردم. معمولاً از جورج که هیچ مشروبی غیر از ویسکی نمی‌نوشتید. ناجی وقتی مست می‌کرد اول حرف‌های خنده‌دار می‌زد و مرا می‌خنداند ولی بعد که مستی او بیش‌تر می‌شد حرف از گذشته‌ها می‌زد، مست مست بود. «سیزده ساله بودم اون سال بله حتماً سیزده ساله بودم. سیزده سالگی سال نحس و سال بدبختی. مادرم افتاد توی رختخواب مریضی. پدرم مرا فرستاد سراغ حامد گفت برام کار داره، گفت کاریه با ماهیگیرها، شبانه‌ست. حامد که خودش ماهیگیر نبود ولی دور و بر ماهیگیرها هم می‌پلکید. قد و قواره‌ی مرا برانداز کرد. گفت ماشالله چه خوب هم درشت و سر حالی. بعد از حال مادرم پرسید. گفت پس تنها مشکل شما الان پوله. گفت باید بریم یک‌جای خلوت حرف بزنیم. جایی که هیچکس صدای ما را نشنوه. گفت اصلاً می‌ریم کمی قایق‌سواری. ما هر دو توی یک قایق نشستیم و پاروزنان رفتیم به‌طرف وسط شط. عجله نداشت. آروم پارو می‌کشید. عکس ماه افتاد روی موج آب و هی بالا و پایین شد. گفت به همین شاه‌چراغ قسم بخور که به کسی نمی‌گی من کمکت کردم بتونی پول جراحی ننه‌ت را جور بکنی.» فریادهای الله‌اکبرگوها آن‌قدر نزدیک و پُر از خشم شده بود که ناجی ترسید. ساکت شد. من دوست نداشتم ناجی از این حرف‌ها بزند نمی‌دانم چرا حس می‌کردم وقتی حرف‌های تحقیرکننده درباره‌ی خودش و وضعیت خانواده‌اش می‌گفت در نگاه من کمی از ابهت او کم می‌شد. ولی خب چه می‌توانستم بکنم چه بگویم جز در سکوت و با لبخند خیره بشوم به او، تا این‌که صدایی از پشت در اتاق ما گفت: «هی شما دوتا آقا زاده‌ها. مگه بچه‌مسلمون نیستین شما؟ مگه نمی‌خواهین که دیو از این مُلک بیرون بره و فرشته بیاد داخل؟ پس چرا نمایین هم‌صدا بشین با بقیه‌ی بچه‌مسلونا؟»

صدای امیر در دسر بود. داشت با من و ناجی حرف می‌زد. او هم مثل ما توی مزرعه‌ی خوک کار می‌کرد و مثل ما یک اتاق توی این خانه‌ی هفت اتاقه داشت. بچه‌های مزرعه صدایش می‌کردند امیر در دسر چون که همه‌اش دنبال در دسر می‌گشت و دنبال این بود که دعوا مرافعه راه بیندازد. جورج هم چندین مرتبه او را تهدید به اخراج کرده بود و هر بار

امیر گفته بود که عصبانی شدنش دست خودش نبوده و خارج از اراده عصبی شده و دعوا راه انداخته. بعد امضا و تعهد داده بود که دیگر با کسی دعوا نکند و فحش خواهر مادر به هیچ کارگری ندهد. پس روزهای انقلاب و روزهای فریاد کشیدن توی خیابان‌ها که رسید برای امیر خیلی خوب شد چون هرچه دلش می‌خواست فریاد می‌کشید و فحش می‌داد، هیچکس هم نمی‌توانست به او بگوید نکن. وقتی که فحش دادن به شاه آزاد شده بود امیر دردرس همه اش به خواهر بزرگ شاه فحش می‌داد نه به خود شاه. می‌گفت علت همه‌ی این فسادها همین زنیکه اشرف است. می‌گفت همین اشرف رئیس کل قاجاچقی‌هاست. ما نمی‌دانستیم او درست می‌گفت یا غلط، به هر حال به حرف‌هایش گوش می‌دادیم و می‌خندیدیم. می‌گفت یک روزی همه‌ی ما متوجه خواهیم شد که او درست می‌گفته.

ناجی در عالم مستی یک شوخی با امیر کرد که نباید می‌کرد. «پس تو آگه راستی یک بچه مسلمون واقعی هستی پس چرا توی مزرعه خوک کار می‌کنی برادر؟» و زد زیر خنده.

امیر نخندید: «بچه مسلمون وقتی ناچار باشه کاری که دوست نداره انجام بده خدا او را می‌بخشه چون همین مزرعه هم به‌زودی توی آتیش می‌سوزه و دود می‌شه می‌ره هوا.»

من به ناجی غر زدم که نبایست او را تحریک می‌کرد. «مگه تو حالیت نیست که اسمش را گذاشتن امیر دردرس؟ خب یعنی این‌که طرف تو هر چیزی دنبال نکته‌ی منفی اون می‌گرده. آگه جورج بشنوه که تو از این جور شوخی‌ها با این پسره می‌کنی دلخور می‌شه. می‌دونی که ما نباید هیچ رقم جورج را دلخور بکنیم. او که تا به حال این قدر به ما کمک کرده.»

«معذرت می‌خوام.»

«دوبار دیگه هم باید معذرت‌خواهی را تکرار کنی تا تو کلمات بمونه دیگه از این شوخی‌ها نباید کرد با این امیر که شر از سر و روش می‌باره.»

«معذرت می‌خوام یک. معذرت می‌خوام دو.»

«خودت می‌بینی که جورج و مزرعه‌ش چقدر توی خطرن چون آخوندها دارن میان که همه چی و همه جا را بگیرن، و چون چشم دیدن مسیحی‌ها را ندارن آگه دستشون برسه همه اون‌ها را با اموالشون به آتیش می‌کشن، همه چی از جمله همین مزرعه را، اون وقت ما چکار بکنیم؟ از کجا باز کاری به این خوبی با صاحبکار به این مهربونی پیدا کنیم؟»

«معذرت می‌خوام، سه.»

از او لجم گرفته بود چون اولین بار نبود که سر به سر امیر می‌گذاشت. یکبار دیگر هم که امیر داشت برای کارگرها از مذهب و خواص آن حرف می‌زد، ناجی شوخی‌کنان به او نزدیک شد و گفت: «پس مسلمون واقعی که این همه تی‌شرت رنگاوارنگ جور به‌جور فرنگی نمی‌پوشه با عینک ری‌بن مثل عینک تو!»

امیر در سرما و در گرما تی‌شرت می‌پوشید. تی‌شرت‌های رنگ‌بهرنگ خارجی. گفته بود که یکی از خویشاوند‌های او ناخدای لنج است و هر وقت که طرف دارد به سفر کشورهای عربی می‌رود امیر به او پول می‌دهد تا برایش تی‌شرت بیاورد، هر سفر یک رنگ متفاوت. امیر از حرف ناجی عصبانی شد. «چی می‌گی عمو؟ مذهب اصلاً چی‌کار داره به تی‌شرت من؟ چی‌کار داره به عینک ری‌بن من؟ مذهب که کاری به لباس پوشیدن آدم نداره مثتی. آگه تو بی‌سوادی و چیزی حالیت نیست از اون رفیق باسوادت بپرس خنگ خدا.»

دلم می‌خواست به او بگویم که تا آنجا که من می‌دانم مذهب به لباس پوشیدن افراد هم کار دارد و اتفاقاً خیلی هم کار دارد ولی نگفتم که دعوا بالا نگیرد. آن روز امیر و ناجی تا مرز درگیری فیزیکی هم رفتند ولی من و کارگرهای دیگر دخالت کردیم و نگذاشتیم چیز بدی پیش بیاید. سر ناهار، جورج آن دو را باهم آشتی داد و ناچارشان کرد از هم معذرت بخواهند و صورت همدیگر را ببوسند. نکته‌ی خنده‌دار آن روز این بود که امیر اول نمی‌خواست ناجی را ببوسد و هی خودش را کنار می‌کشید ولی جورج و کارگران دیگر شوخی‌شوخی آن‌ها را به هم نزدیک کردند که صورت همدیگر را ببوسند. ناجی با لبخند تند دوتا ماچ از دو طرف صورت امیر برداشت ولی امیر ناجی را بغل کرد و شروع کرد به ماچ کردن او و همین‌طور او را در بغل گرفته و رهایش نمی‌کرد. من هر چه منتظر شدم او ناجی را ول کند، نکرد تا این‌که مجبور

شدم خودم بروم وسط و شانه‌های آن‌ها را از دو طرف پس بکشم. «خیلی خب پسرها دیگه بسه آشتی‌کنون خیلی وقته تموم شده.» کارگرا خندیدند. روز بعد امیر یک تی‌شرت خوشگل آبی‌رنگ به ناجی هدیه داد. ماهم از بازار لب شط یک جا عینکی برای عینک او خریدیم و او حالا می‌توانست مثل ناجی عینکش را در جای خود بگذارد و آن را آویزان کند به کمر بندش.

باز شبهای دیگری بود که ناجی مست می‌کرد و حرف می‌زد. من در کنار او دراز می‌کشیدم به آرامی سر بر پای او می‌گذاشتم می‌گفتم «جورج خیلی از تو خوشش میاد. میگه با عرضه‌ای. من خوشم میاد وقتی او درباره‌ی تو این چیزها را می‌گه.»

گفت: «پس عرضه نداشتم که ندارم مادرم به اون زودی با اون همه آرزو جلوی روم پُرپر بشه بمیره که.» بارها و بارها او را دلداری داده بودم که تو تلاش خودت را کردی احمق جان حتی بیشتر و بیشتر از آنچه که هر فرزندی برای والدینش انجام می‌دهد، تو درد کشیدی که او را از مرگ نجات بدهی. ولی خب، نشد. وقتی مست می‌کرد از این چرت و پرت‌ها می‌گفت و من هم او را احمق‌جان خطاب می‌کردم و به او می‌خندیدم. گفت: «حامد به من گفت همه می‌دونن که من بیشتر با دخترها نشست و برخاست می‌کنم. اون‌جا که من می‌رفتم برای علفچینی خب جایی بود که بیشتر دخترها می‌رفتند. خب چه اشکالی داشت‌ها؟ اتفاقاً دختر بودن که بهتره. نیست؟ همیشه مرد باید به او التماس بکنه. این را هم حامد می‌گفت. گفت اما من نمی‌ذارم ماهیگیرا با تو از همون کارها بکنن که مردا با دخترا می‌کنن نه، هنوز برای تو زوده هنوز گفتم سیزده سالته، هر مادر قحبه هم خواست به‌زور شلوارت را بکشه پایین بدو بیا به خودم بگو، هیچکس به داخل شلوار تو کاری نداره، کار تو فقط با دهنه و با زبونت، من سایه‌های ماهیگیرا را تو ساحل می‌دیدم که تکنون می‌خوردن داخل آب. حامد گفت کار تو فقط لیسیدن و مکیدن. برای هر مردی خیلی که طول بکشه سه چهار دقیقه، این دیگه می‌شه مهارت تو که چکار بکنی کار طرف زودتر تموم بشه.»

گفتم: «من حالم داره به‌هم می‌خوره از این حرف‌ها. تو هم دیگه خوابت گرفته، پاشو ببین که چه رختخواب گرمی برات انداختم پاشو برو زیر ملافه‌ی تمیز.»

ناجی حتی وقتی در رختخواب بود و من چراغ اتاق را خاموش کرده بودم و اتاق در تاریکی محض بود، هنوز حرف می‌زد. «حامد گفت خودم به‌طور مختصر و مجانی بهت یاد می‌دم که چکار بکنی. بین قایق ما که وسط شط بود و مردهای ماهیگیر تاریکی بود. گفت خاطر جمع باش، از این‌جا ما را نمی‌بینن که داریم چکار می‌کنیم، تو که این‌جور بری بشینی پایین جلو پاهای من، دیگه اصلاً انگار که تو این‌جا نیستی، کف قایق روی دوتا زانو. دکمه‌های شلوارش را باز کرد، مادر جنده.» بعد او به خواب رفت و خرخر کرد و من در تاریکی گریه کردم چون فکر می‌کردم خیلی ظالمانه است که حتی تحمل آن همه خفت و خواری هم نتوانسته بود جان مادر او را از چرک کلیه نجات بدهد ولی خب من تمام وقت داشتم او را تشویق می‌کردم که گذشته را فراموش کند و به یادش می‌انداختم که او حالا چقدر قوی و شجاع است. اصلاً یکی از چیزهایی که در او دوست می‌داشتم همان شجاعت او بود. اگر واقعاً می‌خواست کاری بکند می‌کرد. مثلاً گاهی اگر به آدم‌های عوضی بر می‌خوردیم که می‌خواستند دردرس درست کنند او با سر نترس جلو می‌رفت و نمی‌گذاشت که طرف یا طرف‌ها زود مسلط بشوند بر اوضاع. می‌گفت: «اصل موضوع دعوا همینیه که چطوری خودت را به حریف نشون بدی. اگه طرف متوجه بشه که تو ترسیدی همون موقع کارت تمومه. اما اگه ببینه که تو ازش نمی‌ترسی سعی می‌کنه خودش را کنار بکشه حتی اگه قد و قواره‌ی او خیلی هم از تو گنده‌تر باشه. این‌جور درگیری خیابونی هیچ کاری به بزرگی و کوچکی جُنه نداره.» این‌طور مرا دلداری می‌داد که از کسی نترسم. تمام حرف جورج هم به ما آن بود که خودمان را از دردرس‌ها دور نگه داریم مخصوصاً از دردرس‌های خیابانی ولی حمایت ناجی از من دل و جرئت غریبی در من تولید کرده بود. شاید علاقه من به او به‌خاطر همان احساس امنیتی بود که به من می‌داد. اصلاً با او من آدم دیگری بودم. از چیزی نمی‌ترسیدم. با او من یک حامی در کنار خود داشتم که برای ایجاد امنیت من حاضر بود هر کاری بکند. و این نعمت بزرگی بود از جانب خدا به من. سپاسگزار بودم.

اما جورج. بیچاره جورج. چه آتشی به جان او افتاد. چه آتش‌ها به داخل زندگی او زبانه کشید و سوخت و خاکسترش کرد. «شما دوتا جداً که بهترین کارگرهای این مزرعه هستین.» اما چه فایده که کاری برای جلوگیری از آتش‌سوزی نکردیم. می‌توانستیم آیا؟ آتشی که گر گرفتنش از جای دیگر شروع شده بود و مهار کردنش دیگر از اراده‌ی ما بیرون بود. اگر کاووس را به ژاندارم‌ها لو داده بودیم آیا از آتش اول در زندگی جورج جلوگیری نکرده بودیم؟ از کاووس ترسیدیم. این کاملاً آشکار بود. به‌خاطر جان خود ترسیدیم. بعد خود را راضی کردیم که آن حادثه آن آتش‌سوزی به‌هرحال در کمین بود و ما چه کاووس را لو داده بودیم به ژاندارم‌ها و چه لو نداده بودیم، باز همان می‌شد که شد. اصلاً خبر گنگ حادثه در خواب بر من هجوم آورده بود. شبی که با وحشت از خواب پریدم. می‌دانم که نگرانی اصلی‌ام آن بود که سر کشیک شبانه خوابیده بودم. اگرچه می‌دانستم که هم ناجی بیدار بود و هم زال که مرد همیشه بیدار بود. ناجی نشسته بود روی یک چارپایه داشت چکمه‌های سیاه را از پا می‌کند و کفش‌های معمولی می‌پوشید. خندید: «خودمونیم خوب خوابیدی‌ها.»

«مگه چی شده چه اتفاقی افتاده؟»

«پس مگه قرار بوده اتفاقی بیفته؟»

«گمونم. حالا زال کجاست؟»

ناجی اشاره کرد به پنجره: «اون‌هاش. توی حیاط می‌پلکه.» هوا هنوز تاریک بود ولی یک گرد سربی رنگ از توی آسمان ریخته می‌شد پایین تا از سیاهی بکاهد. زال وسط حیاط مزرعه در کنار بید مجنون پشت به ما ایستاده بود. یک چوب بزرگ روی شانه داشت و دوتا دست‌هایش از دو طرف افتاده بودند روی چوب. مثل عکس مسیح موقع حمل صلیب شده بود. لابد خیره شده بود به خط افق و منتظر بود که اولین لحظه‌های بالا آمدن آفتاب را ببیند، کاری که من معمولاً در صبح کشیک می‌کردم. جورج از بابت شب‌ها خیالش راحت بود چون زال توی مزرعه زندگی می‌کرد. از دوتا اتاق آخر حیاط یکی تماماً در اختیار زال بود و آن یکی که ما حالا در آن بودیم عمومی بود برای استراحت کارگرهایی که برای کشیک می‌ماندند.

زال حدود دو متر قد داشت و هیکلی درشت با دست‌های خیلی بزرگ. یکی از سرگرمی‌های کارگرها بعد از ناهار آن بود که او را تشویق می‌کردند قوطی کنسرو خالی شده را با فشار یک دست له و لورده کند. حالا گرد سربی داشت روی هیکل زال می‌ریخت که صدای شلیک شنیده شد. فقط یکی، از فاصله دور. ناجی کفش‌هایش را پوشید. زال هیچ واکنش به صدای شلیک نشان نداد شاید چون گر بود. از تخت پریدم پایین و با ناجی رفتیم به‌طرف جهت صدا. دورتادور مزرعه چهار دیواری کوتاهی بود. بعضی قسمت‌های بالای دیوار شکسته و فرو ریخته بود و زیاد سخت نبود اگر کسی می‌خواست از روی دیوار بپرد داخل. شنیدیم یکی فریاد زد: «الله‌اکبر» نزدیک نبود. گفتم: «بهتره زال را در جریان بذاریم. تو هم خواهش می‌کنم اون چماق را بذار کنار چون اگه یاروها مسلح باشن و چماق تو را ببینن بیش‌تر عصبانی می‌شن.»

ناجی آن چوب گنده را دست به دست کرد: «تو دلواپس نباش. شاید به دردم بخوره. پس تو برو پیش زال. هر جا که او هست. وایسا درست و درست او که کسی یکهو ناغافل بهت حمله نکنه.» از طرفی خوشم می‌آمد که آن‌طور مواظب من بود ولی گاهی حس می‌کردم او مرا به چشم یک بچه‌ی بی‌دفاع می‌دید و آن حس را زیاد دوست نداشتم. با آن حال رفتم به‌سراغ زال. گفتم: «می‌رم ولی فقط برای این‌که زال را خبر کنم.»

«از او هم جدا نشو تا من برنگشتم.»

زال خیلی به جورج وفادار بود. موقع حرف زدن کلمات را سنگین ادا می‌کرد طوری که اگر با او آشنا نبودی نمی‌فهمیدی چه می‌گوید. به لب‌هایش هم باید نگاه می‌کردی. گفت چندتا سایه دیده بود که پشت یکی از دیوارها جنبیده بودند. جهتی که نشان داد درست عکس جهتی بود که من و ناجی رفته بودیم. نگران ما بود. تصمیم گرفت با سگ‌ها برود پشت دیوار را واریسی کند. وقتی راه افتاد من صدایی از جانبی که ناجی بود شنیدم. یکی از سگ‌ها دوید رفت به

همان طرف. زال و سگ دیگر هم دویدند از در مزرعه بیرون رفتند. من مانده بودم وسط که چه بکنم. اصلاً دلم نمی‌خواست با کسی یا کسانی که نمی‌شناختم، که آمده بودند برای دزدی یا جابه‌جایی قاچاق مواجه شوم. صدای نفس کشیدن و سرفه‌ها و عطسه‌ی خوک‌ها، صدای سیرسیرک‌ها، پارس سگ‌ها واز همه بدتر صدای تپ‌تپ دویدن پا‌های ناشناس. شاید صدای پای ژاندارم‌ها بود که شنیدنش در آن حوالی در آن وقت صبح عجیب نبود و اتفاقاً معمول بود که بعضی از مرد‌ها شبانه با دوچرخه به بندر می‌رفتند و دم صبح پیش از طلوع با یک بار قاچاق (چای یا سیگار یا گاهی لباس) بسته به ترک دوچرخه رکاب می‌زدند تا به‌سوی شهر بروند و جنس خود را بفروشند. آن‌ها گاهی نرسیده به شهر مواجه می‌شدند با ژاندارم‌ها. سگی که رفته بود به‌طرف ناجی صدایش بلندتر شده بود. رفتم دیدم ناجی قلاده سگ را گرفته و به زور آن را از جانب محل اتاقک‌های خوک‌ها می‌کشید به این طرف. دورتادور طویله اتاقک‌هایی بود کوچک و بزرگ که خوک‌ها را شب‌ها می‌فرستادیم داخل آن‌ها. بعضی‌های‌شان برای نگهداری فقط یک خوک بود (چون گاهی لازم می‌شد که یک خوک به علت بیماری در یک اتاقک تنها نگهداری شود) بعضی هم جا برای سه چهارتا حیوان داشتند. حالا سگ می‌خواست برود به‌طرف یکی از اتاقک‌های کوچک ولی ناجی مانع شده بود و هی سگ را به جهت مخالف می‌کشید و از محل اتاقک دور می‌کرد. بیرون در مزرعه دوتا ژاندارم داشتند سعی می‌کردند با زال حرف بزنند. از همان ژاندارم‌های معمولی منطقه بودند. ژاندارم‌ها گفتند چیز مهمی نبوده فقط چندتا قاچاقچی خورده پای سیگار بودند که در رفتند اما به‌زودی گیر می‌افتند. ولی آن مرد لباس شخصی پوش چیز عجیبی گفت: «این‌ها یک عده بودن که برای آتش زدن مزرعه آمده بودن.» ما پرسیدیم که چرا به چه دلیل؟ و او گفت: «چون یک عده مسلمون خیلی متعصب هستن که می‌گن خوک حرام و مضره. در ضمن حضور این مزرعه را نشانه‌ی حضور اجنبی‌های کافر می‌دونن. اجنبی‌هایی مثل امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها. باور تون می‌شه که همچین مردمی توی این مملکت پیدا بشه؟» آن مرد با یک ماشین جیب تر و تمیز که شباهتی به جیب‌های ژاندارم‌ها نداشت و در و پیکرش درست حسابی و محکم بود آمده بود. صبح شده بود و قرص کامل آفتاب از خط افق بیرون زده بود. ژاندارم‌ها با دیدن آن جیب زود خودشان را جمع و جور کرده بودند و وانمود کرده بودند که تفنگ‌های‌شان را محکم گرفته کاملاً در اختیار دارند. مرد با اشاره به ما از ژاندارم‌ها پرسید: «شما مطمئنین که این‌ها هم جزو اون‌ها نیستن؟»

«این‌ها جزو بر و بچه‌های همین مزرعه هستن قربان، کارگرن.»

مرد آمد جلوی زال و او را ورنانداز کرد: «پس این کیه؟»

ژاندارم گفت: «اسمش هست زال قربان. این هم یکی از کارگرای مزرعه‌ست.»

مرد از زال پرسید: «خب تو چی دیدی؟ قول می‌دم که اون‌ها را می‌شناسی. درسته؟ رفیقای تو بودن نه؟ آگه کسی از اون‌ها را قایم کردی. کجا؟» برگشت به‌طرف ژاندارم‌ها: «این پس چرا حرف نمی‌زنه؟» و بدون این‌که منتظر جواب باشد آمد به‌طرف ما: «شما دوتا چی؟ این بوی بنزین از کجاست؟ هرچه دیدین و هرچه می‌دونین به من بگین وگرنه یک عده میان می‌رینن به این مملکت. این کیه بوی بنزین می‌ده؟ شما هم که جوون هستین و به راحتی گول می‌خورین.»

ایستاد روبه‌روی ناجی: «تو مگه راننده هستی این‌جا؟»

«نه قربان.»

«پس چرا بوی بنزین می‌دی؟»

مردی که پشت فرمان جیب بود سرش را از پنجره آورده بیرون. چشم‌هایش پشت عینک دودی بودند. صدا زد: «فرشید!»

مردی که پیش ما بود رفت به‌طرف جیب. راننده چیزی به او گفت. بعد مرد باز برگشت به‌طرف ما: «پس باید خیلی مراقب باشین بچه‌ها خیلی. الان چندتاشون دستگیر شدن. ما نمی‌ذاریم که اون‌ها دست از پا خطا کنن اما کمک شماها هم خیلی مهمه. هرچی دیدین و شنیدین به ما گزارش بدین وگرنه خودتون می‌افتین توی دردسر. از من به شما گفتن» و به ژاندارم‌ها گفت: «شما هم خسته نباشید. امیدوارم می‌دونید که در چه موقعیت حساسی از تاریخ این کشور هستید» و منتظر شنیدن چیزی از ژاندارم‌ها بود، خیره نگاه‌شان می‌کرد.

«بله قربان ملتفت هستیم.»

مرد گفت: «خوبه» و رفت.

مدتی سکوت بود. بعد یکی از ژاندارم‌ها به ما گفت: «شما این چیزها را باور نکنین یک‌وقت. آخه کی می‌خواد این مزرعه را آتش بزنه؟ این‌ها هم‌مش فکر و خیال. درسته که ساواک کارش درسته اما اون‌ها خبر ندارن که این‌جا ما فقط با قاچاقچی‌ها سر و کار داریم نه با دیوونه‌ها» و به رفیقش گفت: «تو بهشون بگو. درست نمی‌گم جعفرجون؟» ژاندارم دیگر گفت: «درست می‌گی. به‌جای این‌که حقوق ما را زیاد بکنن که با دل و دماغ بهتر با قاچاقچی‌ها مبارزه بکنیم، یک عده ساواکی را فرستادن توی یک محلی که از هیچی‌ش هم خبر ندارن پناه بر خدا.» ژاندارم اولی گفت: «پس حالا که من درست می‌گم یک سیگار دیگه رد کن بیاد این‌وری و ما را روشن کن.» ژاندارم دومی از توی جیبش سیگار در آورد و به ما گفت: «شما هم برگردین برین سر کارتون و اگه با چیز مشکوکی مواجه شدین ما را خبر کنین.»

حالا چیز مشکوک برای من آن بود که بوی بنزین ناجی از کجا بود. بعد فهمیدم چه کار خطرناکی کرده بود آن‌روز. اگر فاش می‌شد ما دوتا هم توی هچل افتاده بودیم چون آن‌طور که از اوضاع پیدا بود بعد از آن‌که حرف از خرابکاری و خرابکارها پیش آمده بود آن مردهای شخصی‌پوش به‌دنبال بهانه می‌گشتند کسی یا کسانی را دستگیر کنند و به‌عنوان خرابکار تحویل بدهند به مرکز و ما چون جوان بودیم می‌توانستیم طعمه‌ی خوبی برای آن‌ها باشیم به جرم همکاری و پناه دادن به خرابکاران. عجیب بود که اثری از ترس توی صورت ناجی ندیده بودم. اگر من بودم و یا حتی اگر فقط به من گفته بود که در آن‌موقع که ژاندارم‌ها و آن مردهای شهری آن‌جا بودند او یکی از همان خرابکارها را توی یکی از خوکدانی‌ها پنهان کرده بود، یا به قصد طرف را لو می‌دادم و یا حتماً دست و پایم چنان می‌لرزید که خودم را لو می‌دادم. خلاصه اگرچه بعد از آن خیلی ناجی را به‌خاطر آن کارش سرزنش کردم ولی سر آخر هم به او حق دادم و فکر کردم کار دیگری نمی‌توانسته بکند. شاید اگر من هم دیده بودم که ناگهان کاووس از روی شکستگی دیوار مزرعه خودش را انداخته توی طویله، ترسیده، وحشت‌زده با یک بطری پلاستیکی پُر از بنزین به دنبال پناهگاهی برای پنهان شدن می‌گشت، به او پناه داده بودم چون اگر افتاده بود دست ژاندارم‌ها آن‌وقت معلوم نبود کارش به کجاها می‌کشید و چه بلایی سرش می‌آمد. دور از چشم زال به کاووس گفتیم از اتاقک بیرون بیاید. آب‌ها از آسیاب افتاده بود. دیگر کسی در آن حوالی نبود غیر از من و ناجی. لباس کاووس همه آلوده به تپاله‌ی خوک بود. «خیلی ازت ممنونم برادر. انشالله که تلافی می‌کنیم این همیاری را.»

ناجی گفت: «قوی بنزینت هم تمام شد. ببین هم‌مش از دم ریخت روی لباس من.»

«معذرت می‌خوام. تلافی می‌کنیم.»

رفتم که سر زال را یک‌جوری گرم کنم تا ناجی بتواند کاووس را از در مزرعه به بیرون هدایت کند. کاووس رفت با بوی گه خوک که با خود می‌برد ولی آن بار هم آخرین باری نبود که او را می‌دیدیم.

به غیر از آرا‌رات که چند مرتبه به خانه‌ی ما آمده بود، هیچکس خانه‌ی ما را بلد نبود. ولی یک‌روز صبح خیلی زود در کمال تعجب و البته ترس، کاووس را پشت در اتاق‌مان دیدیم. یکی از مستاجر‌ها در را برای او باز کرده بود چون او سراغ ما را گرفته بود و گفته بود قوم و خویش ماست. کاووس یک جعبه‌ی بزرگ پُر از شیرینی هم در دست داشت. همسایه‌ی ما اتاق‌مان را به او نشان داده بود. خیلی یکه خوردیم. اصلاً دل‌مان نمی‌خواست او به در خانه‌ی ما بیاید ولی دیگر کاری نمی‌شد کرد. گفت این‌قدر پُرس و جو کرده تا این که ما را پیدا کرده بود. جعبه‌ی شیرینی را توی اتاق جلوی ما گذاشت. من برای او چای درست کردم. به بهانه‌ی تشکر از ناجی آمده بود اما بعد که ذره‌ذره از زندگی خودش گفت فهمیدیم مقصود دیگری دارد. گفت که زن دارد و سه تا دختر که آرزو می‌کرد لااقل یکی از آن‌ها پسر بود. گفت که با زنش اصلاً رابطه‌ای ندارد. گفت که لذت نمی‌برد از با او بودن. لابه‌لای حرف‌هایش به ما فهماند که دل به ناجی بسته و حاضر است که هر کاری برای ما بکند. همان موقع خواست به‌عنوان تشکر مقداری پول به ما بدهد که ما نگرفتیم. سعی

کردیم دروغ‌هایی به او بگوییم مثلاً این‌که ناجی یک نامزد دارد که دختر دایی ما است و قرار هست بعد از این‌که ناجی به سربازی رفت و برگشت با هم ازدواج بکنند. او حرف‌های ما را باور نکرد و لای پوشش به ما حالی کرد که چیزهایی از زندگی خصوصی ما می‌داند. پیدا بود که برای یافتن اطلاعات درباره‌ی ما خیلی کوشش کرده بود. روز خیلی بدی بر ما گذشت تا این‌که توانستیم با بهانه‌های جورواجور او را از خانه بفرستیم بیرون. از او خواهش کردیم دیگر به این‌جا نیاید چون صاحبخانه اکیداً از ما خواسته که کسی را به این‌جا راه ندهیم. خندید گفت یعنی توی خانه‌ی خودتان هم نمی‌توانید مهمان داشته باشید و ما گفتیم این یکی از شرط‌های توی قرارداد است خارج از اراده‌ی ماست. آن‌روز او رفت اما پُرروتر از آن بود که دست بردارد. چندبار جمعه‌شب‌ها او را دیدیم که سر کوچه ایستاده با یک سبد پُر از میوه و یا یک کیسه‌ی آجیل. من و ناجی همه‌ی فکر و ذکرمان شده بود این‌که چطور از شر او رها شویم. ناجی موافق نبود که موضوع را به جورج بگوییم. می‌گفت معلوم است که طرف آدم خطرناکی است و ما نباید کاری بکنیم با ما بد بشود و به فکر انتقام بیفتد. خب من هم با او موافق بودم. پس چاره چه بود؟ البته بعد به نظر من رسید که بهترین چاره همان بود که موضوع را با جورج در میان می‌گذاشتیم. اگر این کار را کرده بودیم لاف‌ها بعداً آن‌همه عذاب وجدان نداشتیم. اگرچه برای خودمان خطرناک بود کاری علیه کاووس بکنیم ولی لاف‌ها خیال‌مان از طرفی راحت بود که به جورج هشدار را داده بودیم، هشدار آن فاجعه را.

زال سعی کرده بود درباره‌ی آمدن ژاندارم‌ها و آن مرده‌های لباس شخصی‌پوش چیزهایی به جورج بگوید. ما یکجوری موضوع را ماست‌مالی کردیم و گفتیم که آن‌ها به دنبال یک عده قاچاقچی بودند و کاری به مزرعه نداشتند. می‌ترسیدیم که اگر وارد آن موضوع بشویم ماجرای پنهان کردن کاووس هم برملا شود اما باید به او هشدار می‌دادیم که خطر در همان حوالی دور سر او می‌چرخید. ندادیم. نگفتیم. تا این‌که آن روز صبح زال را دیدیم که انگار تازه از انبار ذغال بیرون بسته بود. با دیدن او دیگر لازم نبود بپرسیم چه خبر شده. ما پیش از آن داشتیم به آفتاب نگاه می‌کردیم. تمام گردی‌اش بیرون بود ولی شقه شقه شده توسط یک عده ابرهای سیاه که بیش‌تر شبیه به دود بودند تا به ابر. دودی که از سر آتش‌سوزی تازه ای برخاسته بود. شقه‌های زرد آفتاب جا عوض می‌کردند. بزرگ و کوچک می‌شدند ولی از پشت سیاهی ابر رها نمی‌شدند. ما چهار نفر بودیم نشسته پشت وانت بار جورج و مثل هر روز معمولی از شهر به‌سوی مزرعه می‌رفتیم. یکی از کارگرها داشت یک آواز غم‌انگیز می‌خواند. اگر ابر بود پس چرا این‌طور پیچ و تاب می‌خورد؟ اگر ابر بود چرا بوی سوز از آن می‌آمد؟ ناجی گفت: «بوی سوز؟ پس چیزی داره می‌سوزه؟ نه. من که نمی‌فهمم.» با این‌که من و ناجی توی گوش همدیگر پیچ می‌کردیم، آن کارگری که آواز نمی‌خواند انگشتش را گذاشت روی دماغش و به ما علامت داد ساکت باشیم چون داشت به آواز خواندن رفیقش گوش می‌داد. ناجی از بس عصبانی بود خواست با یارو درگیر شود. من پنهان از نگاه دیگران انگشت‌های دست او را در دستم گرفتم فشردم و انگشت‌هام را روی آن‌ها بازی دادم و او که در کنار من نشسته بود آرام شد. کارگر دیگر سر به زیر انداخته به آواز طرف گوش سپرده بود. ناجی به داخل چشم‌های من نگاه کرد. چشم‌های او قهوه‌ای شفاف بودند و درشت. انگار که بهترین آرایشگر دنیا ابروهای او را آرایش کرده بود. من کمی با قیچی از پُر پستی آن‌ها کم کرده بودم ولی چیزی از آن ابروها نمی‌چیدم فقط کمی از جلوی موهای بلند افتاده روی پیشانی‌اش را کوتاه می‌کردم. همین. بعد چشم‌هایش بیش‌تر نمایان می‌شدند و همین زیبایی چشم‌ها و ابروها بود که مردها را به جانب او می‌کشید. حالا بیش از آن نمی‌توانستم به آن همه زیبایی خیره شوم چون راننده ناگهان وحشت‌زده روی ترمز زده بود. رسیده بودیم به در مزرعه. کی پرسید: «چه خبر شده؟!» و کی گفت: «یا حضرت فاطمه!» از وانت بار پریدیم پایین، بعد زال بود با آن هیکل بزرگ زیر دود و خاکستر که ایستاده بود مبهوت.

جورج گفت: «یا مریم مقدس» با دستش صلیبی بر سینه کشید و رفت توی حیاط. ناجی نالید: «درختم» و ناگهان از کنار من رفته بود. بر همه جا و همه چیز خاکستر بود. خوک‌ها فرار کرده بودند رفته بودند به‌سوی شط، به‌سوی آب. آتش‌سوزی در نیمه شب رخ داده بود وقتی دیگر از زال و از آن کارگر دیگر که کشیک

شب بود کاری بر نیامده بود. آن‌ها غافلگیر شده بودند. عملیات با نقشه‌ی خیلی دقیقی انجام شده بود. از انبار کاه شروع کرده بودند. قبلاً بر همه چیز بنزین پاشیده بودند. وقتی یک ماشین قراضه‌ی آتش‌نشانی از شهر آمده بود دیگر چیزی برای خاموش کردن نمانده بود. شاهدان عینی می‌گفتند خوک‌ها را دیده بودند که مثل گلوله‌های آتش با شتاب تمام می‌رفتند به طرف شط. راه شط را از کجا فهمیده بودند؟ از بوی آب یا از بوی حیات؟ شط از مزرعه دور بود و از این‌جا با چشم دیده نمی‌شد. اما پای مرگ و زندگی که در میان باشد چه انسان چه حیوان راهی به‌سوی نجات می‌یابد، غریزه راه را نشانت می‌دهد، غریزه‌ی لذت هستی، لذت زنده بودن و زندگی کردن. ناجی دور و بر درخت بید خود بود. در آن شلوغی خاکستری او داشت با آفتابه به درخت آب می‌داد. فکر کردم اگر حالا جورج او را آن حالت ببیند عصبانی خواهد شد ولی جورج به او نگاه کرد و گفت: «درخت بیچاره چه وحشتی کرده از اون‌همه آتش، خدا را شکر زنده ست هنوز.» بعد در گوشه‌ای از حیاط چمباتمه زد، سر در کاسه‌ی دست‌ها گرفت. «دیدنی چطور زندگیم دود شد رفت هوا به‌مخاطر هیچ؟» جورج مالک مزرعه نبود اما اختیارات آنجا را در دست داشت. مزرعه متعلق به عده‌ای خارجی بود. محصول آن‌جا هم می‌رفت می‌رسید به مصرف کارکنان خارجی ساکن شهر. این‌ها را جورج برای‌مان تعریف کرده بود و گفته بود که از کار خودش خیلی راضی و خرسند است ولی حالا بیچاره او که ناچار شده بود از آن پس‌خانه‌نشین شود. ما و کارگران دیگر هم همین‌طور. دیگر امیدی به کار پیدا کردن در کارخانه‌ها هم نبود. هر روز کارخانه‌ای تعطیل می‌شد، به خواست خود کارگران آن، و روزنامه‌ها خبر از اعتصاب‌های بیش‌تر می‌دادند. پولی که پس‌انداز کرده بودم در آن‌روزها خیلی به دادم‌ان رسید وگرنه نمی‌دانستیم چه باید کرد. اگرچه همیشه آرات هوای ما را داشت و به ما می‌رسید. دای‌ی نامزدش در یک چاپخانه کار می‌کرد و او مدتی بعد کاری پیش او برای ما پیدا کرد. چاپخانه‌ها از محدود صنف‌هایی بودند که در آن‌روزها فعال بودند. مردم یا در خیابان‌ها راه می‌رفتند و یا روزنامه و کتاب می‌خواندند. کار ما بسته‌بندی و حمل روزنامه‌ها به وانت‌بارها بود. کار سنگینی بود اما خوبیش این بود که صاحب کارمان سورن که دای‌ی نامزد آرات بود با ما خوب بود. یکی دوبری هم ما را برای ناهار به دفتر کارش دعوت کرد و به ما چلوکباب داد. چنداناً عکس خانوادگی روی میز کارش بود که یکیش هم عکس آرات و نامزدش بود. به ما گفت چون خودش بچه ندارد، نامزد آرات یعنی لی‌لی را به‌عنوان بچه‌ی خودش دوست دارد. او هم مثل جورج مطمئن بود که آرات آینده‌ی خیلی خوبی با همسرش خواهد داشت و هروقت حرف آن‌ها پیش می‌آمد می‌گفت: «البته باید از من بشنون و هرچه زودتر از این مملکت برن اون‌ور آب هرچه زودتر.»

باز آتشی دیگر به جان جورج افتاد. پیش از آن که آرات و لی‌لی فرصت بکنند بروند خارج یا به قول سورن به آن‌ور آب. این بار آتش بزرگ‌تر بود و خیلی هم سوزنده‌تر. ما صبح روز بعد با خبر شدیم. از خانه به‌سوی چاپخانه می‌رفتیم. بین راه از چند نفر شنیدیم که دیشب سینمایی در شهر آتش گرفته است و عده‌ای هم در آن سوخته‌اند. بعضی‌ها می‌گفتند سینما به‌مخاطر اشکالات برقی آتش گرفته و بعضی گفتند که عده‌ای آن را عمداً به آتش کشیده‌اند. ولی کدام عده و با چه انگیزه‌ای؟ هر کس نظری می‌داد. گفتند نزدیک به هزارتا قربانی داشته آن آتش‌سوزی، زن و مرد و بچه. همان سینما که من و ناجی چه فیلم‌های خوبی در آن دیده بودیم و چه لذت‌ها در آن برده بودیم. به چاپخانه که رسیدیم یکی از کارگرها گفت خواهرزاده‌ی آقا سورن هم همراه با نامزدش در سینما بوده‌اند. اول چهره‌ی مهربان آرات را به یاد آوردم و بعد چهره‌ی زیبا و خندان لی‌لی را. او را با آرات در استخر دیده بودیم.

مدتی بود که ناجی هم می‌گفت دلش برای شنا کردن تنگ شده اما من به حرف او اعتنا نمی‌کردم چون جایی استخری را نمی‌شناختم تا اینکه دلتنگی ناجی برای شنا هم بیشتر شد و بعد من از آرات خواهش کردم اگر استخری جایی را می‌شناسد به ما معرفی بکند. گفت باید شورت مخصوص داشته باشیم. ما خریدیم. بعد او ما را با خود به استخر برد. نامزد او لی‌لی هم بود. اواخر تابستان بود. آن‌ها عضو استخر بودند و می‌توانستند ما را هم به‌عنوان همراه ببرند. دوتا استخر بود در یک محوطه‌ی بزرگ. یکیش برای پسرها بود و یکی برای دخترها. نه پسرها حق داشتند به استخر دخترها وارد بشوند نه دخترها می‌توانستند ببرند توی استخر ما ولی در محیط محوطه می‌توانستیم با هم باشیم. برای

اولین بار بود دخترها را زنده در لباس شنا می‌دیدیم، این قدر نزدیک، می‌توانستیم در لباس‌های شنا در کنار هم بنشینیم و نوشابه بخوریم. لباس لی‌لی دو تکه بود. رنگ آبی به قد و قواره‌ی لاغر بلند او خیلی می‌آمد. پستان‌هایش خیلی کوچک بودند. لی‌لی می‌خندید و از ما می‌پرسید: «خوش‌تون میاد از این‌جا؟» و ما فقط داشتیم لذت می‌بردیم، لذت و همین. و حالا از آن لذت دیروز به ضربه‌ی ناگهانی پُر از درد امروز که در اثر شنیدن ماجرای آتش‌سوزی سینما بر ما وارد شده بود. من و ناجی به‌سوی سینما دویدیم. مردم دور سینما سرگشته می‌گشتند. بعضی از زن‌ها با کف دست می‌زدند توی صورت خود و دیوانه‌وار به هر طرف راه می‌رفتند و باز می‌گشتند و می‌نالیدند. آثار سوختگی بر در و دیوار بیرونی سینما دیده می‌شد. ماموران شهربانی با لباس‌های آبی‌رنگ و اسلحه‌ی بسته به کمر حلقه‌ای دورتادور ساختمان سینما درست کرده بودند و نمی‌گذاشتند کسی نزدیک شود. مردان بی‌هدف به دور خود می‌گردیدند و سیگار می‌کشیدند. هیچکس حق ورود به داخل سینما را نداشت مگر گروهی از مردان و زنان در لباس سفید با عنوان گروه امداد که نقاب سفید بر دهان و بر بینی داشتند. بالاخره یکی از آن‌ها رفت بالای یک سکو ایستاد: «خانمها و آقایون، جسدها برده می‌شه به قبرستون، هر کی به دنبال بستگانش می‌گرده باید بره دم غسالخونه، این‌جا وایسادن فایده نداره، چیزی عایدتون نمی‌شه.» ناجی دست مرا گرفت و به سمتی کشید. او جورج را دیده بود که توی پیاده‌رو روی زمین لمیده داشت سیگار می‌کشید. اولین مرتبه بود می‌دیدیم جورج سیگار می‌کشید. آرام و با ترس و لرز به‌سوی او رفتیم. طوری به ما نگاه کرد انگار ما را به جا نیآورده بود. چشم‌هایش سرخ و صورتش خاک آلود، به ما خیره بود. می‌دانستیم که ماتش برده و خارج از اراده‌ی معمولی است. رفتیم جلوتر و کنارش چمباتمه زدیم. گفت: «دیدی چه بلایی سرم اومد؟ شما شاهدین که تقصیر از من نبود. نه نبود.» صدای مردی در پشت سر ما گفت: «همه‌ش تقصیر صاحب سینما بود که توی این موقعیت هنوز داشت فیلم نشون می‌داد و مردم را می‌کشید به داخل این پستوی تنگ و تاریک پُر از گناه، به‌خاطر پول.»

مرد دیگری گفت: «همه‌ش هم به‌خاطر پول نبود عمو برای دلخوشی مردم بود. برای تفریح بود نه گناه.»

زنی جیغ کشید: «اصلاً کار کی بود؟ ها. یکی بگه که این کار کی بود؟»

همه همین را می‌پرسیدند و کسی هم جوابی نداشت. سورن هم پیداش شد. آمد بی‌سر و صدا خودش را انداخت کنار جورج و گریه کرد. دسته کلیدی که در دست داشت از لای انگشت‌های بی‌جانش سرید ولو شد روی زمین. در میان آن پنج شش تا کلید، سویچ ماشین جیب او برایم آشنا تر بود. گاهی دسته کلید را به ما داده بود برویم از داخل ماشین چیزی برداریم یا چیزی در جیب بگذاریم. من و ناجی هر دو جیب زردرنگ سورن را دوست داشتیم. بارها شده بود بار کاغذ با آن جابه‌جا کرده بودیم چون صندلی‌های پشت آن جمع می‌شدند و پشت ماشین می‌شد مثل یک وانت‌بار مسقف، اونوقت من و ناجی می‌نشستیم روی کاغذها (حالا فقط دوتا صندلی در ماشین بود یکی برای سورن که جیب را می‌راند و یکی هم برای کاظم‌آقا که مسئول خرید چاپخانه بود) و چه کیفی می‌کردیم که از پشت پنجره‌ی کوچک مردم را نگاه می‌کردیم و به آن‌ها می‌خندیدیم که چطور با عجله می‌خواستند از این‌ور خیابان ببرند به آن‌طرف و قیافه‌هاشان در نظر ما خیلی خنده‌دار می‌شد، یعنی آن‌طور که ناجی آن‌ها را برایم توصیف می‌کرد. آقاسورن از کاظم‌آقا پرسید: «تو بالاخره دستگیرت شد که این دوتا دارن به چی می‌خندن؟» کاظم‌آقا با خنده در سکوت برگشت با هزار تقلا (چون چاق بود و گردنش کلفت بود خیلی طول می‌کشید تا بتواند برگردد ما را ببیند که خود همین خنده‌ی ما را صدبرابر می‌کرد مخصوصاً که سبیل خیلی کلفتی هم داشت) بالاخره کله‌ی خود را چرخاند و به ما نگاه کرد و من پُخ زدم از خنده ترکیدم، هم به حالت برگشت کاظم‌آقا و به طرز نگاه کردن ناجی که می‌کوشید جدی باشد. کاظم‌آقا گفت: «والله چی بگم موسیو، جوون‌های این دوره همین‌جورن دیگه. شادن، خوشحالن، مثل جوونی ما نیستن که گرفته و عبوس باشن» و سورن همین‌طور که می‌راند گفت: «خودمون هم نمی‌فهمیدیم چه مرگ‌مونه، هیچکس هم نبود بهمون بگه. خدا پدر حزب را بیامرزه که ما را از سردرگمی در آورد.»

جورج طوری به سورن ولو شده نگاه کرد انگار دلش نمی‌خواست کسی در نزدیکی او بنشیند گریه کند ولی سورن رها شده در پیاده‌رو دست بر پیشانی با صدای بلند گریه می‌کرد. ناجی دسته کلید سورن را از روی زمین برداشت نمی‌دانست چی‌کارش بکند. گفت: «فعلاً آویزونش کن به کمر بندت.» بعد جسدها را یکی‌یکی از سینما آوردند بیرون گذاشتند توی

ماشین. مردم می‌خواستند بروند به‌طرف جسد‌ها اما پاسبان‌ها مانع می‌شدند. ماشین جسد‌ها رفت. گفتند می‌رود به قبرستان. ما از دو طرف زیر بغل‌های جورج را گرفتیم و سوار اتوبوسی کردیم که مردم را به قبرستان می‌برد. در راه فقط صدای شیون بود و ناله و حرف‌های نامفهوم.

جورج می‌گفت: «خوبه که مادرت هنوز با خبر نشده هنوز نشده.» مادر آرات یعنی زن جورج رفته بود مسافرت و هنوز خبر را نشنیده بود. سورن هم توی اتوبوس بود اما هیچ نمی‌گفت. فقط گریه می‌کرد. توی قبرستان یکی از خواهران آرات را دیدیم که با دیدن پدر آمد خودش را انداخت توی بغل او. بیش‌تر مُرده‌ها چنان سوخته بودند که شناسایی نمی‌شدند. آن‌ها را در یک گودال دسته‌جمعی چال کردند. با این‌که من و ناجی سعی کردیم جسد آرات را پیدا بکنیم ولی نشد و جزو همان دسته‌ای چال شد که شناخته نشدند. تصویر موهای بلند طلایی رنگ لیلی در نظرم شکل گرفت. آیا همه‌ی آن انبوه موی زیبا حالا سوخته بودند؟ جورج گفت: «گفتم مراقب باش پسر گفتم دوره‌ی بدی شده، نگفتم؟ نه. تو بگو.» رو به هیچ، با آرات حرف می‌زد. همه‌ی ما دورتادور همان گور دسته‌جمعی دهن باز کرده نشستیم بودیم که هی یک جسد لای ملافه انداخته می‌شد داخل آن. جورج رفت به‌طرف محل شست‌وشوی مُرده‌ها و به مردی که ظاهراً یکی از مسئولان آن محل بود چیزی گفت. مرد سرش را تکان داد و خودش را از کنار جورج عقب کشید و برگشت رفت داخل ساختمان. جورج راه افتاد رفت به‌طرف جایی که خلوت بود. دور از محل گور دسته‌جمعی و در تنهایی قدم زد. من و ناجی رفتیم کنار او. اول از ما سیگار خواست. ناجی یکی روشن کرد به او داد. جورج گفت: «آرات توی این‌ها نیست. اون یارو به من قول داده که جسد را به من بده که ببرمش به قبرستون خودمون.» مقصود او گورستان مسیحیان بود که در گوشه‌ی دیگر شهر بود. انگار توی خواب حرف می‌زد. «شما شاهد بودین که یارو مامور غسالخونه این را به من گفت. درسته؟» نمی‌دانستیم چه بگوییم. گفت: «مگه همین الان ندیدین که یارو مرتیکه به من چی گفت؟ اگه دیدین پس چرا این‌جور مثل لال‌ها دارین به من نگاه می‌کنین؟ انگار نشنیدین.»

گفتیم: «چرا مسیو. ما هم دیدیم و هم شنیدیم که طرف به شما چه گفت.»

گفت: «خب پس حالا بی‌زحمت برین سورن و ژاکلین را پیدا کنین و بهشون بگین که ما دیگه این‌جا کاری نداریم می‌تونیم بریم خونه. بقیه‌ش دیگه با خودم.» رفتیم لابه‌لای جمعیت سورن و ژاکلین را پیدا کردیم و به آن‌ها گفتیم که جورج با آن‌ها کار دارد. ژاکلین دختر بزرگ جورج بود. تا به پدر رسید خودش را به پای او بر روی یک قبر گلی انداخت. سورن به حرف‌های جورج گوش داد اما ناباورانه به او نگاه می‌کرد. به من و ناجی گفت که برویم به چاپخانه و کارمان را انجام بدهیم. ناجی دسته کلید سورن را به او پس داد و رفتیم. سه چهار روز بعد سورن ما را که مشغول به کار در چاپخانه بودیم صدا کرد و گفت که جورج تلفن زده خواسته که من و ناجی به خانه‌ی او برویم. سرش را تکان تکان داد و گفت: «این مرد دیوونه شده. حسابی زده به سرش.» آن‌ها از دوستان قدیمی همدیگر بودند. «نکنه بدتر بشه نکنه این مرد نازنین این مرد بی‌همتا از دست ما بره.»

من و ناجی خودمان را به خانه‌ی جورج رساندیم. مادر آرات مثل یک مجسمه نشسته بود توی مبل. لباس سیاه به تن و دستمال بزرگ سیاهی انداخته بود روی سرش. تعداد عکس‌های آرات در اتاق بیش‌تر شده بودند. یک عکس بزرگ از او به دیوار بود که داشت غش‌غش می‌خندید. جورج گفت: «خب بچه‌ها! مگه شما اون‌جا نبودین که یارو مسئول غسالخونه به من گفت جسد آرات شناسایی شده؟»

ما اولش نمی‌دانستیم چه باید بگوییم و چکار باید بکنیم. بعد اما متوجه شدیم که باید هرچه را که جورج از ما می‌خواهد تایید بکنیم، همین. باز گفت: «مگه شما با همین دو تا گوش خودتون نشنیدین که یارو این را به من گفت؟»

گفتیم: «چرا مسیو. ما شنیدیم.»

جورج با زنش به زبان ارمنی حرف زد. زن چیزی از او پرسید. جورج جواب داد. بعد به ما گفت: «من هم دیگه معطل نکردم و زود آراتم را برداشتم بردم به قبرستون خودمون و اون‌جا توی همون گوری گذاشتمش که برای خودم خریده بودم. حالا قرار شده که گور خودم یک کمی اون طرف‌تر باشه. یعنی یکجایی همون بغل آرات خودم.» بعد به ارمنی با زن حرف زد و به ما اشاره کرد یعنی این‌که ما را شاهد می‌گرفت. «فردا خودش را هم می‌برم که قبر آرات را از

نزدیک ببینه.» زن فقط خیره بود به عکس روی دیوار. جورج گفت: «خیلی ممنون بچه‌ها که اومدین و کمک کردین وگرنه این زن حرف مرا باور نمی‌کرد که» رفت برای ما نوشیدنی بیاورد. زن پرسید: «شما می‌دونین کی سینما را آتش زده؟»

گفتیم: «مردم چیزهای جورواجور می‌کن. بعضی‌ها می‌کن که کار یک عده مسلمان متعصب بوده. بعضی‌ها هم می‌کن کار خود دولت بوده که مسلمان‌ها را بدنام بکنه ولی معلوم نیست کدوم‌شون راست می‌کن.» زن پرسید: «مگه مسلمان‌ها چی می‌کن؟ چی می‌خوان مگه‌ها؟»

کاوس را دیگر با وانت بار نمی‌دیدیم. او حالا یک موتورسیکلت داشت که با آن توی شهر می‌گشت و به قول خودش همه‌جا بود. راست می‌گفت. به ما هم ثابت شد که او همه‌جا بود. آن روز جمعه بود. من و ناجی از خانه‌ی امراللهان برمی‌گشتیم. اتوبوس‌های شهری هم در اعتصاب بودند. ما تصمیم گرفتیم آرام تا خانه راه برویم. سینما هم دیگر نمی‌توانستیم برویم چون بعد از آن آتش‌سوزی همه‌ی سینماهای دیگر شهر از ترس تعطیل کرده بودند. در استخر را هم قبل از در سینماها بستند. درهای تفریحگاه‌های شهر همه یکی پس از دیگری بسته شده بودند. حتی باغ ملی شهر هم دیگر تفریحگاه امنی نبود. شده بود محل تجمع سیاسی‌ها و سخنرانی‌ها. یک نیمکت خالی برای نشستن در باغ ملی پیدا نمی‌کردی. نشستگاه‌های تاب‌ها را از بیخ و بن کنده بودند. بر سر اشپز سرسره‌ها شاشیده بودند. از هر طرف صدای فریاد می‌آمد. دود غلیظ به علت آتش زدن لاستیک‌ها در آسمان بود. شنیدیم از پشت سرمان یک‌عده موتورسوار آمدند و گذشتند و رفتند. لباس‌های خاکی‌رنگ به تن داشتند. انگار به سرعت می‌رفتند تا جایی را به آتش بکشند. شاید هم داشتند از محلی که به آتش کشیده بودند برمی‌گشتند. خانه‌ی ما هنوز دور بود. راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم که فاصله را کم بکنیم. ناجی چون سواد خواندن نداشت از خیلی چیزها بی‌خبر بود. نفهمیده بود مقصود سوزن چه بود وقتی که گفته بود: «آخه من یک سوسیالیستم چطور می‌تونم این چرندیات جورج را باور کنم و همون‌طور رفتار بکنم که او می‌خواد؟» اشاره‌ی سوزن به خیالاتی شدن جورج درباره‌ی قبر آارات بود. جورج هر یکشنبه به قبرستان ارامنه می‌رفت و کنار گوری که به قول خودش آارات و لیلی با هم توی آن بودند می‌نشست. زن و دخترانش را هم راضی کرده بود که این درست بود. اما سوزن راضی نشده بود و می‌گفت «آارات و لیلی جایی نیستن غیر از توی همون گور دسته‌جمعی که توی قبرستون مسلمان‌هاست.» سوزن حرف جورج را درباره‌ی جابه‌جایی جسد‌ها باور نکرده بود. گفته بود که جورج چون دیوانه شده و عقلش را از دست داده این چیزها را در ذهن خود بافته. ما گفتیم: «خب حالا که آن دوتا جوان مُردن چه فرق می‌کنه که قبرشون کجا باشه؟ اگه جورج دلش می‌خواد این‌طور فکر بکنه، خب به نظر شما چه اشکالی داره این کارش؟»

سوزن گفت: «آخه هر چیزی یه حساب کتابی داره بچه‌های من. این موهای من که توی آسیاب دارالمجانین سفید نشده. من سال‌ها از حزب توده درس سوسیالیستی گرفتم، درس علمی‌گرفتم که توی زندگیم واقع‌گرا باشم نه تخیلی و خرافاتی. همین تخیلات و پذیرش خرافات از طرف مردم بود که این مملکت را به این‌جا به این‌همه فقر فرهنگی کشوند.»

ناجی بعضی از حرف‌های او را متوجه نشده بود و من برایش توضیح دادم که حزب توده و سوسیالیست چه معناهایی دارند. گاهی هم اعلامیه‌ها را برای او می‌خواندم. معلوم نبود اطلاعاتی که من به ناجی می‌دادم درست بود یا غلط چون توی اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها خیلی چیزها را ضد و نقیض می‌نوشتند و من نمی‌دانستم کدام راست است و کدام دروغ. با این‌حال محض سرگرمی بعضی از آن‌ها را که توی چاپخانه‌ی ما چاپ می‌شد می‌خواندیم. ناجی می‌خواست بداند چرا سوسیالیست‌ها به وجود خدا عقیده ندارند و این چیزی بود که من هم می‌خواستم بدانم.

گفت: «پس چرا از سوزن نپرسیدی‌ها؟»

گفتم: «دفعه‌ی دیگه می‌پرسم. بله حتماً باید بپرسم. سؤال خوبی کردی. راستی چرا؟ اگه سوسیالیسم یک روش سیاسی برای بهتر زندگی کردن مردم هست خب پس چرا وجود خدا را باور نداره؟»

در همین وقت صدایی از پشت سر شنیدیم. «هی آقایون مطرب‌ها!» صدای ترسناکی بود. تند برگشتم نگاهی انداختم. یک مرد را دیدم در لباس خاکی‌رنگ. با نگاه وق‌زده‌ی وقیح اشاره کرد به جعبه‌ی ساز که در دست ناجی بود. «چی اون تو دارین؟ وسایل عیش عشرت؟ به ما هم نشونش می‌دی؟»

«نه برادر. این خالیه.»

«وایستین ببینم.»

ناجی آهسته گفت: «ولی تو که می‌دونی خالی نیست.»

گفتم: «پس چاره‌ای نیست به‌جز فرار.»

یارو هنوز از ما فاصله داشت. فهمیده بود که ما قصد فرار داریم پس دوستانش را که توی کوچه‌ی بغلی بودند صدا کرد. «برادر! این دوتا مطرب طاغوتی را که دیدین، دارن فرار می‌کنن. صدای پا شنیدیم و چاره‌ای پیدا نکردیم غیر از آن که پا به فرار بگذاریم بدون این که بدانیم چرا. فقط نمی‌خواستیم آن ساز را که برای هر دوی ما خیلی عزیز بود از دست بدهیم. می‌دویدیم و صدای پاهایی را می‌شنیدیم که در تعقیب ما بودند. از صدای پاها می‌فهمیدیم که عده‌ی آن‌ها زیاد است. اول بر همان پیاده‌روی خیابان اصلی می‌دویدیم بعد یکهو دیدیم یک عده موتورسوار در روبه‌روی ما ظاهر شدند. «این مطرب‌ها را بگیرین برادر!» ما راه را بلد نبودیم. نمی‌دانستیم از چه راهی باید رفت. رفتیم توی یک کوچه به خیال این‌که ما را به جای امنی خواهد برد اما ته کوچه بسته بود و ما چاره‌ای نداشتیم غیر از آن‌که تسلیم شویم. پشت به دیوار داده بر زانو نشستیم. آن‌ها خوشحال به‌طرف ما می‌آمدند با پوتین‌ها و خنده‌های سیاه‌شان. ناجی نالید. انگار گریه کرد. ساز را در بغل فشرد: «ویلونم.» می‌دانستیم به محض رسیدن به ما ساز را از دست ناجی بیرون خواهند کشید و آن را خورد و خاکشیر خواهند کرد. در آن لحظه که آن مردهای ریش‌دار به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند من هیچ کاری ازم ساخته نبود جز این که خودم را سرزنش کنم که چرا هشدار امرالله‌خان را جدی نگرفتم وقتی به ما گفت: «تو خیابون مواظب سازتون باشین بچه‌ها این‌هایی که دارن میان دشمن خونی هستن با هرچه ساز و هر چه موسیقی و هنر. دارن میان که همه‌چی را بشکنن و خراب کنن.» فکر کرده بودم که او دارد غلو می‌کند. فکر کرده بودم آن‌ها به دنبال سیاست هستند و به دنبال شاه و طرفداران او پس کاری به ساز ما ندارند. حالا به من ثابت شده بود که آن‌ها حتی به ساز ما هم کار داشتند و به ما که مثل دوتا موش افتاده توی دام چند گربه در گوشه‌ای چمباتمه زده بودیم نزدیک‌تر می‌شدند و سنگینی سایه‌ی آن‌ها بر ما می‌افتاد. تا این‌که آن صدای نجات‌دهنده انگار از جانب آسمان آمد به دادم‌ان رسید: «دست نگه دارین برادر، این دو نفر از بچه‌های خودمون هستن.» سر بلند کردیم و کاووس را دیدیم. از موتورش پیاده شد. موتور او تنها موتورسیکلت توی آن کوچه‌ی تنگ بود. آن را پارک کرد و با بقیه دست داد و خیلی یواش حرف‌هایی بین‌شان رد و بدل شد. بعد آمد بالای سر ما ایستاد. خندید.

«شما این‌جا چه می‌کنین برادر؟!» ما نمی‌دانستیم چه بگوییم فقط نگاهش کردیم، انگار ما افتاده بودیم ته یک گودال و حالا او آن بالا بود و تنها امید ما برای نجات از آن گودال. به دیگران گفت: «خودم اون‌ها را میارم.» مرده‌های دیگر باز نگاهی به ما انداختند و برگشتند رفتند. کاووس به یکی از آن‌ها گفت: «تو وایسا بلال. باهات کار دارم.» حالا در ته کوچه من و ناجی مانده بودیم با کاووس و رفیق او. «کسی به شما نگفته بود توی این موقعیت ساز حمل نکنین؟ اصلاً خودم باید به شما می‌گفتم. حالا هم شانس آوردین که به پست بر و بچه‌های بلال خوردین. پاشین بیاین تا شما را ببریم خونمون. تو بشین ترک بلال. ناجی هم می‌شیند ترک موتور من، نگران نباشین.» اما من خیلی نگران بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست آن‌ها ما را به خانه ببرند ولی چاره‌ای نداشتیم، ترسیدم که اگر مخالفت بکنیم او کارمان را بدتر بکند این بود که من نشستم پشت ترک بلال و ناجی هم با سازش پشت ترک کاووس قرار گرفت و موتورسیکلت‌ها به راه افتادند. کاووس و ناجی جلو می‌رفتند چون او راه خانه‌ی ما را بلد بود. با این که بین تن ناجی و تن کاووس جعبه‌ی ساز نشسته بود، من باز حال خوبی داشتم و داشتم از حسادت دیوانه می‌شدم که می‌دیدم دست‌های ناجی دور کمر کاووس حلقه شده‌اند و من کاری نمی‌توانم بکنم جز تحمل آن خفت. کاووس هی سر می‌چرخاند و چیزی به ناجی می‌گفت. بعد نمی‌دانم

چه به او گفت که ناجی صورت خود را خواباند بر پشت شانه کاووس و موتورسیکلت با سرعت بیشتری به رفتن ادامه داد.

توی خانه تا مدتی نمی‌توانستم با ناجی حرف بزنم. حس بدی به او داشتم انگار که به من خیانت کرده بود. با این‌که می‌دانستم این افکار پوچ و مسخره بود ولی سخت بود که به حال عادی برگردم. بالاخره پرسیدم: «به تو چی می‌گفت توی راه؟»

ناجی گفت: «راست می‌گه شانس آوردیم او رسید و ما را نجات داد وگرنه حالا این‌جا نشسته بودیم و چکار می‌کردیم؟ هیچی، فقط فاتحه برای اون ساز می‌خوندیم، البت اگه خودمون جون سالم به در برده بودیم.»

«خب این‌ها را که چندبار گفتی. دیگه چه چیزهایی گفت؟»

«تقریباً داشت ما را تهدید می‌کرد. گفت می‌دونه ما توی چاپخونه‌ای کار می‌کنیم که اوستاکارش هم ارمنی و هم کمونیسته. من احمق گفتم آقا سورن کمونیست نیست سوسیالیسته. او خندید و گفت معنی هردوش یکیه. گفت بهتره هرچه زودتر از اون چاپخونه بیایم بیرون تا اتفاق ناگواری برامون پیش نیومده. ازش پرسیدم پس مقصودش چه اتفاقی هست؟ اطلاعات نداد. گفت به هر حال برادران نمی‌تونن ببینن که یک چاپخونه‌ی کمونیستی وسط شهر باشه و هرچه دلش بخواد چاپ بزنه. گفت پس شما زود پاتون را از اون‌جا بکشین بیرون تا به آتش اون مرتیکه خاکستر نشدین.»

پرسیدم: «یعنی گفت که قراره اون‌جا را هم به آتش بکشن؟»

«نه این را نگفت. فقط گفت به آتش سورن نسوزین. مقصود او آتش واقعی بود.»

عصبانی شدم: «پس این همه آتش که توی شهر راه انداختن تا حالا آتش مصنوعی بوده؟ بساط جورج را با چی به هم ریختن؟ با آتش غیر واقعی؟ آرات و نامزد بیچاره‌ی او را با چی فرستادن اون دنیا؟ ولی این دفعه باید یک کاری بکنیم باید به سورن بگیم باید به او اطلاع بدیم که اون‌ها خیال دارن چاپخونه را به آتش بکشن.»

سورن پرسید: «شما این خبر را از چه منبعی شنیدین؟»

«منبع؟»

«مقصودم اینه که از کی شنیدین؟»

دستپاچه شدم. ناجی هیچ نمی‌گفت. گفتم: «ما توی خیابون شنیدیم اون‌ها خیال دارن چاپخونه‌هایی را مدیرشون سوسیالیست هست آتش بزنن.»

سورن گفت: «اما درباره‌ی به آتش کشیدن این چاپخونه‌ی بخصوص چیزی نشنیدین.»

به دروغ گفتم: «نه. درباره‌ی این چاپخونه‌ی بخصوص که نه.»

این را گفتم چون اگر می‌گفتم که از کاووس شنیده‌ایم آنوقت سورن به خود ما هم شک می‌کرد و خیال می‌کرد که ما هم با آن افراد سر و سری داریم و ممکن بود کارمان را از دست بدهیم.

سورن گفت: «درسته که ما هم سوسیالیست هستیم اما با سوسیالیست‌های دیگه فرق داریم. ما سوسیالیست‌های رسمی هستیم. مربوط به حزب توده که سابقه‌ی فعالیت طولانی توی این مملکت داره. مخصوصاً توی این شهر صنعتی. هرچه فرهنگ درست حسابی هست توی این شهر همیشه از برکت وجود همین حزب بوده. اون‌ها با این حزب که ما باشیم کاری ندارن. یادتون باشه. همون چماق به دست‌های توی خیابون هم می‌دونن که این حزب چقدر مهمه و چه خدماتی به این کشور کرده. رهبراشون هم می‌دونن که بدون کمک ما انقلاب نمی‌تونه ادامه داشته باشه. اون‌ها فقط به اون دسته سوسیالیست‌هایی حمله می‌کنن که تازه سر از تخم در آوردن و اسم خودشون را گذاشتن سوسیالیست در حالی که هیچی هم از اون نمی‌دونن. اما رهبران حزب ما با رهبران همین چماق به دست‌های امروزی هم‌عقیده هستن. شما هم دوتا جوون خوب اگه از من می‌شنوین کتاب‌های حزب را بخونین و تا زوده ملحق بشین به اون. من خودم به کاوه می‌گم که کتاب‌های خوب به زبان ساده به شما بده.» کاوه یکی از کارگرهای چاپخانه بود و پسر خیلی مهربانی بود ولی ناجی که

سواد خواندن نداشت. من هم علاقه‌ای به خواندن کتاب‌های سیاسی نداشتم. علاقه‌ی من فقط به این بود که ناجی هرچه زودتر یک نوازنده‌ی خوب بشود بعد ما آن‌قدر پول پس‌انداز بکنیم که از آن کشور بزنیم به چاک و خودمان را برسانیم به اروپا. آن وقت در آن‌جا من هم می‌توانستم بپردازم به آن‌چه که دوست می‌داشتم یعنی رقص. و خوشحالی ما در آن زمان این بود که ناجی دیگر حسابتی داشت یک نوازنده‌ی خوب می‌شد و ما هر روز جمعه یک راهی برای پنهان کردن ساز پیدا می‌کردیم یعنی سعی می‌کردیم طوری آن‌را حمل کنیم که توی خیابان کسی متوجه ساز بودن آن نشود. گاهی آن‌را در چمدان می‌گذاشتیم و گاه در یک بچه لباس و گاهی هم آن‌را می‌گذاشتیم لای یک بالش دراز که داشتیم. امرالله‌خان هر هفته حالش بدتر می‌شد و دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت و تقریباً همه‌ی خریدهایش را ما برایش می‌کردیم. تا این‌که در یک جمعه دیدیم بدجور مریض است و برای دیدن دخترش مهین گریه می‌کند. در آن موقع ما فهمیده بودیم که دختر او کجا زندگی می‌کند ولی به او چیزی نگفته بودیم. بعد که به خانه برگشتیم تصمیم گرفتیم هر طور شده برویم و وضع حال امرالله‌خان را به مهین اطلاع بدهیم.

محل‌های که مهین در آن زندگی می‌کرد معروف بود به دوب که ما معنیش را نمی‌فهمیدیم فقط می‌دانستیم که آن‌جا فاحشه‌خانه‌ی شهر بود. بعد از ظهر یک جمعه آفتابی بود. اگر آن‌همه دود و بوی لاستیک سوخته توی هوا پراکنده نبود می‌شد گفت که بعد از ظهر جمعه‌ی قشنگی بود. ما همین‌طور که توی شهر راه می‌رفتیم درباره‌ی سینماها حرف می‌زدیم و این‌که چقدر فیلم‌های قشنگی در آن‌ها دیده بودیم. ناجی از آواز خواندن فردین خوشش می‌آمد و باور نمی‌کرد که این خود فردین نبود که آواز می‌خواند بلکه او فقط لب تکان می‌داد و ایرج خواننده به‌جای او می‌خواند. گاهی هم عارف خواننده. حتی یک کس دیگه به جای او حرف می‌زد. گفت: «به‌جای فردین یک کس دیگه حرف می‌زد؟ سر به سر من می‌ذاری؟»

«به‌جای فردین و به‌جای بهروز وثوقی.»

«لابد حالا می‌گی به‌جای فروزان هم یک کس دیگه می‌رقصید، بگو.» با همین حرف‌ها و خنده‌ها فاصله‌ی راه را برای خودمان کم می‌کردیم. به ما گفته بودند که محل‌های دوب جایی نزدیک شط است. پسران پسران به آن جهت می‌رفتیم. یکی از پسر‌ها که آدرس را از او پرسیدیم خندید و گفت: «ولی دیر رسیدین برادر! در دوب دیگه بسته شده و خانم‌ها جرئت ندارن کار بکنن. این‌ه که باید یک چاره‌ی دیگه‌ای برای چیز خودتون پیدا کنین. چاره‌ی بهتر همونه که دوباره دست به صابون بشین.» همین‌طور که به حرف خود می‌خندید از ما دور شد رفت. ولی خب راه اصلی را به ما نشان داده بود. رفتیم.

همه‌ی محله تشکیل شده بود از دوتا کوچه‌ی به‌هم پیوسته که یک دروازه‌ی آهنی مشترک داشتند. ته کوچه‌ها بسته بود و راه به جایی نمی‌برد. حالا دروازه‌ی آهنی باز بود و یک عده زن داشتند از آن می‌دویدند بیرون چون محله آتش گرفته بود و دود سیاه روی آن‌را پوشانده بود. فقط صدای جیغ و فریاد بود. بعد صدای گوش‌خراش یک عده موتورسوار که فریاد می‌زدند الله‌اکبر و از در آهنی بیرون می‌زدند. مثل همان‌هایی بودند که قبلاً در جاهای دیگر دیده بودیم. انگار فیلم وسترن وحشی نگاه می‌کردیم. موتورسیکلت‌سوار‌ها مثل ارتشی‌های سفیدپوست بودند که سوار بر اسب‌ها حمله کرده بودند به چادر سرخ‌پوست‌های بی‌سلاح و بی‌دفاع که چاره‌ای جز گریز با وحشت نداشتند. زن و بچه جیغ‌کشان به بیرون می‌دویدند و هربار یکی از آن‌ها در حال دویدن لگدی از یک موتورسوار می‌خورد می‌افتاد و باز برمی‌خاست می‌دوید، بی‌هدف به ناکجا. گفتیم: «خودتو قایم کن ناجی چون ممکنه کاووس هم توشون باشه.» پریدیم پشت یک ستون. حالا نه کسی می‌توانست ما را ببیند و نه ما می‌توانستیم کسی را ببینیم. فقط صدا بود. صدای وحشت و صدای درهم موتورسیکلت‌ها و صدای خوشحالی عده‌ای که وحشت را می‌آفریدند. صدای جیغ‌های زنانه قطع نمی‌شد اما صدای موتورسیکلت‌ها رفت و دور شد و قطع شد. از پشت ستون آمدیم بیرون و رفتیم داخل کوچه. درهای بیش‌تر خانه‌ها بسته بود. از لای درهای تنگ خانه‌ها زن‌ها و مردها را می‌دیدیم که وسایل سوخته و نیمه‌سوخته می‌کشیدند بیرون. صدای نزدیک شدن آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی در هوا پراکنده بود اما هیچ ماشینی نمی‌رسید. فقط صدا بود. ما بالای سردر

خانه‌ها را نگاه می‌کردیم و به دنبال نمره‌ی خانه‌ی مهین می‌گشتیم. پیرزنی از خانه‌ای بیرون زد، ترسیده با موهای آشفته و پاهای لخت به ما گفت: «بالاخره برگشتی عباس؟ بالاخره برگشتی. خدا را شکر.» آمد با آغوش بازش به‌سوی ناجی. ناجی ترسیده پس کشید و فرار کرد و من به دنبال او رفتم. نمره‌ی خانه‌ی مهین را در کوچه‌ی پشتی پیدا کردیم. زن جوانی چمباتمه‌زده دم در نشسته دست‌ها روی سر گذاشته به نقطه‌ی نامعلوم نگاه می‌کرد. سراغ مهین را از او گرفتیم. خندید و گفت: «شما را هم غلام فرستاده. می‌دونم که اون نامرد هنوز دنبال منه و همه‌ی این‌ها را خود او فرستاده که من را با همه‌ی زندگیم بکشه به آتش، آتیش به جون خودش هم می‌افته بالاخره، امروز نشد، فردا.» وقتی مطمئن شدیم او خود مهین است برایش توضیح دادیم که از طرف پدرش آمده‌ایم. گفت: «آب. یک کمی آب به من برسونین.»

به ناجی گفتم: «تو همین‌جا باش.» رفتم توی حیاط خانه که سقف پلاستیکی داشت. انگار وارد یک جعبه‌ی دود شده بودم. وسط حیاط یک حوض کوچک بود. پای حوض یک شیر آب. در اطراف به دنبال ظرفی گشتم. یک کاسه‌ی گلی روی یک میز بود. مثل میز اداره بود و روی آن یک شیشه‌ی بزرگ انداخته بودند. زیر شیشه عکس‌هایی از آدم‌ها بود. گمانم عکس چندتا بچه بود و یا عکس‌هایی از یک بچه بود. برگشتم سوی شیر آب حس کردم پرده‌ی اتاق ته حیاط لرزید نگاه کردم مردی پشت پرده جابه‌جا شد و تا مرا دید باز در مخفیگاه خود خزید. ترسیده کاسه را زیر شیر پُر آب کردم برگشتم به کوچه. آب را به مهین خوراندیم. کم‌کم حالش بهتر می‌شد و ما را باور می‌کرد. پرسید که پدرش را از کجا می‌شناسیم؟ به او گفتم: «شما مطمئنید که او می‌خواد من را ببینه، اون مرتیکه؟» به او اطمینان دادیم. گفت: «من الان یک آدم دیوونه وحشی هستم. اگه با من شوخی کرده باشین به‌خدا که جیگرتون را می‌کشم بیرون هرکی که باشین. چه مسلمون چه نامسلمون.»

بعد که حاضر شد با ما بیاید پرسید که ماشین داریم؟ گفتیم نه. گفت می‌رود توی خانه چادرش را پیدا کند. شنیدیم که مردی به نام فرخ را صدا کرد و گفت: «بیا بیرون. رفتن. بیا با اون قراضه‌ت ما را ببر به اون‌جا که این پسر می‌گن. به‌جای طلبی که ازت دارم. همه‌ی اون طلب در. این هم از من به تو، یک انعام که این‌طور از ما مراقبت کردی. از من و مامان. حالا از مخفیگاهت بیرون بیا همه‌جا امن شده.» یک چادر سیاه بر سر انداخت پُر از گل ولی گل‌ها همه سیاه بودند. این بود که باید به او نزدیک می‌شدی تا آن گل‌های درشت محمدی سیاه را می‌دید. گل‌های سیاهی که با ظرافت دوخته یا روپیده شده بودند بر پارچه‌ی سیاه چادر و حالا دورتادور صورت گرد مهین بودند. بالاحتیاط از کوچه‌پس‌کوچه‌ها به دنبال همان مرد پشت پرده رفتیم تا او به محل پارک ماشین خود رسید و ما را برد به‌طرف خانه‌ی امرالله‌خان.

چند تقه به در زدیم و وارد شدیم. امرالله‌خان نیم‌خیز نشست توی رختخوابش و مبهوت نگاهمان کرد. باورش نشده بود هنوز. لب‌هایش می‌خندیدند و چشم‌هایش گریه می‌کردند. مهین زانو زد پای رختخواب و سر فرو برد توی دامن خودش. ما هم در گوشه‌ای نشستیم. امرالله‌خان گفت: «تو این چندروز همش دارم به مادرت و به تو و به دختر تو فکر می‌کنم. به اسم دختری که نمی‌دونم چی هست، چی گذاشتی بالاخره؟»

مهین گفت: «هستی.»

«چه اسم قشنگی. دستت درد نکنه. حالا کجا هست این هستی من؟»

«پیش عمه زری. خدا را شکر زری و هستی عاشق همدیگه هستن.»

«مادرت هم عاشق تو بود. چه بد شد که بی‌خود و بی‌جهت از دستش دادیم. اگه شما دوتا در زندگی من نبودید چه افتضاحی می‌شد. قبول داری که او بهترین بود. مگه نه؟ قبول داری قلبی که او داشت اصلاً هم‌تا نداشت؟ اگه من آدم بودم و اون موقع فهمیده بودم اون همه چیز که او داشت چه قدر و منزلتی داشتن. ولی من نفهمیدم. مهین‌جان دلم پدرت نفهمید. حالا بیا نزدیک بیا تا از نزدیک ببینمت یک بار دیگه.»

مهین خودش را جلوتر کشید و به او نزدیک شد. دست خود را آرام بر ریش بلند پدر کشید و بعد انگشت‌ها را بر طاسی سر او بازی داد و انگار خندید: «جدی که تو خود امرالله‌خانی؟ پس چطور این‌طور عوض شدی؟ نه این که پیر شدی نه

این که لاغر نه این که چیزی روی سرت جابه‌جا شده، نه روی پوست صورتت. یک چیزی اما توی چشم‌هات، توی همونا که توی یاد من مونده بودن عوض شده. دیگه اونا نیستن اون چشم‌ها.»

«یک چیز بدتر. خیلی بدتر.»

مهین گنگ و گیج گفت: «نه. چی گفتی؟»

«زمانه عوض می‌کنه، تو جوونی هنوز نمی‌دونی زمانه چطور آدم را عوض می‌کنه طوری که آینه هم دیگه تو را نشناسه.»

«من از زمانه نمی‌ترسم پدر. نه. دیگه نمی‌ترسم اما از آتش می‌ترسم. تو می‌گی من آخرش توی آتش می‌سوزم و می‌میرم؟» پدر او را در بغل فشرد محکم تا آنجا که زور داشت: «من نمی‌ذارم نه آتش بیاد سراغت نه هیچ چیز ترسندگی دیگه. تو توی بغل بابا هستی که در جوونی چیزی از او بر نیومد حالا تو را بغل کرده تا مغز استخونش که در جوونی استخون‌هاش را هم فروخت به هنری که به اون دعوت نشده بود. که آدم‌های اطرافش را فروخت به هنری که هنوز توی تاریکی بود. هیچ پیدا نبود تا این‌که تو پیدا شدی. این دوتا پسر که خدا عمرشون بده تو را برام پیدا کردن آوردن که من به تو بگم دخترم اگه برای تو هم دربارهی من سوءتفاهم شده برطرف بشه. سوءتفاهم دربارهی صغرا که هم مادرت و هم تو و همه انگار کرده بودن که من به‌خاطر عشق به صغرا بود که از خونه زندگی خودم بیرون زدم. نه این‌طور نبود.» سرفه کرد و باز سرفه کرد و دهنش را از گوش دختر دور کرد و سرفه کرد. یکی از ما پا شد یک ظرف آب آورد. ولی امرالله‌خان لب که به ظرف می‌زد باز سرفه می‌کرد. سرفه نمی‌گذاشت او کاری بکند و دست‌هایش که دختر را محکم گرفته بودند داشتند شُل می‌شدند.

مهین گفت: «داره تموم می‌کنه. چشم‌هاش داره می‌ره قبل از خودش، قبل از قلبش. توی آرامش می‌ره.»

امرالله‌خان گفت: «آب.» ناجی باز لبه‌ی ظرف را لای لب‌های او گذاشت. امرالله‌خان نوشید و آب از لای موهای سیبل و ریش بلند او سرازیر شد شُرشره ریخت پایین بعد او از پشت شُرهره‌های آب خندید، و ما تا به حال آن‌طور خنده‌ای ندیده بودیم.

مهین گفت: «خدا را شکر حالش بهتر شد. خب می‌خواستی چیزی به من بدی امرالله‌خان. چی بودن اون‌ها؟ قبل از مُردنت بده که من نیازمندم پدر. دخترت نیازمنده.» چادر سیاهش پهن شده بود دور و بر او.

پدر گفت: «دربارهی صغرای بی‌گناه. تو و مادرت و همه انگار کرده بودن صغرا بود که مرا فرستاد به عالم جنون به عالم عشق، اما او نبود نه نبود اصلاً او نبود.» دوباره خودش را عقب کشید کاملاً، تا تکیه بدهد به دیوار. نصف تنش زیر لحاف بود. روکش لحاف طرح طاووس داشت. طاووس‌ها با بال‌های هزار رنگ روی تن امرالله‌خان بودند. «تو گمونم کمال را دیده بودی دیده بودی که قیافه‌ش عین فردین بود، کمال برادر صغرا که سینه‌ی پهنی داشت و بالای سینه از همین‌جا یک خط گودی داشت که می‌رفت بالا از زیر گردنش به بالا تا اون قلمبه سیبی که درست وسط گلویش بود و هی بالا و پایین می‌شد. چه منظره‌ی خوشی بود تماشاش. همون بود صاحب اون منظره. این را بهت می‌گم که گناه نداشته‌ی صغرا را به گردن نگیری دخترم. سال‌ها دنبالت گشتم همین را به تو بگم، هرچه کردم به مادرت هم بگم نشد، او نگذاشت که بشه، نخواست که بشنوه و گناهی بی‌علت از اون زن بی‌گناه با خودش کشید بُرد به گور. اما تو هنوز جوونی صد سال دیگه راه زندگی داری، نمی‌خوام بار گناه نکرده کسی بیفته روی شونه‌های نرم نازکت و تو ملتفت نباشی که این سنگینی از کجاست از کیه. من هم که دارم این را به تو می‌گم از عشق به تو می‌گم. به مادرت هم از عشق به او بود که می‌خواستم بگم ولی نخواست بشنوه و رفت.» مهین خندید. اول آرام و بعد بلند و بلندتر و دیوانه‌وار و برمی‌گشت به ما نگاه می‌کرد. دندان‌های درشت محکم ولی زرد شده داشت. هی می‌خواست چیزی بگوید حرفی بزند خنده امانش نمی‌داد. ما فقط چشم به دهن او دوخته بودیم. سرانجام گفته‌ی او تکه به تکه حرف به حرف از دهنش بیرون پرید: «کار دنیا را ببین، دختر و پدر هر دو دل به یکی بسته بودن، من عاشق همون بودم که بابام خاطر او را می‌خواست، من ولی چند سالم بود؟ تو به خاطرت هست؟ چهارده؟ راست می‌گی من هم به‌خاطر او بود که عکس فردین

می‌چسبوندم به در و دیوار اتاقم، گمونم عشق اولین چیز قشنگیه که میاد توی سر دختر بچه‌ها، مثل شهاب میاد و مثل شهاب می‌ره، او هم رفت، هم فکرش هم خودش. تو گفتی کشته شد؟ پس کی بود گفت؟»
امراشخان سر به زیر انداخته آرام گفت: «قصه‌ش درازه.»

مهین از ما پرسید: «کسی از شما سیگار داره بچه‌ها؟» ناجی به او سیگار داد. قرار شد مهین چند روزی پیش پدر بماند و از او مراقبت کند. امراشخان مقداری پول توی صندوقچه داشت که همه‌اش را داد به مهین. توی صندوقچه مقداری چیز با ارزش دیگر هم بود مثل قاب‌های فلزی و ظرف‌هایی که به نظر می‌رسید می‌شد آن‌ها را به اندکی پول تبدیل کرد. امراشخان می‌خواست من و ناجی هم تا می‌توانیم دور و بر او باشیم. گفت می‌خواهد شبی برای دخترش ساز بزند. و آن شب فرا رسید. شب قشنگی بود. با آن‌که همه‌ی عرق‌فروشی‌ها بسته بودند ناجی یک بطری توسط سورن پیدا کرد و رفتیم به خانه‌ی امراشخان. ساز و بطری عرق را پنهان کرده بودیم داخل یک کیسه‌ی سیاه به‌عنوان این‌که لباس کهنه حمل کرده بودیم. امراشخان جان تازه‌ای گرفته و سال‌ها جوان شده بود. «خوشی همین چند شب و روز می‌ارزه به همه‌ی اون ناخوشی‌های چند ساله، ناخوشی‌هایی که دارن تمام می‌شن.» استکان عرقش را به سلامتی ما بالا می‌برد. من و ناجی چه احساس غروری داشتیم که باعث شادی آن پدر و دختر شده بودیم. وسط ساز زدن امراشخان بود که مهین آرام آرام شروع کرد به آواز خواندن. مست شده بود و صدایش یواش‌یواش بلندتر شد. چه صدایی! انگار از روی گل‌های مرطوب صحرا برمی‌خاست و به جانب ما می‌آمد. صدای ساز هم اوج می‌گرفت. پدر و دختر هردو آن ترانه را خوب می‌شناختند و با چم و خمش آشنا بودند. انگار بارها پیش از آن شب آن ترانه را با هم اجرا کرده بودند. با هم به چند اوج پی‌درپی رفتند و برگشتند. بعد دوره‌ی فرود آمد و سرازیر شدن صدا و لغزیدنش رو به پایین. صدای ساز نرم‌تر آمد و از صدای آواز که دیگر تمام شده بود هم رد شد ادامه داد به فرو غلتیدن یکنواخت خود. تا این‌که متوقف شد. امراشخان اول سرش را به دیوار تکیه داد. بعد تمام کمرش را، و به ما لبخند زد و چشم‌هایش را بست. ناجی گفت: «خوابش برده.» تن او را جابه‌جا کرد کشید روی تشک. لحاف را هم روی تن او انداخت. ساز و چوب هنوز در دست امراشخان بود. ناجی سعی کرده بود آن‌ها را از لای انگشت‌های او بیرون بکشد ولی انگشت‌ها باز نشده بودند. من چون اصلاً مشروب نخورده بودم خیال می‌کردم از بقیه هوشیارترم پس رفتم پیش و ساز را آرام از لای انگشت‌هایی که دیگر اراده نداشتند و شُل شده بودند درآوردم. «امراشخان مُرده.»

«بذار بخوابه.»

مهین گفت: «خوبه من هم کمی‌پیش او بخوابم همین جا. شما هم جایی همین دور و بر برای خودتون جور کنید بخوابین.» رفت زیر لحاف یک دست زیر سر پدر گذاشت و دست دیگر بر سینه‌ی او چشم‌ها را بر هم گذاشت و مدتی بعد صدای خرخرش شنیده شد اما از امراشخان دیگر هیچ صدایی نبود. چیزی بر سینه‌ی من لمید. سر مست ناجی بود. شانه‌هایش را کشیدم به‌سوی خود جایش دادم در گودی بغلم. چشم‌هایش را باز کرد از زیر چانه‌ام خیره شد به چشم‌هام و گفت: «امراشخان گفت امن‌ترین جای دنیا همین‌جاست. مگه نه؟»

سورن هم خیال کرده بود امن‌ترین چاپخانه‌ی شهر همان چاپخانه‌ای بود که او اداره‌اش می‌کرد. در روز تشییع جنازه‌ی امراشخان، سورن با جورج قدم می‌زد. از لابه‌لای قبرهای کهنه‌ی سیمان شکسته عبور می‌کردند. شاید سورن برای آن که جورج را سرگرم کند و او را از فکر کردن به آارات بیرون بکشد، برای او حرف می‌زد.

«این‌طور نیست که همه حزب‌اللهی‌ها اشتباه می‌کنن. اینرا درست می‌گن که مملکت باید از زیر استبداد امریکا بیاد بیرون. خب ما هم حرف‌مون همینیه دیگه. بعد حالی‌شون می‌شه که کشور شوروی چقدر خاطر این مردم را می‌خواد آگه این عده مائوئیست‌های گمراه بتونن در دهن‌شون را ببندن.» شنیدن آن حرف‌ها برای ناجی تازگی داشت و برای من آشنا بود چون بعضی را در کتاب‌ها خوانده بودم بعضی را هم دهن به دهن شنیده بودم ولی نمی‌دانستم که چه عده از چه عده پیشی خواهند گرفت. شاید باید می‌دانستم. اگر به خبرگزاری آن رادیوی خارجی که مهم‌ترین منبع خبری آن‌روز مردم ایران بود دقت بیشتری کرده بودم حتماً می‌فهمیدم که فقط حزب‌اللهی‌ها مهم بودند و باقی همه کشک، و حرف اول را هم

بالاخره همان‌ها زدن با فریادهای خود و جیغ‌های ناهنجار موتورسیکلت‌هاشان در لابه‌لای الله‌اکبرها. بعد مهین آمد گفت که جسد امرالله‌خان برای دفن حاضر است. رفتیم و زیر تابوت را گرفتیم و آن را از غسل‌خانه تا بالای قبر حمل کردیم. نگاه من بیش‌تر بدون اراده‌ی خودم می‌گردید به سمت زنی یا بهتر بود بگویم پیرزنی که چادر سیاه برای قد بلند او کوتاه بود. شاید از کفش سیاه کهنه‌ی مدل قدیمی‌اش بود که فهمیده بودم او پیر است وگرنه تنش هنوز ساق و سر حال بود و چنان آرام از کناره قبرها راه می‌رفت که انگار داشت می‌رفت تا بر صحنه در مقابل مردم قرار بگیرد. که چکار بکند؟ او یکی از گروه هفت هشت نفری دوستان امرالله‌خان بود. غیر از من و ناجی، جورج و سورن بودند که از قدیم امرالله‌خان را می‌شناختند و برای هنرش احترام قائل بودند و سال‌ها هم همگی به یک دکان عرق‌فروشی می‌رفتند. و دیگر دوتا مرد پیر از همکاران امرالله‌خان که برای تشیع به قبرستان آمده بودند. مهین دختر امرالله‌خان هم بود و آن زن قد بلند.

سورن سر تکان داد. «حیف. امرالله هم از اون هنرمندایی بود که هنر خودش را شناخت و خودسوزی کرد مثل خیلی از هنرمندهای این کشور از شاعر بگیر تا موسیقی‌نواز تا چندتا به‌به و چه‌چه از دیگران می‌شنون یکهو ارزش مواد مخدر براشون بیش‌تر می‌شه از ارزش هنرشون. از بی‌جنبه بودن آدم‌هاست.»

جورج با آن دوتا مرد دست داد، لبخند زد. «من شما را می‌شناسم.» آن‌ها هم لبخند زدند ولی پیدا بود که هیچ‌کدامشان جورج را به‌جا نیاورده. جورج گفت: «خب من که تو صحنه نبودم که به خاطر کسی مونده باشم. من می‌رفتم برای تماشای کار امرالله که به گوش من معجزه می‌کرد.» و به ما گفت که بهیاد می‌آورد آن دوتا مرد یکی سنتور می‌نواخته و یکی تنبک و آن زن هم در میان آنان می‌رقصیده. گاهی در لباس زنانه و گاهی در لباس و کلاه مردانه و مردها عاشق هر دوتا شکل او بوده‌اند.

بیش‌تر مخارج کفن و دفن به گمانم افتاده بود به گردن سورن اگرچه هرکدام از ما هم چیزی به سهم خود پرداختیم. گورکن خاک بیرون کشیده از گور را باز پس ریخت روی جسد امرالله‌خان. ما دور تا دور گور نشستیم. فقط من بودم که بلد بودم برای مرده فاتحه بخوانم. مهین فقط انگشت‌هایش را بر خاک خیس سرد بالای گور می‌کشید. «آدم خوبی بودی اگرچه پدر خوبی نبودی عاشق خوبی بودی اگرچه شوهر خوبی نبودی نوازنده‌ی خوبی بودی ولی مثل یک بچه که از هیچ این دنیا خبر داره تو از هیچ این دنیا بی‌خبر بودی و باختی بازنده شدی ولی خودت فکر کردی برنده بودی پر زدی توی آسمون آزاد وقتی دیگران توی حبس خودشون گیر بودن، حالام که دیگه آزاد شدی.»

زن سر بلند کرد با چشمان گریه‌کرده و گونه‌های خیس گفت: «روح امرالله امشب توی بهشته، چون آزاد زندگی کرد و آزاد مُرد.»

یکی از مردها گفت: «خوش به سعادتش.»

جورج گفت: «خوش به سعادتت که رفتی و راحت شدی. دست راست تو روی سرما که گیر افتادیم توی این قفس زندگی.»

در راه برگشت از قبرستان توی مینی‌بوس سورن نشسته بود بغل دست جورج و او را نصیحت می‌کرد: «وقتشه که دیگه برگردی به زندگی. اون‌هم یک اتفاقی بود که افتاد و گذشت. می‌دونی چه تعداد از جوان‌های این کشور تا به حال توسط شاه و ارباب‌های امریکایی‌ش قربانی شدن؟ خب بچه‌های ما هم دوتا از اون‌ها. تازه پرونده‌ی آدمکشی اون‌ها که هنوز بسته نشده.» در سکوت پُک زد به سیگار و ادامه داد: «اما عوضش وضع درست می‌شه. برای همیشه درست می‌شه و مردم سر و سامون می‌گیرن. دیدی که شاه با چه خفت و خواری مجبور شد فرار بکنه از کشور بره. حالا هم به‌زودی امام وارد می‌شه و این مملکت به یک نوایی می‌رسه. حداقل مردم می‌تونن بی‌مه‌بابا و به اختیار خود حزب محبوب و دلخواه خودشون را داشته باشن و تئوری‌های اون را سرمشق زندگی قرار بدن.»

جورج سر تکان داد و به همان آرامی گفت: «خوش به سعادت تو که این‌قدر خوش‌باوری. کاش من هم می‌تونستم.»

سورن پرسید: «درباره‌ی چی مثلاً؟»

«حزب محبوب دلخواه و تئوری و وضع بهتر.»

«می‌دونم تا به چشم خودت نبینی باور نمی‌کنی ولی من از روی تجربه می‌گم.»

جورج پوزخند زد: «بخصوص که فکر می‌کنی سینما را خود شاه به آتش کشیده.»

سورن هیچ نگفت. یک پاکت سیگار امریکایی از جیب درآورد و یک نخ سیگار به جورج داد و خودش هم آن را برای او روشن کرد. دود خاکستری خیلی زود پخش شد توی سرتاسر مینی‌بوس، بخصوص که ناجی هم یک سیگار برای خودش گیراند و یکی برای مهین. آن دوتا مرد پیر هم سیگار روشن کردند. فقط من و آن زن رقصنده بودیم که سیگار نمی‌کشیدیم و تنها دود آن را ناخواسته می‌بلعیدیم و به هم نگاه می‌کردیم.

شب که به خانه رسیدیم کاووس سر کوچی ما نشسته بود روی موتورسیکلتش و منتظر رسیدن ما بود. از روی زین پرید پایین و عصبانی آمد به طرف من. «هی تو جمیل! من هرچه سعی کردم به تو حالی بکنم که چطوری داری جوونی خودت و ناجی را می‌اندازی توی خطر حالیت نشد. یعنی نشد یا این که خودت نخواستی که بشه. شاید چون که تو هم خودت یکی از اون توده‌ای‌های دواشته هستی. البته که هستی و من هم هیچ کاری نمی‌تونم برات بکنم. یعنی راستش مگر خود خدا به دادت برسه، ولی در مورد ناجی، او خودش هم مثل دهنش پاکه مثل آب شفاف، آگه آلوده بشه یعنی این که تو آلوده‌ش کردی. خودت قبول داری دیگه درسته؟»

گفتم: «من؟ من تنهایی او را آلوده کرده باشم؟ من کی هستم مگه؟» ناجی ایستاده بود و فقط ما را تماشا می‌کرد. گفتم: «تو چرا لال شدی پس. خودت یک چیزی بگو. چی می‌گه این؟»

ناجی من و من کرد و آرام گفت: «چی بگم من؟ نمی‌دونم.»

گفتم: «بهش بگو که اشتباه می‌کنه. که ما دوتا با هم هستیم برای این که به هم کمک کنیم و باهم باشیم.»

کاووس پرسید: «به چیه همدیگه کمک کنین؟ تو خودت پُر از اشکال و ایرادی هنوز وضعت در مقابل این جریان‌ها و در مقابل انقلاب مشخص نیست. یک روز با ارمنی‌ها رفت و آمد می‌کنی و یک روز با کمونیست‌ها. حالا هم که رفتی سراغ جنده‌ها و جاکش‌ها. تمام برو و بیای این جوونا و رفتن‌شون جلوی گلوله‌های طاغوت به‌خاطر همین بود که کشورشون از وجود همین چیزهایی هم‌چین آدم‌های کثیفی پاک بشه اون وقت تو درست دست این جوون بی اطلاع از همه‌چی را می‌گیری می‌بری وسط همین مفسدین که خدا ریختن خونشون را حلال کرده. این‌ها معنی‌ش چیه برادر؟ غیر از اعلام مخالفت با حرکت راستین این مردم؟ نیست این‌طور؟ خودت بگو آگه راست می‌گی و مثلاً اسم خودت را گذاشتی روشنفکر. به همین سؤال فقط جواب بده لطفاً.» من ترسیده بودم. هوا تاریک شده بود و کسی در اطراف ما نبود. ترس بدجور به جانم افتاد. فکر می‌کردم حالا است که او با یک سوت عده‌ای از همان مردان موتورسوار را به این‌جا بکشد تا کار مرا تمام کنند و با یکی دوتا حرکت به تیغه‌های چاقوها مرا بفرستند آن دنیا.

کاووس به ناجی گفت: «تو خودت بگو. حس نمی‌کنی که داری توسط عده‌ای مشکوک‌الحال به راه غلط راهنمایی می‌شی؟ راهی که چیزی تهش نیست جز مرگ با خفت. بعدم از این‌جا یکر است سرازیر شدن داخل آتش جهنم بدون هیچ پرسش و پاسخی. ها؟ دلت می‌خواد هم‌چین مرگی منتظر تو باشه؟»

ناجی وحشت‌زده گفت: «نه. البته که نه.»

«پس بشین پشت ترک موتور من.»

ناجی حاج و واج مانده بود، گاه به من نگاه می‌کرد گاه به او و نمی‌دانست چه کند. «چی. کی. کجا می‌خوای ببری مرا؟» کاووس گفت: «نترس، جای دوری نمی‌ریم. همین دور و بر توی محله‌ی خود شما گشتی می‌زنیم و برمی‌گردیم.»

گفتم: «خب آگه نخواد با تو بیاد چی؟»

کاووس سرتاپای ناجی را ورنده کرد و با لبخندی که انگار بر لب‌های یک مُرده ماسیده بود گفت: «خودش می‌خواد که بیاد.»

بعد از مرگ امراللهخان کلید اتاق او برای یکی دو هفته در دست مهین بود تا اسباب اثاثیه‌هایی را که می‌خواست از آنجا ببرد. یک روز جمعه ما هم به او کمک کردیم. بعد فکری زد به سرم که من و ناجی به آن اتاق نقل مکان بکنیم. با صاحبخانه‌ی امراللهخان حرف زدیم و او حرفی نداشت و ما به خانه‌ی جدید آمدیم، به اتاقی که خانه‌ی سابق امراللهخان بود و حالا اتاق کنونی ما. فکر کردم ناجی باید از این تغییر مکان خوشحال باشد چون هم محلی بود با یادگارهای خوب برای او و هم این‌که از شر کاووس راحت می‌شدیم ولی ناجی دیگر توی نخ این چیزها نبود و من نگران او بودم، ترسو شده بود و موقع راه رفتن توی خیابان‌ها هی بی‌خودی اطراف خودش را می‌پایید. برایم سخت است که درباره آنروزها بنویسم، روزهایی که حس ترس از دست دادن او بجانم افتاده بود، چیزی داشت او را از جانب من بسوی خود می‌کشید و حس وحشت ادامه زندگی بدون او را در دلم منتشر می‌کرد و من فقط تلاش می‌کردم با سرگرم خودم به آن ترس فکر نکنم.

حُسن دیگر خانه‌ی جدید آن بود که پنجره رو به بیابان داشت و من با اشتیاق می‌توانستم شب‌ها پنجره را باز کنم و زل بزنم به بیابان ولی ناجی اصرار داشت که هم پنجره بسته باشد و هم تمام پرده کشیده. بهانه‌اش آن بود که پشه می‌آید توی اتاق و یا می‌گفت سرد است. در حالی که او از چیزی می‌ترسید که به من نمی‌گفت.

گفتم: «باشه. هم پنجره بسته باشه و هم پرده. من که می‌دونی در همه حال با تو موافقم. با تو همراهم. از همون اولش بودم و تا آخرش هم هستم.» گردن و گلوگاهم روی ساعد و بازوی او می‌غلطید: «تو چی؟ تو هم می‌دونی که تا آخرش با من هستی؟ که هیچ‌گاه هیچ کرمی به جونت نمی‌افته وادارت بکنه جدا بشی بری؟ نمی‌دونم کجا. فقط بری. حالا که راه و چاه شهر و شهرنشینی را یاد گرفتی حالا که فهمیدی ارزشت خیلی بیش از اون هست که فکرش را می‌کردی و یک پایانی برای رابطه‌مون درست کنی که توی کتاب‌های غم‌انگیز می‌نویسن؟»

گفت: «من که کتاب نخوندم و نمی‌دونم پایان غم‌انگیز را چطوری می‌نویسن.»

«خیلی آسون. همین که یکی جدا می‌شه میره برای همیشه. بهت بر نخوره اما همیشه اونی می‌ره که توی اول ماجرا آتیشش داغ‌تر بوده و در ضمن نیازمندتر بوده. می‌شه حدس زد چرا این‌طور می‌شه. شاید به‌خاطر این‌که طرف اولش فقط نیازمنده و حق انتخاب زیادی نداره، فقط می‌خواد که از اون وضعیت بیاد بیرون بعد هم این موضوع و هم یک ذره عشق دست به دست همدیگه می‌دن و آتیش طرف را تندتر می‌کنن اون‌طور که خیال می‌کنه خودش عاشق‌تره از اون یکی که نیازمند نبوده و حق انتخاب بیش‌تری هم داشته.»

گفت: «منظورت منم پس‌ها؟»

گفتم: «بله منظورم دقیقاً تویی.»

خندید. خیلی خندید. بعد گفت: «ما همیشه با هم می‌مونیم تا وقتی مرگ ما را از هم جدا بکنه.» همه‌ی آن سخنرانی من برای این بود که همین را از او بشنوم آن زیباترین حرف را، ولی زندگی واقعی ما در آن زمان به آن زیبایی نبود که من خیال کرده بودم. شاید بدبختی از وقتی شروع شد که ناجی گاهی وقت‌ها می‌رفت کاووس را می‌دید و به من دروغ می‌گفت که او را نمی‌بیند.

بعد از مرگ امراللهخان ما جمعه‌ها دیگر کاری نداشتیم انجام بدهیم غیر از آن‌که توی خانه بمانیم. ناجی بیش‌تر وقت‌ها خودش به تنهایی مشق ساز می‌کرد. جمعه‌ها بیرون رفتن خطرناک شده بود مخصوصاً وقتی انقلاب به نتیجه رسیده بود و حزب اللهی‌ها برنده شدند و حالا جمعه‌ها به بهانه‌ی شرکت در نماز جمعه از خانه‌های خود بیرون می‌ریختند و این تقریح بزرگی برای آنان بود در ضمن که همه به تو نگاه می‌کردند همه با دقت در چهره‌های دیگران به دنبال مظنون می‌گشتند تا مهر ضد انقلاب بر او بکوبند و با شادی و هلهله بریزند سرش او را کتک بزنند و تن لاش را رها کنند و با همان هلهله و شادی از محل دور شوند. در آن حال و هوا اما ناجی بیرون می‌رفت. «تو هم اگه دلت می‌خواد بیا ببین کجا می‌رم.»

«خب کجا می‌ری؟»

«تماشای اعدام کردن افسرها و پاسبون‌های شاه. نمی‌دونی چه کیفی داره اول صبحی وقتی ردیف وایسادن بیخ دیوار بعد رگبار مسلسل‌ها بسته می‌شه بهشون. تق تق تق.»

«برای تو چه لذتی داره که تماشا کنی یک مُشت آدم دست و پا بسته تیر بارون بشن و خونشون بریزه بیرون روی اسفالت خیابون؟»

«آدم دست و پا بسته؟ پس یادت نیست اون شب چقدر زدن توی سر و صورت‌مون؟ اون موقع که دست و پاشون بسته نبود.»

«به هر حال من می‌دونم که تماشای این جور صحنه‌ها برای سلامتی خوب نیست. تو ذهنت تاثیر می‌ذاره و ممکنه مدتی بعد اذیتت بکنه و تبدیل بشه به کابوس چون تو که آدمکش نیستی که این چیزها برات عادی باشه و یا در آینده عادی بشه.»

«اگه لازم باشه آدم به خاطر عقایدش ممکنه آدمکشی هم بکنه چه اشکالی داره؟ کم‌کم عادت می‌شه خب. مرد که نباید بترسه از خون، خون دیدن به آدم شجاعت می‌ده.»

از او رو برگرداندم. «پس حرفش را با من نزن لطفاً و خودت تنهایی مرد باش و با شجاعت بشو.»
«می‌رم تماشا بلکه یکی از پاسبان‌های اون شب را ببینم هر کدومشون باشه خوبه. مثلاً همون که آخرین پس گردنی را به من زد. ای خدا یعنی می‌شه ببینم که وایساده پای دیوار داره التماس می‌کنه؟» بعد با یک محکوم خیالی حرف می‌زد و به او امر و نهی می‌کرد انگار که او حالا همان‌جا بود. «ولی دیگه کار از کار گذشته آقا پسر. حالا درست وایسا که یکوقت گلوله‌ی سهمیه تو عوضی نره بخوره به اون یکی دیگه.»

غش‌غش می‌خندید و همین باعث شد حالت عجیب و ناآشنایی در من نسبت به او پیدا شود. یکجور حس بی اعتمادی. ناجی عوض شده بود وحشی شده بود و این دردناکترین وضعیت بود. فکر می‌کردم با وجود آن حرف‌هایش درباره‌ی با هم ماندن، این روزهای آخر از زندگی با هم ما بود. اوقات ما در سکوت طی می‌شد. فکر می‌کردم چکار می‌شود کرد که او را به زندگی عادی برگرداند. نمی‌دانستم به چه فکر می‌کند. گاهی نصف شب‌ها از رختخواب بیرون می‌رفت می‌نشست کنار پنجره سیگار می‌کشید و دودش را از لای پرده‌ی به‌هم کشیده بیرون می‌فرستاد.

یکروز سورن ما را با عده‌ای به قول خودش دوستان حزبی آشنا کرد. بعد از ناهار به من و ناجی گفت دست از کار بکشیم و آماده برای رفتن بشویم. ما را سوار جیب خوشگلش کرد (هر دو روی صندلی جلو کنار سورن نشستیم چون کاظم آقا با ما نبود) و به یک جای عجیبی از شهر برد. منطقه‌ای پشت انبار غله، چند ردیف خانه‌های اعیان‌نشین در کوچه پس‌کوچه‌های درختی. جیب ما از چندتا کوچه پس‌کوچه گذشت رفت داخل و از کنار یک باجه‌ی تلفن پرت دور افتاده‌ی زرد رنگ رد شد و بالاخره مقابل یک خانه توقف کردیم که جلوبیش در دو طرف دوتا نخل بلند بود و تابلویی بر سر در خانه که بر آن نوشته بود: مهد کودک انقلاب.

پیاده شدیم. سورن نمی‌خواست ما همه‌جا را با دقت ببینیم، هی به دور و بر خود نگاه می‌کرد و می‌گفت زود باشیم. ما را برد داخل خانه که در قهوه‌ای آهنی داشت. یک سالن بزرگ پُر از خرت و پرت وسایل بازی برای بچه‌ها. از پنجره‌های بزرگ سالن می‌شد حیاط را دید و پنج شش تا بچه‌ی کوچک را که در حیاط بازی می‌کردند و دختری جوان که مراقبت از بچه‌ها می‌کرد. سورن توضیح داد اگرچه کسی با تشکیلات حزب دشمنی ندارد اما احتیاط هم بد نیست. دو سه تا تخته‌سیاه و مقداری قلم و گچ و دفترچه در اطراف پراکنده بود. ما از آن اتاق گذشتیم و وارد اتاق کوچکی شدیم که مثل دفتر یک روزنامه بود، پُر از کاغذ در اطراف و روی میزها و روزنامه‌ها و نشریه‌های پراکنده. قطعات بریده شده از روزنامه به دیوارها آویخته بودند. هنوز جاگیر نشده بودیم که زنی یکهو از زیر زمین ظاهر شد آمد با سورن سلام علیک و روبوسی کرد. او رفیق رودابه بود. بعد متوجه شدیم در ته اتاق راهی هست که به زیر زمین می‌رود و عده‌ای در آنجا مشغول کار هستند ولی چه کاری؟ ما را به داخل آنجا نبردند و حتی نمی‌خواستند که بدانیم چه خبر هست آنجا. رفیق رودابه صندلی‌ها را پیش کشید و ما بر آن‌ها نشستیم. سورن ما را معرفی کرد. افرادی که از زیر زمین بیرون

می‌آمدند و باز به داخل آن برمی‌گشتند، همه با مهربانی با ما رفتار می‌کردند. به ما نوشابه با یخ فراوان دادند. آقا صفا که سبیلش پُر پشت بود اصرار داشت به ما کتاب و روزنامه بدهد که بخوانیم. ناجی بهانه‌ی خوبی داشت که خواندن نمی‌داند و من هم کار زیاد و فرصت نداشتن را بهانه کردم. با این حال مرد چندتا کتاب و مجله به من داد و من گرفتم. رفیق رودابه گفت که سال‌ها معلم بوده و اعلام آمادگی کرد که به ناجی خواندن و نوشتن یاد بدهد. گفتیم: «عجب فرصتی پسر، شانس آوردی!» ناجی استقبال کرد و از آن روز به بعد شروع کرد به یادگیری و بعد این بهترین بهانه برای او شده بود که به من دروغ بگوید، یعنی گاهی به دیدن کاووس می‌رفت ولی به من می‌گفت که به خانه‌ی رفیق رودابه رفته برای درس و مشق. من می‌فهمیدم چون پیشرفتی در یادگیری او نمی‌دیدم. سورن از ما قول گرفت درباره موضوع رفتن به آن خانه و بخصوص درباره آن محل به کسی هیچ اطلاعاتی ندهیم اصلاً، و ما هم چیزی به کسی نگفتیم تا روزی که من ادامه‌ی هستی خود را در گرو همان اطلاعات باز یافتم.

روزی سورن ما را برای ناهار به دفترش دعوت کرد و گفت که ناجی را به گروه موسیقی حزب معرفی کرده و به آن‌ها گفته که او یک ویلونیست زبردست است. اما آن روز ناجی از این خبر استقبال نکرد یعنی جوری بود که انگار در حالت طبیعی خودش نبود. آن روز هرچه به او می‌گفتی فقط می‌گفت: «ها؟» و مثل گیج و گنگ‌ها نگاهت می‌کرد. بعد از ناهار هم که من هرچه از او پرس‌وجو کردم چیزی دستگیرم نشد. به نظر می‌رسید که سورن غم از دست دادن دخترخوانده‌اش را به فراموشی سپرده بود. «باید به زنده‌ها فکر کرد و به زنده‌ها رسید. به جوون‌هایی مثل شما که بهترین سرمایه‌های این ملت و این مملکت هستین، سیاستمدارهای آینده.» داشت ما را آماده می‌کرد که به‌زودی بشویم دوتا از جوانان فعال حزب. «جالبه که شما هرکدام استعدادهای جداگانه دارین و هر دوتون یک‌جوری به درد حزب و به درد این ملت می‌خورین. می‌دونم روزی که شاید من دیگه زنده نباشم شما مرا به یاد میارین و ازم تشکر می‌کنین.» عصر شد و کارگرها یکی‌یکی چاپخانه را ترک کردند. نادعلی که هم سرایدار چاپخانه بود و هم نگهبان، داشت سرگشته و پریشان در اطراف می‌گردید و هر که را می‌دید می‌پرسید: «تو دسته کلید مرا این دور و بر ندیدی؟ یک دسته کلید بزرگ؟» سورن آمد. فهمیدیم که دسته‌کلید اصلی شامل کلید در ورودی چاپخانه و سایر درها گم شده و نادعلی از این بابت نگران است اگرچه یک دسته‌ی دیگر از همان کلیدها را داشت. سورن گفت: «حتمأً یکجایی همین دور و بر گذاشتی یادت نیست. حالا برو خونه و فردا صبح زود بیا دنبالش بگرد.» ولی نادعلی که سال‌ها سر همین کار بود حس کرده بود که گم شدن دسته‌کلید علامت خوبی نیست، گفت: «من امشب همین‌جا یک گوشه کناری توی چاپخونه می‌مونم و می‌خوابم.» سورن گفت: «بی‌خود خودت را نگران نکن مرد. تو حالا یک مرد تقریباً پیری، ممکنه که یادت رفته اون‌ها را کجا گذاشتی، پیش میاد دیگه.»

نادعلی گفت: «با این حال می‌مونم. بالاخره هرچه باشه کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.» ولی نمی‌دانست که کار از محکم‌کاری هم عیب خواهد کرد و گرنه او آن شب جان خود را نمی‌باخت آن‌هم آن‌طور در آتش. آن روز صبح ناجی گفت که سردرد شدید دارد و نمی‌تواند به چاپخانه بیاید. گفت می‌خواهد بماند در خانه استراحت بکند. پس من به تنهایی رفتم و اولین چیزی که نظرم را جلب کرد یک ماشین سرخ آتش‌نشانی بود. بعد دیوارهای سیاه بیرون چاپخانه. جسدی هنوز مانده بر زمین زیر یک پتوی خاکستری. عده‌ای در همان حوالی می‌پلکیدند. بعضی‌ها می‌خواستند بروند داخل چاپخانه ولی چندتا از کارگرها ایستاده بودند دم در و اجازه نمی‌دادند کسی وارد بشود. مردی فریاد زد: «حالا که کار از کار گذشته برادر بذار بریم داخل ببینیم چه جور اسناد جاسوسی اون تو چاپ می‌زدن این شوروی چی‌ها.» یکی از کارگرها گفت: «کدوم اسناد قربون شکلت؟ مگه این‌جا لانه‌ی جاسوسی بوده که اسناد جاسوسی توش چاپ بزنن؟»

یک‌صدای دیگر گفت: «اگه لانه‌ی جاسوسی نبوده پس چرا این‌جور به آتیش کشیده شد. ها؟ بوده حتمأً دیگه.»

کارگر گفت: «مدیرش یک آقای مسیحی بوده. فقط به همین دلیل.»

چندتا مرد زدند زیر خنده: «خود همین دلیل کمی نیست. پس چه دلیلی از این بالاتر می‌خواستی دیگه؟»

ناگهان مردها انگار که از قبل با هم قرار گذاشته بودند هجوم بردند داخل چاپخانه. صدای عربده‌های خشن مردانه در سالن چاپخانه پیچید. تازه سورن را دیدم که در گوشه‌ای چمباتمه زده سیگار می‌کشید. رفتم به‌طرفش. سر بلند کرد نگاه به من انداخت در سکوت.

پرسیدم: «این جسد نادعلی هست اون‌جا افتاده، نیست؟»

گفت: «قرار بوده آمبولانس بیاد ببرش اما هنوز که خبری نشده. بیچاره فکر کرده بود می‌تونه جلوی اون‌ها را بگیره. شما همه شاهد بودین که من راضی نبودم اون‌شب توی چاپخونه بمونه. بهش گفتم نمون نادعلی گفتم برو خونهت بگیر بخواب با خیال راحت. اما خیالش راحت نبود. یعنی او بود که خیالش راحت نبود و این‌جور خودش را داد به گاییدن و گرنه من تقصیری نداشتم.»

«چیزی می‌خوای بیارم برات آقا سورن؟ آبی نوشابه‌ای؟»

«بله لطفاً. یک کمی آب.»

رفتم از فروشگاه‌ای در آن حوالی یک نوشیدنی خریدم برای او آوردم. بعد دیگر کاری نمی‌توانستم بکنم غیر از این که خودم را ولو بکنم روی زمین.

پرسید: «ناجی کجاست؟» گفتم که سردرد داشته و نتوانسته بیايد. او دست به جیب برد یک مقدار قرص در آورد: «وقتی رفتی خونه این قرص‌ها را بهش بده. بهترین هستن برای سردرد» و من وقتی به خانه رسیدم آن‌ها را به ناجی دادم. می‌خواست بداند چرا زود برگشته‌ام. به او گفتم که عده‌ای شبانه وارد چاپخانه شده همه چیز را به آتش کشیده‌اند. عده‌ای که با خیالت راحت وارد شده‌اند چون کلید در اصلی را داشته‌اند. هیچ آثار شکستگی بر در و پیکر نیست. نادعلی را هم که می‌خواست جلوی کارشان را بگیرد انداخته‌اند توی آتش و با خیال راحت‌تر کارشان را انجام داده‌اند و بر در و دیوار نوشته‌اند مرگ بر کمونیست‌های نوکر اجنبی. مرگ بر شوروی.

ناجی گفت: «خب پس معلوم بود که روزی یا یک‌شبی هم به سراغ اون‌جا میان. خود آقا سورن باید فکرش را می‌کرد.»

«ولی خود آقا سورن که همچون خیالی نمی‌کرد اصلاً خودت که شنیده بودی.»

«برای این‌که زیادی خوش‌خیال بود. می‌گم باید فکرش را می‌کرد چون کمونیست بود و هرچه که اون‌جا چاپ می‌شد کتاب‌ها و روزنامه‌های کمونیستی بود. مگه نه؟ تو که سواد داری می‌دونی که این‌طور بود. نوشته‌هایی که مردم را تشویق می‌کرد نوکر اجنبی باشن. یعنی هرچی که اون‌ها می‌گن مردم باید قبول کنن. ولی خب پس این مردم انقلاب کردن که چی؟ که از زیر قدرت همین اجنبی‌ها بیان بیرون. چه امریکا چه شوروی. اجنبی اجنبیه دیگه. قبول نداری تو؟ حتماً قبول داری.»

گفتم: «من خودم را قاتی این چیزها نکردم و نمی‌کنم اما حقش نبود با سورن این‌طور بکنن. با اون مرد به اون نازنینی که اون همه به ما خوبی کرده، اون همه کمک‌مون کرده. درست نبود که این بلا را سرش بیان. تو هم این را قبول داری؟ می‌دونم که قبول داری.»

گفت: «من که بدتر از تو اصلاً چیزی حالیم نیست که قبول داشته باشم یا نه. سواد هم که ندارم.» خیره شدم به چشم‌هایش. عصبانی شد و گفت: «پس چرا این جور به من نگاه می‌کنی؟ اصلاً گه به قبر همه‌ی اون‌ها با تو.»

هیچ نگفتم چون نمی‌خواستم بیش‌تر عصبانی شود. می‌دانستم که گرسنه است و دو روز است لب به غذا نزده. اشتها نداشت، از بس ترسیده بود. عصر که شد شام خوبی درست کردم. کتلت و گوجه‌ی سرخ کرده که دوست داشت. در سکوت شام خوردیم. پیش از خواب توی تاریکی مطلق اتاق کمی حرف زدیم.

گفتم: «ما دیگه بهتره از این‌جا بریم. بزنیم به چاک.»

پرسید: «کجا؟»

گفتم: «یکی از بچه‌های چاپخونه یک قاچاقچی می‌شناسه که داره مرا می‌بره پیشش. می‌گه قاچاقچی اول ما را می‌بره امارات، چند روز اون‌جا می‌مونیم بعد می‌فرستمون به اروپا.»

«خرجش چی؟ پول از کجا بیاریم؟»

«بهت گفته بودم من پول هامون را سپردم دست جورج. حالا باید اون قدر شده باشه که بتونه ما را از این جا به جای امنی برسونه. تو هم یک مقدار داری. اون قدر که کافی باشه برای سفر.»

گفت: «راستش این جا برای من امن تره. تو خودت تنهایی برو. من نیستم. یعنی چه جور بگم؟ همین دیگه. نیستم.» با آن حرفش سقف تمام آسمان های دنیا را بر من فرو ریخت. خودم را دیدم در ادامهی زندگی ام بدون او. چه تصورات سختی. با این حال ته دلم ذره نوری از امید بود که او رای خود را تغییر دهد و با من بیاید. «چی شد که یکهو به این نتیجه رسیدی؟ من خیال می کردم گفته بودی که تا آخر عمر با هم هستیم. لااقل هم سفر هستیم.»

«اما خب آدم عوض می شه. یعنی اگه الان به داخل جامعه نگاه بکنی می بینی که خیلی ها عوض شدن. تازه وقتی آدم می تونه توی کشور خودش بمونه و کار و زندگی بکنه پس چرا خودش را آواره بکنه توی جاهای بیگانه اون هم توی کشورهای غربی که سگ صاحبش را نمی شناسه از بس که هر کی به هرکیه و هرکس فقط به فکر خودش؟»

«این چرت و پرت ها را کاووس بهت یاد داده به من تحویل بدی؟ تو جداً دروغ های اونو باور کردی؟ نمی تونی از شخصیتش بفهمی که چه جور آدمی؟ پس گوش کن تا من بهت بگم که او چه جور شخصیتی. او مدتی با تو می مونه و خوب کیفش را می کنه بعد که ازت سیر شد پاست می ده به رفقاش که اون ها هم هرکدوم مدتی باهات برن بعد هم که همه شون ازت سیر شدن می سپارنت به جوخه ای اعدام به جرم فساد اخلاقی، به همین راحتی، خواهی دید.»

خندید. فقط خندید و هیچ نگفت. با خنده هاش به من می فهماند که از حسادت این حرف ها را می زنم. گفتم: «اصلاً من به تو چه احتیاجی دارم؟ مگه من خودم چاقم که نیاز به همراه و هم سفر داشته باشم. تازه اون همه آدم های خوب تازه نفس توی این دنیا هست برای دوستی. این دفعه یکی را پیدا می کنم که ارزشش را داشته باشه. حالام دیگه باید بخوابم که فردا خیلی کار دارم.»

هفته ای بعد پیش قاچاقچی آدم بودم. طرف پرسید چند نفر هستیم که قصد فرار از کشور را داریم؟ اول گفتم دو نفر بعد گفتم یک نفر بعد گفتم راستش مطمئن نیستم. گفت برو و هرگاه مطمئن شدی چند نفر هستید برگرد. آن وقت من تکلیف خودم و او را همان جا روشن کردم و گفتم یک نفر هستیم، فقط من تنها. قرار و مدارهای مان با آن قاچاقچی توی یک محل فروش بلیت هوایی بود. پس از چندبار رفت و آمد به آن جا و دیدار طرف بالاخره معلوم شد کی و از کجا باید بروم. دوسوم کل پول را پرداخت کردم و باقی را هم قرار شد در امارات بپردازم. بعد هرچه برایم باقی مانده بود را تبدیل کردم به دلار امریکایی چون می گفتند که پول ایرانی دیگر در آن طرف آب ارزشی ندارد. درست بود. در مدتی که کار خروج را درست می کردم هیچ اطلاعاتی به ناجی نمی دادم. ناجی هم چیزی به من نمی گفت که بعد از رفتن من چه جور نقشه ای برای زندگی خودش دارد. اول برج به صاحبخانه اطلاع دادیم که این آخرین ماه اقامت ما در آن خانه است. ناجی هم تصمیم گرفته بود با رفتن من او هم از آن جا برود. نمی گفت کجا و من حدس زده بودم دارد به جایی نقل مکان می کند که کاووس برای او جور کرده بود.

گفتم: «خدا را شکر که لااقل یک مراقب خوب داری، کسی که هم خیلی خاطرت را می خواد و هم خیلی نفوذ داره توی دم و دستگاه جدید. برات آرزوی خوشبختی می کنم، از صمیم قلب.» او هیچ نمی گفت. انگار که من داشتم با یک تکه سنگ حرف می زدم. دور از چشم او گریه می کردم در تنهایی. ما سه هفته ای آخر زیر یک سقف اما جدا از هم سر کردیم. او روزها می رفت بیرون و می دانستم که وقتش را با کاووس و دار و دسته ای او می گذراند. شب های مان در سکوت کامل می گذشت. من دیگر او را رفته به حساب می آوردم. او رفته بود و دیگر هیچ چیزش با من نبود و من هم دیگر به برگشت او فکر نمی کردم. مدتی بود که دیگر ریش خود را اصلاح نمی کرد و وضعیت لباس پوشیدنش هم عوض شده بود. یعنی بی دقت شده بود و مثل کاووس و دار و دسته ای او، ناجی هم لباس های گل گشاد و بدریخت می پوشید و موهایش را که آن همه دوست داشت بلند نگه دارد حالا از ته می تراشید با نمره ای یک یا دو. خیلی حرصم می گرفت وقتی او را با کله می تراشیده می دیدم. من احمق آن همه شامپوهای جورواجور مخصوص مراقبت از موی بلند برایش خریده بودم و او انگار آن ها را نمی دید، فقط با یک صابون هم تن خود را می شست و هم موها را و من می خواستم که دیگر در هیچ مورد دخالتی نکنم، هیچ. با این که هنوز برایم مهم بود او چه و چگونه لباس می پوشد. برایم

مهم بود چون عادت کرده بودم که برایم مهم باشد. عادت کرده بودم وقت بیرون رفتن، من لباسی را که او باید می پوشید انتخاب کنم، اطو بکشم و جلوی روی او بگذارم. از آن کار لذتی به من دست می داد که حالا دیگر از آن محروم بودم. ولی آن شب نتوانستم دخالت نکنم و چه خوب هم شد که دخالت کردم. دیدم آخر شب با لباس خاک آلود آمد و همان طور هم با همان لباس می خواست به رختخواب برود.

گفتم: «به من ربطی نداره ولی درست نیست که با این لباس خاک آلوده بخوابی مریض می شی خاک می ره توی حلقه موقع خواب.»

گفت: «نه. طوری نیست. فردا صبح لباسم را عوض می کنم.»

اما من باز از رختخوابم بیرون آمدم از لابه لای لباس های او داخل کمد یک پیرهن تمیز پیدا کردم به او دادم گفتم: «این را بپوش.» هی از پوشیدن پیرهن طفره می رفت. در واقع نمی خواست آن پیرهنی را که به تن داشت بیرون بیاورد و من چون این را دریافته بودم بیش تر کنجکاو شده بودم که بفهمم موضوع چیست و آن قدر اصرار کردم تا مجبور شد پیرهن را از تن در بیاورد و دیدم که روی دست او در قسمت ساعد یک خراش بزرگ از زخم تازه پیداست. انگار کسی یا کسانی او را به روی دستش بر آسفالت کشیده بودند. گفتم: «این زخم باید که همین الان شسته بشه وگرنه ممکنه چرک بکنه» و بدون این که از او بپرسم آیا راضی هست یا نه رفتم کمی آب داغ کردم بعد اول زخم را با آب داغ شستم و سپس با پنبه به همه جای خراش الکل مالیدم. از لابه لای حرف هایش دریافتم که کاوس او را با خود به دعوای با کمونیست ها برده و آن ها هم در گوشه ای دور از دیگران او را گیر انداخته حسابی کتک زده بودند. گفتم: «چرا این کارها را می کنی؟ مگه تو می دونی کمونیست ها چی می کنن و چی می خوان؟»

گفت: «پس چی که می دونم.»

پرسیدم: «خب می شه به ما هم بگی؟»

گفت: «هیچی. فقط می خوان فساد مطلق بیارن توی این جامعه.»

از حرفش خنده ام گرفت. گفتم: «خیلی خب حالا مراقب باش امشب موقع خواب روی این زخم نغلتی بلکه تا صبح خشک بشه.» بعد ذره ذره حرف هایی زدم شاید او را از آنچه داشت با دار و دسته ی کاوس انجام می داد منصرف کنم و با خود به سفر بکشم ولی فایده نداشت. او تصمیم خود را گرفته بود که بماند و در همین جا زندگی بکند. پرسیدم: «یعنی تو واقعاً برای خودت آینده ی روشن می بینی در این جا که معلوم نیست چه اتفاقاتی داره توش می افته؟»

گفت: «پُر از امید شده این جا، پُر از نور شده همه جا. اگه چشم هات را باز کنی خودت می بینی این نور را که همه جای این مرز و بوم هست. این جا شده کشور نور.»

حوصله نداشتم با او در این باره بحث و جدل بکنم. «باشه. فقط مواظب باش کسی از همین برادر جیبت را نزنه و نورت را با خودش ور نداره ببره و یا برق همین نور نگیره تو را هم بکشه.»

پرسید: «چی گفتی؟»

ماه تمام شد و روز وداع ما فرا رسید. اسباب و اثاثیه مان را همه جمع و جور کرده بودیم. من همه چیزم را ریخته بودم توی یک کوله پشتی. قرار بود که یک تاکسی سر ساعت نُه صبح بیاید سر خیابان مرا سوار کند ببرد به روستایی که نزدیک مرز بود و در آن جا ملحق بشوم به چند نفر دیگر که آن ها هم مثل من قصد خروج از کشور را داشتند.

ناجی گفت: «کمکت می کنم وسایلت را تا سر خیابون ببری.» این بهترین چیزی بود که آن روز به من گفت. معنی اش این بود که هنوز به من اهمیت می دهد.

گفتم: «هنوز که زوده.» نگاهمان در هم گره خورد. اگر التماس چیزی را عوض می کرد به او التماس می کردم که تصمیمش را عوض کند و با من بیاید. نگاهمان به هم خیره بود و انگار او هم دلش می خواست برای آخرین بار مرا در آغوش بگیرد. یا این که آن حس فقط در من گُر گرفته بود؟ ناگهان انگشت هایی آرام بر در بسته ی اتاق ضرب گرفتند. می دانستیم که هیچکس توی خانه نیست. مردهایی که در اتاق های دیگر خانه زندگی می کردند یا به روستاهای خود رفته

بودند و یا از صبح زود زده بودند بیرون و حالا بودن کسی پشت در اتاق عجیب بود و ترسناک. شاید هم فقط این من بودم که ترسیده بودم و ناجی دیگر از چیزی نمی‌ترسید چون حالا دیگر پشتوانه‌ی خود را قُرص و محکم تصور می‌کرد. رفت به‌طرف در: «کیه؟» کسی که پشت در بود جواب نداد بلکه لنگه‌ی در را هُل داد و با چکمه‌های سیاه ترسناکش وارد شد.

«خدا قوت برادرا. ببخشید سر زده وارد شدیم، اومدیم دنبال این جوون که بریم هرچه زودتر. خیلی کار داریم.» کاوس بود و مقصودش از جوان ناجی بود. کاوس کسی بود که اصلاً در آن لحظه فکرش را نکرده بودم، انگار شیطان او را فرستاده بود تا بیاید آن حادثه را بسازد، در نگاه او می‌خواندم که هردوی ما به پایان جاده ای رسیده ایم اما پایان کدام جاده؟ هنوز معلوم نبود. ایستاد وسط اتاق و رو به من گفت: «تو هم که به سلامتی داری می‌ری. ناجی گفت که داری می‌ری اما نگفت کجا. خب کجا انشاءالله داری می‌ری؟ خیره؟»

سعی کردم خودم را نبازم: «می‌رم بندرعباس. اون‌جا دوستایی دارم که کار خوبی برام جور کردن.» گفت: «لااقل این اولین بهار آزادی را این‌جا توی شهر خودت می‌موندی با همشهریات جشن می‌گرفتی اولین بهار پیروزی را. کی باورش می‌شد. دشمن کافر اصلاً غافلگیر شد پدرسگ نفهمید چکار بکنه غیر از فرار.» گفتم: «اون‌جا هم یک شهریه از شهرهای همین مملکت. فرقی نداره.» کاوس گفت: «مرحبا. حرف سنجیده گفتی. موید باشی برادر.» و نمی‌دانست چه چیزی در انتظار اوست.

من تازه فهمیدم که بهار شده. همیشه بهار بعد از سرمای سخت می‌آمد اما آن سال چطور شده بود که زمستان را حس نکرده بودم؟ انگار هیچکس زمستان را حس نکرده بود و ما بارها در خیابان‌ها شنیده بودیم که مردم دسته‌جمعی فریاد می‌زدند: «به کوری چشم شاه زمستون هم بهاره.» مقصودشان آن بود که هوا سرد نشده بود. آیا بهراستی هوا سرد نشده بود و یا از بس مردم در تمام طول زمستان همه‌ش در خیابان‌ها ولو بودند و می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند، سرما را حس نکرده بودند. ما هم خیلی از روزهای زمستان در خیابان‌ها ولو بودیم. زمستان بود که شاه از کشور رفت. شب قبل از آن او را بر صفحه‌ی تلویزیون دیدیم. مردمی مثل ما که تلویزیون نداشتند به قهوه‌خانه‌ها رفتند تا شاه را بر صفحه‌ی تلویزیون نگاه کنند. من و ناجی هم رفتیم به قهوه‌خانه‌ی بزرگ توی میدان شهر، هی باید چای سفارش می‌دادیم که شاگرد قهوه‌چی ما را نیندازد بیرون. شاه با لباس رسمی ارتشی ظاهر شد، صدتا درجه و قُپه از لباس او آویزان بود. یک چیزهایی گفت بعد گریه کرد انگار به مردم التماس کرد که او را ببخشند و نمی‌دانست که کار از این حرف‌ها گذشته است. روز بعد روزنامه‌ها با بزرگ‌ترین تیتری که می‌توانستند نوشتند: «شاه رفت.» مردم به خیابان‌ها ریختند و خوشحالی کردند و روزنامه را به هم نشان می‌دادند. بعضی هم میان کلمه‌ی شاه و کلمه‌ی رفت یک کلمه «در» گذاشته بودند که می‌خواندی: «شاه در رفت.» ماشین‌ها بوق می‌زدند، مردم فریاد شادی سر داده بودند. یک عده به دیگران شیرینی می‌دادند. یک عده روی سقف ماشین‌ها می‌رقصیدند. خیابان شباهت داشت به مدتی بعد که امام از خارج وارد کشور شد. هنوز زمستان بود. حالا دیگر نه تنها قهوه‌خانه‌ها بلکه دکان‌هایی هم که تلویزیون داشتند آن را روشن کرده بودند و صدایش را تا آن‌جا که می‌توانستند بردند بالا و تو بدون آن‌که مجبور باشی چای ناخواسته سفارش بدهی می‌توانستی ببینی که چطور هواپیمای آقا به فرودگاه تهران رسید و مردم تهران را ببینی که تمام راه بین فرودگاه و قبرستان بزرگ شهر را با حضور خود پُر کرده بودند. ماشین آقا که وارد خیابان شد مردم آن را روی دست بلند کردند و همین‌طور به‌طرف قبرستان می‌بردند و من از خود می‌پرسیدم چرا دارند او را به قبرستان می‌برند. گفتند به‌خاطر احترام به خون شهدا دارد به آن‌جا می‌رود. به آن‌جا که رسید سخنرانی کرد. البته من و ناجی آن روز نتوانستیم همه‌ی برنامه را زنده ببینیم. جسته گریخته وقت راه رفتن در خیابان دیدیم که مردم منتظر رسیدن هواپیمای امام بودند و تصاویری هم دیدیم از تجمع آخوندها در فرودگاه تهران. در حالی‌که ما آن‌روز به میدان شهر رفته بودیم تا بتوانیم بنشینیم و همه‌ی برنامه را با خیال راحت ببینیم ولی از لحظه‌ای که آن دختر موکوتاه را دیدیم همه‌چیز عوض شد.

«ببین ناجی این خانومه همون نیست که به تو نهال بید داد؟»

«چرا انگار. پس چرا تنهایی ایستاده اونجا توی میدون؟ پس رفیقش کجاست؟»

«انگار خیلی هم نگران. لابد منتظر همون رفیقش پروانه‌ست.»

«اشکال نداره من برم ازش بپرسم اینجا چه می‌کنه؟»

«اشکال نداره منم با تو بیام؟» رفتیم به او سلام کردیم. از دیدن‌مان خوشحال شد. این بار لباسش بلند بود و تن او را پوشانده بود و هیچ جایی از لختی بدنش دیده نمی‌شد غیر از موهای سیاه کوتاهش. انگار دنبال یکی می‌گشت که در کنار او باشد. حدس ما درست بود و او منتظر آمدن پروانه بود اگرچه امیدی هم به آمدن او نداشت. «به دو دلیل فکر می‌کنم نمیداد. اول عاشق اینه که امروز فقط بشینه و زل بزنه به صفحه‌ی تلویزیون و دلیل دوم این‌که موافق نیست با کاری که من دارم می‌کنم، می‌خواد که پای او از ماجرا بیرون باشه چون فکر می‌کنه که من به‌زودی از این کرده‌ی خودم پشیمون می‌شم اما نمی‌دونه من چقدر مصمم هستم که هرطور شده ترتیب کار را بدم، همین امروز.»

پرسیدم: «ببخشید چه کاری؟»

او به ساعتش نگاه کرد. رنگ صورتش پریده بود انگار. «نه. نمیداد.» به دور و برش نگاهی انداخت. «یکبار دیگه بهش تلفن می‌زنم، اگه اومدنی باشه که باز منتظرش می‌مونم، اگه باز جواب نداد خودم می‌زنم می‌رم. آدرس اونجا را من هم دارم، بالاخره یکجوری پیدا می‌کنم.» ما سر در نیاورده بودیم که او درباره‌ی چه حرف می‌زند. از ما خواش کرد تا باجه‌ی تلفن عمومی که آن طرف میدان بود او را همراهی کنیم. کردیم. رفت داخل باجه و به پروانه تلفن زد اما هرچه گوشی را نگه داشت کسی به او جواب نداد. گوشی را با عصبانیت بر جای کوپید و از باجه در آمد. «جنده.»

ناجی گفت: «چی شد پس لطفاً؟»

گفتم: «ما هنوز اسم شما را نمی‌دونیم.»

گفت: «مهری.» انگار می‌خواست بزند زیر گریه. «اصلاً خودم تنهایی می‌رم. خب دیگه من باید یک تاکسی پیدا بکنم.» مایل بودم هرچه زودتر از او جدا بشویم و به قهوه‌خانه برویم ولی ناجی از او دل نمی‌کند و می‌خواست بداند موضوع چیست و مُصر بود به او کمک بکند. «پس می‌خوای که ما هم با تو بیاییم؟ خب باشه. ما که کار مهمی نداریم» و رو به من «نداریم دیگه.»

گفتم: «ما این همه راه اومدیم اینجا که توی قهوه‌خانه بشینیم پای تلویزیون برنامه‌ی زنده ورود آقا به خاک وطن را تماشا کنیم و تو می‌گی کار مهمی نداریم. کاری از این مهم‌تر دیگه ممکن هست؟»

ناجی گفت: «این برنامه را صدبار دیگه نشون می‌دن توی تلویزیون، حالا می‌بینی. تو خودت هم خوب می‌دونی.»

«عجب خری هستی‌ها، من می‌گم برنامه‌ی زنده، یعنی پخش مستقیم.»

مهری گاهی به من و گاهی به ناجی نگاه می‌کرد. «نه. من نمی‌گم که شما همراه من بیایین، تنهایی می‌رم خودم.»

«تازه ما که نمی‌دونیم شما کجا داری می‌ری یعنی به ما هم ربطی نداره.»

«محل‌ای توی راه قبرستون.»

«قبرستون؟!»

«نه. اونجا نه. توی راه اونجا. نرسیده به اونجا.» کاغذی از جیب روپوش بلند سورمه‌ایش درآورد و به من نشان داد. ناجی سرش را آورد نزدیک به کاغذ انگار می‌توانست آن را بخواند. به قصد سربه‌سر گذاشتنش کاغذ را به او دادم. «پس بگیر بخون می‌دونی کجا هست این آدرس.» فهمید که به‌خاطر بی‌سوادی او دارم سربه‌سرش می‌گذارم، خود را پس کشید. آدرس را با صدای بلند خواندم. ناجی گفت آنجا را می‌شناسد. ولی هنوز تکلیف‌مان با مهری معلوم نبود که برای چه کاری دارد به آنجا می‌رود و از ما چه می‌خواهد. من هم به‌خاطر خوش‌آمد ناجی باید علافی و بلا تکلیفی را تحمل می‌کردم. بالاخره مهری ما را در جریان گذاشت وقتی که ما را به جهت مسیر خود راه برد. ما ساکت بودیم و او اشک می‌ریخت. «شما می‌دونین سقط جنین چیه؟»

ناجی تا به حال نشنیده بود و من تند و سریع برایش توضیح دادم و بعد از مهری پرسیدم که مقصودش درباره‌ی کیست و او گفت که خودش یک بچه در شکم دارد از شوهرش سعید اما نمی‌خواهد آنرا نگه دارد چون رابطه‌ی خودش با سعید به جایی رسیده که او چاره‌ای غیر از جدا شدن از او ندارد.

«اگه بذارم این بچه بیاد تو این موقعیت اون وقت باید برای همیشه به او محتاج باشم به خاطر بچه‌م باید هر جور خفت و خواری تحمل بکنم در ضمن می‌دونم در مورد نگهداری او هم می‌تونه بدجور بلا سرم بیاره چون او مرد و پدره، و قانون همه‌ی حق و حقوق را به او می‌ده یعنی این که من حتی برای دیدن بچه‌ی خودم باید به او و خانواده‌ی او التماس بکنم. نه. پروانه نمی‌فهمه من چی می‌گم اما من تجربه‌ی مادر خودم را پشت سر دارم با اون بابای بی‌رحم و اون مادر مظلوم که چه دربه‌دری‌ها کشید سر من بعد از طلاقش از اون مرتیکه که اسم خودش را گذاشته بود پدر. البته نه این که به خود من بدی بکنه و یا محروم بکنه از چیزی، نه. اما تا تونست سر به سر مادر بیچاره گذاشت چون عاشقش بود، مثلاً این طور که خودش می‌گفت، ارواح عمه‌شون مرده‌ها چه می‌دونن عشق چی هست. می‌بخشیدها منظورم شما نیستین منظورم آدم‌هایی مثل پدر خودم و این شوهرم که حالا داده براش وسط پیشونیش را به اندازه‌ی یک سکه مهر داغ زدن که دیگران خیال کنن این جای مهر نمازه و معنیش هم اینکه این آقا از بس که نماز خونده و عبادت کرده پیشونیش این ریختی شده، ای بخوره توی سرش اون عبادت و نماز کسی که معرفت نداشته باشه به زن خودش احترام بذاره و او را تحقیر نکنه.»

گفتم: «ولی این که آدرس بیمارستان نیست، پس آدرس کجاست؟»

«آخه الان نمی‌شه این کار را توی بیمارستان کرد چون اوضاع که می‌بینی معلوم نیست کی به کی هست. چندتا دکتر هم دیدم که گفتن می‌ترسن دست به این کارا بزنن چون در قانون اسلامی گناه بزرگی محسوب می‌شه مثل قتل یک آدم بزرگ، اینکه که همه می‌ترسن کارشون لو بره و حزب‌اللهی‌ها ناغافل حمله بکنن به دم و دستگاهشون و از این حرف‌ها. بعد یک خانم پرستار شماره تلفنی به ما داد، اون روز پروانه هم با من بود. گفت این شماره تلفن اون ماماست که از این کارها می‌کنه، غیر قانونی، پول زیادی هم می‌گیره، بعد با همین خانم ماما تماس گرفتیم، قرار گذاشت که امروز بریم اونجا تا ترتیب کار را بده، حالا هم منتظره و من باید برم.» سعی او این بود که ما را هم با خودش ببرد چون تنها بود. ناجی هم دلش می‌خواست که با او برود. از روی ترحم و یا از علاقه به او؟ نه همان بهتر که بگویم از روی ترحم.

گفتم: «ولی بهتر بود منتظر پروانه می‌شدی چون اون هم زنه و بهتر می‌دونه توی این شرایط چکار بکنه.»

«آدرس اونجا را داره پروانه، اگه بخواد خودش می‌تونه بیاد.»

من چاره‌ای نیافتم جز همراه شدن با ناجی و با آن زن. ناجی جلوی یک تاکسی خالی را گرفت و گفت که کجا می‌رویم. راننده نگاهی به سرتاپای مهری انداخت و گفت: «از نظر خود من مشکلی نیست اما باید به سلامت ماشینم هم فکر بکنم بچه‌ها. موضوع اینکه که الان خیلی از مردم دارن می‌رن قبرستون که اونجا باشن وقتی که آقا سخنرانی می‌کنه.» ناجی پرید توی حرف او: «نه، آقا که اینجا سخنرانی نمی‌کنه، توی چیز سخنرانی می‌کنه.» و این بار راننده حرف ناجی را قطع کرد. «می‌دونم جوون. اگه بذاری حرفم را بزنم می‌گم. موضوع اینکه که عده‌ای از مردم دارن می‌رن به قبرستون اینجا که وقتی آقا توی قبرستون تهران سخنرانی می‌کنه اینها صدایش را توی قبرستون اینجا بشنون چون صوابش بیش‌تره.»

ناجی خندید. «سر به سر می‌ذاری اوستا، پس صدای آقا از تهرن به اینجا هم می‌رسه؟ از فاصله‌ی هزار و دویست کیلومتری، ها؟»

راننده رو به من کرد که در کنار ناجی ایستاده بودم. «این رفیقت انگار تازه از غار زده بیرون، انگار نمی‌دونه تلویزیون و رادیو هم تو این دنیا هست که صداها را هزارها که هیچ یک میلیون کیلومتر هم می‌تونه بفرسه به هر جا.» خندید. «خلاصه من حرفی ندارم که شما را برسونم بچه‌ها به شرطی که یک لچک بندازین سر آبی‌تون که توجه آقایان متعصب‌ها به ما و به ماشین ما جلب نشه، اگه قبوله پس بپرین بالا.»

مهری گفت: «درست می‌گه بچه‌ها، چرا من حماقت کردم یک روسری سرم نینداختم و همین‌جور با موی لخت اومدم؟»

ناجی گفت: «پس چفیهی جمیل چیه؟ قبوله که این را بندازه روی سرش موهاش را بپوشونه؟» چفیهی سرخ و سفیدی که خود ناجی اول آشنایی به من داده بود حالا دور گردنم بود. هاج و واج مانده نمی‌دانستم چه بگویم و چکار بکنم. راننده گفت: «زود باشین پس دیگه.» رفتیم توی تاکسی و من با اکراه چفیه را از دور گردن خود برداشته دادم به مهری و او آن را مثل روسری بست روی سرش و نگاهی در آینه راننده انداخت. رانندهی آوازخوان ماشین را راند و رفت. در مورد رفتن مردم به قبرستان درست گفته بود. مردم با هر وسیله‌ای که توانسته بودند جور بکنند خود را به قبرستان می‌رسانند. عده‌ای سوار ماشین‌های خود بوق‌کشان می‌رفتند، یک عده با موتورسیکلت و دوچرخه، چند نفر را هم دیدیم سوار بر خر و قاطر می‌تاختند و آن‌ها که هیچ وسیله‌ای نیافته بودند پای پیاده می‌رفتند سوت‌کشان با فریادهای خوشحالی که نمی‌دانستیم به چه علت بود. ناجی آن‌قدر هیجان داشت که باید در گوش او طوری که مهری نشنود می‌گفتم: «ما قرار نیست پول تاکسی را بدیم یادت باشه» و الکی خندیدم که مهری فکر کند چیز خنده‌داری به ناجی گفته بودم، او هم غمگینانه لبخند زد. با آن حال وقتی به مقصد رسیدیم ناجی پول کرایه تاکسی را پرداخت و مدتی بعد در جواب اعتراض من گفت: «آخه نمی‌شد که ما دوتا ناسلامتی دوتا مرد همین‌طور وایستیم تماشا بکنیم که یک زن پول تاکسی ما را بپردازه، می‌شد پس؟»

«آخه مگه ما رفتیم خونه عمه من یا بلانسبت رفتیم خونهی مادر بزرگ تو پلوخوری که باید ما کرایه را پرداخت می‌کردیم؟»

خانه‌ای که دنبالش بودیم یک خانه‌ی قدیمی‌ساز بود. در را زن جوانی برای‌مان باز کرد. صورتش پُر بود از حفره‌های ریز باقی‌مانده از یک بیماری پوستی. مهری به او گفت کی هستیم و زن ما را به داخل هدایت کرد. از حیاط گذشتیم رفتیم داخل یک اتاق بزرگ سیمانی که چندتا صندلی در آن بود و یک تلویزیون کوچک بر روی میزی. مدتی بعد یک زن قدبلند چهارشانه که شباهت به مردها داشت از یک در کوچک ته اتاق بیرون آمد و بلند پرسید: «این آقایون هم با تو هستن؟»

مهری گفت: «پسر خاله‌هام هستن. به کمک‌شون احتیاج داشتم آخه.»

«انشاءالله که پول آوردی با خودت.»

مهری کیف دستی خود را در بغل فشرد. «بله خانم.»

«خیلی خب پس بیا این تو. با پول‌هات و بدون پسر خاله‌هات.»

مهری ترسیده نگاهی به ما انداخت و به دنبال ماما رفت توی دری که بیش‌تر به در یک غار شبیه بود. تلویزیون داشت مراسم ورود آقا را مستقیم از تهران گزارش می‌کرد ولی صدایی نمی‌شنیدیم و جرئت هم نداشتیم برویم جلو صدای تلویزیون را زیاد بکنیم. حالا هواپیما داشت بر باند فرودگاه می‌نشست. فقط صدای ماما را از اتاق دیگر می‌شنیدیم. «اون‌ها را هم در بیار، همه‌شو.» زن جوان وارد شد با یک سینی و دوتا لیوان چای و قندانی در کنار آن‌ها. سینی را جلوی ما گرفت. چای‌مان را برداشتیم با چند حبه قند. بعد از زن خواهش کردیم که صدای تلویزیون را زیاد کند. گفت باید از ماما اجازه بگیرد و ماما هم حالا مشغول کار بود و نمی‌شد مزاحم او شد پس ما باید تا اطلاع بعدی تلویزیون را بدون صدا تماشا می‌کردیم. هواپیما توقف کرد. صحنه‌هایی از تجمع مردم در خیابان‌ها، صحنه‌هایی از چهره‌ی آخوندها که اشک خوشحالی می‌ریختند، صحنه‌هایی از مردم که در میدان شهید می‌رقصیدند، صدای جیغ خفه‌ی ناگهانی مهری از اتاق دیگر، صدای ماما که پرسید: «چی شد؟» و مهری حتماً چیزی گفت ولی صدایش به ما نرسید، نمی‌رسید. ماما گفت: «همون موقع که لنگت را هوا کرده بودی واسه‌ی مرتیکه باید فکر این‌جاشو هم می‌کردی.» در هواپیما باز شد، سکوت طولانی، زن جوان از اتاق رفته بود و ما دیگر دست‌مان به کسی نمی‌رسید که خواهش کنیم ترتیب صدای تلویزیون را برای ما بدهد، خودمان هم از ترس ماما جرئت آن کار را نداشتیم و همین‌طور باید تصاویر را بی‌صدا تماشا می‌کردیم. سرانجام آقا از در هواپیما در آمد، صدای جیغ مهری از اتاق دیگر، بعد صدای ماما که گفت: «اگه این‌قدر قر و قمیش بیای که نمی‌تونم کارم را بکنم که.» باز سکوت. ماما گفت: «چی گفتی؟» مرد خلبان دست آقا را گرفته او را بر پلکان رو به پایین هدایت می‌کرد. صدای گریه‌ی مهری. صدای ماما با غُرولند. «آه، از دخترهای امروزی.» چقدر

عکاس و خبرنگار در اطراف فرودگاه پراکنده بودند. عکاس‌ها از همه‌چیز عکس می‌گرفتند. کسی در خانه را به‌صدا درآورد. ترسیدیم و نمی‌دانستیم چکار کنیم. صدای پای زن جوان را از حیاط شنیدیم که رفت در را باز کرد و مدتی بعد با پروانه وارد شد. پروانه یک روسری سیاه بر سر داشت، نفس‌نفس می‌زد، از دیدن ما در آن‌جا تعجب کرد، آمد کنار ما نشست. زن جوان رفت. من با صدای خیلی پایین، تند و سریع برای پروانه توضیح دادم که کی و کجا مهری را دیدیم. او هم سریع گفت که تعمداً به سر قرار نیامده بلکه مهری از انجام کار منصرف شده بچه را نگه دارد. زن برای پروانه جای آورد. مدتی طولانی باز در سکوت طی شد. بعد از پروانه که زل زده بود به صفحه‌ی تلویزیون پرسیدم. «پس شوهرش کجاست؟»

«شوهر مهری؟»

«ها.»

«من هم دارم دنبالش می‌گردم. نمی‌بینی این‌جور زل زدم به تلویزیون؟ فعلاً که خبری نیست از ش هنوز.»
ناجی هم مثل من تعجب کرد از حرف او. ماشین آقا روی دست‌های مردم پیش می‌رفت توی هوا.
«پس نکنه امروز همه قصد کردن سر به سر ما بذارن‌ها.»

«کی من را می‌گی؟ نه به جون شما سر به سر نمی‌ذارم. مگه خود مهری نگفت بهتون که سعید جونش کجا رفته؟» و چون از ما جوابی نشنید ادامه داد: «رفته تهران که شاهد ورود آقا باشه، گفت می‌ره که هم شخص خودش را ببینه و هم برای تبرک دست بکشه به ماشین او، حتماً او هم حالا لای همین مردمیه که رفتن زیر ماشین و بلندش کردن.» ما هم دقیق شدیم به صفحه‌ی تلویزیون بلکه او را ببینیم ولی بعد به یاد آوردیم که ما اصلاً او را ندیده و نمی‌شناسیم. صدای ماما بلند شد. «توران! کجایی توران؟» زن آمد نگاهی به ما انداخت بعد رفت توی اتاق ماما. «کمک کن خانم را ببر بیرون بعد برگرد بیا این‌جا را جمع‌وجور کن. پاشو دخترجون، پاشو لباس‌ت را بپوش و برو، تموم شد.» ما از جای‌مان بلند شدیم، ماشین آقا کم‌کم داشت به قبرستان می‌رسید، ماما در حال شمارش یک دسته اسکناس از اتاقش آمد بیرون. پروانه دوید جلو گفت: «می‌شه من برم توی اتاق سر بزنم بهش؟» ماما شمارش را متوقف کرد و نگاهی به سرتاپای پروانه انداخت. «بری اون تو چی‌کار؟ خودش الان میاد بیرون، چقدر قوم و خویش با خودش آورده برای یک عمل ساده؟» دستی به دستگیره‌ی در مالید و از بسته بودن آن مطمئن شد، باز دسته‌ی اسکناس را شمرد و از اتاق ما هم بیرون رفت. ما همین‌طور ایستاده بودیم. حالا قبرستان تهران شلوغ‌ترین مکان دنیا بود. ماشین آقا وارد قبرستان شد. مهری خسته و بی‌حال از اتاق درآمد نگاهی به ما انداخت و لب‌خند زد. از دیدن پروانه خیلی خوشحال شد. پروانه دوید جلو او را بغل کرد و آورد بر روی صندلی نشاند. مهری چند دقیقه‌ای استراحت کرد. توران آمد به ما گفت که هرچه زودتر باید برویم. گفت خانم یک مشتری دیگر هم دارد. پروانه به مهری کمک کرد توی حیاط پای شیر آب دست و رویش را آبی بزند و کمی سرحال بیاید. ماما از ما پرسید که ماشین‌مان را کجا پارک کرده‌ایم؟ گفتیم ماشین نداریم. ناجی گفت می‌رود از سر خیابان یک تاکسی گیر آورده به این‌جا بیاورد که مهری را سوار بکنیم. ماما گفت حق نداریم تاکسی یا هر ماشین دیگر را به دم در خانه‌ی او بیاوریم پس چاره‌ای نبود جز آن که مهری را با خود به سر خیابان برده ماشین‌ی پیدا بکنیم تا ما را به شهر برساند. در بین راه مهری هی از ما تشکر می‌کرد. ناجی سعی داشت از او آدرسی یا شماره تلفنی بگیرد ولی مهری هیچ آدرس و نشانی از خودش به ناجی نداد و در حال مریضی از ناجی پرسید که اوضاع درخت بید در چه حال است و آیا این‌که رشد کرده یا نه؟ و این‌که آیا صاحب مزرعه با کاشتن آن مخالفتی نکرده؟ ناجی با حرارت به پرسش‌های او جواب می‌داد. به میدان شهر که رسیدیم پروانه به ما حالی کرد که دیگر کاری با ما ندارند. گفت می‌خواهد با همین ماشین مهری را به خانه‌ی خود برده تا در آن‌جا استراحت بکند و پرسید که برنامه‌ی ما چیست. ناجی منظور پروانه را درک نکرد و هی می‌گفت ما با شما می‌آییم که تنها نباشید. من گفتم که برنامه این است برویم به قهوه‌خانه و به سخنرانی آقا گوش بدهیم. مهری خندید و گفت: «پس لطفاً برای ما هم تعریف کنین که آقا چه چیزهایی گفت توی قبرستون.»

ناجی پرسید: «کی؟»

مهری گفت: «دفعه‌ی دیگه که باز همدیگه را دیدیم.» سُرُفه کرد. حرف زدن هنوز برایش سخت بود.

ناجی پرسید: «کی؟»

گفتم: «من خودم بهت می‌گم کی ناجی‌جون فعلاً از ماشین پیاده شو که مردم کار دارن باید زود برن.»

دخترها خندیدند و بار دیگر از ما تشکر کردند. من و ناجی از ماشین پیاده شدیم و ماشین رفت در حالی‌که دخترها برای ما دست تکان می‌دادند و لبخند می‌زدند.

گفتم: «انگار عاشق زنیکه شدی تو.»

گفت: «من عاشق زن بشم؟ مگه کُس خُلم من ها؟ من فقط خوشم اومد از معاشرت با اونها، اصلاً زنها فقط جون میدن برای معاشرت و برای گفت و شنود دری وری، مگه نه؟»

ناگهان گفتم: «آ. دیدی چی شد؟»

«چی؟»

«چفیه‌ی مرا هم بُردن.»

در خیابان‌ها راه می‌رفتیم و از دست مردم شیرینی می‌گرفتیم و می‌خوردیم. دقایق اول ناجی از رفتن مهری غمگین بود ولی بعد در شلوغی او را فراموش کرد و دوتایی سعی کردیم خوش بگذرانیم. چقدر خندیدیم آن‌روز. چطور می‌توانی خوشحال نباشی در خیابان‌هایی که مردم دارند از شادی می‌رقصند و بالا و پایین می‌پرند و هر تلاشی می‌کنند تا همچنان خوشحال باشند و خوشحال بمانند ولی آن شادی چقدر طول کشید؟ پس چطور شد که ادامه‌ی همان شادی همان شور به زودی برای بعضی‌ها برای خیلی‌ها تبدیل شد به عزا؟!

کاووس همچنان با پوتین‌های گنده‌ی سیاهش حق به جانب در اتاق ما ایستاده بود، گفت: «به‌هرحال این‌جا قرار هست که جشن اولین بهار آزادی خیلی خوب برگزار بشه اون‌طور که واقعاً شایسته‌ی این انقلاب هست. البته اگه این جوجه کمونیست‌های از خدا بی‌خبر بذارن که مردم درست و حسابی شادباشن و خرابکاری نکنن.» بعد رو کرد به من و گفت: «تو هم هر جا می‌ری و هر جا هستی خوشبخت و موید باشی.» چرخید به‌طرف ناجی و ادامه داد: «ماهم باید عجله کنیم. وسایل تو کدوم یکی از این‌هاست؟»

ناجی هم وسایلی را در یک کوله‌پشتی تپانده بود. «هیچ، فقط همین کوله‌ست.»

«همین؟ پس ساز کجاست؟ خیلی باید حواست را جمع کنی که برادرهای توی خیابون اون را نبینن. خب حق هم دارن اگه از دیدن این وسایل عیش و عشرت دلخور بشن چون این‌همه شهید دادن این مردم که قلم عیش و عشرت شکسته بشه توی این ملک. ولی خب چون تو خاطرش را می‌خوای من نمی‌ذارم آسیبی برسه بهش. فقط عجله کن بریم که وانت‌بار را سر خیابون پارک کردم، بدجاست. نشد بیارمش جلوتر. کوچه‌های این‌جا زیادی تنگ هستن و نمی‌شه با ماشین داخل شد.»

پرسیدم: «خود شما چطوری تونستی بیای داخل خونه آقا کاووس؟ کسی که توی خونه نبود در را باز بکنه؟»

خندید. دسته کلید را جلوی رویم تکان‌تکان داد و رفت که کوله‌ی ناجی را از روی زمین بردارد. ناجی دوید و نگذاشت که او کوله را بردارد. «مواظب باش. سازم اون تو.» کاووس عقب کشید. ناجی گفت: «من گفته بودم که خودم ظهر میام به محل کارت، هیچ دلم نمی‌خواست تو بیای این‌جا، می‌خوام با جمیل باشم تا بره سوار ماشین بشه، می‌خوام کمکش کنم وسایلی را باهاش ببرم، فکر نمی‌کردم تو بیای یعنی قرار نبود.»

کاووس طوری خندید که موضوع را به شوخی برگزار کند: «قرار چی پسر؟ قرار ما این بود که تو امروز بیای دم دفتر. بد کردم زودتر اومدم دنبالت که هم زحمت پیاده‌روی نداشته باشی و هم سازت را خدای نکرده توی راه از دست ندی؟»

ناجی قانع نشد. به تلخی با او حرف زد: «اولاً من و جمیل کلی کار داریم فعلاً. دوم این‌که خودم حواسم به سازم هست.»

من دخالت کردم که غائله را ختم کنم. «اگه به‌خاطر من دارین بگو مگو می‌کنین لطفاً این کار را نکنین چون من احتیاج به کمک ندارم. این کوله را هم خودم تنهایی می‌تونم حمل کنم.»

کاووس اشاره‌ای به کوله من که هنوز روی زمین بود کرد و گفت: «این که چیزی نیست. ما خودمون تو را می‌رسونیم. پس دیگه خیالی نیست. یالا زود باشین راه بیفتین تا دیر نشده. تو گفتی مسیرت کدوم طرفی هست آقا جمیل؟»

گفتم: «نه. من مزاحم شما نمی‌شم. خودم می‌رم. شما هم برین به سلامت.» دستم را به‌طرف ناجی دراز کردم که از او خداحافظی بکنم ولی با من دست نداد. «با تو میام.»

کاووس از کوره در رفت. مثل مردی که از دست زنش عصبانی بشود عصبانی شد. دست ناجی را گرفت و او را هل داد به‌طرف در: «دیگه داری شورش رادر میاری. می‌دونی که عزیزی و هرچه بخوای واسعت می‌کنم تو عوضش نباس حرف روی حرف من بیاری. حالام راه بیفت که وقت نداریم.» این بار او را محکم‌تر هل داد طوری که اگر ناجی خود را کنترل نکرده بود با سر از اتاق افتاده بود بیرون. کوله پشتی را از روی زمین برداشت و به من گفت: «راه بیفت آقا جمیل. شما که عقل درست داری و سرت می‌شه که آدم باید احترام بذاره به حرف کسی که این‌قدر برا آدم ارج می‌ذاره.»

گفتم: «بله اما نه آقا کاووس خیلی ممنونم از شما. لطفاً اجازه بده من خودم تنهایی برم بدون تعارف.» «باشه. هر جور دوست داری برادر. ولی خب بدون و باور کن که قصد ما فقط کمک بودش همین و بس، کمک به یک هم‌وطن.»

گفتم: «آره می‌دونم.» نگاه کردم به ناجی که با سر پایین افتاده در آستانه‌ی در ایستاده بود. باید می‌گفتم سر افکنده، طوری که هرگز او را آن‌طور ندیده بودم. انگار تمام تنش داشت از خجالت می‌لرزید. چند قطره اشک بر خط گونه‌ی او غلتید. کاووس باز سری سوی من چرخاند: «به جون تو دارم تمام زندگیم را می‌دم دستش، اداره‌ی تمام گوسفندا را. خودش می‌دونه که فردا چفده کشتار داریم که خود او باید بالای سرشون باشه چون من که نمی‌تونم هم توی دفتر سپاه در حال تاسیس باشم و هم توی محل کشتار. الانم که بهار رسیده و هزارجور کار دیگه باید بکنیم. اون وقت این آقا توی این موقعیت خودش را لوس کرده سرش را انداخته پایین انگار که من گناهکارم نه خودش، می‌بینی آقا جمیل؟» باز برگشت و به ناجی گفت: «خوبه حالا به‌جای آب‌غوره گرفتن راه بیفت جلو راه پله را نشون بده یک‌وقت از اون بالا کله پا نشیم بیفتیم پایین.» خندید و رو به من گفت: «جوون تو والله.»

ناجی با صدای آرام و بُغض‌آلود گفت: «اول تو برو تا من از پشت سر هوات را داشته باشم» و از بغل در کنار کشید. کاووس گفت: «پس یا‌علی برادر جمیل. هر کجا می‌ری خدا پشت و پناهت باشه.» قدم از چارچوب در بیرون گذاشت و پشت به ما بر پاگرد جلوی در ایستاد گفت: «چقدر خطرناک هم هست این راه پله.» ناجی یکهو هجوم برد به‌طرف در و با دوتا کف دست‌هاش زد به شانه‌های کاووس و او را هل داد. من دویدم جلو که از سقوط کاووس جلوگیری بکنم ولی دیر شده بود. کاووس از آن بالا فرو افتاده بود با فریاد و با صدای غلت خوردن. هیکل گنده‌اش بر پله‌ها و فحش‌ها و آخ و داد و من به چیزی فکر نکردم غیر از فرار از خانه با کوله‌ام بر دوش. کاووس در پایین راه پله افتاده بود بی‌هیچ تکانی. زنده یا مُرده؟ نفهمیدیم. اسلحه‌ی کمری او بر یکی از پله‌ها ولو شده بود. توی کوچه ندویدم که شک کسی را برنیا‌نگیزم. از ترس داشتم فرو می‌رفتم توی زمین. اگر دستگیر می‌شدم رفقای کاووس بدون تردید مرا به جوخه‌ی آتش می‌سپردند همان‌دم بی‌هیچ وقفه. صدای قدم‌هایی که از پشت سر به‌گوش رسید ترس مرا صد برابر کرد. به خود گفتم بهترست برنگردم. صدا جلوتر آمد به من رسید. «من هم با تو میام. هر جا که بری باهات هستم هر کجا.»

گفتم: «حالا که دیگه چاره‌ای نداری؟ حالا که فقط یک گلوله در دسر و مکافات می‌خوای مرا به کشتن بدی؟» گفت: «گمونم با پولی که دارم می‌شه کاری کرد، تو بهتر می‌دونی.» هرچه کردم او را از خود برانم نرفت. راستش من هم دلم نمی‌خواست که او برود. می‌خواستم بماند و با من باشد در آن راهی که نمی‌دانستم به کجا خواهد رفت و فقط دورنمایی داشتم که از زبان قاچاقچی شنیده بودم. گفته بود اول به یکی از کشورهای امارات برده خواهم شد. پس از مدتی (از یک تا سه هفته) اقامت در آن‌جا راهی اروپا می‌شوم. همین و حالا هیچ هم‌سفری نمی‌خواستم غیر از او اگرچه

حالا از او هم می‌ترسیدم مخصوصاً خیلی ترسیدم وقتی فهمیدم او یک اسلحه کمری هم با خود حمل می‌کند و به من هم نگفته بود تا وقتی توی قایق به‌سوی جزیره‌ی ناشناس می‌رفتیم. ما هفت نفر بودیم. پنج تا مسافر و دوتا راه‌بلد که ما باید به فرمان آنان رفتار می‌کردیم. آن‌ها اول که دیدند من یک همراه دارم خیلی سخت گرفتند. گفتند که نمی‌شود او را با خود برد. ولی با اصرار من و دریافت پول خوب بالاخره راضی شدند که ناجی هم با ما بیاید. اگر می‌دانستند که ناجی یک اسلحه کمری با خود دارد حتماً ما را قبول نمی‌کردند. ناجی به من فهماند که آن اسلحه همان اسلحه‌ی کاووس بود که افتاده بود روی پله. من فقط می‌ترسیدم و او فقط لبخند می‌زد. می‌خواست که سکوت بکنم و ترسم را بیرون نریزم ولی تمام دغدغه‌ی من آن بود که بالاخره آن اسلحه کاری دست ما می‌دهد پس هرچه زودتر باید از شرش خلاص می‌شدیم هرچه با ایما و اشاره‌های ملتمس از او خواستم آن را به دریا بیندازد او فقط لبخند می‌زد و با تکان سر علامت می‌داد که خواهد کرد اما نکرد تا این‌که همه از وجود آن با خبر شدند. از قایق که پیاده شدیم غروب بود و بیابان و دیگر هیچ. آن دو مرد راه بلد گفتند حالا باید دو شب و دو روز پای پیاده پیش برویم. روزها دراز کشیده می‌خوابیدیم روی زمین که به پست مامورهای مرزی نخوریم و شب‌ها در تاریکی راه می‌رفتیم، می‌رفتیم و تاریکی را می‌شکافتیم تا هرچه هرکجا تاریکی بود باید می‌رفتیم.

در بین راه دیدیم که از لای تاریکی سه تا مرد قلچماق بیرون آمدند. ما خسته بودیم چون دهم‌های آخرین دقایق شب دوم بود. سپیدی را در دوردورها می‌دیدیم ولی هنوز دسترسی به آن نداشتیم یا سپیده هنوز به ما نرسیده بود. سه تا مرد که خود را وحشی‌تر از آن‌چه نشان می‌دادند که بودند تا ما را بترسانند، در مقابل ما ظاهر شده بودند. برق تیغه‌های چاقوهای‌شان ما را ترساند. ما هم هرکدام چاقویی در کیف یا کوله‌پشتی داشتیم ولی نه آنچنان چیزی که بتواند عرض اندام بکند جلوی آن تیغه‌های تیز که سر در آورده بودند از دسته‌های سیاه چاقوهای فشرده در آن دست‌های زمخت مردانه. خواستند هرچه پول و طلا داریم به آن‌ها بدهیم. خیلی زور داشت. راه‌بلدها سعی کردند با حرف‌های درشت و تهدید جلوی کار راهزن‌ها را بگیرند ولی نشد. پس از مدت‌ها دعوای لفظی و تهدید به آوردن مامورها به این‌جا، نتیجه این شد که ما پول‌ها و اگر کسی طلایی دارد طلاهای‌مان را به آن سه تا مرد بدهیم. دوتای‌شان همچنان چاقو به دست تهدیدکنان بالای سرمان بودند که دست از پا خطا نکنیم. سومی هم آمد که پول‌های ما را تحویل بگیرد. درست در همان زمان که سر در ساک‌ها و کوله پشتی‌های خود کرده بودیم ناجی اسلحه را بیرون کشید و خود چند قدم پرید عقب اسلحه را به‌سوی راهزن‌ها نشانه رفت. گفت زودتر بروید. همه‌ی ما متعجب و ترسیده ایستاده خیره به اسلحه ناجی نمی‌دانستیم چه کنیم. آن سه تا مرد هم متحیر ایستاده نمی‌دانستند چه کنند. بعد یکی از آن‌ها به مسخره آمد جلو مثل این‌که بگوید این اسلحه خالی است، خود را به ناجی نزدیک کرد. ناجی باز با یک پرش به عقب او را تهدید کرد که اگر یک قدم جلوتر بیاید شلیک می‌کند و دیدیم که مرد ترسید و ایستاد و گفت که می‌داند ما قاچاقی وارد مرز شده‌ایم و اگر شلیکی بشود مامورها به این‌جا می‌ریزند و کار ما زار می‌شود با این‌حال ناجی قرص و محکم اسلحه به‌دست می‌خواست که آن‌ها بروند. تهدیدشان کرد که اگر بیش‌تر بمانند چاقوهای‌شان را هم از آن‌ها می‌گیرد. مردها ترسیدند و پس از غرولند و تهدید به این‌که باز به ملاقات ما می‌آیند، رفتند و دور شدند. ما به راه خود ادامه دادیم و غروب روز بعد وقتی چشمان آن آبادی را که می‌خواستیم دید، آن دو تا مرد راه‌بلد از ناجی خواستند که اسلحه را در جایی همان طرف‌ها توی زمین چال بکند. ناجی گفت باشد همان کار را می‌کند. ولی نکرد.

آن دوتا مرد راه‌بلد ما را سپردند به یک مرد چاق که می‌گفت ایرانی است ولی سال‌های سال از کشور بیرون بوده. ناجی پرسید: «ما را تا کجا می‌بری؟»

مرد خودش را سردار معرفی کرد. گفت از این به بعد با این اسم او را خطاب بکنیم. البته همه‌ی اوستا سردار صدایش می‌کردند. او گفت که قرار نیست ما را به جایی ببرد. گفت که او فقط برای ما کار جور می‌کند. کار کارگری با دستمزد خوب. گفت این‌جا آخر خط است. راست گفت آخر خط بود و ما پرت شده بودیم به دنیایی که ایکاش حالا ناچار نبودم با نوشتن دوباره آنرا یادآوری بکنم آنهمه خشونت و بیگانگی و ترس از دیگری، وحشت از کسانی که همکارانت هستند،

حتی وحشت از کسی که عاشقانه دوستش می داری، باید آن دوره را یادآوری کنم و بنویسم آن اتفاقات عجیب را که در آنجا برای ما افتاد، در آن محیط که ما را هم مثل خودش سخت و بی عاطفه و خشن کرد، باید بنویسم و از او طلب بخشش بکنم که همراه با خود کشاندمش به چنان جهنمی. گفت: «ما نیومدیم اینجا کار بکنیم، ما اومدیم فقط از اینجا بگذریم بریم اروپا، برای این کار از ما پول گرفتن، آخر خط ما اروپاست نه اینجا، نه این بیابان خالی.» من ناامیدانه برای او توضیح دادم که امیدش را از دست ندهد چون آن قاچاقچی داخل کشور گفته که چند روزی طول می کشد تا قاچاقچی دیگری بیاید دنبال مان و ما را از آنجا ببرد. شاید هم چند هفته. و در این مدت برای این که بی خودی علاف نباشیم و در ضمن کسی هم به ما شک نکند بهتر بود که قاتی می شدیم با جامعهی کارگرا و ما هم مثل آنان کار می کردیم تا یارو طرف از راه برسد. در این مدت یک مقدار پول هم می توانستیم پس انداز بکنیم.

سردار می خواست من و ناجی را به عنوان کارگرهای خودش نگه دارد چون ما عربی هم بلد بودیم و او بیش تر خوش داشت عربی حرف بزند. گفت: «مردم میان به این ولایت که کار بکنن برادرا. کار با پول و با معیشت خوب. به قول امروزی ها زندگی سطح بالا. یک پول جزئی برادرا می پردازن بابت اتاقی که به آن ها داده می شه. موضوع خورد و خوراک هم خودشان این جا آموخته می شن که چه رقمی بهتر و به صرفه تر هست. پخت و پز به دست خود انجام بدن یا که با مشارکت بقیه باشن. بابت حق الزحمه ی ما هم که برای شما کار درست می کنیم درصد ناچیزی پرداخت می کنید. زیاد نیست. سی در صد فقط. موضوع دیگر به خدمت برادرا عرض شود که اخلاق برادرای کارگر که از بابت ما می روند به نزد کار فرما خیلی اهمیت زا می باشه. اگر کارگری خوش کار نباشه و یا تند اخلاقی بکنه با مهندس کار، شکایت ایشان میاد به نزد ما. یک چیزی هست که ما باید حل و فصلش بکنیم. خدا را شکر در بین برادرای ایرانی همه خوش کار هستن و خوش اخلاق. ان شاء الله مشکلی ساخته نمی شه، نه نمی شه.»

ناجی حساسی دمج شده بود. در خلوت به من پر خاش می کرد. گفت که هدف ما چیز دیگر بود و هی تکرار می کرد که ما پول دادیم تا به اروپا برده شویم نه این که بیاییم اینجا حمالی بکنیم. من ساعت ها تلاش کردم به او بفهمانم چاره ی دیگه ای نداشتیم و نداریم و باید خودمان را با اوضاع منطبق کنیم تا بالاخره آن هایی که منتظرشان بودیم از راه برسند و ما را از آن اسارتگاه بیرون بکشند. مطمئن بودم که کسی یا کسانی به زودی خواهند آمد. این چیزی بود که قاچاقچی داخلی به من گفته بود یعنی جزو قرارداد ما بود. برای همین کار پول پرداخت کرده بودم.

کار در ساختمان را شروع کردیم. چند روز گذشت و کسی برای بردن ما نیامد. بعد چند هفته گذشت و کسی نیامد سراغمان. این طور که داشت معلوم می شد آن دو مرد رامبلد ما را آورده پرتاب کرده بودند به این جا و خود رفته بودند. به کجا؟ نمی دانستیم. ما تا به خود بجنبیم تبدیل شده بودیم به دو کارگر سخت کار غیر قانونی در یک کشور بیگانه و هر آن امکان دستگیری و زندانی شدن برای شکستن قانون.

هر روز صبح زود با صدای اذان که در ساختمان های نیمه ساخته می پیچید از خواب بیدار می شدیم صبحانه می خوردیم بعد همراه با ده ها شاید صدها کارگر دیگر مثل برده هایی که در فیلم ها دیده بودیم از روی پله پله هایی که هنوز پله نبودند و هر آن امکان سقوط از آن ها بود خود را بالا و پایین می کشیدیم و آجر و گل و خاک حمل می کردیم و آن چه از آن مملکت می دیدیم فقط بیابان بود دورتادور بی ابتدا و بی انتها. گاهی یک تپه یا تپه هایی در دور دورها دیده می شد اما همیشگی نبودند، تپه هایی که پیدا و ناپیدا می شدند بعد گله به گله ساختمان های در حال ساخت. می گفتند آن جا قرارست یک مجتمع بزرگ تجاری بشود یا یک شهر تجاری که تا هفت هشت سال دیگر بزرگراه های اسفالتی آن را به شهر اصلی مرتبط می کرد. پروژه ی ساخت آن مجتمع در دست چندتا کارفرمای متفاوت بود. هر کارفرما یک یا چندتا کارچاق کن داشت که به خودشان می گفتند معمار باشی. مردهایی از کشورهای جورواجور. هرکدام تعدادی کارگر برده داشت. من و ناجی و ده ها مرد دیگر برده های سردار بودیم. یعنی او بود که برای ما تصمیم می گرفت که حالا جزو کارگرهای کدام کارفرما باشیم. گاهی بی آن که خود بدانیم از ساختمانی به ساختمانی دیگر منتقل می شدیم چون فروخته شده بودیم به آن یکی کارفرما. بستگی داشت کدام کارفرما پول بیش تری بابت ما به سردار می داد. صاحبکارهایی که اخلاق های

جور به‌جور داشتند. بعضی خوش اخلاق و بعضی بد اخلاق. من و ناجی چون جوان بودیم هر کارفرمایی دلش می‌خواست ما را داشته باشد اما بعضی‌ها از اخلاق تند و همیشه معترض ناجی خوش‌شان نمی‌آمد. یا از او می‌ترسیدند. این بود که یکجا ثابت نمی‌ماندیم. سردار چندبار به‌طور غیر مستقیم و بعد هم مستقیم به من نصیحت کرد که کاسه‌ی خودم را از کاسه‌ی ناجی جدا کنم حتی گفت که اگر این کار را بکنم او بیش‌تر کم‌کم می‌کند اما من به هیچ وجه حاضر نبودم از ناجی جدا بشوم به‌خاطر هزار و یک دلیل و مهم‌تر از هر چیز این‌که او نوری بود بر زندگی من، امیدی که آینده را در ذهنم شکل می‌داد. آینده‌ای که مطمئن بودم با او دست یافتنی‌تر خواهد بود. علاوه بر این که من شهادت او را دوست می‌داشتیم. جسور و نترس، چیزی که من نبودم.

اتاق‌های ما کارگران در طبقه‌های دورتادور ساختمان در حال ساخت بودند. باد سرد از درها و پنجره‌های باز ناتمام به داخل ساختمان می‌وزید. شب‌ها باید خودمان را لابه‌لای پتوها می‌پیچیدیم. هردو یا چند کارگر با هم اتاقی مشترک داشتند. من و ناجی هم یک اتاق داشتیم. شب‌ها برق نداشتیم. برق فقط برای روزها بود که موتورهای بزرگ آن را تولید می‌کردند برای کار. معماران و کارفرمایان که خودشان شب‌ها به شهر می‌رفتند، به خانه‌های بزرگ‌شان با خانواده‌های‌شان، عقیده داشتند که ما شب‌ها در آن‌جا نیاز به برق نداریم. گاهی وقت‌ها وانت‌بارها برای‌مان هیزم می‌آوردند تا برای پخت و پز غذا و یا برای گرم کردن خودمان آتش بگیرانیم. هر چندتا کارگر به یکی پول می‌دادند که برای‌شان غذا درست می‌کرد. من و ناجی خودمان هم کار خریدمان را انجام می‌دادیم هم کار پخت و پز را. جمعه‌ها روز تعطیل بود. چندتا وانت‌بار بودند که جمعه‌ها می‌آمدند مواد غذایی به کارگران می‌فروختند. تمام محوطه‌ی زندگی ما شده بود همان بیابان، ولایتی که گاهی سرد سوزنده بود و گاهی گرم با باران آتش که بر سر و تن‌مان می‌بارید. منظره‌ی تماشایی ما همان ساختمان‌هایی بودند که روز به روز تغییر می‌کردند. یا یک بنای تازه می‌دیدیم که در حال روییدن بود. اما ستاره‌ها را و طلوع و غروب را هم داشتیم، همیشه داشتیم چون آسمان آن‌جا در بیش‌تر روزها و شب‌ها صاف و آبی بود با انبوه ستاره‌ها در بالای سرمان. ناجی عاشق تماشا کردن غروب بود. در روزهای معمولی نمی‌توانستیم این کار را بکنیم چون هم‌زمان با غروب کار ما تعطیل می‌شد و ما خسته‌تر و گرسنه‌تر از آن بودیم که به فکر تماشای غروب باشیم. شاید آخر شب می‌توانستیم ستاره‌بازی بکنیم. ولی جمعه بهتر بود. علاوه بر کارفرماها و معمارها، بعضی از کارگرها را هم می‌شناختیم که روزهای جمعه به شهر می‌رفتند. می‌گفتند که وضع اقامت‌شان درست است و پلیس کاری به آن‌ها ندارد. لباس تر و تمیز می‌پوشیدند و می‌رفتند به جایی به شهر که ما آن را ندیده بودیم و فقط تصویری ذهنی از آن داشتیم. جایی که آدم‌های واقعی زندگی می‌کردند، مردان و زنان و بچه‌ها و دخترها و خانواده‌ها در خانه‌هایی که اتاق‌های مجهز داشتند و رختخواب داشتند و حمام و آشپزخانه داشتند و گرما داشتند و هر چیز که ما آرزوی داشتنش را داشتیم، آن‌ها خودش را داشتند. راه رفتن‌ها در خیابان‌های نورانی و نشستن در کافه رستوران‌ها با غذاهای گرم و تماشای رقص زن‌ها و آوازخوان‌ها بر صفحه‌ی تلویزیون و روزها نشستن در پارک در سایه‌ی درخت‌ها. ما در آن بیابان فقط سایه‌ی دیوارها را داشتیم و سایه‌ی ستون‌های سیمانی را. بعضی از کارگرها که می‌توانستند به شهر بروند از پاساژها و از مراکز خرید شیک حرف می‌زدند. از رفتن به جاهای خیلی خیلی مخفی که محل زن‌بازی و پسر‌بازی بود. برای ما غیر قانونی‌ها که نه اجازه و نه جرئت رفتن به شهر را داشتیم، جمعه‌ها یکسان بود. قابل‌همی پُر از آب را بر آتش گذاشتن، رخت‌های چرک را شستن، رخت‌ها را بر بند رخت آویختن، بعد نوبت شست‌وشوی تن می‌شد که در وقت آن بیش‌تر تفریح می‌کردیم و آب بر تن هم‌دیگر می‌ریختیم و می‌خندیدیم. من برای نهار بهترین غذا را می‌پختم و هر دو با لذت می‌خوردیم. عصرها تپه‌ای یا یک بلندی در دورترها می‌یافتیم و بر آن می‌نشستیم. ناجی ساز می‌زد. شاید گاهی من گریسته بوده باشم شاید وقت غروب که قرص گرد آفتاب سرخ ذره‌ذره می‌خزید پشت خط روز و می‌رفت تا باز شب را بر بیابان بپاشد و یاد ما را باز ببرد به فردا که روز کار بود و بالا و پایین رفتن‌های ناخواسته بود و نفس‌نفس‌های خستگی. ناجی دست از نواختن کشید: «من خسته شدم از این‌جا موندن. پس کی می‌ریم؟ کی راحت می‌شیم از این بیابون بدون هیچ؟» شاید آن وقت من گریستم با احساس شدید گناه که چرا او را به این تبعیدگاه کشاندم. «وقتی پس اندازمون به

اون اندازه بشه که لازم هست، اون وقت می‌گردیم دنبال یک قاچاقچی دیگه که ما را بکشه بیرون از این‌جا ببره به اروپا.»

«کاش اقلیت مذهبی بودیم‌ها.»

«درست می‌گی. اگه بهایی بودیم ماشین خود سازمان ملل می‌اومد دنبال ما و از این‌جا می‌بردمون صاف به استرالیا.»

«استرالیا هم پس جزو اروپاست؟»

«جزو خاک اروپا نیست ولی خب جاییه مثل اروپا. پایتختش سیدنی. گمونم جایی باشه مثل لندن یا پاریس و یا هر پایتخت دیگه‌ای در اروپا.»

«تو همه‌جا را می‌شناسی. چه خوب.»

«ولی چه فایده که دستم از اون‌جاها کوتاهه، فقط اسم‌هاشون را می‌دونم، همین.»

«پس می‌گی کاش بهایی بودیم، ها؟»

«اما نیستیم که.»

خیره شد به چشمانم. کم‌کم لب‌هایش شکفت و شکفته‌تر و بازتر خندید. سرش را به‌سوی سینه‌ی من آورد، جلو، جلوتر. پیشانی‌اش را مالید به تخت سینه‌ام. چندبار با لذت. بعد من دیدم آن مردی را که بر ستون سیمانی ایستاده و ما را تماشا می‌کرد. ناجی دومرتبه نواخت. این بار ترانه‌ای غمگین نواخت خیلی غمگین.

روزها و شب‌های ما به‌عنوان برده‌های راه گم کرده می‌گذشت. هیچ چاره‌ای نداشتیم غیر از آن که بمانیم به امید آن‌که روزی پس‌اندازمان برسد به آن مبلغ که بتواند از آن‌جا نجات‌مان بدهد. پول‌های‌مان را تا آن‌جا که می‌توانستیم تبدیل می‌کردیم به اسکناس‌های درشت که حمل و نقل‌شان ساده‌تر باشد چون آن‌ها همیشه با ما همراه بودند. نمی‌شد پولت را در اتاق بی‌در و پیکرت پنهان کنی. همیشه کسانی بودند در کمین پول دیگران. با این‌که کارفرماها کارگران را شدیداً تهدید می‌کردند که اگر مال همدیگر را بدزدند با آن‌ها چنان و چنین خواهد شد ولی این حرف‌ها باعث ایجاد امنیت بین کارگرها نمی‌شد. همه از همدیگر می‌ترسیدیم. هیچکس به کسی پول قرض نمی‌داد چون اگر طرف بدهی تو را پس نمی‌داد هیچ قانون و حاکمیتی نبود که از تو دفاع بکند. مردهای مُسن هم همه‌اش به دنبال این بودند که با پسرهای جوان لاس بزنند، حتی حاضر بودند پول خوبی بدهند. می‌گفتند در آن ساختمان‌هایی که از ما دور بودند چندتا پسر جوان بودند که علاوه بر کار روزانه، شب‌ها هم کار فاحشگی می‌کردند. ما آن‌ها را ندیدیم. من از کارگری شنیده بودم که شخصی به‌نام یدی آن پسرها را به این منطقه آورده برای همین کار. این‌ها را که به ناجی گفتم باور نکرد. گفت: «باور نکن. آقا یدی این‌جور آدمی نیست. این معمارها برآش حرفای ناجور در میارن که شخصیت او را خراب بکنن چون مُچ دزدی‌های اون‌ها را می‌گیره. خودش اما خیلی آقااست. با معرفته.»

یدی را من اول دیدم که ایستاده بود روی ستون سیمانی در یک غروب که ناجی سر خود را مالید به سینه‌ی من و بعد دو مرتبه ساز زد. یدی گفت: «من شما را می‌شناسم. کارگرهای سردار خره هستین.» به حرف خودش غش‌غش خندید. «عجب حسابی ساز می‌زنی لامذهب اگه تو را ببرم یک‌جایی که پول بدن برای ساز زدن چیه؟» ناجی به من نگاه کرد. کسی در آن حوالی سوت کشید. یدی برای کسی که دور بود و ما نمی‌دیدیمش دستی جنباند بعد به ما گفت: «الان من اتفاقی امروز این‌جا هستم به‌خاطر خرابی موتور برق، آخه من مهندس موتور برقم.» و متظاهراً نشان داد که فقط با ناجی حرف می‌زند: «میام می‌بینمت. پیدات می‌کنم اگه تو هم کارگر سردار هستی. هستی دیگه مگه نه؟» ناجی باز به من نگاه کرد. یدی نمی‌خواست به من نگاه کند. خیره به حرکتی از ناجی مانده بود. ناجی با تکان شانه به او بله را گفت. یدی پرید پایین و دوید رفت. هفته‌ی بعد یک آقای خیلی دراز آمد به ساختمان ما. دنبال ناجی می‌گشت. گفت آمده که او را ببرد پیش آقا یدی. ناجی با او رفت. به من گفت همین‌جور از سر کنجکاو می‌رود ببیند طرف به او چه می‌گوید و از او چه می‌خواهد. یدی به او گفته بود که جمعه‌ها او را می‌برد برای شیخ ساز بزند و پول خوبی کاسبی کند و اولین شرط هم

آن بود که من همراه او نباشم. ناجی گفت: «پس کاشکی تو هم می‌تونستی بیای‌ها. ولی خب این آقا یدی گفته نمی‌شه. حیف.»

گفتم: «به نظر نمیاد که تو هم دلت می‌خواست من باهات بیام.»

«پس باورت نمی‌شه که دلم می‌خواست‌ها؟ به رفاقت‌مون قسم خیلی دلم می‌خواد.» حرفش را باور می‌کردم یا نه فرقی به حال ما نداشت و تاثیری هم بر تصمیمش نمی‌گذاشت. من نه چاره‌ای داشتم نه پناهگاهی غیر از آن‌که صورتم را بر سینه‌ی او بگذارم بغلتانم و آرام بگیرم بر آن‌همه بوی عرق که لابه‌لای موهای تازه رسته بر سینه‌ی او بود. گرداگرد ما تاریکی بود و اتاق‌های سه دیواره در تاریکی زیر صداهای مردان خسته در عمق خواب با صدای نفس‌ها و سرفه‌ها و ناله‌ها و گاهی خرناسه‌های ترسیده. اما من با خاطر آسوده سر بر سینه‌ی او به خواب رفته بودم. شاید در خواب می‌دیدم و یا می‌خواستم ببینم که من و او از آن بیابان گریخته بودیم. به کجا؟ خودمان هم نمی‌دانستیم. می‌توانستیم به ایران برگردیم ولی وقتی فکرش را می‌کردیم که در آن‌جا هیچکس نیست که انتظار ما را بکشد، در ضمن آن‌که همین‌طور خبرهای ناگوار از کشت و کشتار خیابانی به‌گوش می‌رسید. و ما می‌دانستیم که در آن‌جا در امنیت نخواهیم بود بخصوص اگر موضوع قتل کاووس رو شده بود. آن‌روز او بدجور از روی پله‌ها به پایین سقوط کرد. آخرین تصویری که از چهره‌ی او در ذهن من مانده بود آن بود که او افتاده بود پایین پله‌ها و صورت خونی‌اش چسبیده بود به دیوار. به ناچار زانو زده رو به دیوار و تکان نمی‌خورد. مرا نمی‌دید انگار. با این‌که چشم‌هایش باز مانده بودند. پس مُرده بود؟ حتماً بعد از حادثه تحقیقات کرده بودند و رد پای من و ناجی را در آن قتل یافته بودند. تازه از همه‌ی این‌ها گذشته من مصمم بودم که خودم را به اروپا برسانم. جایی که من نیاز داشتم آن‌جا بود. این بود که فکر نمی‌کردم به برگشت بلکه فقط به جلوی راه فکر می‌کردم. راهی که فعلاً سدی عظیم آن را به‌رویمان بسته بود و من احساس زنده به گوری می‌کردم چون تنها دلخوشی جمعه را هم از دست داده بودم. جمعه بدون او برای من هیچ معنا هیچ لذتی نداشت. دلم می‌خواست لااقل سیگاری بدم و در بیابان به تنهایی راه می‌رفتم و سیگار می‌کشیدم. تمام جمعه را از طلوع تا غروب دور آن ساختمان‌های ملعون می‌گشتم. ساختمان‌هایی که معلوم نبود محل کار چه جور آدم‌هایی در آینده خواهد بود. آیا مردمی که برای خرید لباس یا جواهرات به این‌جا خواهند آمد حتی یک لحظه فکر خواهند کرد که این ساختمان‌ها را چه کسانی ساخته‌اند؟ مردان مفلوک گرفتاری که برای سال‌ها از طلوع تا غروب سنگ‌ها را بالا برده بودند، بر روی راه‌پله‌های لغزان لغزیده بودند. بعضی‌ها شانس این را داشتند که سالی یک‌بار به ولایت خود بروند. چند تا کارگر ایرانی را می‌شناختم که به ایران رفت و آمد می‌کردند و از اوضاع تازه خبرهای ناگوار می‌آوردند.

اگر وضع اقامت من هم درست بود می‌توانستم جمعه‌ها به شهر بروم. ولی دولت آن کشور با حضور ما در آن‌جا موافق نبود. چندبار پیش آمد که مامورها ریختند به ساختمان‌ها که کارگرهای غیرقانونی مثل من و ناجی را دستگیر بکنند. از قبل توسط معمارباشی تعلیم داده شده بودیم که اگر ژاندارم‌ها یا به‌قول آن‌ها شرطه‌ها آمدند ما باید چه کار می‌کردیم. همه‌ی ما کارگران غیرقانونی با شنیدن هشدار از آمدن شرطه باید می‌رفتیم توی زیرزمین ساختمان، محلی تنگ و تاریک با وسعت زیاد و ارتفاع خیلی کم، به‌طوری که در آن باید دولا می‌شدیم خیلی دولا و کاری در آن نمی‌شد کرد غیر از دراز کشیدن. انبوه ما اول با هول و ولا و ترس و دلهره هجوم می‌بردیم به آن سوراخی که در زیرزمین بود می‌تپیدیم داخل مثل موش‌های صحرایی که از چنگ حیوانات درنده می‌گریختند. بعد که خودمان را می‌رساندیم به داخل تاریکی کورمال دست می‌کشیدیم روی زمین تا محلی برای دراز کشیدن بیابیم. ماندن‌مان در آن‌جا ادامه داشت. شاید به مدت یکی‌دو ساعت. شرطه‌ها با اسلحه‌ی کم‌ری و باتوم به دست دور و بر ساختمان‌ها به دنبال کارگران قاچاق می‌گشتند. حتی از معمارها می‌خواستند که پاسپورت‌ها و برگه‌ی رسمی اقامت کارگرانی را که در حال کار بودند نشان بدهند. مدارک نشان داده می‌شد. مامورها تعداد کارگران را می‌شمردند و تعداد مدارک را می‌شمردند و هیچ‌گاه نمی‌پرسیدند چگونه آن ساختمان با آن عظمت فقط داشت توسط همین چندتا اندک کارگر ساخته می‌شد؟ بعد پی بردیم که خود مامورها هم می‌دانستند که موضوع از چه قرار هست ولی باید آن بازی‌ها را در می‌آوردند که دیگران خیال نکنند کشورشان بی

قانون است. در واقع آن‌ها به کار ما نیاز داشتند. اگر ما نبودیم چه کسی می‌خواست آن‌همه ساختمان غول پیکر را بالا ببرد؟ در داخل آن کشور آن‌همه نیروی جوان کاری نبود. پس آن‌ها به وجود ما مهاجران احتیاج داشتند ولی نمی‌خواستند به ما اقامت بدهند تا وقتی کارشان با ما تمام شد بتوانند به راحتی با یک تپپای در کونی مارا بیندازند بیرون، همان‌طور که بالاخره هم بیرون انداخته شدیم، ولی نه در پایان کار ساختمان‌ها. نه. این تپپایی بود خیلی ساده برای آن‌ها. ولی برای ناجی و برای من، یک در کونی گنده بود همراه با خفت و خواری، و برای من به اضافه‌ی یک زخم، زخمی که هنوز با من هست. خطا هم از خود من بود. شاید بتوانم بگویم ریشه‌ی خطای من از او بود چون اول او بود که رفت. هر جمعه صبح ماشینی می‌آمد دنبالش. او تا می‌توانست خودش را تر و تمیز و مرتب می‌کرد. جعبه‌ی ساز را آزادانه و حتی با افتخار می‌زد زیر بغل و می‌رفت. کارگران می‌گفتند راه از آن‌جا تا شهر با وانت‌بار و یا با مینی‌بوس چهل پنجاه دقیقه طول می‌کشید اما ماشینی که ناجی را می‌برد همان راه را در بیست دقیقه می‌پیمود. دلم نمی‌خواست چیزی در آن‌باره از او بشنوم. هیچ. اما او برایم می‌گفت. «اول می‌رسیم به خونه‌ی یدی. چند ساعتی اون‌جا می‌مونیم تا چند نفر دیگه هم می‌رسن. من کمی تمرین ساز می‌کنم. بعد همگی می‌ریم به یک چلوکبابی که همه‌ی کارکنانش ایرانی هستن. از صاحبش تا همه‌ی کارگراش. ولی چنان عربی حرف می‌زنن که اگه خودشون نگن تو متوجه نمی‌شی که اونا ایرانی هستن. اون‌جا ناهار می‌خوریم بعد می‌ریم به خونه‌ی شیخ صالح. اتاق مُضیف این‌قدر بزرگه که صدتا آدم توش جا می‌گیره. جمعه‌ها فقط دوستای نزدیکشون میان در حدود بیست سی نفر. گاهی کمتر گاهی زیاده‌تر. یک دوتا هم خواننده دارن که عربی می‌خونن. بیش‌تر ترانه‌هاشون برام آشناست. برای همین زود می‌تونم خودم را با اونا جفت و جور بکنم. شیخ یک آقای تقریباً جوون، خوش‌قیافه، خوش‌برخورد و با معرفته. خیلی خوش‌میتاد ازش اگه ببینیش.» من عصبانی شدم. ناخودآگاه درجه حرارت من رفت بالا، بالاتر. «انگار مهم‌ترین چیز برای تو اینه که طرف خوش‌قیافه هست که هی همین را تکرار می‌کنی.»

«ولی من فقط همین یک‌بار این را گفتم. پس یادم نمیاد که تکرار کرده باشم.»

«اصلاً به من چه که این‌ها را به من می‌گی؟ من که قرار نیست اون یارو مرتیکه را ببینم. هرچی که هست. شیخ یا الاغ یا بُز. خوش‌قیافه یا بدقیافه. مگه به‌دنبال من فرستاده که برم ببینمش و ازش خوشم بیاد یا بدم بیاد؟ ندیده بهت بگم که هیچ هم ازش خوشم نمیاد. چه ببینم چه نه. یک مُشت آدم‌هایی که هیچی ندارن غیر از پول. فقط با پول دارن بر دنیا حکومت می‌کنن و هرچه بخوان می‌خرن حتی آدم‌ها را، افرادی مثل تو را می‌خرن و می‌نشونن که سرگرم‌شون بکنین. در مقابل فقط چندتا سکه‌ی ناقابل.»

پرسید: «ناقابل؟»

مزخرف گفته بودم می‌دانم. صورتم را از او برگرداندم و تف کردم پای دیوار. «تف به این دنیا که هیچی دیگه توش ارزش نداره غیر از پول، همون سکه‌ها.» ناجی هیچ نمی‌گفت. گفتم: «آقایدی تو هم فکر کرده ما خریم که می‌گه مهندس موتور برق در حالی‌که جاکش همین شیخ‌هاست طرف. تجارتش هم بچه خوشگل‌نه برق. این را می‌تونی از جانب من بهش بگی.» ناجی هیچ نگفت. نه آن شب و نه فردای آن‌روز. من هم دیگر علاقه به حرف زدن با او نشان ندادم. با این‌که صبحانه و ناهار و شام را با هم در کنار هم می‌خوردیم، ولی در سکوت و بدون رد و بدل کردن کلامی. او همچنان به برنامه‌ی جمعه خود ادامه می‌داد. از مقدار پولی که در آن‌جا در می‌آورد اطلاعاتی به من نمی‌داد. فهمیده بودم که دیگر دلش با من نیست. تا این‌که یک‌روز اسباب‌اثاثیه‌ی خود را جمع و جور کرد. گفت که یدی کاری در همان ساختمان که خودش هم کار می‌کند برای او جور کرده. یک کار راحت. سرکشی به کارگرا. یعنی این‌که وظیفه‌ی او آن بود که روزها به جای کار کردن، دورتادور ساختمان می‌گردید، راه می‌رفت و نگاه می‌کرد ببیند آیا کارگرا وظیفه‌ی خود را درست انجام می‌دهند یا نه و اگر کارگری از کار در می‌رفت و یا کم کاری می‌کرد، ناجی او را معرفی می‌کرد به یدی و بعد یدی آن کارگر را یک‌طوری تنبیه می‌کرد. تنبیهاتی مثل کم کردن دستمزد و یا حتی اخراج آن کارگر. پرسیدم: «چطور می‌تونی این کار را بکنی؟ چطور می‌تونی دیگران را لو بدی فقط به این خاطر که یارو نشسته کمی لم داده سیگاری دود بکنه؟»

گفت: «اینم یکجور کاره دیگه. اگه من انجامش ندیم یک کس دیگه انجامش می‌ده. تازه این درست نیست که آدم پول بگیره ولی از زیر کار در بره. به نظر تو درسته اصلاً؟»

گفتم: «شاید به نظر من هم درست نباشه ولی من هرگز حاضر نیستم کسی را لو بدم و او را از نون خوردن ببندازم.»
«پس تو فکر کردی اونجوره که با یک گزارش زپرستی من یارو از نون خوردن می‌افته. ها؟ نه. گمون نکنم.»
«بالاخره که تنبیه می‌شه. هرچه نباشه یکجور تحقیر شدن که برای طرف داره به هر حال باید بیفته به گه‌خوری و التماس کردن جلوی دیگران.»

خندید: «تو زیادی احساساتی هستی. پس یادت رفته این زندگی چقدر با خود ما بدرفتاری کرد. چقدر ما را آلاخون والاخون کرد تا به این‌جا رسوند. پس کی به ما بدی کرد؟ همین مردم.» مکثی کرد و باز: «تازه هر کسی ترجیح می‌ده کار راحت‌تری داشته باشه. نه؟»

«بله ولی به چه قیمتی؟»

«خب...»

نگذاشتم حرف بزنند: «یک چیزی هرگز یادت نره. بیش‌تر از اون که کسی به ما بدی کرده باشه، ما خودمون به خودمون بدی کردیم. وگرنه آدم‌هایی بودند که بهمون کمک کردن. آدم‌های خوب. امیدوارم یادت نرفته باشه.» ز این‌که آن‌طور رو برگرداند و علاقه به ادامه‌ی گفت‌وگو نشان نداد فهمیدم که خوب به یاد می‌آورد درباره‌ی چه کسانی حرف می‌زنم.
گفت: «من دیگه باید برم.» اثاثیه بر دوش رفت تا ساکن ساختمانی بشود که از ساختمان فعلی دور بود، ساختمانی که من فقط از فاصله‌ی دور آن را تماشا کرده بودم. انگار آن ساختمان باید زودتر از ساختمان‌های دیگر آماده می‌شد. به هر حال من دیگر تنهای تنها شدم. تنها در میان جمع. بعد از رفتن او چندتا کارگر که مشکل جا داشتند و همراه با عده‌ی زیاد دیگری در یک اتاق زندگی می‌کردند پیشنهاد دادند که با من هم اتاق بشوند ولی من اصلاً تحمل حضور شخص دیگری را در اتاق خودم نداشتم. می‌خواستم شب‌ها تنها باشم. می‌خواستم نور چراغ نفتی خود را تا دیروقت روشن نگه‌دارم اصلاً می‌خواستم تنها باشم که بتوانم شب‌ها با خودم یا شاید با خیال او حرف بزنم و رازهای نگفته‌ام را به او باز بگویم. او رفته بود و من هر شب حداقل یک مرتبه از لای کابوس‌هایم بیرون می‌پریدم می‌نشستم و به یاد می‌آوردم که او رفته است. وقتی صورت نحس آن مرتیکه پدی در ذهنم شکل می‌گرفت پُر می‌شدم از نفرت. از نفرت یا از حسادت؟

بدتر از حس حسادت، حس ترس بود که بعد از رفتن او بر من غالب شده بود. بی او احساس می‌کردم زیر هجوم نظرهای شوم مرده‌ها هستم. ترس از حمله به جان و به تنم یکدم رهایم نمی‌کرد. روزها آجر در بغل از روی پله‌های نمناک نامطمئن نیمه‌ساخته بالا و پایین می‌رفتم و در همان حال مردی از کنارم می‌گذشت و به لبخندی که درد مرا صد چندان می‌کرد می‌گفت: «رفیقت رفت. ها.» کدام‌شان بود که قهقهه زده بود: «حالا باید یکی دیگه پیدا کنی چون که پسرای اون‌کاره همیشه باید یکی را داشته باشن که توشون بذاره.» آن مرد خیلی کوتاه‌قد که کارش نگهبانی در انبار بود طوری خندید که انگار به همه نشان بدهد فقط دوتا دندان توی دهنش جामانده است. «ما خودمان حاضریم. مگه ما چه‌مان است اخوی‌جان. دل نداریم مگر؟» عرق‌ریزان گاری پُر از کاهگل را رو به بالا هل می‌دادم. نگاه حریص مردی بالا بلند را بالای سر خود حس کردم. چشم‌هایش به من نگاه می‌کردند اما خودش داشت با نگهبان انبار حرف می‌زد: «تو دیگه چی می‌گی میمون بنگال؟» آن مرد معاون اوستا سردار بود. نگاهش آن‌روز آن‌قدر وحشت به جانم انداخت که ناچار شدم به سردار بگویم. «همین آقا نصرت معاون شما که من خیال می‌کردم مراقبت از من می‌کنه در مقابل هجوم مرده‌های دیگه. ولی راستش بدجور ترسوند مرا. اینه که گفتم به شما بگم قبل از این‌که چیزی پیش بیاد.» سردار ایستاده بود کنار یک بشکه‌ی دربسته‌ی قیر که حالا یک میز بود برای او. داشت نان و پنیر و چای می‌خورد. همه‌ی کارگرها در حال استراحت بودند. پرسید: «چی مثلاً پیش بیاید خدای ناکرده؟»

نمی‌دانستم چه بگویم: «هر چیز بد ممکنه پیش بیاد اوستا، هر چیز بد.»

سردار همان‌طور که نان می‌جوید و لیوان چای را به لب‌ها می‌برد سرتاپای مرا و رانداز کرد انگار به زنی برهنه نگاه می‌کرد: «خوش بر و رو هم که هستی خب ماشاءالله. خدا حفظت کند.» و زنگی در گوش من زد که از تیغ تیز خود او هم در امان نیستم من. ساختمان ما که حالا سقف‌دار هم شده بود در سکوت بود. در زیر نور سفید چراغ‌های آویخته در اطراف. حالا دیگر مطمئن بودیم که این ساختمان یک مرکز خرید سرپوشیده خواهد شد. سردار متوجه شد که از نگاه او هیچ خوشم نیامده. پرسید: «دقیقاً نصرت چی به تو گفت؟»

گفتم: «همون که گفتم. مرا ترسوند.»

یکهو نصرت را که از همان دور و بر می‌گذشت صدا زد. نصرت آمد. «ما خاک پای خود اوستا سردار هستیم.» سردار با دهن پُر از او پرسید که به من چه گفته‌ست. من سر به زیر انداخته داشتم تکه‌های گل خشک شده بر روی لباسم را با ناخن می‌کندم. نصرت جا خورد. یا شاید تظاهر به این کار کرد. گفت که مقصودش فقط شوخی بوده. گفت اتفاقاً اگر بشنود که کسی مرا دلخور کرده طرف را تنبیه می‌کند. انگشت‌های دستش را زد زیر چانه‌ی من. انگشت‌های سرد و بی‌حیا بدجور زیر چانه‌ی من لغزیدند: «قول بده که اگه کسی مزاحمت شد حتماً بیای به نصرت بگی. اوکی؟»

سردار به من گفت: «یکی از همشهری‌ها را به‌عنوان هم اتاق بیار پیش خودت. هم پول اجاره‌ی اتاق کم‌تر می‌شه و هم این‌که شب‌ها تنها نیستی. می‌دانی که کسی با تو توی اتاق هست. یک کارگر سر به زیر و دیندار مثل خودت آقا جمیل. همین بود نام شما؟ ماشاءالله چه نام درخشانی. خودش شما را حفظ بکند.» در مورد هم اتاق حق با او بود. باید همین کار را می‌کردم. اما از فکر این‌که جای ناجی را به شخص دیگری بسپارم حالم بد می‌شد. فکر می‌کردم که اگر ناجی هوس می‌کرد برگردد و یا مجبور به برگشت می‌شد آن‌وقت من هی باید تقلا می‌کردم برای دک کردن آن هم‌اتاق تازه. پس راحت‌تر بودم که جایش را خالی نگه بدارم تا اگر زمانی او برگشت دغدغه‌ای در میان نباشد.

ولی بعد از حادثه‌ی وحشتناک آن شب پشیمان شدم که کسی را به‌عنوان هم اتاق نیاورده بودم. پشیمان فقط برای مدتی کوتاه. فقط برای یکی دو روز پشیمانی. فکر چنین اتفاقی را اصلاً نکرده بودم. کابوس آن را اما دیده بودم شاید. نه در خواب بلکه در بیداری. سه سایه از کدام سو به داخل اتاق من خزیدند. من تا به خود بجنبم آن‌ها مرا در چنگ دست‌های خود گرفته و دهنم را با تاباندن چفیه‌ای به دور صورتم بسته بودند. به دور سر و صورت خودشان هم چفیه بسته بودند. حالا دیگر کسی فریاد و ناله‌های مرا نمی‌شنید. یا می‌شنید و به‌روى خود نمی‌آورد چون صبح روز بعد از طرز نگاه بعضی‌ها به خودم فهمیدم که آن‌ها از ماجرا با خبر هستند. با خبر بودند در همان وقت که او آن مرد که صورتش را از من پوشانده بود (مثل آن دوتا مرد دیگر) داشت تن خسته و فرتوت مرا می‌آزرد. من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم غیر از آن که با اندوه پشیمانی بگیرم برای خودم زیر آن همه درد که در تنم فرو می‌رفت و سر تا پای ستون استخوان‌هام را می‌سوزاند. خانه‌ی پدري با انبوه گل‌های ریز سفید. لمس انگشتان مهربان ننه‌ریحان لابه‌لای جنگل موهایم در تابستان. گردش آزاد عصرانه بر سکوی کنار شط از لای بادی که از روی علف‌های بلند می‌گذشت و بر من می‌وزید. چرا همه‌ی آن‌ها را رها کرده بودم؟ به‌خاطر چیزی که حالا حتی آن‌ها هم در کنار خود نداشتم. چیزی که حالا به جز یک خاطره‌ی تلخ نبود. همه‌ی آن گذشته در نظرم خوب و خوش بود. فقط می‌خواستم در آن‌جا باشم. خدا اگر می‌خواست می‌توانست در لحظه‌ای فقط در یک لحظه مرا از زیر آن تن وحشی که مثل یک مار آدم‌خوار به دور تنم تنیده بود بیرون بکشد رها بکند بر ساحل وسط علفزار اگر خدا می‌خواست. ولی او نخواست و دست و پا زدن‌های من غیر از تجربه دیگری از درد چیزی نصیبم نکرد. مردها دستمال سیاه و سفید به دور سر و صورت بسته بودند همان نقش مشابه با بقیه چفیه کارگران. هیچ چیز متفاوت در آن‌ها نبود و هیچ علامتی که روز بعد به سردار بدهم.

«همین؟ فقط چفیه‌ی سیاه و سفید داشتن؟ دیگه چی؟»

«هیچی.»

«هرسه تاشون اذیتت کردن؟»

«نه. اون دوتا محافظ بودن و پول گرفته بودن که مرا دست و پا بسته تحویل بدن به او و همونجا کشیک بدن تا یارو کارش را بکنه. بعد هر سه تاشون رفتن. ندیدم از کجا به کجا.»

«چطور می‌دونی که اون دوتا پول گرفتن؟»

«ها؟ نمی‌دونم. لابد گرفته بودن دیگه.»

سردار هیچ نگفت. با من به مهربانی رفتار کرد. سه روز به من مرخصی داد. البته بدون دستمزد. روز چهارم به کارگرهای همکار گفتم که کار سنگین از من نکشند. کارهایی مثل هل دادن گاری. پُر از گل رو به بالا از آن کارهایی بود که تاب و توان آدم را می‌گرفت.

یک استاد بنا بود که به کارگرها فرمان می‌داد چکار بکنند و چکار نکنند. وقتی از دست من عصبانی می‌شد کار گاری هل دادن را به من محول می‌کرد. از من عصبانی می‌شد ولی هیچ دلیلی نداشت که عصبانی بشود. وانمود می‌کرد که هم خیلی پُر کار است و هم خیلی مذهبی. غروب‌ها می‌نشست پای یک سفره‌ی دعا. توی سفره چند تسبیح رنگ و وارنگ می‌چید و هی به زبانی که هیچ‌وقت متوجه نشدم چه بود ورد می‌خواند. چیزهایی می‌گفت و هی خم می‌شد تسبیح را جابه‌جا می‌کرد. اتاقش دوتا اتاق آن‌طرف من بود. بیش‌تر وقت‌ها در رفت و آمدهایم چاره‌ای نداشتیم جز آن‌که از مقابل اتاق او بگذرم. چندتا هم اتاقی هم داشت. او می‌نشست درست وسط راه عبور من، بساطش را همانجا پهن می‌کرد و وقتی من رد می‌شدم او همان‌طور که داشت دعا می‌خواند سر برداشته رو به بالا چنان با حالت اعتراض به من نگاه می‌کرد انگار که من مقصر بودم. انگار من راه را بر او بسته بوده بودم نه او بر من. یک بار من پُرویی کردم و در حال عبور زُل زدم به صورتش. نگاهم از بالا به پایین بر او خیره بود. مردی چهل‌ساله می‌دیدم که می‌خواست خود را پیرتر نشان بدهد، لمیده بر پاهای خم در خمش با صدای مکرر لغاتی که در حالت صورت او هیچ معنایی نداشتند. تنها چیزی که در چهره‌ی او معنا داشت نفرتی بود که سعی می‌کرد از من به من نشان بدهد. من با نگاه کنج‌کاو شاکی به او خیره بودم بدانم آیا همان مردی نیست که در آن نیمه شب مرا آزرده بود؟ نه. اگر خودش بود این همه نفرت نشان نمی‌داد. اگر خود او بود شاید سر به زیر می‌انداخت. اصلاً سر راه من نمی‌نشست مگر آن‌که قصد داشت باب دوستی را با من باز کند. سردار قول داده بود آن مرد، آن مردها را برایم پیدا کند. قول داده بود. بعد گفت: «حالا آمدیم آن شخص همین امروز مشتش پیش شما باز شد، خب با او می‌خواهین چکار بکنین؟» فکر این‌جای کار را نکرده بودم. ولی پیدا کردن راه حل سخت نبود.

خیلی زود فهمیدم که ناجی آن اسلحه‌ی کم‌ری را با خودش نبرده است. آن‌را داخل کیسه‌ای که وسایل مشترک ما توی آن بود جا گذاشته بود. از کجا باید می‌فهمیدم که این کارش از تعمد بوده یا از فراموشی؟ تا این‌که خودش آمد. با لباس تمیز و مرتب. نمی‌خواست پیش من بماند، می‌خواست موضوع به آن بزرگی را خیلی تند و سریع حل و فصل بکند و بزند به چاک. همین.

«فقط او دم یک چیزی بهت بگم جمیل.»

«چی؟»

«اون اسلحه.»

«چرا با خودت نبردیش؟ یادت رفت؟ بیا بالا تا اونو بهت بدم.»

«نه. می‌دونی که اونجا خیلی شلوغ و در همه اون ساختمون.»

«فکر می‌کردم آقاییدی لااقل یک اتاق علاحد به تو داده برای خودت.»

«اتاق خالی زیاد نداره اونجا.»

«خب؟»

«همین. به نظر تو پس چه بکنیم ما؟»

یک پیرهن سفید جلو بسته که فقط سه دکمه داشت پوشیده بود. پیرهن بلند و افتاده بود روی شلوار او، قشنگ بود و جنس نرم خوبی داشت، ولی من اصلاً از آن خوشم نیامد، به نظر می‌آمد آن را از کسی هدیه گرفته است.

گفتم: «پس منظورت اینه که من یکجوری سر به نیست بکنم اون اسلحه را.»

صورتش در هم و پوست چهره‌اش پُر چروک شد. «حیفه.» مکث کرد و: «حیف نیست؟»

«پس چی؟ خطر نگهداریش را من تحمل بکنم که آقا ممکنه روزی روزگاری دوباره به اون احتیاج داشته باشه.»

گفت: «پس همون. باشه. پس سر به نیستش کن. همین. گم و گورش بکن» و رفت. صدایش زدم ولی انگار دیگر صدای مرا نمی‌شنید. و من در ذهن خودم به این نتیجه رسیدم که این‌طور نیست که عشق همیشه نقش حمایت‌کننده‌ی تو را ایفا بکند. گاهی سرنوشت و ادارت می‌کند طور دیگری رفتار بکنی یعنی این‌که گاهی هم ممکن است به‌عنوان یک عاشق خطر را بیندازی توی خانه‌ی معشوق. و یا بالعکس. بنا به هر دلیلی از جانب ناجی، من حالا راضی بودم که یک اسلحه دارم. پس حالا با امید روشن‌تری به دنبال مردی می‌گشتم که می‌خواستم. مطمئن بودم یکی از همین کسانی هست که هر روز می‌بینم و با او سر و کار دارم. شاید که آن دوتا مرد محافظ را از بیرون آورده بود. مردهای مزدوری که کارگران آن‌ها را نمی‌شناختند. آن‌ها مطمئن بودند که هیچ یک از کارگران مزاحم کار آن‌ها نخواهند شد. می‌دانستند که همه در خواب خواهند بود وقتی که من موشی هستم گیر افتاده در چنگ گربه، آن‌ها خوابیده بودند. در خواب خستگی فرو رفته بودند و یا فقط در رختخواب خود پیچیده بودند لای پتو، زنده‌های بیداری که می‌دانستند مرد جوانی در چند قدمی آن‌ها دارد درد می‌کشد و فریاد کمک سر داده ولی گوش‌های شنوا ترجیح دادند در اتاق خود بمانند. شاید چندتای‌شان هم سیگاری گیرانده بودند در رختخواب خود و فکر کرده بودند که چه باید کرد؟ پُر واضح است که موقعیت کاری خود را نباید به خطر انداخت. اگر از رختخواب خود برخیزی با خشم اعتراض بکنی به آن حمله‌ی وحشیانه علیه آن جوان، بعد از کجا معلوم که با معمار یا حتی با کارفرما دست به یقه نشده‌ای؟ کسی که زورش می‌رسید با گفتن فقط یک نه تو را از نان خوردن بیندازد، تو و خانواده‌ات را که در روستایی دور، دور از این‌جا منتظر بودند تا تو با پول به‌سوی آنان سفر کنی. حتی اگر دیر خیلی دیر. پس بهترین کار در باد همان است که کلاه روی سر خود را محکم بچسبی. و بهترین کار برای من آن بود که یک مرتبه‌ی دیگر از وجود آن اسلحه در آن کیسه مطمئن شوم و مطمئن شوم که آن استاد بنای مذهبی با آن‌همه تسبیح و اخ و تُف جرئت نداشت مرد آن نیمه شب بوده باشد. در چهره‌اش هم ترس بود و هم نفرت از من. نه، به او نمی‌آمد که توانسته باشد دو مرد استخدام بکند مثل دو شکنجه‌گر تا تمام شب در اختیار او باشند.

در آن سن و سال دیگر پی برده بودم که خواست جنسی مردها وقتی محروم بماند و راه به جایی نبرد ایجاد نفرت می‌کند. مخصوصاً آن زهر را به وضوح در صورت او می‌دیدم که می‌خواست بیاشد به روی صورت من. در آن سن و سال دیگر پی برده بودم که من در میان انبوهی از مردانی هستم پُر از شعله‌های جنسی که در آن بیابان بر آن‌ها فشار می‌آورد و می‌سوزاندشان. درست که من هم مردی بودم میان آن مردان ولی شعله در من طور دیگری بود. حریص نبود. می‌خواست با کسی بیامیزد که دلم او را می‌خواست. پس با خود در درون خود تکرار می‌کردم که در من حرص جنسی نیست. انگار ننه‌ریحانی بودم که با یاد شوهر مُرده‌اش زندگی زناشویی داشت و راضی بودم از خودم ولی کسانی بودند در اطرافم که راضی نبودند و هر دم یکی از آن‌ها مرا به نحوی می‌آزرد. بخصوص بعد از رفتن ناجی. چون بیش‌تر کارگرها حتی کارفرماها، بفهمی‌نفهمی از ناجی حساب می‌پرند. یعنی چون خیال می‌کردند او کله‌شق است و نمی‌شود گفت که چطور با آدم تا می‌کند. چند تا داستان دروغی هم از خودش درست کرده بود از چندتا دعوای قدیمی که من به یاد نمی‌آوردم. توی آن داستان‌ها نشان می‌داد که او چطور حریف‌های خودش را لت و پار کرده بود. او خیال می‌کرد به همین خاطر بود که مردها از او حساب می‌پرند و من فقط به او می‌خندیدم.

من عاشق آن اسلحه شده بودم. هر روز یکی دوبار به‌طور مخفیانه خودم را به آن می‌رساندم و با لمس آن از پشت پارچه‌ی کیسه مطمئن می‌شدم که هنوز سر جایش هست. علاقه‌ی من به آن اسلحه از وقتی شدت گرفت که مطمئن شده بودم آن مردی که در آن نیمه شب شوم به من حمله کرده بود نصرت معاون سردار بود. او قد و قواره‌ی بزرگی داشت و

صورتی که پیدا بود خیلی مُشت و ضربه‌های دیگر خورده. دماغش به کلی پهن بود. شکسته بود. او بهترین معاون بود برای سردار چون کار او را خیلی راحت کرده بود. کارگرها چون نمی‌خواستند با او درگیر شوند کار خود را به موقع و درست انجام می‌دادند. ما ندیدیم ولی شنیده بودیم که چندتا کارگر از زیر کار در رو از او کتک هم خورده بودند. توی ساختمان راه می‌رفت و با صدای بلند بلند حرف می‌زد. «ما کوچک پیش پای اونی هستیم که کارش را درست و به موقع انجام می‌ده و هر کاری ازش بخوان می‌کنه بدون جر و بحث، ولی رو راست باشیم با همه. اصلاً دلمون نمیداد هم‌کلام باشیم با اون شخصی که هی می‌خواد از زیر کارش در بره و پول یامفت بگیره. این‌جا پول مُفت به کسی پرداخت نمی‌شه برادر! اما آوردنگی مُفت تا دل‌تون بخواد پرداخت می‌شه.» چندتا از کارگرها به حرف او خندیدند که او خوشش بیاید و خیال کند حرف خنده‌داری زده. ایستاده بود کنار کومه‌ی گلی که تازه درست شده بود. به دقت کومه را واری می‌کرد که اگر بتواند ایرادی از سازنده آن بگیرد. همه می‌دانستند که او بالاخره ایرادی در کار پیدا می‌کند. من در راهرو طبقه‌ی چندم بودم. از آن بالا او را نگاه می‌کردم ولی تصویر وقتی را می‌دیدم که دارم به‌سوی او شلیک می‌کنم. گلوله از اسلحه‌ی من در رفت رفت اصابت کرد به تخت سینه‌ی او. صدای شلیک نفیر عجیبی داشت در فضا. انگار گلوله بعد از شلیک هنوز داشت می‌گردید توی سالن. نصرت اول باورش نشد که کسی به‌سوی او شلیک کرده ست. می‌گویند تا مدتی پس از شلیک هنوز متوجه نیستی که گلوله وارد بدنت شده. متحیر به اطراف خود رو به بالا نگاه کرد. دست نهاده بر سینه گردید تا شلیک‌کننده را ببیند. مرا دید یا من خودم را به او نشان دادم اسلحه در دست. چیزی برای پنهان کردن نداشتم. دیگر نه خودم را می‌خواستم پنهان کنم و نه اسلحه را. فکر همه چیز را پیش از آن کرده بودم. فکر زندانی شدن در سیاه‌چال این کشور غریب و خشن و مردانه را. بدترین رفتار با قاتلی مثل من که نه اجازه‌ی اقامت داشت و نه کس و کاری تا از او حمایت کند، هیچ، حتی خودم را برای رفتن بر چوبه‌ی دار آماده کرده بودم چون نصرت یک شهروند بود و طبق قانون آن‌جا اگر شهروندی را می‌کشتی به اعدام محکوم می‌شدی. پس اعدام من حتمی بود. نصرت افتاد وسط کومه‌ی گل غلتید مثل ماری گیر افتاده در گل پیچید به دور خود. سرانجام مثل یک مجسمه گلی ثابت ماند ولی خون او هنوز در جریان آمیختن با گل و در گل بود. کارگران یک‌صدا هورا کشیدند. یکی گفت: «صلوات بفرستین.» کارگران که حالا دست از کار کشیده بودند صلوات فرستادند. سردار در چارچوب در ورودی ساختمان ایستاده بود. پرسید: «چه خبر شده این‌جا؟ برای کی دارین صلوات می‌فرستین شما؟»

سید، کارگر پیری که رابطه‌اش با سردار خیلی خوب بود گفت: «برای سلامتی شاخ شمشاد، سرو بلند، بچه تازه به دنیا اومده اوستاسردار.»

سردار با تعجب نگاهی به اطراف انداخت. مرد جوانی که قبلاً ندیده بودم در کنار او ایستاده بود. سردار با خنده ای که بر پهنای صورتش منتشر شده بود گفت: «شما از کجا خبردار شدین؟ بچه تازه دیشب به دنیا اومد.» کارگران خندیدند. سید گفت: «خبر خوشحالی. اوستا باشه و ما ملتفت نشیم؟ مگه می‌شه پدرجان؟ مگه می‌شه که ما نفهمیم بچه پسره. خدا را شکر.»

سردار بیش‌تر خوشحال شد. رو به سقف یعنی رو به خدا نگاهی انداخت و زیر لب گفت: «خدا را شکر.» بعد پرسید: «نصرت کجاست؟ کسی او را این‌طرفا ندیده؟»

صدایی گفت: «من دیدم که داشت می‌رفت توالی اوستا.»

سردار چشم چشم کرد. نگاهش را چرخاند به اطراف و مرا دید. «آقا جمیل لطفاً بیا این‌جا با این برادر همشهری آشنا بشو.»

یکی از کارگرها گفت: «پس شیرینی ما چی می‌شه اوستا؟»

سردار گفت: «شیرینی بماند برای بعد. فعلاً باید برگردیم بریم مریض‌خانه بچه و مادر را برداریم به خانه ببریم. شیرینی شما برادر را روی چشم ما، فراموش نمی‌شود.» ابزاری را که در دست داشتم کنار گذاشتم و به‌سوی سردار رفتم. او جواد را که همان مرد جوان بود به من معرفی کرد. جواد سبزه‌رو و خوش‌قیافه بود. یقه‌ی پیرهنش باز و مقداری از موی سینه‌ی او افتاده بود بیرون. سردار گفت: «این آقا جواد پسری بسیار خوب و با معرفت هست. ولی دیگه نمی‌خواد این‌جا کار

بکنه. می‌خواد برگرده بره ایران اما سه روز دیگه میان دنبالش. اتاقش را قبلاً داده به یک کارگر دیگه. نمی‌دانست مجبور باشه چند روز دیگه بمانه. جواد سر یک ساختمان دیگه کار می‌کرد. سال‌های سال کارگر خود ما بود. قابل اعتماد و حساب پاک هست. خلاصه‌ی کلام این‌که چون تو تنهایی گفتم این دو یا سه شب را می‌تونه توی اتاق تو بمونه که البت اجاره‌ش را هم می‌پردازه خیلی هم دقیق و تمیزه.» بدون این‌که از من بپرسد آیا موافق هستم یا نه رو به جواد گفت: «برو وسالت را بیار عموجان. یک کوله‌پشتی که بیش‌تر نیست وسالت، ها؟»

جواد گفت: «نه اوستا. فقط یک کوله‌پشتی. همینه تمام دارایی جواد.» خندید.

گفتم: «مطمئنی که فقط دو سه شبه؟»

جواد گفت: «باید دو شب باشه.» رفت تا وسالش را بیاورد.

نصرت آمد: «مبارک‌ا باشه اوستا. پسر دار هم شدی. خدا را شکر.»

سردار زیر لب انگار فقط به خودش گفت: «نوکر خود خدا هم هستیم والا.»

نصرت داشت کمر بندش را می‌بست. داشتم فکر می‌کردم که اگر همین الان اسلحه در دستم بود حتماً به او شلیک می‌کردم.

گفت: «اوستا جان قبول کن کارگری به خوبی این آقا جمیل نداشتی تا به‌حال چون هم فکر و کمالاتش کار می‌کنه و هم قدرت بدنیش خوبه. جداً که شانس برای هر معماری که همچین کارگری داشته باشه. قدرش را بدان.» سردار اما به او گوش نمی‌داد. داشت یک بسته پول می‌شمرد بعد چندتا اسکناس به‌طرف من دراز کرد: «اینم اجاره‌ی جواد برای اتاق، بگیر برادر.»

گفتم: «هنوز که نیومده.»

«داره میاد دیگه.»

«تازه چرا شما پولش را به من پرداخت می‌کنین نمی‌دونم؟»

نصرت دخالت کرد. آمد پول را از سردار گرفت و تند تپاند توی جیب شلوار من. «وقتی اوستا سردار می‌گه این کار را بکن اون کار را نکن دیگه جر و بحث نداره پسر جان. فقط بکن. اوکی؟»

تا جواب ندادم اوکی نگاهش را از عمق چشم‌هایم برنگرفت. بر لبانش لبخندی بود انگار می‌گفت سال‌هاست مرا می‌شناسد. چشمان ریزی داشت. از آن فاصله‌ی نزدیک آن‌قدر ترسناک نبود که از فاصله‌ی دور. در نگاهش انگار به من اطمینان می‌داد که هوای مرا در مقابل خشونت مردان دیگر خواهد داشت ولی داخل آن کله‌ی بزرگش به نظر نمی‌رسید که مغز بزرگی باشد. نه فقط نگاهش بلکه خنده‌ی او هم بچگانه بود با این‌حال شاید به‌خاطر هیکل درشت و آغوش فراخ او بود که من ناگهان هوس کردم خود را بیندازم در آن آغوش. سردار گفت: «خب دیگه پس شما حواس‌تون به کارگرا باشه.» داشت می‌رفت به‌طرف ماشین سفیدی که منتظر او بود و در همان حال به من می‌گفت: «گمانم نیس کار زیادی توی ساختمان باشه که لازم باشه شما انجام بدی. فعلاً فقط دور و بر نصرت بپلکی بهتره. مچ کارگرهای پیزی گشاد از زیر کار در برو را بگیری برای ما سودش بیش‌تره از آن که چهارتا آجر ببری بالا.» به ماشین رسید سوار شد و رفت.

نصرت گفت: «هم‌اتاق پسر خوبیه. این‌جا قدیمی هست ایشان. ولی خب داره می‌ره. گفته به شما که داره می‌ره؟»

«بله. گفته.»

«نه این‌که یک آدم مرموزی هست این آقا جواد، گفتم بلکه به شما نگفته که داره برمی‌گرده می‌ره به داخل ایران که اون‌جا پاسدار بشه ایشان.»

برگشتم به‌سوی ساختمان. به‌خاطر همینه که داره میاد هم اتاق من بشه. برای سه شب فقط. وگرنه من اهل هم اتاق گرفتن نیستم.

نصرت هم با من راه آمد: «قبلاً که یک هم‌اتاق داشتی. به‌خاطر او هست که هم‌اتاق دیگه نمی‌گیری؟ چه بود اسمش؟» گفتم ناجی، و تظاهر کردم که علاقه‌ای به حرف زدن درباره‌ی او ندارم. حس کردم نصرت می‌خواهد چیزی به من بگوید. آیا فهمیده بود که من قصد کشتن او را داشته‌ام؟ اگر از من می‌پرسید باید راستش را به او می‌گفتم یا نه؟ من که

حالا دیگر قصد کُشتن او را نداشتیم. پس باید به او واقعیت را می‌گفتم. ولی بدی گفتن واقعیت همیشه آن هست که تو را می‌اندازد داخل پیچ در پیچ‌های تازه. گفتن واقعیت همیشه سئوال‌های تازه می‌آورد. سئوال‌ها و سئوال‌ها، پس تصمیم گرفتم موضوع را از بیخ و بُن انکار بکنم.

به ساختمان که رسیدیم نصرت گفت: «من کمی حال خوب نیست و گلویم درد می‌کند امروز نمی‌تونم بلند حرف بزنم. تو با صدای بلند به کارگرا اعلام بکن، خیلی بلند که ده دقیقه استراحت بکنند برای نوشیدن چای فقط ده دقیقه.» لحظه‌ی اول حس خوبی به من دست داد که این را از من خواست. حس کردم کمی مهم شده‌ام: «بچه‌ها آقایون کارگرا! ده دقیقه استراحت بکنین برای یک چایی.» بعد: «آهای شاچراغ! لطفاً چای داغ بیار بده به کارگرا.» صدای شاچراغ که مثل صدای زنی مهربان بود از طرف مطبخ شنیده شد، همراه با به هم خوردن تق تق لیوان‌های شیشه‌ای: «ای به قربانت، سنجیده فرمودی ارباب.»

کارگراها یکی‌یکی ولو شدند در اطراف و سیگارها را گیراندند و به من طوری نگاه کردند که پیش از آن آن‌جور نگاهی از آنان ندیده بودم. فکر کردند نصرت دارد مرا تعلیم می‌دهد که از آن پس وردست او باشم و هروقت او نیست من به آن‌ها امر و نهی بکنم ولی من از امر و نهی به دیگران نفرت داشتم. نصرت گفت: «شنیدم بیسکویت‌های خوشمزه داری. اون کسی که برات از شهر خریده به ما گفت» و غش غش خندید. من به‌طرف اتاق خود می‌رفتم تا آن را حاضر کنم برای آمدن جواد. نصرت هم به دنبال من می‌آمد. گفتم: «با پول خودم برام خریده. امیدوارم اینم به شما گفته باشه.» این را به او گفتم چون می‌دانستم کارگراها برای همدیگر بخصوص برای من حرف‌های چرت و پرت زیادی می‌ساختند که من سعی می‌کردم با یک گوش بشنوم و از گوش دیگر بیرونش کنم. نصرت می‌خندید و در مقابل نگاه‌های شکاک کارگران که گله به گله و جابه‌جا در روشنایی سفید لمیده بودند، با من به‌سوی اتاق من می‌آمد و می‌خندید. صدایی بلند و خوشحال گفت: «فردام اوستاس‌دار شیرینی می‌ده. چون یک پسر کیردار قدم گذاشته به خانه‌ش. بعد از اون همه انتظار.» چند صدا از چند طرف گفتند: «حفظش کنه.»

شاچراغ اول برای من و نصرت چای آورد. من چندتا بیسکویت دادم به او، آن‌ها را نخورد، گذاشت داخل جیبش، تشکر کرد و رفت تا به دیگران چای برساند. هیچکس به من و نصرت نزدیک نبود. سیگار تعارف کرد با این‌که می‌دانست سیگاری نیستم. گفت: «بدی رفیقت اینه که پُرو رو. برای همین ازش خوشم نیامد برای همین که بچه پُرو بود و حالا هم اگه بخوام اذیتش بکنم می‌تونم بدجور این کار را بکنم ولی چون می‌دونم دوست قدیمی تو هست کاری ندارم با او.» «چرا می‌خوای اذیتش بکنی؟»

«از بچه پُروها خوشم نمیاد. سر یک دقیقه می‌تونم تحویلش بدم به شرطه بیان ببرنش ولی به‌خاطر جمال تو ما کاری به او نداریم.»

بلوف می‌زد. کسی دلش نمی‌خواست پای شرطه به این‌جا کشیده شود، بخصوص صاحبکارها و معمارها. پرسیدم: «چرا این‌قدر با او دشمنی؟» تند نگاهی به ساعتش انداخت. بلند شد رفت روی بالکن رو به ساختمان داد زد: «خب دیگه برادر! برین سر کارتون که تا موقع ناهار هم دیگه چیزی نمونده. ماشاءالله آقایان. سنی‌ها یک یاعمر بگن و بلندشن، شیعه‌ها هم یک یاعلی.» صدای قهقهه‌ی چند کارگر. نصرت برگشت به اتاق من و یک بیسکویت دیگر برداشت: «من همه‌ی بیسکویت‌های تو را خوردم ولی روز جمعه که رفتم شهر حتماً می‌خرم برات میارم.» جعبه‌ی بیسکویت را برداشت. آن را با دقت برانداز کرد که نام و نشانی‌اش را به‌خاطر بسپارد. گفت: «اوستا خیلی خاطر تو را می‌خواد که همچین شغلی بهت داد. می‌دونی چقدر باید این‌جا مونده باشی و چقدر مورد اطمینان اوستا باشی مثل من تا یک همچین شغلی نصیبت بشه. ولی تو تو همین مدت کوتاه...» حرف او را قطع کردم که بدانم درباره‌ی چه حرف می‌زند. «من گمونم اوستا فقط برای امروز گفت که همراه شما باشم چون که خودش مجبور بود بره شهر.» نصرت خندید. شاچراغ باز با سینی چای به‌طرف ما می‌آمد. این بار فقط دو استکان چای تو سینی بود. در تمام آن ساختمان حالا فقط نصرت و من بودیم که می‌توانستیم هم‌چنان لم بدهیم و چای بنوشیم بی آن‌که کسی جرئت داشته باشد بپرسد چرا. گفت: «افسوس که جواز اقامت نداری والا اوستا تو را می‌برد شهر. می‌برد جاهای خوب. هتل‌های درست و حسابی. این‌جا اون‌طورم نیست که

بعضی‌ها گمون می‌کنن هیچ مکان عیش و عشرت نداره. اتفاقاً تا دلت بخواد مکان‌های خوب و هتل‌های قشنگ داره. افسوس که اجازه‌ی اقامت درست نیست. اگر توی شهر شرطه تو را بگیره یکر است روانت می‌کنه به کشور خودت.» رفت نشست روی چارپایه که نزدیک بود به کیسه‌ای که اسلحه داخل آن بود. از آنجا که می‌دانستم آدم پُرویی است و یا وظیفه خود می‌داند از همه‌ی سوراخ سُنْبه‌ی کارگران خبر داشته باشد، ممکن بود همین حالا بخواد داخل آن کیسه را بگردد و اگر من هول کرده پیش می‌رفتم تا کیسه را از جلوی دستش بردارم شک او بیش‌تر برانگیخته می‌شد، پس ماندم با دلهره خیره به هر حرکت کوچک او. گفتم: «سردار خودش دوتا زن داره و اون همه بچه. کی دیگه فرصت می‌کنه من را ببره به هتل؟»

«خدا خودش شاهده که اوستا آن همسر دوم را گرفت فقط برای این‌که برایش پسر بیاره. خدا را هم شکر که آورد. اوستا برای اهل خونه کلفت و نوکر داره که همیشه توی خونه هستن، دیگه چه لازم که خودش هم شب‌ها توی خونه باشه. اوکی؟»

گفتم: «اوکی.» و گفتن از ناجی در ذهنم می‌گردید. این‌که چطور ناجی که وضع اقامتش مثل وضع من بود یعنی قاچاقی این‌جا بود می‌توانست هر جمعه برود به شهر؟ ولی نگفتم که در دسری برای او تولید نکرده باشم. نصرت گفت: «اما خونه‌ی بزرگی همین‌طرفا هست. خونه که نه، یک قصر متعلق به اسد. همه بهش می‌گن شیخ اسد. ولی اوستا و من به او می‌گیم اسد چون خیلی صمیمی هستیم با هم. همین طرفا نرسیده به شهر اون‌جا که سر و کله‌ی شرطه هنوز پیدا نشده، اگه هم پیدا بشه از ترس شیخ اسد جرئت نمی‌کنن بیان جلو اون شرطه‌ها، می‌گن اصلیتش اسد ایرانی بوده. وقتی که خودش توی قصر نیست کلیدش را می‌ده به دست من که اگه اوستا سردار خواست به اون‌جا رفت و اومد بکنه یا مهمون ببره و بیاره و یا هر کار خیری که خواست انجام بده بره اون‌جا توی اون قصر اسد انجام بده. راستی اوستا گفت از شما سؤال بکنم ببینم که شما تا به‌حال خاویار خوردی؟» مقصود او را درک کرده بودم ولی در آن موقع زبانم بند آمده بود که اعتراض بکنم. می‌ترسیدم کوچک‌ترین اشتباه من باعث شود او داخل آن کیسه را بگردد، و اگر آن را پیدا می‌کرد.

گفتم: «استخر هم داره این قصر؟»

گفت: «حتماً داره. خودم شخصاً توی استخرش نرفتم. من رفتم توی حمام آن که بزرگه خیلی بزرگ با یک حوض بزرگ هم اون وسط این‌جور گرد تا گرد. تا حالا ویسکی خوردی؟ اینم گفت که ازت ببرسم. نمی‌دونی چه کیفی داره دراز بکشی توی حوض این‌جور کلمت بیرون باشه سیگار برگ بکشی و هی قلب به قلب ویسکی بندازی بالا. خوف نکن از ویسکی. اون‌جور مثل عرق نیست که تا یک شات از آن انداختی بالا تو را بگیره و مستت بکنه، نه. ویسکی اصلاً این‌طوری نیست. مستت می‌کنه ولی خیلی نرم به نرم، آرام به آرام، اون هم چه مستی می‌کنه تو را.» زد زیر خنده‌ی ناگهانی. «پس دیگه اوکی.» منتظر بود من هم بگویم اوکی ولی من نگفتم و او هی می‌گفت: «اوکی همه چی؟» طوری پا شدم ایستادم وسط اتاق که او هم تحریک به برخاستن از کنار آن کیسه شود. هیکل مرا چندبار از بالا تا پایین و رانداز کرد. پرسیدم: «تو چی اوستا. تو خودت چند تا زن داری؟ رسمی و غیر رسمی روی هم در مجموع چندتا؟» خوشش آمد. قهقهه زد. می‌خندید و تن مرا و رانداز می‌کرد. «ما زن نداریم اخوی. از جوانی‌مان زن نگرفتیم حالا هم که دیگه از ما گذشت و رفت. کسی دیگه زن نمی‌ده به ما.» می‌توانستم او را دور و بر خود داشته باشم. به نظر می‌رسید آن‌قدر کُسل و مهربان بود که هر کاری برای آدم بکند. قاتی بودن با او شاید که می‌توانست از خیلی چیزهای آزاردهنده‌ی این‌جا راحت بکند مثل آن مشکل حمام گرفتن که همیشه به‌وقت آن چندتا چشم حریص از پایین و بالای پرده‌ی سوراخ سوراخ شده‌ی دور حمام به دور من می‌گردیدند و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم چون هرچه می‌کردم حتی هر اعتراضی، مشکل را بیش‌تر می‌کرد. می‌توانستم از او بخوام چیزهای قشنگ از شهر برایم بیاورد. آئینه، کلاه، شانه. ولی حالا دیگر همه‌ی آن عظمتی که چند دقیقه پیش از او برای خودم ساخته بودم فرو ریخته بود. در نظرم آغوش و بی‌خاصیت‌ترین مکان دنیا شده بود و دست‌های بزرگش که برای کوتاه مدتی فکر کرده بودم محافظان گرمی می‌توانند برای من باشند حالا انگار دست‌های ساخته شده از پارچه و پنبه‌ی مترسکی بودند. روی چارپایه نشسته بود و به‌عنوان

یک جاکش داشت مرا برای اربابش معامله می‌کرد با لبخندی بی‌معنی. در آن لحظه حتی اگر مطمئن بودم او همان مردی نبود که در آن نیمه شب مرا آزرده بود باز دلم می‌خواست به‌سویش شلیک می‌کردم و همه‌ی گلوله‌های آن اسلحه را می‌فرستادم داخل کلمه‌ی پوکش. ولی خدا را شکر که من یک آدم منطقی بودم و زود شکنجه و مرگ به‌خاطر کشتن شخصی که زنده و مُرده‌اش با هم فرقی نداشت در نظرم شکل می‌گرفت. اگر نفرت چند ساعت پیش هنوز در وجودم بود شاید همان‌دم که بر چارپایه نشسته بود، خیز برمی‌داشتم و اسلحه را بیرون می‌کشیدم و تق‌تق.

بالاخره جواد آمد. با کوله‌پشتی گنده بر پشت. آن را بر زمین گذاشت و نفس‌زنان گفت: «به من نگفتی توی طبقه‌ی سوم هستی. هی داشتم توی اتاق‌های طبقه‌ی دوم یک به یک سرک می‌کشیدم.»
نصرت پا شد رفت به‌طرف جواد و گفت: «تو تنهایی کوله به این گندگی را کشیدی پسر جان؟ چرا پس به دایی نصرتت نگفتی لااقل یکی را بفرسته کمکت؟»

جواد به من نگاه کرد با لبخند: «هرکی ندونه موضوع چیه فکر می‌کنه این دایی نصرت راستی که چقدر مهربونه.»
نصرت به او نزدیک‌تر شد: «مهربون نیستم؟ من که آن‌همه به تو خوبی کردم؟ حالا خوبه که این جمیل هم از خودمونه والا اگه غریبه بود فکر می‌کرد تو راست می‌گی و بنده نامهربانم.»

جواد خندید. وقت خنده سرش را برد بالا و زیر چانه‌ی او پیدا شد. گردنش بلند بود و سیب آدمش درشت. آن سیب یا آن برآمدگی که در گلو‌ی مردها بود و همیشه مرا به یک دنیای مطمئن می‌برد. همه‌ی مردها آن را داشتند ولی فقط در بعضی‌ها نمایان بود. انگار به‌راستی یک سیب سرخ بود که به من علامت آشنایی می‌داد. علامت اعتماد. و آن در میانه‌ی گلو‌ی جواد دیده شد. حالا دلم می‌خواست نصرت از اتاق بیرون می‌رفت. او که همین ساعتی پیش نزدیک بود برای من یک شخص مطمئن و یک محافظ بشود حالا می‌خواستم که دیگر در اتاق نباشد. گفت: «من می‌رم سری به کارگرا بزنم. تو هم کارات را بکن وقت ناهار بیا توی مطبخ شاچراغ.» نگاهی به علامت شهوت به اندام جواد انداخت و گفت: «حالا که داری می‌ری و ما را ترک می‌کنی خوب چاق و چله شدی‌ها.»

جواد به شوخی او را با سر انگشتان از خود دور کرد: «زبونت را گاز بگیر. چون لباسم گشاده چاق به نظر می‌ام.»
نصرت وقتی از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «این پسر اصلاً مغزش معیوبه. همه می‌خوان چاق بشن این می‌خواد لاغر بشه.» هر دوی آن‌ها خندیدند. نصرت رفت.

جواد بلند گفت: «چون جناب‌عالی دهاتی هستی و تازه از پشت کوه اومدی هنوز این چیزا حالیت نیست.» رفتم سراغ کیسه آن‌را بلند کردم که به گوشه‌ی دیگر اتاق بیاورم. ناگهان نصرت دوباره وارد اتاق شد. دلم هری پایین ریخت. ماندم چه بکنم.

نصرت به جواد گفت: «یک چیز مهم. یادت باشه با این رفیق ما جمیل قلاب‌اندازی نکنی یک‌وقت. اون رفیقش که توی ساختمون دیگه هست هم تعصب داره و هم یک اسلحه‌ی کمری. گفته که اگر کسی به رفیقش یعنی به آقاجمیل نزدیک بشه او یک گلوله خالی می‌کنه توی مغز طرف. وظیفه‌ی ما این بود به شما بگیم پسر جون.»

با بلندترین خنده‌ای که از او شنیده بودم رفت و گم شد. جواد همین‌جور هاج و واج مانده بود مرا نگاه می‌کرد: «چی گفت این آقا نصرت حرومزاده؟»

گفتم: «تو انگار خیلی با او نزدیک و نداری. نیست؟»
نگاهش گرداگرد اتاق گردید به دنبال جایی برای گذاشتن کوله. «با نصرت؟ آدم بامزه‌ایه خوشم میاد ازش. البته به موقعش هم خیلی مادر قحبه‌ست.»

«چطور؟»

"خیلی وقته می‌شناسمش، سال‌هاست میام این‌طرفا کار می‌کنم. قبلاً رفت و آمد آسون بود. کسی با ورود و خروجت کاری نداشت، یعنی این‌جورها نبود چون می‌دونستن میای این‌جا واسه‌ی حمالی، و کار دیگه‌ای هم نمی‌تونی بکنی، بخصوص خارج شدن از این‌جا که دیگه اصلاً مشکلی نبود. حالا همش شده مشکل. من می‌خوام برم از این‌جا خارج

بشوم و وارد بشم به کشور خودم اما می‌ترسم. به همین سادگی. باز آگه یک اسلحه‌ای چیزی داشتم که توی راه محافظم باشه.»

کیسه را جابه‌جا می‌کردم تا در جای مطمئن‌تری مستقرش کنم. «حالا چرا می‌خوای خارج بشی. اصلاً چرا می‌خوای بری. چرا نمی‌مونی تو که دیگه آموخته شدی به زندگی در این‌جا؟ تازه خیال می‌کنی اوضاع اون‌جا مثل سابقه؟ نه فکر نمی‌کنم به همین سادگی که فکر کردی بتونی پاسدار بشی.»

«من پاسدار بشم؟»

«نصرت گفت داری می‌ری ایران که اون‌جا پاسدار بشی. شغل بدی نیست که.»

«عجب مادرجنده چرت و پرت گویی می‌کنه این نصرت احمق.»

«راستش تازگی همه همین‌طور شدن.»

«بامزه‌ست، نه؟»

«چی؟»

«کوله را بذارم این گوشه چطوره؟»

«اشکال نداره.»

کوله‌اش را کشید به‌طرف آن گوشه‌ی اتاق. «راستش اون اوایل که تازه انقلاب شده بود یک چیزهایی زده بود به کلمه که برگردم برم ایران اون‌جا ماموری چیزی بشم. می‌گفتن توی این کار آینده‌ی درخشانی هست. هرکس از همون اول وارد این کارها شد تا حالا یک پست و مقامی گرفته ولی این کاری نیست که از من بر بیاد جمیل‌جون. کار من نیست که زن‌های شهر خودم را به‌جرم بدحجابی توی خیابون شهر خودم دستگیر بکنم و مردها را هم به بهانه‌های الکی مثل راه رفتن و یا حرف زدن با زن‌ها دستبند بزنم و دردارم ببرم کلانتری. اصلاً به من چه که مردم دل‌شون می‌خواد چه رقمی لباس بپوشن. با حجاب یا بی‌حجاب. آستین بلند یا آستین کوتاه. این اخبار که از داخل می‌رسید باعث شد من هم منصرف بشم از مامور شدن.» مکثی کرد و پرسید: «نصرت راست می‌گه که رفیقت یک اسلحه داره؟ نمی‌دونی حاضره اونو چقدر بفروشه؟» انگار وقت خلاص شدن من از آن اسلحه داشت فرامی‌رسید. نگه داشتن آن دیگر نه برای من سودی داشت و نه برای ناجی. سود که هیچ، حالا ضرر هم داشت. یک خطر بزرگ می‌توانست باشد.

پرسیدم: «تو اسلحه می‌خوای چی‌کار؟ خودت داری می‌ری به جایی که پُر از اسلحه‌ست. می‌گن توی دست بچه‌ها هم هست. اون وقت تو می‌خوای اسلحه ببری اون‌جا؟ من را مسخره می‌کنی؟»

«واسه خودم نمی‌خوام. کسی را می‌شناسم که دنبالش می‌گرده.»

«کی؟»

«یکی از بچه‌های افغان. سراغ داری؟»

«نه متأسفانه.»

«مطمئنی؟»

«بله مطمئنم.»

«خب پس دیگه چرا حرفش را بزنی؟»

چارپایه را کشید جلو و بر آن نشست. «چرا امروز کار نمی‌کنی؟ توی استراحتی یا مرخصی؟ یا چی؟»

«اوستاسردار خواسته که وردست نصرت باشم امروز. نمی‌دونم چی شد که این را گفت ولی گفت دیگه. معنیش هم انگار کاری نکردن و ول گشتن دور ساختمونه، یا نشستن و گپ زدن با دیگران.»

«می‌شه یکی از این بیسکویت‌ها بردارم؟» برداشت و وقتی می‌جوید گفت: «سردار خاطر تو را خواسته لابد.»

«تو می‌دونی قصر اسد کجاست؟»

خندید: «داره تو را هم می‌بره اون‌جا؟ یک خونه‌ی بزرگ بامزه. انگار مال یک شیخ که فقط سالی دو سه هفته توش اقامت داره. من شنیدم طرف یک زن ژاپونی داره که فقط او را می‌بره اون‌جا. سالی دو سه هفته. اما یک خطر ناجور

داره اون خونه، اینه که زن سردار، یعنی اون زن بزرگش، جای اون خونه را کشف کرده و چون خیلی خیلی به شوهر جاکشش علاقمند، هر آن ممکنه مثل یک جن با محافظاش وارد بشه و یک کار ناجور بده دست آدم. مثلاً من شنیدم که از حریفاش، از پسرای که با اوستا سردار سر و سر داشتن، یکی را با چاقو زده و یکی دیگه را هم با تیر تفنگ بادی. این اواخر هم برادر زنیکه میخواست با شمشیر بزنه توی فرق یک پسر خیلی خوشگل پاکستانی ولی موفق نشده و یارو زود باخبر شده و در رفته از دست اون زنیکه و از شمشیرش برادره.»

ترسیدم (با این که خیالی نداشتم با سردار قاتی بشوم) که یکوقت گرفتار زن و محافظان او بشوم.

پرسیدم: «اسلحه به چه دردت میخوره؟»

گفت: «گفتم.»

گفتم: «درسته. آدم خیالش راحت تره اگه اسلحه توی جیب داشته باشه وقتی از مرز رد می شه. مخصوصاً این روزها.»

ایستاده وسط اتاق چرخ می گشت به هیکل خود داد. داستان حمله ی راهزن ها و اسلحه کشی جمیل را برایش تعریف کردم. میخواست بداند آن اسلحه الان کجاست. یک جواب الکی به او پراندم. او هم در آئینه خود را برانداز کرد و هم خواست که من هیکل او را برانداز کنم.

گفتم: «هیکلت معرکه ست پسر. هم قدت و هم هیکلت. از این هیکل بهتر میخوان برن قبرستون.»

خندید. «منظورت کیه؟»

«همونا که پسر شایسته ی سال دنیا را انتخاب می کنن.»

هی به من می گفت که چقدر بامزه هستم. انگار که این عبارت «بامزه» را تازه یاد گرفته بود. درباره ی هر چیزی می گفت: «خیلی بامزه ست» و خودش از گفته ی خودش لذت می برد.

گفتم: «پس واردی که چطور می شه با اون کار کرد.»

پرسید: «کار کرد؟»

«با اسلحه.»

«اگه گلوله داشته باشه. گلوله داره اصلاً؟ تو دیدیش؟»

«من چیزی نمی دونم. حتماً داره.»

«پس تو هنوز ندیدی اون اسلحه را.»

«کدوم؟»

«همون که رفیقت داره. پسر که با یدی کار می کنه؟»

جوری جوابش را دادم که اطلاعات بیش تر دارم ولی نمی خواهم بیش از آن به او بدهم. «باید این وسایلم را کمی جابه جا بکنم که جایی برای خرت و پرت های تو درست بشه توی اتاق.»

دیگر کار نمی کرد. او و دو مرد افغان منتظر بودند که پس فردا یعنی جمعه صبح زود یک قاچاقچی بیاید آنان را ببرد. من تلاش می کردم با طرح نقشه ای او را وادارم اسلحه را با خود ببرد و مرا از شر آن خلاص کند. البته آن قدر هوشیار بودم که آن را به طور مستقیم به او ندهم وگرنه می توانستم به او بفروشمش و پولی کاسب بشوم. باید خیلی احتیاط می کردم که اگر اتفاقی افتاد من یا ناجی قاتی ماجرا نباشیم. آن شب جواد برایم از زندگی سخت خود در گذشته گفت و این که چطور ناپدری او را در بچه گی می فرستاده دنبال کار برای آوردن مقداری پول و او مجبور بوده دست به کارهای ناجور بزند و پولی به خانه بیاورد فقط برای این که هم او و هم خواهر و مادرش از شر کتک های وحشیانه ی ناپدری در امان باشند. تا این که نوجوانی چهارده ساله می شود و یک راننده ی بیابانی او را به عنوان شاگرد شوفر به خدمت می گیرد. گفت که روزها و هفته های اول خیلی خوب بوده چون هم راننده دستمزد خوبی به او می داده و هم در کافه های بیابانی غذاهای خوشمزه می خورده. از همه بهتر آن که تقریباً هفته ای دوسه شب از خانه دور بوده و مجبور نبوده غرولندهای ناپدری را تحمل بکند. ولی بعدها کم کم همان کار خوب تبدیل شده به کابوس وحشتناک پُر از درد. درد. «بعد فقط درد شروع شد.» چند هفته پس از کار بعنوان شاگرد راننده، یک شب راننده، کامیون را به بهانه ی خرابی کنار جاده نگه

می‌دارد و می‌گوید که مجبورند همان‌جا توی بیابان شب را سپری بکنند. بعد شروع می‌کند به پیش کشیدن حرف‌هایی درباره‌ی لذت جنسی بین دو مرد و چیزها و تجربه‌هایی را یادآوری می‌کند توی گوش جواد. ولی جواد به او راه نمی‌دهد تا این‌که راننده به زور متوسل می‌شود و همان‌جا شبانه تجاوز می‌کند به او که هیچ کاری ازش ساخته نبوده جز آن‌که بزند زیر گریه و تا می‌تواند جیغ بکشد و اشک بریزد اما در آن بیابان و در آن نیمه‌شب یخبندان کی و کجا بود آن که بیاید برسد به داد آن جوان تنها؟ «بعد راننده نشست پشت فرمون و موتور را روشن کرد. من با صورت خیس نشسته بودم بغل دست او و دلم می‌خواست می‌رفتم و هرگز به اون کامیون بر نمی‌گشتم ولی برگشتم. چون راه دیگه نداشتم. راننده دستمزد را بیشتر کرد. آن قدر که تونستم مقدار زیادی لباس عید برای خودم و خواهرم بخرم. حتی بعضی از روزای تعطیل تونستم با خواهرم بریم سینما. از اون به بعد دیگه کمتر به خونه‌ی خودمون می‌رفتم. بیشتر اوقات را با راننده می‌گذراندم. بعد از گذشت مدت‌ها تکرار اون کار دیگه زیاد درد نداشتم. بعدم کم‌کم از تو چه پنهون که خودم هم عادت کردم یعنی یک وقت‌هایی می‌شد که دلم می‌خواست، خود من، باورت می‌شه؟» زد زیر خنده اما خنده‌ای که مثل گریه بود. من آنروز نه، بلکه امروز که دارم دوباره او را به خاطر می‌آورم گریه می‌کنم، هم برای او و هم از غصه اینکه چطور شخص دیگری با زور و با تهدید سرنوشت جنسی او را عوض کرده بود. از این اتفاقات در این دنیا کم نیافتاده، که مردهایی با تجاوز مکرر به پسر بچه‌ها سمت و سوی بدن آن بچه را به عادت کردن و خواستن سوق بدهند بعد بچه‌ی قربانی پس از مدتی که از آن عمل می‌گذرد به تکرار آن عمل عادت می‌کند و حتی معتاد می‌شود و زندگی اش با ویران شدن هویت جنسی اش به گه و کثافت کشیده می‌شود. زیر لب گفتم: «این‌که شخص دیگه‌ای سرنوشت جنسی آدم را عوض بکنه.»

اما انگار برای او سخت بود این را قبول کند، گفت: «شاید یک چیزهایی تو خودم بوده که فرق داشته با بقیه. قبل از این‌که اصلاً بیفتم زیر دست و پای اون جاکش. نه. بذار بهش فحش ندیم. آدم بدی نبود. فقط خیلی خوارکسه بود. روزهای اول خیلی به من درد داد. چند سال بعد که کمی پر و بال گرفتم دیگه با او ادامه ندادم. عمه‌م برام یک کار بهتر پیدا کرد. توی شهر توی یک دکون خیاطی شدم شاگرد خیاط. یارو خیلی بهم کار یاد داد ولی خیلی هم ازم سوء استفاده کرد. یک مرد پنجاه‌ساله‌ی مجرد که عاشق پسرها بود. من واسه‌ی او خوب بودم ولی او واسه‌ی من خوب نبود.» دیدم دارد وارد تعریف از خود و گله از دیگران می‌شود. حوصله نداشتم بشنوم. نه این‌که ماجرای زندگی دیگران برای من مهم نباشد، اما راستش حالم به هم می‌خورد از بعضی‌ها که همه‌اش می‌خواهند خودشان را معصوم و بی‌گناه جلوه بدهند و نقش قربانی فریب خورده را بازی کنند و بگویند که با زور افراد دیگر رامشان به این ویرانه افتاده و در بدبختی آنان همه مقصر بوده‌اند مگر خودشان.

گفتم: «من باید جوراب‌هام را پیدا کنم. یک جفت جوراب نو داشتم باید پیداشون بکنم چون این جوراب‌هام دیگه پاره‌پوره شدن. گمونم توی این کیسه باشن.»

او لم داده بود روی پتوی خودش داشت یک روزنامه‌ی عربی می‌خواند. شاید هم فقط عکس‌هایش را تماشا می‌کرد. مقداری از آت‌آشغال‌های ناجی توی کیسه بود، چنداناً شلوار که مدت‌ها بود آن‌ها را نمی‌پوشید، چند جفت دستکش مخصوص کار که حالا دیگر به درد نمی‌خوردند. همه‌ی آن وسایل را آرام بیرون می‌کشیدم و در گوشه‌ای می‌گذاشتم. پارچ آب و مقداری لیوان برای چای و بسته‌های چای که برای من گذاشته بود. هر چیزی را که خوراکی بود برای من گذاشته بود و تقریباً هیچ چیزی را که می‌دانست من هم می‌توانم مصرف بکنم با خود نبرده بود. برای اولین بار می‌دیدم بعد از رفتن او این همه جعبه‌های بیسکویت خوشمزه که خودش چقدر دوست داشت توی کیسه جا مانده است. پارچه‌های رنگارنگ باید پیش من می‌ماندند. گفته بودیم آن‌ها را نگه می‌داریم برای روزی که دوباره خانه‌ای داشته باشیم که در صلح و آرامش در آن زندگی کنیم. هر جا که هست فرق ندارد اما آشپزخانه‌ی آن حتماً باید بزرگ باشد آن قدر که بتوانیم میز کوچک‌مان را در آن جای بدهیم و هر هفته یکی از آن رومیزی‌ها را بر آن پهن بکنیم و بشقاب‌های غذا و گیل‌اسها و بطری شراب را بر آن بچینیم. آن خرت و پرت‌ها را از فروشندگانی می‌خریدیم که گاهی با وانت‌بار به محل ساختمان‌ها می‌آمدند. آن فروشنده‌ها معمولاً از آدم‌های نزدیک کارفرماها بودند چون آدم‌های متفرقه حق گذر به تبعیدگاه ما را

نداشتند. ناجی در آن دوره که خوب بود و هنوز مرا به خود نزدیک می‌دانست گاهی از آن مردها برای من هدیه‌های قشنگ می‌خرید. روزی یک دسته بزرگ گل خرید. یک دسته گل‌های رنگارنگ پلاستیکی که تا هفته‌ها آن را به دیوار اتاق آویخته بودم. طوری که انگار داخل گلدانی بوده باشند. هر جمعه با یک پارچه‌ی خیس آن دسته گل را (که چند رقم گل‌های جوربه‌جور زیبا داشت) گردگیری می‌کردم. یک روز کارگری به ناجی گفت: «ما فکر کردیم تو این گل‌ها را خریدی که وقتی رفتی خانه ببری برای همسرت نه این‌که خودت این چیزهای زنانه این‌جا آویزان بکنی مرد رشید.» کارگرهای دیگر غش‌غش خندیدند. آن‌ها به هر چیزی که فکر می‌کردند کمی‌خنده‌دارست غش‌غش می‌خندیدند. خلاصه به‌دنبال هر بهانه‌ای بودند که بخندند. ناجی به‌من گفت بهتره جمعش کنیم، و من هم دسته گل را شستم و خشک کردم و گذاشتم داخل کیسه. حالا هرچه از کیسه بیرون می‌کشیدم در جایی همان دور و بر می‌گذاشتم. جواد نشسته بود پشت سرم. چیزها را می‌گذاشتم در اطرافم. سایه‌ی او را حس می‌کردم دراز کشیده بر پتو در سکوت مراقب اشیای من بود. همه‌چیز را بیرون کشیدم غیر از آن اسلحه‌ی سرد و سنگین را ولی وقتی به بهانه‌ی رفتن به دستشویی برخاستم اسلحه قلمبه زده از زیر پارچه کیسه بالا جهیده بود طوری که نگاه هر بیننده را وسوسه می‌کرد بداند آن چیست. «قربونت می‌شه چند دقیقه مراقب خرت و پرت‌های من باشی لطفاً تا من برم دستشویی و برگردم؟»

گفت: «ها برو با خیال راحت. من این‌جا هستم. مراقبم.» ترس تمام تنم را می‌لرزاند. آب دهنم خشک شده بود. دستشویی بیرون از ساختمان بود. اگر در آن مدت که من از اتاق بیرون بودم او اسلحه را می‌دید و هول می‌کرد و به دیگران خبر می‌داد؟ به دیگران خبر نداد.

فکر کرده بودم مدت اقامتش پیش من بیش‌تر می‌شود چون معمولاً قاچاقچی‌ها دیر به سر قرار می‌آمدند ولی در مورد او این‌طور نشد. جمعه ظهر بود که طرف آمد و آن‌ها را برد. او ساعت‌ها پیش از آن که قاچاقچی از راه برسد کوله‌ی خودش را برداشته بود و رفته بود با بچه‌های افغان قاتی شده بود. می‌خواست از من دور باشد. می‌خواست هرچه زودتر از زیر نگاه من فرار کند و من می‌دانستم چرا. بعد آن‌ها را دیدم که رفتند سوار یک وانت‌بار شدند. وانت‌بار رفت در بیابان دور شد و از نظر افتاد. جواد گفته بود: «دارم می‌رم عمه‌م را که زن خیلی خوبی پیدا کنم و باقی عمرم را با او سر کنم. هم اون تنه‌است و هم من. یک مدتی توی یک دکان خیاطی کار می‌کنم پول جمع می‌کنم تا بالاخره دکان خیاطی خودم را تاسیس بکنم. یک دکانی که همه‌جور لباس توی اون دوخته بشه. مردونه و زنونه. ذره ذره پولدار می‌شم و هی زندگیم را بهتر می‌کنم.» این‌ها را شب آخر که داشت می‌رفت گفت. قبل از این‌که اسلحه را از توی کیسه بردارد یعنی بدزدد. او خیال کرده بود که دارد آن را می‌دزد که در راه بازگشت حافظ جان‌ش باشد و نمی‌دانست همان اسلحه‌ای که من به او دادم قاتل جان او خواهد شد.

خبر را هفته بعد شنیدیم. یکی از مسافران قاچاق که از آن طرف می‌آمد خبر را آورد. گویا در نزدیکی‌های مرز، سه مرد به جواد و همراهانش نزدیک می‌شوند و آن‌ها می‌ترسند اما چاره‌ای ندارند جز این‌که بگذارند تا مردها نزدیک شوند. جواد به‌جای آن‌که صبر کند ببیند موضوع از چه قرار هست زود اسلحه را بیرون می‌کشد و در همان‌دم یکی از آن سه‌تا مرد با شلیک یک گلوله او را از پای درمی‌آورد. بعد فهمیده می‌شود که آن مردها ماموران مرزی در لباس شخصی بودند که در آن مرحله زیاد خطرناک نبودند. یعنی وقتی داری از مرز خارج می‌شوی زیاد سر به سرت نمی‌گذارند. اگر مطمئن بشوند که فقط داری خارج می‌شوی. گویا اولش هم خیال نداشته بودند آن‌ها را بگردند. ولی پس از بیرون کشیدن اسلحه توسط جواد و کشته شدن او، ماموران بقیه را به خط کرده تفتیش بدنی کرده‌اند. بعد هم معلوم شده که اسلحه اصلاً خالی بوده و گلوله‌ای در آن نبوده. من اما نمی‌دانستم آن اسلحه گلوله نداشت و گرنه شاید به او نمی‌دادمش. یعنی او چیزی نپرسید و من هم چیزی نگفتم. بنابراین دلیلی نمی‌دیدم که در مورد کشته شدن جواد خودم را مقصر بدانم. نه. من فقط می‌خواستم آن اسلحه آن‌ش را از دور و بر خودم و ناجی دور کنم و کردم. در آن موقع هم زمانه آن‌قدر روحیه‌ی مرا خشن کرده بود که به خود بگویم: «تو نگران نباش. هرکس مسئول خوشبختی و بدبختی خودشه.»

پیام اوستاسردار را که به وسیله‌ی نصرت به من رسانده بود باز با خود مزمره کردم. اگر با او قاتی می‌شدم از زیر بار آن‌همه کار سنگین نکبتی خلاص می‌شدم. هفته‌ای شش‌روز صبح سحر از خواب بپری و چند لقمه نان و پنیر بخوری با دوتا استکان چای بعد شروع کنی به باربری به حمالی و جابه‌جا کردن آجر و گل و سیمان از طبقه‌ای به طبقات بالاتر. گاهی زیر بار ظرف سنگین سیمان گریهام می‌گرفت. همان‌طور که بالا می‌رفتم با خود فکر می‌کردم مگر من چه گناهی مرتکب شدم که لیاقت این‌همه بار و آن‌همه بلا را داشته‌ام؟ من که روزی سودای درس خواندن و دانشگاه رفتن در سرم بود چه شد که به این روز افتادم؟ فکر می‌کردم آیا بهتر نبود در همان آبادی در خانه‌ی پدری می‌ماندم و آنچه می‌کردم که او می‌گفت، که او می‌خواست؟ نه. آن‌هم آن زندگی نبود که واقعاً می‌خواستم. ولی لااقل از این در غربت ماندن زیر این‌همه بار، بهتر بود. آه غربت. سخت‌ترین تجربه‌ی من در زندگی، زیستن در بین آدم‌هایی بود که خود نیز احساس غربت می‌کردند. برای همین خشمگین بودند. عصبانی بودند از همه‌چیز و از همه‌کس. در بین آدم‌هایی که خیلی زود متوجه می‌شدی زنده و مُرده تو برای‌شان فرق ندارد چون هیچ رابطه‌ای با زنده بودن برقرار نکرده‌اند. تو هم هیچ چاره‌ای نمی‌یابی جز این‌که خودت را کنار بکشی و روزها به وقت کار خودت را به شکل یک رباط در بیآوری که راه می‌رود و چیزی از جایی حمل می‌کند تا به جای دیگر ببرد و همواره گوشش به آن کارگر بالادست است که چه فرمان بدهد تا آن رباط اجرایش بکند. شب‌ها و جمع‌ها که کار نبود و وقت استراحت بود من خود را در محدوده‌ی کوچکی که نامش اتاق من بود محبوس می‌کردم و آرام دور از نگاه دیگران اشکی به حال خود می‌ریختم. گناه من مگر چه بوده در این زندگی کوتاه؟ و حالا که دیگر شانه‌هایم تاب تحمل آن‌همه سنگینی را نداشتند ناگهان نصرت به من رساند که می‌توانم شغل راحت‌تری داشته باشم بدون آن‌که باری جابه‌جا کنم. فقط راه بروم توی ساختمان از پایین به بالا و مراقب باشم که کارگرا کار خودشان را به درستی انجام بدهند و اگر تخلفی از کارگری مشاهده کردم حتماً بایستی گزارش می‌کردم به نصرت تا او و اوستا سردار تصمیم بگیرند که تنبیه آن کارگر چه باشد. مهم‌ترین تنبیه قطع دستمزد آن روز بود ولی اگر از یک کارگر چند بار کم‌کاری مشاهده و گزارش می‌شد ممکن بود به اخراج او بیانجامد و کارگری که به این دلیل اخراج می‌شد دیگر مشکل بود بتواند در ساختمان‌های دیگر کار پیدا بکند. حالا خر من از پل گذشته بود و لازم نبود نگران این تنبیه‌ها باشم. تنها کسانی که می‌توانستند به من بگویند چکار بکنم و چکار نکنم اول اوستاسردار بود و بعد هم نصرت. اگرچه نصرت هم دیگر پیش من زور چندانی نداشت، نه نداشت.

روزهای اول که این وظیفه به من محول شد هی به یاد گفت‌وگوی خودم با ناجی می‌افتادم. «چطور می‌تونی این‌کار را بکنی؟ چطور می‌تونی دیگران را لو بدی فقط به این خاطر که یارو نشسته کمی لم داده تا سیگاری دود بکشد؟» «خب این‌هم یک‌جور کاره دیگه. پس اگه من انجامش ندیم خب کس دیگه انجامش می‌ده، نمی‌ده؟ خب معلومه که انجامش می‌ده. تازه این درست نیست که آدم پول از مردم بگیره ولی کارش را نکنه و هی از زیر کار در بره. به نظر تو درسته؟»

«شاید به نظر من هم درست نباشه ولی من هرگز حاضر نیستم طرف را لو بدم و او را از نون خوردن بیندازم.» ولی حالا سعی می‌کردم آن افکار را از ذهن خودم دور بکنم. او راست می‌گفت. اگر شانس به سراغ آدم بیاید چرا که آدم آن را نقاید؟ آن‌هم یک چنین شانس گنده‌ای مثل رهایی از کار حمالی و پراختن به یک کار شیک و تمیز. صبح به ساعت هر روز از خواب بیدار می‌شدم اما دیگر آن لباس‌های گل‌آلود را نمی‌پوشیدم. لباس کار تازه‌ی من پاکیزه بود. وقتی کارگران کار را شروع کرده بودند و در حال عرقریزی بودند من می‌رفتم به مطبخ شاچراغ می‌نشستم و او جلوم نان داغ با پنیر و چای می‌گذاشت. دیگر سهمیه‌ی چایم در صبح فقط دوتا استکان چای نبود بلکه هر چندتا چای که می‌خواستم شاچراغ وظیفه داشت به من بدهد و هر چقدر هم که صبحانه خوردم طول می‌کشید او نمی‌توانست به من اعتراض بکند. بعد پا می‌شدم چرخی در اطراف می‌زدم. سردار می‌گفت همین که آن طرف‌ها بچرخی و کارگران تو را ببینند وادار می‌شوند کار بکنند و از زیر کار در نروند. من گاهی هم از یک نقطه‌ی دور مخفی کارگری را زیر نظر می‌گرفتم ببینم راستی راستی کار می‌کند یا نه. حس خوبی بود. یک حس برتری و این‌که زورت از دیگران بیش‌ترست و اگر بخواهی به

راحتی می‌توانی باعث سقوط کارگری بشوی. در ضمن وقت خوبی برای انتقام گرفتن بود. آن‌ها که تا فرصتی برای سربسز گذاشتن من پیدا می‌کردند سربسز می‌گذاشتند. مثلاً آن عبدالملک مادرقحبه که آن‌قدر به من زور گفت. می‌دانستم که از من خوشش آمده یعنی سعی کرد که با نگاه‌های هیزش به من بفهماند که از من خوشش آمده ولی من از نگاهش به خودم چندشم می‌شد. یکی دو بار در روزهای جمعه به وقت حمام دیدم او لای در اتاقک را باز کرده دارد تن برهنه‌ی مرا نگاه می‌کند. وقتی از او پرسیدم که چه می‌خواهد دستپاچه شد و گفت: «خوشگل». به زبانی قاتی از عربی و فارسی و انگلیسی حرف می‌زد. هر کلمه‌ای را به یک زبان ادا می‌کرد. روزی در آن زمان که هنوز شغل عوض نشده بود، در بیابان ایستاده بودم داشتیم به دورها نگاه می‌کردم. شاید به ناجی فکر می‌کردم که چطور به سادگی مرا رها کرده و با دیگران رفته بود. مرا که آن همه به او وفادار مانده بودم و در بدترین و دشوارترین روزها و موقعیت‌ها او را رها نکرده بودم. اما او مرا به سادگی فقط برای کمی زندگی بهتر ول کرد و رفت. در همین افکار بودم شاید که سایه‌ی سنگینی را پشت سر خود حس کردم. عبدالملک بود. در یک دست کت و شلوار قهوه‌ای زشت که خودش خیال می‌کرد زیباترین کت و شلوار دنیا را پوشیده، یک دسته دلار امریکایی از جیب درآورد نشانم داد و به من فهماند که اگر بخواهم می‌توانم صاحب آن اسکناس‌ها بشوم. گفتم: «نه من اهلس نیستم. خیلی ممنون». ولی او حرفم را نمی‌فهمید و یا نمی‌خواست بفهمد و سعی می‌کرد به من بفهماند که آن اسکناس‌ها چه ارزشی دارند. هم به پول عربی و هم به پول ایرانی. من هم به شیوه‌ی خودش با هر سه زبان به او حالی کردم که جوابم نه است. او یکهو حمله کرد پشت یقه‌ی مرا گرفت و با حرص و دشمنی به‌سوی خودش کشید. به او فهماندم که اگر مرا تنها نگذارد حتماً به اوستاسردار خواهم گفت که او به من حمله کرده. با این‌که می‌دانستم سردار طرف مرا نخواهد گرفت چون عبدالملک بنای خیلی خوبی بود و سردار نمی‌خواست او را از دست بدهد بنابراین اگر هم شکایت پیش او می‌بردم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد غیر از آن‌که بقیه‌ی کارگرا را به موضوع کنجکاو می‌کرد و بعد هی پرسش‌های تخمی و بی‌معنی. بالاخره خودم را کنار کشیدم و رفتم. از روز بعد رفتار او با من بدتر شد. بی‌خود و بی‌جهت مرا به دنبال کارهای سخت می‌فرستاد. به هر ترتیب سعی می‌کرد مرا اذیت بکند. انگار که با من پدرکشته‌گی پیدا کرده بود. گاهی می‌گفت برو از پایین یک تاوه‌ی بزرگ گل بیاور. من پس از تقلا و تحمل آن‌همه سنگینی تاوه‌ی پُر از گل را می‌آوردم. او می‌گفت که از من خواسته بوده یک تاوه سیمان بیاورم نه یک تاوه گل. من باز باید آن‌همه راه را روی آجرهای کوچک و خیس لغزان طی کرده می‌رفتم پایین و باز با محموله‌ای سنگین‌تر بالا می‌آمدم. در این مواقع کاری نمی‌توانستم بکنم غیر از آن‌که زیر لب فحش بدهم به ناجی. به او که من خیال می‌کردم عامل همه‌ی بدبختی‌هایم بود. ولی آیا به‌راستی عامل بدبختی‌های من ناجی بود یا عشق؟ همین عشق که بعضی‌ها آرزوی داشتنش را دارند. عشق که شاعران این‌همه در وصف عظمت و زیبایی آن سروده‌اند؟ همین بود که مرا به این تبعیدگاه پرتاب کرده بود در میان یک عده مرد گرسنه‌ی جنسی که مثل گرگ دور آدم می‌پلکیدند در پی فرصتی برای تجاوز. مطمئن بودم آن‌کس که در آن شب به اتاق من آمده بود و مرا آزاده بود عبدالملک نبود. نه او نبود. او توان و جرئت آن کار را نداشت. بعد به خودم می‌گفتم دیگر فکرش را نکن. نباید بیش از آن فکرش را می‌کردم. همین. حالا باید می‌کوشیدم خود را با موقعیت تازه منطبق کنم. موقعیتی که از آن هم بیزار و متنفر بودم ولی بهتر بود از آن‌همه سختی حمالی و تحقیر. حالا باید بودن با سردار را تحمل می‌کردم. بعضی جمع‌ها نصرت مرا به خانه‌ای می‌برد که به آن می‌گفتند قصر. خانه‌ی بزرگی بود در بیابان. هیچ خانه‌ای در اطراف آن نبود. جمع‌ها عده‌ای مرد که به نظر پولدار می‌آمدند در آن قصر جمع می‌شدند برای عیش و عشرت. گاهی گروه نوازنده و خواننده و رقصنده هم می‌آمد و مردها را سرگرم می‌کرد. مردان مشروب می‌نوشیدند و غذاهای خوشمزه می‌خوردند و ورق‌بازی می‌کردند و می‌خندیدند. به‌وقت ورق‌بازی که همان قمار بود همه‌جور اسکناس می‌دید که بر زمین پخش می‌شد. دلار و پوند و پول عربی. همه‌جور پول غیر از پول ایرانی. قصر اتاق‌های زیادی داشت و رختخواب‌های راحت با ملافه‌های تمیز. پیدا بود وقتی ما آن‌جا نبودیم کسانی در حال تمیز کردن پایین تا بالای قصر بودند. عاشق حمام‌های بزرگ و تمیز آن‌جا بودم. پُر از حوله‌های گران‌قیمت رنگارنگ بود و می‌توانستم هر کدام را که دوست داشتم استفاده کنم. روزهای اول بودن با آن‌همه آدم و شوخی و خنده و تفریح نمی‌گذاشت به غم عمیق خود ببندیشم. یعنی خودم را راضی می‌کردم که همه‌چیز

خوب و خوش است و فقط باید لذت ببرم از آن موقعیت که خیلی از کارگراها آرزویش را داشتند و حالا نصیب من شده بود. وقت ورق‌بازی سردار مقداری اسکناس هم جلوی من می‌انداخت. «بازی کن. سرگرم باش. خوشحالی بکن برای خودت.»

«آگه بیازم چی؟»

«فدای سرت. پول برای خرج کردنه و برای باختنِ وگرنه فقط یک مُشت کاغذه.» می‌کوشید که همه‌جور راحتی مرا فراهم کند. می‌خواست که من خوشحال باشم. چندتا مرد دیگر هم بودند که آن‌ها هم گاهی پسرانی با خود می‌آوردند. معمولاً آن پسرها روس بودند و یا اهل اروپای شرقی. پسرانی زیبا و بالابلند که من به راحتی می‌توانستم عاشق آنان بشوم ولی تمام سعی خود را می‌کردم که پا در آن محدوده نگذارم زیرا بازی خطرناکی می‌توانست باشد. اگر مردی که صاحب آن پسر بود می‌فهمید که دارم پسرش را قُر می‌زنم بد می‌شد حتی شاید بدتر از آن‌چه که فکر می‌کردم. مردهای عرب در این مورد خیلی متعصب هستند. برای بعضی از آن‌ها پسر تحت‌الحمایه‌شان حکم ناموس شان را دارد و اگر احساس بکنند که داری پسرشان را از آنان می‌دزدی ممکن هست خون و خونریزی هم راه بیندازند. همه‌ی آن مردها در یک چیز دیگر هم مشترک بودند و این‌که همه از زن‌های خود می‌ترسیدند و همه سعی‌شان این بود که خبر پسر‌بازی آن‌ها به گوش زن‌ها نرسد. خیلی‌ها می‌گفتند که زن‌ها از جمعه‌گردی‌های شوهران خود باخبرند ولی امکان گیر انداختن آن‌ها را ندارند. خلاصه این‌که ترس ما پسر‌ها نه از قانون بود و نه از پلیس، بلکه فقط از زن‌ها بود. همان‌طور که جواد هم گفته بود و زنگ خطر را برای من به صدا درآورده بود اما من حرف او را جدی نگرفته بودم. راستش اصلاً فراموش کرده بودم یا خودم خواستم که فراموش کنم. از بس که از کار حمالی خسته شده بودم. از بس که شانه‌هایم زیر آن همه بار هرروزه درد داشت و درد بیش‌تر می‌شد. من فقط دنبال راهی برای فرار می‌گشتم. دنبال راهی برای آسایش، حتی موقت. این‌طور بود که رفتم به استقبال پیشنهاد نصرت و غلتیدن در آغوش سردار که مرد بدی نبود. سعی می‌کرد با من مهربان باشد. بی آن‌که فکر خطر آن را کرده باشم خودم را سپردم به او که سرانجام مرا به این‌روز انداخت. او نه، بلکه خودم خودم را به این‌روز انداختم. من عامل همه‌ی بدبختی‌هایم هستم. اگر نه اصلاً باید پرهیز می‌کردم و به او نزدیک نمی‌شدم. ولی دیدی که چطور به خودم خیانت کردم؟ پشت پا زدم به احساس و عواطف خودم؟ مخصوصاً که در اولین جلسه با او در آن قصر از تماس دست‌ها یا از نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شدن بود که ناگهان فهمیدم آن‌چه را که نمی‌بایست فهمیده باشم. نمی‌خواستم بدانم چون از مدت زمان آن‌شب خیلی گذشته بود. کم‌کم داشتم یاد شوم آن را از ذهنم بیرون می‌ریختم ولی او با همان تماس زبر دست‌ها آن یاد را به من بازگرداند. ورود آن حس به تنم خیلی ناگهانی و خشن بود همراه با هجوم ترس. از ترس مثل یک ماهی شدم از زیر دست و پای او گریختم لغزیدم جستم به جایی، نمی‌دانستم به کجا. فقط جایی بود دور از او، جایی به جلو که در چنگ او نباشم ولی او با خنده باز خیز برداشت به‌سوی من. انگار کرده بود که دارم بازی می‌کنم. دست‌هایم مرا سفت و محکم گرفتند و برگرداندند. چاره‌ای نداشتم جز راه را با او ادامه دادن و حالا هم چاره‌ای ندارم جز نوشتن آن ماجرا که بدترین فصل زندگی من است و چون هست پس باید بنویسمش و خودم را به خودم بشناسانم که چطور برای راحتی بیشتر و فرار از زیر بار سنگین کار خودم را انداخته بودم توی تونلی از کثافت. باری به یاد آوردم آن شب را که او آن‌چنان وحشیانه به اتاق من در ساختمان آمده بود با دوتا محافظ مزدور. بعد از رهایی آن شب فکر کرده بودم حالا دو قدم خواهم برداشت. قدم اول او را پیدا و شناسایی می‌کنم و قدم دوم این که او را می‌کُشم. چطور؟ فکرش را نکرده بودم فقط خشم من در آن لحظه به من می‌گفت که او را می‌کُشم. باید بکشم. در هر زمان و هر کجا او را شناسایی کرده باشم و او در هر پست و مقامی که باشد به حال من فرق نمی‌کند. من فقط مرگ او را می‌خواستم. حالا او با پای خودش پیش آمده بود بدون این‌که گمان کرده باشد من از تماس دست‌هایم با تنم او را شناسایی خواهم کرد. پس قدم اول بی آن‌که من تلاشی کرده باشم برداشته شده بود. حالا نوبت به قدم دوم بود. قدم دوم را آیا خواهم برداشت؟

اوستاسردار از همان اول بنای مهربانی را با من گذاشت. جمعه‌ها در قصر نرم و با ملاحظه بود و نمی‌گذاشت به من بد بگذرد. آن یارو که صاحبخانه بود و یا وانمود می‌کرد که هست، یک شیخ درست و حسابی نبود ولی دوست داشت همه شیخ صدایش کنند. پسرهایی که با خود می‌آورد صورت‌هایشان را آرایش می‌کردند و تی‌شرت‌های تنگ می‌پوشیدند که روی سینه علامت‌های سکسی داشتند. به‌وقت نشستن در مجلس و مثلاً گوش دادن و تماشای گروه موسیقی، شیخ به پسرها علامت می‌داد که بروند دور و بر او بنشینند و به زانوهای او تکیه بدهند و هی با او ور بروند. مخصوصاً به وقت قمار که شیخ کمی هم هیجان زده می‌شد پسرها هی باید او را می‌مالیدند و خنده‌های دروغی می‌کردند که او عصبانی نشود. پسرهای شیخ عوض می‌شدند. می‌گفت این جدیدی‌ها را از کره آورده است. به نظر می‌رسید که پسرها از وضع خود خوشحال بودند. اوستاسردار اما هرگز از من توقع نداشت مثل آن‌ها رفتار بکنم. حتی به ریش من هم که بلند شده بود ایراد نمی‌گرفت اتفاقاً می‌گفت که ریش به من می‌آید. خلاصه این‌که من با او زیر فشار تحقیر نبودم. تحقیر بزرگ زندگی من آن بود که با ناجی نبودم. او رفته بود و من به جای با او، قاتی بودم با سردار فقط برای داشتن یک موقعیت بهتر. تفاوت بزرگی بود بین تحمل هرروزی آن‌همه تابه‌های پُر از گل و سیمان و هی با آن‌ها بالا و پایین رفتن، با این که تمام روز دست‌ها در جیب بگذاری و فقط راه بروی توی ساختمان. از ساختمان بیرون هم می‌رفتم تا اطراف و گوشه‌کناره را هم بگردم به دنبال کارگری که از کار خود در رفته تا در کُنجی مخفی شده استراحتی بکند. گاهی هم پیش می‌آمد که دوتا کارگر همچنان مشغول کار مثلاً بیل به دست می‌ایستادند و با هم حرف می‌زدند و یادشان می‌رفت که سر کار هستند و به‌جای حرف زدن باید کار بکنند و من باید به آن‌ها تذکر می‌دادم. یا اگر اختلافی بین دو کارگر پیش می‌آمد این من بودم که آن را حل و فصل می‌کردم. آیا ناجی هم از کار خود راضی بود؟ برای رفاه حال خودم سعی می‌کردم از او بی‌خبر بمانم. این‌طور بهتر بود. نه از خوشحالی و سرحالی او چیزی می‌شنیدم و نه اگر بدحال بود و زیر فشار. هر دو گونه خبر مرا ناراحت می‌کرد. اگر می‌شنیدم که خوش می‌گذرانند حسودیم می‌شد. اگر می‌شنیدم که ناراحت بود و زیر فشار، برایش ناراحت می‌شدم. دلم می‌گرفت و غصه می‌خوردم و گریه می‌کردم، در تنهایی شب‌ها که کسی گریه‌ام را نبیند. گریه هم برای او و هم برای خودم که او مرا تنها گذاشته رفته بود. مرا که به‌خاطر با او بودن آن‌همه بدبختی را تحمل کرده بودم. همان که آن‌جا بودم در آن تبعیدگاه، به‌خاطر بودن با او بود. خودم را با حرف‌های خودم تسلی می‌دادم که بالاخره نباید انتظار داشته باشی همیشه در پاسخ خوبی کردن به دیگران، خوبی ببینی از آدم‌ها. و یا به عبارتی جواب خوبی همیشه خوبی نیست. خودم را راضی کرده بودم که این رسم زندگی‌ست. رسم هستی همین است. روزهای خوشی هم البته با کار تازه‌ام داشتم. بعضی از کارگرها که می‌خواستند سر به سرم بگذارند مرا رئیس صدا می‌کردند. من در جواب‌شان فقط لبخند می‌زدم. می‌دانستم از حسادت‌شان است. به خیال خودشان مرا مسخره می‌کردند. به خودم گفتم کون لق‌شان بگذار هرچه دل‌شان می‌خواهد مسخره کنند. از طرفی شعله‌ی انتقام گاهی در دلم اوج می‌گرفت و گاهی فروکش می‌کرد. یک شب تا خود صبح فقط به نحوه‌ی چگونه کشتن سردار فکر می‌کردم. شبی دیگر به خودم می‌گفتم به فکر آینده‌ی دور و دراز خود باش و به‌جای این افکار راهی بجوی برای خلاصی از این بیابان برهوت. مخصوصاً که جستن و رفتن یکی از کارگران، هوش و ذهن مرا بیش‌تر از هر وقت دیگر به رفتن و جستن از این‌جا تشویق کرده بود. روزی چهل بار با خود تکرار می‌کردم من هم به‌زودی می‌روم. شب‌ها در تاریک روشن اتاق در آینه به خود می‌گفتم تو خواهی رفت خواهی پرید از این قفس، به‌سوی آزادی. ولی کی؟

کار آن مرد جوان که اسمش شهاب بود خیلی زود درست شد. او را در محیط کار دیده بودم و دلم خواسته بود با او آشنا شوم ولی هنوز با هم اختلاط نکرده بودیم. گفتم این‌هم حالا حالاها این‌جا خواهد بود و وقت برای گپ و اختلاط فراوان هست. تا این‌که در غروبى او را دیدم رو به بیابان نشسته نگاه می‌کند به هیچ. «توهم خوست میاد از تماشای غروب، نه؟»

برگشت. «ها، نه، غروب؟ می‌بخشی می‌شه سئوالی بکنم؟» منتظر نگاهش کردم. گفت: «معذرت می‌خوام البته ولی چیزه تو یک نخ سیگار داری به من قرض بدی تا فردا؟»

«یک آقای سومالیایی هست...»

«می‌دونم. سیگار می‌فروشه. تو اون ساختمون. ولی رفتم سراغش می‌گن رفته شهر و فردا برمی‌گرده. خیلی هوس یک سیگار کردم ولی خجالت می‌کشم از کسی بپرسم.»

«من سیگاری نیستم خودم ولی اگه خیلی طالب هستی شاید بتونم یکی دوتا نخ از شاچراغ قرض بگیرم برات که فردا بهش پس بدی. قبول؟»

«یک دنیا ازت ممنونم. سیگاری نیستی نمی‌دونی چه کرمی داره این بدمصّب.»

«می‌دونم.»

شاچراغ گفت: «حکماً می‌دونی برای خودت نمی‌خوای پدرجان؟ شما حالا هنوز خیلی جوانی، سیگار کشیدن برات خیلی زودست پدرجان. نکنند گناه شما بیفتد به گردن ما یکوقت؟» کمی با هم خندیدیم و او سه نخ سیگار هندی به من داد که شهاب گفت سیگار خیلی تند است و پُک‌های اول او را به سرفه انداخت و با سرفه پرسید: «مگه تو به غروب نگاه می‌کنی؟»

«گاهی وقت‌ها که حوصله داشته باشم.»

«دنبال چی می‌گردی توی غروب؟»

«هیچ. فقط به غروب نگاه می‌کنم همین. به خود غروب.»

«اما من منتظرم. قراره بیان دنبالم. قراره یک آمبولانس بیاد دنبالم که مرا از اینجا ببره.»

«آمبولانس!»

گفت: «گمونم طرف منظورش ماشین سازمان ملل بوده آره حتماً چون آخه بعضی ماشین‌هاشون مثل آمبولانس.»

پرسیدم: «مگه تو چه کاره‌ای که ماشین سازمان ملل بیاد دنبالت تو را از اینجا ببره؟ گفتی به کجا؟»

«خواهرم گفت که اون‌ها میان دنبالم و مرا یکر است می‌برن به استرالیا.»

«نگفتی تو چه کاره‌ای مگه؟»

«چون من جزو اقلیت مذهبی هستم.»

«چه خوب. من رفیق‌های خوبی داشتم که مسیحی بودن. یادشون بخیر. چقدر دلم برایشون تنگ شده.»

«من بهایی‌ام. خیلی پول دادم تا به اینجا رسیدم. خواهرم هم از داخل ایران با چندتا وکیل تماس گرفته، اون‌ها هم دارن تلاش می‌کنن که مرا از اینجا بکشن بیرون.»

«چرا؟ خورش نمی‌اومد بمونی توی ایران؟ زندگی سخت شده بود برای شمام اون‌جا؟»

گفت: «اتفاقاً من عاشق زندگی در ایران هستم، خیلی.»

«چرا پس این‌جایی؟»

گفت: «می‌دونی که وقتی انقلاب اسلامی پیروز شد...» ناگهان حرف خود را قطع کرد. «تو ولی خودت مسلمونی درسته. یعنی شیعه هستی دیگه؟»

«آره، مسلمون شیعه هستم. چرا می‌پرسی؟»

«اون وقت یعنی موافقی با رژیم جدید ایران. درسته؟ یعنی فکر می‌کنی این‌ها درست هستن دیگه. درسته؟»

«والله من چیز زیادی در این‌باره نمی‌دونم تمایلی هم ندارم که بدونم. تنها چیزی که من الان فکر می‌کنم درسته این هست که راهی پیدا بکنم از اینجا بزنم به‌چاک برم اروپا. هر جای اروپا که بشه.»

«چرا؟ مگه تو هم مورد داری توی ایران؟ یا این‌که همین‌جور فقط خورش نمیاد از اون‌جا زندگی کردن؟»

«نمی‌خوام دیگه حرفش را با من بزنی. می‌بخشی این‌جور رُک می‌گم. اگه کسی را می‌شناسی که پول بگیره و این تن سگ مذهب ما را هم بکشه بیرون از اینجا...»

«اما من عاشق ایران هستم.»

«گفتی.»

«عاشق زندگی در اون جا هستم.»

«چه خوب.»

«از همه چیزش خوشم میاد. از محله‌مون، از کوچه‌پس‌کوچه‌های پُر از درخت پُر از گیاه. از دخترهای همسایه، از بر و بچه‌های همکار اداره. حالا هم خیلی متاسفم که مجبورم فرار کنم از جایی که این قدر دوستش دارم. جایی که خواهرهام اون جا هستن.» او دلش می‌خواست داستان چرا و چگونه آمدنش به این جا را برایم تعریف کند و من با این که حوصله‌ی شنیدن کلمات عاشقانه‌ی او درباره‌ی وطن را نداشتم با این حال به اتاق خود دعوتش کردم و چای و بیسکویت جلوش گذاشتم. بالاخره از هیچ کاری نکردن بهتر بود، گوش دادن به داستان زندگی او می‌توانست مدتی مرا سرگرم بکند که به بدبختی‌های خودم فکر نکنم، در ضمن امید می‌داشتم بلکه از او اطلاعات کسب بکنم درباره‌ی چگونه از این قفس بیرون پریدن خودم. او بر پتویی لمید و ماجرا را اینطور برایم تعریف کرد. «به وکیل هم این‌ها را می‌گم. به او می‌گم که جرم من فقط بهایی بودن نیست. حتی با وجود این مَهر روی پیشونی هم می‌تونستم اون جا بمونم و زندگی بکنم چون از همه چیزش خوشم میاد. توی همین چند هفته که دورم از همه می‌فهمم که چقدر سخته دوری از اون جا. فکرش را نمی‌کردم روزی مجبور بشم از وطن خودم فرار کنم؟ وقتی داشت انقلاب می‌شد پدرم چیزهای بدی حس کرده بود. دلش نمی‌خواست من و خواهرهام بریم توی تظاهرات. ما را از اومدن آخوندها بر روی کار می‌ترسوند اما ما به حرف او توجه نمی‌کردیم و توی تظاهرات شرکت می‌کردیم و داد و فریاد و مرگ بر شاه هم سر می‌دادیم. فقط خواهر بزرگم می‌فهمید که پدر چی می‌گه و با او هم عقیده بود. پدر گفت این‌ها از خیلی قدیم با بهایی‌ها دشمنی دارن حتی در دوره‌ی قاجار هم ما از جانب ملاها و شیعه‌های افراطی مورد اذیت و آزار بودیم. گفت همون سردار قاتل، میرزاتقی‌خان به اصطلاح امیرکبیر که تخصص داشت در کشتار بهایی‌ها، افتخارش همین قلع و قمع کردن دسته‌جمعی اون‌ها بود. گفت این‌ها هم از همون طایفه هستن دیگه. ما حرف‌های او را نشنیده می‌گرفتیم تا این که بالاخره انقلاب اسلامی پیروز شد و رژیم تازه بر تاج و تخت نشست. چند ماه بعد رژیم شروع کرد به تسویه حساب با گروه‌های به‌قول خودش منفور و مُلحد و بهایی‌ها اولین دسته مردمی بودند که مورد حمله و اذیت و آزار قرار گرفتن. هی خبر از شهرهای مختلف می‌رسید که یک‌عده مامور انقلاب ریختن به محله‌ی بهایی‌ها و خونه‌های اون‌ها را به آتش کشیدن و یا خبر اعدام بهایی‌ها به بهانه‌ی جرم همکاری با رژیم شاه و ساواک. پدر که این خبرها را شنید مرا صدا کرد گفت شهاب‌الله بیا این جا. رفتم گفتم چه فرمایشی داری آقا جون؟ گفت برو هرچه زودتر فیض‌الله‌خان گورکن را پیدا کن بگو اقام می‌خواد ظرف همین امروز و فردا قبرش را برایش بکنی. پدر تکه زمین کوچک بغل قبر مادرم را خریده بود برای خودش که وقتی مُرد در کنار همسرش که پنجاه سال با هم زندگی کرده بودند دفن شود. گفتم این چه حرفیه آقا جون شما که هنوز زنده‌ای؟ گفت کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه پسرم خواهش می‌کنم برو این کار را برای من بکن. نمی‌تونستم خواسته‌ی او را پشت گوش بیندازم، به سراغ فیض‌الله رفتم بعد سه‌تایی با وانت‌بار او به گورستان بهایی‌ها که مردم شهر به آن اهل بهشت می‌گن و بیرون شهر لابه‌لای باغ‌های میوه‌ست رفتیم و گور پدر را کندیم. پدر نشست بالای سر گور مادر و با او حرف زد انگار به او گفت که من هم به‌زودی خواهم آمد. چیزهایی به او الهام شده بود. می‌دونست که تحمل دیدن اوضاع درهم تازه پیدا شده را نداره. گفت خدا را شکر طاهره (مادرم) زنده نیست این وضعیت را ببینه. هر خبر از مرگ و میر و حمله و اعدام جوان‌ها، پدر را ده سال پیرتر می‌کرد و ما هفته به هفته پیر شدن ناگهانی او را می‌دیدیم تا این که مُرد. خواهش کرد او را به بیمارستان ببریم و بذاریم همان جا توی ایوان خونه‌ی خودش بمیره جایی که مادرم مُرده بود. اما پدر خیلی بد موقع مُرد، بدترین زمان برای مُردن یک بهایی در اون شهر کوچک چون ناگهان خبر ناگواری منتشر شده بود. خبر وقتی پخش شد که پدر هنوز زنده بود. عمه قدم‌خیز خبر را آورد و صاف گذاشت کف دست پدر که توی رختخواب بود و مرگ را انتظار می‌کشید. عمه گفت می‌دونی چی شده فتح‌الله‌خان؟ همین دیروز یک خانواده که مادر بزرگشون مُرده بوده جسد را می‌برن به اهل بهشت که اون جا دفنش کنن. می‌بینن دروازه‌ی چوبی اهل بهشت که همیشه خدا باز بوده حالا بسته شده با قفل و زنجیر، دوتا مامور اسلحه به دست هم اون جا وایسادن، هیچ‌کس اون مامور را نمی‌شناسه، معلوم نیست اصلاً از کجا اومدن، یک تابلوی گنده هم گذاشتن بالای سرشون که روش نوشته به محل دفن اهل تُف و لعنت خوش

آمید اما این محل تا اطلاع ثانوی تعطیل می‌باشد. خلاصه این‌که مامورها اجازه نمی‌دن که جسد متوفی به داخل گورستان بُرده و دفن بشه. هرچه هم که مردم خواهش و التماس می‌کنن فایده نداره و می‌شنون که این دستوراز مرکز اومده و بهایی‌ها هم باید مُرده‌هاشون را ببرن توی قبرستون معمولی شهر دفن بکنن. مردم می‌گن آخه ما قبرمون را این‌جا خریدیم می‌خوایم که پیش فامیل و قوم و خویش خودمون دفن بشیم. ولی حرف‌شون به جایی نمی‌رسه و مجبور می‌شن با جسد برگردن به خونه. روز بعد عمه قدم‌خیز از مُردن دوتا پیرمرد دیگه خبر داشت که اجساد اون‌ها هم مونده بود روی دست خونواده‌هاشون که نمی‌دونستن چی‌کار بکنن. این اخبار حال پدر را خیلی بدتر کرد. شب که شد مرا خواست برم بالای سرش. گفت تنها امیدم تو هستی شهاب‌الله، من می‌خوام توی قبر خودم چال بشم پیش مادرت نه جای دیگه. این یادت باشه. گفت یادت باشه اگه جسد را جای دیگه چال بکنی نمی‌بخشمت‌ها. با این حرفش مسئولیت سنگینی انداخت روی شونه‌های من چون ازم قول خواست و من هم به او قول دادم در هر صورت هرچه که پیش بیاد من جسد او را توی همون قبری دفن می‌کنم که کنده شده و آماده هست در کنار گور مادر. فیض‌الله‌خان در آن مدت با وانت‌بارش به کارخانه‌ی یخ‌سازی می‌رفت مقدار زیادی یخ می‌خرید می‌آورد برای خونه‌هایی که جسد داشتن. چاره‌ای نداشتیم جز این‌که مُرده‌هامون را لای یخ نگهداریم تا تکلیف اهل بهشت مشخص بشه. با مقداری پلاستیک گنده‌ی زمخت محفظه درست کرده بودیم به شکل تابوت و مُرده را در آن زیر انبوهی از یخ نگهداری می‌کردیم. کار سختی بود مخصوصاً که مُرده‌ی آدمیزاد زودتر از هر مُرده‌ی دیگه می‌گنده و بو می‌گیره اما من نگذاشتم بوی اون دربیاد، از بس که یخ روی جسد می‌پاشیدم، در تمام مدت آن‌روزها سر و کار من فقط با همین بود، یخ و یخ. صورت سفید شده‌ی پدر زیر انبوه یخ او را مثل جسد‌های هزارساله‌ی مومیایی شده کرده بود، شب‌ها بالای سر او می‌نشستم و می‌پرسیدم که چرا؟ به چه جرمی تن مُرده‌ی تو و دیگران باید به این روز بیفته؟ من که مطمئن بودم پدر نه تنها در زندگی به کسی بدی نکرده بود بلکه همیشه هم سعی کرده بود آدم خوبی باشه و آزارش به دیگران نرسه. بعد به خود می‌گفتم شایدم گناه پدر و یاران او اصلاً همین بوده، همین که سعی کرده بودن خوب باشن و آزارشون به دیگران نرسه، خواهرام ترسیده بودن، بعضی از خونواده‌ها نتونستن اون وضعیت را تحمل کنن، خسته شدن و رفتن قبری برای مُرده‌ی خودشون توی قبرستون معمولی شهر خریدن و اون‌جا دفنش کردن به امید روزی که اوضاع دوباره به حالت عادی برگرده و اون‌ها بتونن جسد را باز به محل امن خودش یعنی به اهل بهشت برگردونن. ولی من نمی‌تونستم این کار را بکنم چون به پدر قول داده بودم. پدر یک عمر برای ما زحمت کشیده بود و بهترین پدری بود که می‌شناختم پس نه تنها به او بلکه به خودم هم قول داده بودم که او را در کنار همسرش دفن کنم هرطور شده. خواهرام که از وجود جسد توی خونه کلافه بودن گفتن بذار ببریم توی قبرستون معمولی دفنش کنیم. خواهر کوچکم که افکار چپی داره گفت پدر که دیگه مُرده چه فرق می‌کنه کجا باشه؟ ولی من ترسیده بودم که اگه واقعاً مُرده‌ها بفهمن کجا دفن هستن چی؟ اون‌وقت تا آخر عمر باید عذاب بکشم. در همین افکار بودم که فکر تازه‌ای زد به سرم. یکی از خوبی‌های زندگی توی شهر کوچک اینه که خیلی از مردم شهر همدیگه را می‌شناسن. رفتم آقاعبدی را پیدا کردم. او برای شهرداری کار می‌کرد. راننده‌ی ماشین تانکر آب بود یعنی کارش این بود که تانکر ماشینش را پُر از آب می‌کرد و می‌رفت توی شهر دور می‌زد و درخت‌های شهر را آبیاری می‌کرد. یک شاگرد هم داشت که از ماشین می‌پرید پایین و سر لوله‌ی آب را می‌گذاشت پای درخت‌ها. آقاعبدی پدرم را می‌شناخت و خاطره‌های خوبی از او داشت. پس تونستم او را راضی کنم در مقابل مقداری پول به من کمک کنه نقشه‌ام را عملی کنم. نقشه‌ی من این بود که جسد پدر را که خواهرهام کفن پیچ کرده بودن توی اتاقک ماشین عبدی زیر صندلی جا بدم بعد با هم به بهانه‌ی آبیاری درخت‌های اهل بهشت وارد گورستان بشیم و جسد را دفن کنیم داخل گور از پیش کنده شده و آماده. قرار مدار با عبدی گذاشته شد. صبح خیلی زود روز بعد، رفت تانکر ماشینش را پُر از آب کرد و اومد به خونه‌ی ما و من جسد را داخل ماشین جاسازی کردم و رفتیم به‌طرف اهل بهشت. فقط یک مامور اون‌جا بود پشت در بسته که نه ما او را می‌شناختیم و نه او ما را، بچه‌ی شهر ما نبود. پرسید کجا داریم می‌ریم. عبدی از ماشین پرید پایین و با او حرف زد. به او گفت از شهرداری ماموریت داره که درخت‌های اهل بهشت را آبیاری کنه و مرا هم به‌عنوان شاگرد خودش معرفی کرد. مامور نمی‌خواست اجازه بده و می‌گفت نمی‌شه. می‌گفت شهرداری قراره بولدوزر بیاره همه‌ی گورستون را با

خاک یکسان کنه اون وقت چرا درخت‌های اونجا را آبیاری بکنه؟ عبدی به او گفت ولی شهرداری می‌خواد درخت‌ها را نگه داره و خلاصه هی از این حرف‌ها زد به مامور. اون وقت مامور از او اجازه‌نامه خواست. عبدی برگشت به ماشین و اون کاغذی را که مربوط به سهمیه‌ی گازوئیل ماشینش بود برد به ماموره نشون داد و طرف هم چون سواد خوندن نداشت باور کرد و گذاشت بریم توی گورستون. به محل قبر پدر که رسیدیم من جسد را پایین کشیدم و تند و تند دفنش کردم و خاک روی او پاشیدم تا این‌که قبر پُر شد، عبدی همون دور و بر پرسه می‌زد و مواظب بود کسی من را نبینه، روی قبر را طوری درست کردم که شک کسی برانگیخته نشه ولی نگو که بعد از این‌که ما کارمون را تموم کردیم و از گورستون زدیم بیرون کسی ما را دیده بوده که داریم کاری با قبر می‌کنیم و خلاصه کارمون لو رفت. من خیالم راحت بود که جسد پدر را سپرده بودم به اونجایی که خواسته و مطمئن بودم کسی نمی‌ره جسد را از داخل قبر بیرون بکشه ولی حتماً به دنبال من می‌گردن که دستگیرم بکنن چون اول رفته بودن سراغ عبدی و به زور اطلاعاتی از او گرفته بودن. من اون روز به خونه‌ی خودمون نرفتم و رفتم به خونه‌ی قوم و خویش که اون‌ها هم مرا توی جای امن خونه پنهون کردن. مامورها هی می‌رفتن دم خونه‌ی پدری و سراغ مرا می‌گرفتن. خواهرهام اظهار بی‌اطلاعی می‌کردن. بعد خواهر بزرگم قبل از این که دستگیر بشه کار فرار مرا درست کرد. یک آقایی اومد دنبال مرا برد به بندر لنگه و از اونجا هم آورد به اینجا. مامورها به خواهرم گفته بودن اگه پیدام کنن حتماً تیربارونم می‌کنن چون علیه فتوای امام جمعه‌ی اون شهر اقدام کرده بودم. عبدی را بعد از یکی دو روز آزاد کردن ولی خواهر بزرگم را گرفتن و من هنوز خبر دقیقی از او ندارم. این بود داستان علت فرار من. فرار ناخواسته. حالام می‌دونم همین‌جور باید دوراز وطن باشم تا سال‌ها و حسرت بخورم آه بکشم برای اونجا ولی خب خوشحالم که من یکی زیر بار حرف زور اون‌ها نرفتم و موفق شدم به قولی که به پدرم دادم عمل کنم و همین می‌دونی چقدر حال مرا خوب می‌کنه؟ چه آرامشی بهم می‌ده؟» و هفته‌ی بعد دنبال او آمدند ولی نه با آمبولانس بلکه با موتورسیکلت. صبح خیلی زود بود که یک موتورسوار که چفیه بر سر داشت آمد سراغ شهاب را از کارگری گرفت بعد او را پیدا کرد و گفت که برای بردنش آمده. شهاب وسایل خود را جمع و جور کرد و پس از خداحافظی عجولانه با دیگران، نشست ترک موتورسیکلت و رفت. چقدر خوشحال بود. چه ذوقی بر پهنای صورت او منتشر بود وقتی که می‌نشست ترک موتور و با لبخند نگاه به من می‌کرد. برایش دست تکان دادم و در دل می‌گفتم که آیا روزی نوبت من هم خواهد رسید که از این قفس بیرون بپریم؟

نصرت پرسید: «کجای اروپا هست مقصودت؟»

«هرکجا. شنیدم به هر جای اروپا برسی بالاخره از اونجا به یک جایی پرت می‌شی.»

«درسته. چون که در ایران هم این غائله پیش اومده حتماً پناهندگی می‌دن به شما.»

«اونی که شما گفتی می‌شناسی، می‌تونه تا کجا ببره مرا؟»

«اگه پیداش کنم. اگه این طرف‌ها باشه. با پاسپورت‌های جوربه‌جور که او داره معلوم نیست توی کدوم کشور هست حالا.» از او رو برگرداندم. به نظر می‌رسید که فقط همین‌جور یک چیزی پرانده بود که مثلاً دل مرا به‌دست بیاورد. گفت: «ولی پرس و جو می‌کنم بلکه پیدا بشه اون یارو. دل‌مان که نمی‌خواد شما از پیش ما برین ولی خب پرس و جو می‌کنم.»

از من خواست آن ماجرا را با کسی در میان نگذارم حتی با سردار. گفت اگر سردار بداند که من قصد رفتن دارم حتماً یک‌طوری کارشکنی می‌کند و نمی‌گذارد این موضوع انجام بگیرد چون خاطر مرا می‌خواهد و نمی‌خواهد من بروم. با این‌همه به حرف‌های نصرت خیلی اعتماد نداشتم. در چشم‌هایش موجی از دروغ می‌دیدم. از طرفی چون پناه دیگری نداشتم ناچار بودم ماجرا را آرام دنبال بکنم ببینم به کجا می‌رسید. «خودم به موقعش که شد خبرت می‌کنم. هنوز دارم پرس و جو می‌کنم. پیداش می‌شه. کارش همینه. گم می‌شه و باز پیدا می‌شه.»

دو حس متفاوت باور و ناباوری نسبت به حرف‌های نصرت در وجودم موازی می‌رفتند. خوبی حس باور این بود که با خود رویا داشت. رویای رسیدن به اروپا و در آنجا به امنیت رسیدن و یک زندگی خوش بی‌دغدغه را شروع کردن،

رویای گردیدن آزادانه در خیابان‌ها همراه با دوستان تازه، رویای ورود به دانشکده‌ی رقص، حضور بر صحنه، رویای تشویق‌های پُر هیاهوی مردم. تصمیم گرفتم با نصرت مهربان باشم. آن‌طور که خیال کرد اگر پا بدهد با او تنها به قصر می‌روم. برنامه‌ی روزهای جمعه (هر چند ماه یک جمعه) همچنان ادامه داشت. رفتن به قصر و بودن با سردار و باقی ماجرا. هر مرد برای خود پسری داشت غیر از نصرت که هیچ‌کس را نداشت و همیشه با حسرت به دیگران نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد با پُرخوری و زیاده‌نوشی خود را سرگرم کند. حالا متوجه شده بودم با حالت عجیبی به من نگاه می‌کرد. انگار می‌گفت که در حسرت با من بودن هست ولی جرئت نداشت جلوی روی سردار پا از گلیم خود بیرون بگذارد. من با او مهربان بودم که ماجرای آن قاچاقچی آدم به اروپا را برایم دنبال کند. تا این‌که بالاخره موعد قرار و مدار نصرت با آن قاچاقچی به‌خاطر کار من فرا رسید. سردار گفته بود که کار مهمی دارد و باید به جایی برود و جمعه‌ی آینده به قصر خواهد رفت. بعد از لابه‌لای حرف‌ها متوجه شدم که هیچ‌کس جمعه‌ی آینده به قصر نمی‌رود. نصرت گفت بلکه بتواند طرف را در همان جمعه‌ی خلوت به قصر بکشاند و ماجرای رفتن مرا حل و فصل کند. پرسیده بودم چرا قرار ملاقات را در جای دیگر نمی‌گذارد؟

گفت: «آخه این بنده خدا شخصی نیست که بتونه همه جا ظاهر بشه. به‌خاطر احتیاط‌های امنیتی. گفته به شرطی میاد که اون‌جا جای امن باشه و غیر از خودمان کسی اون‌جا نباشه. من هم جایی بهتر و امن‌تر از قصر در همین جمعه نمی‌شناسم. شما می‌شناسی؟ بسم‌الله. بگو کجا.» می‌دانست من جایی را نمی‌شناسم. گفتم: «اگه نگهبان مرا با تو اون‌جا ببینه و به سردار بگه؟»

«اولاً که اوستا از چشم‌های خودش هم بیش‌تر به من اطمینان داره. خاطر شما جمع. دوم این‌که گمانم یارو نگهبان رفته به ولایت‌شان و تا مدتی برنمی‌گرده. پس خاطر شما بیش‌تر جمع.» خندید. برای من دیگر این‌ها مهم نبود. مهم آن بود که او کار رفتنم، پریدنم از این قفس را جور بکند و من هرچه زودتر پرواز بکنم به جانب رهایی. «باشه هر جور تو بگی آقانصرت.»

سرموز قبل از آن جمعه ناجی آمد سراغم. غروب بود. آسمان صاف بود و من رفته بودم پشت ساختمان، آن‌جا که کارگران تجمع نمی‌کنند و ره‌گذاری نمی‌بینی، آن‌جا که من و ناجی می‌رفتیم دوتایی می‌ایستادیم چشم به آسمان دوخته منتظر بیرون آمدن ماه می‌شدیم. مثل من در آن غروب و آن آسمان آبی که هر دم درخشش زرد از آن بیرون می‌زد و همان‌جا بر سطح آبی می‌ماند و من نگاهم را دوخته بودم به انتهای آسمان. در گوشه‌ای یک تکه زردی رقیق داشت روی آبی آسمان ظاهر می‌شد. انگار توپ ماه افتاده بود توی قعر استخر و حالا یواش‌یواش داشت بالا می‌آمد تا قلبی یک‌هو جا بیفتد روی سطح آب. یک‌هو بطور غیر منتظره یک نسیم نرمی آمد از روی من گذشت آرام رفت، نسیمی ک بویی آشنا در اطرافم پخش کرد بعد سایه‌ای آشنا خیلی آشنا گردید دور تنم، چرخیدم و قرص صورت او را دیدم. لب‌خند زد. باید اشتیاق خودم را پنهان می‌کردم که خیال نکند یا نداند که از دیدن او آن‌قدر ذوق‌زده شده‌ام که زانوهایم دارند می‌لرزند. باید نشان می‌دادم که من هم در این‌جا در این ساختمان آدم مهمی هستم و کار مهمی دارم، اما هرچه در آن لحظه داشتم به او نشان می‌دادم همه دروغ بود. واقعیت آنست که ضربان قلبم ناگهان اوج گرفته بود و در آن لحظه هیچ نمی‌خواستم جز اینکه او را در آغوش بگیرم سخت و سرم را بر سینه‌ی او بگذارم و هیچ کاری نکنم جز سکوت و لذت از حضور او. «چرا نفس نفس می‌زنی؟»

گفت: «پس تو را به‌خدا از من گوش بگیر و با این مرتیکه نپر. با همین نصرت. این‌طور که شنیدم یک چیزیه مثل اون حامد. می‌بخشی‌ها ولی یکی از طایفه‌ی همون مادرجنده‌ها.» «حامد به تو بدی کرد قبول دارم. ولی به من بدی نکرد.»

«خب چون که شوهر خواهرت بود، بالاخره خودی بود با تو، نمی‌تونست خیلی ادیتت بکنه وگرنه می‌کرد. ولی این مار موزی خواجه که با تو نسبتی هم نداره پس.» خنده‌ام گرفت. «خواجه؟!»

او هم خندید. «جون تو. می‌گن خواجه هست طرف. یعنی وقتی جوون بوده تخمش باد فتق داشته یا یه همچین مرضی که خلاصه با کیر و خایهش سر و کار داشته اونوقت رفته بیمارستان که عمل بکنه زیر جراحی توی اتاق عمل زدن خواجهش کردن.»

من همین‌طور می‌خندیدم. نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. انگار که ناجی آمده بود فقط مرا بخنداند. اصلاً عمق حرف‌های او را نمی‌شنیدم فقط می‌شنیدم که او حرف‌های خنده‌دار می‌زند تا مرا بخنداند درست مثل قدیم‌ها که پس از کار به‌سوی خانه می‌رفتیم و من خسته بودم و او مرا می‌خنداند ولی حالا من خسته نبودم. ناجی دیگر نخندید. سیگاری آتش زد و منتظر ماند تا خنده‌ی من تمام شود. حالا می‌خواستم بدانم آن چیز سنگین که داخل جیب پیرهنش بود چیست ولی ترجیح دادم نپرسم. می‌خندیدم به او. «چیز مهمی می‌خواستی به من بگی؟»

«همین دیگه می‌خواستم بگم که من درباره‌ی این نصرت آقای تو خیلی چیز شنیدم که صلاح نیست تو با او معاشرت بکنی. گفتم به تو بگم حواست جمع باشه.»

"من هم چیزهای بد درباره‌ی اون آقا یدی تو شنیدم، به اون در."

«نصرت یک مزدور بدبخت ارزونه که آدم‌ها را هم ارزون می‌فروشه. این را من درباره‌ی او شنیدم. مراقب باش تو را به کسی به چیزی نفروشه.»

«من آخه چه ارزشی برای فروخته شدن دارم؟ مزخرف چرا می‌گی؟»

بی‌اعتنا به حرف من چیزی را که در جیب داشت درآورد. چیزی پیچیده شده لای کاغذ طلایی رنگ براق. «یکجایی دیدمش خوشم اومد خریدمش برای تو گفتم خوست بیاد شاید.» آن را به من داد. گرفتم. سنگین بود. «خب دیگه کاری نداری؟»

«چی هست این؟»

«دیگه کاری نداری؟ مواظب خودت باش پس. مردم خیلی خوارکسه شدن» و رفت.

«این چی هست؟ کجا داری می‌ری؟»

نمی‌خواست پیش من بماند از من گریخت انگار و من دلم می‌خواست می‌دویدم دنبال او آن چیز را هرچه که بود به او پس می‌دادم ولی کنج‌کاوی نگذاشت. تند و تند بسته را باز کردم. یک آیینیه‌ی کوچک بود که وقتی آن را بر کف دستم آوردم بالا در مقابل صورتم گرفتم، چشمان غمگینم را به من نشان داد.

جمعه موعود فرا رسید. از صبح زود لباس پوشیده و حاضر چشم به بیابان دوخته بودم که نصرت کی بیاید. حدود ظهر بود که با ماشین آمد. جایی دور توقف کرد چون قرارمان این بود که کسی ما را نبیند. این بار یک ماشین خیلی درست حسابی زیر پایش بود. من با احتیاط دور از چشم کارگرا خودم را به ماشین او رساندم، سوار شدم و حرکت کردیم و روی جاده‌ی خاکی به‌طرف قصر رفتیم. اگرچه از بس که ماشین روی آن رفت و آمد کرده بود زمین جاده سفت شده بود ولی هنوز هم که به پشت سر نگاه می‌کردی کومه‌ی درهم خاک را می‌دید که در پشت سرت به‌دنبال ماشین می‌دوید. «اون پشت سر چه خبره که شما هم‌هش نگاه به اون‌جا می‌کنی آقاجیل؟»

«نه. چیزی نیست. شما گفتم که یارو قاچاقچی حتماً امروز میاد به قصر؟»

«خواهش توی روی خودش به او نگی قاچاقچی یکوقت که اصلاً این‌طور خوش نداره ایشان. اسمش هست ملا مهاجر.»

«ملاست؟»

گفت: «یعنی مقصودت مثل ملاهای با عبا و عمامه؟» خندید ادامه داد: «اتفاقاً کت و شلوار با کراوات همیشه به تن داره. یک کیف چرمی خیلی گران‌قیمت هم دستش می‌گیره. اما چون که در ولایت اون‌ها ملا عنوان بزرگ معتبری هست و چون ایشان هم بزرگ و معتبره پس مردم به او می‌گن ملا مهاجر.»

«نگفته مرا تا کجا می‌تونه ببره؟» اما نصرت هیچ اطلاعاتی نداشت. هرچه از او می‌پرسیدم می‌گفت باید از خود او بپرسیم. ماشین وارد جاده‌ی اسفالتی شد و من هنوز به او شک داشتم. فکر می‌کردم شاید می‌خواهد مرا به آنجا ببرد بنشانند علاف بکنند درحالی‌که اصلاً قرار نبود کسی بیاید. اگر خیال حمله و تجاوز داشت؟ به یاد حرف ناجی افتادم و فکر کردم آیا کار درستی هست که دارم با او به قصر می‌روم؟ حماقت نیست آیا؟ «قراره اون آقای ملامهاجر اول برسه به قصر یا ما؟»

«چه فرقی داره؟»

«یک کمی فرق داره خب.»

«تو اصلاً دلوایس هستی. بگذار همین‌جا دور بزنیم و من شما را برگردانم به ساختمان سر خانه و زندگی خودت.»

«برگردونی؟ حالا که این همه راه ما را آوردی؟ تازه مطمئن شدی که طرف نمی‌اد؟»

«من نگفتم طرف نمی‌اد. گفتم اگر که دلوایس هستی تا برگردانم تو را به ساختمان که دیگه دلوایس نباشی.»

سعی کردم خودم را آرام بکنم. بیش‌تر راه را آمده بودیم. به بیابان نگاه کردم و حرف‌های ناجی توی سرم مرور شدند و نمی‌گذاشتند آسوده خاطر باشم.

گفتم: «تو می‌دونستی که یک شب یک کسی به من حمله کرد. نصف شبی؟»

پرسید: «کی بود؟»

گفتم: «نمی‌دونم. صورتش پوشیده بود. صورت اون دوتا مرد محافظش هم پوشیده بود پشت چفیه. ندیدمشون.»

«چه وقت. همین تازگی؟»

«نه، تازگی که نه. یک‌شب خیلی سرد. خیال کردم تو می‌دونی کی بود. من ماجرا را به اوستاسردار گفتم. چرا به تو نگفته؟»

تکانی به خود داد و آیینی روبرویش را بی‌هدف جابه‌جا کرد. برنگشت نگاهی به من بیندازد. دلش نمی‌خواست من این بحث را ادامه بدهم. «استا انگار یک‌چیزی گفت. یادم نیست. چطور نتونستی صورت‌شان را ببینی؟ چرا چفیه را پس نزدی نگاشان بکنی.» با یک لبخند بی‌معنی یا شاید ترسیده ولی نمی‌دانم از چه، سرگرداند به‌طرف من و گفت: «ای ناقلا، خودت می‌دونی کی بوده حالا داری سر به سر ما می‌داری. یا که می‌خوای از زبان ما حرف بکشی. خیلی هم بهتر شد که ریش و سبیل تراشیدی. مرحبا. به موقع بود.»

پرسیدم: «منظورت چیه از به موقع بود؟ اتفاقی قراره بیفته؟»

باز دست‌پاچه شد. «اتفاق؟ نه برادرم. چه اتفاقی غیر از این‌که می‌خواهیم بریم کمی به‌قول ایرانی‌ها حال کنیم.»

غش غش خندید: «حال و احوال.» می‌خندید.

گفتم: «و با آقای ملامهاجر درباره چگونگی سفر من به اروپا حرف بزنیم. درباره‌ی قیمت و موعد و مسیر سفر.»

گفت: «ای بارک‌الله. رحمت به آن شیر پاکی که شما جوان برومند ایرانی خوردی.»

جاده باریک بود. گاه که ماشینی با سرعت از روبرو می‌آمد چشمانم را می‌بستم از ترس یا از فکر این‌که چطور می‌شد اگر ناگهان ماشین‌ها به هم می‌خوردند و در یک لحظه همه‌چیز تمام می‌شد. همه‌چیز. بعد دیگر رهایی واقعی بود. گاهی هم خوشحال می‌شدم و تصور می‌کردم کار سفرم به خوبی و خوشی انجام شده و حالا من هم مثل شهاب دارم از دیگران خداحافظی می‌کنم. مطمئن نبودم که به سراغ ناجی هم بروم و با او هم خداحافظی بکنم. شاید بروم. بهانه‌ای می‌توانست باشد برای آخرین دیدار و در ضمن که به او ثابت بشود من بدون او هم می‌توانم زندگی و آینده‌ی خوشی داشته باشم. بدون او. سرم بر پشتی صندلی لمیده بود و چشمانم بسته داشتم از خنکی کولر ماشین لذت می‌بردم که به قصر رسیدیم. نگاه نصرت در اطراف می‌گردید. منتظر بود ماشینی یا کسی را ببیند. در اطراف قصر نه ماشینی بود و نه آدمی. گفت که من همان‌جا توی ماشین بنشینم تا او برود توی خانه و همه‌چیز را واریسی کند. می‌دانست که آن‌روز سردار خیلی از آن‌جا دور است. از ماشین که پیاده شد هم‌چنان دور و بر را با دقت و رانداز می‌کرد. چندتا ساختمان نوساز که پیدا بود هنوز خالی هستند در اطراف دیده می‌شدند. به نظر می‌رسید او رفتن به داخل خانه را به تعویق می‌اندازد. تا این‌که

بالاخره کلید انداخت و رفت توی خانه و من تنها در ماشین نشسته ماندم. پنج دقیقه، ده دقیقه، یک ربع، خسته شده بودم از بیهوده نشستن توی ماشین. خواستم بیایم بیرون بروم در خانه را بکوبم که دیدم ماشین سیاهی به محل نزدیک می‌شود. به خود گفتم طرف هم رسید. یک زن و دوتا مرد توی آن ماشین سواری خیلی گران قیمت نشسته بودند. به من که رسید توقف کرد. هرسه مسافر ماشین پیاده شدند. یکی از مردها ایستاد کنار همان‌جا و هی دور و برش را نگاه کرد. زن، و مرد دیگر به‌سوی من که هنوز داخل ماشین نشسته بودم آمدند. مرد علامت داد که شیشه‌ی پنجره ماشین را پایین بکشم. دکمه‌ی پایین شیشه‌ی خودم را فشار دادم، همه‌ی شیشه‌ها پایین کشیده شدند و بخاری از گرما و ترس بر من پاشیده شد. مرد از من پرسید که کی هستم و آن‌جا چه می‌خواهم. گفتم که با نصرت هستم. زن نصرت را شناخت و می‌خواست اسم مرا بداند. گفتم. پرسید که آیا من همان جمیل ایرانی هستم؟ من گفتم بله هستم. زن پرسید که آیا من همان جمیل کارگر اوستاسردار هستم؟ من تایید کردم. پرسید همان که گاهی جمعه با سردار به این خانه می‌آیم؟ گفتم نه.

زن که بلند و گنده بود و سرتاپا سیاه پوشیده بود و هر دوتا دست‌هایش پُر از انگوهای طلا بودند به مرد گفت: «برو از نصرت بپرس که این خود پسره هست؟» مرد رفت زنگ در خانه را به‌صدا در آورد و بعد از راه زنگ با کسی که داخل خانه بود حرف زد. می‌دانستم کسی غیر از نصرت توی خانه نیست. فقط شنیدم که مرد عربی حرف زد ولی نشنیدم که چه گفت و چه شنید. برگشت و به زن گفت: «خودشه.»

زن رو به من گفت: «پس آن بچه‌کونی تو هستی پس بگو؟» هیچ نگفتم و آرزو کردم هرچه زودتر نصرت برگردد. زن گفت: «تویی که اوستای ما را از ما دزدی.»

گفتم: «انگار اشتباهی شده.» مراقب دست‌های مرد بودم که داشتند یک جفت دستکش سیاه چرمی می‌پوشیدند. فکر کردم قدم بعدی آن خواهد بود که مرا از ماشین بیرون بکشد و بگیرد زیر مشت و لگد. برای همین داشت دستکش می‌پوشید. زن گفت: «تو خجالت نمی‌کشی اسم خودت را می‌داری مرد؟» نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. دست راست مرد از داخل جیب کت چیزی بیرون آورده بود که حالا هر دوتا دست داشتند به آن چیز ور می‌رفتند. زن گفت: «تو از یک جنده هم کم‌تری.» برگشت پشت به من چیزی به مرد گفت که نشنیدم. و از ماشین فاصله گرفت. مانده بودم متحیر که حالا چه خواهد شد. ناگهان دست‌های فرز و چابک مرد فرو رفتند در سیاهی و من تا خواستم صورتم را کاملاً برگردانم مرد مایعی را به صورت من پاشید و خودش به سرعت عقب کشید. بعد تاریکی. نصف صورت من در تاریکی آتش گرفته بود. آتشی که نمی‌دیدمش فقط سوزش سخت و هولناکش را حس می‌کردم و فریاد من در زیر آن همه سوزش و صدای زن که فحش می‌داد. مدتی بعد کسی مرا در آغوش گرفت. صدای زن قطع شد. شنیدم که ماشینی رفت ولی ماشینی که من در آن بودم هنوز ایستاده بود. صدای نصرت که هی تکرار می‌کرد چی شد؟ چی شد؟ دیگر چیزی نمی‌دیدم فقط می‌شنیدم. حالا صدای زن هم ترسیده به نظر می‌رسید. نصرت سوار ماشین شده بود. «باید او را به یک‌جایی برسونیم.» زن هم سوار شد. «پس برو به یک مریض‌خونه.» ماشین به رانندگی نصرت رفت. هیچی در سرم نبود جز هجوم انبوه درد و صداها‌ی آزاردهنده‌ی زن و نصرت که با کلمات مقطع مضطرب حرف می‌زدند.

«گفتی فقط سیلی به او می‌زنی.»

«محمد کرد. برادرم. طاقت نداره این چیزا را بشنوه. عصبیه.»

مرا به یک بیمارستان کوچک و خلوت و ساکت رساندند که انگار محل نگهداری مُرده‌ها بود. وقتی به بیمارستان رسیدیم همه‌جا را مه سفید پوشانده بود و من کم‌کم در آن مه از هوش رفتم و دیگر هیچ نبود. هیچ. حتی درد هم نبود. انگار چیزی به بدنم تزریق کرده بودند. بله، مرا بیهوش کرده بودند. ساعت‌ها بعد لای ملافه‌های سفید بیدار شدم. یک مرد سیامچهره در لباس سفید داشت به من نگاه می‌کرد. انگار یک تاوه پُر از سیمان خیس داغ روی سطح نیمی از صورتم گذاشته بودند. خارش بی‌رحمانه بر پوست صورتم دلخراش‌ترین دردی بود که تا آن زمان تجربه می‌کردم. پس با انگیزه‌ی کشیدن ناخن‌هایم، هر دوتا ناخن‌هایم بر سطح صورتم، خواستم که دست‌هایم را بیاورم بالا ولی دست‌هایم بالا نیامدند چون پرستارها مچ‌هایم را بسته بودند به تخت. این دستور دکتر بود که می‌دانسته پس از بیداری به‌سراغ خارش پوست صورتم خواهم رفت و این بدترین عملی بود که در آن مرحله ممکن بود انجام بدهم. در آن مرحله که صورتم زیر انبوه

پارچه و دوا بود. اسید نیمی از پوست صورتم را سوزانده بود. چندروز باید در بیمارستان می‌ماندم تا دکتر از رفع خطر نفوذ زخم صورتم مطمئن بشود.

تختم در سالن بزرگی بود. ولی تختی در کنارم نبود. فقط می‌دیدم که دورتر چند تخت دیگر بود و مردهایی که لای سفیدی‌ها رفت و آمد می‌کردند. هیچ زنی در منطقه دیده نمی‌شد. دکترها و پرستارها همه مرد بودند. پرستاری آمد برای آب آورد و دست‌هایم را از لبه‌ی تخت باز کرد و توضیح داد که چرا دست‌هایم را بسته‌اند و گفت حالا می‌گذارد به اختیار خودم که دست‌هایم باز باشند یا بسته. گفتم می‌خواهم باز باشند. او باز هشدار داد که خاراندن پوست صورتم در آن مرحله کار معالجه را خیلی خیلی به تعویق خواهد انداخت. به او قول دادم که مراقب باشم پوستم را نخارانم. تمیزترین بیمارستانی بود که در عمرم دیده بودم. روز اول فقط با دکتری سر و کار داشتم که به سوختگی من رسیده بود. بعد فقط با پرستارها بودم. پرستارها همه مرد بودند. هیچکس از من نپرسید کی هستم و موضوع چه هست. مثل این بود که آن‌ها همه چیز را از قبل می‌دانستند. نمی‌دانم کی بود که یک مامور با لباس پلیس آمد و به‌روزی کاناپه‌ای که آن طرف تخت من بود نشست. به من نگاه می‌کرد ولی از من چه می‌دید غیر از انبوهی سفیدی که دوتا گلوله‌ی سیاه لای آن می‌گردید. بزرگترین شانس من همان بود که اسید به چشم اصابت نکرده بود. شانس؟ به‌رحال وظیفه‌ی آن پاسبان پاییدن من بود. گفت که فردا عده‌ای برای بازجویی به این‌جا خواهند آمد. پاسبان تمام شب را به‌روزی کاناپه سر کرد و با هربار برخاستن من برای دستشویی او هم برخاست. یک پرستار جوان که گفت مادرش ایرانی هست دلش به حالم سوخت که دارم درد می‌کشم. رفت و برایم مسکن قوی آورد. روز بعد سه‌تا مامور آمدند. دوتا با یونیفرم بودند و یکی در لباس شخصی. یکی از یونیفرم‌پوش‌ها فارسی هم حرف می‌زد. ترجیح دادم فقط فارسی حرف بزنم و او برای آن دو ترجمه کند. بیش‌تر سؤال‌ها را آن مرد شخصی‌پوش می‌کرد و می‌نوشت. پرسش‌ها می‌آمدند تا می‌رسیدند به رابطه‌ی اوستا سردار با من. گفتم که رابطه‌ی عجیبی بین ما نبوده. پرسیدند اگر چنین چیزی نبوده پس چرا زن سردار این‌طور به من حمله کرده؟ گفتم که من آن زن را اصلاً ندیده و نمی‌شناختم و از انگیزه‌ی آن کارش کاملاً بی‌خبرم. ولی مرد در نگاهش به من و به همکاری‌اش نشان داد که حرف مرا باور نکرده. من ترسیده اما مطمئن بودم پوست صورتم در میان نیست که دروغ و ترسم را بر آن‌ها آشکار بکند. به‌رحال همه‌ی زندگی من بر آن‌ها آشکار شده بود. بدتر از همه آن که اقامتم در آن کشور غیر قانونی بود و حتماً آن‌ها گزارش مرا به اداره‌ی مهاجرت داده بودند و مطمئن بودم این روزهای آخر اقامت من در آن کشورست، البته اگر مدتی میهمان آنان در زندان نباشم. خیال می‌کردم روز بعد سردار و نصرت به بیمارستان می‌آیند. همان‌طور چشم‌هایم را که تنها اعضا سالم صورتم بودند دوخته بودم به راهی که بر زمین تمیز براق با انعکاس‌های جوربه‌جور می‌رفت به‌سوی در ورودی. می‌خواستم تن آن‌ها را ببینم باهم یا بدون هم روی راه. روی انعکاس راه کشیده شود و بیاید به‌سوی تخت من و بپرسد حالت خوبه؟ نیامد و نپرسید. نه نصرت و نه سردار.

غمگین‌ترین غروب زندگی‌ام در بیمارستانی غریب در مکانی غریب کند و کشار می‌گذشت تا رسید به غمگین‌ترین شب. نورها کم و کمتر می‌شدند ولی همه خاموش نشدند. هنوز پراکنده نورهایی در اطراف بود، با این‌همه دیگر برای آمدن ملاقات‌کنندگان دیر شده بود. حتی اگر هم آن‌ها می‌آمدند، نگهبان‌ها از ورودشان جلوگیری می‌کردند. پس می‌رفتند که باز فردا بیایند. ولی فردا هم نیامدند. فردا راه یک‌طور دیگر شده بود. همان فردا که چشمان من از صبح خیلی زود به کف راهرو و به انعکاس‌های منتشر بر آن دوخته شده بود. پرستار به من تخم مرغ و بیسکویت داد. بعد کمک کرد شیر بخورم. گفت این بیمارستان کوچک در وسط بیابان مخصوص کارکنان و نگهبانان مرزی است. گفت احتمال می‌دهد مرا از بیمارستان به زندان منتقل کنند شاید هم به بیمارستان زندان. حرف‌هایش تمام تن مرا لرزاند و ترس به جانم انداخت. تصور زندان و تحمل آن‌همه مصیبت، درد زخم صورتم را بیش‌تر می‌کرد.

عده‌ی کارگرانی که وضعیت اقامت‌شان مثل من بود زیاد بود چون کسی آن را جرم زیاد سنگینی در نظر نمی‌گرفت یعنی همه می‌گفتند خب فو‌قش هم که گیر بیفتی و پلیس دستگیرت کند، فقط تو را می‌برند سر مرز و رهایت می‌کنند به‌طرف کشور خودت. همین. ولی من هنوز زخم داشتم و آن‌طور که پرستار گفته بود وظیفه‌ی بیمارستان این بود که تا وقتی خوب نشده‌ام در همان‌جا نگهداری بشوم. دلم می‌خواست از آن‌جا فرار می‌کردم. حالا که مطمئن شده بودم هیچکس

را ندارم که به ملاقاتم بیاید. هیچ آشنایی، حتی سردار که آن همه با من مهربان بود. فکر می‌کردم چرا نصرت آن‌جور با من نامهربانی کرد؟ اگر گوش داده بودم به حرف ناجی که مرا برحذر داشت از نزدیکی با او؟ ولی من حرف او را گوش نکردم چون در آن لحظه که با من حرف می‌زد پُر بودم از غصه و دلخوری از او و اصلاً حرف‌هایش را نمی‌شنیدم برای همین خودم را انداختم روی خنده‌ی الکی و فقط سیب گیر افتاده در گُلوی او را می‌دیدم که با حرف زدنش پایین بالا می‌شد. در بیمارستان هم که بر لبه‌ی تخت نشست به شوخی انگشتی بر سیب او کشیدم آرام و او ترسیده نگاهی به دور و بر انداخت. صبح آن‌روز پرستار داشت کمکم می‌کرد که شیرم را بنوشم چون دست خودم از ترس می‌لرزید و نمی‌توانست لیوان را نگه دارد. از همه‌چیز می‌ترسیدم. از هر چیزی که ارزش ترسیدن داشت و از هر چیزی که ارزش ترسیدن نداشت. سرانجام غلتیدن حضوری آشنا در راهرو که به این جانب می‌آمد. پیش از او چند زن دیده بودم که عبای سیاه زمخت بر سر و تن داشتند آمدند از کنار تخت من گذشتند و رفتند. نگاه من میخکوب شده بود به راهرو. او آرام و نامطمئن پیش می‌آمد چون راه را بلد نبود و لابد منتظر بود یکجایی ببیچد ولی در آن سالن بزرگ راهی برای پیچیدن نبود. بایستی که همچنان صاف می‌آمدی. او می‌آمد و به مردهای بیماری که بر تختخواب‌ها درازکش و یا نشسته بودند نگاه دقیق می‌انداخت. دنبال من می‌گشت. نمی‌دانست که مرا به آن آسانی نخواهد یافت. پرستار از کنار تخت من رفته و دور شده بود وقتی که ناجی رسید با پیرهن سفید تمیزش، و مثل خیلی از مردهای آن‌جا چفیه بر سر بسته بود. گفتم: «هی ناجی. کجا داری می‌ری؟»

با تمام تن برگشت به‌سوی تخت من. نفهمیده بود آن صدا از کدام جانب بود. خیره شد به انبوه باندها و پارچه‌هایی که صورت من پشت آن‌ها پنهان بود. هنوز به چشمانم نگاه نکرده بود. از انبوه پارچه‌ها بود که پرسید: «جمیل؟!» لبخند زدم. ولی گمان نمی‌کنم او لبخند مرا دید. گفتم: «نزدیک‌تر بیا.» ناگهان انتشار ذوق را بر پهنای صورتش دیدم. خیز برداشت آمد رو در روی من ایستاد. این بار که گفت «جمیل» صدایش پُر از بُغض بود. داشت گریه می‌کرد: «چی شده؟» انگار که جلوی افتادن خود بر زمین را بگیرد ناگهان خودش را انداخت روی لبه‌ی تخت من. دستم را گرفت و فشرد و بوسید و کف دستم را بر پهنای صورت خود کشید و انگشتان من خисی گونه‌های او را لمس کردند. حس کردم ماجرا را می‌داند. این بود که توضیح ندادم. «تو چطور خبردار شدی؟ کی بهت گفت که من این‌جا هستم؟» «نصرت. گفت خودش زیاد خبر نداره. گفت از کسی شنیده که همچین چیزی شده. نگفت از کی. بعد آدرس این بیمارستان را به من داد. دم در ماموری مخصوص تو گذاشتن که وقتی فهمید دارم میام پیش تو صدجور سؤال کرد ازم. اسم و مشخصاتم را هم برداشت نوشت. بعد باید برم خودم را معرفی بکنم به پاسگاه.»

«پس تو هم خودت را انداختی توی هچل به‌خاطر من؟»

«گمون نمی‌کنم کار سختی باشه. یارو گفت چندتا سؤال ازم می‌کنن درباره‌ی تو، همین. پس دیگه بیش‌تر نگفت‌ها.» برای همان چندتا سؤال او را یک روز تمام در محل پاسگاه نگه داشتند تا این‌که فهمیدند که وضعیت اقامت او هم مثل وضع من خراب است. من سه روز دیگر هم در بیمارستان نگه داشته شدم. بعد باندپیچی‌های صورتم را باز کردند و مقداری دوا و کرم دادند که روزی چندبار بر زخم بمالم. آن پرستار که گفته بود مادرش ایرانی هست مقداری هم پنبه و باند و دواهای مایع شست‌وشو به من داد و خیلی تند و سریع به ناجی یاد داد که چطور زخم‌های مرا بشورد. وقتی ناجی داشت با علاقه به توضیحات پرستار گوش می‌داد من به چهره‌ی مشتاق او نگاه می‌کردم. حسی عجیبی در آن لحظه داشتم. انگار کسی قلب مرا می‌بوسید. بعد باز هم با پاسگاه سر و کار داشتم. این بار تنها نبودم بلکه ناجی هم با من بود. صف طویل سؤال‌ها یکی پس از دیگری. درباره‌ی رابطه با سردار همان چیزهایی را می‌گفتم که قبلاً گفته بودم. ادامه‌ی سؤال‌ها رفت به رابطه‌ی من و ناجی. گفتیم پسرخاله هستیم و برای کار به این‌جا آمده‌ایم. در پاسگاه می‌خواستند دقیقاً بدانند که چرا ناجی پیش آمده و خودش را معرفی کرده چون او نمی‌توانست همچنان پنهان باشد و به کار خود ادامه بدهد. او گفت به‌خاطر من آمده برای این‌که نمی‌توانسته مرا در این حال تنها بگذارد. گفت می‌خواهد هرطور شده از من مراقبت کند. یکبار بیرون از پاسگاه سردار و زنش را دیدیم. آن‌ها هم ما را دیدند ولی هیچ کلامی با ما نگفتند. سوار ماشین خود شدند و رفتند. ناجی گفت دیده بود که ماشین را نصرت می‌رانده. هرگز نفهمیدیم که قانون با زن سردار که

این بلا را سر من آورده بود چه کار کرد. ناجی گفت که به این موضوع فکر نکنم چون آن‌ها با پولی که دارند حتماً به راحتی توانسته‌اند موضوع را ماستمالی بکنند. به‌هرحال آن‌ها شهروندان پولدار آن مملکت بودند و من یک کارگر خارجی غیر قانونی و بی پول. فکر کردم به رابطه‌ی بین سردار و نصرت. نتوانستم بفهمم چگونه بود رابطه‌ی آن‌ها. نتوانستم بفهمم چرا نصرت مرا به زن سردار لو داد. آیا از روی حسادتش به سردار بود؟ و یا قول پول خوبی از آن زنیکه گرفته بود؟ آیا مقصر خودم نبودم که به نصرت به چشم تحقیر نگاه کرده بودم؟

ناجی گفت: «چرا اینقدر برات عجیبه؟ من که گفتم او یک مزدور آدم‌فروشه پس تو باور نکردی.» با نفرت تقی انداخت روی زمین. «اگه اون‌طرف مرز بودیم حتماً می‌کشتمش، اما حیف که این‌طرفیم و دست من از او کوتاه.»

رئیس پاسگاه چند ساعتی ما را در آن محل ننگه داشت و گفت که درباره‌ی وضع ما باید با مرکز تماس بگیرد. عصر همان‌روز به ما اطلاع دادند که فردا دوتا نگهبان ما را به‌سوی مرز می‌برند و به‌روی خط مرزی رو به خاک ایران رهایمان می‌کنند تا برویم و از کشور آن‌ها خارج بشویم. رئیس پاسگاه گفت که آن‌ها دل‌شان به حال ما سوخته و نمی‌خواهند کارمان بیخ پیدا کند. از ما امضا گرفتند که اگر یکبار دیگر در خاک آن‌ها دستگیر بشویم به اشد مجازات محکوم خواهیم شد. شب را در پاسگاه سپری کردیم. با ما بدرفتاری نکردند. غذا و جای خواب به ما دادند. صبح روز بعد پس از خوردن صبحانه، دوتا مامور ما را سوار جیب کردند و به محل ساختمان بردند تا هرچه وسایل شخصی داشتیم جمع بکنیم و با آن‌ها به سر مرز برویم. کارگران ساختمان آن‌ها که غیرقانونی بودند با آمدن ماموران رفته بودند داخل مخفیگاه و آن‌ها که قانونی بودند اصلاً جلو نیامدند که کلامی با ما ردوبدل کنند. بعضی‌ها با تعجب خیره شده بودند به من. نصف صورتم را که زیر باند سفید بود پنهان کرده بودم پشت چفیه. فقط شاچراغ جلو آمد خیره شد توی چشم‌هایم و دیدم که چشم‌هایش پُر از اشک شدند. موضوع را شنیده بود. «تو پسر خوبی هستی. حیف که این‌طور شد. اما دلواپس نباش. زندگی هم‌ش به همین قشنگی صورت نیست تو جوونی با یک قلب قشنگ که هیچکس دستش به اون نمی‌رسه مراقب اون قلب قشنگت باش.» بیچاره خبر نداشت که روزی به آن‌هم چنان ضربه‌ای سهمگین فرود خواهد آمد که دردش تا آخر عمر رهایم نکند، با زخمی بدتر از این زخم ظاهری صورت. به‌هرحال او مرا در بغل گرفت و با مهر به خود فشرد. ماموری ایستاده بود خیره به ما. مامور دیگر با ناجی رفته بود که وسایل او را بیاورند. شاچراغ گفت: «دنیا خیلی بی‌رحم شده. بی‌پدر و مادر شده.» مرا رها کرد. دستمالش را از جیب درآورد و اشک و بینی خود را خشک‌اند و یک بسته نان کلوچه به من داد. «راه زیادی در پیش دارین. این به دردتون می‌خوره. خدا به همراهتون.»

جیب حامل ناجی و مامورش رسید، من و مامور همراه هم سوار شدیم و جیب رفت به‌طرف خط مرزی. ناجی و من روبه روی همدیگر نشسته بودیم. او همه‌اش سعی می‌کرد به من لبخند بزند و من حلقه‌ی اشک را می‌دیدم که در چشم او می‌گردید و او هی تلاش داشت با لبخند مانع از زیادتر شدن اشک بشود. پرسیدم: «تو چرا اومدی چرا خودت را نشون دادی که حالا این‌جور با خفت برگردونده بشی؟»

گفت: «به‌خاطر تو احمق.»

یکی از مامورها گفت: «هی پسرها! ایرانی حرف نزنین.» من دیگر نمی‌خواستم چیزی بشنوم. همین که در عالم واقعیت می‌دیدم که ناجی بخاطر من موقعیت خوب خودش را رها کرده به کمک من آمده و تا آن‌جا به پای من ایستاده که حاضر شده بود از کشور اخراج بشود و برگردد به جایی که در آن‌جا غیر از خطر چیزی منتظرش نبود، و همین کارش برای من یک دنیا ارزش داشت. خطر البته منتظر هردوی ما بود ولی حالا برای من شاید کمتر بود چون شکل و قیافه‌ام خیلی واضح و قابل شناختن نبود. ناجی همان‌طور که مرا نگاه می‌کرد یک دستش را جلو آورد گذاشت روی دست من و حس گرمای تنش را از راه تماس دست فرستاد به قلبم. انگشت‌هایش انگار بلندتر و ظریف‌تر شده بودند و حالا گردیدند روی دست من با تماسی مهربان. یکهو آن ماموری که نمی‌راند سر چرخاند و نگاهش انگار قبل از گردیدن می‌دانست که دارد می‌آید به‌طرف دست‌های ما. نگاه مامور چند لحظه روی دست‌های ما ماند و ما هیچ تلاشی نکردیم که دست‌هایمان را به‌خاطر نگاه او از هم جدا کنیم. نگاه او کشیده شد بالا و خیره شد توی چشم‌های ما و باز برگشت و رفت دوخته شد به جاده‌ی روبه‌رو که فقط بیابان بود و یک جاده‌ی اسفالتی خیلی باریک که در بیابان پیش می‌رفت. رسیدیم به یک پاسگاه

دیگر که خیلی کوچک بود و پای یک تپه‌ی بلند ساخته شده بود. فهمیدیم پشت این تپه دریا هست. مامورها از جیب پیاده شدند و به ما هم گفتند پیاده شویم. سه‌چهارتا مامور دیگر هم دیدیم. ما را از روی تپه عبور دادند و کنار آب نگه داشتند. پنج تا مرد دستگیر شده‌ی دیگر هم بودند که دست‌هایشان در دستبند گیر بود. یک قایق بزرگ ولی بدون موتور کنار آب پارک شده بود. مامورها منتظر یک قایق بودند که قرار بود بیاید و قایق بی‌موتور را که ما هفت مجرم در آن خواهیم بود بکشد، تا کجا؟ نمی‌دانستیم. مامورها رفتند روی شیب تپه نشستند و سیگار چاق کردند. آن پنج تا مرد دیگر هم ایرانی بودند. یکی از آن‌ها به مامورها گفت: «برادر بی‌زحمت دست ما را هم باز کنید تا بتونیم ما هم یک سیگاری بکشیم.» مامورها اول نفهمیدند چه می‌گوید. این‌بار مرد با حرکات دست‌ها، مقصود خود را به آن‌ها فهماند. مامورها خواسته‌ی او را رد کردند و به او فهماندند که وقتی سوار قایق شدید آن‌جا سیگار بکشید. مرد ایرانی به ما نگاه کرد و گفت: «پس چرا دست‌های شما آزاده؟»

ناجی گفت: «چون که ما بچه‌های خوبی هستیم.» هردو زدیم زیر خنده. آن مرد خوش نیامد. گفت: «هر هر. زیر خاک بخندی.» خیال کرده بود ما داریم به او می‌خندیم در حالی‌که ما داشتیم همینجوری برای دلخوشی خودمان می‌خندیدیم که برای چند لحظه درد و ترس خود را از یاد برده باشیم. مرد گفت: «به موقعش بهتون نشون می‌دم.» با خشم نشست کنار آن چهارتا مرد.

ناجی گفت: «ببخشید ما به شما نخندیم همینجوری به خودمون خندیدیم.» مرد گفت: «می‌دونم که به من نخندیدین وگرنه هردوتون را با یک هل می‌انداختم توی آب همین الان.» ناجی از او فاصله گرفت و به من علامت داد که طرف قابل گفت‌وگو نیست. ما هم رفتیم یک گوشه بر شیار تپه نشستیم و خیره شدیم به دریا. زشت‌ترین آبی بود که تا به‌حال دیده بودم. آب رنگ لجن بود. لایه لایه به‌دنبال هم می‌آمد و همان لجن لایه لایه به‌دنبال هم می‌رفت. می‌دانستیم که یک آبادی هست در آن دورها که فعلاً از دید ما پنهان هست ولی به‌زودی نمایان می‌شود. یک تکه خشکی که قرار بود ما در آن پرت شویم و برویم به‌دنبال کارمان در خاک وطن. یکی از مردها که روی شیب تپه دراز کشیده و خیره بود به دریا با صدای بلند گفت: «ای وطن کجایی که من به قربان تو بشوم.» ماموری که تازه سیگار دوش را تمام کرده بود ته سیگاراش را پرت کرد و آمد به‌طرف ما و به‌طرف آن مردها و از آن‌ها پرسید که طرف که فریاد زد چه گفت. مردها هرکدام خواستند به عربی توضیح بدهند ولی مامور حالیش نشد. ناجی حرف آن مرد را برای مامور ترجمه کرد. مامور خندید و برگشت رفت. باز لمید کنار رفیقش و برای او توضیح داد که موضوع چه بوده. هردو خندیدند. من و ناجی هم خنده‌مان گرفت از خنده‌های بی‌معنی مامورها ولی سعی می‌کردیم خنده‌مان را پنهان کنیم چون ممکن بود یا مامورها و یا آن مردهای دستبند دار از ما عصبانی بشوند. بالاخره قایق موتوری آمد. مامورها دستبندها را از دست مردها باز کردند. دوتا مامور مسلح در حالت مراقبت بالای تپه ایستاده بودند. نوک اسلحه‌هایشان به‌طرف ما بود. ما را به داخل قایق منتقل کردند. قایق دوتا پارو در دو طرف داشت ولی فعلاً استفاده نمی‌شدند چون موتوری ما را می‌کشید. همه‌ی ما دست تکان دادیم برای مامورها که در خشکی مانده بودند. آن‌ها فقط ما را تماشا کردند. مردی که از همان لحظه‌ی دیدن ما به‌دنبال بهانه‌ای برای دعوا می‌گشت به ناجی گفت: «خب حالا دیگه می‌بینی که دست‌های هردوتا من آزاده.»

ناجی کوله‌اش را به او نشان داد و گفت: «پس دست‌های من هنوز آزاد نیستن که.» دلم می‌خواست به این حرف ناجی هم بخندم. ناجی واقعاً خنده‌دار می‌شد وقتی که می‌خواست خنده‌دار باشد و می‌توانست چنان آرام سر به‌سر دیگران بگذارد که من از خنده روده‌بر شوم. بیش‌تر هم این کار را برای خنداندن من می‌کرد. چه روزها و شب‌هایی که من با حرف‌های او خندیدم و ذوق کردم. ولی یارو زیاد خوش نداشت خندیدن ما را ببیند برای همین من هم این‌بار به حرف ناجی نخندیدم. قایق ما بر روی آب کشیده می‌شد.

مرد به ناجی گفت: «رفیقت چه جور شیطونی کرده که سرش را گذاشتن توی تتور و صورتش را این ریختی سوزوندن؟» دوسه تا از مردها به حرف او خندیدند. انگار که او حرف خیلی خنده‌داری زده بود و یا آن‌ها انگار به‌دنبال بهانه‌ای برای خندیدن می‌گشتند و حالا پیدا کرده بودند. در نگاه ناجی دیدم که عصبانی بود و هر آن ممکن بود حمله بکند

به طرف. این بود که دست روی دست او گذاشتم و با سرانگشتانم پوست دست او را نوازش دادم. فکر کردم این چیست که پوست تن ناجی را برای من اینچنین مطبوع و دلپذیر می‌کند؟ فکر کردم چه می‌شد اگر حالا او و من در این قایق تنها بودیم و کسی نبود که ما را به دنبال خودش بکشد؟ ما بر روی آب‌ها می‌رفتیم به هر طرف که می‌خواستیم. به هر کشوری یک کشور اروپایی. جایی که دست هیچ آدم ناجوری به ما نمی‌رسید و ما در کنار هم به آرامی تا آخر عمر می‌ماندیم؟ در کنار هم.

سکوت ما در قایق طولانی شد. مرد هم دیگر چیزی نگفت تا این‌که یک ایستگاه دریایی دیده شد. ما را به طرف ایستگاه می‌بردند. یک پاسگاه کوچک بود به روی آب. چند قایق و کرجی در کنار هم چسبیده به هم بودند و چندتا هم قایق تندروی موتوری. مامورهایی که ما را آورده بودند با مامورهایی که در پاسگاه بودند حرف زدند و به این نتیجه رسیدند که ما را همچنان که توی قایق بودیم بفرستند به سوی آن خشکی که از این‌جا دیده می‌شد. مامورها به ما فهماندند که دیگر با ما نمی‌آیند و خودمان باید پارو بزنیم و خودمان را به آن خشکی برسانیم. در ضمن حالی‌مان کردند که در تمام راه ما را در نظر دارند و لوله‌های اسلحه‌های‌شان رو به ماست که اگر دست از پا خطا کنیم و بخواهیم سر قایق را به سمت دیگر بگردانیم آن‌ها به ما شلیک خواهند کرد و از آن پس خودمان مسئول جان خودمان هستیم. بعد خواستند بدانند کسی از ما تجربه‌ی پارو کشیدن دارد؟ همان مرد که ظاهراً سردسته‌ی آن چهار نفر بقیه بود گفت که او می‌داند چطور قایق را تا آن‌جا هدایت بکند. ولی وقتی نشست پشت پاروها و شروع کرد به پارو کشیدن معلوم شد که دروغ گفته و اصلاً در آن‌بار تجربه ندارد. هرچه بیش‌تر پارو می‌کشید قایق بیش‌تر دور خودش دور می‌زد. مامورها توی قایق‌های خودشان ایستاده بودند و به پارو کشیدن او می‌خندیدند. مرد به پاروها فحش داد و گفت که اصلاً قایق خراب و از کار افتاده است و غیرممکن ست حرکت بکند به جلو. مامورها پرسیدند که اگر کس دیگری از ما بلد هست پارو بکشد. من به آن‌ها گفتم که ناجی این‌کار هست یعنی بوده سال‌ها پیش. مامورها باز هم خندیدند و مسخره کردند و از ناجی خواستند بنشینند پشت پاروها. ناجی با تردید کوله‌اش را به من سپرد و نشست و شروع کرد به پارو کشیدن. در همان لحظه‌های اول کنترل قایق را به دست گرفت و راند. مامورها دیگر نخندیدند. برای‌مان دست تکان دادند. مردها همین‌طور خیره شده بودند به ناجی که چطور ماهرانه قایق را با هفت سرنشین به سوی خشکی می‌برد. چه حس آرامشی چه حس غروری من داشتم که سکان همه‌ی ما اینک در دست‌های او بود. همچنان که پارو می‌کشید پیراهن از تن درآورد و با بالاتنه‌ی لخت ادامه داد. پیراهن را از دست او گرفتم و بوییدم. بوی عرق تن او را می‌داد. یکی از مردها با تعجب نگاهم کرد. «شما دوتا داداشین؟»

«ما پسرخاله هستیم.»

مرد گفت: «خیلی هوای همدیگه را داریم. دمتون گرم. همه‌ی پسرخاله‌ها این‌طور نیستن با هم خوب نیستن.» یکی از مردها که یک پارچه‌ی سفید دور سرش بسته بود گفت: «پسرخاله‌ی ننه‌جنده‌ی ما پول ما را بالا کشید و ما را انداخت توی این آتش. گفت برای رفتنت پول به قاچاقچی می‌دی اما عوضش اون‌جا که برسی واسه‌ی یک هفته کار اون قدر بهت می‌دن که همه‌ی این پولت صاف بشه. خلاصه دار و ندار ما را قلی‌ی سر کشید و حالا هم که داریم دست از پا درازتر برمی‌گردیم.»

چندتا موج بزرگ سر رسیدند. قایق ما رفت که چیه شود و همه‌ی ما را بریزد داخل آب. مردها ترسیدند و داد زدند. تنها کسی که خیالش امن بود ناجی بود و من، چون سکان در دست او بود. بعد قایق به وضع معمولی برگشت. همه نفس راحتی کشیدیم. همان مردی که وانمود می‌کرد رئیس گروه است و فهمیدیم اسمش مصطفی هست گفت: «خوب با ترسوندن ما حال می‌کنین شما بچه‌خوشگل‌ها.»

ناجی باز می‌خواست عصبانی بشود ولی من مانع شدم و به مصطفی گفتم: «اگه می‌خوای سالم به مقصد برسیم لطفاً ساکت باش و بذار کارش را بکنه.» انتظار داشتم یارو مرتیکه به من حمله کند یا چیز ناجوری بگوید ولی فقط نشست روی چوب وسط قایق و هیچ نگفت و سعی کرد توی باد سیگاراش را روشن بکند. باد بود و زیباترین سینه‌ی برهنه در مقابل نگاه من باز می‌شد و بسته می‌شد. آن تخت سینه که خیال می‌کردم امن‌ترین جای دنیا خواهد بود برای باقی عمر

برای سر بی پناه من. برای این تن بی کس و کار که چیزی بیش از تکه زغالی از آن باقی نمانده بود. ناجی گفت: «میریم خارج و اونجا صورتت را درست می‌کنن به حالت قبلی برش می‌گردونن‌ها. می‌دونستی؟ عین قبل. باورت نمیشه.»

«تو گفتی و من هم باور کردم.»

«من خودم توی روزنامه تبلیغاتش را دیدم به ابوالفضل.»

«اولاً که هیچ چیزی به حالت قبلش برنمی‌گرده. دوماً آگه سواد داشتی و زیر همون تبلیغات را می‌خوندی می‌دیدى که چقدر پول بابت اون کار می‌خوان. اون قدر که نمی‌تونی فکرش را بکنی.»

«پول که چیزی نیست. کار می‌کنیم و پول درمیاریم. تو فقط غصه نخور پس. باشه؟ قول می‌دی که غمگین نباشی ها؟» همین البته برای من کافی بود. همین کلمات او با آن لحن مهربان کافی بود که خود را خوشبخت و قوی حس کنم. کلمات او لبخندی بود که زندگی به من می‌زد به خوشرویی. قایق در سکوت به خشکی رسید. به ما گفته بودند قایق را همانجا در آب رها کنیم و طنابش را هم آزاد بگذاریم. آن پنج تا مرد فقط می‌خواستند هرچه زودتر از قایق بزنند بیرون و همین عجله‌شان باعث شد یکبار دیگر تا مرز چپه شدن قایق پیش برویم و اگر ناجی آن قدر در مهار کردن قایق فرزند نبود حتماً کله پا شده بودیم توی آب. به هر حال حالا توی خشکی بودیم. می‌دانستیم که ساعت‌ها باید راه برویم تا به اولین آبادی برسیم. باد نرم می‌وزید که گاهی کمی هم خاک با خود داشت. ما بارهایمان را بر دوش‌هایمان جای داده بودیم. دلم برای ناجی سوخت که ناچار بود کوله به آن سنگینی را بردوش خود بکشد. چندبار از او خواستم آن را بسپارد تا من حملش کنم ولی راضی نشد. البته کوله‌ی او خیلی سنگین نبود بلکه بدقلق بود چون ساز در آن بود و مقدار کمی لباس و تعداد زیادی پاکت سیگار. می‌دیدم که چطور حمل ناجور بدقلق کوله به‌خاطر وجود ساز و سیگارها در آن، دست و پای او را در راه رفتن بسته بود. در بیابان هیچ نبود غیر از باد که حالا همراه می‌شد با خاک.

گفت: «من نگران زخم تو هستم. وقتشه بشوریم و کرم بمالیم بهش. تو این خاک بدمذهب که هی می‌شینیه روی پوست آدم.»

یادم افتاد به آن چفیه‌ی سرخ و سفید که ناجی به من داد بجای همان چفیه‌ی ای که روزی به آن دختر داده بود، بخاطر عصبانیت از ناجی هیچگاه آنرا بر شانه نینداختم اما حالا می‌توانست طناب حمل خوب و راحتی برای ساز او باشد. از داخل کوله از آن ته کشیدمش بیرون و از ناجی هم خواستم ساز را از کوله‌ی خود درآورد. پرسید چه‌کار می‌خواهم بکنم. به او نگفتم و فقط گفتم صبر داشته باش. تا وقتی که ساز را درآورد. مردهای دیگر لمیده بودند روی زمین و سیگار می‌کشیدند. من و ناجی چفیه را مثل یک طناب بستیم به دوتا گیره در بالا و پایین جعبه‌ی ساز و حالا می‌توانستیم نوبت به نوبت آن را به خود بیاویزیم. حمل آن خیلی راحت‌تر شده بود. ناجی گفت: «ماشالله به عقل تو پسر.»

راه می‌رفتیم و مردها سر به زیر انداخته نفس‌نفس‌زنان پا بر خاک می‌کشیدند و زیر لب فحش می‌دادند به همه چیز، به خودشان و به مملکت‌شان و به شرطه‌ها و به خدا و به هرچیز دیگری که بر زبان‌شان می‌آمد و همین دستمایه برای شوخی‌ها و خنده‌های پنهان بین و من ناجی بود که عذاب راه را بر ما آسان‌تر می‌کرد. ناجی هنوز در فکر چاره برای پوشاندن زخم من در مقابل خاک بود مخصوصاً که وزش باد بیش‌تر شده بود. گفت: «شرط می‌بندم تو هنوز نخ و سوزنت را با خودت داری. درسته؟» پرسیدم برای چه می‌خواهد، ادای مرا درآورد با گفتن صبر داشته باش. یکی از مردها چون چاق بود زود به زود خسته می‌شد و هی باید چند دقیقه لم می‌داد. بقیه هم به بهانه‌ی او خود را بر زمین ولو می‌کردند. شاید هم چون سن همه تقریباً بالا بود زودتر از ما خسته می‌شدند. جعبه‌ی کوچک نخ و سوزن را از کوله درآوردیم به ناجی دادم. داشت ته کوله‌اش دنبال چیزی می‌گشت و پیدا کرد. پیرهن سفید بلندی که نمی‌دانم از کی هدیه گرفته بود و من دوستش نداشتم. بعد آن دسته‌ی سنگین فلزی پُر از چاقو و قیچی را بیرون کشید و خیلی تند تنه‌ی پیرهن را از قسمت زیر آستین‌ها از این سینه به آن سینه برید و پیرهن مثل کیسه‌ای شد با دوتا در باز، و او نخ توی سوزن فرو کرد و یک‌طرف کیسه را از این سر تا آن سر با کوک‌های درشت دوخت بعد گفت: «یک دقیقه این را می‌ذارم روی سر

و صورتت تا یک چیزی را اندازه بزنم.» سرم را به سمت او پیش بردم، کیسه را بر سرم گذاشت و پایین کشید و صورتم رفت لای سفیدی کیسه بعد هیچ ندیدم و لمس انگشتان او را بر دور و بر چشم‌هایم حس کردم. باز کیسه را از سرم بیرون کشید و شروع کرد آن دوتا نقطه را که علامت زده بود با قیچی طوری برید که دوتا سوراخ در بیاورد برای چشم‌هایم. او نقابی ساخته بود برای صورت من که جلوگیری می‌کرد از نشستن گرد و خاک بر زخمم. «خب حالا وقت شست‌وشو و کرم مالیدن» و به مردها داد زد. «آقایون ببخشید ما چند دقیقه دیگه بازم این‌جا کار داریم. می‌بخشیدها.» کرم و دسته پنبه را به آن‌ها نشان و همه‌ی آن‌ها انگار از خدا می‌خواستند که چنین چیزی به آن‌ها گفته شود، یک سیگار دیگر روشن کردند. سیگار روشن کردن در آن باد و خاک هم مصیبتی بود. در آن جمع من تنها کسی بودم که سیگاری نبودم. ناجی گفت: «دلم داره پر می‌زنه برای یکیش به‌جون خودت.»

گفتم: «پس اول سیگار را بکش.»

به شوخی گفت: «فعلاً زر زیادی نزن و یک کمی بیا جلوتر پس.»

اول زخم‌ها را با پنبه و مایع شست. بعد کرم را به‌وسیله‌ی تکه‌ای پنبه به آن‌ها مالید. خیره شده بودم به عمق چشمان او آن دریای شفاف بی انتها که هرچه در عمق آن پیش می‌رفتی به مقصد نمی‌رسیدی همین‌طور تو را با خودش می‌برد آن عمق. او با دقت زخم‌ها را نگاه می‌کرد و بر آن‌ها کرم می‌مالید. به یاد آوردم که آیینی کوچکی داخل کوله دارم ولی وقتی می‌خواستم به دنبالش بگردم ناجی گفت که آن را از توی وسایلم درآورده و دور انداخته چون نمی‌خواست که من هی به زخم نگاه بکنم و غصه بخورم. «ولی من اون آیینه را دوست داشتم، می‌دونستی، نه؟»

«پس من دوستش نداشتم خب؟ ولی فعلاً به دردمون نمی‌خورد جمیل. قبول کن پس دیگه خب‌ها آینه اصلاً چه کس و شعریه.»

اگر در آن حالت نبودم. اگر از مالیدن کرم به پوست صورتم با دست‌های او آن قدر لذت نمی‌بردم شاید بیش‌تر عصبانی می‌شدم و سرش داد می‌کشیدم و وادارش می‌کردم چندبار معذرت‌خواهی بکند ولی حالا همین که دست او با سفیدی پنبه به صورتم نزدیک می‌شد آرام می‌شدم. اول تماس ناگهانی کرم در یک لحظه‌ی سرد. بعد تکان‌تکان آرام پنبه بر روی پوستم همراه با دردی قابل تحمل، غوطه‌ور در دریای چشمان او. همه‌ی این‌ها مرا از حرکتی تند و خشن باز می‌داشت و لحظه‌ای بود که مرا دعوت می‌کرد به آرامی و به عشق. راه افتادیم. حالا من یک نقاب سفید بر چهره داشتم. کیسه‌ای که بر سرم کشیده بودم و جای دوتا چشم‌هایم بر آن سوراخ شده بود. مردها کمی خندیدند. به ناجی گفتم حق ندارد از خندیدن آن‌ها به نقاب من عصبانی بشود چون آن‌ها خسته بودند و با هر چیزی ممکن بود بخوانند تفریح بکنند. آدم‌های بدی نبودند فقط خیلی ترسیده بودند. یک هفته پیش از خاک ایران زده بودند بیرون. پول زیادی به چند قاچاقچی داده بودند ولی انگار در پایان راه قاچاقچی ناوارد آن‌ها را برده بود به‌طرف یک پاسگاه، آن‌ها را برده بود درست توی دل تجمع شرطه‌ها که دور و بر پاسگاه می‌پلکیده‌اند، پس در آن‌جا دستگیر شده بودند و پس از چند شبانه‌روز حبس و بازجویی برگردانده شده بودند به خاک ایران. یکی‌شان می‌گفت که آن قاچاقچی آخری جاسوس عرب‌ها بوده. یکی دیگر چیز دیگر می‌گفت. خلاصه درباره‌ی علت گیرافتادن خودشان نظرهای متفاوت داشتند که معلوم نبود کدام درست می‌گفت. باد لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد و گرد و خاک زیادتری را با خود می‌آورد. بعضی از مردها عینک دودی داشتند. من چه ذوقی کردم وقتی دیدم که ناجی هم هنوز عینکی را که من به او داده بودم با خود داشت. نشستیم و غذا خوردیم. توی پاسگاه به هرکدام از ما یک نان خانگی بزرگ داده بودند که لایش پنیر و خرما بود. ناجی مقداری شکلات داشت که به همه داد. من هم کلوچه‌ی شاپراغ را بین همه قسمت کردم. مصطفی برای خودش چیزهایی درباره‌ی رابطه‌ی ناجی و من حدس زده بود. چند بار از ما پرسیده بود که ما راستی راستی پسرخاله هستیم؟ و ما هربار همان جواب بله را به او داده بودیم. ولی دیگر باورش نمی‌شد. رفته بود توی نخ ناجی که او را به خودش علاقه‌مند بکند. می‌گفت: «به جون خودم تا به‌حال پسری به این زیر و زرنگی و به این خوش‌تنی توی عمرم ندیده بودم.» ناجی فقط لبخند می‌زد. من دلم می‌خواست می‌زدم توی پوز آن مرتیکه مصطفی دروغگو که اول دیدار می‌خواست وحشیانه به ما حمله کند و حالا داشت خابیه‌ی ناجی را می‌مالید. هرچند وقت یک‌بار قمقمه‌ی آب خود را تعارف می‌کرد به ناجی و می‌گفت: «می‌دونی من زیاد آب

بخور نیستم. راستش از ترس این‌که هی بخوام بشاشم زیاد آب نمی‌خورم. تو می‌تونی از این قمقمه بخوری هرچه دلت می‌خواد. می‌دونم که جوون‌ها بیش‌تر تشنه می‌شن به‌خاطر این‌که بدن‌شون جوونه.»

ناجی نفس‌زنان لبخند زد. «دست درد نکنه. ما خودمون آب داریم. اونو نگهدار لازمت می‌شه. هنوز دوسه ساعت دیگه باید راه بریم. هوا هم داره گرم‌تر می‌شه.» یارو حالیش شد که باید به من هم تعارف کند، برگشت رو به من و گفت: «یا تو، حتی اگه می‌خوای صورتت را بشوری. آبش تمیزه خیلی.» صورتم زیر نقاب بود. او خود را کم‌کم به ناجی نزدیک‌تر کرد و او را با خود به سمت دیگ‌ر کشید و باهم راه رفتند. شانه به شانه. مرده‌های دیگ‌ر پراکنده بعضی جلوتر و بعضی عقب‌تر از ما، تنه‌های سنگین خود را پیش می‌کشیدند. ناجی و مصطفی از من جلو افتادند. صدای گفت‌وگوی آن‌ها را نمی‌شنیدم. دیدم که مصطفی یک دست خود را انداخت روی شانه‌ی ناجی. انگار آن‌ها از بچه‌گی همدیگ‌ر را می‌شناسند انگار دو معشوق بودند، خواستم پیش بدوم دست سنگین آن مردک را بگیرم از روی شانه‌های خسته‌ی ناجی پایین بیندازم با غیظ. ناجی لحظه‌ای توقف کرد و به آرامی دست مصطفی را گرفت و نرم آن را از روی شانه خود پایین گذاشت. نگاهی هم به من انداخت با لبخند بعد کم‌کم از او فاصله گرفت و به من نزدیک شد. پرسیدم: «چی می‌گه؟»

«می‌خواد بدونه امشب پس می‌خوایم بریم کجا. می‌خواد به ما کمک کنه. که اگه جای خوابیدن برای امشب نداشته باشیم که نداریم. ها درسته؟» حق با او بود. من چون فکر این را نکرده بودم ساکت شدم. کمی بعد که همگی توقف کردیم استراحتی بکنیم و سیگاری‌ها سیگاری دود کنند، مصطفی به همه گفت: «دوستان و رفقا اگه امشب جایی برای رفتن و ماندن دارن که چه بهتر ولی اگه شما هم مثل بنده فعلاً بی‌جا و مکان هستین می‌تونین با من بیابین یک گوشه توی گاوداری خواهرزاده‌ی من شب را صبح بکنین. البته اگه سالم به مقصد برسیم.» همه‌ی ما خندیدیم. او خوشش آمد. با حرارت بیش‌تری ادامه داد. «صبح که سر برسه و ببینه این‌همه مرد گنده توی گاوداریش دراز به دراز افتادن شاید زیاد خوشش نیاد ولی کون لق او، باقی اون کار با من. بالاخره دایی بودن یک ارج و قربی باهاش داشته باشه.» دوتا از مرده‌ها گفتند که جا دارن و به خانه‌های خود می‌روند. دوتای دیگ‌ر و خود مصطفی که بچه‌ی این شهر نبودن باید شب را همین‌جا سر می‌کردند. من و ناجی هم که باتکلیف بودیم و دعوت او را قبول کردیم. مصطفی خواهرزاده‌ی خود را به ما معرفی کرد. گفت که طرف اسمش میثم است و در سی و چند سالگی صاحب آن‌چنان گاوداری بزرگی شده. میثم از دوره‌ی خیلی نوجوانی مذهبی و انقلابی بوده و برای این‌که توسط ساواک شهر خودشان تحت تعقیب بوده مجبور شده شهر را رها کرده به این‌جا مهاجرت بکند و گفت که طرف در دوره‌ی انقلاب آن‌قدر فعال بوده که چندبار تا پای مرگ رفته و از خطرهای گشنده جسته بود، در ضمن او آن‌قدر مذهبی و عاشق امام بوده که یک‌روز عده‌ای مجاهد ضد انقلابی او را ترور می‌کنند و در می‌روند ولی او زنده می‌ماند و حالا فقط یک پایش می‌لنگد ولی با همین پای لنگ یکی از اعضای بالابلند سازمان حزب‌الله است و حسابی هم دارد پولدارتر می‌شود. یکی از مرده‌ها گفت: «سازمان حزب‌الله دیگه چه فرقه ایه داداش؟» و خندید و هی تکرار کرد: «سازمان حزب‌الله»

مصطفی گفت: «من چه می‌دونم. همین سازمان که الان مهم‌ترین سازمان مملکته دیگه. اسمش هرچه هست میثم ما یکی از دُم‌کلفت‌های اونجاست.» در مدتی که مصطفی داشت خواهرزاده‌ی خود را معرفی می‌کرد من بر کوله‌ی لمیده خیره بودم، به سیگار کشیدن ناجی و به آن حالت مردانه‌ی لب‌هایش که دود را بیرون می‌فرستادند. نمی‌دانستم که من بالاخره دوست داشتم ناجی سیگار بکشد یا دوست نداشتم؟ از این‌که آن‌همه دود به داخل ریه‌های خودش می‌فرستاد اصلاً خوشم نمی‌آمد. در ضمن که سیگار لب‌های او را تیره می‌کرد، آن لب‌های درشت عنابی او را. از بابت دیگ‌ر حالت سیگار کشیدن او را دوست داشتم. آن‌طور که با مهارت یک تقه می‌زد به کون سیگار و خاکستر را می‌تکاند. گاه که همان دست سیگاردارش را می‌برد بالا و موهایش را از پشت گوش پس می‌زد، دلم می‌لرزید که آتش سیگار لاله‌ی گوش او را نسوزاند ولی همیشه هم دستش پایین می‌آمد بدون صدمه‌ای به گوش.

وقتی ناجی گفت: «ما هم ممنون می‌شیم اگه بتونیم امشب یکجایی توی همون گاوداری سر کنیم»، مصطفی خوشحال شد. لابد خیال کرده بود می‌تواند شب را نزدیک به ناجی سر کند. گفت: «پس راه بیفتیم.» بلند شد.

گفتم: «ما یک کار دیگه داریم که باید انجامش بدیم. باید این ساز را دوباره جا بدیم داخل این کیسه که معلوم نشه.»

«واسه چی می‌خوای که معلوم نشه؟»

گفتم: «شما اصلاً مثل این‌که توی باغ نیستی و نمی‌دونی چه اتفاقی توی این مملکت گل و بلبل افتاده آقا مصطفی.» به کمک ناجی شروع کردم به جا دادن ساز داخل کوله.

مصطفی کمی به ما نگاه کرد «نه انگار حالیم نشده» و راه افتاد. ما هم یکی یکی برخاستیم و به دنبال او راه افتادیم. چندبار در فاصله‌ی دور مامورهای گشتی ایرانی را دیدیم سوار بر جیب رد می‌شدند. ما در آن لحظات روی زمین دراز می‌کشیدیم که دیده نشویم. موقعیت ورود ما به داخل خاک و طن داشت سخت‌تر و وحشت‌انگیزتر می‌شد. در تمام طول راه آن‌قدر ترس به جان‌مان نیاftاده بود. شنیده بودیم گشتی‌های دم مرز از بقیه‌ی گشتی‌های دیگر حزب‌اللهی‌تر هستند و اگر دستگیرمان بکنند حتماً یا به جرم جاسوس چشم بسته ما را به جوخه‌ی تیر می‌سپارند و یا آن‌قدر شکنجه می‌شویم که به گناه‌های نکرده‌ی خود اعتراف بکنیم. سر شب بهتر شد چون توانستیم خودمان را بیندازیم توی نخلستان و شبانه لابه‌لای نخل‌ها پیش برویم. از این‌جا فقط من و ناجی راه را بلد بودیم و اگر ما نبودیم بقیه معلوم نبود بتوانند به آسانی راه خود را به مقصد پیدا کنند. رسیدیم به یک جاده. دوتا از مردها از ما جدا شدند. خداحافظی کردند و لب جاده منتظر ماندند تا ماشینی آن‌ها را سوار کند. ما از جاده گذشتیم و رفتیم داخل یک قسمت دیگر نخلستان. چون گاه‌گذاری ره‌گذاری از کنارمان رد می‌شد کیسه را از روی صورتم برداشتم که خیلی عجیب و ترسناک نباشم. باز باید محل‌گذاری را از او می‌پرسیدیم. آن‌طور که او شروع کرد به دادن نشانی، ما متوجه شدیم که دارد نشانی همان مزرعه‌ی خوک را به ما می‌دهد. گفتیم: «ولی اون‌جا متعلق به جورج بود. یک آقای مسیحی.»

مصطفی گفت: «دیگه مسیحی بی مسیحی داداش. مملکت اسلامی‌شده و حالا نه فقط مسیحی که همه مذهب‌های دیگه زدن بغل پارکش کردن.» زد زیر خنده: «معلوم شد کی حالیش نیست چه اتفاقی توی این مملکت افتاده.» خنده‌اش کم کم فروکش کرد: «حالا اون‌جا ملک شخصی خواهرزاده‌ی نامرد ماست که با همه نفوذی که توی دولت و اون دم و دستگاه‌ها داره حاضر نشد یک شغل برای دایی خودش جفت وجور بکنه که ما مجبور نشیم این‌همه زجر بکشیم و پول خرج کنیم خدومون را برسونیم به یک دولت بیگانه. اون‌ها هم بعد از دوسه روز این‌جوری با خفت و خواری ما را از اون‌جا بندازن بیرون. واسه همین بود که وقتی شما دوتا گفتین پسرخاله هستین من باورم نشد چون می‌دونم که دوتا قوم و خویش نمی‌شه که این‌قدر هوای همدیگه را داشته باشن. آقا بهانه میاره که من الکی هستم و به هرکسی معرفی کنم بعدش می‌شم مایه سرشکستگی واسه‌ی اون چون بچه مسلمونا اصلاً آبشون با الکی‌ها توی یک جوب نمی‌ره. من می‌گم آخه پدربیامرز، خود زکریای رازی که کل الکل را کشف کرد خودش یک بچه مسلمون بوده. مگه عکسش را ندیدی که عمامه بسته به سرش؟ اما کو گوش شنوا داداش؟ حالا همین‌قدر که امشب را می‌تونیم توی گاودونی اون سر بکنیم جای شکرش باقیه.» ما پرسیدیم که حالا سراپدار آن‌جا چه کسی هست؟ او نشانی زال را داد. گفت: «من فقط همین چند روز پیش اون‌جا را دیدم. مجبور شدم دوسه شب اون‌جا بمونم تا قاچاقچی بیاد و از این حرف‌ها. اون‌جا یک‌مرد خیلی بزرگ هست که با این‌که به گلی ناشناخته و هیچی نمی‌شنوه اما مثل یک سگ وفادار وفاداره برای صاحبش.» گفت: «اسم جالبی هم داره. زال.» و همه‌ی شک ما برطرف شد. مزرعه‌ی خوک تبدیل شده بود به یک گاوداری. پرسیدیم که آیا از جورج هم خبر دارد؟ ولی او جورج را نمی‌شناخت. حالا من و ناجی مانده بودیم که چه‌کار بکنیم. با او برویم و یا از رفتن به آن‌جا صرف‌نظر کرده یک جای دیگری برای خواب آن‌شب پیدا کنیم. ولی کجا؟ در آن شب که ماه قرص تمام بود نشسته بر تخت آسمان و نور پاشیده بر همه فضای نخلستان؟ بدتر از همه شنیده بودیم که این ژاندارم‌های جدید حساب‌شان به کلی با ژاندارم‌های قدیمی فرق دارد. این‌ها ژاندارم‌های انقلاب هستند. اگر گیرت بیاندازند با تو انقلابی رفتار می‌کنند پس دیگر نمی‌شد مثل قدیم با پرداخت چندتا اسکناس آن‌ها را راضی کرد. نه. شنیده بودیم گیرافتادنت به دام ژاندارم‌های انقلاب به‌عهده‌ی خودت بود ولی رهایی از چنگ آنان به‌عهده‌ی هیچکس حتی خود خدا و این ترس بود که ما را وامی‌داشت هرطور شده امشب را در آن گاوداری سرکرده و از فردا جایی برای خود پیدا بکنیم. رسیدیم به محل. زال در را برای‌مان باز کرد. مصطفی را می‌شناخت. چند لحظه ماند متحیر خیره به مصطفی. تا این‌که مصطفی خودش را در بغل او انداخت و گریه کرد. گریه‌اش الکی بود. زال همین‌طور که مصطفی را در بغل داشت به ناجی نگاه

می‌کرد. ناجی بر روی او لبخند زد. زال به من هم نگاه کرد ولی ظاهراً تصمیم گرفت دیگر نگاهم نکند. ما او را می‌شناختیم که با وجود آن همه قد و بالای بزرگ چطور مهربان بود. شاید نگاه کردن به زخم آدم دیگری دل او را به درد می‌آورد. بالاخره زال با بقیه هم دست داد و به شیوه‌ی مرسوم با آنان روبوسی کرد. ولی زخم صورت من مانع شد که ما هم روبوسی بکنیم. فقط شانه به شانه‌ی همدیگر کوبیدیم. حیاط مزرعه تغییراتی کرده بود. با بلوک‌های سیمانی چند اتاق در حیاط اضافه کرده بودند که منظره‌ی خیلی زشتی به آنجا داده بود. بید مجنون ناجی اما هنوز در وسط حیاط بود. ناجی رفت به‌طرف درخت زانو زد و مدتی درخود فرو رفت.

مصطفی گفت: «نمی‌دونستم که این درخت مقدس.» فکر کرده بود که ناجی در حال انجام نیایش در مقابل بید است. گفتم: «این بید را خودش کاشته. همه‌ی کارگرهای این‌جا اسم این را گذاشته بودن بید ناجی.» ناجی بلند شد و کمی هم درخت را در بغل گرفت. گریه کرده بود. زال ما را به اتاقی در انتهای حیاط برد. تنها لامپ از سقف آویخته را روشن کرد. یک اتاق بدون پنجره. چندتا تکه موکت رنگ و رو رفته بر کف اتاق فرش بودند. در گوشه‌ای یک کومه‌ی پتو بود. پتوهای خاکستری ارتشی. زال فقط با نگاه با ما حرف می‌زد و حالا هم نگاهش به ما می‌گفت که می‌توانیم پتویی برداریم و در هر گوشه‌ای در اتاق که مایلیم دراز بکشیم. مصطفی به مردها گفت: «راحت باشین بچه‌ها. دراز بکشین. خستگی در کنین. راحت و ریلکس برادر.»

مردها خود را ولو کردند روی زمین. یکی از آن‌ها پاهایش را انداخت روی دیوار و به رفیقش گفت: «اینجوری خون از پاهات برمی‌گرده به قلبت.» زال هنوز توی نخ ما بود. مرا هم شناخت ولی نمی‌توانست سئوالی بکند. در نگاهش اندوه بود. پُر از اندوه بود. ناجی بدون درآوردن صدا بلکه فقط با تکان لب‌ها از زال پرسید که آیا جورج هم این‌جاست؟ زال سری به تاسف که یعنی نه تکان داد. نگاهش بین ما دوتا‌هی در گریز بود. حس کردم انگار خیلی چیزها در دل دارد که به ما بگوید ولی نمی‌خواهد یا نمی‌تواند شاید اگر می‌خواست می‌توانست. مصطفی گفت: «این آقا زال را این‌طور نبینین که نمی‌شنوه و حرف نمی‌زنه، خیلی چیزها حالیش هست خیلی هم مهربونه. هفته‌ی گذشته که خیلی از ما پذیرایی کرد دمش گرم والله.» درضمن به زال نشان داد که یعنی ما خسته هستیم و می‌خواهیم او برود. او با آخرین نگاه‌هایش به من از اتاق بیرون رفت. مصطفی حالا داشت یکجوری نقشه‌ی چطور خوابیدن ما را طراحی می‌کرد که خودش نزدیک به ناجی بخوابد. ولی ناجی به او حالی کرد که باید نزدیک به من باشد چون ممکن است نصف شب بیدار شوم و به او نیاز پیدا کنم. آن دوتا مرد حرف نمی‌زدند ولی مراقب رفتار مصطفی بودند. گاهی هم سر در گوش هم کرده ریز می‌خندیدند. پیش از خواب ناجی زخم مرا شست و کرم مالید بعد یک پارچه‌ی تمیز پهن کرد زیر سرم و توصیه کرد رو به سقف دراز بکشم بخوابم و سعی کنم توی خواب صورتم را به این‌سو و آن‌سو نچرخانم که زخمم آسیب نبیند. دست او را گرفتم فشردم. «سعی می‌کنم آقای دکتر.» هردو خندیدیم. ناجی پا شد گفت: «آقایون همه موافقن که چراغ خاموش بشه؟» من و آن دوتا مرد با هم گفتیم بله. ناجی کلید چراغ را زد و ما فرو رفتیم توی تاریکی مطلق. صدای مصطفی گفت: «به. سیگار ما که هنوز تموم نشده بود.» صدای یکی از مردها گفت: «مثل خود قبره.» شعله‌ی شاکی شهوتناک سیگار مصطفی هم‌چنان سرخ و سوزنده در تاریکی می‌سوخت. بارهای‌مان در کنارمان بودند. ناجی کیسه‌ی محتوی ساز را خوابانده بود در بغل خودش که یکوقت کسی آن را لگد نکند. دست من در تاریکی خزید به‌طرف ناجی و گشت تا دست او را یافت. انگشت‌هایمان در هم فرو رفتند و من با خیال آسوده خوابیدم.

ولی با خیال آشفته از خواب پریدم. هوا تازه داشت روشن می‌شد. بقیه هنوز خوابیده بودند. از اتاق بیرون رفتم. مردی دور و بر طویله می‌لولید. کار می‌کرد. دیدم که یک بسته علوفه برد توی طویله و با چندتا سطل خالی برگشت که آن‌ها را زیر شیر آب بشوید. در گوشه‌ی دیگر زال داشت پارچه‌های سفیدی را که روی بند آویخته بودند جمع می‌کرد. آرام به‌طرف او رفتم. دست از کار کشید و نگاهم کرد. سعی کرد لبخند بزند ولی جمع شدن اشک را در چشمان او دیدم. شاید اشک در چشمان من هم حلقه زده بود. ولی من خندیدم و از حیاط بیرون رفتم. دورتادور بیرون حیاط پرچین کشیده بودند از شاخ و برگ درخت‌ها و نخل. آسمان صاف بود و تابستان روزهای آخرش را سپری می‌کرد. نرم بادی می‌وزید به

نشانه‌ی نزدیک شدن پاییز. سال‌ها بود صدای پارس سگ و صدای فریاد خروس نشنیده بودم. حالا آن صداها به گوشم خوش می‌نشستند. پشت محوطه‌ی گاوداری، نخلستان بود و همان‌طور می‌رفت تا به شط می‌رسید. روبه‌روی محوطه بیابان بود لخت و بدون هیچ، که می‌رفت تا می‌رسید به لب جاده و ما چقدر این بیابان را پای پیاده طی کرده بودیم. جاده می‌رفت به‌طرف شهر و توی شهر هزارتا پیچ و تاب می‌خورد و در جایی خطی از آن می‌رفت به‌سمت روستای خانه‌ی پدری من. محلی که در تمام مدت دورافتادگی، تصویر کاملی از وطن را در ذهن من زنده می‌کرد. بیش‌تر اوقات در لحظات سخت درماندگی آرزو می‌کردم ای‌کاش همین حالا بال درمی‌آوردم و پرواز می‌کردم به‌سوی آن. به‌سوی آن من، آن‌جا که می‌خواستم به آن برگردانده شوم. خودم را مطمئن کرده بودم که سختی‌های آن‌جا را هرچه که باشند ترجیح می‌دهم به آن غریبی به آن بی‌کسی خوفناک. خب حالا برگردانده شده بودم. ولی هنوز مطمئن نبودم این همان چیزی بود که می‌خواستم، که آرزویش را داشتم. صدای بوق ماشینی از سمت بیابان از پشت پرچین شنیده شد. در باز کردن صبح زود برای ورود وانت‌بار به داخل محوطه هنوز کار زال بود. ولی با این که کر بود چطور از رسیدن وانت‌بار مطلع می‌شد؟ این از حس وظیفه‌شناسی او می‌آمد. مطمئن بودم او در آن دقایق صبح چنان ذهنش در انتظار رسیدن وانت‌بار است که وقتی آن لحظه می‌رسد زمین زیر پای زال به او خبر می‌دهد و او فقط می‌رود که در را باز کند، مثل یک رباط از پیش تنظیم شده، انگار خدا او را برای همین کار خلق کرده بود که خدمت بکند به هرکس که صاحب‌کارست و رئیس است. برای زال هیچ فرقی نداشت که چه کسی حالا رئیس او بود و او به هر رئیسی همان‌قدر وفادار بود که به رئیس قبلی و به رئیس بعدی. اصلاً کار او وفادار بودن به رئیس‌هایش بود. من عقب کشیدم که خود را پشت دیوار طویله پنهان بکنم. وانت‌بار به رانندگی مردی وارد محوطه شد. مردی که بغل دست راننده نشسته بود قبلاً پیاده شده بود و داشت به قسمتی از پرچین که از هم باز شده بود ور می‌رفت. مرد می‌لنگید و عصبانی بود انگار زیر لب غر می‌زد. حدس زدم این یارو باید همان میثم خواهرزاده‌ی مصطفی باشد و ناگهان در کمال تعجب دیدم که آن مرد ریشو همان کاووس خودمان بود. حدس زدم این لنگیدنش به دلیل همان درگیری‌ای بود که با ناجی داشت. آن‌روز که ناجی او را از بالای پله‌ها پرت کرد. چقدر چاق شده بود ولی! و طرز لباس پوشیدنش مثل پیرمردها شده بود. حالا اگر ما را می‌دید چه می‌شد؟ مرا دید. یعنی نگاهش به من افتاد ولی باز به کار خود ادامه داد و چندتا چوب بیرون افتاده‌ی دیگر را فرو کرد توی پرچین. من تند و سریع برگشتم به اتاق تا ناجی را باخبر کنم و بز نیم به چاک. مصطفی هم بیدار شده بود. لباس پوشیده از اتاق آمد بیرون. «خوب شد که میثم اومد. برم سراغش تا برنگشته باز بره.» داشت بند کفش‌هایش را می‌بست. «آخه خیلی سرش شلوغه و هزارتا کار داره.» آماده‌ی رفتن شد و چشمکی به من زد: «برم کمی از پول بگیرم.» نگاهی به دور و بر انداخت و تُف گنده‌ای همراه با خلط سینه پرت کرد به جلو راه خودش. «خیلی وضعش درسته خواهرزاده‌ی من. اسکناس واسه‌ی او مثل برگ کاغذ باطله ست.» خندید و رفت.

با عجله رفتم توی اتاق. آرام ناجی را بیدار کردم. آن دوتا مرد چنان در خواب عمیق بودند که حالاً‌حالا خیال بیدار شدن نداشتند. آهسته در گوش ناجی گفتم که چه دیده‌ام. او وحشت‌زده پا شد نشست. «مطمئنی؟»

«بله متأسفانه.»

«پس حالا چه‌کار بکنیم؟»

«هول نکن. فقط آروم کولت را بردار که باید بز نیم به چاک.» وسایل‌مان را بی سروصدا برداشتیم. می‌خواستیم از اتاق بیرون بز نیم که شنیدیم مصطفی و کاووس همان دوروبرند و دارند با صدای بلند حرف می‌زنند. «خیال می‌کنی من روی گنج نشستم دایی؟ تازه رفتی پنج شش تا مرد مشکوک دیگه هم با خودت آوردی که من حتماً باید ناشتا و ناهار هم بهشون بدم. نه دایی مصطفی. همین که اون‌ها را بدون اجازه آوردی این‌جا کار خوبی نکردی چون معلوم نیست که این‌ها کی هستن. اگه از بازمانده‌های ساواکی‌ها باشن؟ یا اگه توی اون‌ها جاسوس امریکا و اسرائیل باشه؟»

«این حرف‌ها نیست دایی جونم. این‌ها چندتا آدم بیچاره هستن مثل خود من که برای تهیه‌ی یک لقمه‌ی نون می‌خواستن برن اونور آب، اما شانس‌شون نبود که اون‌جا بمونن. توهم حالا اگه کمی پول به دایی بدی که خرج سفرش بکنه بره ولایت، دایی جونت هم قول می‌ده دیگه مزاحمت نشه.» آن‌ها همان‌طور که حرف می‌زدند باز از اتاق فاصله گرفتند و ما

منتظر فرصت بودیم که دور از چشم آنان فرار کنیم. صدای دعوا راه افتاد. دعوا بین مصطفی و کاووس که حالا اسمش شده بود میثم. صدای فحش و صدای کتک‌کاری. فکر کردیم حالا فرصت خوبی است که در برویم. آن دوتا مرد هنوز خوابیده بودند و خیال بیدار شدن نداشتند. با احتیاط به حیاط رفتیم. در کنج دیوار مصطفی گلوی کاووس را لای دو دست گرفته به قصد خفه کردن او با همه‌ی زورش می‌فشرده. هیچکس نبود که آن‌ها را از هم جدا کند. ناجی لحظه‌ای تامل کرد. دلش برای کاووس سوخت که داشت توی دست‌های مصطفی جان می‌داد. کوله را بر زمین گذاشت و رفت دست‌های مصطفی را گرفت و هی کشید. بالاخره با تقلای ناجی، کاووس از چنگ مصطفی رها شد و سرفه کرد. مصطفی گفت: «باید می‌داشتی خفه‌ش کنم این حرومزاده را.» کاووس درحالی‌که هی سرفه می‌کرد ناجی را دید و شناخت. «پس توهم با او هم‌دستی. دوتا ضدانقلاب.» مصطفی دیگر خود را کاملاً عقب کشیده بود. ناجی هم آرام آرام خود را عقب کشید. حالا کاووس دیگر با مصطفی کاری نداشت و با ناجی کار داشت. من دویدم کوله‌ی ناجی را برداشتم. کاووس لنگ‌لنگان دوید رفت داخل طویله. گفتم: «بزن بریم ناجی»، ولی ناجی انگار خشکش زده ایستاده بود. مصطفی رو به دیوار بود. دست‌ها را از دو طرف گذاشته روی دیوار و شانه‌هایش تکان می‌خوردند، از خستگی یا از این‌که داشت گریه می‌کرد.

کاووس از طویله درآمد با هفت تیری لای هردو دستش. «بچه مُزلف‌ها» و همین‌طور به‌طرف ناجی می‌آمد: «ما انقلاب کردیم که افرادی مثل شما نیست و نابود بشن اون‌وقت با کمال پُرویی اومدی به من حمله می‌کنی؟ ما به شاه و دارودسته‌ی به اون پرزوری‌ش در کونی زدیم، به شما در کونی زدن که دیگه سهل‌تره.» من از ترس بی اندازه و از این‌که بی‌اختیار صحنه‌ی تیر خوردن ناجی را مجسم کردم و از این‌که او را می‌دیدم غرق در خون خود می‌غلطید و مرا تنها می‌گذارد، دیگر حواسم به مصطفی نبود که از پشت سر کاووس در کمین لحظه‌ی مناسب برای حمله‌ی دوباره بود. بالاخره هم هجوم برد به‌طرف کاووس به قصد قاپیدن اسلحه از دست او. آن دو باز درهم پیچیدند و گره خوردند. ما رفتیم که از در اصلی رو به بیابان فرار کنیم و خودمان را به جاده برسانیم. زال آن طرف‌ها نبود لابد رفته بود خودش را در جایی پستی‌بی‌گم و گور کرده بود.

پیش از آن‌که به در برسیم دوتا مرد پیر ریشو که لباس نظامی به تن‌شان گشاد بود توی بیابان پیدا شدند. انگار بیابان یکهو آن‌ها را روی ما استقراغ کرده بود. صدای سوتی از پشت سر شنیدیم. وقتی برگشتیم زال را دیدیم دم در آن راهروی دراز که زمانی آشغال‌دانی بود، به ما علامت می‌داد برویم توی راهرو. دویدم و خود را به آن رساندیم. اولین تغییر در آن‌جا این بود که حالا یک گونی بزرگ به‌عنوان یک پرده جلوی در راهرو آویخته بودند درحالی‌که قبلاً فقط یک در همیشه باز بود. گونی را پس زدیم و داخل شدیم به آن راهرو تنگ و تاریک و بلند. می‌دانستیم در انتهای راهرو یک در هست که اگر بازش کنی به نخلستان رسیده‌ای و در همیشه از داخل قفل بود ولی کلید هم همیشه روی در بود. بوی گه آدمیزاد بدترین بوی دنیاست. پشت پرده‌ی گونی یک مستراح درست کرده بودند و این دومین تغییر در آن‌جا بود و آفتابه‌ی سرخ پلاستیکی چه بد رنگ بود. از روی مستراح پریدیم باز از یک پرده‌ی گونی کثیف گذشتیم و از در انتهای راهرو زدیم بیرون. دیوار بلند دورتادور مزرعه نخلستان را به بیابان مرتبط می‌کرد. با احتیاط پای دیوار پیش رفتیم.

«خوارگسه، در را باز کن.» انگار صدای همان دو مرد پیر بود که پشت در بسته هنوز بیرون مانده بودند چون زال در را برای‌شان باز نکرده بود. بعد صدای باز شدن در و صدای دویدن و دور شدن پاها. ما به‌سوی بیابان دویدیم. دربین راه ناجی گفت: «خسته شدم دارم غش می‌کنم.»

صدای یک مرد فریاد کشید: «شلیک کن دیگه چرا معطلی سگ مصب؟»

«ایست!» ایستادیم و به‌هم خیره شدیم. در چشمان ناجی خواندم همان چیزی را که من هم داشتم به آن فکر می‌کردم. اگر به دویدن ادامه می‌دادیم و آن‌ها به‌سوی ما شلیک می‌کردند چه می‌شد؟ ولی در همان لحظه در چشمان او خواندم که اوضاع بدتر از آن است که به ایستادن و تسلیم شدن بیارزد و باز دویدیم و دیگر توجه به ایست ندادیم چون آن دومرد پیر خیلی از ما دور بودند و صداشان خیلی ضعیف به گوش ما می‌رسید ولی صدای شلیک اسلحه واضح و نزدیک شنیده شد. انتظار داشتیم حالا یکی از ما بیفتد و بغلند روی زمین. من همین‌طور که می‌دویدم به ناجی هم نگاه می‌کردم. او هم

به من نگاه کرد. شاید صدای شلیک از داخل حیاط بود و کاری به ما نداشت. آن دو مرد پیر دیگر در تعقیب ما نبودند. اصلاً به دنبال ما ندویده بودند و حالا هم کسی به دنبال ما نمی‌دوید ولی ما تا آنجا که نفس داشتیم دویدیم که هرچه بیشتر از محوطه دور شویم چون تقریباً مطمئن بودیم که آن شلیک از جانب کاووس بوده به‌سوی مصطفی و یا برعکس. هرچه بود می‌دانستیم که ما نباید در آن حوالی دستگیر بشویم. خود را به جاده رساندیم ولی فکر کردیم اگر آن‌ها به دنبال ما بیایند یقیناً خط جاده را دنبال خواهند کرد پس اول رفتیم به نخلستانی که در آن‌سوی جاده بود، آنجا چند ساعت در پناه نخل‌ها نشستیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. باز آمدیم لب جاده و برای ماشین‌ها دست تکان دادیم. قبل از ظهر بود که یک وانت بار ما را سوار کرد. تنها پولی که داشتیم دلار بود. راننده اول از ما ترسید ولی اسکناس دلار او را وسوسه کرد. «به من ولی ربطی نداره کی هستین و از کجا میانین. اگه برادر ا جلو ماشین را گرفتن فقط به اون‌ها گفته می‌شه که شما مسافر هستین و بنده هم مسافرکش. درسته ای جوانان برومند این آب و خاک؟»

گفتیم: «خب همین‌طور هست دیگه.»

گفت: «معلومه بچه‌های باشعوری هستین. حالی‌تون هست که از اول همه چی مشخص بشه بهتره توی این اوضاع در هم ناجور، مثل پول که اول پرداخت می‌شه لطفاً.»

پول را دادیم و او راه افتاد. فکر کرده بودیم که به کجا برویم. با آن سر و وضع ناجور خجالت می‌کشیدیم به خانه‌ی جورج برویم. رفتن به‌سوی سورن هم اصلاً کار درستی نبود. پس به مهین دختر امرالله فکر کردیم. البته اگر او را پیدا می‌کردیم و اگر او اصلاً در موقعیتی بود که بتواند ما را بپذیرد با وجود آن‌همه تغییر که به وضوح در اطراف خود می‌دید. شهر چقدر شلوغ شده بود. انگار در مدت غیبت ما جمعیت شهر ده برابر شده بود. خیابان‌ها باریک‌تر شده بودند یا چون خیلی شلوغ بودند این‌طور به نظر می‌رسیدند؟ کسی به مقررات و چراغ راهنما و خطکشی‌ها اعتنا نمی‌کرد و هرکس هر موقع و از هر طرف خیابان که دلش می‌خواست به‌طرف دیگر می‌رفت. ماشین‌ها بوق می‌زدند. پیاده‌روها آن‌قدر شلوغ بودند که مردم پیاده در طول خیابان راه می‌رفتند و ماشین‌ها جمعیت مردم را بوق‌کشان می‌شکافتند. ما آدرس را برای راننده تکرار کردیم. گفت شهر همه‌چیزش عوض شده همه‌چیز حتی اسم محله و خیابان و کوچه‌ها. گفت اسم خیابان‌ها و میدان‌های اصلی شهر یا روی اسم آخوندهای زنده معروف نامگذاری شدند و یا روی اسم جوان‌هایی که در دوره‌ی انقلاب شهید شدند و گاهی هم روی اسم امام‌ها. ما خجالت کشیدیم بگوییم جایی که می‌خواهیم برویم همان محل دوب بود.

راننده بالاخره فهمید. گفت: «این‌جور که شما آدرس می‌دین انگار می‌خوان برین دوب سابق زبونم لال.» تفی بیرون انداخت: «استغفرالله» و بعد نگاهی به ما: «ولی اون‌جا دیگه از اون خبرها نیست‌ها برادر. می‌دونین حتماً.»

«می‌دونیم بله، می‌دونیم که نیست.»

«الان شده یک محله‌ی مسکونی معمولی برای آدم‌های معمولی. توی طرح شهرداری هست که اصلاً به‌زودی همه‌ی ساختمان‌های اون‌جا را خراب کنن و یک بار دیگه از نو بسازن. من شنیدم به زودی. دیگه خدا داند.» آه بلندی کشید با حالتی مسخره. «چی بودیم. چی شدیم.» منظره‌ی مادر و فرزند منظره‌ای بود که زیاد در خیابان‌های شهر دیده می‌شد. راننده گفت که چون دو روز دیگر سال تحصیلی شروع می‌شود و بچه‌ها باید به مدرسه بروند این است که خانواده‌ها در جنب و جوش خرید لوازم و لباس مدرسه هستند. منظره‌ی دیگر که بیش از هر چیز دیگر بود و فراوان بود و ترسناک بود این بود که گله به گله در کمرگاه هر خیابان و هر میدان عده‌ای جوان اسلحه به‌دست ایستاده داخل ماشین‌ها را می‌پایبند. گاهی هم ماشینی را متوقف می‌کردند و مسافرهایش را پایین می‌کشیدند، آن‌ها را تفتیش بدنی می‌کردند و داخل همه ماشین را می‌گشتند. دنبال چه می‌گشتند، هنوز نفهمیده بودیم. «می‌بینین برادر؟ همون مردمی که انقلاب کردند حالا باید به یک عده جوون تازه از راه رسیده جواب پس بدن. اگه دل‌شون بخواد انگشت توی ماتحت آدم هم می‌تونن بکنن چون قانون بهشون اجازه می‌ده.» باز آه کشید و آیینی‌ی روبرو را جلوی روی خود تنظیم کرد. «خودم کردم که لعنت بر خودم باد.»

رسیدیم به حوالی خانه‌ی مهین. شکل محله عوض شده بود. از دروازه‌ی آهنی خبری نبود. آمد و شد به محله معمولی بود. انگار نه انگار که آنجا روزی یک فاحشه‌خانه بود. از روی یاد‌های حافظه منزل مهین را پیدا کردیم. در دو طرف سردر خانه دو بیرق سیاه آویخته و روی آن‌ها اسامی پنج معصوم نخدوژی شده بود. وسط دوتا بیرق یک پارچه‌ی سبز بر سینه‌ی دیوار مفروش و از چهار طرف میخ‌کاری شده بود. با دلهره در زدیم. مهین در را باز کرد. اول ما را شناخت. انتظار داشتیم که مرا شناسد ولی ناجی را هم شناخت. «ببخشید پسر‌ها، با کی کار دارین؟» انگار بیست سال از آنروز گذشته بود. روسری قهوه‌ای رنگی از پارچه‌ی زمخت بر سر بسته آن را زیر گلو محکم گره زده بود. چهره‌ای خسته و مایوس داشت. با چشمان بی‌رمق نگاهمان کرد. به من یک نگاه انداخت ولی زود نگاهش را پس کشید مثل وقتی که نگاهت را از یک چیز زشت مشمنزکننده پس می‌کشی. ناجی اسم امرالله‌خان را بر زبان آورد و بالاخره مهین ما را شناخت. از دیدارمان خوشحال شد ولی هنوز نمی‌دانست چکار بکند. دم در با ما نامطمئن حرف زد. تند و سریع به او گفتیم که در آن‌مدت کجا بودیم و چه می‌کردیم. همه‌چیز را به راست گفتیم غیر از ماجرای زخم صورت من. گفتیم در محل کار در اثر یک حادثه این‌طور شده. پس درباره‌ی علت برگشت‌مان به ایران هم باید دروغ گفتیم. از حالت مهین پیدا بود قصد نداشت ما را به داخل خانه دعوت کند. بعد که حرف‌های ما تمام شد به ما گفت همان‌جا دم در منتظرش باشیم. رفت توی خانه و این‌بار چادر مشکی بر سر برگشت. گفت: «بریم.» گفت دارد ما را می‌برد به خانه‌ی دوستی که در همان کوچه زندگی می‌کرد. نام طرف حبیب بود. گفت در آنجا راحت‌تر حرف می‌زنیم. حبیب یک فرش حصیری توی حیاط پهن کرده بود. اعتیاد او به مواد مخدر خیلی واضح بود. خیلی لاغر بود با چشم‌هایی که داشتند از حلقه بیرون می‌زدند. گذار حرف می‌زد و موقع راه رفتن گش‌هایش را خرت و خرت بر زمین می‌کشید. آن خانه فقط یک حیاط کوچک بود و یک اتاق. نگذاشت ما روی حصیر لخت بنشینیم رفت از اتاق یک پتو با نقش چهارخانه آورد روی حصیر پهن کرد و ما را روی آن نشاند. «مهمونای مهین جون تاج سر ما هستن.» مهین ما را به‌عنوان بهترین دوستان امرالله‌خان معرفی کرد و خلاصه در معرفی ما سنگ تمام گذاشت. حبیب هی می‌گفت به به چه خوب. و می‌گفت ما کوچیک دوستان امرالله هستیم. اشکی هم به یاد او ریخت. حبیب همین‌طور حرف می‌زد و تعارف می‌کرد. مهین به او گفت: «عوض این همه تعارف خشک خالی پاشو یک چای بذار برای مهمونات» و به ما چشمک زد که یعنی داشت سر به سر حبیب می‌گذارد.

حبیب گفت: «ای به چشم.» باز رفت توی اتاق. مهین با پرسش‌های غیر مستقیم می‌خواست بداند که وضع مالی ما در چه حال است. گفتیم که چقدر پول دلار امریکایی داریم و به پول ایرانی تقریباً چقدر خواهد شد. چشمانش از شنیدن آن رقم‌ها برق زد. گفت یک نفر را می‌شناسد که می‌تواند در تبدیل پول‌ها کمک‌مان بکند ولی او اول باید می‌رفت خانه‌ی خودش شماره‌ی تلفن طرف را پیدا می‌کرد بعد می‌رفت از سر کوچه از تلفن عمومی با او تماس می‌گرفت و خبرش را برای ما می‌آورد. برای‌مان توضیح داد که چرا نمی‌تواند ما را به خانه‌ی خودش ببرد. آن‌طور که گفت خانه متعلق به خواهرشوهرش بود که عمزری صدایش می‌کرد. گفت که در مورد هر رفت و آمدی اول باید با او حرف بزند و نظر او را بپرسد حالا اما زری در خانه نبود. مهین گفت تا موضوع تبدیل پول انجام شود زری هم در خانه خواهد بود و پس از یک مشورت کوتاه با او ما را به آنجا خواهد برد. در ضمن از ما خواست که به هیچکس نگوییم چقدر پول داریم مخصوصاً به حبیب که مرد مهربانی بود. وقتی مهین و ناجی برای تبدیل پول‌ها بیرون رفتند من پیش حبیب ماندم چون نمی‌خواستیم که آن همه وسایل را با خودمان به هر سو بکشیم. مهین گفته بود این‌طور بهترست. حبیب از من با چای و خرما پذیرایی کرد و داستان زندگی خود را گفت و درباره‌ی رابطه‌ی خودش با زنی به‌نام بانو. حبیب سر و وضع و زندگی تمیزی نداشت اما قلبی پاک داشت و با اینکه به مواد مخدر معتاد بود حس کردم که او را دوست می‌دارم. خوب متوجه بود که چه اتفاقی دور و برش افتاده و چه جور آدم‌هایی به حکومت رسیده‌اند و می‌دانست او و افرادی مثل او قربانیان این بازیهای سیاسی هستند. می‌گفت: «اگه واقعا می‌خوای که لقمه‌ای چیزی هم عاید تو بشه از این سفره گسترده، تو هم باید نشون بدی که وحشی هستی و می‌تونی دشمن که هیچ حتی هموطن خودت را هم به رگبار گلوله ببندی حتی اگه واقعا نمی‌تونی این کار را بکنی باید وانمود بکنی که می‌تونی. حالیت هست جون؟» تا این‌که بالاخره

ناجی و مهین برگشتند. کار تبدیل پول را انجام داده بودند. مهین توصیه می‌کرد که مراقب پول‌های مان باشیم. باز ما را با حبیب تنها گذاشت که برود درباره‌ی امکان اقامت چند روزه‌ی ما با عمه زری حرف بزند. بعد انگار او را راضی کرده بود که اجازه بدهد دوسه شبی در خانه‌ی آن‌ها باشیم تا اتاقی در جایی پیدا کرده اجاره بکنیم. از حبیب تشکر کردیم. دوتا از بسته سیگارهای ناجی را به او دادم. خوشحال شد. گفت سیگار امریکایی آخجون. یکی از جعبه‌های سیگار را جلوی رو گرفت و با آن حرف زد. «پس کی به داد ما می‌رسی ای به قربانت؟» ما خندیدیم. مهین گفت که این حبیب همه را با این‌جور حرف‌هایش می‌خنداند.

خانه‌ی مهین هم کوچک بود. یک حیاط کوچک و سه اتاق روی هم که توسط یک راه پله‌ی باریک به هم متصل می‌شدند. مهین ما را به بالاترین اتاق برد. خواهش کرد پرده‌ی اتاق را کنار نزنیم چون ممکن بود کسانی ما را ببینند که نباید می‌دیدند و توضیح داد که روزگار ناامن و نامردی شده. گفت مردم همین‌طور به‌خاطر هیچ و پوچ همدیگر را لو می‌دهند و برای همدیگر پرونده‌سازی می‌کنند. گفت زندان شهر آن‌قدر پُر از زندانی شده که دیگر جا ندارد، برای همین چندتا از مدرسه‌های شهر را به زندان تبدیل کرده‌اند. گفت که شوهرش تیمور هم در زندان است ولی چون تا اسم او را می‌آورد گریه می‌کرد ما در آن باره سؤال نمی‌کردیم و می‌گذاشتیم که هروقت خودش مایل‌ست برای مان بگوید. ما هنوز نه عمه‌زری را دیده بودیم و نه دختر شش‌ساله‌ی مهین را که اسمش هستی بود. «دخترم امروز حالش خیلی بد بود چون از من انتظار داشت ببرمش خرید. نه این‌که پس فردا مدرسه‌ها باز می‌شن اون هم دلش می‌خواست مثل بقیه‌ی بچه‌ها بره واسه‌ی خرید مدرسه. ولی خدا شاهده که من هیچ پولی در بساط نداشتم. این بود که عمه اونو برد نمی‌دونم به کجا که سرش را برای چند ساعتی گرم کنه.» و ما در چرت بعد از ظهر بودیم که صدای گریه‌ی دختر بچه‌ای را شنیدیم. لابه‌لای گریه چیزهایی می‌گفت که متوجه نمی‌شدیم. مهین او را به اتاق ما آورد. «سلام کن به این دوتا آقای خیلی خوب. این اسمش دایی ناجی و اون هم دایی جمیل.» هستی دیگر گریه نکرد. لباس‌های تمیز ولی خیلی ارزان قیمت پوشیده بود. موهایش آشفته بود. خودش را پنهان کرده بود پشت هیکل مهین و هی سرک می‌کشید مرا نگاه می‌کرد. نگاه می‌کرد به آن نیمه از صورتم که او را ترسانده بود. مهین به او گفت که ما دوستان پدر بزرگ او هستیم. او هرگز پدر بزرگ خود را ندیده بود فقط او را از روی عکس‌هایی می‌شناخت که مهین داشت. امراشخان در حال نواختن در بهترین دوران زندگیش، عکس‌هایی از او روی صحنه. ناجی هنوز داخل کیسه شکلات داشت و داد به هستی. من هم مقداری پول به مهین دادم که برای ما و همه‌ی افراد خانه ساندویچ و نوشابه بخرد. شب که شد به او گفتیم که ما تصمیم گرفتیم برای هستی لوازم مدرسه و چیزهای لازم خریداری بکنیم. ناجی گفته بود بهترست پول را به خود مهین بدهیم تا خرید بکند ولی من دلم لک زده بود برای رفتن به بازار و تماشای اجناس و لذت خرید. مهین گفت اصلاً چرا ما همگی با هم نرویم؟ ناجی بهانه آورد که با ما نیاید و توی خانه بماند. گفت خیلی خسته است. درواقع ترس او از دیده شدن و شناخته شدن توسط همان‌هایی بود که زمانی با آنان دوستی نزدیک و رفت و آمد داشت یعنی دوستان مشترک او و کاووس که حالا لابد همه‌شان یا بیش‌ترشان جزو همان مامورهای بودند که در هر گوشه‌ی شهر می‌توانستی آن‌ها را ببینی.

روز بعد ناهارمان را که خوردیم راه افتادیم به‌طرف مرکز شهر. من و مهین و هستی. پیش از بیرون رفتن از خانه، آن‌موقع که هنوز توی راه پله بوم صدای عمه زری را شنیدیم که به مهین اعتراض کرد که چرا به او نگفته بود یکی از ما صورت سوخته است؟ صدای مهین را نشنیدیم فقط شنیدیم که عمه زری باز گفت: «خب معلومه. چون که راه دادن یک شخص سوخته به خونه شگون نداره.» من ترجیح دادم نشنیده بگیرم چون فعلاً خرید لوازم مدرسه برای هستی مهم‌ترین چیزی بود که در افکارم می‌گشت.

شهر مثل دیروز شلوغ و درهم بود. بازارچه‌ای که وسایل مدرسه در آن فروخته می‌شد پُر از آدم بود که درهم می‌لولیدند. دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها دست در دست بزرگ‌ترها بودند. دلم می‌خواست همه‌ی آن دفتر و دفترچه‌های کوچک و بزرگ را برای هستی بخرم ولی مهین می‌گفت «نه. این همه زیادیش می‌شه.» با این‌حال مقدار زیادی دفترچه‌های رنگ و وارنگ خریدیم. چند دسته مداد سیاه، کاغذها و مدادهای رنگی برای نقاشی، کتاب‌هایی که به‌صورت قصه و داستان

حروف الفبا را به بچه یاد می‌دهند، کتاب‌هایی درباره‌ی معرفی حیوانات و درباره‌ی معرفی گل‌ها. با هر خرید هستی چنان ذوقی می‌کرد که دل من برای او غش و ریشه می‌رفت. مهین گفت: «وای شما چه خبرتونه این‌قدر چیز می‌خرین؟ واسه چند سال دارین خرید می‌کنین شماها؟» بعد به محل فروش لباس رفتیم و یک دست لباس نو مدرسه برای هستی خریدیم. یک روپوش سورمه‌ای و یک مقنعه. «آخه تو را به‌خدا ظلم نیست توی این گرما بچه‌های بیچاره برن داخل این همه لباس داغ؟» هستی ولی از خرید یونیفرم هم خوشحال بود. مقداری پیرهن و تی‌شرت و شلوار و لباس زیر هم خریدیم. به مهین گفتم که هرچه هستی لازم دارد همین حالا برای او بخرد. گفت «نه دیگه بسه. بعداً می‌تونیم بقیه را بخریم، حالا دیگه کافیه. تمام بازار را ما خریدیم» و از هستی پرسید: «خب فکرش را کردی که این‌ها را کجا می‌خوای جابدی اصلاً؟»

«توی کمد عمه زری.»

پاساژی که در آن بودیم سرپوشیده بود. سرتاسر آن دکان‌های لباس‌فروشی بود. از ردیف لباسهای بچگانه به قسمت لباس‌های زنانه رسیدیم. زن‌ها همه با روسری و مقنعه رفت و آمد می‌کردند. نمی‌دانم چه شد که هستی از خوشحالی می‌خواست بدود پایش به پای زنی خورد ولی پیش از افتادن مهین خیز برداشت او را گرفت. در همان حال روسری مهین از روی سرش افتاد پایین. یکهو یک صدای زمخت مردانه‌ی ترسناک از پشت سر فریاد زد. «حجابت را جمع کن خواهر. خجالت هم والله خوب چیزیه، به کار شما زن‌ها خیلی می‌خوره.» به‌دنبال صدا آرام سر چرخاندم.

مهین گفت: «نگاه نکن بهشون وگرنه میان تو را هم دستگیر می‌کنن.»

یک جوان بالا بلند ریش‌دار دیدم در لباس ارتشی ولی بدون درجه و بدون کلاه. اسلحه هم نداشت. خیلی از آن‌ها را دیده بودیم که لباس ارتشی پوشیده بودند اما اسلحه نداشتند. یک عده را هم دیدیم که تنها سلاح‌شان چماق بود. چنان چماق‌ها را با نظم و ترتیب در دست گرفته بودند انگار که تفنگ بودند. «این‌ها بسیجی هستن.»

گفتم: «بی‌خیالش. بیا این‌جا را ببین.»

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد و فکر کردم چه خوب است آن را برای مهین بخریم یک لباس بلند زنانه‌ی فیروزه‌ای رنگ بود بر تن یک مجسمه‌ی بدون سر. لباس از تور بود و از پشت آن تن صورتی رنگ مجسمه نمایان بود: «این لباس چطوره؟»

خندید. یک جفت کفش مشکی را هم نشان دادم که از یک رشته چرم نازک ساخته شده بود و از لابه‌لای رشته‌های آن می‌شد لختی پاها را دید. «و این‌ها که حتماً به تو خیلی میان مطمئنم.» می‌خندید.

مهین گفت: «این‌ها را آخه کجا می‌تونم بپوشم با این وضعیت؟»

«اگه داشته باشی حتماً جای پوشیدن‌شون را هم پیدا می‌کنی.»

هستی گفت: «راست می‌گه مامان. خیلی به تو میاد لطفاً بخرش.» با من خوب شده بود. دیگر از زخم من نمی‌ترسید. گاهی هم ترجیح می‌داد به وقت راه رفتن دست توی دست من بگذارد. سر بلند می‌کرد و با چشمان سیاه گرد چنان با لبخند نگاهم می‌کرد که انگار کودکی خودم را نشانم می‌داد وقتی که خوشحال بودم. آیا من در کودکی خوشحال بودم؟ نباید فکر گذشته را می‌کردم بلکه فقط باید فکر می‌کردم که چطور حالا می‌توانم هستی را خوشحال کنم. گفت: «من هم لوازم آرایش می‌خوام‌ها. یادتون نره‌ها.»

مهین گفت: «تو آخه لوازم آرایش واسه چی می‌خوای فسقلی؟»

«بعداً بهت می‌گم واسه چی می‌خوام.»

مقداری لوازم آرایش توی ویترین چیده بود. هستی آن‌ها را زودتر از ما دید.

گفتم: «این مغازه معلومه که خیلی چیزهای خوب داره.»

مهین گفت: «برای لوازم آرایش یک‌جای بهتر سراغ دارم.»

هستی گفت: «پس زود بریم اون‌جا.»

مهمین گفت: «اول این مغازه را خوب تماشا کنیم ببینیم چه چیزهای خوبی دارد. موقع خرید عجله جایز نیست.» به نظر می‌رسید می‌خواست حواس هستی را از خرید لوازم آرایش دور بکند ولی نمی‌دانست که من هم شدیداً به‌دنبال آن بودم. باز نگاه کردیم به داخل ویتترین مغازه. فقط جنس زنانه داشت. داخل ویتترین چند جفت کفش تابستانی دیده می‌شد و دوتا شلوار کوتاه تا روی زانو در دو رنگ، یکی خاکی و دیگری قرمز یا عنابی، آویخته در دو طرف در قرینه‌ی همدیگر. بر یک قفسه کوچک ولی بلند که از این‌سو تا به آن‌سوی ویتترین می‌رفت پُر بود از چیزهای آرایش مثل ماتیک‌های رنگ به‌رنگ و پودرهای مخصوص صورت و قوطی‌های کوچک که در آن‌ها لوازم آرایش چشم بود و در وسط ویتترین عکس جذابی از چشم‌ها، فقط چشم‌های یک زن که به تو نگاه می‌کردند و به هر سو که می‌رفتی نگاه او هم به‌سوی تو می‌گردید و در هر گوشه از ویتترین چراغ کوچک چشمک زن نصب بود. آن‌قدر محو تماشای داخل ویتترین زیبای مغازه شده بودم که صدای ورود چند موتورسیکلت سوار خشمگین به داخل پاساژ را نشنیدم. مهمین آستین پیرهن مرا گرفت و به سمت دیگری کشید. خودش هم نمی‌دانست به کجا می‌خواهد مرا ببرد فقط می‌خواست در امان باشم از مقابل عبور ناب‌هنگام و وحشیانه‌ی آن موتورسوارها که آمده بودند و نه تنها من و مهمین و هستی بلکه همه‌ی آدم‌های داخل پاساژ ترسیده خود را چسبانده بودند به دیوارها. پشت ترک هر موتورسوار یک جوان دیگر نشسته بود. به ما که رسیدند تقریباً ایستادند و یک‌هو یکی از افراد که پشت نشسته بود دستش را از لای درز پیرهنش داخل برد و یک سنگ بزرگ درآورد و درحالی‌که داد می‌زد الله‌اکبر، سنگ را پرت کرد به‌طرف ویتترین مغازه. شیشه‌ی بزرگ یکپارچه شکست و فرو ریخت. سنگ که پس از شکستن ویتترین رفته بود داخل، قفسه‌ی لوازم آرایش را انداخت. ماتیک‌ها و پودرها پراکنده شدند. موتورسوارها رفتند. بعد صدای شکستن شیشه‌ی ویتترین یک مغازه‌ی دیگر را شنیدیم. مردم آمدند جمع شدند در مقابل مغازه که صاحبش آمده بود دم در، مات مبهوت مانده ایستاده بود انگشت به دهن. «چرا؟ به‌خاطر چی؟»

مردی که می‌گذشت گفت: «چرا چیه؟ مگه نمی‌بینی چه چیزهای غیر اسلامی خرید و فروش می‌شه داخل این مغازه‌ها؟» می‌رفت می‌گفت: «بعضی از این مردم انگار هنوز حالی‌شون نیست که چه خبر شده توی این ولایت مقدس.»

من جزو آن‌ها بودم که هنوز حالیم نبود چه خبر شده در آن ولایت مقدس. فقط می‌دیدم خیلی چیزها عوض شده. دیگر زنی یا دختری دیده نمی‌شد که موی خود را در خیابان افشان کرده باشد. زن‌ها و دخترچه‌ها همه فرو رفته بودند در سیاهی. مهمین گفت: «بریم اصلاً ما که خریدمون را که کردیم.» دست هستی را که ترسیده بود در یک دست و کیسه‌ی خرید در دست دیگر با عجله به‌طرف در خروجی پاساژ به راه افتاد. من هم به‌دنبال آن‌ها رفتم. مردی گفت: «هی سپیده!» مهمین به‌طرف مرد رفت و با او سلام علیک کرد. مرا به‌عنوان یکی از بستگانش به مرد که صاحب یکی از مغازه‌ها بود معرفی کرد. هستی را هم به او معرفی کرد. مرد با هستی شوخی کرد و خندید. بعد از مهمین پرسید که در آن‌جا چه می‌کند؟ مهمین گفت که خریدمان را کرده و حالا داریم از ترس می‌زنیم به چاک. مرد خندید. «بیاین این تو را هم ببینین. شاید هوس کردین به خریدتون ادامه بدین. این‌جا هرچی بخواین هست.» ولی توی ویتترین مغازه چیزی نبود غیر از چند روپوش زنانه‌ی سورمه‌ای‌رنگ بلند و صفی از مقنعه و چند قالیچه‌ی کوچک که اسم پنج معصوم به‌صورت دایره روی آن‌ها نوشته شده بود. قالیچه‌ها شبیه به هم بودند ولی در رنگ‌های متفاوت. یک زن که در حجاب کامل مشکی بود پشت پیشخوان به‌عنوان فروشنده ایستاده بود. وقتی ما وارد شدیم او با لبخند به ما خوش‌آمد گفت. مرد که می‌خندید رفت داخل مغازه بعد به‌طرف در کوچک چوبی که ته مغازه بود و در را باز کرد و وارد شد. ما سه نفر هم به‌دنبال او رفتیم داخل. یک فضای بزرگ بدون پنجره پُر از نورهای رنگارنگ. لباسهای جورواجور در اطراف آویخته بودند. چند زن که روسری آن‌ها تقریباً از روی سر پایین افتاده بود برگشتند ما را نگاه کردند و هم‌زمان دست بردند به روسری‌های‌شان. مرد که اسمش هوشیار بود گفت: «خودی هستن خانم‌ها راحت باشین.» زن‌ها با لبخند به کار خود که جست‌وجو لابه‌لای لباس‌ها بود ادامه دادند. در قسمت دیگر چند ردیف لوازم آرایش بود. دلم می‌خواست زود به‌سوی آن‌ها برویم چون راستش دلم داشت برای‌شان پُر می‌کشید.

هوشیار گفت: «خب دنبال چی می‌گردین؟»

مهمین آرام به من نگاه انداخت: «والا همین‌جوری اومدیم تماشا.»

من زود گفتم: «درضمن دنبال یک جفت کفش خوشگل زنونه هم هستیم. و یک لباس و مقداری هم لوازم آرایش.»
مرد اول ما را به قسمت کفش‌ها برد.

مهین گفت: «اگه مامورها این‌جا را کشف نکنن چی؟»

«مگه تو چیز غیر معمولی این‌جا می‌بینی؟ این‌ها همیش لباس زنونه و وسایل زنونه‌ست که فروش‌شون طبق قانون مملکت مجازه اما ما به احترام خون شهدای انقلاب اون‌ها را جلوی دید عموم نگذاشتیم. فقط به احترام خون شهدا. وگرنه این‌ها را کی می‌پوشه؟ همون شهدا مگه خواهر و مادر ندارن؟ یا همین آقایون که توی حکومت هستن خب این‌ها هم زن دارن و دختر بزرگ دارن. این‌روزها هم که همه‌ی دخترا آرایش می‌کنن. خودتون که می‌بینین. خب پس ما کارمون درست و قانونیه.» خندید: «حالا این تو و این هم کفش.» دوسه ردیف کفش‌های تابستانی زنانه به ما نشان داد. یک جفت کفش قرمز را که به نظرم از بقیه‌ی کفش‌ها خوشگل‌تر بود برداشتم گذاشتم جلوی پای مهین و گفتم: «پوش.» پوشید ولی یک نمره کوچکت‌تر می‌خواست. دختر جوانی که در آن‌جا کار می‌کرد از همان مدل کفش یک نمره کوچکت‌ترش را آورد. مهین پوشید و توی آینه کفش‌ها را در پای خود برانداز کرد. «به نظر من هم خیلی قشنگه. مگه نه هستی؟»
«خیلی خیلی قشنگه مامان حتماً بخرش.»

هوشیار راست می‌گفت. همه‌ی زن‌ها و حتی دخترهای جوانی که در مغازه او یا بهتر بود می‌گفتم به پستوی او آمده بودند آرایش‌های غلیظ داشتند. من از یک‌طرف لباس‌های نازک و حتی کوتاه به مهین نشان می‌دادم که خریداری بکند ولی از طرف دیگر فکر می‌کردم اگر زن‌ها ناچار هستند آن‌طور که توی خیابان می‌دیدي ظاهر بشوند پس واقعاً این لباس‌ها را کجا می‌خواستند بپوشند؟

مهین گفت: «توی مهمونی‌ها.»

در همان مغازه چند زن را نشانم داد که زیر روپوش بلند سورمه‌ای رنگ خود لباس‌های کوتاه سبکی پوشیده بودند. از همان‌ها که من هم به مهین اصرار کرده بودم بخرد ولی نخیده بود چون نمی‌خواست من زیاد پول خرج بکنم و یا پوشیدن آن‌ها را مناسب نمی‌دید. انگار برای آن مرد هم کمی عجیب بود که مهین می‌توانست آن‌طور خرید بکند. حال شوهرش تیمور را از او پرسید. مهین چیزی گفت و پیدا بود که دیگر نمی‌خواهد درباره‌ی او حرف بزند چون آوردن اسم تیمور همراه بود با هجوم گریه‌ی مهین ولی حالا دلش نمی‌خواست جلوی هستی گریه کند.

هوشیار از من درباره‌ی زخم صورتم پرسید. مهین جواب داد که به‌وقت کار این‌طور شده‌ام. هوشیار مثل دیگران نبود که با حالتی غمگین به زخم نگاه بکند بلکه با خنده گفت: «از این اتفاقا برای مرد پیش میاد. فقط باید ازش مراقبت کنی که ذره ذره خوب بشه.» موقع خداحافظی با او دست دادم. بعد او به اطراف خود نگاهی محتاطانه انداخت و پیش تر آمد و گونه‌های مهین را بوسید و دستی هم بر سر هستی کشید. در حساب و کتاب متوجه شدیم که تخفیف خوبی در خرید به ما داده است. مهین گفت که هوشیار از دوستان خیلی خوب قدیم او بود. گفتم: «خدا را شکر که دوست‌های خوب و مهربانی توی این شهر داری.» بعد رفتیم مقداری خوراکی خریدیم. بیسکویت و شکلات هم خریدیم. به مهین گفتم که اگر می‌توانستم کمی مشروب الکلی برای ناجی پیدا کنم خیلی خوب می‌شد. مهین خندید. گفت پیدااست اصلاً نمی‌دانم اوضاع کشور چطور عوض شده توی همین مدت کم بعد از انقلاب.

«ممنوعه.»

البته در همان‌جا از چند نفر شنیده بودم رژیم جدید مشروبات الکلی را قدغن کرده ولی فکرش را نکرده بودم که حتی توی خیابان و فروشگاه هم دیگر نمی‌شود مشروب پیدا کرد و خرید و به خانه برد. گفتم: «به‌هرحال خوب بود اگه با یک بطری ویسکی ناجی را خوشحال می‌کردم. عاشق ویسکیه.»

«ویسکی نه اما شاید بتونه امشب کمی عرق معمولی برات پیدا بکنه. از همین که مردم توی خونه‌ها درست می‌کنن.»

«خطرناک نباشه یک‌وقت دل و روده‌ی او به‌هم بریزه و یا به‌قول بعضی‌ها که شنیدم الکل ناجور صدمه بزنه به چشم‌هاش.»

«نه بابا. مردم دارن هرشب گالن گالن از همین عرق‌ها می‌خورن.»

در راه برگشت یک تاکسی دربست اجاره کردیم. در تاکسی می‌دیدم که حال مهین به کلی تغییر کرده، خوشحالی و ذوق بچه‌گانه در او ایجاد شده بود. هر چند دقیقه دست مرا می‌گرفت محکم می‌فشرد و می‌خندید.

هستی پرسید: «مامان، چرا اون آقاهه به تو گفت سپیده؟»

«چون بچه که بودم رنگ صورتم خیلی سفید بود بچه‌های محل صدام می‌کردن سپیده. آقا هوشیار هم که دوست دوره‌ی

بچه‌گی بود به یاد اون روزا هنوز مرا سپیده صدا می‌کنه.»

هستی خندید. «سپیده خانم پس حالا چرا دیگه سفید نیستی؟»

مهین هم خندید. «چون بعدش روزگار حسابی ما را سیاه کرد.» دست روی دست من گذاشت. انگار راننده تاکسی توی

آینه دید. متوجه شده بودم که او ما را در آیینی خود می‌پاید. «ببخشید خواهر شما با این آقا چه نسبتی دارین؟»

«چطور مگه چی شده؟»

«آخه چون که هی با هم ور می‌رین توی تاکسی ما توی محل کسب و کار ما.»

مهین با خنده نگاهی به من انداخت: «این آقازاده پسر منه.»

«بهتون نمیداد بچه به این بزرگی داشته باشین. نه اصلاً نمیداد.»

از تاکسی که پیاده شدیم هستی پرسید: «مامان چرا اون آقا راننده‌ی تاکسی گفت که به تو نمیداد بچه‌ی بزرگ داشته

باشی؟»

«مقصودش این بود که مامان خیلی جوون و خیلی خوشگله.»

هستی گفت: «البته که هست. ولی آقاهه انگار کور بود که مرا ندید» و از من پرسید: «مگه نه؟»

پرسیدم: «مگه نه چی؟ این‌که یارو کور بود؟ و یا این‌که مامان مهین چقدر خوشگله؟ منظورت کدومشه؟ هردوش هم

درسته البته خب.»

«کور بود چون هم ندید که یک دختر خانم به این گندگی اون‌جا نشسته و هم این‌که مامان مهین خیلی خوشگله.»

«اصلاً تو همین را بچسب و بقیه‌ی ماجرا را فراموش کن.»

مهین به مکالمه‌ی من و هستی می‌خندید. جداً خوشگل‌تر شده بود. به بهانه‌ی امتحان کردن لوازم آرایش (این را به عمه

زری گفته بود) دستی به سر و روی خود کشید. لباس‌های تازه خریده را توی خانه پوشید و به ما نشان داد. هستی هم

لباس تازه‌اش را پوشیده بود. تمام دفترچه‌ها و قلم و کتاب‌های خود را به عمه‌زری نشان داد. عمه داشت توی حیاط یک

قالی دستباف را می‌شست. غروب بود. عمه هم از خوشحالی هستی خوشحال به نظر می‌رسید ولی هنوز به ما با شک و

تردید نگاه می‌کرد. مهین درباره‌ی ما خیلی چیزهای خوب به او گفته بود. گفته بود که خیلی به پدر او کمک کردیم. تلاش

کرده بود که اعتماد عمه را نسبت به ما جلب کند. عمه همان‌طور که قالی می‌شست قابلمه‌ی غذایش هم روی اجاق

خوراک‌پزی قل‌قل می‌کرد و بوی مطبوع غذای خانگی را در همه جای خانه پراکنده بود، بویی که انگار از پس سال‌ها

به مشام من می‌رسید. هستی با لباس‌های تازه توی حیاط می‌پلکید و هر دم چیز تازه‌ای از خرید خود را می‌آورد به عمه

نشان می‌داد. عمه هم هربار قربان صدقه او می‌رفت. گاهی هم او را می‌گرفت و یک ماچ گنده می‌انداخت روی لپ‌های

کوچک او: «عمه فدات شه.» عجیب بود که رابطه‌ی آن‌ها آن‌قدر خوب بود. مهین گفت که عمه زری هستی را به‌عنوان

بچه‌ی خودش دوست دارد شاید چون خودش هیچ‌وقت بچه نداشته و هرگز هم ازدواج نکرده بود. وقتی شستن قالی تمام

شد، من و ناجی رفتیم پایین به عمه کمک کردیم تا آن‌را پهن بکند روی نرده‌ی ایوان. هستی هم دور و بر ما می‌پلکید و

به ما امر و نهی می‌کرد که قالی را چطور پهن بکنیم. ما به حرف‌های او می‌خندیدیم. به او می‌گفتیم خانم دانش‌آموز و او

خوشش می‌آمد و می‌گفت: «پس بیاین تا مدرسه‌م را به شما نشون بدم.» از پنجره‌ی اتاق ما یک خیابان دراز دیده می‌شد.

در انتهای خیابان یک مدرسه بود، همان که هستی داشت از فردا به آن‌جا می‌رفت. البته ما از این‌جا نمی‌توانستیم مدرسه

را ببینیم یعنی دیده هم نمی‌شد ولی هستی یکجوری دست دراز می‌کرد و نشان می‌داد انگار که او خودش ساختمان

مدرسه را می‌دید. «همون‌جا ته این خیابون. اون ساختمون که رنگ آجرهاش سرخه دیگه.» اول هی گفتیم کو؟ کدام؟ ولی زود فهمیدیم که به نفع‌مان هست که فقط حرف را تصدیق نکنیم و قال قضیه را بکنیم وگرنه دست بردار نبود. «آها. اون مدرسه‌هه را می‌گی همون ساختمون که آجرش سرخه دیگه. فهمیدیم.»

«ولی اون ساختمون سرخه خود مدرسه ما نیست‌ها. مدرسه ما پشت اون ساختمون سرخه‌ست.» به‌خاطر این‌که هستی می‌بایست زود به رختخواب بروی، زود شام خوردیم. ولی هستی از ذوق این‌که فردا صبح داشت به مدرسه می‌رفت خوابش نمی‌آمد و یا وانمود می‌کرد خوابش نمی‌آید. تصمیم گرفته بود که با وسایل آرایشی که مهین خریده بود مرا به‌عنوان یک عروس آرایش بکند. هرچه هم مهین و عمه سعی کردند منصرفش بکنند نشد. من که ذوق آرایش شدن به‌جانم افتاده بود «مهین خانم بازی خوبیه، خواهش می‌کنم اجازه بدین چند دقیقه کارش را بکنه.» من هم ذوق آرایش شدن داشتم و هم طالب آن حس خوبی بودم که از هستی می‌گرفتم. دختر شش‌ساله‌ای که نه تنها از زخم صورت من نمی‌ترسید و چندشش هم نمی‌شد بلکه با آن کارش می‌خواست مرا دل‌داری بدهد با ندیده گرفتن آن زخم که آدم بزرگ‌ها با دیدن آن از من رو بر می‌گرداندند. گاهی هم نگاه‌شان چند لحظه به صورتم می‌ماند ولی با چهره‌ی در هم کشیده از چندش یا از ترحم. و حالا او، هستی، فرشته‌ی کوچکی که دیروز با ما آشنا شده بود می‌خواست در مقابل صورت من بنشیند به آرامی اول به لب‌هایم ماتیک صورتی بمالد. مالید. انواع قلم‌های رنگارنگ به دور چشم‌هایم و ابروهایم. پودرها را فقط بر یک‌طرف صورت می‌توانست بمالد، می‌دیدم که هی به زخم نگاهی می‌اندازد و با خود فکر می‌کند ای‌کاش این چیز زشت این‌جا نبود. ولی بود. بعد انگار تصمیم گرفت تمام زورش را بگذارد برای همین نیمه‌ی سالم. یک دایره‌ی سرخ هم بر گونه‌ام رسم کرد. ناجی و مهین داشتند به ما می‌خندیدند. ناجی بر صندلی لمیده و مهین روی زمین نزدیک به در، تا اگر عمه زری صدایش درآمد او بشنود. هستی مقداری تور سفید هم آورد برای انداختن روی سرم. کارش که تمام شد آینه گرفت جلوی صورت: «حالا نگاه کن ببین چه خوشگل شدی.» لب‌هایم صورتی، آن لُپم که زخمی‌نبود گرد و قرمز، دور چشم‌هایم سیاه، پلک‌هایم سبز و آبی و پیشانی‌م رنگ و وارنگ بود. آینه را از دست او گرفتم و خیره شدم به زخم‌هایم. چند تکه بودند. فقط چند تکه در یک نیمه‌ی صورت ولی صورتم را به‌کلی عوض کرده بودند. زشت‌ترین آدمی را می‌دیدم که تاکنون دیده بودم. چطور هستی از من نترسیده بود؟ خودم داشتم از خودم وحشت می‌کردم. حالا هر سه داشتند به من می‌خندیدند و من حس کردم که اشک دارد چشمانم را پُر می‌کند. مهین فهمید، تند از جا بلند شد. «خب دیگه نمایش امشب تمام شد خانم‌ها و آقایان بفرمایید برین خونه‌هاتون. بریم دخترم. بریم که وقت خوابه و فردا صبح زود باید بری مدرسه. اولین روز مدرسه.»

«من که هنوز روپوش مدرسه‌م را به ناجی نشون ندادم.»

مهین دست او را گرفت. «فردا صبح وقت رفتنت به مدرسه همه روپوشت را می‌بینن. همه. حالا دیگه وقت شب‌بخیر گفته به هر دو شون. دایی‌ها شب بخیر.»

«شب بخیر.»

ناجی گفت: «وقتی پوشیده بودی داشتی به عمه زری نشون می‌دادی من هم از این بالا دیدم. خیلی بهت میاد. خیلی.»

هستی گفت: «یعنی پس شما هم فردا صبح زود بیدار می‌شین؟ وقتی که من دارم می‌رم مدرسه، به اون زودی؟»

«خب معلومه که بیدار می‌شیم. پس چی؟ فردا روز مهمیه برای ما.»

خندید. زیباترین لب‌خند خواب‌آلودی که دیده بودم. خمیازه کشید. «مردها که صبح به اون زودی بیدار نمی‌شن. مردا باید بخوابن تا ظهر بشه.»

«ما از اون مردها نیستیم.»

«پس شب‌بخیر.»

مهین گفت: «شماراحت باشین. اگه خوابتون نبرد چراغ را روشن بذارین. فقط مواظب باشین که زیاد کنار پنجره نباشین. همین. چرا روشن ایرادی نداره.» خندید و دست در دست هستی رفت. صدای هستی در راه پله پرسید: «چرا گفتمی چراغ را روشن بذارن؟ خوابشون نمیاد؟»

ما بعد از مدت‌های طولانی باز یکبار دیگر تنها شده بودیم زیر یک سقف، بدون این‌که چشمان هیز و کنجکاو مراقب ما باشند و من یکی از آرام‌ترین شب‌هایم را در کنار او به صبح رساندم.

صبح با صدای هستی که برای رفتن به مدرسه حاضر می‌شد بیدار شدم. ناجی هنوز خوابیده بود. صدا از پشت پنجره بود. از لای درز پرده به کوچه نگاه کردم. چند زن و دختر جوان و چند دختر بچه منتظر بودند تا هستی و مهین هم به آن‌ها بپیوندند. بالاخره پیوستند و همگی راه افتادند به همان جهتی که هستی به ما نشان داده بود. «از همین خیابون زیر پنجره‌ی خونه‌ی ما که صاف بری بعد باید بیچی توی یک کوچه‌ی دیگه که از این‌جا دیده نمی‌شه ولی کوچه بلنده و هردو طرفش شمشاد سبز داره که مثل دیواره. دیوار راست راستی، اما سبز، اگه هم دستت را فشار بدی به اون دیوار همه انگشت‌ها فرو می‌رن داخل داخل دیوار، باورت می‌شه؟ اگه باورت نمی‌شه من به تو نشون می‌دم که ببینی و دستت را فرو بکنی داخل داخل اون دیوار. بعد باید تا آخر اون کوچه بری تا برسی به پشت اون ساختمون. نگاه کن. اون ساختمون قرمزیه که پنجره نداره. راستی چرا اون ساختمونه پنجره نداره؟» ساختمان عجیبی بود. مهین می‌گفت کسی درست و حسابی سر در نیاورده که چی هست. یک جایی بود که به ارتش مربوط می‌شد. مردم دیده بودند که گاهی ارتشی‌های بلندپایه به آنجا رفت و آمد می‌کردند. همیشه هم چند سرباز مسلح آن دور و بر می‌پلکدند و حالا اول صبح هستی و یارانش به آن‌طرف می‌رفتند. اولین روز پاییز بود و مثل همیشه سال تحصیلی شروع شده بود. ناجی گفت: «من هیچ‌وقت نرفتم مدرسه اما می‌تونم بفهمم روز اول چه حس عجیبی داره.»

گفتم: «خیلی عجیب. هم لذت داره هم ترس. چون که یکهو تو را می‌اندازن توی یک موقعیتی تازه و بعد هم که معلم میاد نمی‌دونی که باید چه‌کار بکنی.»

جمعیت زن‌ها و دختر بچه‌ها از پیاده‌رو پیچیدند رفتند به آن کوچه‌ی بلند شمشادی که نمی‌دیدم چون از میدان نگاهم خارج بود. پیاده‌رو ولی هنوز در جنب و جوش بود. پسر بچه‌ها را به جهت دیگری می‌بردند. مدرسه‌ی پسرها در جایی خلاف جهت مدرسه‌ی دخترها بود. حالا نشانی هستی برای من پشت آن ساختمان سرخ بود که می‌گفتند یک‌ربع باید پیاده‌روی بکنی تا به آن برسی. یک‌ربع راه‌پیمایی برای بچه‌هایی به آن سن و سال مدت کمی نبود ولی بچه‌ها آن‌قدر هیجان‌زده بودند که حتماً طولانی بودن راه را حس نمی‌کردند. در حدود دوساعت بعد مهین برگشت «به پدر و مادرها گفتن که از مدرسه بریم بیرون بپلکیم تا بچه‌ها ما را نبینن و بتونن خودشون را با محیط مدرسه آشنا بکنن. من تند اومدم سری به شما بزنم ببینم در چه حال هستین. صبحونه خوردین؟» وما گفتیم بله. او خود را روی زمین اتاق ولو کرد. «راستش دلم واسه یک سیگار هم لک زده.» ناجی به او سیگار داد و دوتایی دود توی اتاق راه انداختند. مهین همه‌ی حواسش به در بود و آن را می‌پایید، به‌خاطر عمه زری که از سیگار متنفر بود. مهین احترام او را داشت چون به قول خودش در بدترین سال‌های زندگی مهین و شوهرش، همین زری بود که از هستی مراقبت کرده بود و او را به این سن و سال رسانده بود. حالا هم ترجیح می‌داد عمه زری او را در حال سیگار کشیدن نبیند. گفت هروقت می‌خواهد سیگاری بگیراند عمه زری مستقیم و غیرمستقیم غرولند می‌کند و از مضرات سیگار می‌گوید و این‌که دودش چقدر برای نفس بچه بد هست و این‌که اصلاً سرچشمه‌ی همه فساد همین سیگارست. تا جایی که گاهی می‌گفت همین سیگار کشیدن‌ها بود که زندگی برادرش تیمور را به این‌جا کشاند که حالا باید در زندان به‌سر ببرد آن‌هم بعنوان یک زندانی بلا تکلیف. مهین از شوهرش تیمور (پدر هستی) حرف زد که در زندان بود. گفت جرمش این بوده که در زمان قبل از انقلاب در همان محله‌ی فاحشه‌خانه‌ی سابق می‌پلکیده. البته در لابه‌لای حرف‌هایش بی‌اختیار حرف از قاچاق مواد مخدر هم پیش می‌آمد ولی سعی می‌کرد حرفش را نزنند اصلاً. دوبرتبه همان موضوع فاحشه‌خانه را پیش می‌کشید و می‌گفت که شش‌ماه پیش چندتا از جوان‌های حزب‌اللهی شده‌ی امروز که در آن زمان به فاحشه‌خانه می‌آمدند تیمور را در خیابان دیده بودند و شناخته بودند و دست‌بند به دست تحویلش داده بودند به زندان. مهین تا آن‌موقع فقط توانسته بود یکبار به ملاقات او برود. «می‌دونم که تیربارونش می‌کنن. نمی‌دونی چقدر بی‌رحمن اینا. کشتن آدم‌ها براشون آسون‌تر از کشتن گاو و گوسفند.» «فقط به همین جرم؟»

گفت: «به جرم فساد اخلاقی و به جرم پرونده‌ی تقلبی مواد مخدر.» گریه کرد: «حتی نگذاشتن بهش سیگار برسونم.»

ناجی پرسید: «یعنی این همه مدت بدون سیگار سر کرده؟»

«گفتن چهارم مهرماه می‌تونم یکبار دیگه ملاقاتش بکنم. اگه اجازه بدن من و هستی با هم می‌ریم. میشه همین سه روز دیگه.»

ناجی از توی کیسه‌اش سه بسته سیگار بیست‌تایی درآورد داد به مهین و گفت: «این بار باز امتحان کن این‌ها را بهش برسونی. شاید این دفعه اجازه بدن.»

مهین نوق‌زده با چشمان پُر از اشک خیز برداشت صورت ناجی را بوسید. «چقدر مهربونی. هردوتون مهربونین. خدا شما را از کجا برای من فرستاده؟ برای من و برای هستی. بابا به شما می‌گفت پسرای عشق.»

گفتم: «من یکی که دیگه نه تنها پسر عشق نیستم بلکه به قول عمه زری پسر نحسی هستم و شومی و بدشگونی.»

مهین خود را جمع‌وجور کرد: «چی شده مگه؟ زری که با شما بد نیست. اتفاقاً خیلی هم خوبه با شما.»

«شنیدم که به تو گفت اومدن یک شخص سوخته به خونه‌ی آدم شگون نداره. گفت نحسی میاره. درست می‌گه خب.»

مهین خجالت کشید. من از گفته‌ی خودم پشیمان شدم ولی خب از طرفی هم دلم می‌خواست به مهین بگویم که حرف عمه زری را شنیده‌ام. مهین گفت: «نه. اون که مقصودش تو نبود.» لبخند زدم. مهین محتاطانه نگاهی به در اتاق انداخت. «زری آخه خرافاتی هم هست یک ذره. نه این‌که زن بدی باشه‌ها، نه اصلاً. اتفاقاً قلبش خیلی پاکه. اما نه این‌که عاشق هستی، خب می‌ترسه یک چیز بدی برای اون پیش بیاد خدای نکرده.» اشک خود را پاک کرد. «من از تو معذرت می‌خوام اگه همچین برداشتی کردی از حرف او.»

خجالت‌زده توی خودم پیچیدم. «نه اصلاً موضوع این نبود.»

ناجی پدرمیان‌ی کرد. «من می‌گم فراموش کنیم این حرف عمه‌زری را. از امرالله‌خان بگو. پس هیچ به او سر می‌زنی اصلاً؟ قبرش را سیمانکاری کردین؟»

«والا راستش نه. هزار ساله که سری نزد. نمی‌دونم اصلاً پیرمرد در چه حالی هست. خوش یا ناخوش. ولی هرچه هست خوش به سعادت او باشه که نیست. نیستی.»

«پس سری هم باید به او بزنی و سلامی بکنیم به اون بزرگوار.»

«بزرگوار!»

ناجی گفت: «برای من که بود و هست.»

«اما بالاخره چه فکر خوبی. چقدر خوب شد که شما اومدین.»

صدای عمه زری از پایین شنیده شد که مهین را صدا می‌زد. مهین سیگارها را در یک کیسه‌ی پلاستیک مخفی کرد و گذاشت زیر بغلش. «بعداً همدیگه را می‌بینیم. وقت ناهار. گمونم پری اومده که باز بریم برگردیم به مدرسه. آخه دختر او هم سمانه همکلاس با هستی. شما که هیچکدوم هنوز بچه ندارین نه؟» گفتم نه. گفت: «پس خوش به سعادت شما.»

خندید: «شما راحت باشین تو را به‌خدا این در را هم می‌تونین از داخل قفل بکنین. ببین این‌جوری. پس فعلاً خداحافظ.»

رفت. ناجی ورق‌های بازی‌اش را درآورد و نشست به فال گرفتن. من صندلی گذاشتم کنار پنجره و روی آن نشستم. خیابان را از لای شکاف کوچک پرده به شکل یک خط باریک و دراز می‌دیدم. آرامش عجیبی حاکم شده بود. بعد از آن همه جنب‌وجوش و رفت‌وآمد بچه‌ها حالا یک سکوت خوفناکی همه‌جا را گرفته بود.

گفتم: «به نظر من حالت گفتن مهین که راحت باشین راحت یکجوری بود. نبود؟ می‌خواست یک چیزی بهما بگه؟»

ناجی پشت سرم نشسته بود. صدای بُرزدن و بُرخوردن ورق‌هایش را می‌شنیدم. گفت: «خانم خوبیه. کاش شوهرش را زودتر آزاد بکنن لااقل از این فقر بیان بیرون.»

گفتم: «اگه بعد از آزادی بهش کار بدن.»

گفت: «بالاخره پیدا می‌کنه. این‌طور که از اوضاع پیدااست وضعیت کشور هنوز هرکی هرکیه. باید با همین جماعت تازه قاتی بشه و خودش را توی یکی از همین سوراخ سنبه‌هاشون بتپونه.»

ولی من دلم می‌خواست درباره‌ی خودمان حرف می‌زدیم. هر دو به مدت طولانی سکوت کردیم. خود را بیش‌تر توی صندلی فرو برده بودم. چشمانم را بستم و روزهای خوش اول آشنایی با ناجی را به یاد آوردم. روزی که او پاهای گل‌آلود مرا شست. از کوزه آب ریخت روی پاهای لخم و با دست‌هایش گل را پس زد و تماس دست‌هایش با پاهای من چه حس خوبی بود. شنیدم که ناجی کلید در قفل اتاق را چرخاند. صدای باد آمد. باد از روی علف‌ها گذشت و به ما رسید و همراه با خود پشه‌هایی از آب شط آورد به صورت ما پاشید. در واقعیت بود یا فقط در خیال من؟ هرچه بود آن‌قدر خوش بود که من از ترس از دست دادنش چشمانم را باز نکردم. بعد آن دست‌های آشنا از پشت نشستند روی شانه‌هایم. انگشت‌ها پوست گردنم را لمس کردند. با چشمان بسته بر صندلی لمیده بودم. دست‌ها که زیر بودند و انگار پُر بودند از ترک‌های ریز، گردیدند دور گوش‌هایم و داشتند لذتی را که گم کرده بودم به من باز می‌گرداندند. انگشت‌ها در جنب و جوش بودند و پایین‌تر آمدند و از درز لای دکمه‌های پیرهن داخل شدند. من دیگر از خدا هیچ نمی‌خواستم غیر از همین که حالا داشتم، آرامش تنم، تنی که محتاج آرامش بود. نفس گرم او فرق سرم را بویید. من به پرواز در می‌آمدم. سفر می‌کردم در فضایی که بهترین فضای دنیا بود با بهترین لذتها. ناگهان صدای انفجاری در بیرون ما را از جا پراند و از هم جدایمان کرد. یک انفجار مهیب دیگر آن‌قدر نزدیک که اتاق ما را لرزاند. صدای جیغ در همان حوالی شنیده شد. پرده را بیش‌تر پس زدم. عبور ترسناک چند هواپیمای جنگی را در آسمان دیدیم که یکی‌شان آن‌قدر پایین که من حتی هیبت خلبان را دیدم. هواپیماها چندان محال دود در شهر جا گذاشتند و رفتند. آن‌ها گریختند ولی دودهای سیاهی که به‌راه انداخته بودند برجای ماندند. چند نقطه از شهر بمباران شده بود. یکیش هم انفجار پشت آن ساختمان سرخ بود. دود از محلی در حوالی مدرسه‌ی هستی بالا می‌خزید. مردم به خیابان ریختند و فریاد زدند: «مدرسه مدرسه‌ی دخترونه.»

صدای عمه زری را شنیدیم که می‌گفت: «یا ابوالفضل. یا سیدالشهدا» نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. ناجی گفت: «مهمین رفته به‌طرف مدرسه. ما هم بریم ببینیم چه خبر شده.» رفتیم بیرون و به‌دنبال مردمی که به‌طرف مدرسه‌ی دخترانه می‌دویدند دویدیم رفتیم از کوچه شمشادی که هستی خیلی حرفش را زده بود گذشتیم، چقدر خوب آن دیوار شمشادی را توصیف کرده بود، سبز با ما می‌آمد و یا سبز ما را با خود می‌برد، این‌بار اما به‌سوی سیاهی می‌رفتیم در گنجی کامل. رسیدیم به مدرسه. مردم زیادی پیش از ما رسیده بودند. مادرها توی سر زنان وارد مدرسه می‌شدند. یک چالهی بزرگ وسط حیاط مدرسه ایجاد شده بود. آمبولانس‌ها هم رسیدند. مهین را دیدیم که سرگشته با جیغ و فریاد به‌دنبال هستی می‌گشت. هر مادری اسم دختر بچه‌ی خود را فریاد می‌زد. چند ماشین ارتشی هم رسیدند. مامورها مردم را از حیاط مدرسه بیرون کردند تا مامورهای آمبولانس‌ها بتوانند زخمی‌ها را جمع‌وجور بکنند. دست‌های مهین را گرفته بودیم که این‌قدر به صورت خودش سیلی نزنند. مامورهای آمبولانس‌ها یک عده دختر بچه را آوردند بیرون. پدر و مادرها با دیدن بچه‌هایشان دویدند جلو و آن‌ها را بغل کردند. ولی خانواده‌هایی هم بودند که هنوز از بچه‌های خود خبر نداشتند مثل مهین. مثل ناجی و مثل من.

یکی از مامورها گفت: «هرکس بچه‌ی خودش را پیدا نکرده بیاد بیمارستان شیر و خورشید.» ما با مهین و عده زیادی از مردم راه افتادیم به‌طرف بیمارستان شیر و خورشید. بین راه تازه متوجه شدیم که جنگ شروع شده است. هواپیماهای عراقی ناگهان به شهر حمله کرده بودند و به خیال خودشان چند نقطه‌ی حساس دولتی و ارتشی را بمباران کرده بودند. فرودگاه را زده بودند و قسمت‌هایی از پالایشگاه نفت را. کارگران زیادی در آن انفجار کشته شده بودند. اداره‌ی مرکزی آموزش و پرورش یکی دیگر از اهداف بمباران‌های روز اول جنگ بود که در آن هم عده زیادی معلم جان خود را از دست دادند. هدف دیگر، مدرسه‌ی دخترانه بود، اما نه، آن نبود، بلکه ظاهراً هواپیماها آمده بودند برای بمباران آن ساختمان سرخ نکبتی که ساختمان مشکوکی بود ولی بمب را عوضی انداخته بودند روی مدرسه روی سر دختر بچه‌هایی که تازه امروز مدرسه رفتن را شروع کرده بودند با آن‌همه شوق و ذوق که ما شاهدش بودیم. حالا شاهد چیز دیگر بودیم. در حیاط بیمارستان شاهد جیغ و فریادها بودیم و توی سر زن‌ها و دودن آدم‌ها به هر سو سرگردان. هرکس از

هرکس می‌پرسید: «تو را به‌خدا شما می‌دونی کارگرای زخمی‌را کجا بردن، ندیدین؟» و یا «معلم‌های زخمی. اونا کجا هستن؟ تو را به‌جون مادرت اگه می‌دونی بگو.» ناله‌هایی که دیگر شباهتی به صدای آدمیزاد نداشتند و انگار تهمانده‌ی زوزه‌هایی بودند از یک گروه شغال که توی دام افتاده بودند و راه گریزی هم برای‌شان نبود. «من خودم دارم دنبال دختر بچه می‌گردم. تو اونو ندیدی؟» ما همه ولو شده بودیم روی چمن. مهین هم که دور پیشانی خود را با دستمال سیاهی محکم بسته بود نشسته بود در کنار ما و ناله‌کنان هی خود را تکان تکان می‌داد و کلمه‌ی هستی را تکرار می‌کرد. چندمرد از در سالن آمدند بیرون. آن‌ها پیام مهمی برای مردم داشتند. یکی از مردها برگه‌ای در دست داشت. پرید بالای یک نیمکت و فریاد زد: «برادرا و خواهر! توجه کنن. اسم‌هایی را که می‌خونم این‌جا هستن توی این بخش بیمارستان و جزو زخمی‌ها که هنوز زنده هستن.» همه سراپا گوش شدیم. او شروع کرد به خواندن نام‌ها. ولی هرچه پیش رفت نام هستی در لیست او نبود. خیلی‌های دیگر هم بودند مثل ما که نام گمشده‌شان خوانده نشد، خوانده نمی‌شد چون در هیچ لیستی نبودند. پرسیدیم: «پس حالا چه باید بکنیم؟» مرد دیگری پرید روی نیمکت و گفت: «خواهرا و برادرایی که اسم بچه‌شون توی لیست نبود یا باید به ستاد مفقودین انقلاب مراجعه بکنن و یا متأسفانه به اهل قبور.» صدای جیغ دسته‌جمعی زنانه باهم شنیده شد. مهین روی دست ما غش کرد. او را روی چمن حیاط بیمارستان خوابانیدیم و رفتیم کمی آب پیدا کردم آوردم و آرام پشنگه‌هایی پاشیدیم توی صورتش.

تا یک عده جوان در لباس ارتشی می‌دیدیم خود را پنهان می‌کردیم چون ترس ما آن بود که کاووس و یا یکی از افراد او ما را ببیند و بشناسد.

ستاد مفقودین انقلاب فقط یک در بود بالای یک پلکان بلند سیمانی. مردی چاق لای در نیمه‌بسته ایستاده بود. تخته‌ای در دست داشت که روی آن مقداری کاغذ سفید بود. دوتا پاسبان که هنوز همان لباس آبی قدیم را پوشیده بودند باتوم به‌دست روی پلکان پایین و بالا می‌شدند. وظیفه‌شان آن بود که نگذارند مردم بر پلکان بالا بیایند. «هرکس می‌خواد درباره‌ی فرد مفقودش خبر بگیره باید همون پایین وایسته تا این برادر اسم‌ها را بخونه.» ما مثل انبوه برده‌های گرسنه از آن پایین التماس می‌کردیم. هرکس نامی را فریاد می‌زد ولی همه‌ی نام‌ها فقط می‌رفت توی فضا و چیزی در جواب نمی‌آمد. تا این‌که مرد چاق از لای در بسته بیرون آمد: «من این‌جا هنوز اسمی ندارم که براتون بخونم. قراره که اسامی مفقودین به ما گزارش داده بشه.» مردم پرسیدند پس برای چی این‌جا هستیم. مرد گفت نمی‌داند. گفت باید برویم از کسی که ما را به آن‌جا فرستاده پرسیم. پاسبان‌ها تازه متوجه شدند که موضوع از چه قرار است. خود را از معرکه کنار کشیدند. بعد ناپدید شدند. باز صدای چند انفجار شنیده شد. مردم می‌گفتند سربازهای دشمن وارد شهر شده‌اند و دارند شهر را محاصره می‌کنند و رادیوهای‌شان دائم به مردم هشدار می‌داد که هرچه زودتر شهر را تخلیه بکنند چون قرار است به‌زودی تمام شهر با خاک یکسان بشود. تلاش ما برای یافتن هستی بی نتیجه بود. نام او نه در لیست زخمی‌ها بود و نه در لیست کشته شده‌ها. «خدا را شکر خواهر. فرزند شما شهید نشده. فقط مفقود شده.»

«یعنی چی حاج‌آقا؟ باید چه‌کار بکنیم؟»

«صبر. فقط صبر انقلابی داشته باشید.»

ساعت‌ها صبر کردیم، تا عصر، تا غروب، تا شب، صبر در میانه‌ی راه بیمارستان، تا گورستان و بالعکس. آن‌ها که نام افراد خود را در لیست زخمی‌ها یافته بودند راحت‌تر بودند چون به‌رحال هنوز امیدی داشتند. حالا حتی آن‌ها که نام عزیزشان در لیست کشته شده‌ها بود هم به‌نظر آرام‌تر می‌رسیدند شاید چون دیگر امیدی نداشتند، فقط لمیده بودند بر زمین با اندوه و شانه‌هایی که به آرامی می‌لرزیدند. ولی خانواده‌هایی مثل ما که از هستی خود هیچ نشانی نمی‌یافتیم، مثل مرغ سرکنده‌ای که هنوز نمرده، در محوطه پرپر می‌زدیم و خودمان را به در و دیوار می‌کوبیدیم بلکه نشانی بیابیم. و سرانجام نشانی نیافتیم و به ناچار بدون او بدون هستی به خانه برگشتیم تا سفر جست‌وجو را باز از فردا صبح زود ادامه بدهیم. ولی عمه زری آن‌قدر عصبانی بود که تحمل دیدن من و ناجی را نداشت. خیال می‌کرد نحسی ورود ما به خانه‌ی او باعث آن بلا شده. شاید درست می‌گفت. درست می‌گفت چون همه‌ی ما شاهد بودیم که او وقوع بلا را از روی زخم

صورت من پیش‌بینی کرده بود. بنابراین آن شب به ما گفت که اگر شبانه خانه‌اش را ترک نکنیم او همین حالا مامورها را برای دستگیری ما خبر خواهد کرد. مهین هرچه التماس کرد که رای او را عوض بکند موفق نشد. مهین می‌خواست ما با او باشیم که در جست‌وجوی هستی به او کمک بکنیم و ما هم دل‌مان می‌خواست می‌ماندیم و برای یافتن آن دختر معصوم تلاش می‌کردیم ولی از تهدید عمه زری خیلی ترسیدیم. اصلاً دل‌مان نمی‌خواست به پست مامورها بخوریم، پس شبانه وسایل‌مان را برداشتیم و زدیم به چاک. شهر همین‌طور ساعت به ساعت پُر می‌شد از سربازهای بدون سلاح. می‌گفتند یک لشکر خودی با آخرین تجهیزات نظامی دارد به‌سوی شهر می‌آید ولی هیچکس خبر نداشت آن‌ها کی می‌رسند. هواپیماهای دشمن هنوز می‌توانستند بدون واژه بیایند بالای سر شهر با خیال راحت بر هرکجا که بخواهند بمب بیندازند. حتی گاهی هلیکوپترها خیلی پایین می‌آمدند با مردانی مسلح به مسلسل در آن‌ها که می‌توانستند مردم توی خیابان را به رگبار ببندند، و تو پیش از مرگ می‌توانستی هیبت قاتل خودت را که بالای سرت می‌گردید ببینی. جوان‌های محله‌ها شروع کرده بودند به کندن سنگر در بیشتر نقاط شهر، گودال‌هایی در زمین که شب‌ها می‌توانستی در آن بخوابی. همین‌طور که توی شهر راه می‌رفتی نقطه به نقطه سایه‌هایی را می‌دیدید مثل گورکن‌هایی در تاریکی بیل به‌دست می‌جنبیدند و خاک به اطراف می‌پاشیدند. در کنار اغلب سنگرها، مردان پیر و زنان و بچه‌ها نشسته بودند که تا صدای عبور هواپیما و یا زوزه‌ی خمپاره را پیش از فرود آمدن می‌شنیدند تند خیز برمی‌داشتند و می‌خزیدند به داخل سنگر. همان‌طور که در تاریکی می‌رفتیم و به‌دنبال محل امنی برای خوابیدن می‌گشتیم عده‌ای را دیدیم که در درازای یک جوی خشک شده‌ی بدون آب خوابیده بودند. ما هم رفتیم داخل جوی و در ادامه‌ی صف آن‌ها خوابیدیم. روز بعد مصمم شدیم که هرطور شده شهر را ترک بکنیم، آن جزیره‌ی مرگ را که در محاصره‌ی آب و آتش بود. فقط دو راه برای خروج از شهر بود. یکی این‌که قایقی می‌یافتی و خود را به آن‌سوی آب می‌رساندی و بعد در بیابان راه می‌افتادی به‌سوی شهر دیگری که در حدود چهل کیلومتر دور بود. راه دوم برای خروج این بود که از روی تنها پل باز شهر خود را برسانی به آن‌سوی شط. آن‌جا در پشت پل ماشین‌هایی منتظر بودند تا در مقابل دریافت پول، مسافران را به شهرهای دیگر برسانند. ما که از پیاده راه رفتن تجربه‌ی تلخی داشتیم و جداً که دیگر از آن عاجز شده بودیم تصمیم گرفتیم گذر از پل را امتحان کنیم. می‌توانستیم در آن‌طرف پل ماشین‌ی را راضی کنیم ما را به مقصدی امن برساند. رفتیم به‌طرف پل. شهر دوتا پل خروجی دیگر هم داشت ولی آن‌ها در فُرق حکومت بودند، فقط برای عبور و مرور ماشین‌های دولتی و یا به‌قول خودشان ماشین‌های ارتشی، که البته هنوز خبری از آنان نبود. پس فقط این یکی پل به‌روی مردم باز مانده بود. رسیدیم به هجوم در هم مردم در اطراف پل. خیابان پُر بود از جمعیت پیچیده لابه‌لای هم که آرام به‌سوی پل حرکت می‌کرد. صف خیلی یواش پیش می‌رفت. ما رفتیم لابه‌لای مردم و دیگر چیزی نمی‌دیدیم جز انبوه توده‌ی گوشتی آدم‌ها در مقابل دماغ‌مان و آسمان آبی در بالای سرمان که داشت پشت پرده‌ای از دود سیاه پنهان می‌شد. آن‌قدر شلوغ بود که قدم نمی‌توانستیم برداریم بلکه فقط گاهی آرام پا‌های‌مان رو به جلو کشیده می‌شد و تنه‌های گوشتی ما را لابه‌لای خودشان می‌کشیدند به جلو. تحقیر بزرگی بود. مردم این را می‌دانستند ولی چاره‌ی دیگری نبود. اگر می‌خواستی از شهر بزنی بیرون و جان خود را از آن کشتارگاه نجات بدهی باید تحمل می‌کردی. می‌گفتند یک عده مامور سر پل ایستاده به تکتک آدم‌ها اجازه‌ی عبور می‌دهند و یا اجازه‌ی عبور نمی‌دهند. پرسیدیم مقصود آنان از این چی هست؟ اول کسی نمی‌دانست. یعنی ما که لای جمعیت گیر بودیم نمی‌توانستیم بدانیم چرا، تا وقتی که داشتیم به سر پل و به آن مامورها می‌رسیدیم. تعداد مامورها خیلی نبود. عده‌ای از آن‌ها درست در محل خروج یعنی در محل عبور از روی پل ایستاده و کیسه‌هایی پارچه‌ای بر سروصورت کشیده بودند. کیسه‌ای با دو سوراخ برای چشم‌ها و یکی برای بینی. چقدر ترسناک بودند آن دو گلوله‌ی سیاه گردنده بر زمینه‌ی کیسه‌ی خاکی‌رنگ، آن دو سیاهی که چشمان ما هستند و یکی از مهم‌ترین وظایف‌شان تماشای زیبایی‌های زندگی ست، اما حالا آن‌ها آن چشم‌ها داشتند چه عمل پلیدی انجام می‌دادند. یادم به خودم افتاده بود که در راه برگشت توی بیابان کیسه بر صورت کشیده بودم. حالا حق دادم به آن مردها که با دیدن من خوف می‌کردند. می‌دیدم که چقدر زشت و خوفناک می‌نمودم از پشت آن کیسه‌ی عجیب که این‌ها هم بر صورت داشتند. ولی مقصود آن‌ها با مقصود من مشترک نبود. بلکه آن‌ها این کیسه‌ها را بر صورت داشتند تا کسی نتواند آن‌ها را بشناسد و فقط آن‌ها بتوانند

دیگران را شناسایی بکنند. یکی از آن‌ها انگار ناجی را شناسایی کرده بود. شناسایی کرد، یا ما این‌جوری خیال کردیم؟ طرف ایستاده بود توی محوطه‌ی پشت یک جیب ارتشی. اسلحه نداشت. فقط او بود و نقابش و آن دو حفره‌ی خوفناک روی نقاب. من بودم که نگاه او را از لای آن دو حفره‌ی وقیح حس کردم. «کارمون تمومه ناجی. فقط به او نگاه نکن.» آن چشم‌ها به ما خیره شده بودند. «هی برادر. شما بیا بیرون.» مقصودش آن بود که ناجی از لای جمعیت بیاید بیرون ولی ما یک دور کامل چرخیدیم و خودمان را بیش‌تر فرو بردیم لای جمعیت. سخت بود. لای جمعیتی بودیم که همه به یک جهت می‌رفتند و فقط ما بودیم حالا که به جهت مخالف می‌رفتیم. خود مردم این‌قدر عجله داشتند و آن‌قدر ترسیده بودند که کسی به ما توجهی نداشت. ماموری که ما را شناخته بود یعنی ناجی را شناخته بود، شاید مرا هم، به‌هرحال چندتا فریاد دیگر زد. ما تصمیم گرفته بودیم به پشت سر نگاه نکنیم. دیگر صدایی از او نشنیدیم. تا مدتی بعد که یک صدای دیگر داد زد: «هی بگیرش»، ولی آن‌قدر سروصداهای جوربه‌جور لابه‌لای مردم بود که کسی صدای او را نشنید. شاید هم مردم وانمود کردند که صدای او را نشنیده‌اند. مردم از دست مامورها کلافه و عصبانی بودند و نمی‌خواستند با آن‌ها همکاری بکنند حتی بعضی‌ها که متوجه شده بودند ما داریم از چیزی فرار می‌کنیم سعی کردند به ما راه بدهند که راحت‌تر به جهت مخالف پیش برویم. لحظات ترسناکی بود یا به قول ناجی من زیادی ترسیده بودم؟ من فقط نمی‌خواستم به دام آن‌ها بیفتیم، همین. شاید او راست می‌گفت و من از این واهمه کوهی خوفناک خیالی ساخته بودم. «اصلاً ما چرا فرار کردیم؟ یارو اصلاً به من کاری نداشت.»

«کاری نداشت؟ نشنیدی که هی می‌گفت وایسا. بگیرش؟»

گفت: «اولش پس کاری نداشت خب. ولی بعد که دید ما ترسیدیم و بی‌خودی داریم فرار می‌کنیم فکر کرد پس حتماً خلاقی چیزی هم‌امون هست» و چنان نگاهی به زخم من انداخت که نشان بدهد وضع صورت من شک مامور را برانگیخته بود. و من هیچ اعتراض به او نکردم. نمی‌خواستم در آن موقعیت ترس، اوضاع را بدتر بکنم. از انتهای جمعیت که بیرون پریدیم دیگر ماموری ندیدیم. ولی هم‌چنان تندتند می‌رفتیم. یک ماشین باری ایستاده بود روبه شهر و چندتا مرد داشتند می‌پریدند پشت آن. ما که مطمئن شدیم ماشین به شهر می‌رود سوارش شدیم. شاگرد راننده آمد بالا از ما مبلغی بابت کرایه‌ی راه گرفت و باز رفت بغل دست راننده نشست و ماشین به‌راه افتاد. در بین راه راننده چندبار ناچار شد توقف بکند چون هواپیماها می‌آمدند از بالای سرمان می‌گذشتند. بعضی هواپیماها خودی بودند و بعضی‌ها دشمن. تشخیص این‌که کدام خودی بود و کدام دشمن، کار هر کسی نبود. برای همین راننده از هر طیاره‌ای می‌ترسید، مثل من. و ناجی به من می‌خندید. «این که خودیه که پس خب جناب کس‌خل‌جان باسواد.» وقتی مکالمه‌ی ما به شوخی و سر به سر گذاشتن می‌رسید خیال من راحت می‌شد چون معنی‌اش آن بود که مشکل را پشت سر گذاشته و باز خودمان هستیم برای همدیگر.

باز باید به‌دنبال نقشه‌ی دیگری برای خروج از شهر می‌گشتیم چون ولگردی جوان‌هایی مثل ما در شهر خطرناک‌تر از هر زمان دیگر شده بود. مامورها هم به‌دنبال جاسوس‌های دشمن می‌گشتند و هم دنبال افراد هوادار گروه‌های چپ‌گرا. بهترین فرصت بود برای شناسایی و جمع‌آوری جوانان گروه‌های ناخواسته بود چون شهر مثل یک بدنه‌ی لخت شده بود مثل یک کف دست که می‌شد در یک نگاه همه‌جای آن را دید، درهای همه‌ی پستوهای خانه‌ها به خیابان‌ها باز می‌شدند. مامورها با جیب‌های سبک تندرو بر پهنه‌ی شهر گشت می‌زدند و جوان‌هایی را که مثل حزب‌اللهی‌ها و یا مثل سربازها نبودند نگه می‌داشتند آن‌ها را سین جیم می‌کردند و اگر می‌فهمیدند آن‌ها افکار چپی در سر دارند به قرارگاه می‌بردندشان. ما مطمئن بودیم که نه جاسوس دشمن هستیم نه افکار چپی داریم ولی مثلی بود که از ننه‌ریحان به یادم مانده بود وقتی مرا نصیحت می‌کرد که مراقب باشم کاری نکنم یک‌وقت ژاندارم‌ها مرا به پاسگاه ببرند و سین‌جیم بکنند. گفتم: «من که خلاقی نکرده بودم ننه. من فقط داشتم روی سکوی ساحل راه می‌رفتم.» ننه‌ریحان گفت «وقتی بیرنت پاسگاه دیگه سخته که از اون‌جا راحت بیای بیرون ننه. بعقول معروف تا بیایی ثابت بکنی که سقا نیستی می‌بینی چهل راه آب برای‌شان حمالی کردی.» غش‌غش می‌خندید: «حالیست هست چی می‌گم پسر؟» جماعتی که ناجی قبل از انقلاب با آن‌ها

رفت و آمد داشت حالا هرکدام تبدیل به ماموری شده بودند که وای به حالمان اگر ما را می‌دیدند. متاسفانه قیافه‌ی ناجی از آن قیافه‌هایی بود که از یاد نمی‌رفت. به‌خاطر زیبایی چهره‌اش، بالین‌که حالا ریش او هم تقریباً بلند شده بود. پیشنهاد داد برویم به‌طرف روستای زادگاهمان بلکه در آن‌جا کسی را پیدا کنیم که ما را به آن‌سوی آب برساند و قاتی با مردمی بشویم که از راه بیابان پای پیاده می‌گریختند. من آن‌قدر خسته و عاجز و ناامید بودم که با هر پیشنهاد او موافقت می‌کردم. یعنی چاره‌ی دیگری به عقلم نمی‌رسید. سعی کردیم در خیابان‌های اصلی نباشیم و فقط از لابه‌لای کوچه‌پس‌کوچه‌ها راه برویم. رسیدیم به یک میدان پوشیده از چمن که محل بازی بچه‌ها بود ولی حالا هیچ بچه‌ای در آن دیده نمی‌شد. یک خانواده‌ی سه نفره که دور سنگری نشسته بودند ما را به ناهار دعوت کردند. یک زن و مرد پیر با یک دختر خیلی چاق. ناهار آن‌ها ماهی سرخ کرده بود. اولین بار که نگاهمان به آن‌ها افتاد داشتند با صدای بلند می‌خندیدند. مرد گفت: «بفرمایید جوون‌ها! بیابن ماهی سرخو بخورین. خودم از جزیره‌ی خارک اوردم این‌ها را.» ما که خیلی گرسنه بودیم جلو رفتیم و به آن‌ها پیوستیم. صورت سوخته‌ی مرا که دیدند لحظه‌ای خنده‌شان قطع شد. پرسیدند که آیا توی جنگ این‌طور شده‌ام؟ به آن‌ها هم همان چیزی را گفتم که به همه می‌گفتم: «توی کارخونه‌ی برق کار می‌کردیم که آتش‌سوزی شد و صورت من هم آتیش گرفت این‌جوری سوخت.»

پیرمرد با دقت به چهره‌ی من نگاه کرد.

«از آتش نبوده این سوختگی پسر. این از اسید بوده که این بلا را سرت آورده»

ناجی موضوع را عوض کرد. «پس توی این وضعیت شما خوب خوش و خرم برای خودتون می‌خندین‌ها. پس بلیت بخت‌آزمایی‌تون برنده شده انگار‌ها؟» پیرزن انگار لطیفه‌ای شنیده باز زد زیر خنده. دختر معلوم نبود به حرف ناجی خندید یا به خنده‌ی پیرزن.

پیرمرد گفت: «این دخترخانوم خوشگل ماه هم دختر منه، عزیز بابا. خیال می‌کنی که از خمپاره‌های صدام خره می‌ترسه؟» خندید. دختر لای خنده گفت: «صدام خره.»

پیرزن دوتکه بزرگ ماهی جلوی ما گذاشت. با ولع خوردیم. «سنگرتون چقدر تمیز و مرتب کنده شده.» کومه‌های خاک از کناره‌ی لبه‌ی سنگر کنار زده شده بود و می‌شد راحت بر لبه‌ی آن نشست و پاها را رو به داخل سنگر آویخت. «داماد عزیزمون اسکندر این را کند، با رفیق‌هاش. حالام رفته زن و بچه‌ی خودش را برسونه به یک آبادی و برگرده ما را ببره.»

«پنج بچه خدا داده به اون‌ها یکی از یکی خوشگل‌تر، سفیدتر.»

مرد گفت: «ها خانم بزرگ، توم همین‌جور هی از نوه‌های خودت تعریف بکن‌ها.» خندیدند. پیدا بود که قصد پیرمرد فقط خنداندن دخترست. هی با تکان شانه‌ی خود ضربه‌ای به شانه‌ی دخترک می‌زد و علامت می‌داد که بخندد. دختر می‌خندید. «ماشینش فعلاً برای ما جا نداشت. خودش بود و زنش که دختر ما باشه و پنج بچه‌ی بزرگ. ماشالله. اما گفت که زود برمی‌گرده ما رام می‌بره. هر سه تامون را. این دخترخانوم هم قرار شده که خودش تنهایی بشینه جلو، بغل دست راننده. خودش تنهایی.» موهای دختر قهوه‌ای زیبا، ولی صورتش پُف کرده مثل صورت عقب‌افتاده‌ها بود. محلی که سنگر در آن کنده شده بود محل وسیعی بود محصور بین ردیف خانه‌های یک‌شکل. هر هشت خانه یک ردیف را تشکیل می‌دادند و هر دو ردیف روبه‌روی هم، یک کوچه می‌ساختند. از آن میدان راه‌هایی هم بود به دیگر کوچه‌ها. هرگاه کسانی یا کسی از کوچه‌ای می‌آمد بیرون و از کنار میدان می‌گذشت پیرمرد به او می‌گفت: «خسته نباشی. بفرما.» و ما تا جوانی را می‌دیدیم در لباس نظامی، بند دل‌مان پاره می‌شد. پس از ناهار تصمیم گرفتیم برویم ولی پیرمرد این‌قدر اصرار کرد بمانیم که راه رفتن را بر ما بست. «تو را به‌جون مادرتون پیش ما بمونین تا اسکندر برسه. دیگه چیزی نمونده خب.» به ما چندتا پتو داد که همان‌جا در گوشه‌ای بخوابیم. صدای انفجار قطع نمی‌شد و همیشه از جایی از آن دورها به‌گوش می‌رسید ولی هنوز آن‌قدر ترسناک نبود. ما که خیلی خسته بودیم ساعت‌ها در گوشه‌ی بالای سنگر خوابیدیم. آن‌ها نمی‌خواستند ما برویم چون می‌ترسیدند. ما هم امید این را پیدا کرده بودیم که اسکندر آن‌ها بیاید و ما را به محل روستای خودمان برساند چون به ما گفتند که کار او مسافركشی با ماشینش بود و حالا هم دیگر پیدا کردن ماشین که حاضر به

مسافرکشی باشد خیلی سخت هست. مردهای ماشین‌دار در حال جابه‌جایی خانواده و اقوام خود بودند. بقیه‌ی ماشین‌ها هم که ارتشی بودند و آدم شخصی سوار نمی‌کردند مگر این‌که او را دستگیر کرده بوده باشند. غروب شد. خورشید پشت شیروانی‌های سرخ خانه‌ها به پایین سُریده شد. ستاره‌ها یکی‌یکی بیرون پریدند. ولی خیلی زود پرده‌ی نازک دیگری روی آن‌ها را پوشاند. صورتم را از دیگران برگرداندم تا کسی فرو غلتیدن اشکم را نبیند. وقتی فکر می‌کردم: طبیعت چقدر می‌توانست قشنگ باشد اگر جنگ نبود، چه آرامشی داشتیم در نقطه‌ای از جهان اگر جنگ نبود، هر جا که بود، فقط اگر جنگ نبود. آن وقت من به ناجی می‌گفتم سازش را همین حالا از کوله بیرون بکشد و بنوازد بنوازد اگر جنگ نبود.

پیرمرد به ناجی گفت: «خب بالاخره به ما نگفتی که توی این کوله‌ی قشنگت چه داری؟»

«هیچ بهجز یه مشت خرت و پرت.»

«تفنگ چی؟ تفنگ هم داری توی اون کوله ای ناqlا، درسته؟»

دختر و زن کمی دور از ما، مثل دوتا دختر بچه داشتند به دنبال همدیگر می‌دویدند. پیرزن خم شد از روی زمین سنگریزه برداشت یا فقط وانمود کرد که دارد سنگریزه برمی‌دارد، بعد پرت کرد به طرف دختر و دختر با خنده دوید از او دور شد.

«نه پدرجون. کدوم تفنگ کدوم اسلحه؟»

پیرمرد خندید: «فهمیدم چی داری.»

به دور و برش نگاهی انداخت و صورتش را به ناجی نزدیکتر کرد. «عرق. خونه‌گی یا مال کارخونه‌س؟ سبیه یا انگور؟»

ناجی گفت: «پس شما کوله‌های ما را تفتیش کردین وقتی که ما خوابیده بودیم نه عمو؟ دیگه چی جستین اون‌جا؟» و دلخور رو برگرداند سیگاری گیراند.

مرد به من گفت: «(این رفیقت چرا زود جوشی می‌شه این قدر بابا؟ اصلاً من خودم به شما ویسکی می‌دم. مال کارخونه. چاپ سیاه. توی اون باغچه لای اون بوته‌ی گل قایمش کردم که مامورا پیداش نکنن. به شما چندتا شات حسابی می‌دم، شما هم قول بدین برای منیژه‌ی عزیز باباش کمی ساز بزنین. هر کدومتون که می‌زنه. می‌دونین که تا شب میاد بمباران‌ها بیش‌تر می‌شه و این دختر چنان می‌ترسه که تمام بدنش مثل بید می‌لرزه و ما همه‌ی باید کاری بکنیم که صداها از یاد او بره، اما چطوری؟ می‌بینی خدا ما را توی چه سرنوشتی انداخت آخر عمری؟» چند قطره اشک از گوشه‌ی چشمش فرو غلتید. با دستمالی بینی‌اش را گرفت و اشک‌ها را پاک کرد. ناجی گفت: «اسکندر که بیاد شما را ور داره بیره دیگه همه‌چی درست می‌شه. اصلاً این نامردیه که دولت همین‌جور مردم را بی‌پناه و بی‌کمک ول کرده. حقش بود ماشین بفرستن تا مردم را از داخل شهر جمع کنه بیره به جاهای امن.»

«تو هم نفست از جای گرم در میاد پسرجون. این دولت هنوز نمی‌تونه تنبون خودش را بکشه بالا، بیاد به مردم کمک بکنه وسط این هیاهو؟»

شام نان و پنیر و هندوانه خوردیم. پیرمرد چیزهای زیادی توی باغچه‌ی پشت سر داشت. سه استکان پُر از ویسکی هم آورد و با هم نوشیدیم. صدای انفجارها ذره ذره نزدیک‌تر می‌شدند. دورتادور ما فقط تاریکی بود و تنها روشنی موجود در اطراف، روشنی تار چند ستاره‌ی پراکنده در آسمان بود و انعکاس شعله‌ی آتش در آسمان، شعله‌ای که از روی پالایشگاه برمی‌خاست، آتشی که کم و زیاد می‌شد و همین که خیال می‌کردی دارد می‌میرد دوباره یکهو زنده می‌شد و زبانه می‌کشید رو به سوی آسمان تار. شعله می‌رفت داخل یک چاه سیاه آتش می‌پراند و برمی‌گشت. پیرمرد یک استکان دیگر ویسکی به ناجی داد. «این را هم برو بالا تا بلکه اسکندر هم برسه به زودی.» ناجی باز نوشید. من نگران شدم.

«لطفاً بعد از این دیگه بهش ندین بی‌رحمت پدر.»

پیرمرد گفت: «چشم آقای دکتر.»

و هر سه غش غش خندیدیم.

ناجی بعد از یک نگاه طولانی مهربان به من با همان خنده گفت: «پس آقای دکتر حالا می‌شه ما برم داخل سنگر. ها؟»

پیرمرد گفت: «بله حتماً. برو اون تو ببین چقدر مرتبه. چندتا پتو روی زمین پهن کردم که نم اذیت نکنه. برو داخل.»

ناجی ساز را از کوله بیرون کشید و خزید توی سنگر. با درآوردن چندتا صدای آرام ساز را کوک کرد و بعد ذره ذره نواخت. مدتی بعد چیزی مثل یک نسیم خنک شروع کرد به نشستن روی قلبم. پیرمرد دختر را آرام نشاند لب سنگر طوری که حالا پاهای دختر به داخل سنگر آویزان بودند. پیرزن در گوشه‌ی دیگر نشسته بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود. من به‌روی شکم دراز کشیدم کنار سنگر و سرم نزدیک به دهانه بود، بالای شانه‌ی ناجی که حالا در خود مچاله شده بود و ساز می‌نواخت و نواختنش امواجی بودند که یک به یک می‌رسیدند، امواجی که قلب من بر آن‌ها شناور بود. پیرمرد که ایستاده مواظب بود کسی ماموری متوجه ما نشود، آمد رو به داخل سنگر گفت: «بلندتر بزن. کمی بلندتر.»

دختر خندید. ناجی همین‌طور که می‌نواخت سرش را چرخاند به ما نگاه کرد. انگار از قعر چاهی خیلی عمیق نگاهمان کرد. پیرزن در دنیای دیگری بود، دنیایی که ظاهراً دور بود از اینجا و او حالا داشت با تبسمی نگاهش می‌کرد، چه می‌دید روبه‌روی خود که این‌طور توجهش به آن جلب شده بود؟ یک چیز قشنگ. بله حتماً قشنگ بود که او این‌طور با خوشی به آن لبخند می‌زد. زندگی پر از چیزهای قشنگست که می‌توانی ساعت‌ها خیره شوی به آن‌ها با لذت. فرق بین آژیر سفید و آژیر قرمز فقط در چند لحظه‌ی شروع آن‌ها بود وگرنه ادامه‌ی صدای آژیرها مثل هم بودند مثل بوق مرگ. پیرمرد هر آژیر و هر صدایی را می‌شناخت برای همین تا صدای آژیر برخاست او دختر را آرام هدایت و هل داد به داخل سنگر و دختر با تمام تن بزرگ سنگینش سُرید داخل سنگر و در کنار ناجی جای گرفت. نگاهش رو به بالا بود. می‌خواست بترسد و یا جیغ بکشد ولی پیرمرد به روی او خندید و به ناجی گفت: «بلندتر بلندتر.» صدای سوت پرواز خمپاره را شنیدیم. گفتند بهترین چیز آن است که صدای سوت خمپاره را بشنوی چون معنی‌اش این است که در آن زمان خمپاره دارد از بالای سر تو عبور می‌کند می‌گذرد و می‌رود، پس تو در امان هستی. ولی مردمی که آن‌سوی تر بودند و صدای سوت را نمی‌شنیدند، یعنی هیچ‌کدام از صداها را نمی‌شنیدند (نه صدای سوت و نه صدای انفجاری که باعث قتل آن‌ها شده بود را) همان مردم قربانیان آن انفجار بودند. بعد تنهای پارمپاره. نه. نباید باز آن صحنه‌ها را به‌ذهن راه بدهم. صحنه‌های زشت دلخراش که گاهی هم خودشان را به زور به داخل ذهن من وارد می‌کردند. گوش‌هایم پُر بود از صدای ساز و حتماً گوش‌های دختر هم همین‌طور. ناجی داشت یک ریتم تند و شاد می‌نواخت و دختر خودش را با آن تکان تکان می‌داد و تنش به تن ناجی سریده می‌شد. من آرنج‌ها بر زمین نهاده و چانه در کاسه‌ی دست‌ها به آن‌ها نگاه می‌کردم. پیرمرد هنوز بالای سنگر ایستاده دست می‌زد و خوشحالی می‌کرد و تمام سعی‌اش آن بود که یک‌جوری سر دخترک را گرم بکند تا گوش‌های او تمرکز نکنند روی صدای انفجار و بعد از ترس جیغ بکشد هرچند از لای صدای دلگرم‌کننده‌ی ساز ناجی هم می‌توانستی صدای انفجار را بشنوی، اگر می‌خواستی. پیرزن هنوز همان مجسمه‌ای بود در لباس سیاه که انگار آن‌جا نشاند شده بود. ناجی هرچه ترانه‌ی شاد بلد بود نواخت تا این که باز انفجارها کم‌کم فروکش کردند. بعد دیگر صدای انفجاری شنیده نشد. ناجی ملایم‌تر نواخت. ترانه‌ی مورد علاقه‌ی من با صدای آژیر سفید قاتی شد. پیرمرد نشست. «خدا را شکر.» ناجی دیگر نواخت. دختر با دست زدن و با خنده ناجی را تشویق کرد. داخل سنگر فقط جای خواب دختر و مادر بود. پس من و ناجی هم شب را مثل پیرمرد، بیرون از سنگر خوابیدیم. خیال‌مان کمی راحت بود چون ساختمان یا دیوار بلند در اطراف نبود که شبانه بر سر و کله‌ی ما فرو بریزد. نیمه‌شب پاییزی و بادهای سرد. هرکدام از ما دو پتو داشتیم. یکی برای زیر و یکی برای روی‌مان. پیرمرد کنار ما دراز کشیده بود ولی انگار تمام مدت بیدار بود.

صبح شد. صبحانه‌ای خوردیم بعد یک ماشین شلخته از پشت کوچه‌ای ظاهر شد آمد به‌طرف ما و آن‌ها هر سه افراد خانواده با خوشحالی برخاستند و یک‌صدا فریاد زدند: «اسکندر!» برای من و ناجی عجیب بود که ماشین طرف چطور توانسته وارد این محوطه بشود چون راه ماشین رو در اطراف ندیده بودیم. «اسکندر خم و چم همه‌ی کوچه‌ها را می‌شناسه. عین کف دستش.» او مردی کوتاه قد و کمی چاقی بود با یک عینک خیلی کلفت زره‌بینی. از لحظه‌ای که از ماشین پیاده شد حرف زد. «نمی‌دونی چه خبره اون‌ور آب. هر کس دنبال یک سوراخ می‌گرده توش قایم شه. بچه‌ها را

گذاشتم خونه‌ی مرضیه این‌ها و حالام برگشتم شما را ببرم. توی راه خیلی معطل می‌شیم یادتون باشه. هم این‌ور پل و هم اون‌ور. یک عده از مردم این‌ور پل به مامورها التماس می‌کنن که اجازه بدن این‌ها خارج بشن از شهر و یک عده هم اون‌ور پل دارن التماس می‌کنن که بیان وارد شهر بشن. بگو آخه مرد حسابی زن حسابی، شهر حالا اصلاً قابل وارد شدن هست که تو جخ می‌خوای واردش بشی؟ می‌گه پس تو خودت برای چی می‌خوای بری داخل شهر؟ می‌گم آخه من نصف اعضای خونه‌ام جا مونده اون تو، شما را می‌گفتم. به دخترها قول دادم هرچه زودتر پیام شما را ببرم پیش اون‌ها.»

پیرمرد گفت: «این دوتا جوون دوستای ما خیلی پسرای خوبی هستن. می‌خوان برن» و از ما پرسید: «کجا می‌خوان برین؟» ما اسم روستا را گفتیم و اسکندر آن را شناخت. پیرزن و دختر داشتند بارهایشان را جمع می‌کردند و برای رفتن آماده می‌شدند.

اسکندر گفت: «ماشین گیرتون نیاد که تا اون‌جا.» ماهم برای رفتن آماده می‌شدیم. «تک‌تکه می‌ریم بلکه برسیم.» اسکندر گفت: «فکر می‌کنین اگه هم ماشین گیرتون بیاد چقدر براتون خرج برمی‌داره تا به اون‌جا برسین؟» مبلغی گفتیم و اسکندر پوزخند زد. «برادر آخه انصاف هم خوب چیزیه. کی شما را با این مبلغ به اون‌جا می‌رسونه؟» ذرمبین عینکش آن‌قدر قوی بود که چشمان او را گرد و بزرگ و خنده‌دار کرده بود. پرسیدیم خب چقدر باید بپردازیم؟ پیرمرد گفت: «اسکندر کارش همینه.»

اسکندر وسوسه شده بود پولی از ما بگیرد و ما را به مقصدمان برساند. ناجی پرسید: «تو مگه کسی را سراغ داری که ما را به اون‌جا برسونه؟» «اگه پول درستی بدین چرا نه؟» «کی؟»

«چقدر می‌خوای بدین به طرف؟»

«تو بگو ما باید چقدر بپردازیم، تو که شغلت همینه.» اسکندر مبلغی گفت و ناجی موافقت کرد. بعد به پیرمرد گفت: «همه رفت و آمد من یک‌ساعت هم طول نمی‌کشه. توی همین مدتی که شما دارین وسایل‌تون را جمع و جور می‌کنین من برگشتم و شما را برداشتم و رفتیم خارج شدیم از این شهر.»

دختر گفت: «ما خیلی وقته که وسایل‌مون را جمع‌وجور کردیم.»

اسکندر گفت: «تا تو عروس‌خانوم خوشگل یک آبی به سر و صورتت بزنی من برگشتم.» «آب هم به سر و صورتم زدم.»

پیرمرد گفت: «بذارین این بنده خدا بره یک چند قرونی کاسبی بکنه. ما که دو شبانه‌روزه این‌جاییم، یک‌ساعت دیگه هم بالاش. چی می‌شه مگه؟ آسمون به زمین میاد یعنی توی همون یک‌ساعت؟» اسکندر خندید: «تازه حالا دیگه اومده.»

اشاره کرد به آسمان: «ببین. می‌خوای از این بدتر دیگه چی بشه؟»

غبار سیاهی که دائم در غلت و واغلت بود داشت سطح آبی آسمان را می‌پوشاند. ما با آن خانواده‌ی مهربان خداحافظی کردیم. پیرمرد و پیرزن هردو ما را در آغوش گرفتند. آغوش‌ها گرم بودند. دلم نمی‌خواست از آن‌ها بیرون بیایم ولی باید بیرون می‌آمدم چون اسکندر رفته بود پشت فرمان نشسته و منتظر ما بود. در بین راه اسکندر گفت که شانس بزرگی آورده که به پست ما خورده و گرنه واقعاً نمی‌دانست پول بنزین ماشینش را چطور باید فراهم کند. گفت چقدر این پولی که ما به او دادیم برایش مهم بود. اسکناس‌ها را گذاشت داخل جیب پیرهن و سر جیب را با یک سنجاق قفلی کوچک بست. چقدر با او احساس نزدیکی کردم که این‌طور صادقانه حرف زد، انگار کردم سال‌هاست، نه برای همیشه هست که او را می‌شناسم. ناجی هم راضی بود که داشت با آن پول هم به اسکندر و هم به آن خانواده و هم به خودمان کمک می‌کرد. اسکندر بین راه هم‌چنین از سختی راه گفت. از خطرات آن. گفت که اگر او ما را نمی‌آورد باید تمام راه را پیاده می‌آمدیم. به ما نشان داد که تنها ماشین‌های توی راه داشتند می‌رفتند به‌طرف شهر و هیچ ماشینی به آن سمت که ما می‌رفتیم

نمی‌رفت. پرسید که چرا به روستا می‌رویم. گفتیم که قصد داریم یک قایق پیدا کنیم که ما را به آن طرف آب برساند. وقتی داشتیم تقریباً می‌رسیدیم چند هواپیمای دشمن در آسمان بالای سرمان ظاهر شدند. دور زدند. انگار هدف مشخصی نداشتند و جخ به دنبال شکار می‌گشتند. بعد صدای مهیبی شنیدیم. اسکندر زد روی ترمز. «گفتم این‌ورها او مدن خطرناکه. دیدی؟»

ناجی گفت: «این‌ها هواپیماهای گشتی هستن دوری می‌زنن و برمی‌گردن به قرارگاهشون، پس قرار نیست بمب بریزن که.» در اطراف فقط بیابان بود و ماشین ما در جاده‌ی خاکی.

اسکندر گفت: «به قرارگاه برمی‌گردن اما بعد از این‌که جوون ما را گرفتن که ببرن تقدیم کنن به اون صدام جاکش.»

ناجی گفت: «هرچی هست بهتره حرکت کنی برادر چون وایساده باشی خطرش بیش‌تره.»

اسکندر ترسیده بود. یک هواپیمای دیگر داشت به این‌طرف می‌آمد. «به‌طرف کجا حرکت بکنم؟ مگه دیونه‌م که خودم و ماشینم را فدای هیچ بکنم با این چشم‌های کورم؟»

«به‌هر حال این‌جا که وسط راه نمی‌شه ما را ول کنی برادر بعد از اون‌همه پول که از ما گرفتی باید برسونیمون به مقصد.»

«حالا یک کمی لطفاً ساکت باشین ببینم چی می‌شه بالاخره.» هواپیما از بالای سرما گذشت. انگار اسکندر درست می‌گفت. توقف کردن، خطرش کمتر بود از در حرکت بودن. وقتی حس کرد خطر رفع شده باز ماشین را به راه انداخت. صدای انفجار در اطراف یک لحظه قطع نمی‌شد. ماشین ما در سکوت سنگین مسافرانیش پیش رفت. از کنار چند کوره‌ی آجرپزی آشنا گذشتیم. کوره‌ها خاموش بودند و کسی در اطرافشان نبود. رسیدیم به سرحد بین بیابان و نخلستان. ماشین هنوز می‌توانست پیش برود ولی ما به اسکندر گفتیم همان‌جا ما را پیاده بکند. تا از ماشین بیرون پریدیم اسکندر دور زد و بدون خداحافظی رفت. هیچکس آن دور و بر نبود. تپه‌ای را که در آن حوالی بود می‌شناختیم. وقتی من بچه بودم با خواهرانم زیاد می‌آمدیم روی این تپه می‌ایستادیم و سطح بیابان را تماشا می‌کردیم. بخصوص غروب‌ها تماشایی‌تر بود که کارگران کوره‌پزخانه‌ها دست از کار می‌کشیدند و آواز خوان به‌طرف خانه‌های خود سرازیر می‌شدند. ما خورشید را تماشا می‌کردیم که ذره‌ذره می‌خزید می‌رفت پشت خط بیابان گم می‌شد و رنگ‌های نور باقی‌مانده‌اش هی عوض می‌شد هزار رنگ می‌شد. باد می‌وزید.

ناجی گفت: «من باید پشت این دیوار بشینم سیگاری بکشم. خیلی هوس سیگار کردم. نمی‌دونم چرا یکهو این‌قدر هوس کردم.» نشست پای دیواری که باقی‌مانده‌ی یک خانه‌ی خراب شده بود. سیگاری آتش زد. آن‌قدر ویرانه در اطراف بود که من هنوز نمی‌توانستم از لابه‌لای آن‌ها خانه‌ی پدری خود را تشخیص بدهم. هواپیمایی از پشت سر ما آمد. پای دیوار دراز کشیدم ولی ناجی انگار نه انگار که یک طیاره‌ی دشمن بالای سرمان می‌گردید، همان‌طور لمیده پک می‌زد به سیگار. صدای چند انفجار خیلی نزدیک شنیدیم، آن‌قدر نزدیک که من حس کردم همه‌چیز روی سرم خراب شد. سرم را گذاشتم توی بغل ناجی. چه مدت زمان گذشت؟

«پس پاشو دیگه رفتن. ها.»

پسر بچه‌ای که معلوم نبود از کجا پیدایش شده دوید رفت بالای تپه و دستش را به‌طرف جاده دراز کرد: «اون‌ها اون‌جا را زدن، ببین ماشین ارتشی داره می‌سوزه.»

منهم دویدم رفتم بالای تپه به تماشا. دوتا ماشین داشتند می‌سوختند. ناجی را صدا زدم بیاید صحنه را ببیند ولی علاقه‌ای نشان نداد. مدتی بعد یک ماشین آتش نشانی از دور به‌طرف محل آمد. یک آمبولانس هم رسید. عده‌ای از مردم خود را به محل رساندند و دور و بر معرکه ایستادند به تماشا و راه دید مرا بستند. فقط از دحام را می‌دیدم آن‌هم از فاصله‌ی دور و نگران بودم که بر سر اسکندر چه آمده. از یک مرد موتورسیکلت سوار که از آن جانب می‌آمد پرسیدم که یک مرد چاق عینکی ندیده در یک پیکان قرمز؟

موتورسیکلت او گازی بود و زپرتی و آن‌قدر باریک که انگار به یک دوچرخه بچه‌گانه موتور بسته بودند. گفت که هر دو ماشین‌ها سوخته‌اند. یک جیب ارتشی و یک ماشین شخصی. پرسید: «پیکان بود؟»

پرسیدم: «نبود؟»

گفت: «سرخ بود. یک مرد چاق روی زمین بیابون دنبال چیزی می‌گشت و گریه می‌کرد گفت چشم‌ام خدایا چشم‌ام می‌خواستم برم نزدیک کمکش بکنم ولی یکهو صدام یک خمپاره‌ی دیگه پرت کرد همون‌جا چون که مادرجنده فهمیده بود که من اون‌جا هستم. من هم در رفتم. با شعار تنها ره رهایی فرار با موتور گازی.» زد زیر خندید. از خود پرسیدم چطور می‌تواند این‌طور بخندد در آن وضعیت؟ و به خود جواب دادم پس واقعاً او چه کار دیگه‌ای می‌تواند بکند غیر از آن که با همان خندیدن‌ها و چرند گفتن‌ها ترس را برای مدتی از خود دور بکند. «می‌دونی خود شخص صدام چندتا مامور فرستاده که جای من را پیدا بکنن. جایزه گذاشته برای سر من لامصب.» پرسیدم چرا؟ و او باز چیزهایی مشابه گفت و خندید غش‌غش. من فکر کردم حالا چه کسی آن پیرمرد و پیرزن و دختر چاق‌شان را به مقصد خواهد رساند؟ چقدر سخت خواهد بود برای آن‌ها که امشب را هم در انتظار بمانند زیر هجوم بمب‌ها اما حالا در انتظار چه؟ اگر که ماشین اسکندر سوخته باشد؟ اگر آن آتشی که حالا توسط ماموران آتش نشانی خاموش شده تمام آن پیکان سرخ را جویده و تفرقه‌ای آن را به بیابان تَف کرده باشد؟ اگر اسکندر عینکش را هنوز پیدا نکرده باشد؟ نمی‌توانستم دست از سرزنش خود بردارم.

ناجی گفت: «پس ما چرا باید احساس گناه بکنیم؟ خودش به‌خاطر پول ما را به‌زور آورد. خودت که دیدی. پس ندیدی؟»

«بالاخره به‌خاطر ما هم بود که اومد به این سفر خطرناک.»

«به‌خاطر پول بود نه ما.»

دیدم حرف زدن با او فایده ندارد. در تنهایی خود نشستم و برای اسکندر و آن خانواده گریه کردم بی آن‌که بخواهم. ناجی محض دل‌داری‌ام گفت: «خدا را شکر که لااقل خودش زنده مونده. پس اون موتور سواره به تو گفت اسکندر را دیده که زنده بوده دیگه. پس گفت دیگه. درسته؟»

بی‌حوصله گفتم: «نمی‌دونم. مطمئن نیستم. نفهمیدم چی گفت. دیگه از هیچی مطمئن نیستم. از هیچ هیچ.» راه افتادیم به‌طرف خانه‌ی پدری من. رسیدیم. لته‌های در روی هم بودند ولی قفلی در کار نبود. آرام در را هل دادم. باز شد. داخل شدیم. زنی پای درخت یاس نشسته بود. باد می‌وزید و باران گل‌ریزه‌های خشک بر سر و روی زن می‌ریخت. تا ما وارد شدیم او سر بلند کرد: «کیه؟» نهم‌ریحان بود. کور شده بود و انگار صدسال هم پیرتر. چرخش گلوله‌های چشمان او را دیدم ولی او ما را نمی‌دید و فقط سر کوچک خود را در هوا تکان تکان می‌داد: «کی هستی؟» در لباس سیاه بود. تور سیاه لباسش آغشته به خاک بود.

گفتم: «نهم‌ریحان؟!»

سر چرخاند و گوش خود را در جهت صدای من نگه داشت. بعد از سکوت گفت: «جمیل؟ برگشتی؟» بارم را بر زمین انداختم. رفتم در مقابلش نشستم و او را در آغوش گرفتم. صورت مرا بوید. اشک او تمام صورت مرا خیس کرد. بوی خاک می‌داد. چندتا گل در لابه‌لای تور لباسش گیر افتاده بودند. بوی خاک و بوی یاس لهیده در مشام بود. پرسیدم: «پس بقیه کجان؟ تو چرا این‌جا موندی تنها؟»

گفت: «کسی همراهه؟ بگو وساییش را بذاره زمین خستگی در بکنه. گرسنه اگه هستین اون‌جا توی اون صندوق یخی هم ماست هست هم پنیر. یخچال کار نمی‌کنه. برق نیست. نون ولی این‌جا هست توی این کیسه. بخورین و استراحت بکنین. الان آقات برمی‌گرده.»

پرسیدم: «مگه حاجی این‌جاست هنوز؟»

گفت: «حاجی من را از خونه خودم آورد گفت این‌جا بشینم مراقب خونه باشم نامحرم وارد نشه. بقیه رفتن همگی با هم. اول با بلم از آب گذشتن بعد با پای پیاده راه افتادن به‌طرف یک آبادی دور که در امان باشن. حاجی گفت باید بمونه تا تکلیف گاوها را معلوم بکنه.»

«مگه گاوهاش کجا هستن؟»

«دولت اومد گاوها را برد گفتن چون که حاجی طرفدار صدام حسین بوده دارن گاواش را می‌برن. پنج شش ماه پیش. گفتن بردن اموال اجنبی حلاله. گمون کردن حاجی هم جزو دار و دسته‌ی اجنبی‌ها بود. همه‌ی این فتنه‌ها زیر سر حامد بود که حاجی را لو داد به این دولت جدید.»

«فکر می‌کردم او به درد حاجی می‌خوره توی این روزها و به او وفادار می‌مونه یعنی این‌طور بنظر می‌اومد. لااقل او ...»

«نه. دشمن همدیگه شدن. آخه حامد شده بود هوادار همین امام عجم. به حاجی گفت تو مسلمون اجنبی‌ها هستی حاجی باید تو را بدم به‌دست مامور‌ها. به مامور‌هایی که با خودش به این‌جا آورده بود گفت این حاجی سر دسته‌ی ضدانقلابه.»

«حالا حامد کجا هست؟»

"رفته شهر، خیلی وقته ننه، همون وقت که شاه فراری شد او هم رفت، زن و بچه‌ی خودش را هم برد. به او لباس نو دادن. موتورسیکلت بزرگ دادن. تفنگ پر دادن. حالا حاجی رفته به دولت بگه که اون گاوها سن و سال‌شون از سن و سال صدام بیش‌تره.» سرفه کرد: «بلکه بتونه گاوها را پس بگیره ازشون.»

«من که اصلاً کاری به هیچ‌کدوم‌شون ندارم. فقط می‌خوام هرچه زودتر برم اون‌ور آب.»

«سید. همون سید سبزی‌کار، یک قایق کوچک پیدا کرده که مردم را با اون می‌بره اون‌ور آب و ازشون پولی درمیاره. وقتی برگشت می‌گم که شما را هم برسونه. اسم رفیقت چیه؟» ناجی حالا در سایه‌ی دیوار دراز کشیده بود. کمی نان و ماست خوردم. ننه‌ریحان گفت که بعد از رفتن من دیگر کسی برای او دواي چشم نیاورد و او ذره ذره سوی چشم‌هایش را از دست داد. برای هیچ‌کس هم مهم نبود چون همه آن‌قدر خودشان گیر و گرفتاری داشتند که کسی حوصله نداشت به مشکل ننه‌ریحان فکر کند. دیروز هم که رفته بودند او را با خود نبرده بودند چون می‌دانستند که پیاده راه بردن او در بیابان آسان نیست و به کمک نیاز دارد.

«ولی ما می‌بریمت ننه. همین که بلمی پیدا کردیم ما را به اون‌ور آب برسونه تو را هم می‌بریم.»

«باید منتظر باشین تا سید برگرده.»

«تو می‌دونی کی برمی‌گرده؟»

«هنوز که غروب نشده.»

گفتم: «نه. نشده.»

در دلم خوشحال بودم که فکر بردن ننه‌ریحان به سرم آمده است.

گفت: «من که نمی‌تونم راه برم، می‌تونم اما خب نه این‌که جلوی پام را نمی‌بینم اینه که دست و پا گیر شما هم می‌شم.»

«تو کاری به اون نداشته باش ننه. من شده تمام راه هم تو را کول بکنم می‌برمت.»

وقتی این‌ها را به ننه‌ریحان می‌گفتم ناجی به طعنه نگاهم می‌کرد. انگار می‌دانست که این‌ها فقط حرف هست و عملی نخواهد شد. ولی وضعیت من طور دیگری بود، آن حس گناهی که در مورد چندا آدم در وجودم داشتم و ادارم می‌کرد کاری برای کسی بکنم. آدم‌هایی مثل جواد (که اسلحه‌ی خالی را به او دادم و باعث مرگ او شدم) حس گناه در مقابل ناپدید شدن هستی (اگر من نحسی زخم صورت سوخته‌ام را به آن خانه نبرده بودم آن اتفاق شوم نمی‌افتاد) و حالا هم حس گناه نسبت به اسکندر و آن خانواده‌ی بی‌پناه. فکر کردم بیرون کشیدن ننه‌ریحان از زیر آن باران آتش و رساندنش به زیر سقفی مطمئن شاید کمی از بار گناهانم را سبک کند، شاید.

«کجا می‌خوای ببریش؟»

«فعلاً نمی‌دونم ولی به هرکجا که بریم او را هم با خودمون می‌بریم. می‌بریم تا جایی که بشه اون‌جا ساکنش کنیم.»

«پس زده به سرت داری چرت و پرت می‌گی»

ننه‌ریحان گفت: «دیگه از امروز گذشت. باید صبح زود فردا راه بیفتین. سید شما را می‌بره. پس چرا حاجی هنوز برنگشته؟» و خودش جواب داد: «لابد قصه‌ی گاوها خیلی طول و تفصیل پیدا کرده. بالاخره برمی‌گرده.» نمی‌دانم دلم می‌خواست با پدر مواجه می‌شدم یا نه. به‌هرحال چاره‌ای نداشتیم غیر از آن که منتظر آمدن سید باشیم. ننه‌ریحان

خوشحال بود که ما پیش او هستیم. «شما خواه ناخواه امشب این‌جا موندنی هستید. باید جایی برای خوابیدن خودتون پیدا بکنین.» گفتیم یک‌جایی همین طرف‌ها پیدا می‌کنیم. گفت نمی‌شود که توی سنگر خوابیم و از من خواست او را به داخل نخلستان ببرم. او را بردم. فقط چند ردیف نخل بود و بعد یک میدان بزرگ وسط نخلستان، جایی که زمانی پُر از نخل بود ولی حالا آن‌ها را از بیخ و بن کنده بودند.

«چه بلایی سر اون همه نخل اومد ننه؟»

«چون که از حامد باور کردن که حاجی ضد انقلاب بوده، دولت دستور داد که وسط نخلستونش را صاف بکنن و یک مسجد بسازن برای مردم آبادی. هنوز نساختن. فعلاً فقط نخل‌ها را انداختن. حالام که جنگ شد؟» وسط آن زمین لخت، یک سنگر بود که ننه می‌خواست به ما نشان بدهد. گفت که آن سنگر با پول حاجی توسط دوسه تا از جوان‌های ده کنده شد ولی حاجی فقط شب اول توی آن خوابید بعد دیگر از آن خوف کرد. «ولی شما جوونین ننه خوف نکنین. تن‌تون سالم باشه بهتر از اینکه که یه وقت بیرون از سنگر ترکشی چیزی بیاد بزنه به تن و بدن‌تون ناقص‌تون بکنه. خوف نکن. سنگرش امنه ننه.» ولی خود ننه هم خوف می‌کرد از خوابیدن در آن سنگر. سید هم سنگر خودش را داشت که در جای دیگری بود. سنگر حاجی سقف هم داشت. غروب که شد سید از شط برگشت. از دیدن ما تعجب کرد ولی رفتارش دوستانه بود. ما به او گفتیم که می‌خواهیم به آن‌سوی آب برویم. گفت که باید تا فردا صبح صبر کنیم. گفت که بابت آن کار چقدر باید به او پول بدهیم. ما موافقت کردیم. گفتیم که ما خیال داریم ننه‌ریحان را هم با خودمان ببریم. او انگار نشنید. خیلی خسته بود و باید می‌رفت استراحت می‌کرد. گفت فردا صبح می‌آید که ما را ببرد. رفت و به ما نگفت که محل خوابش کجا است. ما باز رفتیم پیش ننه‌ریحان نشستیم و او برایمان اختلاط کرد. «روز اول جنگ حاجی خیلی خوشحال شد. گفت صدام داره میاد که این مردم را نجات بده از دست این آخوندهایی که تازه اومدن روی کار، گمون کرد حالا آدم‌های او میان این‌جا را می‌گیرن و همه‌چی تمام می‌شه، اما صدام به‌جای این‌که آدم بفروسته، تا توانست هی خمپاره فرستاد روی سر و کله‌ی مردم. نمی‌دونی چقدر آدم بی‌گناه پرپر شد روز اول چقدر زن و بچه. وامصیبتا چند بار هم نزدیک بود خمپاره بیفته روی سر و کله‌ی خود حاجی. بعد حاجی باورش شد که صدام دلش برای این مردم نسوخته و معلوم هم نیست چه مرگش هست که این‌طور وحشی شده و حمله کرده به این مردم بی‌دفاع. همون روز فهمیدم که خدا خیلی مرا دوست داره که چشم‌هام را ازم گرفت تا نبینم که چطور زن و بچه توی نگاهم تکه‌پاره می‌شن. وایلا.» به ما گفت که خیلی باید مراقب باشیم با ماموران دولتی مواجه نشویم. گفت آن‌ها هرکس را این‌طرف‌ها می‌بینند که به نظرشان غریبه می‌آید دستگیر می‌کنند و به جرم جاسوس دشمن در زندان نگه می‌دارند. سرانجام شبی سیاه‌تر از هر شب دیگر که من دیده بودم از راه رسید. ننه‌ریحان گفت باید آتش سیگاران را پنهان کنیم وگرنه طیاره‌های دشمن شعله‌ی سیگار را می‌بینند و می‌فهمند در این‌جا آدمیزاد هست و چون آن‌ها دشمن آدمیزاد هستند بمب می‌اندازند روی سرمان. ننه‌ریحان می‌پرسید که چرا این‌طور شد؟ چرا صدام یکهو تصمیم گرفته بود همه را بکشد و نابود بکند؟ چرا برای همه جا فقط خرابی می‌خواست؟ ما گفتیم چون یارو همیشه یک دیوانه‌ی وحشی بوده و از کشتن دیگران لذت می‌برده. ننه‌ریحان به ما یک بطری آب و مقداری خرمای با کنجد مخلوط شده داد. هم خوشمزه بود و هم قوی. می‌دانستیم که همان چند دانه خرما ما را تا فردا سیر نگه می‌دارند.

ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد. آسمان تبدیل شده بود به یک سقف زشت و تنگ که هی پایین و پایین‌تر می‌آمد و بر ما فشار می‌آورد. آن شب حاجی برنگشت. ننه‌ریحان نگران او بود. من به داخل اتاق‌های خانه رفتم و چندتا پتو پیدا کردم. با ننه‌ریحان خداحافظی کردیم. گفتیم که فردا صبح زود او را خواهیم دید. به سنگری رفتیم که او به ما نشان داده بود. روی سنگر را با یک ورقه‌ی بزرگ آهنی پوشانده بودند و فقط سوراخی جا گذاشته بودند تا بتوانی از آن‌جا وارد و خارج بشوی. اول من از توی سوراخ به‌داخل خزیدم و دوتا از پتوها را بر کف لخت سنگر پهن کردم. بعد ناجی وارد شد با کوله‌ی خودش و کوله‌ی من. هیچ نبود غیر از تاریکی. فقط تاریکی. وسایل‌مان را پایین پای‌هایمان گذاشتیم و چسبیده به هم دراز کشیدیم. گفتیم: «تو نمی‌ترسی از این همه تاریکی؟»

گفت: «چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.»

گفتم: «اگه بریم بیرون گوشه‌ای پای دیواری بخوابیم چطوره؟ یعنی می‌گم بهتر نیست؟» انگار خمپاره‌ای منتظر تمام شدن جمله‌ی من بود که ناگهان پرواز بکند در آسمان به‌سوی ما بیاید و جایی در همان حوالی منفجر شود و باز یکی دیگر، و صفی از صداهای مهیب. من و ناجی چهره به چهره در سکوت ترس بودیم. بعد از مدتی طولانی پر از صدای انفجار و صدای وحشت، بالاخره باز سکوت شد. این‌بار سکوتی وحشتناک‌تر از آن صداها. ناجی گفت: «می‌بینی؟»

گفتم: «اگه یکی‌شون همین‌جا بالای این سنگر منفجر بشه چی؟»

گفت: «پس برای همینه که ما این تو هستیم دیگه. اگه توی ده دوازده متری ما هم بیفته ما در امن و امانیم چون هیچی این دوروبر نیست که بیفته روی سنگر و ما را این‌جا محبوس بکنه. ها.» این حرفش ذهن مرا به تصویری از زنده به‌گوری هدایت کرد. هجوم تصاویری که نمی‌خواستم ولی از شرشان هم نمی‌توانستم خلاص بشوم. دیدم که هردو ما در گوری مدفونیم و هیچ‌کس از وجودمان در آن‌جا خبر ندارد و ما هرچه سقف بالای سرمان را می‌کاویم به جایی نمی‌رسیم غیر از لایه‌های گل که لایه به لایه بالای سر ما صف بسته بر سینه‌مان سنگینی می‌کند. امیدی به رسیدن به نور نبود. «به نظر تو چقدر طول می‌کشه تا بمیریم؟»

ناجی پرسید: «کی؟ کجا؟»

گفتم: «اگه زنده بگور بشیم و راهی برای بیرون رفتن نداشته باشیم، چقدر چند روز طول می‌کشه تا تموم بکنیم؟» صدای خنده‌اش پیچید. دهانش به‌گوش من نزدیک بود. گفت: «آقای درس‌خونده. پس تو باید از این چیزها سر در بیاری نه من‌ها.» اما من فقط ترسیده بودم و دیگر هیچ اطلاعی از هیچی نداشتم. از ماندن در آن گور راضی نبودم و هی در پی بهانه می‌گشتم که بروم بیرون ولی دشمن انگار جنگ واقعی را گذاشته بود برای شب، امشب، با انفجار پشت انفجار. بعد دست‌های ناجی که پیچیدند دور تنم و مرا بیش‌تر به‌سوی او کشیدند و لب‌هایش که بر زخم‌های صورتم راه افتادند با حرکت نرم و آرام از زخمی به زخمی و لب‌ها خیس‌تر می‌شدند. «نمی‌ترسی از زخم؟ چندشت نمی‌شه؟»

گفت: «کدام؟ کو؟» زبانش سریده شد روی آن‌ها و من دیگر به مرگ فکر نکردم. خودم را سپردم به دست‌های او و آن انگشتان کشیده‌ی بلند که دنبال دکمه‌ها می‌گشتند تا یک به یک بگشایند و گشودند و من در گرما داخل می‌شدم ذره ذره از سرما به گرما از ترس به امنیت غلتیده می‌شدم. او مرا می‌غلطاند. مرا می‌برد. برده می‌شدم در قایقی که او پاروکشش بود. صدای پارس سگ‌ها جانشین صدای انفجارها شد. سگ‌ها دور بودند. وحشت‌زده بودند. به یاد نمی‌آوردم آن‌همه صدای سگ در نیمه‌شب شنیده بوده باشم. کار سگ‌ها آن بود که آدم‌ها را از وقوع حوادث باخبر کنند. پارس می‌کردند تا خبر پرواز شلیک دیگری را بدهند که مدتی بعد بر زمین فرو می‌افتاد و با افتادن هرکدام انگار که هزاران خروار آهن پراکنده می‌شدند به اطراف. لب‌های ناجی زیر گردنم جنبیدند. «چرا می‌خوان ما را بکشن؟» پایین سریدم و پیشانی‌ام را روی سینه‌اش نهادم. «شاید عمه‌زری درست گفت که گفت که این‌ها همه از نحسی صورت سوخته‌ی منه. خب صورت سوخته نحسه دیگه.»

خندید. «جناب روشنفکر خرافاتی تو که این‌جور نبودی» و باز برای دلخوش کردن من خندید و من کمی دلخوش شدم از شنیدن قهقهه‌های او. تاریکی رفت و جایش را به نور ماه داد و ناگهان ما در نورانی‌ترین نقطه‌ی نور ماه بودیم روی گل ساحل که همه‌جا خیس بود و ما در خیزی و در گل در هم می‌لولیدیم با آن همه لذتی که تاکنون این‌چنین بر من تجربه نشده بود و تنها صدایی که از بیرون شنیده می‌شد صدای باد بود که زوزمکشان از بالای سنگر می‌گذشت می‌رفت تا موج باد بعدی بیاید زوزمکشان بگذرد و صدای تکان شاخ و برگ‌ها واقعی بود یا فقط در گوش ذهن من شنیده می‌شد؟ صدای غلت و واغلت دوتن، صدای نفس‌ها و زمزمه‌ها در گوش‌ها. «از این‌جا می‌ریم به جایی که آزاد باشیم. که از باهم بودن خودمون نترسیم. بعد خونه‌ای می‌گیریم که پنجره‌های بزرگ داره رو به شرق. یکجوری که هر روز صبح آفتاب بیدارمون بکنه با نورش که می‌پاشه روی تخت‌خوابمون. از فردا صبح که راه بیفتیم دیگه توقف نمی‌کنیم تا برسیم به اون‌جا که می‌خوایم. توی دلم یک روشنایی می‌گه که می‌رسیم. زود خیلی زود.»

«از کجا مطمئنی که می‌رسیم؟»

«یکی که راه را خوب بلد بود همه‌ی ریزمکاری‌ها را بهم گفته. حالا فردا می‌بینی که صاف می‌برمت لب مرز و از اون‌جام می‌افتیم اون‌ور مرز. قدم به قدم.»

«من چقدر تشنه هستم حالا.»

اعتراضی نکرد که حرف او را قطع کرده بودم. پا شد نشست و بطری آب را که ننه‌ریحان به ما داده بود کنار پای‌مان پیدا کرد. درش را که باز کرد بوی گلاب به مشام آمد. ناجی دستم را در تاریکی پیدا کرد و بطری را در آن گذاشت. نوشیدیم. ننه‌ریحان چند قطره گلاب هم در بطری ریخته بود به یاد دوران بچه‌گی شاید، وقتی که از چیزی ترسیده بودم و چون کاری نمی‌توانستم بکنم به‌سوی خانه‌ی او می‌دویدم و او به من آبی می‌خوراند که کمی گلاب در آن ریخته بود. بیرون از سنگر هم تاریکی بود و سکوت. در فاصله‌ی دور، تنه‌های درشت نخل‌ها دیده می‌شدند. ناجی سیگاری گیراند و آن‌را طوری لای دست‌هایش گرفت که شعله‌اش دیده نشود. اگر به اصرار و به‌خاطر ترس من نبود سیگار را همان‌طور بی‌خیال می‌کشید چون باور نداشت که هواپیمای دشمن بتواند از آن بالا نور آتش سیگار او را ببیند ولی به‌هرحال به‌خاطر ترس زیاد من رعایت می‌کرد و شعله را لای کاسه‌ی دست‌هایش پنهان می‌کرد. باز دشمن شروع کرد به پرتاب بمب به‌طرف ما. گفتم: «زود باش سیگارت را تموم کن. دوباره اوضاع بی‌ریخت شد.»

کون سیگار را با احتیاط روی زمین خاموش کرد. باز خزیدیم به داخل سنگر و آرام‌تر از هر زمان به خواب رفتیم.

صدای اذان خروس به گوش رسید. صبح شده بود. بعد صدای گفت‌وگوی چند مرد شنیده شد. چشم گشودم. نور آفتاب از سوراخ سنگر به‌داخل می‌خزید. صدایی خشن فریاد زد: «هی کی اون داخله؟ بیا بیرون.» صدای گلنگدن کشیدن تفنگی بند دل‌مان را پاره کرد. جرئت نکردیم از سنگر بیرون برویم و خودمان را نشان بدهیم. نفس‌هامان از ترس محبوس شده بود. فکر کردیم جواب ندهیم و صدایی درنیاوریم بلکه آن‌ها خیال کنند کسی این‌جا نیست و بروند. یکهو سقف بالای سر از جاکنده شد و مقداری سنگ‌ریزه و خاک از آن بالا فرو ریخت روی سر و صورت‌مان. چند جفت چشم رو به پایین رو به ما خیره مانده بودند. لوله‌ی چندتا تفنگ به‌سوی ما نشانه رفتند. «دست‌هاتون را بذارین روی سرتون و آروم بیاین بیرون.» هرچه گفتند انجام دادیم. سه جوان مسلح بودند در لباس خاکی‌رنگ. «جای بهتر پیدا نکردی برای این کار بچه کونی؟» ناجی که او هم دست‌هایش را روی سر گذاشته بود به آرامی گفت: «ما فقط این‌جا خوابیده بودیم برادر.»

یکی از مامورها گفت: «آره جون عمه‌ت. فقط خوابیده بودی.» آفتاب هنوز کامل در نیامده بود. باد می‌وزید. «ببرشون توی ماشین. تو هم وسایل‌شون را از توی سنگر وردار بیار.» ماشین آن‌ها پشت دیوار خانه‌ی ما بود. ننه‌ریحان دست‌هایش را دراز کرده به جلو به‌سوی ما راه را می‌جست. «کاری به اون‌ها نداشته باشین. بچه‌های خودم هستن. تقصیر حاجی بود که خبرتون کرد. ببره زبونم که به او گفتم تو برگشتی جمیل جانم. ببره این زبون نحس. گفتم بلکه خوشحال می‌شه پدرت.»

ماموری گفت: «ببرزنه را هل بده بفرست توی خونه که این‌قدر زر نزنه.»

یکی از مامورها رفت به‌طرف ننه‌ریحان دست او را با خشونت کشید و برد داخل خانه و در را بست. من و ناجی را به جایگاه پشت جیب هدایت کردند. پدرم حاجی را هم دیدیم که انگار همین حالا پس از مدتی مُردن برگشته بود به زندگی تا چند دقیقه بماند و باز برگردد به مُردن. «دارشون بزنین. بخصوص اون صورت‌سوخته که پسر خود منه. همه‌ی این شومی و نحسی از همین‌هاست سرکار. دارش بزنین بلکه آرامش و امنیت هم برگرده به این‌جا. خودم باید همون موقع سرش را می‌کردم زیر آب که نحسیش ما را به این روز نندازه. خاک بر سر حامد بی‌عرضه. خوب شد که هردوشون با هم به دام افتادن. قول بدین که باهم دارشون می‌زنین یک‌جا همین‌جا.» انگار در هوا و با باد حرف می‌زد انگار آن‌ها اصلاً صدای او را نمی‌شنیدند. سید هم آن دور‌ها ایستاده ما را تماشا می‌کرد و کاری از او ساخته نبود. مامورها وسایل من و ناجی را هم انداختند توی ماشین جلوی پای خودشان و ماشین راه افتاد. می‌رفت و ما از خانه و از محل زادگاه خود دور می‌شدیم. حاجی ایستاده بود و با هیچ‌کس حرف می‌زد. ماشین ما به جاده رسید. عبور ماشین‌های ارتشی در جاده بیش‌تر شده بود. سربازهای جوان پشت ماشین‌ها نشسته بودند. یا آواز می‌خواندند و یا می‌خندیدند. ما را به قرارگاهی در

شهر بردند. در یک سالن سیمانی ماندیم. یکی آمد پرسید که ساز متعلق به کدام از ماست؟ من گفتم مال من. ناجی هم گفت که مال اوست. طرف با نگاهی گنگ و گیج که بین من و ناجی سرگردان بود گفت: «بالاخره چی؟ مال تو یا مال تو؟»

ناجی گفت: «مال من.»

یارو ساز را از جعبه درآورد داد به ناجی و گفت: «بشکنش. خوردش بکن. همین جا. بذارش رو زمین و با لگد تیکه‌تیکه‌ش بکن.» ناجی ساز را روی زمین گذاشت. مامور گفت: «حالا این‌جوری با پا بکوب روی اون.» خودش با کف پا کوبید روی ساز و صدای شکستن چوب ساز انگار صدای شکستن استخوان آدمیزاد بود. «حالا تو بکن. همون‌جور که من کردم»، اما ناجی تکان نخورد. مامور گفت: «گفتم لگدش کن مادر قحبه.» ناجی به من نگاه کرد. مدتی گذشت. مامور گفت: «منتظر چی هستی آقا پسر؟» از نگاه ناجی پیدا بود که قصد ندارد لگد بزند به ساز خودش. «ولی من وادارت می‌کنم بزنی. تو بچه‌قوتی را وادار می‌کنم خودت ساز خودت را با دندون‌هات تیکه‌تیکه بکنی.» با دو دست زد به پشت شانه‌ی ناجی: «فعلاً چندتا لگدی بزن بهش تا بعد.» ناجی انگار حرف او را نمی‌شنید. انگار هیچی نمی‌شنید و در عالمی دیگر بود. خود بازجو باز قدمی جلوتر به‌سوی ساز رفت و با کف پا کوبید روی آن. صدای دلخراش شکستن ساز، قلب مرا هم خراشید. «حالا فهمیدی که چه‌کار باید بکنی جونور؟ بیا.» اشاره‌ی او به ناجی بود ولی من پا پیش گذاشتم و رفتم بالای سر ساز ایستادم و ضربه‌ی کف پایم را آن‌قدر محکم که می‌توانستم فرود آوردم بر بدنه‌ی ساز. باز صدای شکستن چوب و انعکاس جیغ سیم‌ها. ضربه‌ی بعدی پای من باعث شد سیم‌های آن پاره و آویزان شوند باز ضربه پشت ضربه، دیوانه‌وار انگار که همان ساز عامل همه‌ی بدبختی‌های من بود. نکبتی بود که از جدم به ارث برده بودم، نکبتی که اول باعث مرگ مادرم شد و حالا هم داشت باعث مرگ خودم می‌شد. باز با لگدی محکم بر تنه‌ی افتاده‌ی ساز بر زمین مقداری از نفرتم را بیرون ریختم. «تو برو کنار. می‌خوام اون بیاد.» اما تمام سعی یارو آن بود که ناجی را وادار کند لگد به ساز بزند. ناجی لگد نزد. خودش از مرد لگد خورد، سیلی خورد، فحش‌های خیلی بد شنید ولی حاضر نشد قدمی به خواسته‌ی آن مامور علیه ساز بردارد هرچند حالا دیگر آن ساز تبدیل شده بود به یک تخته‌پاره‌ی شکسته با سیم‌های آویخته. مامور چوب باریک آرشه را هم با دو دست خود شکست. چوب‌های شکسته از هم جدا شدند ولی نیفتادند چون هنوز به سیم‌ها وصل بودند. یارو با تکان تکان دادن چوب‌ها توانست آن‌ها را از بند سیم‌ها در بیاورد بعد آن را انداخت روی ساز شکسته که ناجی با چشمان خیس به آن خیره شده بود. «می‌دونم با تو چه‌کار کنم بچه‌خوشگل لچ‌باز ولی لچ‌بازی این‌جا خیلی به ضررت تمام می‌شه. خواهی دید.»

یک سالن بزرگ منتظرمان بود. چشم‌بند بر چشم‌ها به سالن فرستاده شدیم. از لای درز زیر چشم‌بند نمایی از آن پیدا بود. این‌که بزرگ بود و سیمانی بود و یک عده دیگر چشم‌بند بر چشم مثل ما روی پتوهای خاکستری رنگ ولو بودند بالاتکلیف. از اطراف‌مان چندجور صدای ترسناک به‌گوش می‌رسید. صدای زمخت مرد شکنجه‌گر که فحش می‌داد و با تحکم می‌گفت بگو. صدای مردی که از درد می‌نالید و می‌گریست و به التماس می‌گفت همیشه همین بود. تو را به‌خدا. از تصور این‌که ممکن بود من به زودی صدای ناله‌های ناجی را بشنوم تمام تنم به لرزه افتاد. دلم می‌خواست می‌مردم پیش از آن‌که چنان چیزی بشنوم. ولی آن‌روز کار هیچ‌کدام از ما به اتاق شکنجه نکشید. شب فقط سکوت بود. گفته بودند حق نداریم هیچ کلامی از دهان خارج کنیم. اگر احتیاج به دستشویی داشتیم فقط باید دست را بالا بگیریم تا بالاخره یک ماموری بیاید به دامن برسد. صبحانه یک نصفه نان بود که روی آن مقداری کره و مربا گذاشته بودند. یک لیوان پلاستیکی پُر از چای هم به دست‌مان دادند. با چشم بسته صبحانه خوردیم. چه مدت بعد از صبحانه بود که ماموری آمد به من و ناجی گفت که به دنبال او برویم. مامور آستین مرا گرفته بود و به‌دنبال خود می‌کشید. ناجی دست مرا گرفته بود و به‌دنبال ما می‌آمد. دست من در دست او از ترس می‌لرزید و او هم با تماس نرم انگشت‌ها سعی می‌کرد آرام کند. «آقایون خوب گوش بگیرن که چی گفته می‌شه به اون‌ها تا فقط همون را اجرا بکنن نه کمتر نه بیشتر فقط همون.» یک عده زندانی بودیم با چشمان بسته در اتاقی. مامور ادامه داد. «یک به یک شما را می‌گذاریم توی چارچوب این در بعد

می‌گم حالا چشمبندت را بردار، مقصودم فقط همون کسی که وایساده توی چارچوب نه بقیه. آقایون خیلی مواظب باشن الکی چشمبند از روی چشم بر ندارن که هم یک توی سری محکم دارن و هم یک پس گردنی ناجور، اون‌جور که مغزت بریزه توی دماغت. ولی انشالله که هیچ کس چشمبند را بی‌خود ورنمی‌داره تا به او گفته نشده. بعد بدون چشمبند صاف سرت را بالا می‌گیری می‌ری تا ته راهرو توی یک اتاق دیگه و اون‌جا باز چشمبند را می‌ذاری روی چشم. حالی‌شان شد؟» خود زندانی‌ها به این عمل می‌گفتند تونل شناسایی. باید چشمبندمان را برمی‌داشتیم و از توی راهرویی می‌گذشتیم که عده‌ای نقاب‌پوش در آن ایستاده بودند ما را تماشا می‌کردند. ما از آنان هیچ نمی‌دیدیم ولی آن‌ها همه چهره‌ی ما را به وضوح می‌دیدند. در این مرحله ممکن بود توسط کسی یا کسانی از نقاب‌پوشان شناخته بشوی. بعضی از آن‌ها مامور و بعضی هم از آن زندانی‌هایی بودند که به اصطلاح بریده بودند و داشتند با مامورها همکاری می‌کردند و رفقای هم‌سازمانی و هم‌حزبی خود را لو می‌دادند. من و ناجی جزو هیچ حزب و سازمانی نبودیم ولی رفت و آمد و قاتی شدن ناجی با گروه کاووس در آن سال حالا ما را انداخت توی دام آن‌ها. یکی از نقاب‌پوش‌ها که مامور بود ناجی را شناخت. ناجی قبل از هر اتهامی، اتهام ترور و زخمی کردن کاووس را بر پیشانی داشت. اسلحه‌ی کاووس را هم دزدیده بود. من هم شریک جرم او در آن پرونده بودم. ما را از هم جدا کردند. چند روز بعد فهمیدم او هم در یکی از همان سلول‌های انفرادی کوچکی انداخته شده که من را انداخته‌اند. راهرویی باریک و بلند با دو ردیف سلول‌های صف بسته که نتوانستم آن‌ها را بشمارم. صدای دیگران شنیده می‌شد. گاهی فریاد می‌زدند الله‌اکبر. این فریاد اعتراض بود در زندان. وقتی کسی فریاد می‌زد الله‌اکبر معنیش آن بود که طاقش تاق شده و حالا یا کمک می‌خواهد یا کتک. بعد از لای درز پایین در می‌دیدم که یکی را کشان‌کشان به خارج می‌برند. آن‌روز هم تا صدای آمدن کسانی را از ته راهرو شنیدم خم شدم تا جایی که از لای درز پایین در عبور آنان را ببینم. دیدم. ناجی بود. خودش بود که توسط ماموری برده می‌شد. از قوزک پایش او را شناختم. قوزک پای او تنها عضو بدن او بود که از زیر در دیده شد. حتماً او را برای بازجویی می‌بردند.

«خب بالاخره نگرانی که چندساله با هم رابطه‌ی جنسی داریم؟»

«ما فقط دوست بودیم با هم. دوستی خشک و خالی.» چشمانم بسته بود و مرد بازجو را که صدای نازک زنانه داشت نمی‌دیدم.

گفت: «اصلاً من چرا دارم از تو می‌پرسم. رفیقت که با هم خشک و خالی بودین همه‌چیز را گفته و این‌جام نوشته که اون‌قدر هام خشک و خالی نبودین.» به او نگفتم ناجی که سواد نوشتن ندارد. طرف چند توسری محکم به من زد. گریهام گرفت. در آن لحظه از هر چیزی در دنیا متنفر بودم. از خودم بیش از هر چیز نفرت داشتم. دلم می‌خواست همان‌جا می‌مُردم و آن‌همه تحقیر را تحمل نمی‌کردم. «همه‌ی این‌ها توی دادگاه معلوم می‌شه.»

چند روز بعد من و ناجی را توی یک اتاق با هم روبه‌رو کردند. نمی‌دانستم چه خبر شده. نگهبان آمد مرا از سلول برد و وارد یک اتاق کرد. یک‌صدایی که برای اولین مرتبه می‌شنیدم گفت: «چشمبندت را بردار.» چشمبند را از روی چشم برداشتم و دیدم که درست روبه‌رویم ناجی هم دارد چشمبند از روی چشم خود برمی‌دارد. مردی که کنار ما بود صورتش دیده نمی‌شد چون یک کیسه‌ی خاکی رنگ روی سر و صورت خود کشیده بود و فقط رنگ چشم‌هایش که در دو سوراخ کیسه می‌گردیدند دیده می‌شدند. انگار کردم لحظه‌ی مرگ من است و دارند ما را به پای جوخه اعدام می‌برند. درد اصابت ناگهانی گلوله به بدنم را حس می‌کردم. صدای ترکیدن استخوان‌های خودم را شنیدم. صورت ناجی پُر از آثار مشت و ضربه بود. زیر یکی از چشم‌هایش چنان ورم کرده بود مثل این‌که ورم می‌خواست بترکد و چرک و زخم از درون خود به بیرون بریزد. نگاهم می‌کرد انگار از لای قبری که داشت توی آن فرو می‌رفت نگاهم می‌کرد و منتظر بود تا مشت‌ی خاک بر چشم‌هایش بیاشم تا او دیگر نتواند مرا ببیند. نگاهش مریض و شرم‌نده بود. مرد ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و با صدای وقیح گفت: «به رفیقت بگو که همه چیز را گفتی. بگو گفتی که رابطه‌ی جنسی داشتن به مدت پنج سال.» جایی برای اعتراض نبود که بگویم ما هنوز پنج سال نیست که همدیگر را می‌شناسیم. «پس بگو دیگه چرا معطلی؟»

ناجی با صدای گرفته انگار سُر‌فه لای گلویش را بسته گفت: «من همه‌چی را گفتم.»

«خب حالا دیگه چشم‌بندا را بذارین روی چشم‌هاتون مادرجنده‌ها.»

گفتم: «ولی برادر، من هم یکطرف ماجرا هستم و دارم می‌گم که اون جور رابطه‌ای در کار نبوده، اگر بود که...»
«خفه شو زر زن.»

بار بعد که ناجی را دیدم صورتش بهتر شده بود اگرچه هنوز سیاهی دور چشم‌هایش از فاصله‌ی نزدیک دیده می‌شدند خیلی نزدیک فقط برای چند لحظه توی دادگاه. وقتی مرا وارد کردند او روی صندلی ردیف اول نشسته بود. مرا بردند و نشانده روی صندلی بغل دست او. بازوهای مان به هم سایید و او انگشت‌هایش را مالید به انگشت‌های من که بر صندلی لمیده بودند. رئیس دادگاه به یک مامور اشاره کرد که به طرف ما بیاید. مامور آمد وسط ما و با کف دستش یک ضربه‌ی تحقیرآمیز زد به شانه‌ی ناجی او را پس زد. یک ضربه هم زد به شانه‌ی من ولی دستش بالاتر آمد خورد به صورتم. بعد او یکهو دست خود را با اکراه کشید عقب و نگاه کرد به زخم صورت من و نگاهی انداخت به کف دست خودش و آن را بر آستین دیگر خود کشید و هیچ را که به دستش چسبیده بود پاک کرد و نشست روی صندلی بین من و ناجی. یکی دیگر از مامورها دکمه‌ی پخش صوت کوچکی را که روی میز رئیس بود فشرد. قرائت آیات قرآن پخش شد. هفت هشت تا مرد پراکنده بر صندلی‌ها نشسته بودند. هیچ‌کدام را قبلاً ندیده بودم. رئیس دادگاه یک ملا بود. منشی دادگاه جرم‌های ما را خواند. یک قطار جرم بود. بعد نوبت رسید به جرم رابطه‌ی من و ناجی. ملا گفت که ما خودمان به این گناه هم اعتراف کرده‌ایم. گفت هم‌چنین بر طبق شواهد عده‌ای مرد عاقل و بالغ، ما روابط نامشروع با هم داشته‌ایم. گفت این افراد شاهد از میان افراد خانواده‌ی متهمین یعنی ما هستند و شاهدان دیگر دوستان قدیمی و افرادی هستند که ما مدت‌ها با آنان رفت و آمد داشته‌ایم ولی اسم کسی را نیاورد. گفت در لحظه‌ی دستگیری هم مشاهده شده که ما در حال ارتکاب جرم بوده‌ایم. وقتی رئیس از ما پرسید که آیا حرفی داریم؟ من گفتم که در هنگام دستگیری ما در حال ارتکاب جرم نبودیم و ادامه دادم در هیچ موقع ما در حال ارتکاب جرم نبوده‌ایم حاج آقا. گریه کردم. گریه دست خودم نبود. ناجی از گریه‌ی من خجالت کشید. دلش می‌خواست نمایش دهد که ما قوی‌تر از این حرف‌ها هستیم ولی من نمی‌توانستم در آن نمایش با او همکاری بکنم چون قوی نبودم.

رئیس گفت: «رفیقت می‌گه بودین.» رو کرد به مردی (که بعد فهمیدیم وکیل ما بود) و پرسید: «شما حرفی داری؟»
وکیل گفت: «حاج آقا این دوتا جوون موکل من جوون هستن و خام. توبه هم کردن» و از ما پرسید: «توبه کردین درسته؟» ما سرمان را به علامت تائید تکان دادیم. وکیل ادامه داد: «از محضر محترم دادگاه استدعا دارم به جوانی و خامی موکل‌های من به چشم ترحم بنگرد و تخفیف لازم در مورد مجازات را برای ایشان در حکم در نظر بگیرد.»

آن روز حکمی برای ما صادر نشد. می‌دانستیم که ما را به دار خواهند آویخت. شک نداشتیم. اما کی؟ به ما چیزی نگفتند. وقتی هم می‌پرسیدیم می‌گفتند حکم شما هنوز ابلاغ نشده. می‌دانستیم که این تعویق و تفصیل فقط برای شکنجه کردن ماست. زندانی‌های دیگر که آن‌ها هم حکم اعدام داشتند این را می‌گفتند. به هر حال شکنجه‌ی بدی بود. شکنجه‌ی بدی است که بدانی دارند تو را به دار می‌کشند ولی به تو نمی‌گویند موعود آن کی هست و تو هر روز منتظری که نگهبان پنجره‌ی کوچک اتاق را باز بکند و نام تو را صدا کند.

بعد از دادگاه ما را به اتاق عمو می‌بردند. یک سالن بود با چند اتاق. مرا به اتاق شماره‌ی هفت منتقل کردند و چند روز بعد فهمیدم ناجی را به اتاق شماره سه آورده‌اند. در شبانه‌روز فقط چهار نوبت حق خروج از اتاق را داشتیم. روزی یک ساعت برای هواخوری به حیاط برده می‌شدیم و سه نوبت به دستشویی جهت شست‌وشو و دست‌نماز گرفتن. بعد از نهار ماموری آمد ما را به حیاط برد. تعداد ما در آن اتاق بین سی و پنج تا چهل نفر در تغییر بود. شب‌ها باید چسبیده به هم می‌خوابیدیم که جای‌مان بشود. بعضی از زندانی‌ها به محض ورود به حیاط مشغول شدند به بازی والیبال بعضی فقط رفتند در کنجی نشستند به سیگار کشیدن و من رفتم در گوشه‌ای سر در گریبان کز کردم با تمام غم دنیا که بر قلبم سنگینی می‌کرد و فکر می‌کردم آیا ممکن هست کسی در این دور و بر از من بدبخت‌تر باشد؟ نه. هرکدام از این افراد بالاخره در بیرون کس و کاری داشتند، عشقی داشتند که منتظرشان بود اما من. «پاشو برو اون طرف‌تر یک‌جایی

واسه‌ی خودت پیدا کن پسر. پاشو خوش ندارم چشمم بهت بیفته.» به‌خود آمدم. سر برداشتم ببینم این کیست که این چیزها را می‌گوید. مردی بود با قیافه‌ی خشن. چمباتمه زده در حال سیگار کشیدن. روی ابرویش یک خط جا مانده از یک زخم قدیمی بود. گفتم: «ببخشید شما داری با کی حرف می‌زنی؟»

گفت: «با تو، بحث هم نکن با من فقط پاشو برو یک گوشه‌ی دیگه بشین جون مادرت.» پیدا بود که خیلی غمگین است. پیدا بود که آن‌قدر دلش گرفته که می‌خواهد بزند زیر گریه ولی به خودم گفتم با این‌حال او حق ندارد این‌طور با من حرف بزند. گفتم: «ببین رفیق ما هردو این‌جا زندانی هستیم با یک درد مشترک. شما حق نداری این‌جور با من حرف بزنی.» این را گفتم با این‌که از یارو ترسیده بودم ولی خود را راضی کردم که لااقل در این‌جا نباید از کسی بترسم وگرنه کارم زار خواهد بود.

مرد با اوقات تلخی گفت: «از زخم صورتت خوشم نمیاد. به‌خاطر این‌که همین نحسی آدمی مثل تو بود که آتیش انداخت توی زندگی من. همین دوسه روز پیش.»

به‌خود گفتم هرچه باداباد. اگر بگذارم او هرچه دلش می‌خواهد نثارم بکند بعد در تنهایی می‌باید عذاب بکشم و به خودم فحش بدهم که چرا همان‌دم همان‌جا جوابش را ندادم. از آن گذشته وضع من آن‌قدر خراب بود که دیگر از آن بدتر نمی‌توانست بشود. از جای برخاستم. «من به شما اجازه نمی‌دم با من این‌طور حرف بزنی. خیال کردی چون جوون هستم و زخمی، پس شما می‌تونی هرچه بخوای بهم بگی. نخیر. من از تو نمی‌ترسم.»

او هم بلند شد. قدش خیلی از قد من بلندتر بود انگار می‌خواست حمله کند مرا بکشد یکهو فریاد زد: «وقتی می‌گم ازت خوشم نیامد یعنی خوشم نیامد. حالام به‌جای گوزگوز کردن بزن به‌چاک از جلو چشم دور شو تا کاری دست تو و دست خودم ندادم.»

دوتا از زندانی‌ها آمدند کنار ما. چند نفر دیگر هم فقط داشتند ما را تماشا می‌کردند. من خودم را برای دعوا و گلاویز شدن آماده کرده بودم.

یکی از مردها به او گفت: «سرت سلامت آقاتیمور چی شده؟»

«هیچی، فقط لطفاً این بچه‌سوخته را از جلو چشم من دور کن قربوبت تا نپریدم بی‌اختیار خفشم کنم. فعلاً فقط نمی‌خوام صورتش را ببینم.»

گفتم: «مرا خفه بکنی؟ مگه شهر هرت‌ه؟»

یکی از مردها که او هم قد بلند و هیکل بزرگی داشت مهربانانه دست روی شانه‌ی من انداخت: «این‌جا شهر هرت که هست البته پسر جون و اگه راستش را بخوای از شهر هرت هم بدتر شده.» و از معرکه کشیدم کنار بردم در گوشه‌ی دیگری از حیاط. بعد مرا نشانند و سیگار تعارفم کرد. گفتم سیگاری نیستی. خودش یکی روشن کرد و گفت: «این آقاتیمور را تو هنوز نشناختی. از آدم‌های با معرفت و خوش‌کردار این روزگار.»

به طعنه گفتم: «بله، معرفتش را که حسابی به من نشون داد.»

مرد لبخند زد. سعی داشت مرا آرام بکند. «اگه بهت بگم همین دیروز پریروز چه اتفاقی توی زندگی این مرد افتاده همین‌جا زار زار می‌زنی زیر گریه. می‌دونم، چون تو بهت میاد که جوون حساسی باشی. از چشم‌هات معلومه.» سکوت کردم و خیره شدم به او که ادامه بدهد و او ادامه داد. «همین دوسه‌روز پیش قرار بود زنش بیاد ملاقاتش. قرار بود دختر بچه‌ی او را هم بیاره اما روز ملاقات که رسید زن و بچه نیومدن و فقط خواهرش اومد با یک خبر وحشتناک از دختر بچه. می‌دونی چی شده بچه؟ راستش هیچکی نمی‌دونه چون همون روز اول جنگ بمب‌های عراقی افتادن توی مدرسه و یک عده دختر بچه‌ی بی‌گناه را کشتن و یک‌عده هم مفقودالایر شدن. می‌دونی یعنی چی؟ یعنی این‌که این دخترهای معصوم گم شدن و هیچکس نمی‌دونه چه بلایی سرشون اومده. یکی از این دختر بچه‌های گم شده دختر همین آقاتیموره. برای همین زنش جرئت نکرده بیاد ملاقات این خبر را بهش بده. خواهرش که اومد ملاقات گفت که عامل اصلی این بلا، زن تیمور بوده یعنی مادر بچه. خواهرش گفته چون زنیکه یکی از دوستای قدیمی‌خودش را به خونه راه داده که روی صورتش پُر بوده از آثار سوختگی و زخم‌های ناسور بدجور، نه مثل این چندتا زخم کوچک تو، نه اصلاً،

خلاصه نحسی همون زخم اون یارو باعث شده که دختر شش ساله گم بشه. من خرافاتی نیستم اماخب این آقاتیمور بیچاره اون قدر بلاهای ناجور سرش اومده توی همین دو سال گذشته که حسابی خرافاتی شده، چه بخواه چه نخواه، بیش تر هم تقصیر خواهرهست که این چیزها را توی گوشش فرو می‌کنه برای همین تا زخم تو را دید یادش افتاد به دختر خودش. حالا تو آقایی بکن و به دل نگیر که به تو چی گفته. اگه خودت بچه داشته باشی می‌فهمی که چه درد بزرگیه این درد. بچه داری؟»

«نه ندارم.»

«اما می‌فهمی که چه دردی می‌کشه این آقاتیمور ما، درسته؟»

«بله. می‌فهمم.»

«ای زنده باشی پسر خوب فهمیده.»

«ولی من و اون باید توی یک اتاق زندگی بکنیم. اگه هر روز بخواد این جور تندی و توهین بکنه به من جلو دیگران؟»
«نه. نگران نباش. من خودم باهاش حرف می‌زنم و راضیش می‌کنم که تو با اون یارو که خواهرش گفته خیلی فرق داری. بهش می‌گم که زخم صورت تو نحس نیست. حالا این دستمال را بگیر اشک‌هات را پاک کن. هزار ماشاءالله تو مرد عاقل و گنده و تحصیل کرده هستی. مردی مثل تو که گریه نمی‌کنه.» به او نگفتم که گریه‌ام برای همان هستی گمشده‌ست.

چند روز بعد اول صبح دوتا مرد تازه به اتاق ما فرستادند. دو زندانی جدید. یکی‌شان همان امیر دردسر خودمان بود و دیگری مردی تقریباً پنجاه و چندساله با یک سبیل پُرپشت، موهای سر پُر از تارهای سفید و شانه‌های افتاده. از حالتش پیدا بود شکنجه شده و کتک خورده بدون آن‌که آثار شکنجه و کتک در چهره‌اش دیده شود.

امیر دردسر هم مدتی بعد مرا شناخت. کمی درباره‌ی گذشته حرف زدیم و به چنندا از آدم‌هایی که می‌شناختیم خندیدیم. بعد او درباره‌ی جرم خودش برایم گفت. «توی این گرما داشتیم واسه‌ی خودم خوش‌خوشک توی خیابون راه می‌رفتم. یکهو یک ماشین کمیته با سه‌تا مامور توی اون از راه رسید و نگه داشت. واسه چی؟ واسه این‌که من تی‌شرت آستین کوتاه پوشیده بودم و عینک آفتابی "ری‌بن" هم روی چشمم بود. تو که یادت میاد من همیشه توی هوای گرم تی‌شرت می‌پوشیدم رنگ و وارنگ. چه کنم عاشق تی‌شرت خارجی هستم. از مامورها پرسیدم مگه آستین کوتاه پوشیدن من و یا خدای نکرده عینکم کی را اذیت می‌کنه؟ گفتم همه می‌دونن که من سال‌های ساله که تی‌شرت آستین کوتاه می‌پوشم. یکی از اون‌ها گفت اما حالا دیگه اوضاع عوض شده دیگه مثل اون سال‌ها نیست. پرسیدم چی عوض شده؟ مامور گفت ما حالا شهید دادیم، جوون‌هایی که جون خودشون را تقدیم کردن به این انقلاب از بس که زحمت کشیدن و مبارزه کردن تا ما امروز در آسایش باشیم. گفت به فکر اون‌ها باش که روحشون توی قبر می‌لرزه وقتی ببینن افرادی مثل تو حتی بعد از پیروزی انقلاب هنوز دارن تی‌شرت امریکایی آستین کوتاه توی خیابون می‌پوشن. گفتم ببین برادر اولاً که من خودم یکی از مبارزان اصلی برای پیروزی این انقلاب بودم. اگه من و امثال من به خیابون‌ها نریخته بودیم و با داد و فریادهامون تاج و تخت شاه را از بیخ و بن پایین نکشیده بودیم حالا آدم‌هایی مثل تو هنوز باید توی آبادی خودشون بودن و می‌دویدن دنبال گوسفندها. ماموره گفت حرف دهنّت را بفهم. گفتم دوماً این‌که شهدا حالا دارن داخل بهشت برای خودشون حال می‌کنن با حوری‌ها و پری‌ها رفیق، کجا حواسشون به من هست که تی‌شرت آستین کوتاه پوشیدم یا بلند، عینک رو چشمم هست یا نه. چنندا مرد و زن همون دور و بر ایستاده بودن به حرف‌های ما گوش می‌دادن. من که این را گفتم مردم خندیدن و برام دست زدن. مامورها بهشون برخورد چون نمی‌تونستن همه را دستگیر بکنن این بود که مرا انداختن توی ماشین و به زور آوردن این‌جا. من هم تا دلم می‌خواست توی راه به اون‌ها بد و بی‌راه گفتم. به این‌جا که رسیدیم گفتن اون قدر این‌جا نگه می‌دارن تا ببفتم به گه خوردن و توبه کردن. من هم که فعلاً خیال ندارم توبه کنم.» خندید. با صدای بلند می‌خندید. «فکر کردن به این زودی جا می‌زنم و می‌گم گه خوردم.»

من هم خندیدم. «نمی‌دونستن که به تو می‌گن امیر دردسر.»

گفت: «ولی جون تو این بار من نبودم که دردرس ساختم‌ها. نه. اون‌ها خودشون این دردرس را گذاشتن توی کاسه‌ی من.» بودن او در آن‌جا برای من خوب بود. با هم حرف می‌زدیم و به وقت هواخوری با هم بازی می‌کردیم و سرگرم می‌شدیم. ولی شاهد بودم که یک‌بار دیگر برای خودش یک دردرس ساخت که منجر شد به بردن او به زیر هشت و چند ساعت کتک خوردن. موضوع آن بود که بعضی زندانی‌ها برای مشغول و سرگرم کردن خودش چیزهای جورواجور می‌ساختند. مثلاً جوراب‌های کهنه شده و غیر قابل استفاده را تبدیل می‌کردند به نخ. دوفری روی یک جوراب کار می‌کردند و مدتی بعد مقدار زیادی نخ‌های رنگارنگ از آن استخراج می‌کردند. آن نخ به مصرف‌های مختلف می‌رسید مثلاً بعضی توسط آن نخ‌ها روی پارچه گل‌دوزی می‌کردند، تصاویری می‌دوختند مثل گل و یا خانه و گاهی هم با همان نخ چیزهایی روی پارچه می‌نوشتند. امیر هم چند شب مشغول شد به نوشتن چیزی کلمه‌ای بر پشت تی‌شرت خود توسط مقداری از همان نخ‌های رنگی. من چند شب او را دیدم که دارد روی تی‌شرت خود چیزی می‌دوزد ولی نرفتم توی بحرش ببینم چه نقشی می‌کشد و یا چه کلمه‌ای دارد می‌نویسد. تا این‌که روزی هنگام هواخوری توی حیاط والیبال بازی می‌کردیم. روی من به‌طرف در حیاط و به‌طرف آن دوتا مامور بود، امیر پشت به آن‌ها و رجه وورجه می‌کرد. بعد دیدم دوتا نگهبان آمدند به‌طرف زمین بازی در حالیکه خیره بودند به کمر امیر. وقتی رسیدند بازی ما را متوقف کردند. نگهبان پیر شانه‌ی امیر را از پشت گرفت و سعی کرد نوشته‌ی روی پشت تی‌شرت او را بخواند. نوشته به انگلیسی بود. نگهبان به سختی نوشته را خواند و گفت: «فریدون؟!»

امیر با پوزخند گفت: «این فریدون نیست سرکار، نه نیست.»

"این حرف آخرش این‌یام؟"

نگهبان جوان گفت «ام حاجی.»

نگهبان پیر دوباره سعی کرد نوشته را بخواند. «آها پس خونده می‌شه فریدوم. چی هست معنیش؟»

امیر گفت: «نمی‌دونم سرکار؟»

نگهبان جوان طوری نشان داد که یعنی می‌داند. «چرا داداش ما خودمون معنیش را می‌دونیم ولی می‌خوایم از زبون خودت بشنویم ببینیم این‌همه زحمت کشیدی چی نوشتی پشت تی‌شرتت که اینجور داری بهش پُر می‌دی.» امیر گفت: «فریدوم یعنی آزادی سرکار. به زبان خارجی معنیش اینه. رهایی» و به مسخره گفت: «یادتون نیست می‌گفتیم تنها ره رهایی.» نگهبان جوان حرف او را قطع کرد. «کی بهت گفته که این چرت و پرت‌ها را روی پیر هنت بنویسی؟ دستور حزب‌تونه؟»

امیر از حالت نگهبان‌ها متوجه شد که آن‌ها دارند بدجور عصبانی می‌شوند پس ساکت شد و سر به زیر انداخت. مامور جوان گفت: «فکر کردی مثلاً این‌جا هم مثل کشورهای غریبه که هرچی از این‌گه‌ها بخورین کسی کاری باهاتون نداشته باشه؟ نه داداش این‌جا به‌خاطر نوشتن این مزخرفات روی پیر هنت حسابی چپقت چاق می‌شه. خواهی دید حالا.» بعد که به اتاق برده شدیم یکی از نگهبانان امیر را برد زیر هشت و چهار پنج ساعت بعد او را برگرداند. کتک خورده بود و صورتش سرخ شده بود از بس که به او سیلی زده بودند. در ضمن او را وادار کرده بودند نخ‌های نوشته را با دندان و با ناخن بیرون بکشد و نوشته را خراب کند. بعد از آن روز حالت امیر عوض شده بود. در گوشه‌ای از اتاق می‌نشست بدون این‌که حرفی با کسی بزند. مات و مبهوت بود. آن‌روز آن تی‌شرت را از تن در نیاورد. اگر به نوشته کمی با دقت نگاه می‌کردی می‌دیدي که آثاری از کلمه‌ی آزادی هنوز بر کمر امیر تشخیص داده می‌شود.

و اما زندانی دیگر، مرد دیگری که هم‌زمان با امیر به اتاق ما آمد، تنها جرمش آن بود که در زمان شاه، کمونیست بوده و یک زندانی سیاسی. گفت هفت سال از عمرش را توی زندان‌های کشور سر کرده بود. در آن‌زمان به چندتا شهر منتقل شده و باز برگشته بود همین‌جا. گفت که یک‌ماه پیش شبانه به خانه‌ی او حمله کرده دستگیرش کرده بودند و تمام مدت این یک‌ماه هم زیر شکنجه بوده که اعتراف بکند حالا برای چه گروه کمونیستی کار می‌کند. گفت هرچه قسم و آیه آورده که اصلاً سیاست را به کلی کنار گذاشته و دیگر هیچ علاقه‌ای به آن ندارد، حرفش را باور نکرده‌اند و به او گفته‌اند آن‌قدر

او را در این‌جا نگه می‌دارند تا خودش اعتراف بکند که حالا جزو کادر رهبری کدام گروه کمونیستی هست. چشمان او پُر از اشک شدند وقتی که داشت با من حرف می‌زد. گفت: «به خدا دیگه نیستم به پیغمبر دیگه اون‌کاره نیستم من. ولی کو گوشی که بشنوه و قلبی که باور کنه پسر جون؟»

هر اتاق یک رئیس اتاق داشت که از بین زندانی‌ها انتخاب شده بود. یکی از وظایف رئیس اتاق آن بود که برای هر زندانی وظیفه‌ای تعیین بکند مثلاً یکی می‌شد مسئول نظافت اتاق، یکی مسئول تحویل گرفتن ظرف غذا بود، یکی مسئول تقسیم روزنامه و من هم مسئول رسیدگی و آبیاری گل‌دان‌های اتاق بودم. در حدود ده دوازده تا گل‌دان با گیاه‌های متفاوت بود در تاقچه‌های اطراف که من بایستی هرروز سری به آن‌ها می‌زدم. خود زندانی‌ها آن گل‌دان‌ها را روبه‌راه کرده بودند. روزی در غروب که بچه‌های اتاق به صورت گروه‌های کوچک سه چهار نفره دور هم نشسته بودند و مشغول بودند به بازی‌های جورواجور، من رفتم سراغ گل‌دان‌هایم، یک ظرف کوچک داشتم مخصوص آبیاری، یکی از چیزهایی که در کار خود دوست داشتم آن بود که چون بعضی از گل‌دان‌ها در تاقچه‌های بالا قرار داشتند، من هم بایستی خود را از پنجره بالا می‌کشیدم تا دستم به گل‌دان‌ها برسد. خوبی آن کار آن‌جا بود که وقتی خودم را به بالای تاقچه می‌کشیدم می‌توانستم از لای درز بالای رف شهر را ببینم. خیابان بلندی که ماشین‌ها در آن رفت و آمد می‌کردند. گاهی هم آدم‌ها را می‌دیدم، آدم‌های آزاد را که دست در جیب بر پیاده‌رو راه می‌رفتند تنها و یا باهم. تیرهای بلند چراغ‌های خیابان را می‌دیدم که حالا به علت جنگ خاموش بودند و قرار هم نبود روشن بشوند. از خود می‌پرسیدم آیا این مردم می‌دانند که چه طعمی دارد مزه‌ی آزادی؟ درست که جنگ بود و همه درگیر آن اتفاق نکبت‌بار، لااقل آن‌ها آن اختیار را داشتند که به محض حمله‌ی هواپیما هُل بخورند در سنگری و یا هرکجای امنی، ولی ما زندانی‌ها هیچ سنگری یا پناهگاهی نداشتیم غیر از همین اتاق که هرآن ممکن بود یکی از آن‌ها همه اجسام سنگین منفجره شونده که از آن‌سوی شط می‌آمدند فرود بیاید منفجر شود روی سقف اتاق ما و همه‌ی ما را در یک لحظه تبدیل کند به پودر خاکستر و پر بدهد در هوا و بعد ما می‌شدیم مردگان بدون جسد. وحشتی بدتر از آن نیست که هواپیماهای دشمن بر آسمان بالای سرت پرواز کنند به قصد بمب ریختن بر سرت و تو حتی امکان گریز و پناه گرفتن نداشته باشی. به خود گفتم ولی فکرش را نکن. بعضی اتفاق‌ها هست که فکر کردن به آن‌ها درد بیشتری دارد از خود آن اتفاق و دیدم که تمام برگ‌های گیاه را با پارچه‌ی خیس برق انداخته‌ام پس پریدم پایین و رفتم سراغ بقیه‌ی گل‌دان‌ها. بعضی از زندانی‌ها عکس‌هایی را لای برگ‌های بعضی از گیاه‌ها جا داده بودند. عکسی از مادر یا رفیق و یا بچه‌ی خود را. من هم حالا در این اتاق چندتا گل‌دان حُسن یوسف دارم ولی عکسی از کسی ندارم که لای برگ‌های آن‌ها بگذارم. گل‌دان‌ها همین‌جا هستند روی رف کنار میز تحریرم. هم‌رنگ همان سه تا گل‌دان که در رف اتاق زندان بودند. لای برگ‌های گیاه گل‌دان وسطی عکسی از هستی طوری جاسازی شده بود که به راحتی نمی‌افتاد. از گل‌دان‌های حُسن یوسف بیش از گل‌دان‌های دیگر مراقبت می‌کردم. هر هفته، سه یا چهار بار آبیاری‌شان می‌کردم و می‌کوشیدم برگ‌هایشان را طوری قیچی بکنم که زشت و بدقیافه نشوند. صبح‌ها که پتوها را می‌تکاندیم اتاق پُر می‌شد از ذره‌های معلق پرز پتو که پس از مدتی ماندن در هوا مقداری از آن‌ها وارد ریه‌های ما می‌شد و مقدار دیگر بر هر چیز در اتاق می‌نشست مخصوصاً بر روی برگ‌های گیاهان و برای آن‌که بتوانم برگ‌ها را تمیز کنم بایستی اول عکس‌ها را برمی‌داشتم. عکس هستی را از لای برگ‌ها برداشتم ولی به‌جای آن‌که به برگ‌ها برسم محو تماشای هستی شدم خیره به چشمان خندان او و به یاد آوردم که چگونه داشت صورت مرا آرایش می‌کرد و صدایش در گوشم می‌پیچید که راه مدرسه‌اش را به ما توضیح می‌داد و ما به نحوه‌ی تلفظ کلمات او می‌خندیدیم و حالا خیره به عکس نمی‌دانم داشتم می‌خندیدیم یا می‌گریستم. شاید در دل می‌گریستم ولی لبخند بر لبانم بود و شاید همان لبخند من بود که تیمور را آورده بود. یکهو دستی به شتاب پیش آمد و عکس را از دست من قاپید و رفت. بعد سکوت بود. همه‌ی بچه‌های اتاق متوجه حرکت تیمور شدند ولی کسی جرئت نکرد چیزی به او بگوید اعتراضی بکند فقط نگاه‌مان کردند و من با چشمان خیس به کار تمیز کردن برگ‌ها ادامه دادم. آن شب تا خود صبح نخوابیدم و با خودم زیر پتوی خودم گریه کردم. نمی‌توانستم به تیمور بگویم که چقدر دختر بچه‌ی او را دوست می‌داشتم، نه، نباید می‌گفتم چون ممکن بود آن‌قدر به خشم بیاید که مرا

در همان‌جا خفه کند پس سکوت و در خلوت گریستن تنها راه چاره‌ی من برای آن مشکل بود. دیگر حتی اجازه نداشتیم به عکس هستی نگاه بکنم. خودم هم باور کردم که علت وقوع آن فاجعه حضور چهره‌ی زخمی من در آن خانه بود. اگر از نحسی زخم صورت من نبود حالا هستی همین دور و بر بود در میان عمه و مادر و گاهی هم پدر، اگر از نحسی این زخم نکبتی من نبود.

صورت ناجی هم زخمی شده بود. جلوتر که رفتیم دیدم آثار کتک و شکنجه بر چهره‌ی او مانده. او را در حیاط خلوت دیدیم. معمولاً افراد هر اتاق را جداگانه به هواخوری می‌بردند، هر اتاق یک‌ساعت فرصت داشت، بعد افراد همه‌گی به اتاق خود برمی‌گشتند تا نوبت به نفرات اتاق دیگر برسد. به هواخوری بردن افراد از صبح شروع می‌شد و تا عصر ادامه داشت ولی آن‌روز ماموران تصمیم گرفته بودند همه‌ی هواخوری‌ها را تا پیش از ظهر انجام بدهند و بروند دنبال کارشان. بچه‌های زندانی می‌گفتند چون رادیو عراق اعلام کرده که آن‌روز بمباران‌ها را از ساعت یک ظهر شروع می‌کند پس مامورها می‌خواستند از مدتی مانده به ساعت یک همه‌ی افراد در اتاق‌ها باشند تا خودشان (مامورها) بتوانند بروند با خیال راحت در پناهگاه زندان جای بگیرند که یک‌وقت مورد اصابت بمب‌ها یا خمپاره‌ها قرار نگیرند و به این دلیل آن‌روز افراد هر دو اتاق را با هم به هواخوری بردند. وقتی مامور ما با چوب خود ما را مثل گوسفند به حیاط هدایت کرد حیاط شلوغ بود. عده‌ای شروع کردند به دویدن دور حیاط. عده‌ی دیگر شروع کردند به دویدن دنبال همدیگر با قهقهه. من در شلوغی ناجی را دیدم که در گوشه‌ای چمباتمه زده بود. تا به‌طرف او رفتم ماموری صدا زد: «بچه‌های اتاق شماره‌ی سه عجله کنن زود باشن بیان این‌جا.» ناجی هم جزو افراد اتاق سه بود و باید می‌رفت. مامور آن‌ها دم در حیاط ایستاده بود و هی صدای‌شان می‌کرد و یکی یکی آن‌ها را از در به داخل راهرو هل می‌داد. «زود باشین که وقتتون تمام شده برادرها.» ناجی با دیدن من ایستاد.

پرسیدیم: «چی شده چرا زدنت؟»

«دنبال سورن و رفقاش هستن. دنبال جای اون‌ها می‌گردن.»

«خب تو که می‌دونی!»

رُل زد به عمق چشمانم: «نه. دیگه نمی‌دونم هیچ نمی‌دونم.»

نگهبان باز فریاد زد: «مگه کری تو؟ عجله کن که در راهرو داره بسته می‌شه. هی با تو هستم اون‌کاره.» به ناجی اشاره می‌کرد. ناجی لبخند زد و رفت. او رفته بود و حالا فقط ما افراد اتاق شماره‌ی هفت توی حیاط مانده بودیم و من هرچه سعی کردم نقش چهره‌ی کتک‌خورده‌ی او را از ذهن خود پاک بکنم نشد، نمی‌شد، صورتش در مقابلم بود و زنگ آخرین کلمه‌اش در گوشم: «هیچ.» آن‌روز هم حرف رادیو عراق درباره‌ی بمباران شهر درست از آب درآمد و هم حدس بچه‌ها درباره‌ی خزیدن مامورها به پناهگاه‌شان. فقط پرتاب و شلیک‌ها از راه دور، به‌جای ساعت یک، از ساعت دو بعد از ظهر شروع شد. ساختمانی که ما در آن بودیم هر چند دقیقه یکبار به لرزه در می‌آمد و ما همه‌گی از ترس فریاد می‌زدیم ولی هیچکس در اطراف نبود که صدای ما را بشنود غیر از زندانی‌های اتاق‌های دیگر، همین‌طور که ما هم صدای فریاد ترس آنان را می‌شنیدیم. فریاد ترس ما با تکرار همان کلماتی ادا می‌شد که روزی فریاد پیروزی مردم آن دیار بود در کوچه و خیابان‌ها، با تکرار «الله‌اکبر.»

آن‌روز صبح شاید من زودتر از دیگران بیدار شده بودم. از صدای گنجشک‌ها که پشت پنجره‌ی اتاق زندان داد و فریاد راه انداخته بودند. شاید هم داشتند آوازی یا سرودی می‌خواندند. انگار هیچ‌کس دیگر غیر از من صدای آن‌ها را نمی‌شنید. همه هنوز در عمق خواب بودند برای همین فکر کردم آن‌ها پیامی فقط برای من دارند. منتظر پیام خوش نبودم پس باید انتظار یک اتفاق شوم را می‌کشیدم. انتظار مرگ را که بعد به آزادی بدل می‌شد. آزادی؟ آیا من اکنون آزاد هستم؟ تاکنون در بند اسارت احساس خیانت بوده‌ای؟ مرد گفت: «به خیانتش فکر نکن داداش. به این فکر کن که تو با این کارت اولاً به روند انقلاب کمک کردی و دوماً به بهبود حال خودت. هدیه‌ی خوبی برای این کارت می‌گیری. هدیه‌ای از زندگی و زنده

بودن بهتر هست توی این دنیا؟» چیزی نداشتم بگویم جز آن‌چه او از من خواسته بود. بعد از صرف صبحانه پنجره‌ی کوچک اتاق باز شد و نگاهی گشت لابه‌لای افراد توی اتاق که ما بودیم، بعد آن لب‌های چسبیده به میله‌ی پنجره نام مرا صدا کردند و من جخ مطمئن شدم که آن گنجشک‌ها پیامی برای من آورده بودند. پیام یا هشدار؟ هرچه پول داشتم از قبل در جیب‌ها و لابه‌لای لباس‌ها جاسازی کرده بودم. مامور مرا چشم بسته از راهروها گذراند و بالاخره به اتاقی رساند که اتاق بازجویی بود. صدای بازجو برایم آشنا نبود. «نیازی نیست چشمت را برداری.» بعد گفت که از من چه می‌خواهد. «شنیدم که تو از اون رفیقت با شعورتری. اصلاً همون اول باید از تو می‌پرسیدیم. ما که قرار نیست کاری با اون‌ها داشته باشیم چون یک حزب آزادن و اجازه‌ی فعالیت دارن ولی خب بعضیهاشون هستن که آدمهای ناجورین. وقتی تو به ما کمک بکنی که اون‌ها را ملاقات بکنیم فقط چندتا سؤال از شون می‌کنیم و همین. خب حالا بریم سر اصل مطلب. تو هم اون‌جا رفتی و آدرسش را می‌دونی.» اگرچه حرف او را درباره‌ی تخفیف در مجازات باور نکردم ولی با او همکاری کردم چون نمی‌خواستم بلایی که سر ناجی آورده بودند سر من هم بیایند. نه دیگر از کتک خوردن و از شکنجه شدن خسته شده بودم. پس به او گفتم که حاضر به همکاری هستم. بعد او مرا فرستاد که توی راهرو با چشم بسته بنشینم و منتظر باشم تا آن‌ها برای شروع عملیات آماده شوند. ساعت‌ها در راهرو نشستم. ظهر شد و ماموری یک ظرف پلوخورش گذاشت توی دست‌ها و یک قاشق پلاستیکی. غذا را خوردم. مدتی بعد از نهار، کاروان ما به راه افتاد. کاروانی با دو ماشین شخصی معمولی و یک ماشین پاترول، از در زندان خارج شدیم. مامورها هفت نفر بودند. چه حس خوبی بود در ماشین نشستن و در شهر پیش رفتن، تا وقتی به میدان شهر رسیدیم. یادم به شبی افتاد که مجسمه‌ی شاه پایین کشیده شد. چه شوق و ذوقی می‌کرد ناجی. هی از کنار من می‌جهید می‌دوید می‌رفت وسط جمعیت تا او هم دستی به طناب ببرد. یک سر طناب آن بالا دور گردن شاه حلقه بود و سر دیگرش این پایین توی دست مردم بود که می‌کشیدند و کل می‌زدند. ناجی گفت: «هر کی دستش به طناب برسه و یک سهمی داشته باشه توی همین پایین کشیدن مجسمه، پس می‌دونی چقدر صواب می‌بره‌ها؟» و حالا دیگر مجسمه آن بالا نبود و به‌جای آن هم هیچ نبود غیر از فضای خالی بی‌انتهای ماموری که جلو نشسته بود از راننده خواست که توی میدان نگه دارد. وسط میدان روی محوطه‌ای که دیگر چمن نداشت مردم ازدحام کرده بودند. در پای ستون سنگی پنج جسد دیدم پیچیده لای پتوهای خاکستری. ماموری که جلو نشسته بود از ماشین پیاده شد و گفت که زود برمی‌گردد. چند مرد اسلحه به‌دست هم ایستاده انگار منتظر کسی یا کسانی بودند. مردم خوشحال بودند و از بمباران نمی‌ترسیدند. از گفت‌وگوی مامورها با هم فهمیدم که مراسم اعدام عاملان آتش‌سوزی سینما بود و آن جسدها متعلق بود به آن‌ها. فیلم دادگاه محاکمه‌ی آن‌ها را در تلویزیون زندان دیده بودم و حالا می‌دانستم که آن اجساد یکیش متعلق است به یکی از کارکنان سینما و یکی صاحب سینما و دیگری یک افسر شهربانی رژیم شاه که به‌عنوان عاملان آتش‌سوزی سینما شناخته شده بودند. مامور ما برگشت و کاروان ما باز به‌راه افتاد. مرد گفت در وقت تیرباران، گلوله‌ی یکی از برادرها خورده به ستون و کمانه کرده و برگشته یکی از تماشاگران صحنه را که یک مرد روستایی بوده کشته. بعد گفت خوش به‌حال اون بابا که همین جا به شهادت رسید. همه‌ی افراد توی ماشین خندیدند غیر از من که داشتم با آن‌ها می‌رفتم تا به سورن خیانت بکنم. سورن به من و ناجی خیلی خوبی کرده بود. در دل از او معذرت می‌خواستم و خواهش می‌کردم مرا ببخشد چون چاره‌ی دیگری نداشت. آن‌ها می‌دانستند که من آن مخفیگاه را بلد هستم. توی دلم به سورن می‌گفتم که آن‌ها گفته‌اند کاری با شما ندارند غیر از پرسیدن چند سؤال. خود سورن هم گفته بود که حزب آنان و رژیم تازه با هم هم‌عقیده هستند و هیچ‌کدام به دیگری آزاری نخواهد رساند. پس چرا محل فعالیت خود را از دید رژیم مخفی نگه داشته بودند؟ «چی داری با خودت زیر لب وزوز می‌کنی؟»

«من؟ هیچی برادر.»

«حالا باید بریم کدوم وری؟»

«به‌طرف انبار غله.»

از مرکز شهر که پُر بود از سربازهای آواره‌ی بی‌سلاح، دور می‌شدیم. سربازهای ارتشی و سربازهای داوطلب. صدای انفجار قطع نمی‌شد. صدا در فضا می‌پیچید بی آن‌که معلوم شود کدام به کدام هست. دفعه‌ی پیش که از این جاده عبور

کردم توجهم به سایه‌های تیرهای برق جلب شده بود. تیرها در دو طرف جاده ایستاده صف بسته بودند و سایه‌های‌شان به‌روی جاده دراز کشیده بودند. جیب ما به رانندگی سورن می‌رفت. سورن از سیاست حرف می‌زد و من نگران آن سایه‌ها بودم که یکی پس از دیگری زیر چرخ‌های ماشین ما له می‌شدند.

«گوش‌تون به من هست بچه‌ها؟»

«بله آقا سورن.»

«دیدم تو برگشتی پشت سرت را نگاه می‌کنی فکر کردم گوشت به حرف من نیست.»

«چرا آقا سورن گوش من هم به شما بود.»

«به‌هرحال سوسیالیسم برای رهایی انسان تلاش می‌کنه مثل همون کاری که مذهب می‌کنه منتها این سروکارش با معنویات و اون یکی با مادیات.» ولی آن‌روز که همراه با مامورها می‌رفتم آن سایه‌ها دیگر نبودند اگرچه تیرهای برق هنوز در دو سوی جاده بودند. ماشینی که من در آن بودم جلوتر از دیگران می‌رفت چون راهنما من بودم و من حالا داشتم دنبال آفتاب می‌گشتم و نمی‌یافتم. پرده‌ای خاکستری که بی‌ابتدا و بی‌انتهای بود جلوی آسمان را بسته بود. دود سیاه بالا می‌خزید می‌رفت قاتی می‌شد توی سطح پرده. «جلوتو نگاه کن راه را گم نکنی برادر.»

«داریم می‌رسیم.»

پس از چند پیچ و خم راست و چپ به آن کوچه‌ی درختی رسیدیم. تلفن عمومی هنوز آن‌جا بود ولی کج شده، داشت می‌افتاد. آن محله انگار نقطه‌ی امنی از شهر بود شاید چون دور از آب بود، چندان نشانی از انفجار و از خرابی در آن حوالی نبود. بر تابلو سردر خانه نوشته بود "مهد کوک آزادی". ماشین‌ها توقف کردند. به‌جز راننده‌ی ماشین من، همه‌ی افراد پیاده شدند، همه‌ی مامورها اسلحه داشتند. در خانه را به‌صدا درآوردند بعد رفتند داخل. نمی‌خواستیم به آن‌سو نگاه بکنم نمی‌خواستیم، فقط می‌خواستیم مُرده باشم، می‌خواستیم اصلاً نباشم، یا هر جا باشم غیر از این‌جا، دلم می‌خواست لااقل کور بودم و نمی‌دیدم که جیب زردرنگ خوشگل سورن آن‌جا در گوشه‌ای از کوچه پارک است. چه باید می‌کردم غیر از آن که پیشانی‌ام را بگذارم بر لبه‌ی صندلی جلو و چشمانم را آن‌قدر بفشارم آن‌قدر بفشارم روی صندلی که کاسه‌ی چشم‌ها از حلقه بیرون ببرند. ولی من تقریباً از قبل می‌دانستم که آن جیب را این‌جا خواهم دید، جیبی که پُر بود از خاطرات خوش خنده‌ها با ناجی، مهربانی‌های سورن. حالا فهمیده بودم که چرا ناجی به بازجو‌ها اطلاعات این مکان را نداده بود، می‌دانست که چنین وحشتی بر او هجوم خواهد آورد، انگار یک ماشین پُر از خاک چپه کرده بودند روی تمام تنم، شاید بهتر بود بنویسم یک ماشین پُر از گه. آن محل خیلی خیلی مهم‌تر از آن بود که من خیال کرده بودم. مامورها این را می‌دانستند. می‌دانستند در آن محل مدارک مهم چاپ می‌شود و افراد مهم حزب که هنوز در شهر مانده بودند تشکیل جلسه می‌دادند. آن‌ها در شهر مانده بودند چون می‌خواستند در آن جنگ که آن‌ها آن را یک جنگ میهنی خیال می‌کردند و یا خطاب می‌کردند بمانند و علیه دشمن شرکت داشته، یاران خود را برای دوش به دوش بودن با رزمندگان سامان داده به قول خودشان هماهنگ کنند. حالا چندتا از مامورها داخل خانه بودند و چندتا هم بیرون ساختمان را می‌پایبند. من و مامور راننده دور از ماجرا بودیم. او دست‌هایش را بر فرمان گذاشته مثل گربه‌ای آماده خیز برداشتن زل زده بود به در خانه. من اما نگاه نمی‌کردم و نگاه می‌کردم. تمام تنم و تمام هوش و حواسم تبدیل شده بود به وحشت، فقط وحشت داشتم، کز کرده بر صندلی عقب ماشین بدون این‌که حسی از زمان و گذشت آن داشته باشم و نفهمیدم چقدر طول کشید که بیرون آوردن افراد شروع شد. زن‌ها و مردها را یکی یکی از خانه بیرون می‌آوردند. عکاس که او هم یکی از مامورها بود عکسی از هر فرد بیرون آورده می‌انداخت بعد مامور آن فرد را می‌برد و به داخل ماشین پاترول هل می‌داد و من هیچ‌گاه آن‌همه احساس خفت و بدبختی نکرده بودم. همه‌ی آن‌ها به‌خاطر خیانت من به دام افتاده بودند اگرچه ماموران گفته بودند کاری با آن‌ها ندارند غیر از پرسیدن مقداری سؤال ولی حالا معرکه نشان می‌داد که موضوع در حد فقط چندتا سؤال نیست بلکه از آن‌گونه ترست. «می‌بینی چقد کاندوم از توی خونه کشیدن بیرون برادر!؟ کاندوم و قرص حاملگی.» این را راننده گفته بود. من هم دیدم یک مامور دم در خانه ایستاده و مقداری جعبه که من تشخیص نمی‌دهم چه هست گرفته جلوی دوربین تا عکاس عکس آن‌ها را بگیرد. پرسیدم: «ببخشید برای چی این‌همه کاندوم و قرص توی محل‌شون داشتن

این‌ها؟ مگه اون‌جا چه خبره؟» کلمات در گلویم می‌شکستند. راننده خندید و نگاهی هم به‌من انداخت، نگاهی با لبخند اما چندان‌آمیز. «پس معلوم می‌شه هیچ‌حالت نیست. چون این کمونیست‌ها مسئله‌ی جنسی براشون یک چیز حل شده هست و هرکسی می‌تونه با هر کس بُکن بُکن بکنه توی مرام این‌ها، ولی چون نمی‌خوان بچه‌دار بشن اینه که مصرف کاندوم‌شون خیلی بالاست ماشاءالله. بعضی‌ها که می‌خوان حالِ بیش‌تر بکنن قرص حامله‌گی به خانوم‌هاشون می‌دن.» بعد اشاره کرد به زنی که تازه توسط ماموری بیرون آورده شده بود و گفت: «ببین. اینم یکی از اون خانوما" و ناگهان چیزی نظرش را در گوشه‌ی دوری از کوچه جلب کرد. «اه. اون یارو انگار از پشت همین ساختمان اومد بیرون داره می‌ره. ببین ببین هیچ‌کدوم از برادرها هم حواسش به اون نیست. ببین رفت.» من هم مردی را دیدم که با عجله دور از نگاه دیگران رفت به‌سوی انتهای کوچه. راننده دستپاچه شد. «همین‌جا باش، من الان برمی‌گردم.» از ماشین پیاده شد در را بست و در سمت خودش را قفل کرد و دوید به سمت انتهای کوچه و من تنها ماندم توی ماشینی که هیچ‌کس حواسش به آن نبود ولی ناامید بودم چون فکر کرده بودم راننده درها را قفل کرده در حالی‌که درهای پشت قفل نبودند. وحشتم هزار برابر شد وقتی فکر فرار به سرم زد. در را آهسته باز کردم و آدم بیرون کمی کنار ماشین ایستادم ببینم کسی چیزی به من می‌گوید؟ نگفتم، نمی‌گفت، هیچ‌کس حواسش اصلاً به من نبود. دیگر چشم چیزی نمی‌دید جز رفت و آمد سایه‌ها. راه افتادم رفتم پشت به آن‌ها به‌سوی کوچه‌ی باریک پُر از درخت. خلوت بود. می‌رفتم بی آن‌که بدانم دست و پاهایم کجا بودند و چه می‌کردند. سایه‌ای پشت سرم با من می‌آمد. نوک سنگین زمخت آهن اسلحه‌ای بر شقیقه‌ام فشار می‌آورد. دور شدم دور می‌شدم از محل از آن کوچه‌ها. بعد یک زمین بزرگ خالی مثل یک بیابان که مرا برد به‌سوی چند ردیف خانه‌های قشنگ گران تازه‌ساز. پس از مدتی سرگردانی و جست‌وجو در وحشت بالاخره افتادم در کنار دیوار خانه‌ای و لمیدم. پیدا بود که افراد خانه‌ها همه رفته‌اند. من دیگر رمق نداشتم از جای برخیزم و حرکت بکنم، تازه نمی‌دانستم به کجا بروم. لابد حالا چندان مامور داشتند در همان حوالی به‌دنبال می‌گشتند. در خود مچاله شده، سر لای زانو‌ها فرو برده تا وقتی سایه‌ی سنگین نگاهی را حس کردم، سر برداشتم، زنی پیر از در خانه‌ی روبه‌رو بیرون آمده به من خیره بود، انگار به یک حیوان در بند افتاده نگاه می‌کرد. با التماس نگاهش کردم. رفت داخل و در را بست. به خود گفتم حالا دارد به پلیس یا به مامورها تلفن می‌زند و حضور مشکوک مرا در آن‌جا به آنان اطلاع می‌دهد، پس باید برخاسته به گریز خود ادامه بدهم ولی پاهایم دیگر در اختیارم نبودند، گفتم خب این‌هم آخر خط گریزست و باید برگردی به سلولت، این بار با تحمل درد زیادتر، صدها برابر بیش‌تر از آنچه داشتی، تا وقتی که طناب دار را به گردنت ببندازند و درد تمام شود برای همیشه. همیشه؟ در حیاط روبه‌رو باز شد، زنی جوان با قد بلند و هیکل درشت آمد بیرون، یک چماق گرفته بود توی دست‌هایش، پیرزن هم پشت سر او بود، زن جوان پرسید کی هستم و آن‌جا چه می‌خواهم، من گریه کردم و گفتم که یک زندانی فراری هستم ولی بی‌گناهم و آن‌ها به‌خاطر هیچ مرا دستگیر کرده می‌خواهند دارم بزنند. زن جوان و پیرزن به زبان گیلکی با هم حرف زدند و من نفهمیدم چه گفتند. بعد زن جوان گفت که به‌من پناه می‌دهند، مرا به حیاط خانه بردند و به اتاق کوچکی که انبار ته حیاط بود هدایت کردند. آن‌ها به‌من آب و غذا دادند. پیرزن گریه کرد و گفت که پسرش به تازگی توسط رژیم تیرباران شده. گفت که پسر فقط یک افسر معمولی در زمان شاه بوده اما به جرم همکاری با سازمان امنیت رژیم سابق چندماه حبس تحمل کرده و ماه گذشته هم خبر اعدام او را به مادر و خواهر (که همان زن جوان بود) داده بودند. پرسیدم که چرا آن‌ها هنوز شهر را ترک نکرده‌اند. پیرزن گفت: «یعنی عزیزم را همین‌جا تنها بذارم و برم؟ نه، نمی‌تونم.»

زن جوان گفت: «اما بالاخره که باید بریم. چاره‌ی دیگه‌ای نیست.» آن‌ها به‌من غذا و آسایش دادند و من از چه کسی غیر از خدا باید تشکر می‌کردم که هنوز آدم‌های خوب در این دنیا وجود دارند. اگر همه‌ی مردم دنیا مثل همان مامورها و مثل همه‌ی خیانتکارهایی بودند که تا به‌حال دیده بودم، چه گندی کروی زمین را برمی‌داشت، مثل خودفروخته‌ها و مثل مردمی که ترس مهر سکوت بر لب زده فقط تماشاگر آن بازی بودند، متأسفانه آن‌هم با تبسم، تبسمی که از ترس زاده شده بود و بعد به چاپلوسی تبدیل شد و سرانجام به خیانت‌های محلی و عمومی رسید.

جورج توی خانه‌ی خود تنها مانده بود و خیال ترک شهر را نداشت. زنش را همراه با دخترها به شهری دور فرستاده بود. گفت: «من هم آگه برم کی بمونه این‌جا هر هفته سری به اون جوون بزنه توی این موقعیت؟» مقصودش آزارات بود.

«او که حالا برای خودش آروم و بی‌دردسر اون‌جا خوابیده.» این را سورن در جواب گفت. سورن هم پناه آورده بود به خانه‌ی جورج مثل من. فکر نمی‌کردم بتوانم جورج را پیدا بکنم با این‌حال روز بعد از فرار از دست ماموران و اقامتم در خانه‌ی آن پیرزن، به‌سوی خانه‌ی جورج راه افتادم چون تنها جایی بود که می‌شناختم و امید داشتم اگر صاحبخانه را بیابم به‌من پناه دهد.

سورن گفت: «محل فعالیت حزب لو رفته، می‌دونی؟» و من محو تماشای او بودم و چقدر خودم را خوش شانس حس می‌کردم. گفتم: «نه. چی؟ کجا؟ جیب‌تون چی شد آقا سورن؟»

«جیب؟ کدوم؟ چطور؟»

«نه هیچی همین‌جور.»

جورج گفت: «به‌من نفروخت اون را، رفت فروخت به رفقا.»

سورن بی‌اعتنا گفت: «اون ماشین به درد تو نمی‌خورد مسیو قبول کن.»

جورج گفت: «فکرش را که می‌کنم آگه خودت اون‌جا بودی و گیر می‌افتادی خیلی غصه‌م می‌شه سورن. معلوم نبود حالا توی کدوم سیاه‌چال بودی.»

«سیاه‌چال؟ نه. این‌طورها هم نیست. می‌دونم که بچه‌ها زود آزاد می‌شن همین امروز و فردا چون حزب ما که با رژیم دشمنی نداره. اتفاقاً می‌دونی اون اعلامیه‌هایی که از اون‌جا بیرون آوردن چی بود؟ همین آخرین اطلاعی‌ی حزب منظورم هست. متنش درباره‌ی اینه که این یک جنگ میهنی و همه افراد مملکت موظف هستند هر کدوم درحد زور و توانایی خود خدمتی بکنن به این جنگ. ما در اون اعلامیه یادآور شدیم که هرکس درحد وسعش. می‌دونی معنی‌ش چیه؟»

«آره بابا تا به‌حال صد مرتبه اینو گفتم سورن‌جون، ولی من درباره‌ی جسم شخص خودت دارم حرف می‌زنم.»
با این‌حال سورن به حرف جورج اعتنایی نکرد و یکبار دیگر گفت: «منظور اینه که کسی که جوون هست و توانایی اسلحه گرفتن داره باید بره اسلحه به‌دست بگیره، البته تحت فرماندهی و با نظارت، اون که پزشک باید بره جبهه و به زخمی‌ها کمک بکنه.»

جورج به طعنه حرف سورن را ادامه داد. «اونکه مادره باید بشینه پای تنور نون بپزه برای رزمندگان، اون که تریاک فروشه بره به سنگرها آذوقه برسونه.» من خنده‌ام گرفت و خندیدم و چون دیدم جورج خوشش آمده که من به حرف او می‌خندم باز بیش‌تر خندیدم و سورن یک سیگار دیگر روشن کرد به علامت اعتراض به خنده‌ی من، پس دیگر نخندیدم. جورج باز گفت: «خب حالا منظورت چیه از این حرف‌ها مسیو سورن؟»

سورن هیچ نگفت، با حالتی عصبی پک می‌زد به سیگار. جورج به‌قصد این‌که سر به سر سورن بگذارد، گفت: «حالا این حزب شما چرا این‌قدر کاندوم و قرص حامله‌گی استفاده می‌کرده توی دفترش پس؟» و غش‌غش خندید. من با این‌که خیلی دلم می‌خواست در خندیدن جورج را همراهی بکنم ولی به احترام سورن ساکت ماندم.

سورن گفت: «واقعاً که چه مسخره بازی‌هایی. چه دروغ‌هایی!»

جورج گفت: «من دارم جدی می‌پرسم.»

سورن گفت: «یعنی نمی‌دونی این چیزها این حقه‌ها برای خراب کردن و بدنام کردن حزب به‌کار گرفته می‌شه؟»
جورج می‌خندید. خنده‌ی او حال مرا بهتر می‌کرد و از ترسم می‌کاست. ما در یک سوراخی بودیم در خانه‌ی جورج. محوطه‌ای بود زیر راه پله که طبق حساب کتاب جورج آن‌جا مطمئن‌ترین جای خانه بود و تقریباً مثل یک سنگر بود. آن‌جا تا پیش از آن محل انبار خانه بود یعنی محل نگهداری اسباب و ابزار کار و خرت و پرت‌های دیگر، ولی حالا جورج آن را به یک اتاق کوچک تبدیل کرده بود با پهن کردن فرش و گذاشتن سماوری در گوشه‌ای. حالا جورج هم

سیگاری شده بود. صدای انفجار در فضای شهر یکدم قطع نمی‌شد. آن‌ها از من درباره‌ی وضعیت پرسیدند و من تمام سرگذشت را از روز جدایی از آنان تا به امروز برای‌شان شرح دادم. نه، دروغ می‌گویم، ماجرای دستگیری و بعد چگونگی گریز را نگفتم بلکه داستان را طوری شرح دادم که آن‌ها گمان کردند فقط ناجی دستگیر شده آن هم به علت درگیری او با کاووس. فهمیده بودم که سورن با این‌که تظاهر به خوش‌بینی می‌کرد ولی حساسی ترسیده بود و خوشحال بود که خودش در لحظه‌ی حمله‌ی ماموران در آن محل نبوده و خوشحالی من از این بابت بیش‌تر از او بود خیلی بیش‌تر و فهمیده بودم که سورن قصد خروج از کشور را دارد و اگرچه او گذرنامه‌ی رسمی‌داشت ولی به دو علت نمی‌توانست از راه قانونی بیرون برود یکی این‌که در آن‌روزها تمام فرودگاه و راه‌های خروج از کشور بسته بود و دوم این‌که می‌ترسید توسط مامورها شناسایی شده باشد و به‌دام آن‌ها بیفتد. مسیحی بودنش هم اشکال دیگری بود که می‌توانست برای او درس‌ساز باشد. پس افرادی از اعضای حزب که در تهران بودند داشتند به او کمک می‌کردند که از راه مرز غرب کشور بیرون بزند و خارج شود و خود را برساند به نزدیک‌ترین کشور همسایه، بعد از آن‌جا راهی آمریکا می‌شد. در همان مدت دو سال تقریباً همه‌ی بستگان او خود را به آمریکا رسانده بودند. گفت که در آن‌سوی مرز ایران سازمان‌های هوادار حقوق بشر به او کمک خواهند کرد چون هم جزو اقلیت مذهبی است و هم یک فعال سیاسی. من دور از چشم سورن پول‌هایم را به جورج نشان دادم و از او خواش کردم که از سورن خواش بکند مرا هم تا جایی که لااقل تا آن‌سوی مرز باشد با خود ببرد. جورج هم با او در این‌باره حرف زد. سورن نمی‌دانست چه بگوید و جورج هی به او می‌گفت: «ببین این جوون پول خودش را هم داره که به قاچاقچی بده بعد هم واقعاً گناه بزرگی مرتکب می‌شی اگه بتونی با خودت ببریش و نبریش.»

«گناهش چه ربطی به من داره مسیو؟»

«اگه این‌جا بمونه و گیر بیفته و همراه با اون رفیقش سرش بره بالای دار خب اون‌وقت گناهش به گردن کیه؟» سورن بعد از مدتی سکوت گفت: «باید با نصیر حرف بزیم. اگه اون موافقت بکنه من که حرفی ندارم. من که از خدا می‌خوام. بالاخره یک همراه جوون داشتن بد نیست توی این موقعیت» و پرسید: «چقدر پول داری؟» من همه‌ی پولم را به او نشان دادم. گفت: «باید با نصیر حرف بزیم. اون می‌دونه که می‌شه یا خیر.» حالا تمام تلاش جورج آن بود که کار مرا درست بکند و همراه با سورن راهی‌ام بکند. به سورن می‌گفت تو فقط بهمن اطمینان بده که سعی خودت را می‌کنی.

سورن گفت: «به شرط این‌که تو هم قول بدی هرچه زودتر شهر را ترک بکنی و بری پیش بچه‌هات. باید قول بدی به من.»

«قول می‌دم مسیو. قول می‌دم.»

نصیر یک مرد کُرد بود. قد کوتاه، لاغر و خیلی فرزند و چابک بود. یک مینی‌بوس داشت. وقتی ما با آن لباس کردی که به ما داده بود سوار مینی‌بوس شدیم چندتای دیگر هم (مرد و زن) توی ماشین بودند. نصیر به هر کدام از ما یاد داده بود که اگر توی راه مورد بازخواست ماموران گشت قرار گرفتیم چه بگوییم. مثلاً به سورن گفته بود که اگر از او سؤال کردند بگوید پسرش سرباز است و در کردستان خدمت می‌کند و حالا چند وقت است از او بی‌خبر مانده و دارد می‌رود بلکه پسر را پیدا بکند چون مادرش دارد همین‌طور بی‌تابی می‌کند. بهمن هم گفته بود که بگوییم بچه‌ی خرمشهر هستم ولی خانواده‌ام در کردستان زندگی می‌کنند و خودم در خرمشهر کار می‌کردم که جنگ شروع شد و حالا هم دارم می‌روم که ببینم به خانواده. ولی من احمق در ایستگاه بازرسی چیز دیگری گفتم. یادم رفته بود که نصیر چه گفته است و بی توجه به گفته‌ی او، من چیزهای عوضی دیگری به مامور گشت گفتم. نصیر در بین راه چندتا مسافر واقعی معمولی هم سوار کرد که داشتند به کردستان می‌رفتند. می‌خواست به مامورها وانمود کند که فقط یک مسافرکش معمولی است. یک جوان هم‌سن و سال من هم سوار شد که چند جا زخم در بدن داشت. روی چانه‌اش یک تنزیب بزرگ چسبانده بود. چندتا خراش هم روی پیشانی داشت ولی تنزیبی چیزی روی آن نبود. یک دستش زخمی بود و باندپیچی شده. صندلی کنار من

خالی بود چون آن‌ها که زخم صورت مرا دیده بودند ترجیح داده بودند کنار من ننشینند. سورن هم گفته بود اصلاً ما بهترست به کلی وانمود بکنیم که همدیگر را نمی‌شناسیم بنابراین کنار همدیگر ننشینیم بهترست. پس جوان زخمی که هنوز زخم صورت مرا ندیده بود آمد در کنار من نشست. آن سمت صورت زخمی‌ام به‌طرف پنجره بود و از توی راهرو دیده نمی‌شد مخصوصاً اگر من به روبه‌رو نگاه می‌کردم و رو به جهت راهرو بر نمی‌گرداندم. جوان کرد بود و گفت اسمش عمر است. بین راه برایم از زندگی خودش گفت. من سراپا ترس بودم و او سراپا تعریف. گفت که در رژیم گذشته در شهرهای خرمشهر و آبادان به‌عنوان حامل بندر کار می‌کرده یعنی که در کنار شط می‌پلکیده و وقتی لنج‌ها جنس می‌آوردند او و حامل‌های کرد دیگر بارها را بر پشت خود می‌گذاشتند و از لنج بیرون می‌آوردند. می‌گفت با این که کارش سخت بوده ولی روزهای خوشی در آن شهرها داشته. همین‌طور که حرف می‌زد از توی کیسه‌اش بادام در می‌آورد می‌خورد و به من هم می‌داد و من برای این که ترس را از خودم برانم بادام می‌خوردم بلکه فکرم از وحشت دستگیری منحرف بشود. گفت وقتی انقلاب شده او به کردستان برگشته به آن امید که کار خوبی در شهر خودش بیابد و پیش خانواده بماند چون او هم خیال می‌کرده اوضاع کشور بهتر خواهد شد ولی همزمان با پیروزی انقلاب گروه‌ها و احزاب سیاسی کردستان برای به‌دست آوردن استقلال و حکومت خود مختار فعال می‌شوند و رژیم تازه هم نه تنها با افراد احزاب و سازمان‌های سیاسی بلکه با همه‌ی مردم کردستان وارد جنگ می‌شود، یک جنگ بی‌رحم و بی‌پدر و مادر. مأمورهای فرستاده شده از مرکز می‌خواستند از همه‌ی مردم آن‌جا زهر چشم بگیرند تا دیگر کسی هوس خودمختاری و استقلال خواهی به سرش نزنند، پس بگش بگش‌های خیابانی راه می‌افتد و اعدام‌های دسته‌جمعی جوانان گُرد در خیابان‌های شهر و بعد بمباران روستاهای آن‌جا توسط هواپیماهای رژیم و خلاصه آن‌طور که او می‌گفت همه‌جا فقط آتش بود و مرگ بود و او به توصیه‌ی مادرش باز برمی‌گردد به آبادان که حداقل از آن مهلکه دور باشد ولی پس از مدتی حمله‌ی عراق به آبادان شروع می‌شود و باز آتش پشت آتش. می‌گفت این زخم‌هایش بر دست و بر صورت هم در اثر آتش‌سوزی بوده و داستانی تعریف کرد که یک خانواده در یک خانه‌ی آتش گرفته جا مانده بوده‌اند و او در همان حال از آن‌جا می‌گذشته و ملتفت می‌شود که یک دختر بچه در خانه توی آتش مانده و راه گریز ندارد و هیچ‌کدام از مردهای تماشاگر هم شهادت رفتن به‌داخل خانه را ندارند تا این‌که عمر به شیوه‌ی فیلم‌های حادثه‌ای می‌پرد توی خانه و با تحمل آن‌همه خطر موفق می‌شود دختر بچه را بیابد و از درون آتش بیرون بکشد و خود هم این‌طور زخم بردارد. به او گفتم که شبیه همین صحنه را در چندتا فیلم دیده‌ام. چندتا فیلم جورواجور ولی با صحنه‌هایی مثل هم، مثل همین صحنه‌ای که خودش قهرمان اصلی‌اش بود. مدتی سکوت کرد. بعد پرسید به چه جور فیلم‌هایی علاقه دارم و من گفتم فیلم‌های هندی با رقص و آواز. گفت خودش به فیلم‌های کار آگاهی علاقه دارد و عاشق سریال کوچک است. بعد نگاهی با تردید به من انداخت و پرسید که واقعاً مطمئن هستم از فیلم‌های هندی خوشم می‌آید؟ پرسیدم عیبش چیست؟ او خندید و گفت فیلم‌های هندی فقط برای دخترها ساخته می‌شوند و گفت اولین مرتبه است مردی به سن و سال من می‌بیند که از فیلم‌های هندی خوشش می‌آید. خلاصه او همین‌طور و راجی می‌کرد تا این‌که رسیدیم به یک ایستگاه بازرسی توی جاده. سربازی در کنار جاده به راننده علامت داد که توقف بکنیم. ماشین در کنار جاده توقف کرد. سرباز به نصیر گفت: «همین‌جا باش تا خود سرکار استوار بیاید» و خودش دوید رفت وارد ساختمان نوساز پاسگاه شد. مدتی بعد یک استوار ژاندارمری آمد. جاده پر رفت و آمد نبود و حالا فقط ماشین ما را متوقف کرده بودند. چندتا جیب ارتشی و یک پاترول همان دور و بر پارک شده بودند و کسی در آن‌ها نبود. استوار آمد توی ماشین ما گفت: «برادرا خسته نباشن» و ما هر کدام جوابی دادیم. او لاغر بود و آن‌قدر بلند که باید خیلی خم می‌شد چون سقف ماشین برای او بدجور کوتاه بود. نگاهش بین مسافران که ما بودیم و بین در ساختمان در گردش بود. به چهره‌ی تکتک ما جوری نگاه می‌کرد انگار دنبال چیزی می‌گشت که ما نمی‌فهمیدیم چه بود. از عمر پرسید که کی هست و به کجا می‌رود و موضوع زخم‌های او چیست؟ عمر همان چیزهایی را که به من گفته بود به استوار هم گفت و استوار از او خواست که کارتی یا مدرک شناسایی نشان بدهد. عمر از داخل ساک خود شناسنامه‌ی بیرون آورد و نشان داد. استوار خیره شد به عکس توی شناسنامه و آن‌را با چهره‌ی عمر تطبیق داد. «مطمئنی این شناسنامه‌ی خودته پسر جون؟»

«بله سرکار. مگه عکس شبیه خودم نیست؟»

«این عکس را ظاهراً در زمان پیری ازت انداختن انگار جوان، ها؟»

عمر خندید. «دست شما درد نکنه سرکار.»

«این همه مُهر مال چیه توی این شناسنامه؟»

«این مُهرها مال رای گیریه دیگه سرکار. مگه خود شما رای نمی‌دین؟ یعنی خبر ندارین از ماجرای رای‌گیری‌ها؟»

«به تو ربطی نداره که من رای می‌دم یا نه بچه‌جون. بیا این را بگیر برگردون توی ساکت. درضمن به تو یاد ندادن زیادی حرف زدن ممکنه کار دستت بده پسرجون؟»

عمر شناسنامه را گرفت و آرام گفت: «چرا سرکار، یاد دادن.»

استوار گفت: «خب خدا را شکر. معلومه که چیزهایی سرت می‌شه.» رو به من کرد و پرسید: «شما چی آقا‌پسر، سفر می‌کنی مری کردستان به چه منظور، برای چه کاری؟»

گفتم: «برای کار می‌رم سرکار.» صدایم می‌لرزید و آب دهنم خشک شده بود.

گفت: «برای کار مری کردستان؟» دولا شد یک پنجره را باز کرد و صدا زد: «خیرالله. هی خیرالله» و باز به من گفت: «کردستان که الان جنگه. همه دارن از این‌جا فرار می‌کنن مرین جاهای امن، اون‌وقت شما توی این موقعیت داری مری اون‌جا پول در بیاری؟»

پیرمردی که پشت سرم نشسته بود و قبلاً ندیده بودمش گفت: «ای آقای سرکار کجای کاری؟ جنگ مال همینیه که یک عده پول‌دار بشن دیگه. مگه نشنیدی که آقا گفت جنگ نعمت است؟ یعنی چه؟ یعنی این که پول توی جنگ فراوان پیدا می‌شه.»

سرباز از ساختمان پاسگاه بیرون آمده داشت به‌طرف ماشین ما می‌دوید. همان سربازی که ما را متوقف کرده بود، به ماشین که رسید ایستاد و سعی کرد سلام نظامی خیلی محکمی بدهد ولی انگار موقع پا کوبیدن یک سنگریزه زیر پاش لغزید و نزدیک بود بیفتد. بالاخره دستش را محکم به شقیقه چسباند. «بله قربان.»

استوار از لای پنجره با او حرف زد. «نذار اون خانوما را ببره. من هنوز کارم تموم نشده با اون‌ها زود برو بگو سرکار استوار گفت دست نگهدارین تا من خودم پیام. کار دارم باهاشون هنوز.»

سرباز گفت: «بله قربان.» و با همان شکل نظامی چرخید که برود ولی یکهو یک جیب ارتشی تند در جاده پیش آمد و گذشت و اگر خیرالله کمی حواس‌پرتی کرده بود حتماً می‌رفت زیر جیب. پس با ترس ایستاد نگاهی مطمئن به دو طرف جاده انداخت و باز رفت به‌طرف ساختمان سرخ.

استوار به پیرمرد گفت: «اونی که آقا گفته منظورش این نبوده پدرجان. ایشون منظورشون نعمت معنوی بوده نه مادی» و از من پرسید: «شما چطور آقا پسر، شما هم شناسنامه همراه داری پسرجان؟»

«بله قربان.»

«به من نگاه کن. درست صورتت را برگردون به من نگاه بکن تا صدات را بشنوم بفهمم چی می‌گی.» او هم مراقب داخل مینی‌بوس بود و هم بیرون سمت ساختمان را می‌پایید. من با اکراه به‌طرف او گردیدم و او آن طرف صورتم را که زخمی بود دید. «اوه اوه. شما هم توی همون آتش سوزی بودی پسرجان؟»

«نه سرکار.»

«شناسنامه ت کو؟ کجاست؟ دربیار بده من ببینم بی زحمت.»

توی کوله دنبال شناسنامه‌ای که نداشتم گشتم. پیرمرد گفت: «نعمت نعمته سرکارجان حالا خواه معنوی باشه خواه مادی. مهم نیست. هر نعمتی از او برسه حتماً خیره که از جانب شخص او رسیده.» ولی استوار دیگر حواسش به حرف پیرمرد نبود چون خیره شده بود به ساختمان که حالا دوتا مرد در لباس نظامی داشتند سه تا زن را که لباس رنگارنگ کُردی پوشیده بودند از داخل ساختمان می‌آوردند بیرون و آن‌ها را می‌بردند به سمت یک ماشین پاترول. زن‌ها همه چشم‌بند بر چشم داشتند و دست گذاشته بودند روی شانه‌های یکدیگر و با احتیاط راه می‌رفتند. استوار هول کرده بود. بهمن گفت:

«شناسنامه‌ت را پیدا کن. الان سرباز خیرالله میاد دنبالت» و خودش رفت با عجله از ماشین پیاده شد دوید به‌طرف آن گروه زن‌ها. پیش از آن‌که به آن‌ها برسد خیرالله را صدا زد. خیرالله آمد باز سلامی نظامی‌داد. استوار به او چیزی گفت و به ماشین ما اشاره کرد. از ما خیلی دور بودند و ما صدای گفت‌وگوی آنان را نشنیدیم. سرباز به‌طرف ماشین ما آمد سوار شد و با صدای بلند با خود حرف زد. «جوان زخمی.» به عمر نگاه کرد و یکبار دیگر برگشت رو به بیرون و این‌بار استوار را صدا زد که چیزی از او بپرسد ولی استوار فقط علامتی به او داد و باز رو به سوی زن‌ها برگرداند. استوار با نمایش دست‌های خود و درآوردن شکل دستبند به سرباز خیرالله حالی کرده بود که مرا دستگیر کرده از ماشین بیرون ببرد و سرباز خیال کرد که باید این کار را با عمر بکند پس به او گفت: «بیا بیرون داداش با کلیه‌ی وسایلت. ساک و بار و بندیل، همه. بجنب که دیر شد. در کار ارتش دیر نباید شد برادر. بیا.»

عمر نگاهی به من انداخت ولی من سر به زیر انداخته نمی‌خواستم هیچ حرفی حالتی چیزی از خود بروز بدهم. «انگار که ببخشیدها اما به‌گمانم عوضی گرفتی سرکار.»

سرباز ثقی به بیرون انداخت و باز رو کرد به عمر. «عوضی توی کلاه‌ته عموجون. مگه تو زخمی نیستی؟» عمر گفت: «چرا، اما خب.» به‌من نگاه می‌کرد و من فقط سایه‌ی نگاه‌های او را حس می‌کردم. «شناسنامه‌ت را جا نذاری.» سرباز این را گفت و از روی رکاب ماشین بیرون پایین و منتظر آمدن عمر شد. سرباز هم محو تماشای زن‌ها بود. سرکار استوار دیگر اصلاً حواسش به این طرف نبود، گرم گفت‌وگو بود با مامورها که ایستاده بودند در کنار زن‌های چشم بسته، اختلاف آن‌ها بر سر بردن یا نبردن زن‌ها بود انگار. عمر ترسیده و با تردید ساک خود را برداشت و همین‌طور که سایه‌ی سنگین نگاهش بر من افتاده بود رفت به‌طرف در ماشین و خارج شد. سرباز دست او را گرفت و کشید و با خود برد. هیچکس توی ماشین حرف نمی‌زد. سکوت ترسنده حاکم بود و من از وحشت داشتم می‌مُردم. همه فهمیده بودند که مقصود سرکار استوار من بودم ولی آن سرباز خیرالله، عمر را اشتباهی به عوض من از ماشین پیاده کرده بود. من هیچ نمی‌دیدم جز تاریکی. بعد متوجه شدم که ماشین دارد آرام پیش می‌رود. استوار هنوز داشت بر سر نگهداشتن زن‌ها چانه می‌زد. سرکار خیرالله داشت عمر را به‌سوی ساختمان سرخ می‌برد و من کاری نمی‌توانستم بکنم غیر از آن‌که چشمانم را ببندم تا هیچ‌جا را نبینم و ندیدم و چشم بسته ماندم تا وقتی که حرکت مینی‌بوس را در جاده حس کردم. چشم که گشودم فقط جاده بود و دیگر هیچ. جاده و سکوت. بعد راه‌های بیابانی بود و دیگر به پست ماموری نخوردیم.

در کوهستان کردستان مقدار زیادی از راه را با قاطر برده شدیم. فقط من و سورن نبودیم بلکه چندتا خانواده هم با ما بودند. وقتی داشتیم از مرز می‌گذشتیم سورن زار زار گریه کرد. گفت آخر چرا من باید کشور خودم را ترک بکنم؟ چرا باید مجبور به فرار بشوم؟ افراد دیگر در سکوت به او نگاه می‌کردند. سورن انگار پشیمان شده و دلش می‌خواست برگردد ولی دیگر دیر شده بود خیلی دیر. در کشور ترکیه افراد ما از هم جدا شدند. هر کس کسی را داشت که در انتظارش باشد، هرکس غیر از من. یک زن و مرد هم آمدند و سورن را با خود بردند. او پیشانی مرا بوسید و از من خواست خیلی از خود مراقبت بکنم و فریب هرکسی را نخورم. از من معذرت خواست که دیگر نمی‌تواند بیش از این مرا همراه با خود ببرد چون ادامه‌ی سفر فقط برای او طراحی شده بود. مرا در آغوش گرفت و گریه کرد و گفت امیدوارست مرا (در هر گوشه‌ی دنیا که باشد) باز هم ببیند. برایم سلامتی و خوشبختی آرزو کرد و همین‌طور که از پشت پرده‌ی اشک نگاهم می‌کرد رفت و با آن زن و مرد دور و بعد ناپدید شد.

و من پس از دو ماه ناامیدی و سرگردانی بالاخره کسانی را یافتم که چگونگی ادامه‌ی راه را نشانم دادند. روزهای خوبی بود و ایرانیان در خارج هنوز همدیگر را دوست می‌داشتند و می‌کوشیدند به‌هم کمک کنند. خدا را شکر که اوضاع هنوز مثل امروز نشده بود وگرنه من هنوز سرگردان بودم و به دنبال راه چاره برای رسیدن به این‌جا می‌گشتم به این مکان دور از وحشت مُردن و دور از ترس به دار آویختن. باری ناجی من سرانجام توانستم خودم را برسانم به آنچه که همیشه آرزوی رسیدن به آن را داشتم، آرزویی که هر دوی ما باهمدیگر برای همدیگر می‌خواستیم یعنی کلاسهای مکرر موسیقی و رقص، اما تو دیگر با من نبودی یا بهترست بگویم با من بودی اما غیرقابل لمس، همیشه روح بودی و نور

بودی و می دانستم اگر روزی برگردی و ببینی که من یک رقصنده حرفه ای شده ام خیلی خوشحال می شوی و این مهمترین انگیزه من برای ادامه دادن بود بالین که اصلاً آسان نبود آنهم در ولایت غُربت. اوایل به امکان بازگشت تو فکر می کردم و می دیدم که در اتاقم باز می شود و تو پا بر پاشنه در می گذاری با لبخند: دیدی که پس بالاخره اومدم. اما بعدها که خودم را راضی کردم تو مُرده ای و دیگر بازگشتی در کارت نیست به آسایش روح تو فکر می کردم (اگر قاتل تو بتواند به روح تو آسایشی بدهد) بهر حال با انیگزه بیشتر تلاش کردم و پس از سالها سرانجام به صحنه رسیدم و می توانم در مقابل عموم مردم اما فقط برای تو برقصم، بالین حال درد هنوز هست ناجی، درد همیشه هست، درد فکر کردن به تو و دیدن ناخودآگاه منظره شومی که نمی توانم از نظر خود محوش کنم که چگونه جرثقیل طناب دار تو را بالا کشید و آن تن باریک زیبا را با درد بُرد بالا بالا تا چاه سیاه مرگ، درد فکر کردن به خیانت خودم در مورد سورن، درد هزار جور درد بی درمان دیگر که صف بسته اند در سرم تا هر روز یکی از آن ها خودنمایی بکند، و من می کوشم آن ها را بنویسم بلکه کمی راحتم بگذارند به کمک همین معجزه ی نوشتن که آنقدر سخت مرا درگیر تو می کند تا بعد بتوانم فاصله بگیرم از تو و رها شوم از تو که حالا دیگر برای من او شده ای.

قصد بدی ندارم محبوب ولی لازم هست گاهی فرصت پیدا کنم نگاهی هم به دور و بر خودم و به منزل کنونیم بیندازم و ببینم کجا هستم و بشنوم صدایی را که حالا دارد نام مرا از توی کوچه ی رو به پنجره ام تکرار می کند، صدایی خفه که انگار از تونلی می گذرد تا بهمن برسد، این صدای همسایه ی من است، مردی که کس و کاری ندارد غیر از سه تا سگ که هر روز صبح زود آن ها را برای ریدن و شاشیدن و چرخیدن به محوطه ی چمن جلوی ساختمان می آورد و خودش هم در آن حوالی در سرما می پلکد و می گردد به دنبال کسی همسایه یا رهگذری که چند دقیقه بایستد و گوش بدهد به حرف های او، به آن حرف های تکراری بی پایان. همه ی حرف همسایه ی من این هست که خداوند به خاطر خیانت ها و جنایت های عده ای از مآدم ها، خیال دارد بشریت را تنبیه کرده و به زودی زود نیمی از کره زمین (هنوز معلوم نیست کدام نیمه) را از درون و از بیرون متلاشی کرده و آن را نیست و نابود کند.

*

*

*

تمام ...

امروز خوش
ویا اندر پلیدی من

قاضی ربیحاوی

یک رمان

برای ندا جلالی که مرا از سلول من آزاد کرد.

اولین مرتبه ی انتشار این رمان بصورت کتاب الکترونیکی توسط
سایت اثرانجام شد. با تشکر از شاهرخ رئیسی.
ق. ربیحاوی

امروز چراغ راه فردای من ست
همین فردا که من بایک دستبند زُختِ سرد آهنی ، قفل شده
به دور مُچ دستهایم پرت می شوم به داخل یک اتاق تاریک
به روی یک صندلی خیس از رطوبت شرجی و بعد...
اعتراف ؟

خب اعتراف می کنم اما باید دلیل خوبی بیاورم، مثلاً بگویم
انگیزه ی جنایت من، اگر بشود نام جنایت بر آن گذاشت،
نفرت نبوده ست

یادم باشد نفرتم را پنهان کنم. کار سختی ست می دانم و به جای
آن باید نقش عشق را بازی کنم و بگویم که انگیزه ی جنایت من،
اگر بشود نام جنایت بر آن گذاشت، عشق بوده ست
این لغتِ عشق هم لغتِ فریبنده ی خوبی ست اگرچه معنی آن را
نفهمیده ام اما فهمیده ام رازی در آن هست که می تواند خیلی ها
را گول بزند و دل ها را نرم کند

شاید هم موضوع گول زدن و گول خوردن نیست بلکه موضوع
فقط ولو کردن خود در برابر این کلمه ست، بخاطر شکوه و
جلالی که دارد. حتی اگر این شکوه و جلال تو خالی باشد
خود من بارها از آن استفاده کرده ام بارها بدون اینکه معنی اش
را فهمیده باشم و هنوز هم نمی فهمم. حالا هم که خب دیگر
برای فهمیدن چیزها ی تازه و سخت دیر شده، خیلی دیر. در
ضمن اینکه من اصلاً نمی خواهم بفهمم نمی خواهم چون
راستش عشق از آن چیزهایی ست که با نوع زندگی من جور
نیست و بهترست برای فهم و درک آن خودم را به دردسر نیندازم
مجازات؟

جای شُکرست که در این کشور قانون مجازات اعدام وجود
ندارد و گمان هم نمی کنم برای این جنایت نا چیز مرا تا آخر
عمر در پشت میله ها نگه بدارند. نه ، بالاخره راهی برای
رهایی پیدا می کنم

خوبی ی من این ست که اگرچه در هیچ کاری استعداد ندارم
در بازی کردن نقش دروغ پُراستعدادم و همین استعداد ست که
به من قوت قلب می دهد و از خود مطمئنم می کند
پس بهترست دیگر فکرش را نکنم و ذهنم را جمع و جور کنم
برای آینده. با اینکه فکر کردن به آینده هم مثل فکر کردن به
گذشته، سخت و دردناک ست
فکر آینده همراه ست با کابوس های نا شناخته ی مخوف و فکر
گذشته همراه ست با سرزنش ها و ندامت ها...
و اینطورست که برای شخصی مثل من، اگر شخصی مثل من پیدا
بشود ، تنها چاره همین ست ، پناه بردن به شعارهای بی معنی
دلخوش گنکی چون:
مرگ بر گذشته، نفرین بر آینده و زنده باد حال، حالا، همین
امروزخوش، که متأسفانه من حتی هنوز نتوانسته ام اولین سیگار
آنها روشن کنم و اشکال هم از من نیست. نه. از این فندک ست
که خراب شده می بینی که ذغال روی آن سنگِ نکستی جا
می افتد و سائیده هم می شود بعد یک جرقه پدیدار می شود ولی
زود ناپدید می شود. جرقه ای که گر نمی گیرد و شعله
نمی سازد و سیگار مرا روشن نمی کند و خب من این اتفاق را
هم می گذارم به حساب خبر یک واقعه اما نه یک واقعه ی
شوم. نه. و اگر کبریتم را پیدا کنم ذهنم به حالت عادی بر
می گردد می دانم حتی فراموش می کنم که امروز صبح زود
چه دیده ام، ندیده ام، نمی بینم، چیزی نیست غیر از یک عدد از
اعداد کابوس هائی که پشت در اتاق خواب من هجوم آورده و
تا فرصتی مناسب برای ورود پیدا کنند می پرند داخل و گریبان
مرا می گیرند
این یکی گرم و خیس هم هست. با نوزاد یک روزه ی من،
پسرم که وسط تختخواب من لای قنداق خود رو به سقف زُل زده
به لامپ لخت روشن آویخته و من خیس از عرق صورتم را
جلو می برم که او را ببوسم و او به من نگاه می کند که دارم
می روم تا لبهایم پیشانی ی او را درست وسط دو ابرویش را

لمس کنند. تکا نی به خود می دهد و دست هایش تُند و چا بک
 از لای قنداق سفید در می آیند با یک دشنه در میان پنجه ای که
 آن را هُل می دهد به سوی من و نوک دشنه اش فرو
 می رود توی پیشانی درست در نقطه ی میان دو ابرویم
 فریاد می کشم ، نه از درد بلکه از وحشت
 می گویم: بیدارم کن. بیدارم کن
 کسی صدایم را نمی شنود. پاسخ از کسی نیست
 می گویم: لیلی ، خواهش می کنم بیدارم کن
 کسی صدای مرا نمی شنود. دستی به کمک نمی آید
 پس من تنها هستم و خودم باید خودم را بیدار کنم. خود را می کشم
 بطرف لبه ی تخت و از آن بالا سرم را ول می کنم رو به
 پایین. ممکن ست ناچار بشوم چند مرتبه این کار را بکنم و هی
 سرم از آن بالا بیندازم داخل یک چاه تاریک بی انتها. باید این
 کار را بکنم. اتفاقاً این راه سریع ترین راه فرار از کابوس ست
 و من فرار می کنم و پناه می برم به آشپزخانه و قهوه ای
 درست کرده می نوشم بعد به دنبال راهی برای روشن کردن
 سیگار پیچیده ام می گردم
 نیمه شب آن را پیچیده ام و بعد که متوجه شدم فندکم خراب ست
 آن را انداختم روی میز تا حالا که باز هوس کشیدن آن به جانم
 افتاده ولی هنوز امیدی به روشن کردن آن نیست نیست و من هم
 حالا باید با عجله خودم را جمع و جور کنم و راه بیفتم و هرچه
 زودتر بروم به سوی بیمارستان
 اگر موضوع بیمارستان رفتن در میان نبود فعلاً می گذشتم از همه
 چیز و دراز می کشیدم توی تختم و در تخیلاتم را باز می کردم به
 روی تصاویری از زن رویاهایم که بهترین رویای من ست به
 خصوص وقتی آواز می خواند، ترانه ای که دوست می دارم و من
 صورتم را می مالیدم به حریر سرخ نرم دور گلوی لای آن بوی
 مطبوع
 اما ناگهان جنس بو عوض می شود و تبدیل می شود به بوی
 گندیده ی زباله

فندق را به داخل سطل زباله می اندازم. بطری فلزی بغلی را که قبلاً پُر از کنیاک کرده ام در کیفم می گذارم و از خانه بیرون می روم و در را پشت سر می کشم و می بندم و کلید ها را توی دوتا سوراخ قفل های در می چرخانم ، پایین و بالا ، بعد در را هُل می دهم که از بسته بودنش مطمئن شوم راهرو طبقه ی ما خلوت و ساکت ست. چه آرامشی ... اما نه. ناگهان شلوغ می شود، خیلی شلوغ. دختر بچه ی همسایه با موی پریشان در لباس مدرسه از خانه بیرون پریده در راهرو می ایستد و به اطراف نگاه می کند و با دیدن من وانمود می کند که ترسیده جیغ می کشد مثل هر بچه ای که به تظاهر برای جلب توجه بزرگتر ها جیغ می کشد. دستهایش در هوا تکان می خورند و چیزی مثل یک پاره سنگ از دستش رها می شود و من رو برمی گردانم که آن چیز نیاید بخورد توی سر و کله ی من چون من اصلاً به بچه ها اعتماد ندارم می دانم آنها از اعمال زشتی که انجام می دهند آگاهند اما انجامش می دهند چون می دانند که بزرگترها آن را می گذارند به حساب نادانی شان و به حساب بچگی شان که همان نادانی آنهاست

بالاخره صدای افتادن آن چیز را می شنوم. انگار افتاد توی بالکن ته راهرو، بالکنی برای استفاده همه ی افراد ساکن این طبقه و جای امنی برای من وقتی نمی توانم داخل خانه سیگار بکشم دخترک بر می گردد به خانه و در را چنان پشت سر هُل می دهد که ساختمان می لرزد و من دوباره هر دو تا قفل در خانه ام را باز می کنم ، بالا و پایین ، بعد می روم توی خانه که کسیه زباله را بردارم نکند چیز هایی بد بو داخل آن مانده باشد بعد کیسه به دست باز می آیم بیرون و در را پشت سرم قفل می کنم و سر زن همسایه را می بینم که از لای در خانه اش بیرون خزیده می گوید: های

می گویم: ببینی امروز خوشحال ست

: اما باید عجله کند. عجله کند

: باشد. پس مواظب خودتان باشید

: باشد. تو هم همینطور

سر زن همسایه به داخل خانه کشیده می شود انگار کسی از پشت آن را کشیده. بعد کشمکش مادر و دختر بر سر بستن و نبستن در و دو تا جیغ بلند با دو تا نت که در ترکیب با هم صدای گوشخراشی به داخل تونلی که راهرو ساختمان ست می ریزند و من بار دیگر فکر می کنم به داخل خانه به وقتی که خانه را ترک می کردم یعنی فکر کردن به گذشته که از آن بیزارم چون مرا سردر گم می کند. فرقی هم ندارد این گذشته دورست یا نزد یک ، به نزدیکی همین چند لحظه پیش که من نمی دانم دکمه ی اجاق را خاموش کرده ام یا نه

نه، از فکر کردن به گذشته نتیجه ای عاید نمی شود. همیشه همینطورست. هرچه فکر می کنم به یاد نمی آید که خاموش کرده ام یا نه. و همیشه هم به هیچ نتیجه ای نمی رسم غیر از این که باز قفل های در خانه ام را باز کنم و به داخل بروم و مطمئن بشوم دکمه اجاق خاموش ست و مطمئن بشوم در یخچال خوب بسته شده و مطمئن بشوم شیر آبگرم کن چکه نمی کند بعد یکهو انتشار ذوقی را در تنم حس می کنم. از رگ های پشت چشمانم منتقل می شود به رگ های بقیه اعضای بدنم و این در لحظه ای ست که کبریت را دیده ام در جایی دور و پنهان، در زیر پیانو

خم می شوم می روم با احتیاط تا صدمه ای نزعم به پیانو یا به سر خودم. دستم را دراز می کنم و انگشتانم آن را بیرون می کشند. سرم می خورد به تخته ای و دکمه ای به صدا در می آید و ثنی تا آنجا که می تواند زنگ خود را کش می دهد

نمی خواهم باور کنم که کبریت خالی ست تکا نش می دهم صدائی نیست بازش می کنم حتی یک دانه کبریت در آن نیست. در این مواقع سر کشیدن یک جرعه کنیاک حالم را سر جا می آورد و این اولین جرعه ی امروز من ست

توی راه پله ی ساختمان پایین می دوم و کلاهم را برای پوشیدن آماده می کنم. تلفنم زنگ می زند. به خیال اینکه لیلی پشت خط ست تند و تند داخل کیفم را می گردم و بالاخره تلفن را پیدا می کنم و پیش از اینکه فرصت داشته باشم به صفحه ی تلفن نگاه کنم جواب می دهم. اما تام ست ، پیر مردی که می بایست امروز طبق هر جمعه به خانه او می رفتم و او را به خرید می بردم و به حرف هایش گوش می دادم و در کارهای خانه و شستشو کمکش می کردم و ویلچرش را به پارک هل می دادم و بالاخره طوری سر او و سر خودم را گرم می کردم تا ساعت پنج بعد از ظهر که ساعت کار من تمام شود و بزنم به چاک خودم را برسانم به نزدیک ترین کافه برای کشیدن سیگاری و نوشیدن آجوائی

اگر نمره ی او را دیده بودم جواب نمی دادم و حالا که جواب داده ام باید به او دروغ بگویم، باید روزم را در گفتگو با مردم، با دروغ شروع کنم، باید بکنم و گر نه این مکالمه خیلی طول می کشد و من اصلاً حوصله اش را ندارم، پس با بیشتر کردن نفس نفس راه رفتم ، صدایم را هم تغییر می دهم و لهجه ام را خیلی غلیظ تر می کنم می گویم

: من سیا نیستم تام. من دوستش هستم. او گفت امروز به خانه ی تو نمی آید و به جای او سمیرا می آید

سمیرا از همکاران من ست. زن ثیل مُپل خوش خنده ای ست، از آنها که پیرمرد ها برایش غش می کنند. به شوخی های جنسی هم بیشتر از هر چیزی می خندد و من حالا سعی می کنم تام را با اسم او تحریک بکنم که دست از سر من بردارد، هی می گویم سمیرا. اما تام تحریک نمی شود

می گوید: پس ببین سیا یادت باشد قول داده ای کتاب آن مرد ایرانی رستم که پسرش را گشت بیاوری برایم بخوانی می گویم: سیا چیزی درباره ی این کتاب نگفت فقط گفت اگر تو تماس گرفتی بگویم سیا این هفته نمی آید و به جایش

سمیرا می آید و سیاهفته ی بعد جمعه ی بعد می آید و این هفته فقط...

: ها گفتی می آوری. هرطور بخوانی من می فهمم نگران نباش فقط یاد ت بماند کتاب را بیاوری

باید با توافق او مکالمه را تمام کنم و گرنه باز تماس می گیرد : باشد. حتماً به سیا می گویم. حتماً نگران نباش. روز بخیر تام من اصلاً به یاد نمی آورم به او قول داده باشم چنین کتابی ببرم برای او بخوانم. تام همیشه چیز ها را عوضی می شنود. شاید در باره داستان رستم و سهراب چیز هایی به او گفته باشم. خب گفته ام. یعنی پرسید از افسانه های فارسی چه می دانم و چه کتابی خوانده ام ؟ من الکی گفتم رستم و سهراب و از آن داستان هم چیز هایی گفتم، چیز هایی که جسته گریخته از زبان دیگران شنیده ام. همین. ولی نمی دانم این کتاب را چطور می شود پیدا کرد و در کجا، چون روراست بگویم اصلاً کتاب خواندن کاری نیست که با حوصله ی خود من جور در بیاید چه برسد به این که برای دیگران بخوانم

تلفن را باز پس می اندازم توی کیف از شانه آویخته ام و کلاهم را بر سر می گذارم چون از این لحظه امکان هر گونه مواجهه با آدم ها هست و کلاه من بهترین محافظ من در مقابل نگاه آدم ها ست. همین آدم ها که الان یک عده شان توی همین ایستگاه اتوبوس ایستاده اند در این صبح دم کرده ی شرعی و وانمود می کنند سالم و ورزیده اند و آماده برای شروع کار هر کاری که به آنها گفته شود

لبه کلاه را پائین می کشم. کیوتری هراسان به دنبال چیزی روی زمین می گردد. راه می رود و می ایستد و دور خودش می چرخد و باز می رود. انگار قبلاً اینجا بوده و می داند یک خوراکی چیزی باید اینطرف ها باشد. خودش اینجا بوده یا کیوتر دیگری او را به این آدرس فرستاده؟ غافل از این که آن خوراکی قبلاً توسط کیوتر دیگری خورده شده. کیوتر به پاهای من نزدیک می شود. لگدی به سویش می پرانم. به او اصابت می کند

یا نه؟ نگاه نمی کنم، اگر هم اصابت کرده به جهنم، باید حواسم به اتوبوسم باشد که حالا دارد در ایستگاه توقف می کند و من از همین بیرون، پیش از سوار شدن، جای خودم را در داخل آن انتخاب کرده ام. این هم البته جایی برای ایستادن ست، جایی که دو تا راهرو را بهم وصل می کند مثل یک پاگرد در یک راه پله. می شود در گنج آن لمید بر میله ها و حالا عجیب ست که هیچکدام از وسط راهروئی ها نیامده اند این جا را اشغال کنند. پس خدا این جا را برای من نگه داشته ست

در این موقعیت ها باز هم لبه کلاه را پائین تر می کشم تا نگاهم به نگاه کسی تلاقی نکند و آزادانه هل بخورم لای جمعیت و حضور دیگران را ندیده بگیرم و خیز بردارم بسوی هدفم هرچه که هست، هدفی که حالا رسیدن به آن جای راحت داخل اتوبوس ست. صدای اعتراض مردی را می شنوم که انگار به او تنه زده ام. به او تنه زده ام؟ لابد زده ام بدون این که بخواهم بهر حال بر نمی گردم به پشت سر نگاه کنم. نه، در پشت سر من هیچ نیست غیر از بهم ریختگی و خشونت. به جای درگیر شدن با پشت سر، سُریده و خزیده ام به جلو تا به مقصد خودم رسیدم. ام به این نقطه ی گشاد دل باز میان لوله های قطور بعد اتوبوس به راه می افتد. گند و سنگین و من شادم. به اطرافم نگاه می کنم. انبوه مردم در خیابان ها... همه شبیه هم هستند مدتی بعد اتوبوس به ایستگاه بعدی می رسد. می ایستد عده ای پیاده و عده ای سوار می شوند. من به صورت کسی نگاه نمی کنم. فقط رفت و آمد پاها را می بینم. نیازی به نگاه کردن به صورت دیگران ندارم. خوشم برای خودم در اینجا در این امن ترین جای دنیا که متعلق به من ست

اما افسوس که این شادی چندان دوامی ندارد ندارد و فرو می ریزد با ظاهر شدن ناگهانی آن چرخ های مخوف که سیاه و سنگین می غلتند می آیند به سوی من و من سعی می کنم آنها را نادیده بگیرم اما آنها مرا نادیده نمی گیرند. پیش تر می آیند باز تا ملی می کنند و فرصتی به من می دهند که خودم را جمع

و جور کرده عقب نشینی کنم ولی من عقب نشینی نمی کنم و آنها به قصد تصادم به ساق پاهایم حرکت می کنند بعد من چاره ای ندارم جز عقب نشینی. ترسیده دست به کلام می برم و خودم را می سُرانم به داخل جمعیت توی راهرو وسط اتوبوس که انگار یکصدا دارد به من می خندد جمعیتی که نمی خواهد بگذارد من لای آن جا بگیرم. از زیر لبه کلام می بینم که چرخ ها متعلق به یک کالسکه بچه ست و زنی آن را می راند. سرم را کمی می برم بالا خیلی کم تا صورت زن را هم ببینم که فاتحانه کالسکه را در آن جای راحت جای داده با غرور و بادی از سوراخ های دماغش بیرون می پرد بعد نگاهی به اطراف می اندازد و تن بزرگ خود را تکانی می دهد و بر آن صندلی که مخصوص مادران و یا دیگر کالسکه رانان ست می نشیند و به بچه ی داخل کالسکه نگاه می کند. پستانک از دهن بچه بیرون افتاده، مادر آن را در دهن بچه فرو می کند. بچه با خشم و دست های مسلط خود پستانک را از دهن بیرون می کشد پرت می کند توی صورت زن. و من کلام را پائین تر می کشم تا فرار کنم از نگاه آنان. انگار آنها ادامه ی دعوائی را که در بیرون داشته اند به داخل اتوبوس آورده اند هنوز دست های بچه را می بینم که بسوی صورت زن هجوم می برند و بر می گردند و از این حالت جُنبدن دست ها می فهمم دیگر به من نگاه نمی کنند. دست زن بیسکوییتی در دهن بچه می گذارد. دست بچه بیسکویت را از داخل دهن درمی آورد جلوی صورت می گیرد پشت و رویش را واری و بعد همه ی آن را در دهن می گذارد و می جود و باز نگاهش به من می افتد این بار تصمیم می گیرم در برابر نگاه او کمی مقاومت بکنم. یا حتی مقابله بکنم. چشم در چشم او بدوزم لحظه ها ثانیه ها. اما چه سرگرمی خوفناکی ست. اینطور که بچه به داخل مردمک های من زُل زده مُصمم ست در این مسابقه ی نگاه یا در این مبارزه ی نگاه حتماً برنده شود و مرا به شکست مفتضحانه

بیندازد. چون واضح ست که من از او ضعیف ترم و نمی توانم چشم به چشم او مستقیم بمانم. گاهی نگاهم را کج می کنم می دزدم می گردانم به روی پیشانی اش بعد می روم سراغ گوش ها. من نمی توانم سن بچه ها را تشخیص بدهم اما اگر روزی موفق به این کار شوم سن آنان را از روی گوش های آنان تشخیص خواهم داد
 اگر این نگاه او به من نگاه نفرت نیست، پس نگاه چیست ؟ چرا اینطور با نفرت نگاهم می کند ؟
 صد تا دلیل جور به جور می توانم در اینجا از خودم در بیاورم ردیف بکنم که همه ی آنها برداشت شخص خود من هستند اما برداشت شخص خود او مهم ست که من نمی دانم به فاصله ی خالی بین دو ابروی او نگاه می کنم. حس سوزشی عمیق بر پیشانی ام هجوم می آورد. زورم دارد تمام می شود ذره ذره دارم جا می زنم و سر انجام نبرد را می بازم و لبه ی کلاه را با شرم پائین می کشم پائین تر بعد تمام هیکل را برمی گردانم به سمت دیگر پشت به بچه تا گریز کامل خود را از میدان مبارزه اعلام کرده باشم
 سرم را می برم توی روزنامه ی مردی که بر صندلی نشسته یک بچه ی انگلیسی در پرتقال گم شده و ادامه خبر که با عکس بچه و پدر و مادر همراه ست می گوید که خانواده در تعطیلات بوده اند و یک شب زن و مرد بچه ی خود را در اتاق تنها می گذارند و خود برای شام به جایی درخارج از خانه می روند و نیمه شب که لابد مست برمی گردند می بینند بچه شان در اتاق نیست و پنجره اتاق رو به دریا همچنان بازست به همان شکلی که قبلاً باز بوده و مرد می فهمد که سر من در روزنامه اوست سنگینی سایه ام را حس کرده و اعتراض خود را با تکانی به کون گنده اش و با نیم گاهی به من نشان می دهد. از او هم رو بر می گردانم و به هیچ فکر می کنم و فکر می کنم هیچ چیزی آنقدر مهم نیست که فکر مرا به خود مشغول کند. نباید بکند. لابد اگر پنجره ی اتاق را باز نمی گذاشتند این اتفاق نمی افتاد و اگر

من رئیس قوه قضائی بودم هر چه زودتر پدر و مادر بچه را دستگیر می کردم به زندان می انداختم تا درس عبرتی بشود برای خانواده های دیگر. اما حالا که من رئیس قوه قضائی نیستم و اگر آنها را به زندان می انداختم چه کسی به جستجوی بچه می پرداخت در این لحظه که اتوبوس من هم به مقصد رسیده ست؟

پیش از پیاده شدن باز نگاهی به بچه ی توی کالسکه می اندازم که چشم هایش هنوز از لابلای جمعیت به دنبال من می گردند خودم را بیرون می کشم می افتم روی جمعیتی که می خواهند سوار شوند. زنی خود را عقب می کشد. سنگینی نگاه یک مرد عصبانی را حس می کنم. لبه ی کلاه من اجازه می دهد بی اعتنا به دیگران راه خود را در پیش گرفته بروم به سمت بیمارستان. و در راه چشم چشم کنم که اگر کسی را با سیگار ببینم از او آتش بطلبم. ناگهان به یک پُل می رسم. اولین مرتبه ست که از این راه می گذرم. دیروز یک تاکسی ما را به این بیمارستان آورد و شب هم که خودم تنها به خانه برگشتم با تاکسی رفتم و نفهمیدم راه کجا به کجا هست. این راه را دیشب از توی نقشه پیدا کرده ام اما فکرش را نمی کردم به این پُل برسم. پلی که روی این خیابان خطرناک ست. پیداست که وجود پُل لازم ست. در زیر پل خیابانی هست مثل خیابان های توی بیابان از چراغ خبری نیست و ماشین ها تُند و با سرعت بر آن خیابان می گذرند و وجود این پل برای عبور مردم پیاده ست که عرض خیابان را بدون خطر طی کنند. خب من هم بهترست احتیاط کنم و بروم روی پل. از پله های آهنی بالا می روم و به بالای پل باریک می رسم. حالا آن بالا هستم و خیابان زیر پای من ست هر چند ثانیه ماشینی یا موتورسیکلتی به سرعت از زیر پای من می گذرد. چه چیزی باعث شده وسط پل بایستم و زیر پایم را نگاه کنم؟ خود بلندی که همیشه مرا وسوسه کرده ست. می دانم و البته وسوسه با ترس. برای هزارمین مرتبه در زندگی با خود

تکرار می‌کنم اگر روزی روزگاری جرات خودکشی پیدا کنم به احتمال زیاد خودم را از بالای بلندی پرت می‌کنم. گاهی فکر می‌کنم حتی اگر روزی نخواهم بمیرم و بمیرم یعنی مرگ من به تصادف هم، سقوط از بلندی خواهد بود. چه چیزی یا چه کسی این فکر را به کله‌ی من انداخته؟ به یاد نمی‌آورم. چیزی یا کسی که همین حالا در همین لحظه هم دارد مرا وسوسه می‌کند :

خودت را رها کن پسر خودت را از آن بالا رها کن و کار را تمام کن. ببین امروز چه روز نحس و زشتی برای زندگی کردن ست و در عوض چه خوب ، چه گرم و چه عالی برای مُردن...
 جداً؟ روز خوبی ست برای مُردن؟ همینطور ناگهانی بدون مقدمه که نمی‌شود. قبل از آن کارهائی دارم که باید انجام بدهم. صدائی از من می‌پرسد چه کارهائی؟ جوابی ندارم. کارهائی. همیشه در این لحظه همین را می‌گوئی درحالیکه خودت هم می‌دانی که بی‌معنی ست این حرفت و فقط از ترس ست. از شدت ترس. ولی نترس پسر، تمام کار فقط چند ثانیه طول می‌کشد. اول باید خود را برسانی بر بالای این نرده‌ی آهنی بعد نگاه بکنی ببینی درست وقتی که ماشینی دارد نزدیک می‌شود خود را بدون هیچ تردیدی بیندازی پایین. آنوقت در همان زمان که تن ات می‌افتد براسفالت خیابان ، ماشین با سرعت پیش می‌آید و از روی تو عبور می‌کند. همین. بعد همه‌ی این آشوب به پایان می‌رسد برای همیشه به پایان می‌رسد، تمام این جنجال که نامش زندگی ست نه. روز خوبی برای مُردن نیست. اصلاً نیست. من از همان بچگی همیشه دلم می‌خواسته در پاییز بمیرم در لابلای برگ‌های زرد انبوه که باد آنها را پرپر می‌کند. پس حالا بهترست به راه خود ادامه بدهم و در یک روز پاییزی برگردم. می‌روم ، یعنی فرار می‌کنم از شر خودم پناه می‌برم به پله‌های آنسوی پل و از آنها پایین می‌دوم بعد باریکه‌ی راهی در میان ساختمان‌های متروکه پیدا می‌کنم. برای آرام کردن خودم یک جرعه می‌نوشم. طبق آنچه که نقشه به من گفته این همان خیابانی ست که مرا می‌برد به پشت بیمارستان. خب ، از خیابان باریک دراز می‌گذرم

می رسم به خیابانی که پشت ساختمان بیمارستان ست و خلوت ست. بعد باید از کوچه ای بگذرم و به خیابان اصلی برسم که تنها در بیمارستان در آن باز می شود. ناگهان یک موتور سوار تندر می شود. بی توجه به من که وسط خیابان هستم و با توجه به اینکه مرا زیر بگیرد. تندر و ترسیده خود را عقب می کشم و به جای قبلی ام پناه می برم و موتور سوار که سرو صورتش درون کلاه ایمنی مخفی شده می رود دور می شود. نه، بگذار به یاد نیورم آن لحظه ی خوفناک را که یک توده ی عظیم آهن بطرف من می آمد تا ضربه ای محکم بزند به تن من. به این ستون نامطمئن استخوان و مرا بریزد پخش کند براسفا لت... می بینی که باید گذشته را رها کنی. حتی اگر مربوط به همین چند لحظه ی پیش بوده باشد و من چاره ای ندارم جز اینکه به خود بگویم: خب حالا چند تا نفس عمیق بکش و این بار با نگاه های خیلی محتاط به اطراف عرض خیابان را طی کن همین کار را می کنم و زنی درمقابلم ظاهر می شود با گیس های خاکستری ی آویخته لباس صورتی به تن انگار از تیمارستان فرار کرده به دنبال مخفیگاهی می گردد می پرسد: ببخش تو می دانی که این پاب سر کوچه کی باز می شود؟

می پرسم: چیه سر کوچه؟

: پاب. بار

و با دست خالی ادای آجو خوری در می آورد که به من بفهماند منظورش چیست

می گویم: الان که خیلی زودست برای باز شدن پاب ها می گوید: می دانم. شوهر دخترم آنجا کار می کند. تو هم توی آسایشگاه سالمندان کار می کنی درست ست؟ من تو را می شناسم. همان سال که مرا فرستادند به آنجا چون که خیال کرده بودند من پیر هستم می خندد. سه یا چهار تا دندان جلو توی دهن او مانده و جای بقیه دندان هایش فقط خالی ست روی لثه های زرد

می گویم : من برای سالمندان کار می کنم اما هیچوقت توی آسایشگاه نبوده ام

: آها. می دانم . می روی به خانه ی پیر ها و معلول ها

: بله . هفته ای یکی دو روز به هر خانه ای

: اول باید خانه داشته باشی تا کسی را برای مراقبت از تو بفرستند. ولی من که خانه ندارم هیچوقت نداشته ام

می پرسم: کبریت چی. داری ؟ هیچوقت داشته ای ؟

می پرسد : کبریت یا فندک ؟

: همان فندک منظورم بود. پس داری ؟

: مواظب باش. همین امروز یک مردی بخاطر یک فندک رفت زیر موتور سیکلت مُرد

: جداً ؟ کی ؟

: قبل از اینکه تو پیدايت بشود جسدش را بردند

نه کبریت دارد نه فندک ، چرت و پرت هم که می گوید ، پس بهترست من بروم

می گویم: پس مواظب خودت باش

می روم و می رسم به خیابان اصلی که تفاوت زیادی با خیابان پشت بیمارستان دارد. انگار در دو ناحیه کاملاً متفاوت هستند

آن یکی متروکه و خلوت و این یکی شیک و شلوغ. بعد می رسم به پلکان جلوی بیمارستان با آخرین امید برای یافتن آتشی که سیگارم را بگیراند. اما نیست. بالا می روم و دیگر برای سیگار روشن کردن دیر شده خیلی دیر. چون توی راهرو بیمارستان هستم. سیگارم را طوری که نشکند در کیفم جا سازی می کنم.

کلاهم را از سر برمی دارم. از پله ها بالا می روم با نفس نفس ها و بعد از طی کردن چند راه پیچ در پیچ و چند پله می رسم به طبقه چنم ، به بخش زایمان

پرستاری پشت میز پرستارها ایستاده چیزی می نویسد

پستانهایش بر سطح شیشه ای میز لمیده اند. سر می چرخاند به عقب و از کسی که دیده نمی شود می پرسد

: امروز چند م است؟

صدا می گوید: سیزدهم
 باز یک علامت دیگر که سیلی می زند توی گوشم و من
 نمی توانم شومی ی این یکی را هم نا دیده بگیرم. سیزده ، عددی
 که همیشه با من بوده و هست چون جزو تاریخ تولد من ست. آیا
 کسی به تعد آن را به رُخم کشیده ؟ خدا ؟ خدا چه تقصیری دارد
 وقتی من افکار پوچ و بی معنی به ذهن خودم راه می دهم ؟ من
 متولد شده در روز سیزدهم یک ماه از تقویم هجری شمسی
 هستم در حالیکه در تمام مدارک امروزم در این کشور تولد من
 به تقویم میلادی نوشته شده و عدد سیزده هم در آن نیست
 ولی خب راستش خودم را که نمی توانم گول بزنم چون خودم
 می دانم که در یک روز سیزدهم ، طبق چه تقویمی فرق نمی کند،
 به این دنیا آمده ام
 : کجا می روی ؟
 : اتاق شماره ٩
 پرستار با طعنه مرا و ر انداز می کند و انگار جلوی خنده خود را
 گرفته می گوید
 : زودتر هم می توانستی بیایی
 : ببخشید مثلاً کی باید می آمدم ، نصف شب ؟
 با دست ته راهرو را به من نشان می دهد: آنجا یکی مانده به آخر
 : خودم راه اتاق شماره ٩ را بلدم چون تمام دیروز آنجا بودم حتی
 دیشب می خواستم همین جا بمانم اما همکار ها یت اجازه ندادند
 : تو دیشب اینجا بودی ؟
 : پس چه کسی لیلی را آورد؟ من بودم . تو نبود. من تو را ندیدم
 : تو شوهر گل هستی یا شوهر لیلی؟
 : با لیلی هستم. شوهرش نیستم
 : پدر بچه هستی ؟
 : مطمئن نیستم
 : ببخشید ؟
 کلاهم را بر سر می گذارم: اتاق شماره ٩
 و می روم

زننده ترین موسیقی دنیا نواخته می شود. ساخته شده از جیغ های
 یکنواخت بچه ها ی تازه به دنیا آمده. همه مثل هم از پشت درهای
 بسته ی اتاق ها یک نُت گوشخراش بی پایان را در سرتا سر
 راهرو فریاد می زنند و صدایشان بر من هجوم می آورد و من
 پناه می برم به پشت در اتاق شماره نُه که لای آن کمی باز
 مانده. نگاه می کنم. شکم برآمده ی لیلی زیر پیرهن فیروزه ای
 رنگ نازک زایشگاه دیده می شود. بر تختخواب دراز کشیده.
 صورتش را نمی بینم او هم مرا نمی بیند. در ته اتاق زنی
 روی تختخواب خود نشسته دارد یک ملافه سفید را از درازا
 قیچی می کند. در کنار تخت او یک تخت کوچک بچه هم
 هست مثل یک قفس شیشه ای
 اگر وارد اتاق بشوم و لیلی مرا ببیند باید قید کشیدن سیگارم را
 برای مدت ها برای ساعت ها بزنم و حس هوس آن را تحمل
 کنم و اگر وارد اتاق نشوم و لیلی مرا نبیند می توانم به حیاط
 بیمارستان بروم و به دنبال آتشی بگردم. مخصوصاً همین
 حالا وقت این کار است. ظاهر اوضاع نشان می دهد که
 فعلاً همه چیز آرام ست و هنوز وقت زائیدن لیلی نرسیده و...
 با این افکار خودم را راضی می کنم که بسوی انتهای راهرو
 بروم و از در شیشه ای خارج بشوم و برسم به پلکان آهنی که
 پلکان فرارست و مرا می رساند به حیاط
 یک صدای زنانه می گوید: ها زنت زائید؟ صبح بخیر
 : نه هنوز. صبح بخیر
 زنی میانه سال بر پلکان نشسته. پیرهن گشادش را بالا کشیده
 لبه های آن را گرفته و پاهای لخت عرق کرده خود را باد
 می زند
 می گوید: حال زن تو طبیعی ست. انگار تا چند دقیقه دیگر
 پسرش را می دهد بیرون
 سر بلند می کند می پرسد: گفتی پسرست، نه؟
 : من چیزی نگفتم. اولین بار هم هست تو را می بینم

: دیروز دستپاچه بودی حواست جای دیگر بود. زنت دختر خوبی ست با شخصیت مثل دختر من اما بیچاره دختر من فقط دارد درد می کشد. دیروز باید بچه اش به دنیا می آمد. یک دختر بچه ی مامانی لااقل دیشب باید می آمد اما هنوز هیچ نشانه ای نیست غیر از درد. اگر امروز هم نیاید باید شکم او را پاره کنند. خدا به من رحم کند. اولین بچه که اینطور بیاید وای به حال بقیه ی بچه ها که بعد می آیند. دخترم آرزو دارد پنج تا داشته باشد، سه تا پسر و دو تا دختر
 : سزارین هم یک عمل طبیعی ست که برای بعضی ها لازم ست : لازم نیست. از بی اطلاعی دکتر ها ست و ماماها ی امروزی. از همین بی اطلاعی ست که بچه هایی مثل بچه ی اتاق یازده تلف می شوند. بچه معصوم هنوز پا به این دنیا نگذاشته، مُرده : از کجا فهمیدی که بچه شان مُرده؟ شاید فقط یک حدس ست آرام و با اطمینان سر تکان می دهد: مُرده و من سرتاسر وجودم می شود حسادت. حسادت به اتاق یازده ایها، بطوری که صدایم از گلو در نمی آید، سرفه می کنم و می پرسم : ببخشید تو سیگاری نیستی ، هستی؟ : من می گویم زن تو تا قبل از ظهر امروز می زاید. چی گفتی؟ : گفتم او زن من نیست : چه فرق می کند؟ پدر بچه اش که هستی ؟ : پس نه کبریت داری نه فندک : نه. ندارم ببخشید
 از پله ها پائین می روم
 زمین حیاط پوشیده از چمن ست. دو سه نیمکت پراکنده در چند گوشه دیده می شوند. نه باغچه ای نه گلی غیر از چمن و درخت های خیلی بلند صف بسته دور تا دور حیاط.
 یک نیمکت در اشغال یک جفت پیرست که سیگار نمی کشند ، بر نیمکت دیگر یکی دراز کشیده زیر پتوئی خاکستری خوابیده و تمام نیمکت را اشغال کرده. جلو تر می روم. زن و مردی وسط حیاط ایستاده پشتشان به من ست و هنوز مرا ندیده اند. از پشت

سر هم می توان فهمید که مرد جوان تر از زن ست و در ضمن تازه از سلمانی آمده ، مُدل موها یش را مثل همه ی نوجوانها ی امروزی درست کرده ، پشت سر و دور گوش ها خالی خالی و وسط سر پُر از مو. با حرارت برای زن حرف می زند با انگلیسی دست و پا شکسته ی درهم: گفتم بگذار بروم بچه ام را ببینم زود گفتم دلم تنگ شده دلم تنگ شده با صدای بلند گفتم و آنوقت پرستار فقط ترسید و خودش غش غش می خندد. به راه می افتند. زن بچه در بغل طوری راه می رود که یعنی کمک می خواهد. پسرک حرف خود را قطع می کند و زیر بغل زن را می گیرد و زن راحت تر راه می رود در گوشه ای از حیاط سوراخی مثل دهانه ی یک غار هست دری رو به یک تونل و مردی بلند و لاغر با کلاه جامائیکائی از دهانه ی غار بیرون می آید. سیگاری روشن می کند. نه ، انگار ته سیگار خیلی کوچکی را روشن می کند و تند تند پک می زند. خودم را جمع و جور می کنم بدوم به سمت او که می رود بطرف در ورودی ی توی حیاط. از این فاصله نمی توانم او را صدا بزنم. چند بار کلمه ببخشید را بر لبها می آورم اما نه آنقدر بلند که او بشنود. به در ساختمان نزدیک شده و پیش از آن که من به او برسم او ته سیگارش را زیر پا له کرده رفته داخل. می رسم به ته سیگار شاید خرده آتشی هنوز در آن باقی مانده باشد. نیست. آتشی نمانده و من سر افکنده بر می گردم با سیگار خاموشم بر لب. باز همان زن و مرد را می بینم. این بار از رویرو می آیند. زن نوزاد در بغل خوشحال ست و خنده ای بر تمام سطح صورتش ماسیده. شاید چون توانسته آخرین شانس بچه دار شدن خود را به چنگ بیاورد و در بغل بگیرد. مرا که می بیند اخم می کند از من خوشش نمی آید. و این حس را نه تنها پنهان نمی کند بلکه آشکارا نشان می دهد. هم به خود من و هم به شوهر جوانش. بعد پسرک هم وانمود می کند مراقب ست من به زن

و بچه ی او حمله نکنم. یا حتی نزدیک نشوم. به قصد
شیطننت سیگار را از لب بر نمی دارم و شُل و ول تر و آزادانه
تر قدم بر می دارم. زن ایستاده خود را به مردش می چسباند
از کنارشان می گذرم و بر نمی گردم به پشت سر نگاه کنم
ولی سایه برگشت آنان به سمت خودم را حس می کنم و من
لج می کنم / با کی؟ / روی نیمکتی می نشینم در مسیر قدم
زدن آنها... اگر هم آتشی پیدا کنم حتماً همین جا در مقابل
نگاه آنان سیگارم را دود می کنم و جرعه ای کنیاک هم سر
می کشم

چرا حیاط بیمارستان هیچ دری به خیابان ندارد؟
دست هایم را از دو طرف می اندازم روی پشته نیمکت و از
خودم می پرسم: اصلاً من در اینجا چه می کنم؟ چه می خواهم؟
از کجا معلوم لیلی درست می گوید و این بچه ی در حال
آمدن مال من ست؟ چرا دروغ بگوید؟ اگر مرد پولداری
بودم یا اگر لیلی عاشق من بود جایی برای این شک بود
اما حالا که هیچکدام از اینها نیست. پس حتماً این بچه کار
خود من احمق بوده در شبی که مست و خراب بوده ام
سرم بی اراده به پشته لمیده می شود. اما نباید بگذارم حس
سرزنش وارد ذهنم شود و از آنجا رگ هایم را بجود، بادرد.
اصلاً باید کلمه سرزنش را از دایره لغاتم خارج کنم بیندازم
بیرون. لیه ی کلاهم رابطه ام را با بیرون به راحتی قطع
می کند و مرا تماماً فرو می برد در خودم درون تونل تاریکی
که فقط درخشش چشم های آشنا ی بچه ای را می بینم بعد
چهره واضح می شود تصویر همان دختر بچه ای که در
روزنامه دیده ام ولی حالا دیگر عکس نیست بلکه خود اوست
زنده و افتاده در یک چاه، نگران رو به بالا نگاه
می کند. مرا می بیند؟ و در بالای چاه مردی باریش حنائی
نشسته و می خندد. صدای خنده ی چندش آورش مرا از
کابوس به بیداری و به هوشیاری پرت می کند. در خواب
نبودم در وحشت بودم و دختر بچه لخت مادر زاد بود. جیغ

نمی کشید. فقط نگاه می کرد با التماس. چشمانم را چند بار باز و بسته می کنم و باز نگه می دارم ، هیچ کس در حیاط نیست ، از یافتن کبریت قطع امید می کنم. جرعه ای کنیاک می نوشم و پا می شوم بر می گردم بطرف پلکان آهنی. زنی که هم اتاق لیلی ست روی پلکان ایستاده با موهای گیس کرده با عجله می پرسد: تو شوهر لیلی هستی ؟

: بله چی شده ؟

: من گل هستم ، هم اتاق لیلی

: خب ؟

: بدو برو. دارند او را می برند

اول خودش به راهرو می دود. پرستاری تخت چرخدار حامل

لیلی را از اتاق بیرون

می کشد. لیلی دست مرا می گیرد می فشارد

: وقتش ست ؟

: امیدوارم

اتاق زایمان بزرگ ست. یک زن پرستار پیر و دو تا مرد دکتر

جوان لیلی را از روی تخت چرخدار منتقل می کنند به روی

تخت مخصوصی که در اتاق ثابت و محکم ست و من اگر

بخواهم توی اتاق بمانم باید روپوش آبی بپوشم کیفم را که

روی یک صندلی می گذارم پرستاری مرا به تندى رو به

بیرون هدایت می کند یعنی هل می دهد و پرستار دیگری

مرا به داخل اتاق دعوت می کند به مهربانی و خوشرویی

مرا می کشد داخل یا بیرون ؟ و من خودم را بر یک

صندلی دور از لیلی می اندازم که نمی دانم در اتاق زایمان

ست یا در راهرو بیرون و آنچه را که می بینم و می شنوم

همان ست که می بینم و می شنوم یا چیزی ست که خیال

می کنم می بینم و می شنوم که لیلی ناله می کند و جیغ می کشد

و دکتر ها و پرستار دور پاهاى لخت او حلقه زده اند و من

نمی خواهم نگاه بکنم حالت تهوع دارم انگار من در اتاق

نیستم یا انگار در اتاق هستم ولی کسی به من توجه ندارد و

لیلی به زبان فارسی چیز هائی می گوید فحش می دهد اول به
 یک شخص نامعلوم بعد به من فحش می دهد جیغ می کشد
 : مادر قحبه سیا. سیای مادر قحبه
 دست هایم را بر روی صورتم می گذارم
 لیلی می نالد: الهی که تکه پاره بشوی. الهی که بروی توی
 جهنم که این بلا را...
 کلماتش لای اصوات نامفهوم خودش گم و گور می شوند
 پنجه دستم را بر روی صورتم بالا و پائین می برم پاهای سفید
 لخت لیلی درمیان چند تا دست ست که می کوشند آنها را
 از هم باز کنند و درد مثل حجمی از هوا در تن من سرگردان
 ست از معده به قلب و به کمر بعد وارد پاهایم می شود و به
 هر کجای دیگر که بخواهد سفر می کند و سرم دارد می ترکد
 و آلت تناسلی لیلی اول بسته ست بعد تبدیل می شود به
 دهانه ای که آرام گشوده می شود باز و بازتر دایره ای از
 گوشت سرخ بالکه سیاهی در وسط و ذره ذره از عمق لکه
 چیزی می جنبد ظاهری می شود باز هم لکه ای سیاه ولی این
 بار پوشیده از مو دهانه ی آلت لیلی را پُر می کند و خود را
 از لای تنگی سوراخ گوشتی بیرون می کشد و دست هائی به
 کمکش می شتابند کله را گرفته و یک تکه گوشت لخم لخت
 بیرون می کشند چیزی مثل نوزاد گوسفندی که بر چنگک
 قصابی می آویزند و من باید فرار کنم از دیدن این تصویر چه
 واقعی باشد چه ذهنی باید به جای دیگر پناه ببرم و پرستار
 پیر چه آسان پاهای نوزاد را می گیرد بالامی برد و تن لخت
 نوزاد از چنگک دست او سرازیر آویخته جیغ می کشد
 فقط یک جیغ بلند و وحشتزده
 چه مدتی طول کشیده، یک ساعت، دو ساعت، بیشتری کمتر، و
 من کجا بودم در این مدت چه می کردم ؟
 بالاخره بعد از گذراز آنهمه تودرتوهای تنگ درد کشیدن ها
 از لای آنهمه جیغ و نگاه های وحشت که بر من هجوم آورده

بودند ، تخت حامل لیلی از اتاق زایمان هل داده می شود به بیرون. دست او را می گیرم. به اتاق شماره نه بازگردانده می شود. او را به رختخواب خودش منتقل می کنیم. بی هوش ست و یا نا ندارد حرف بزند؟ چشم هایش بسته. نوزاد را هنوز به اتاق نیاورده اند. من بر صندلی کنار تخت لیلی می نشینم و از خودم سؤال می کنم: من در اینجا چه می کنم. چه می خواهم؟ و در سرم می پیچد که آیا ممکن ست پرستاری با قیافه ی الکی ی اندوه به خود گرفته وارد اتاق بشود و بگوید: متاسفم به شما بگویم که بچه مُرده به دنیا آمد. یا ، مُرد بعد از آن که به دنیا آمد نه ممکن نیست چون امیدی نیست هیچ جز تاریکی... و او، زن رویاهای من از دل تاریکی در می آید با لباس سیاه و یک تور باریک حریر قرمز بسته به دورگلویش و نور از بالای صحنه چنان بر او می تابد که گلوی او مرکز نور بشود و موج نرم حریر سرخ زیر صورت سفیدش نمایان باشد و همه ی صحنه در اختیار او و تنها نوازنده اوست صحنه ای که دیده نمی شود اما من می دانم که صحنه ای هست و حالا زن من بر روی آن ایستاده با خنده و میکرفن به دست آماده ی خواندن و حواسش به نوازنده ی نابینای پیانوست و زن من دستها و پاهايش را با آهنگ ترانه می رقصاند و مرد نابینا علامت را می دهد و زن من می خواند: مجنون نبودم. مجنونم کردی. از شهر خودم بیرونم کردی یار...

صدای زنانه چیزی نیست که هر خواننده ی زن آن را داشته باشد. صدای زنانه علامتی ست از آرامش و از سکون و از قرار این دنیا و صدایی ست که تو را به یک جای خوب دعوت می کند به یک باغ پُر از پروانه روی صحنه ای که دیده نمی شود. زن من ایستاده محکم روی هوا می خواند و روی هوا می رقصد و آسمان بالای سرش هی عوض می شود و رنگ دریاهاى پشت سرش هی عوض می شوند و ابرها... و مزرعه ها... و او به اینهمه عوض شدن ها فقط می خندد

می پرسم: نمی ترسی؟

: از چی؟

می خواهم بگویم از اینهمه تغییر و عوض شدن های مدام از اینکه
هردم وارد دنیای تازه ای می شوی که قبلاً در آن نبوده ای و
هیچکس آشنا در آن نداشته ای دنیائی که معلوم نیست روی چه
واقع شده مثل همین صحنه که بر آن ایستاده ای...

اینها همه در سرم می گذرند که از او بپرسم اما نمی پرسم و فقط
می گویم: نمی ترسی از اینهمه خالی؟

می گوید: زیر پای تو خالی ترست

موهایش صاف و منظم ست و پره ای از آنها مایل افتاده روی
پیشانی چشم سیاه درشت او را بیشتر نمایان کرده می خندد و در
حالیکه می خواند و ذره ذره ناپدید می شود می گوید

: زیر پای من محکم ست. می بینی...

نقش اعتماد به نفس او در لبخندش نمایان بود و هست ولی
من آن را دیر دیدم چون دیر نگاه کردم به عمق آن زیباترین
لبخند و اگرچه آن نقش هنوز مثل یک هاله ی روشن بر
سطح تاریک هستی ی من پرتو انداخته هنوز نفهمیده ام با آن
چه کنم و چطور آن را از آن خود کنم

بعد انگشتهایی ظریف نرم و داغ بر سرم می نشینند و من
می خواهم سر بلند کنم آن دست و آن انگشتان را ببوسم

: بیداری؟

تند از جای برمی خیزم، باز پرت شده ام به واقعیت، باز

بیمارستان و لیلی

می پرسم: تو خوبی؟

لیلی می گوید: خوبم

: خدا را شکر

می پرسد: شما را خیلی اذیت کردم؟

: کی؟

: دکتر را و تو را و پرستارها را؟

: اوه نه عزیزم. دکتر و پرستار که کارشان همین ست. اما شاید کمی مرا

: تو را چه اذیتی کردم؟ چطوری؟

: اصلاً مهم نیست عزیزم

: متشکرم از بخشش و سخاوتت

: اختیار دارید. قابل شما را نداشت

: می پرسد: لطفاً می شود بگویی چطور تو را اذیت کردم؟

: چطور یعنی چه؟

: یعنی اینکه پدر دکتر و پرستارها در آمد تا بچه آمد. این را می دانم. البته از خود بیچاره ام که بگذریم. ما همگی زور زدیم و چار چاک خودمان را پاره کردیم آنوقت این وسط تو اذیت شدی. چطور؟

: می گویم: یعنی نمی دانی؟ همین که من چند روزست به سرکارم نرفته ام و راه افتاده ام به دنبال کون جنابعالی و نوزادی که مطمئن نیستم بچه ی کی هست

: با نگاه خسته ی بی رمق و نفس هایی که انگار دارند تمام می شوند نگاهم می کند و صدایش که دارد ته می کشد و هر جمله انگار آخرین جمله ست

: سیاه خواش می کنم خفه شو و دیگر این را تکرار نکن. فکر نمی کنی که من تازه زاییده ام و با این حرف ها دلم می شکند و می خواهم سرت را بکوبم به دیوار؟

: لطفاً بکوب تا بلکه سنگ بشوم و یادم برود در کجا هستم و در چه زمانی

: که غافل بشوی از امروزی، از یک روز به این مهمی در زندگی ی خالی ی خودت؟

: مهم

: باز زن زانو از این بحث ها نمی کنند، زن زانو را ناز می کنند به او احترام می گذارند تا هر چه زودتر به حالت طبیعی برگردد بتواند در آرامش شیر بدهد به بچه. اما تو با

این حرف ها انگار خیال داری به تعمد بله به تعمد شیر مرا
خشک کنی

: معذرت می خواهم

و با مهربانی یک دستش را می گیرم. رو بر می گرداند خیره
می شود به در افاق و منتظرست تا کی بچه اش را بیاورند.
خم می شوم پیشانی اش را می بوسم. آرام و مهربان نگاهم
می کند

: بدن توست بوی الکل گرفته یا بدن من ؟

: بدن هردوی ما

: شاید از این روپوشی ست که پوشیده ای
تازه متوجه می شوم که روپوش آبی بیمارستان را هنوز بر تن
دارم ، تند و با عجله آن را بیرون می آورم
: من که مطمئنم تو آدم خوبی هستی خیلی خوب
وقتی لیلی این را به من می گوید معنایش این ست که می خواهد
یک تکه ی ناجوری به من بیندازد برای همین من هم در ادامه ی
حرف او می گویم: خوب هستم ولی...

لبخند می زند: ولی خب بعضی چیزها را یاد نگرفته ای یعنی کسی
نبوده در زندگی ات که به تو یاد بدهد. بقول خودت والدین درست
و حسابی که نداشته ای و تا به حال یک آدم درست هم در
زندگی به پستت نخورده که به تو یاد داده باشد این چیزها را
: چه چیزی را باید به من یاد می داده اند مثلاً ؟

: مثلاً مهربانی به آدم ها بخصوص در اوقات حساسی مثل حالا
آنهم با آدم هایی که تو را دوست دارند شاید عاشق تو هم باشند
این روش زن های روشنفکرست که پای تعلیم و تربیت فقیر
گذشته تو را به میان بکشند تا به خود تو هم بیاورانند که چیزی
سرت نمی شود

: ولی ایتقدر چیز سرم می شود که بفهم حرف زدن برای یک زن
زائو خوب نیست آنهم اینجور حرف های بی سر و ته بی معنی.
تو فقط استراحت کن عزیزم

گل، زن هم اتاق لیلی روی تخت خود نشسته همچنان ملافه
پاره می کند و بعد دو سر ملافه پاره شده را به هم گره
می زند. یکی از پاره ملافه ها را هم مثل یک شال دور گردن
انداخته

: الان بچه تان را می آورند
لیلی آرام سر می چرخاند به گل نگاه می کند: الان؟
گل می گوید: پسر تان خوشگل ست، نه؟ حتماً خوشگل ست. پدر
و مادر که شما باشید

و می خندد و من دلم نمی خواهد او حرف بزند. دلم
نمی خواهد هیچکس حرف بزند. می خواهم فقط سکوت باشد
: می خواستم زودتر این را بگویم اما شنیدم که دارید به زبان
خودتان اختلاط می کنید مزاحمتان نشدم. چه زبان قشنگی هم
هست فارسی. درست ست؟

به من نگاه می کند و با اشتیاق منتظرست من ابراز احساسات
بکنم که او اسم زبان ما را بلد ست و من هم باید با خوشحالی
بگویم: بله بله.

اما واکنشی نشان نمی دهم که به حرف زدن تحریکش نکنم.

هیچ

: خوش شانسی شما این ست که بچه اولتان پسر شد

لیلی در جواب او فقط لبخند می زند

گل می گوید: پرستار توی راهرو شوهر تو را با شوهر من
عوضی گرفته بود با اینکه می داند شوهر من کمی چاق ست و
کمی قد کوتاه. البته شوهر تو هم به زودی چاق می شود چون تو
از این به بعد مجبوری توی خانه بمانی بچه داری بکنی و غذا
بپزی

و غش غش می خندد

آرام با لیلی حرف می زنم: من شنیده ام این صدائی که شب ها
از جیرجیرک ها می شنویم بخاطر این ست که آنها خارهایی
روی پاهایشان دارند که مرتب قد می کشد و آنها باید پاها
را بهم بمالند و بمالند و آن خارهای روئیده روی پاها را

بتراشند و بتراشند و این صدایی که ما می شنویم به عنوان
 آواز جیرجیرک ها و شما منورالفکرها هم در اشعارتان
 می نویسید ، در واقع صدای چنندش آور و مشمنزکننده ی همین
 تراشیدن ها ست و من حالا هر وقت کسی را می بینیم که
 همینطور بی خودی حرف می زند حرف می زند و به اصطلاح
 وراجی می کند فکر می کنم حتماً طرف برای جلوگیری از
 رشد چیزناجوری روی زبانش و یا یک جای دیگرش این کار
 را می کند
 به لحن موزیانه می گوید: مثل همین کاری که خود تو الان داری
 می کنی
 سکوت می کنم. پوزخند می زنم.
 لیلی می گوید: باور کن زن خوبی ست
 : باور می کنم
 : چند روزی توی یک اتاق دیگر بوده بعد دیشب او را آوردند
 اینجا. می گوید هم اتاقی های قبلی او حتی یک کلمه انگلیسی بلد
 نبوده اند و او هم حوصله اش سر رفته تقاضا کرده اتاقش را
 عوض کنند تا لااقل از تنهایی در بیاید
 گل منتظرست گفتگوی من و لیلی تمام شود و او ادامه بدهد
 : در کشور من مادرها به دخترهاشان یاد می دهند که اول احترام
 خدا واجب ست و بعد احترام مرد اما موضوع این ست که زنی
 که پسر آورده تا مدتی می تواند برای مردش ناز کند و دست به
 سیاه و سفید نزند بخصوص که آن بچه هم بچه ی اولش باشد
 لیلی سعی می کند چیزی بگوید با علامت دست و کلمات مقطع و
 آرام حرفی می زند. گل با لبخند سرش را جلوتر می آورد که
 بشنود بعد از من می پرسد: چی گفت؟
 من بی حوصله حرف لیلی را برایش تکرار می کنم
 : می گوید برای مردهای این کشور هم مهم ست
 گل می گوید : البته. خیلی هم مهم ست. هم برای مردها و برای
 زن های این کشور. اما خوب بلد هستند این اشتیاق خودشان را

مخفی کنند یعنی وانمود کنند که مهم نیست بچه شان پسر باشد یا دختر

به اطراف نگاه می کند سرش را جلو تر می آورد انگار می خواهد چیز مهمی بگوید کمی هم بلند تر و سعی می کند کلمات را واضح ادا کند: اصلاً از من قبول کن یکی از فرق های بین مردم ما با مردم این کشور این ست که ما هر چیزی توی دلمان هست براحتی می گوئیم به راحتی می ریزیم بیرون اما اینها بلد هستند که چیز های توی دلشان را قایم کنند یا طور دیگری نشان بدهند من الان سی سال ست توی این مملکت زندگی می کنم این چیز ها را فهمیده ام ، خیلی هم خوب

اگر لیلی اینطور نشان نمی داد که به شنیدن حرف های او علاقه دارد حتماً از او می خواستم دیگر خفه شود و ادامه ندهد : مثلاً همین الان دقیقاً من می فهمم که شوهر تو چه حسی دارد دقیقاً می فهمم

می خندد نگاهم می کند و بلند تر می خندد

لیلی با خنده از من می پرسد: چه حسی داری ؟

: هیچ

گل می پرسد: چی گفت ؟

لیلی حرف مرا برای او ترجمه می کند و گل همچنان که می خندد می گوید: دیدی ؟ شوهر تو هم پاک اینجایی شده

لیلی دست مرا می گیرد و با مهر می فشارد و با خنده ی قشنگی آرام می گوید: ماچم کن

خم می شوم باز پیشانی او را ببوسم و او با انگشت اشاره می کند به لب هایش و من لب هایش را می بوسم. آرام و با لبخند می پرسد: باز مسواک زده از خانه زده ای بیرون ؟

: نه گمانم نه

: پس دیشب چقدر عرقخوری کرده ای که بویش هنوز مانده

قدم برمی دارم خودم را از کنار تخت عقب بکشم اما او دستم را می گیرد: نه. نرو

صدای خنده گل بار دیگر اوج می گیرد بعد صدای ناله ای از
نوزاد او شنیده می شود
گل می پرسد: تو پسر را دیدی ، درست ست ؟
بله :

: یعنی حالا می شناسی آن پسری را که از شکم خودت در آمده
لیلی می خندد و سر تکان می دهد
گل می گوید: خب پس زیاد طول نمی کشد تا او را بیاورند
و رو می کند به من می پرسد: می شود لای در اتاق را ببندی ؟
به من امکانی داده که عصبانیت خودم را از بابت او نشان بدهم
: نه نمی شود چون می خواهم هوای پاک بیاید داخل اتاق
خودش از تخت پائین می پرد ملافه ی روی نوزادش را جا به
جا می کند بعد حرف می زند می رود بطرف در اتاق
: هوای پاک از داخل راهرو بیاید توی اتاق ؟ اصلاً مگر
می شود اینجا هوای پاک پیدا کرد ؟
: بهر حال بهترست باز باشد

لیلی صورت خود را از اینطرف بالاش به آنطرف می برد و
به مکالمه ی میان من و گل می خندد و من یک نیمه ام
آسوده و راحت ست چون لیلی آسوده و راحت ست و نیمه ی
دیگرم کلاف پیچیده ای از عصبانیت ست چون هیچ کاری
نمی توانم با صدای گوشخراش این زنیکه بکنم. در را می بندد
بر می گردد می آید بالای سر لیلی و آهسته در گوش او حرف
می زند: همین مدت زمان کوتاه از لحظه ای که بچه ات را با آنها
تنها می گذاری و به اتاق خود میائی تا لحظه ای که پرستار
بچه ات را برایت می آورد همین مدت کوتاه خطرناکترین مدت
پروژه ی زایمان در بیمارستان ست. خدا را شکر تو بچه ای را
که از خودت بیرون آمده همان لحظه دیده ای و حالا هم او را
می شناسی و می دانی که پسرست و باید پسر باشد اما در مورد من
اینطور نبود چون من به کلی از هوش رفته بودم نفهمیدم چه شد
ولی وقتی حامله بودم دکتر عکس گرفت از شکم گفت پسرست و
همه چیزش هم مثل پسرها بود خیلی تکان می خورد و مُشت و

لگد می پراند و من هم در مدت حاملگی همه اش حالت عصبی داشتم می خواستم با مردم دعوا راه بیندازم از تخت لیلی فاصله می گیرد ، فهمیده که لیلی به شنیدن حرف های او علاقه دارد و یا تظاهر می کند که علاقه دارد گل ادامه می دهد: وقتی پسر توی شکم داری اینطوری هستی برعکس وقتی دختر داری آرامی و همه اش دلت می خواهد دور و برت بگو و بخند و شادی باشد. در دوره حاملگی همین دختر سومم همینطور بودم اما در دوره ی حاملگی بچه دوم که من می دانستم پسرست شوهرم هم می دانست بچه پسرست اما آخرش چه شد ؟ وقتی به هوش آمدم روی تخت خوابم مثل همین لحظه ی الان خود تو بودم که یکهو یک خانم پرستار آمد داخل و بچه ای به من داد گفت قدم دختری مبارک تقه ای به دراتاق می خورد ، صدای خنده ی زنی در را باز می کند ، آن پرستار خوش اخلاق خوش خنده بچه در بغل وارد می شود بطرف تخت لیلی می آید: من آمدم ماما ، بابا جا می خورم بی اختیار دست لیلی را رها می کنم. پرستار با همان لحن کودکانه: من بیدارم اما چشم هایم بسته. گرسنه ام. به من غذا بدهید تا چشم هایم را باز کنم بخندم خود را کنار می کشم و از تخت فاصله می گیرم چون لیلی می خواهد که من کنار بکشم دور شوم بعد با خوشحالی منتشر شده بر پهنای صورتش آغوش خود را می گشاید. پرستار نوزاد را در آغوش لیلی می گذارد و لیلی آن موجود پیچیده لای ملافه را به خود می چسباند: متشکرم پرستار بطرف گل می رود: تو در چه حالی خوشگل خانم ؟ : چقدر لباس پرستاری به تومی آید. مگر نه لیلی ؟ لیلی فقط برای اینکه جوابی داده باشد با لبخند سری تکان می دهد پرستار کشیده و به ناز می گوید : متشکرم : لباس سفید به پوست تاریک بیشتر می آید پرستار دارد می رود ، گل باز او را متوقف می کند : تو یک مردی را که کت و شلوار تیره پوشیده توی راهرو دیدی ؟

: نه ندیدم
: پس کی بود که گفت دیده ؟
: شاید پرستارهای دیگر دیده باشند ، من ندیده ام
پرستار با غش غش خنده از اتاق بیرون می رود و گل می آید به
تخت لیلی نزدیک می شود
: پرسرت ، نه ؟
لیلی با خنده سر به تائید تکان می دهد اما گل هنوز راضی نشده
کمی این پا و آن پا می کند بلکه فرصتی بیابد تن بچه را تفتیش
بدنی کند و ظاهراً لیلی را هم وسوسه کرده از پسر بودن بچه
مطمئن شود. لیلی تکانی به خود و به بچه می دهد ، خنده از
صورتش محو می شود یک دستش می خزد داخل قنداق لابلای
ملافه و لای تن بچه دنبال چیزی می گردد با کنجکاوی و خیره
شده به من اما پیداست مرا نمی بیند انگار دارد به عمق یک
فضای خالی نگاه می کند به یک خالی ی بدون پایان. بعد یکهو
تمام آن خنده ای که از صورتش رفته بود به صورتش برمی گردد
و زیر پوست لبانش می دود که: پرسرت
گل هم خوشحال می شود، بهترست بگویم خیالش راحت می شود
می رود و سر نوزاد را نوازش می کند
لیلی یک پستان خود را از پیرهن یقه گشاد بیرون کشیده می کوشد
نوک آن را در دهن بچه فرو کند اما بچه اول ملتفت ماجرا نیست
و نمی داند چه باید بکند. لب هایش به نوک پستان چسبانده
می شوند ولی زود می لغزند و ول می شوند و نوک پستان مالیده
می شود به دماغش. دست های لیلی یکی با پستان ور می رود و
دیگری برای تنظیم کله ی نوزاد و گیر انداختن آن دکمه قهوه ای
به درون شکاف لب ها. اینها می به هم می رسند و می از هم
می گریزند تا اینکه ناگهان لب ها آن دکمه ی قهوه ای را
می چسبند در لای خود می گیرند و مرحله مکیدن شروع می شود
اول حرکات دست لیلی آرام می گیرند می افتند پشت نوزاد و او را
به تن خود بیشتر می فشارند بعد نگاهی که به من می افتد لبخند
می زند. کله ی بچه جلو می رود و به عقب برمی گردد مثل یک

تلمبه لرزان اما سفت و محکم دارد آنچه را که می خواهد می مکد در خود فرو می برد و من صدای تلمبه را هم می شنوم. نگاه لیلی همچنان به من هست همان نگاهی که همچنان مرا با آن نمی بیند و هیچ حسی به من در آن نیست نیست. چیزی در درون خود او دارد اتفاق می افتد چیزی مثل لذت بردن یا خود لذت بردن. سعی می کند پلک ها را باز کند و لحظه ای باز می شوند اما دوبرتبه بر هم می افتند بسته می شوند و انگشت های دستش آرام بر سر کم موی بچه می لغزند و صورت لیلی کم کم می رود بالا و بالاتر مثل وقتی که در رختخواب مشغول عشقبازی ست با این تفاوت که او حالا می کوشد صدای بلند لذت خود را خفه یا پنهان کند قورت بدهد. لابد اگر من آنجا نبودم خودش را رها می کرد و می گذاشت همان صدا های معمولی از گلایش بیرون بریزند بعد دست بچه تکان می خورد می افتد روی سینه لیلی. چنگال پنجه نرم می لرزد برآمدگی ی سینه و مثل پاهای عنکبوتی که می خواهد خود را بر سطح دیواری گیر بیندازد فرو می رود در پستی و بلندی های روی پوست تن روی همان پُرزهایی که من لب هایم را بر آنها مالیده ام نرم و با احتیاط اما حرکات دست بچه نرم و با احتیاط نیست. نه. اتفاقاً خشن و عصبی و پُر از حس مالکیت ست و هیچ کاری هم از من ساخته نیست جز روبرگرداندن با چندان و فکر این که این موجود ناشناخته از کجا و چگونه یاد گرفته اینطور بمکد انگار سال ها ست کارش همین بوده مکیدن با مهارت و لب ها را باز و بسته کردن و بلعیدن آنچه را که مکیده

بر صندلی می نشینم و هوس روشن کردن سیگارم را نشخوار می کنم. در این لحظه که حس عجیبی در رگ هایم منتشر شده حس حسادت و حس کشتن رقیب در همین لحظه می دانم اگر سیگاری بکشم به حال عادی برمی گردم

می گویم: خب ؟

مدتی می گذرد تا لیلی به خود بیاید و به من توجه کند: خب ؟

: چطورست من بروم توی حیاط کمی هوای تازه بخورم ؟

: یک سیگار هم بکش
 : اگر آتش پیدا کنم
 : من هم بدم نمی آمد توی این حال سیگاری بکشم
 : تو که سیگاری نیستی
 : اما حالا یکی چند تا پُک... بد نبود
 آیا منظور او از حالا ، همین حالای بعد از عشق بازی ست ؟ بیشتر
 عصبانی می شوم و برمی خیزم از روی صندلی
 : پس دیگر با من کاری نداری
 : از چی عصبانی هستی ؟
 : عصبانی نیستم. فقط می خواهم بدانم کاری هست که بتوانم
 برایت انجام بدهم ؟
 : اگر می توانی کمی آب برایم بیاوری
 پارچ روی گُمد کنار تخت را برمی دارم ، خالی ست
 : توی آن راهرو روبرویی یک دستگاه آب سرد کن هست
 : می دانم
 : تشنه ام خیلی تشنه
 اما چشمانش خوشحال ست. خوشحال از اینکه تشنه ست ؟
 : الان برمی گردم
 پارچ به دست بیرون می روم. باید از مقابل میز پرستارها بگذرم به
 راهروی بعدی بروم. زنی که دخترش هنوز نزاایده در راهرو قدم
 می زند
 : نه. هنوز خبری نیست
 و پا به پای من می آید
 : نمی خواهم شکم بچه ام را پاره کنند. نه ، نمی خواهم
 می گویم: اگر این تنها راه ست
 : نه. تنها راه نیست. امروز یکی می آید که مشکل ما را حل کند ،
 یک زنی که همه چیز سرش می شود و تا به حال به صد تا بچه
 کمک کرده که سالم به دنیا بیایند بدون اینکه شکم مادر پاره شود.
 باورت می شود ؟ حتماً باورت می شود. چرا که نه ؟
 : طرف دکترست ؟

به میز پرستارها که می رسیم زن صدای خود را پایین می آورد و
 مواظب ست کسی صدایش را نشنود و صورتش را به گوش من
 نزدیک می کند
 : اما نه مثل این دکترهای هیچی نفهم
 می خندم و به جعبه ی آب سردکن می رسیم. لیوانی پُر می کنم و به
 زن می دهم. آب را تا ته سر می کشد
 : خدا عمرت بدهد
 پارچ را پُر می کنم و با هم برمی گردیم. لیوان پلاستیکی خالی را
 در مشت می فشارد و آن را می شکند. باز که به میز پرستارها
 می رسیم او از من جدا می شود
 می گوید: باید چیزی از آنها بپرسم
 کسی پشت میز نیست. من به راه خود ادامه می دهم و به اتاق لیلی
 می روم. لیوان شیشه ای را پُر می کنم و به او می دهم و کمکش
 می کنم نیم خیز شده آب را بنوشد
 : حالا می توانی بروی توی حیاط شاید گل برایت آتشی جور کند
 به تخت گل نگاه می کنم. نه او هست و نه بچه اش
 لیلی می گوید: همین الان با بچه اش رفت بیرون. گفت شنیده که
 شوهرش توی خیابان پشت بیمارستان تصادف کرده رفته زیر
 یک موتورسیکلت
 می گویم: بله و مُرده
 : تو از کجا می دانی ؟
 : من ؟ از کجا می دانم ؟
 : از هر کجا. اصلاً به من چه که توی این حال درباره ی گل حرف
 بزنم ؟ حتماً رفته توی حیاط اگر می خواهی او را ببینی
 : و گوش آن زن پیر و مرد جوانش را به کار گرفته
 می پرسد: کی ؟
 : گمانم توی اتاق روبرو هستند. شماره هشت. آن خانم عاقله زن و
 آن آقا پسرش
 : آها...سوفی و آن آقاهه قادر
 : آقاهه که چه عرض کنم ، آقا پسره

: زن و شوهر هستند
 می گویم: پیداست
 : بچه ی آنها هم پسرست
 : اینهم از قیافه شان پیداست
 : چرا با یک حالت مسخره می گویی ؟
 : آخر پسرک خیلی بچه ست هنوز
 : برای چه کاری بچه ست هنوز ؟
 : برای بچه دار شدن
 : می دانی همان پسر بچه راننده ی تاکسی تلفنی ست و پول خوبی
 می سازد ؟ خیلی هم شانس آورده که این زن به پست او خورده
 : زنه بیشتر شانس آورده انگار
 : برو ، برو آقای ضد زن. برو سراغ سیگارت. تو حالت خوب
 نیست داری دنبال بهانه می گردی به مردم بد و بیراه بگویی. حالا
 هم که یک جفت زن و شوهر اینطور خوشحال هستند تو
 نمی توانی آنها را ببینی
 نوک سینه ی لیلی هنوز توی دهن بچه ی بی حرکت جا مانده و بچه
 خوابش برده و چند قطره شیرجا به جا بر سینه ی لخت لیلی دیده
 می شود
 : اتفاقاً پسره خیلی هم باید خوشحال باشد که یک زن تحصیلکرده
 حاضر شده زن او بشود
 : قیافه اش که خوشحال نشان می دهد
 : تو می دانی که همان پسرک هیچکس را در این مملکت ندارد ؟
 هیچکس را
 می گویم: مثل خود من. نه. گمانم وضع من بدتر باشد. چون حدس
 می زنم او لااقل کسانی در ولایت خودش دارد. مثل مادر و هفت
 تا خواهر. بله حتماً از من بهترست که نه در این ولایت کسی را
 دارم و نه در آن ولایت
 : از کجا فهمیدی هفت تا خواهر دارد ؟
 : قیافه اش مثل پسرهای بی ست که هفت تا خواهر دارند

می گوید: شانس آورده همان دفعه ی اول که با هم خوابیده اند
سوفی حامله شده

: و پسرک برای اولین بار بوده در عمرش که با زنی می خوابیده
: بر حسب تصادف ، این یکی را درست گفتی
: و همین موضوع بهانه ای بوده برای سوفی خانم که خطر
اچ.آی.وی را ندیده بگیرد و به خاطر عشق عمیقش به بچه ، آقا
پسر را بدون کاندوم راه بدهد به داخل منزل
: خب این چه اشکالی دارد مثلاً ؟

: هیچ

: خب برو سیگارت را بکش و یادت باشد که تو ذاتت ضد زن ست
: و تو هم یادت باشد که وابستگی زیاد به هر چیزی بد ست
: مثلاً به چی ؟

: مثلاً به همین موجودی که معلوم نیست چه هست
چند لحظه هردو در سکوت کامل می مانیم. بعد لیلی هراسان
می گوید: برو

و مثل من نگاه ترسیده اش در گوشه کنار دیوارهای اتاق و سقف
دور می زند. انگار به دنبال دوربین های مخفی می گردیم که
کسی در جایی از این اتاق کار گذاشته

می روم

توی حیاط ، آن که بر نیمکت خوابیده هنوز به همان حال ست. پتو
سر و روی او را پوشانده و معلوم نمی کند که طرف مردست یا
زن. اصلاً به من چه که یارو مرد ست یا زن. زنده ست یا مُرده ؟
یکهو گل را می بینم از زیر سردر ساختمان بیمارستان ظاهر
می شود و بطرف تونل می رود. به سمت او راه می افتم. او بچه
در بغل با قدم های تندتر از من وارد تونل شده و وقتی من
می رسم او رفته و هیچکس نیست. هیچکس و هیچ چیز جز چند تا
حجم صف کشیده ی تاریکی و روشنایی. از حجم تاریکی که
قسمت ورودی راهرو یا همان تونل ست به حجم روشن که در
داخل ست می رسم. انتهای راهرو پیدا نیست. نوری سربی رنگ
در هوا معلق ست ، نوری که برایم غریبه اما جذاب ست و مرا به

جا نب خود می کشد و من رد گل را گم کرده ام. می دانم باید جایی در همین راهرو باشد اما کجا؟

مردی که کلاه جامائیکائی بر سر دارد یک تخت چرخدار را هل می دهد از روبرو می آید. روپوش و شلوار خاکستری گشاد پوشیده. اگر او سیگارم را روشن کند دیگر لازم نیست بدوم دنبال گل. بر تخت چرخداری که مرد هل می دهد در زیرملافه سفید کسی خوابیده که نمی دانم مردست یا زن. فقط می دانم که باید خودم را بکشم عقب کمرم را بچسبانم به دیوارراه را باز کنم بگذارم تخت رد شود بگذرد و من کلاهم را از سر بردارم به احترام مُرده. مُرده؟ یا به احترام مرد زنده ی جامائیکائی وقتی از او می پرسم: ببخشید تو چیز روشن کننده ای نداری؟ داری؟ صدایم توی سیمان فرو می رود منعکس می شود توی سر خودم که از پشت محکم چسبیده به دیوار و حتماً فقط گوش های خودم آن را شنیده اند چون مرد ترانه ای را که دارد زیر لب زمزمه می کند متوقف نمی کند و همچنان می خواند حتی مرا هم نمی بیند می رود انگار به او گفته اند مرا نشنود و نبیند و مرا با کلاهم در دست های پایین افتاده ندیده بگیرد بعد سفیدی از زیر نگاهم رد می شود و بوی کافور می زند زیر دماغم و من از خودم می پرسم که چرا درباره ی آتش از او نپرسیدم؟ یا چرا سیگار خاموشم را به او نشان ندادم؟ ولی حالا که او رفته و از حجم روشن راهرو رسیده به حجم نوری که بر دریچه ی خروجی غارست و اینقدر روشن ست که هیچی در آن دیده نمی شود و مرد با تخت خود رفته در آن چاه تاریک نور نا پدید شده. پس برای یافتن آتش نباید به پشت سر برگردم باید به راهم ادامه بدهم. چند قدم آنطرف تر یک راهرو ظاهر می شود کوتاه و منتهی به یک دربسته ی شیری رنگ. هیچ دری در راهرو دیده نمی شود که نشانه ی وجود اتاقی باشد. راهرو اصلی را ادامه می دهم. باز یک راهرو دیگر در همین سمت، کوتاه و منتهی به یک دربسته که پیداست مدت هاست بسته بوده. در راهرو بعدی اما امیدی

می بینم. در انتهای راهرو پیش از دربسته ی روبرو صیقل یک شیشه بزرگ در نگاهم می درخشد. وارد راهرو می شوم. یک اتاق کوچک که تمام یک ضلع دیوارش از شیشه ست. گل بچه در بغل در اتاق ایستاده و مردی نشسته روی یک صندلی آهنی پشت یک میز آهنی که هیچ کتو ندارد. مرد بلند می شود و بطرف من می آید و دستگیره را می کشد ، شیشه ی بین من و او پاره می شود از هم باز می شود. هُرم گرما از اتاق یا از لثه های سرخ آن مرد پاشیده می شود توی صورتم

: چه کمکی می توانم بکنم ؟
 کلاهم را در مُشت می فشارم
 : با این خانوم کار داشتم لطفاً
 مرد نگاهی به گل می اندازد و در را بیشتر باز می کند تا وارد شوم
 بعد نگاه می کند ببیند با گل چکار دارم
 : ... گل ، تو اینجا یی
 : بله. دنبال او می گردم. تو اینجا دنبال کی می گردی ؟
 : من ؟ من دارم دنبال کبریت می گردم که سیگارم را روشن کنم
 مرد می گوید: سیگار بیرون. اینجا قد قن ست
 گل می گوید: شوهرم
 برمی گردد بطرف مرد و ادامه می دهد: این آقا شوهر هم اتاق من ست. زنش امروز زایید. صبح زود یک پسر آورد
 از پشت شیشه داخل سالن بزرگ خالی را می شود دید و دیواری پوشیده از کشورهای فلزی سُرّبی رنگ که هنوز نفهمیده ام برای چه هستند. مرد بر صندلی می نشیند
 : خب من چه کار می توانم بکنم ؟
 : اگر بگذاری نگاهی بیندازم به داخل کشوها
 : با دکتر سلیمان حرف زده ای ؟
 گل خوشحال می شود: خب پس او امروز سر کارست
 : دارد می آید
 گل می گوید: چه خوب
 و رو به من ادامه می دهد: دکتر سلیمان دوست قدیمی ست

: تو هم با شوهر این خانوم نسبت خانوادگی داری ؟
 : من ؟ نه
 گل می گوید: من نگفتم او شوهرم را می شناسد. گفتیم که دکتر
 سلیمان می شناسد و می داند که اگر او زنده بود حالا حتماً اینجا
 بود ، پیش زن و بچه اش
 از تماشای داخل سالن سردم می شود و یکهو می لرزم
 گل می گوید: تو حالت خوب ست ؟
 : بله خوبم. چقدر طول می کشد ؟
 مرد می گوید: خودش آمد
 مردی با روپوش خاکستری وارد اتاق می شود و با تعجب به من
 نگاه می کند انگار تنها فرد ناشناس داخل اتاق من هستم و یا تنها
 منم که می دانم عینکش برای او خیلی بزرگ ست و می دانم که
 صورت او هنوز مو در نیاورده اما از دیدن گل در آنجا خوشحال
 ست خیلی خوشحال اگر چه سعی می کند خوشحالی خود را
 پنهان کند با اخم و تخم کردن به حضور من و بالاخره هم
 می پرسد: ببخشید شما کی هستی ؟
 گل تند می گوید: دوست من ست. چه خوب شد که آمد. چه خوب شد
 که آمدی سیا. می دانی آقای دکتر، سیا را زنتش فرستاده که بیاید
 اینجا به من دلداری بدهد. بخصوص اگر من درست گفته باشم و
 شوهرم داخل یکی از این کشوها باشد
 دکتر سلیمان می پرسد: توی کشو؟
 گل اشاره می کند به داخل سالن: توی یکی از همین کشوها. قبلاً
 شنیده ام که امروز یک مُرده آورده اند. مگر نه ؟ مگر تو او را
 ندیدی که مرد بود. دیدی ؟
 مردی که لثه هایش پیداست و من ، هردو با هم حرف می زنیم و
 می گوئیم: من ؟ نه. ندیدم
 مردی که لثه هایش پیداست ادامه می دهد: جانی شاید دیده اما حالا
 نیست. یکی را بُرده به آزمایشگاه
 من می گویم: من هم باید بروم
 : آزمایشگاه ؟

دکتر سلیمان می گوید: کلیدهای اضافی را هم بیاور

: ببخشید ؟

معلوم نیست مخاطب دکتر سلیمان آن مردی ست که لثه هایش
پیداست یا من. مرد و من اول به او نگاه می کنیم بعد به خودمان

: خب پس

مرد با لثه هایش این بار مکث نمی کند ، می رود... و اتاق چند ثانیه
بدون او در سکوت کامل می ماند تا وقتی بچه ی گل وق
می زند و گل خیلی زود با تکان دست هایش روی کمر بچه و
چیزی زیر گوش او زمزمه کردن او را باز ساکت می کند
: تا چند لحظه ی دیگر خوابیده

دکتر سلیمان می گوید: چشم هایش بازند

: با چشم های باز می خوابد. می خوابد

: و دهندش

: از بس که چشم هایش خوشگل ست. می بینی ؟ و لب هایش

: چقدر شبیه خود توست

گل می گوید: خدا نکند مثل من باشد. من زشتم

دکتر سلیمان می گوید: بی خود وقت خودت را تلف نکن گل

: یک نگاه تند و سریع توی کشو مُرده ها نباید زیاد وقت گیر باشد.

مسئولیتی هم که برای تو ندارد. می دانم. و من هم فقط می خواهم
بدانم که او، پدر بچه های من ، زنده ست یا اینکه مُرده. فقط همین
و بس. چیز زیادتری که نمی خواهم

: اینهمه بیمارستان توی این شهرست، چرا باید او را بیاورند اینجا ؟

گل با التماس می گوید: آخر وقتی همین جا پشت همین بیمارستان

موتورسیکلت زده او را کشته چه دلیلی دارد او را ببرند به یک

جای دیگر ؟

و تا مدتی به مهربانی خیره می شود به چشمان دکتر سلیمان انگار

همدیگر را برای مدتی طولانی ست می شناسند. یعنی مدتی

بیشتر از دیدار امروز. حرکات دست دکتر تند و با عجله

می شود. یک بار دستش می رود بالا موها را لمس کند. اما

نمی کند. برمی گردد و عینک را جابجا می کند و یک دستش

می رود که زیر بغل را بخواراند اما ناگهان دست دیگر می آید تا آن یکی زیر بغل را انگشتی بکشد و سرانجام این حرکات که نشانه فکر کردن اوست و در نگاه من انگار نمایشی ست تمام می شود با گفتن: باشد

خنده ای بی صدا از زیر پوست گل می زند بیرون. و با خوشحالی بچه را به خود می فشارد و می بوسد ، محکم ، انگار بهترین خبر را شنیده

نگاه دکتر سلیمان به بچه ست و ناگهان

: نه

گل مثل مجسمه ثابت می ماند

: چی شد ؟

: چونکه بچه داری نمی توانم بگذارم با بچه وارد سالن بشوی خیلی

معذرت می خواهم گل نمی شود. یعنی اگر کسی بیاید

گل حرف او را قطع می کند

: باشد

و بسته ی بچه را بطرف من هل می دهد و تن من از آن بسته

می گریزد و فاصله می گیرد و فرار...نه. فرار نکرده ام هنوز

اصلاً از جایم جُم نخورده ام. فکر کردن به فرار از این

وضعیت همراه ست با اینکه به خودم بگویم: من اصلاً

گذشتم از خیر سیگار کشیدن و دیگر آتش هم نمی خواهم

نمی خواهم فقط می خواهم بروم...

که ناگهان حس می کنم پای گل می لغزد یا لغزیده ست و دارد

سقوط می کند می افتد بطرف من و من زمان زیادی برای

فکر کردن و تصمیم عاقلانه گرفتن ندارم و چاره ای هم نیست

غیر از انتخاب همین تصمیمی که خودش را به من تحمیل کرده

یعنی باید این پیچانه را که بچه ی گل در آن پیچیده شده از گل

بقایم و از سقوط او جلوگیری کنم. از سقوط کدامشان؟ مهم

نیست ، نبوده ست. مهم این ست که بچه حالا در دست من ست و

من چون فکر می کنم ماموریتم در حفظ و نگهداری ی آن

پیچانه تمام شده به دنبال راهی می‌گردم بهانه‌ای که آن را
 به گل پس بدهم
 : بفرما اینهم بچه ات داشت می‌افتاد
 گل بچه را از من پس نمی‌گیرد
 : داشتم خواهش می‌کردم که چند دقیقه برایم نگاهش داری لطفاً.
 نگو که باید بروی و از این حرف‌ها. خواهش می‌کنم. من به این
 کمک تو شدیداً نیاز دارم. بالاخره ما با هم همسایه هم هستیم. قول
 می‌دهم زیاد طول نکشد. خیلی کم. ده دقیقه حداکث. شاید هم
 کم‌تر. فقط چندتا نگاه تند توی چند تا کُشو
 و صندلی را می‌آورد نزدیک کون من طوری قرار می‌دهد که در
 همانجا که ایستاده‌ام بتوانم راحت بنشینم روی آن بعد مثلاً برای
 خنداندن من یک چرت و پرتی هم می‌گویی
 : قول می‌دهم نمی‌دانی چرا همه چیز این‌اتاق آهنی ست. خب
 بخاطر رئیس این مجموعه ست، دکتر سلیمان. که با اینکه قد
 کوتاه ست اما خیلی قوی ست، خیلی. و می‌خواهد تا آخر عمر
 همین‌طور قوی بماند. مجرد و قوی
 فقط خودش می‌خندد و به غش و ریه رفتن هم تظاهر می‌کند اما
 چون واکنشی از ما نمی‌بیند باز آرام می‌شود و کمی با
 بازوهای دکتر ور می‌رود و کف دستش را از روی لباس
 می‌کشد به سینه‌ی او و من فکر می‌کنم همین حال است که دکتر
 خود را پس بکشد اما دکتر خود را پس نمی‌کشد حتی به نظر
 می‌آید دلش می‌خواهد خود را بسپارد و بیشتر لم بدهد اما وقت
 رفتن ست
 اول دکتر سلیمان و به دنبال او گل از اتاق بیرون می‌روند و من
 بچه در آغوش ایستاده‌ام منتظر تا آنها را ببینم در پشت دیوار
 شیشه‌ای در سالن و واریسی کردن‌های کُشو و گشتن به دنبال
 جسد پدر این بچه‌ای که اکنون در آغوش من ست و من اگر
 فکرش را بکنم در موقعیت عجیبی هستم چون موجودی را در
 آغوش دارم که در یک موقعیت دهشتناک ست ولی خودش
 نمی‌داند و من بچه‌ی یک مرد مُرده را در بغل گرفته‌ام در

حالی که بچه ی خود من در داخل یکی از اتاق های همین بیمارستان دور از آغوش من ست. بچه ی گل برای در آغوش گرفتن بدقلق ست و هی لیز می خورد و مثل ماهی می خواهد بپرد بیرون. دکتر سلیمان و گل وارد میدان نگاه من می شوند. دکتر یکر است می رود بطرف کشوها اما گل برمی گردد در مقابل دیوار شیشه ای و در مقابل من می ایستد. فکر می کنم می خواهد باز نگاهی به بچه اش و اجباراً به من بیاندازد. جلوتر می آید و انگار بیشتر از اینکه دیدن بچه و من برای او اهمیت داشته باشیم، دیدن وضعیت موهای خودش در آینه مهم ست چون تازه کشف کرده ام که دیوار بین اتاق ما و سالن از اینجا شیشه ست ولی از داخل سالن، یک آینه تمام قد ست و ما می توانیم آنها را ببینیم اما آنها ما را نه. بر صندلی می نشینم. کیفم ول می شود روی سیمان کف اتاق و صدای بطری بغلی ام را می شنوم. پنجه های دست های گل موها را مرتب کرده اند و بالاخره پس از چند مرتبه آن دسته موی روی پیشانی را عقب زدن و باز جلو کشیدن، تصمیم می گیرد که دسته مو روی پیشانی بماند. با چرخشی رو به بالا بعد لب ها را می مکد گاز می گیرد و می مکد تا رنگ و روی تازگی بگیرند. دکتر کنار ردیف کشوها ایستاده از آن فاصله او را نگاه می کند و هی نگاه می اندازد به ساعتش. گل انگشت ها را با آب دهن خیس می کند و می کشد به ابروها. بعد دوباره قد راست می کند و نگاهی به سرتا پای خود می اندازد و درحالی که مایل نیست از آینه کنده شود از آینه کنده می شود و می رود بطرف دکتر و دکتر چیزی به او می گوید و اولین کشو را بیرون می کشد و گل به داخل کشو نگاه می کند و خود را پس می کشد. دکتر در کشو را می بندد و می رود سراغ بعدی و گل باز چیزی را که می خواهد در دومی هم نمی بیند و کشو سومی و بعدی... و بچه در آغوشم می جُنبد بطری مشروبم را در می آورم و یک جرعه می نوشم و می خواهم یک جرعه هم به بچه بدهم. سر بطری را می گیرم زیر دماغ بچه که بیدارست و مردمک هایش چرخیده به پایین تا

حرکت بطری را ببیند. یک جرعه ی دیگر سر می کشم تا بلکه این وضعیت احمقانه ی خودم در اینجا را برایم قابل تحمل کند شاید

دکتر و گل دور شده اند. گمانم فقط چند تا کشو دیگر مانده. گل شانه های خود را محکم در بغل گرفته و از کشویی به کشویی می رود و سر به داخل می کشد و آنان را می بیند. آنان؟ و من اقرار می کنم که به موقعیت او حسادت می کنم و دلم می خواهد الان به جای او بودم و می توانستم چهره به چهره ی آن مردم خفته در آن کشوها را ببینم و آن آرامشی را که بر پوست آنان لمیده آرامشی که حسادت برانگیز هم هست. هست؟ بالاخره کار آنها با کشوها تمام می شود و به اتاق برمی گردند گل بچه را از من پس می گیرد

: بیدار نشد؟ گریه نکرد؟ اذیت کرد؟

او را می بوسد: عزیزم

آنقدر حرف زده که من اجازه نیافته ام جوابی بدهم و او هم به دنبال

جواب من نیست

: نبود. نیست

دکتر می گوید: تو باید استراحت کنی گل نباید راه بیفتی اینور و

آنور روی پله ها پائین و بالا بروی بی خودی. خیلی برایت بد

ست. تو را بی دلیل، برای هیچ خسته می کند

: ولی دیگر تمام شد. باید یک فکر تازه بکنم

: بله گل خواهش می کنم فکرهای تازه بکن. فکرهای خوب تازه

: برای خودم می دانم خوب ست. اما برای این بچه، برای بچه ها

دکتر به مهربانی دست بر شانه ی او می گذارد

: من خودم بعد از ظهر می آیم. یک ظرف از آن چیزی که دوست

داری می آروم. با دکترت هم حرف می زنم، اگر باشد

گل نگاهی به دکتر می اندازد و پوزخند می زند

: باشد. بیا. توهم بیا

و تند از اتاق بیرون می دود. بچه در بغل. و من هم به دنبال او

بدون خداحافظی با دکتر. و توی راهرو گل از من جلوتر

می رود و به وقت حرف زدن هم به عقب سر بر نمی گرداند
: دیدی که نبود. پس یعنی تو اشتباه می کنی و او زنده ست
می گویم: ببخشید من گفته بودم که مُرده ؟ نگفته بودم
: نه. نیست
می گویم: و در ضمن این هم تنها بیمارستان شهر نیست
: نه. نیست
گل مطمئن پیش می رود و من با تحمل سنگینی نور بر شانه هایم
از غار مُرده ها بیرون می خزیم و سُر می خوریم به حیاط زنده ها
که هنوز زنده ای در آن موجود نیست. بیچاره حیاط. فکر می کنم
هرچه زودتر باید به اتاق لیلی برگردم. با دهن باز باز چند تا
نفس عمیق می کشم تا هرچه سرب نور در دهان و در ریه ام
هست بیرون بریزد
: پس چرا هیچکس در این حیاط نکبتی نیست ؟
می گوید: اما یک وقتی اینجا پُر بود از آدم
: لابد زندانی هایی که برای هوا خوری بیرون می آمدند
می گوید: ما باید بنشینیم
: ما ؟
: من و بچه
: فکر خوبی ست
او بر نیمکت می نشیند و نگاه من به دنبال مرد جامائیکایی
می گردد
: اصلاً یارو به کلی ناپدید شد. انگار آب شد با آن کلاه بزرگش
رفت توی زمین
: کی. جانی ؟ همیشه همینطور ست. مثل یک سایه می آید و یکهو
ناپدید می شود. قبلاً نظافتچی بخش روانی بود که همین محل
زایشگاه امروز ست. این قلاب های توی سقف توالت زنانه هم
از همان موقع اینجا مانده اند و گر نه این قلاب ها که به درد
زایشگاه نمی خورند
یکهو چیزی مثل کلاه مرد جامائیکایی زیر سر در ساختمان پدیدار
می شود و من خیز بر می دارم چند قدم می دوم و آن چیز که شبیه

به کلاه مرد بر من ظاهر شده بود ناپدید می شود و من می ایستم
تا شاید دوباره پدیدار شود. نمی شود. نه ، کلاه نبود یک چیز
دیگر بود. بر می گردم
: تو چی گفتی ؟

و او به خودش می گوید: توالت زنانه از همه جا مطمئن ترست
: برای چه کاری ؟
: اگر مطمئن بودم آن که توی کوچه پشتی رفت زیر موتور سیکلت
و مُرد خود او بود باز بهتر بود ، خیالم راحت تر بود و حالا
می توانستم یک کار دیگر بکنم. یعنی می دانستم به بچه ها چه
بگویم اما حالا
در دهانه ی تونل رو به سردخانه دکتر سلیمان مثل یک جانور
خاکستری می خزد بیرون و همانجا می ایستد و ما را تماشا
می کند

: خب دکتر مُرده ها هم رسید. انگار عاشق تو شده
: عاشق من هست

: چه بهتر. پس من می روم و شما را تنها می گذارم
این بار از راه پله ی اضطراری نمی روم. از در شیشه ای پهن
ساختمان که در حیاط باز وبسته می شود وارد می شوم و در
راهرو با پرستارها و دکترهای جوان مواجه می شوم. در نظر من
رفتار پرستارها عادی ست و هرچه هم پرستار پیرتر باشد
رفتارش معقول ترست و او را می بینی که یا در خیال خود
آوازی زیر لب زمزمه می کند و از کنارت می گذرد بدون اینکه
تو را به دیده بگیرد و یا با لُخ آرام راه رفتنش به تو لبخند
می زند و منتظرست چیزی از او بپرسی تا بتواند کمکت بکند
اما من بدون رودربایستی می توانم به بعضی از دکترهای جوان
که از کنارم می گذرند بخندم به آنها که نشان می دهند از شغل
خود راضی و خرسندند و حالا هم دارند پُز می دهند که مثلاً
در حال انجام یک ماموریت مهم هستند و چنان تند از کنارت
می گذرند که خیال کنی آنها تو را نا دیده گرفته اند در حالیکه
تمام حواصشان به توست و من به قصد سر به سر آنان گذاشتن

سیگار خاموشم را متظاهرانه بر لب می گذارم و به نگاه های متظاهرانه ی آنها که انگار ماری روی لب های من دیده اند و به طوری که خود را ترسیده عقب می کشند تا به من اصابت نکنند می خندم

: هنوز که سیگارت خاموش مانده روی لب ت ؟

: آتش پیدا نکردم. نیست

لیلی می پرسد: پس کجا بودی چه می کردی این همه مدت ؟
: دنبال کون خانوم هم اتا ق تو راه افتادم. البته خربت از خودم بود.
از سردخانه مُرده ها سر درآوردیم اما از کبریت اثری نیافتیم
لیلی می گوید: آها. انگار گفت که رئیس سردخانه هم عاشق اوست
: قول می دهم رئیس دیوانه خانه هم عاشق اوست

: منظورت این ست که گل دیوانه ست ؟

: طبق این نظریه که همه ی ما دیوانه هستیم ولی با درجات مختلف ، درجه ی دیوانه گی این زنیکه کمی بالاست. بالاترست
می پرسد: چون زن ست این حرف را می زنی ؟
من دست او را می گیرم می خواهم آن را بیاورم بالا ببوسم اما بعد خودم خم می شوم به سوی دست او خم تر و می بوسم و پنجه های دست دیگر او بر سرم لای موهایم می لغزند
می گوید: بهر حال چه عاقل ست چه دیوانه ، من با او همدردی می کنم چون یک مادرست

: پس لطفاً بی زحمت بیا با من هم همدردی بکن چون من هم یک پدرم

سرم را بالا می آورم. او منتظرست من ادامه بدهم
می گویم: ما که فعلاً قصد نداریم برویم خانه. داریم ؟
: بهر حال امروز می رویم اما نه حالا. بعد از نهار مشخص می شود
: خب پس ظاهراً آنقدر فرصت داریم که من بروم توی خیابان یک بفالی پیدا کنم یک کبریت بخرم بعد بنشینم روی نیمکت و با خیال راحت سیگارم را بکشم و برگردم. بعد هرکاری را بکنم که تو خواهی و بگوئی. من فقط همین همدردی تو را نیازمندم
چطورست ؟

: خب اصلاً چرا یک فندک برای خودت نمی خری ؟
 : کی ؟
 : همین حالا . دم در بقالی . بجای گفتن کبریت بگو فندک
 : باشد
 : پیش از رفتن سراغی هم از بچه بگیر
 سر می کشم توی تخت بچه . صورت گرد و دماغ پهن بزرگ دارد .
 همان مشخصات صورت خودم . حتی چشم هایش . زیر لب به
 التماس می نالم : یا ضامن آهو
 وحشت کرده ام می خواهم پس بکشم . پس نمی کشم و به خود
 می گویم : اما بچه ها هی تغییر می کنند ، صد جور شکل و قیافه
 عوض می کنند ، پس دلیلی نیست که او هم صورت گرد و
 دماغ گنده باقی بماند . نه . نمی ماند
 می گویم : بله . چرا . حالش خوب ست . خوابیده
 : از همین حالا پیداست که بچه ی آرامی ست
 می پرسم : مقصودت از حالا تا کی ؟
 می گوید : می توانی او را ببوسی اگر می خواهی
 : آها . بله . چرا که نه
 صورتم را به صورت او نزدیک می کنم . بوی شیر . لب هایم را بر
 آن پوست نازک ثرد می گذارم . می مالم و تند برمی دارم بعد
 بوی گه می آید به مشام و این بار دیگر نمی توانم خودم را
 پس نکشم . پس می کشم
 : نمی خواهم بیدارش کنم . بگذار همینطور که خوابیده ، باشد
 : بیدار نمی شود . شیر خورده . سیرست و خوابیده
 : پس خدا را شکر
 : که خوابیده ؟
 : که سیرست
 بعد سکوتی طولانی بین ما . من انگار به زمین چسبیده ام . نمی توانم
 قدم بردارم . و صورت لیلی هی عوض می شود . این عوض شدن
 ها در دست خود اوست . حالت های متفاوت به خود می گیرد

بعد بالاخره آن صورتی را برای خود انتخاب می کند که دارد
گریه می کند
: اینقدر شیرین ست که سریع به او عادت می کنی و وقتی عادت
کردی عاشقت می شوی
و به دنبال چیزی می گردد که اشک ها یش را با آن پاک کند
می گویم: عادت کردن یکی از زشت ترین اعمال انسان ست
: این چیزهائی که تو می گوئی توی هیچ کتابی نوشته نشده.
همه را از خودت در می آوری. درحالیکه من از روی واقعیت
حرف می زنم. من از همین جوان قادر حرف می زنم که به
زودی به این زندگی که دارد با بچه اش عادت می کند و
عاشق او می شود و آنوقت چه لذتی می برد. لذتی که هیچکس
نمی تواند بفهمد جز خود او و پدرانی مثل او
: آن که من دیدم از همین حالا لذت بردنش را شروع کرده
: خب. می بینی ؟
: اما این لذت بردن تا کی ادامه خواهد داشت؟
: تا آخر عمر
: داستان ماجرا همیشه مثل هم نیست. با بعضی از آدم ها مسیر
داستان فرق می کند
لیلی از خیر پاک کردن اشک هایش گذشته
: مثلاً ؟
: مثلاً همین آقای جوان قهرمان داستان تو. ممکن ست خدای نکرده
زبانم لال...
: آ...ه حرفت را بزن
: تا چند سال دیگر که یکهو حس کرد از این زندگی خسته شده. از
این زندگی که هرشب پس از پایان کار بیاید خانه پیش آدم هائی
که هر شب می بیند و همان کارهایی را بکند که هر شب می کند.
بعد از این آگاهی به این ملال در زندگی ی او، یک دوره ی
افسردگی در پیش رویش می آید و بعد بد اخلاقی های توی
خانه شروع می شود و این بد اخلاقی های مدام پس از مدتی زن
را هم وادار می کند که بعضی شب ها مرد را بفرستد بیرون

برود. یعنی بیندازد بیرون که برود با مردان همشهری خود کمی الواتی کند. و این شب های مردانه، این شب های فرار از خانه که با هفته ای یک شب شروع شده اند، رفته رفته زیادتیر می شوند با استفاده از عرق یا دود یا قمار یا همه با هم یا تک به تک

: چرا اینقدر مطمئنی؟

: تا به حال توی قمارخانه ها زیاد پرسه زده ای، می دانم. خب بیشتر آن مردهای جوان کت و شلوار پوشیده که در آنجا مجرد هستند، مجرد نیستند و بیشترشان زن دارند و اغلب دو تا هم بچه که حالا بغل دست مامان دارند تلویزیون تماشا می کنند و هرچقدر هم که بیدار بمانند، بابا سر و کله اش پیدا نمی شود

: و آن زن بیچاره چی؟

: او هم دوستان خودش را دارد و همشهری های خودش و زن های دیگر بچه دار که در پارک ملاقات می شوند و کیک های خامه ای کافه شاپ پارک که از آنها نمی شود گذشت اگرچه آدم را چاق می کند و اصلاً چاق تر هم بکند دیگر فرقی ندارد چون وقتی قرار نیست آدم با کسی سکس داشته باشد خب فرقی ندارد که لاغر باشد یا چاق

: و وقتی که قرار هست آدم با کسی سکس داشته باشد چی. فرق می کند؟

: معلوم ست که...هیچ فرقی ندارد

: لیلی با پوزخندی متظاهرانه می پرسد

: تو این نتایج را بر اساس چه تحقیقاتی به دست آورده ای؟

: چند سال روی این موضوع کار کردی؟

: می گویم: بر اساس هیچ تحقیقاتی. همینجور از خودم می گویم از افکار و از تجربه و مشاهدات خودم در جامعه

: پس بر اثر اتکا به هیچ دانشی اینطور به خودت حق می دهی

: درباره زندگی مردم نظر بدهی

: من نمی دانم تو عزیزم اصلاً چرا استراحت نمی کنی

: چطور استراحت کنم؟

: با سکوت...سکوت بهترین استراحت برای بدن ست
 سرش را تکان تکان می دهد: اینطور قاطعانه نظر دادن
 : قاطعانه نیست عزیزم. اینها فقط یک مُشت حد س و گمان ست
 : و حتی در باره ی آینده ی مردم
 : تو سؤال کردی و من نظرم را گفتم. همین
 : همه ی مردها که مثل همدیگر نیستند
 : تا مدتی بله
 : بس ست. خواهش می کنم نظریه ی تازه صادر نکن
 : معذرت می خواهم. می دانم که نظریه ها با هم فرق می کنند. آدم
 ها و تجربه ها هم فرق می کنند و موقعیت ها و جای زندگی افراد
 : اصلاً مردم خیلی با هم فرق دارند سیا ، تو هنوز این را باور
 نکرده ای
 می گویم: اما بوی غذا در همه ی بیمارستان ها ی دنیا همیشه
 یکجورست
 می پرسد: مگر وقت ناهارست ؟
 می گویم: بخاطر بوی کافورست که در آن می ریزند
 و می خندم. دارم مست می شوم یا هنوز دارم ادای مستی را در
 می آورم ؟
 لیلی باز می خواهد گریه کند. اشاره می کند به دستمال کاغذی
 روی میز. من جعبه را برمی دارم جلوی او می گیرم. دستمالی
 بیرون می کشد و اشک هنوز بیرون نیامده خود را خشک
 می کند
 با صدای خفه می پرسد: چی ؟
 : بچه که بودم خیال می کردم کافور را فقط به مُرده ها می زنند تا
 بوی خوش بگیرند. توی دوره سربازی و دوره زندان فهمیدم که
 استفاده های دیگر هم دارد اما حالا استفاده ش در غذای
 بیمارستان را نمی فهمم
 لیلی هم می خواهد گریه کند و هم به شنیدن ادامه حرف های من
 علاقمند ست

می گویم: توی غذای سربازخانه و غذای زندان ، خاصیتش این ست
 که تمایل جنسی افراد را کم می کند و بعد از مدتی که به نوش
 جانت خوراندند اصلاً یا دت می رود که تمایل جنسی چه بود
 و چه هست
 می گوید: از خودت داستان می سازی که موضوع اصلی را منحرف
 کنی
 : باورت نمی شود
 : آخر یک زن زائو تمایل جنسی اش کجا بوده مرد؟
 رو بر می گرداند و ادامه می دهد
 : و این مردها که می خواهند درباره همه چیز نظرپردازی کنند ،
 آنهم با نظریات پرت و پلا
 : جداً؟
 : بله جداً
 : اختیار داری. اتفاقاً زن زائو خیلی هم تمایل جنسی دارد ولی این
 تمایل را...
 مکث می کنم. خیره ست به من
 ادامه می دهد: با بچه هه ور می رود و این تمایل را آنطوری در
 می کند
 عصبانی می شود: تو اصلاً داشتی می رفتی بیرون
 : بله داشتم می رفتم
 : خب پس برو
 چرخه به دور خود می زنم و به دنبال هیچ می گردم. کیف و
 کلاهم را پیدا می کنم
 : نه. می ایستم تا غذای تو برسد
 : خیلی ها آرزوی رسیدن به همین لحظه را دارند. پول می ریزند
 و دوندگی می کنند ، از این دکتر به آن یکی فقط برای اینکه
 چنین نعمتی نصیبشان بشود
 می گویم: بله خیلی از زن ها. همه شان نه ، فقط خیلی ها شان
 می گوید: و مردها... آن یارو دوست خودت دیدی که اعتراف کرد
 اول بچه نمی خواسته اما بعد که بچه هه به دنیا آمده عاشق اوشده

: مادرم می گفت قمارباز اگر بعد از باختن نگوید به تخم ، دق
 می کند پس می افتد
 : مادرت که خودش پنج تا زاییده
 : مادرم برای خودش نمی زایید ، برای پدرم می زایید که ابله ترین
 مردی بود که تا به امروز ملاقات کرده ام
 : داری به پدر خودت فحش می دهی ؟
 : فحش نمی دهم ، فقط یکی از مشخصات برجسته ی او را تو به
 یاد من آوردی
 : چه موجود وحشتناکی هستی تو
 : هستم ؟
 : یادت می رود که چطور همین بچه ها می توانند بهترین دوستان تو
 باشند در دوره ی پیری ات
 : و شاید هم بدترین دشمنان من
 : نمی شود با تو حرف زد چون یک کلاف سردرگم بدبینی هستی ،
 فقط همین ، بد بینی...
 سینی چرخدار غذا به داخل هل داده می شود . پرستار خندان حال
 بچه را می پرسد ، بعد کاغذ پای تخت لیلی را می خواند و سینی
 غذای او را بر میز کوچک متحرک می گذارد و من باید میز را
 بکشم بطرف سینه ی لیلی
 پرستار غذای گل را هم بر میز جلوی تخت او می گذارد
 : کجاست ؟ تو می دانی ؟
 لیلی می گوید: باید همین دور و برها باشد
 پرستار لبخندی به روی بچه ی ما می زند و بیرون می رود. من
 لیوان آب را پر می کنم و در سینی لیلی می گذارم
 : چیزی کم و کسر نداری ؟
 خودش را صاف و صوف کرده جلوی سینی آماده خوردن ست.
 هیچوقت ندیده بودم لیلی اینجور با اشتها به غذا نگاه کند ، با
 این حال هوش و حواسش هنوز به دنبال ادامه بحث خودمان
 ست. به نظر می رسد با اینکه تنش خسته ست اما می خواهد یک
 نتیجه ای از این حرفها بیرون بکشد

می گوید: اگر بازنده بودند که دیگران را تشویق نمی کردند
: اتفاقاً آدم ها درست برعکس این هستند
ظاهراً بی اعتنا به من مشغول خوردن می شود با لقمه های خیلی
کوچک و نگاه وسواسی اش به لابلای غذا و من همینجور
برای خودم حرف می زنم چون دلم می خواهد حرف بزنم در
این لحظه حرف زدن تنها چیزی ست که راحت می کند
: می دانی که به وقت شکار خرچنگ، خود خرچنگ های شکار
شده هم به شکارچی کمک می کنند که بقیه ی خرچنگهای شکار
نشده را گیر بیندازد؟ یعنی آنها که شکار شده اند و در تور گیر
افتاده اند و می دانند که دیگر راه فرار ندارند چنگ می اندازند
به سوی بقیه ی هنوز آزاد و با چنگال هایشان تا آنجا که
بتوانند آنها را هم با خود به دام مرگ می کشند. خب، خرچنگ
شکار شده به خودش می گوید حالا که من به دام افتاده ام تو چرا
آزاد باشی ؟ و چنگال هایش می روند و دست و پای آن
خرچنگ آزاد را گرفته می کشند و به داخل تور مرگ
می آورد: پس بیا رفیق. تو هم با من بیا
: مزخرف ست
: می دانم
: نمی فهمم
: می دانم
: چون فقط مزخرف ست و بی معنی و پُر از عُقده و نفرت بی دلیل
: ببخشید
: چنین چیزی هیچ کجا در هیچ کتابی نوشته نشده
: نه ؟
نگاهی با تحقیر به سرتاپایم می اندازد. بعد به خوردن ادامه می دهد
: تو هم بیا چند لقمه بخور. حتماً صبحانه هم نخورده ای
: نه. اشتها ندارم
: غذایش سالم ست. اگرچه قیافه خوبی ندارد
: من باید بروم بیرون و تو هم باید غذایت را بخوری تا ته اش را

دستی به سر او می کشم. طوری نگاهم می کند انگار گفته ام دوستت دارم.

دوستش دارم. یعنی می توانم دوستش داشته باشم. اگر اینهمه بوهای عجیب نمی داد. و اگر این موجود عجیب را اینطور نمی گرفت در بغل بفشارد. و اگر باز باز شدن آلت تناسلی او را ندیده بودم. و اگر بیرون آمدن یک جانور ناشناس از سوراخ تن او را... می گوید: پس لطفاً توی خیابان که هستی روی نیمکت درحال سیگار کشیدن کمی بیشتر فکر کن، خوب :

به چی؟

: به این که چطور می توانی این افکار مالیخولیایی را از سرت بیرون کنی

به مسخره سر تکان می دهم

: افکار مالیخولیایی مال اشخاص کتابخوان ست، مال آنها که روشنفکر هستند و شعر می نویسند و از این چیزها

: مثلاً داری به من طعنه می زنی؟

: نه. تو با کتابخوانده ها و شعر نویس های دیگر فرق داری

: چه فرقی؟

: تو در یک خانواده ی با فرهنگ و با پول بزرگ شده ای

: تو وضعت خراب شده. یعنی ببخش اما چون عَقدِده ای شده ای

: شده ام؟

: یک روانشناس ببینی و یک دوره معالجه، اوضاع را سریع روبه راه می کند. چون ذاتاً آدم خوبی هستی. آدم درستی هستی که خراب شده ای

: اصولاً امروز روز مناسبی برای مکالمه درباره مسایل جدی نیست

او می خورد و من حرف می زنم: امروز سیزدهم ماه ست. خیال می کردم عدد سیزده فقط برای ما ایرانی ها عدد نحس ست. اما حالا فهمیده ام برای همه مردم دنیا همینطور ست. من در روز سیزدهم به دنیا آمده ام

: روز تولد تو هم سیزده اوت ست؟

: نه ، سیزده آذرماه ست
 روبرمی گرداند
 : من که می گویم تو باید به یک روانشناس مراجعه کنی
 : هی می گویی روانشناس. این تنبیه با بت چه جُرمی هست ؟
 : ببین چطور گوز را ربط می دهی به شقیقه
 می خندم و از اتاق بیرون می روم
 : تا چند دقیقه دیگر برمی گردم
 لحظه ای پشت در می ایستم. با چشمان بسته. باورم نمی شود که
 بالاخره توانسته ام از اتاق کنده شوم. می دانم اگر همانجا در
 اتاق می ماندم و به این بحث ها ادامه می دادم هیچگاه به انتها
 نمی رسیدیم. کدام انتها ؟ لیلی پیش از آن که مرا که یک نیمه
 ی این واقعه هستم در جریان بگذارد ، آن را به انتها رسانده و
 به قول خودش یک بار مهم زندگی را به سرمنزل مقصود
 رسانده و اسمش را هم گذاشته خلاصیت
 : همانطور که یک موسیقیدان با ساختن یک سمفونی یک اثر هنری
 را خلق می کند یک زن هم با حامله شدن و زاییدن یک چیز با
 ارزش به یاد ماندنی را خلق می کند
 الان سه ماه ست که این حرف ها می توی گوش های من تکرار
 می شوند و می کوشند مرا متقاعد کنند که بچه داری یک فضیلت
 انسانی ست و چون می داند که من قدرت خدا را باور دارم سعی
 می کند پای خدا را هم به میان بکشد و ثابت کند که او هم از
 بندگانش خواسته که تولید مثل بکنند ولی من اینقدرها هم ساده
 نیستم که این خزعبلات را باور کنم می دانم که خدا هوشیارتر
 از این حرفها ست او حتی توسط آشوب و جنایتی که در اولین
 خانواده یعنی در خانواده ی آدم و حوا به راه انداخت به انسان
 گفت و فهماند که تشکیل خانواده می تواند چقدر وحشتناک باشد و
 تولید مثل اگرچه با لذت همراه ست ، چقدر می تواند عواقب
 دردآلود و اسف انگیز داشته باشد و آنگاه راه های چگونه بهره
 بردن از لذت عشقبازی را به انسان آموخت بدون این که این لذت
 ختم شود به تولید مثل و سرانجام خود خدا بود که کاندوم را آفرید

یعنی فکر ساختن آن را انداخت توی سربیکی از بندگان که
در حال حاضر از محبوب ترین بندگان خدا ست و من اگر قدرت
داشتم حتما مجسمه ای می ساختم از این بنده ی با لیاقت خدا
برای نصب بر سر چهارراه ها
در راهرو کسی از دیدن من ترسیده ، زنی در لباس کولی ، تا مرا
دیده از روی نیمکت برخاسته خیره نگاهم می کند
می پرسم: حالت خوب ست ؟

نمی فهمد. فقط نگاهم می کند. باز تکرار می کنم. می فهمد که
سؤال هر چه هست دوستانه ست. خوشحال می شود و سر تکان
تکان می دهد. بعد زنی که دخترش هنوز نزاایده از اتاق بیرون
می آید. تند و با عجله نگاهی به اطراف می اندازد. مثل این که
در حال انجام کار خلافی ست که نمی خواهد کسی بفهمد. پشت
سر او مرد جوانی ظاهر می شود. با چهره ای پُر از کلافه گی و
بی خوابی. دست به دیوار می گذارد. انگار دارد می افتد
من چرا متوقف شده ام ؟

سه جفت چشم نگران زل زده اند به چشمان من و راه را بر من
بسته اند

سرانجام مادر می خندد. و اشاره می کند به زن کولی
: این همان خانمی ست که قبلا گفتم. کارش از دکترهای
تحصیل کرده ی امروزی هم بهترست و حالا آمده تا با دعا ها و
وردها یش فکری به حال ما بکند. چاره ای بجوید. بلکه زایمان
دخترم زودتر سر بگیرد. از این سردرگمی در بیاییم
اشاره می کند به مرد و ادامه می دهد: تقصیر این بود که دختر مرا
آورد به یک بیمارستان بد ، به این بدترین بیمارستان
مرد خود را جمع و جور می کند که چیزی بگوید. اما مادر اجازه
نمی دهد: ولی خب این بیچاره هم اهل اینجا نیست. همه ش دو
سال ست توی این مملکت زندگی می کند. برای اولین بار هم هست
که بچه دار شده. اگر قبلا با من تماس گرفته بود. اگر من زودتر
از خانه ی آن یکی دخترم از هلند به اینجا آمده بودم. می دانستم

چکار باید بکنم. اما حالا دیگر کاری ست که شده. حالا باید فقط دست به دامن این همشهری مقدس خودم بشوم سرش را به صورت من نزدیک می کند. انگار رازی به من بگوید : دستش شفا دهنده ست

مرد می گوید: مامان ، من بهترین سعی خودم را کردم مادر به من می گوید: شوهرست. البته که باید تمام سعی خودش را بکند. وظیفه اش همین ست که هرچقدر طول بکشد اینجا بالای سر زنش بماند. اما آرزو می کنم قبلا به من خبر می داد و اینطور سر خود دخترم را به این بیمارستان پرت دورافتاده نمی آورد

مرد می نالد: این یکی از بهترین بیمارستان های این شهرست. تو که این شهر را نمی شناسی

: مُرده شور ببرد بهترین بیمارستان شهرشان را

بعد مادر با زبان خودشان با زن کولی حرف می زند که من متوجه نمی شوم. به نظر می رسد که مرد هم نمی فهمد. مادر چیزهایی به زن کولی می گوید و او را به داخل اتاق هل می دهد و خود سر می چرخاند بطرف مرد و باز به انگلیسی حرف می زند :

تو همینجا باش

و خود به دنبال زن کولی وارد اتاق می شود. من می خواهم به راه خود بروم که باز در اتاق باز می شود. و مادر بیرون می آید. و سینی غذا را به مرد می دهد

: تو این را ببر که پرستار به این بهانه نیاید توی اتاق از کار ما سر در بیاورد

مرد سینی به دست هاج و واج مانده

مادر به من می گوید: تو هم اگر می توانستی توی راهرو بمانی به ما کمک کنی...

: که چکار کنم؟

: هیچی. فقط اگر کسی به اینطرف آمد تو یک تقه بکوبی به در ما را با خبر کنی. همین

: نه. متأسفم من باید بروم

: به همین زودی کارتان تمام شد. دارید می روید ؟
: من باید بروم برای انجام یک کار ضروری و زود برگردم
: کجا ؟
نه. نباید بگذارم او مرا ببیندازد در دایره پیچ در پیچ سؤال ها. باید فرار کنم
مرد می گوید: من خودم الان برمی گردم مامان. تو نگران نباش
من راه می افتم و مرد پا به پای من می آید
می گویم: مثل اینکه دارند با زنت یک کارهای مشکوک می کنند
: مامان اینطور می خواهد. می گوید در کشور خودشان وقتی زنی مشکل زاییدن پیدا می کند باید برایش جادو و جنبل جور کنند تا راحت بزاید
: خیال می کردم هردو از یک جا می آید
: نه. نزدیک هستیم اما زبانمان با هم فرق دارد
: یعنی در کشور آنها در اینجا موقع یک زن کولی می آرند تا هرطور شده سر بچه را بگیرد بکشد بیرون ؟
می نالد: اشتباه خودم بود
: کجای کار اشتباه تو بود ؟
: همه ش. از اول تا آخرش
: هنوز که آخرش نرسیده
: اگر مامان زنم را نگذارد
: به پرستارها اطلاع بده
: نه. لطفاً به کسی حرفی نزن. لطفاً
به محل سپردن سینی های خالی می رسیم. او می ایستد. صدایش با بُغض همراه است
: اما من نمی گذارم آنطور که آنها می خواهند بازی را تمام کنند
: بازی ؟
: نمی گذارم یک اسباب بازی بشوم برای آنها
: چکار می کنی ؟
: همان کاری که باید بکنم

اصلاً به من چه که به او گوش می‌دهم؟ باید بروم اما نگاه او به
عمق چشمانم به آن ته ته های مردمک هایم مرا متوقف می‌کند
می‌گوید: هر مکافاتی هم داشته باشد تحمل می‌کنم
وانمود می‌کند که تصمیم مهمی گرفته و انتظار دارد من سؤال
هایم از او را دنبال کنم. نمی‌کنم. و به راه خود ادامه می‌دهم و
حس می‌کنم او همچنان دارد رفتن مرا تماشا می‌کند
تندتر قدم برمی‌دارم تا هرچه زودتر از زیر سایه ی نگاه او بیرون
بروم

می‌روم
نه آفتاب هنوز درآمده و نه باران باریده. خیسی و رطوبت از
هوای شرجی بر همه چیز نشسته. بر همه جا و بر موی
رهگذران
می‌ایستم بر پلکان جلوی بیمارستان. نگاه می‌کنم به دور و بر.
شاید نگاهم بیفتد به رهگذری سیگاری. نیست. بعد پرسه های
نگاهم به اطراف برای یافتن یک بقالی. اما چیزی غیر از با
نک و نمایشگاه ماشین و گلروشی دیده نمی‌شود
کمی بر پیاده رو راه می‌روم. اول به سمت راست. امیدی به بقالی
نیست. برمی‌گردم به سمت چپ می‌روم. تا چشم کار می‌کند
ردیف نرده های آهنی صف کشیده هست. به رهگذران امید
می‌بندم. صدای عبور و مرور ماشین ها و صدای عده ای که فریاد
می‌کشند. و صدای بلند گریزنده ی موسیقی از داخل ماشین های
در حال گذر و صدای پیاده رو پُر رفت و آمد. بعضی ها مثلاً
می‌دانند دارند به کجا می‌روند. سر به زیر انداخته راه خود را
می‌پیمایند بی توجه به دیگران. بعضی ها غریبه هستند و به
دنبال آدرس می‌گردند. من نمی‌خواهم کسی از من سئوالی
بکند. خودم را از دید رهگذران جوینده پنهان می‌کنم. در جایی
دور خیلی دور بر پیاده رو آنسوی خیابان، مردی بیرون از یک
اداره ایستاده دارد سیگار می‌کشد، دود سیگارش دیده نمی‌شود
آنقدر دود در خیابان و در اطراف او هست که دود او لابلای
آنها گم شده و من فقط از حرکت بالا و پایین شدن دستش

می فهمم که دارد سیگار می کشد. حیف که خیلی دورست
چرا اینقدر کالسکه ی بچه در پیاده رو رفت و آمد می کند ؟
اشکال از من ست که آنها را می بینم یا اینکه آنها واقعا هستند ؟
خب اگر آنها را می بینم یعنی که هستند. یعنی که واقعی اند و مثل
تانک های ارتشی در مقابل من رژه می روند. اگر همین دختری
که حالا در مقابل نگاه من دارد کالسکه هل می دهد اینقدر آرایش
غلیظ زنانه نکرده بود ، حتما خیال می کردم که دارد کالسکه ی
خواهر یا برادرش را هل می دهد ، اما هم از روی هفت قلم
آرایشش و هم از اخباری که درباره ی مادران جوان شنیده ام
باور می کنم که این دختر بچه هم دارد کالسکه بچه ی خودش را
هل می دهد. هل بدهد به من چه که اینطور رفته ام توی نخ او؟
لابد لذتی از این می برد که هل می دهد. و اگر آثار لذت در
صورت او مشاهده نمی کنی ، در عوض آن نفعی که این هل دادن
برایش جور کرده ، آن پاداش این هل دادن ، آنقدر لذت ساز هست
که به زحمت هل دادن ها می ارزد و سختی آن را قابل تحمل
می کند

سیگار به لب وسط پیاده رو می ایستم. آنقدر می ایستم تا بالاخره
آن سایه ی آشنا به من نزدیک می شود. ناگهان از لای جمعیت
بیرون پریده. زنی که انگار یکی از باقیمانده های دوره ی هیپی
ها ست که زمان را گم کرده ، تنها و سرگردان در خیابان ها جا
مانده به دنبال رفقاییش می گردد در پیاده رویی که دیگر هیچ
شباهتی به دوره ی او ندارد. پیرهن آبی پوشیده با گل بوته
های زرد. بدون پستان بند ست. موهایش افتاده روی شانه اش.
به همه کس و همه چیز لبخند می زند. یک تور نازک حریر
سرخ بسته به دور گلویش

می گویم: ببخشید

می ایستد نگاهم می کند

: آتش داری ؟

دست می برد توی توبره ی برزنتی که از شانه آویخته. یک
کبریت کاغذی تا شونده در می آورد بطرفم می گیرد. کبریت

پُرسِت و من اولین نخ آن را به آتش می کشم. او هم یک کیسه
تنباکو بیرون می آورد. شروع می کند به پیچیدن سیگاری
اولین پُک مرا گِیج می کند. ترجیح می دهم بر روی نیمکت
بنشینم و بقیه ی سیگارم را بکشم. کبریت را با تشکر بطرفش
دراز می کنم

می پرسد: داری می روی روی آن نیمکت بنشینی؟

: بله. می خواهم سیگارم را راحت بکشم
کبریت را از من پس نمی گیرد. جلوتر از من بطرف نیمکت
می رود با خنده

: فکر خوبی ست. فوق العاده ست

هر دو بر نیمکت می نشینیم. بین نیمکت و جدول خیابان یک جوی
هست که در ته آن آب باریکه ای عبور می کند. کبریت دیگری
می کشم و سیگار او را روشن می کنم
می گویم: بگیر این کبریت توست
: نگه ش دار. من باز هم دارم

توی توبره می گردد و یک کبریت دیگر پیدا می کند ، یکی مثل
همین که رویش عکس یک جغد هست. پُک های بعدی به من
اطمینان می دهند که در امن ترین جای دنیا نشسته ام ، راحت و
امن و ماشین ها با شتاب از کنار هم می گذرند و راننده هایشان
از همدیگر دلخورند و گاهی دلخوری شان را با صدایی بی معنی
و یا با فحشی نشان می دهند و زن فقط می خندد و خیال ندارد
با من حرف بزند و من بطری مشروبم را در می آورم و یک
جرعه می نوشم. بعد به او تعارف می کنم
می گوید: نه. ممنون

می گویم: خیال کردم از راه پیمایی علیه جنگ ویتنام برمی گردی
می زند زیرخنده و دود تکه تکه از دهنش بیرون می پرد
می گوید: تو هنوز یاد ت هست؟

: یادم رفته بود. قیافه تو باز یاد مرا بُرد به آن سال ها
: قیافه ام؟

: منظورم شاید طرز لباس پوشیدن است ، یا یک چیز خوب دیگر
از آن سال ها. راستش شاید نحوه ی راه رفتنت و طرز گفتگوی
راحتت با مردم

چرا اشاره ای به تور قرمز بسته به گلویش نمی کنم ؟
می پرسد: تو با مردم راحت نیستی ؟

: من راستش چیزست... من می خواهم... یعنی صادقانه ، می خواهم
سر به تن مردم نباشد... ببخشید. می دانم که پُرویی ست البته
ولی خب...

بلند می خندد و خنده اش ادامه دارد تا مدتی و من در سکوت خود
سیگارم را می کشم

: یعنی الان می خواهی سر به تن من نباشد ؟

: نه. منظور مرا نفهمیدی. من عاشق تک تک آدم ها هستم اما

مجموعه ی آنها را دوست ندارم ولی با اینحال خودم را ضد

مردم نمی دانم. نه. اصلاً. چون خودم هم یکی از آنها هستم

: پیداست از مردم ضربه خورده ای ، بدی دیده ای

: یا به آنها بدی کرده ام ، ضربه زده ام

: ها ؟ بدی کرده ای ؟ ضربه زده ای ؟

: درباره اش حرف نزنیم

: چرا ؟

: من ضد گذشته ام. به گذشته فکر نمی کنم

: حتی به دوره های خوب آن ؟

: اگر به دوره های خوبش فکر کنم قسمت های بد آن هم به

یادم می آید ، پس بهترست که اصلاً به هیچ جایش فکر نکنم

: یعنی ضد گذشته بودن را به عنوان یک فلسفه قبول داری ؟

: فلسفه ؟

: منظورم به عنوان یک اعتقاد است ؟

: اعتقاد خود من است ، خودم برای خودم جور کرده ام

: زمان حال هم زیاد چیزهای خوبی برای فکر کردن ندارد.

: دارد ؟

: لااقل از فکر کردن به گذشته بهترست

: او ه... می دانم چه می گویی
منتظر می مانم ادامه بدهد
: منظورت این ست که زمان حال را می شود عوض کرد ولی
گذشته را نه
: می شود ؟
: خب تا حدی می شود
دود سیگارم را با لذت می بلعم و بیشتر بر نیمکت لم می دهم و نگاه
می کنم به چهره ی جغد روی کبریت و نوشته زیر آن که کلمه
آزادی به زبان فرانسه ست
می گویم: کبریتت فرانسوی ست و خودت امریکایی
: از کجا فهمیدی که من امریکایی ام ؟
: شاید از لهجه ات. شاید هم از بلند حرف زدن ات ؟
: امریکایی ها بلند حرف می زنند ؟
: خیلی بلند
می خندد: درست می گویی. راستی چرا ؟
: تو بگو. تو که خودت امریکایی هستی
: ها. نمی دانم. شاید چون احساس راحتی می کنند
: با چی ؟
: با چیزهایی که می گویند. شاید آنها که خیلی یواش حرف می زنند
به چیزی که می گویند باور ندارند. و یا چیزی را پشت حرفشان
مخفی کرده اند که می ترسند توی بلند حرف زدن یکهو در برو
گفته شود ناخواسته
یک نخ تنباکو روی لبش نشسته
می پرسم: جداً ؟
می خندد: نه. دارم چرت و پرت می گویم
زباناش وجود تنباکو را حس کرده دستش بالا می آید انگشتها یش
با ظرافت سرخ تنباکو را می گیرد. لاک رنگی به ناخن هایش
نما لیده. لب هایش را با یک کرم بی رنگ چرب کرده. یک
ماشین پلیس جیغ کشان از مقابل ما می گذرد و از لابلای
ماشین های دیگر خودش را می سُراند و دور می شود

او با اشاره به بیمارستان می پرسد
: اینجا چه کار می کنی ؟
جواب نمی دهم چون دارم دنبالش جواب مناسبی می گردم
باز می پرسد: اینجا کار می کنی ؟
می گویم: توی بیمارستان ؟ نه. آمده ام به دیدن رفیقم که دوست
دخترش تازه زاییده
: او را دیدی ؟
: دیدم
: خوب بود ؟
: دیگر دوست دخترش نبود. نیست
کنجکاو و با لبخند نگاه می کند
می گویم: من البته باید زود بروم. دارند مرخصش می کند
: و تو می روی که چکار بکنی ؟
: کمکش کنم ، به رفیقم ، حالش اصلا خوب نیست
: یعنی حالا دیگر با هم نیستند ؟ پس وقتی بچه دار شدند...
: آنموقع با هم بودند. سال پیش که دختره برای مدتی از سوئد آمد
به اینجا به خانه ی دختر عمه اش ، یک شبی با رفیق من آشنا شد.
آنها سه ماه با هم بودند. بعد دختره برگشت رفت به خانه ی
خودش و به رفیق من تلفن زد گفت که از او حامله ست و
می خواهد بچه را نگه دارد. همین. سه ماه قبل از زایمان هم آمد
اینجا ماند تا اینکه امروز صبح زود زایید
: چرا آمد اینجا بچه اش را به دنیا بیاورد؟
: چون می خواست فهمیدگی خودش را به طرف نشان بدهد،
می خواست طرف شاهد به دنیا آمدن بچه خودش باشد و شانس این
را هم داشته باشد که در روزهای اول زندگی بچه، با او باشد
: عجب زن فهمیده ای
پوزخند می زنم. زنها وقتی در گفتگوی با تو حمایت می کنند از آن
زنی که تو داری سعی می کنی از او بد بگویی، به علامت این
ست که دارند فاصله ی جنسی ی خودشان را با تو نگه می دارند
ادامه می دهد

: چه خوب. حالا بچه آن دو را بهم نزدیکتر می کند ، بهم بر می گرداند و یک خانواده تشکیل می دهند
می پرسم: تو خودت بچه داری ؟

: نه

: نمی دانم بگویم چه خوب یا چه بد. چون بعضی ها از جواب اول خوششان نمی آید و بعضی دیگر از جواب دوم. این هست که در این موقع ها فقط می گویم: جدا ؟
: من که می گویم اصلاً گپ زدن درباره ی چیزی که وجود ندارد جذاب نیست. جذاب آن ست که درباره رفیق تو گپ بزنیم که آن موضوع وجود را دارد

: موضوع وجود ؟

: بچه. خانواده

: رفیق من از تشکیل خانواده بیزارست

: چرا ؟

: اگر معنی خانواده همین بچه داشتن ست

: او چرا نمی خواهد بچه داشته باشد ؟

: چون فکر می کند به اندازه کافی بچه بر روی این گره خاکی وجود دارد

: اما بچه ی خود آدم یک چیز دیگرست

: چه بد

: چه خوب

و هر دو سکوت می کنیم. سگی که قلاده اش به دست یک مرد ست می ایستد کنار جوی تند و سریع می ریند و می خواهد باز به راه خود ادامه بدهد برود. مرد به دور و بر نگاهی می اندازد ببیند کسی او را نگاه می کند یا نه. و می بیند که من دارم به او نگاه می کنم اما اهمیت نمی دهد. سنده ی سگش را در همان جا و در همان حال جا می گذارد و می رود. بازوهای لخت مرد سبز هستند زیر انبوه نقش و نگارهای خالکوبی. سگ برمی گردد به سنده ی خود آخرین نگاه را می اندازد
زن می پرسد: چطور ؟

می گویم: انگار که گه خودت را قاب بگیری به دیوار آویزان کنی .
بیخشد

می خندد: اوه خدایای من. باز هم یک دیوانه ی دیگر
همچنان می خندد

یک ماشین پلیس در مقابل در بیمارستان تقریباً در وسط خیابان
توقف می کند. بعد دو تا پلیس ، یک مرد و یک زن از ماشین
پیاده می شوند و هی دست می زنند به چیزهای سنگینی که به آنها
آویزان کرده اند. از لیفه های شلوارشان گرفته تا سینه ی گت و
پُل روی شانه ها و کلاه ها. بی سیم ها و دستبندها و دستکش ها.
می آیند تلق و تلق کنان از روی جوی می پرند و از پلکان بالا
می روند و وارد بیمارستان می شوند و نگاه من با آنان دنبال
می شود تا روی شانه ی چپ زن که پشت به بیمارستان ست و
نگاهش فقط به من مانده می خندد

: به رفیقت بگو این دلیل قانع کننده ای نیست
: رفیقم می گوید بچه داری برای او زحمت دارد. تا سال ها همه ش
باید دنبال کون یک نفر راه بیفتی و ساده ترین چیزها را به او
یاد بدهی

: توی این یاد دادن ها یاد گرفتن هم هست
: چه یاد گرفتنی از این که به کسی یاد بدهی چطور نشسته
بریند و چطور ایستاده بشاشد و چطور توی مدرسه مُشت
بپراند به دیگران که حق خود را بگیرد ؟

: رفیق تو نا امید ست. همین
: یعنی پایان مکالمه اعلام شد ؟
: اوه نه. خواهش می کنم بگو

و من که تشنه ی حرف زدن با کسی هستم که خیال می کنم
می فهمد چه می گویم ، می گویم
: فکر می کند فرزند او هم آدمکش می شود
: او هم ؟

: تعداد آدمکش ها روز به روز بیشتر می شود ، به بهانه های
مختلف مثل سرقت ، قاچاق ، مذهب ، عشق ، صدور دموکراسی و

بهانه های زیادی که خود بشر هم هنوز از آنها سر در نیاورده.
صنعت آدمکشی دارد رونق می گیرد و در آینده به کارکنان
بیشتری نیاز دارد. به خیلی بیشتر. و رفیق من می ترسد نتواند
آنطور که باید فرزندش را طوری بزرگ کند که از این صنعت
دور بماند و آلوده نشود

: خب آنها هم بستگی دارد به نوع تربیت بچه. و به اخلاق پدر و مادر
: متأسفانه اخلاق هر دو خراب ست. مادر که به این چیزها اهمیت
نمی دهد و فقط می خواهد بچه اش بهترین باشد، به هر قیمتی شده
: مثل بیشتر مادرهای امروزی

: و پدر هم که حواس پرت ست، خود خواه ست، خیال می کند
آنهاپی که زندگی ی خوشحالی دارند تعدادشان خیلی خیلی کم
ست. و او می داند که فرزندش زندگی خوشحالی نخواهد داشت.
پس چرا کسی را بیاورد به این دنیا که نمی تواند خوشحالش
کند؟

: با این حال آینده پُرسست از چیزهای خوب. بچه های امروز بلد
شده اند چطور راه خود را پیدا کنند. آنها مثل ما نیستند که
افکار رویایی خارج از زمین داشته باشند. نه. آنها روی پستی
و بلندی های همین زمین راه می روند

: روی پستی و بلندی های همین زمینی که گله به گله مین گذاری
شده. خب البته عده ای هم هستند که سالم از کنار این مین ها
می گذرند. و زنده می مانند. اما رفیق من خیال ندارد فرزندش را
بفرستد به این تکه زمین مین گذاری شده. به ریسکش نمی ارزد.
در ضمن هرچه هم با هزار تلاش و کوشش سعی کند بچه اش
جزو خوشبخت ها شود بالاخره برای رسیدن به این مقام
ناچارست پا بگذارد روی شانه ی دیگران و برود بالا

پلیس مرد از بیمارستان بیرون می آید. می رود پشت فرمان
می نشیند. ماشین حرکت می کند و می رود. بعد یک ماشین پلیس
دیگر می آید که بزرگ ست و مخصوص حمل و نقل مجرم ها و
پشت شیشه ها یش پرده ای از میله های مُشبک هست. سه تا پلیس

از ماشین پیاده می شوند و به پیاده رو می آیند. بعد یکی از آنها به داخل بیمارستان می رود و دوتا ی دیگر می ایستند و نگاه می کنند به ماشین که راننده ی آن سرش را از پنجره بیرون آورده انگار می خواهد چیزی به آن دو بگوید. اما نمی گوید

: من بهترست بروم
باشد. خوشحال شدم از دیدنت. من تا دو هفته دیگر اینجا هستم
: کجا ؟
: بعد یک هفته ای هم می روم به پاریس
اما انگار دیگر حواسم به حرف های او نیست
: چه خوب
می پرسد: راستی اسمت چه بود ؟
اسم را به او می گویم. و او هم دست بطرفم دراز می کند و اسمش را می گوید
: خوشحالم از آشنایی با تو
دستش را می فشارم آن دست نرم و آشنا را که مرا می برد به زمان دور به دوره ای که خیال می کردم عاشق بوده ام و از این دنیا هیچ نمی خواسته ام غیر از او که بهترین بود و مهربان ترین بود
دستش را پس می کشد
: می توانیم کمی گپ بزنیم. اگر که بخواهی
می دانم چرا این را می گوید. خیال کرده که من اشکال روانی دارم و او می خواهد کمک بکند. و گرنه هیچ نشانی از علاقه اش به من به عنوان یک مرد ، نه در چهره اش هست و نه در تماس دستش. دستم را طوری در دست گرفت انگار که من پیرمردی نزدیک به مرگ هستم و من حالا دیگر این چیزها را خوب یاد گرفته ام می دانم چه موقع به عنوان یک مرد به تو توجه می کنند و چه موقع به عنوان یک قربانی. یا یک موجود قابل ترحم که نیاز به کمک دارد. و او فقط یک آدم نیکوکارست از این نیکوکارهایی که وجودشان این روزها در غرب مُد شده و اغلب هم بچه پولدار هستند و نیکوکاری برایشان مثل یک

آروغ بعد از غذای مفصل در رستوران مفصل ست که حالشان را خوب تر می کند و یا چون طرف هم پولدار هست و هم روشنفکر، بخاطر پولدار بودنش کمی احساس گناه می کند و ژست نیکوکاری باعث می شود که حس گناه از وجودش دور شود و حالا این یکی خیال کرده من سوژه ی خوبی برای او خواهم بود

می پرسم: حرف بزنیم؟ درباره ی چی؟
مکث می کند و شانه بالا می اندازد: خب درباره ی رفیقت : من که شماره ی تو را ندارم
شماره تلفنش را به من می دهد و من آن را توی حافظه ی تلفنم ثبت می کنم بعد بلند می شوم با نگاهم به بیمارستان : اما رفیق من باید همین امروز مشکل خود را حل کند. همین امشب هنوز نشسته و سر بالا گرفته. رنگ چشمانش باز از خاکستری برمی گردند به آبی. انگار آن تکه های ابر از مقابل مردمک های او گذشته اند و رفته اند و باز آسمان ست

می پرسد: چه مشکلی؟
: باید از شر آن خلاص شود
او هم خیره مانده به چشمان من. نگاهش مرا مسخره می کند. شاید هم خودم از خودم خجالت کشیده ام که چرا درباره ی او چیزی نپرسیده ام. چرا بپرسم؟ چه چیز بپرسم وقتی نگاهش به من مثل نگاه یک روانشناس به یک بیمارست؟
می گوید: پس لابد آرزو می کرد که بچه اش دختر باشد
: چطور؟

: خب دخترها را به جنگ نمی فرستند و امکان کمتری هست که تبدیل بشوند به آدمکش
به مسخره می پرسم: جداً اینطور خیال می کنی؟ چه ساده لوحانه : اینطور نیست؟
: یعنی هنوز برای تو مشخص نیست که این روزها زن ها را به چه کارهایی و ا می دارند؟
: آن ها را و ا می دارند؟

: خب به خیال برابری ، بعضی از زن ها می کوشند مثل مردها باشند

: این هم جزو فکرهای رفیق دوست یا خود تو ؟

: نه. نباید روی این نکته پافشاری کنم و مثال بیاورم

: چرا ؟

: چون تو هم یک زن هستی

: بگو. من تحمل شنیدنش را دارم. اگرچه اشتباه می کنی

: دو تا پلیس از پلکان بالا می روند. و من باز بر نیمکت می نشینم

: می گویم: نگفتی که چکاره هستی

: می خندد: از زندگی ام لذت می برم

: مکث می کند و بعد ادامه می دهد: خودم خیال می کنم یک خواننده هستم. یک آوازه خوان که با یک گروه نوازنده کار می کنم و به تورهای مختلفی می رویم و کلیه ی درآمد مالی از این کار هم می رود توی حساب یک سازمان خیریه چون شغل دیگر من مددکاری اجتماعی ست همراه با یک گروه فرانسوی در افریقا. آنجا یک خانه ای هست برای نگه داری پیرهای که کسی را ندارند. چندتایی از این خانه ها بر پا شده که من هم برای یکی از آنها کار می کنم

: خیال می کردم این سازمان ها همه برای بچه ها درست شده اند

: خب بعضی ها هم هستند که مثل رفیق تو آمیدی به بچه ها ندارند

: مثل خود تو ؟

: در ضمن سازمان های زیادی هستند که برای بچه ها کار می کنند

: و بیچاره پیرها ، این مردم فراموش شده

: پلیس ها را نمی بینم. ماشین آنها هنوز توی خیابان ست. راننده پشت فرمان نشسته. نگاهم باز به دنبال آنها می گردد

: چیزی شده ؟

: من باید بروم

: و باز از روی نیمکت بلند می شوم

: شاید تماس بگیرم. حالا که فهمیدم تو هم با رفیق من هم عقیده ای.

: خدا را شکر که او تنها نیست. خیلی ممنون بابت کبریت

به لحن کشدار می گوید: هم عقیده نیستم
کبریت را در کیف می اندازم. لبخند می زنم. کلاهم را بر سر
می گذارم و لبه ی آن را پایین می کشم و او را تنها می گذارم با
خنده ی قشنگش که نشان از راحتی و از اعتماد به نفس او دارد
من دیگر جایی را نمی بینم غیر از چند قدمی ی روی زمین
جلوی پایم

می روم
به بالای پلکان که می رسم یکهو جا می خورم. دو تا پلیس پشت
ستون جلوی در بیمارستان مخفی شده اند. سایه ی سنگین نگاه
آنها را در دو طرفم حس می کنم. نباید لبه ی کلاهم را بالا بزنم.
باید یکر است بروم در شیشه ای را هل بدهم و خودم را بیدازم
توی سالن ورودی. بعد راه راهرو و پله ها را در پیش بگیرم
پله های زیادی که مرا به بخش زایمان می رسانند و من
می توانستم با آسانسور بروم اما وقتی عجله دارم از آسانسور
استفاده نمی کنم چون فکرمی کنم که اگر وسط راه خراب شود
و من توی آن گیر بیفتم... خیلی بد می شود
راهرو شلوغ ست و ترسناک و دو تا پلیس مرد و زن با تمام
چیزهای آویخته از خود وسط راهرو ایستاده اند
چند تا پرستار در لباس های سفید و آبی پراکنده به ته راهرو
می روند و برمی گردند. دکتر سلیمان نوزادی در بغل گرفته تکیه
داده به میز پرستارها و تمام بدن من به ریشه می افتد با دیدن او
می روم بطرف اتاق لیلی بطرف اتاق پسر من نکند بلایی سر
فرزند من آمده که همه اینطور اینجا جمع شده اند. نکند این
نوزادی که در بغل دکتر سلیمان ست نوزاد من ست. چرا اینقدر
وحشت کرده ام؟ هی بی اختیار آب دهانم را قورت می دهم و
دست هایم می لرزند و پاهایم در اختیار من نیستند. چرا زودتر
نیامدم؟ اصلاً چرا رفتم؟ باید بدوم. می خواهم بدوم و فریاد بزنم
که پلیس مرد جلوی راهم سد می کند و مرا نگه می دارد
: کجا می روی ؟
: بچه ام

: بچه ات؟
 : همسرم
 : توی کدام اتاق؟
 : شماره نه
 با اندوه نگاهم می کند. انگار دارد به یک اسب مرده نگاه می کند
 : بگذار بروم
 : شوهر گل هستی؟
 : نه
 : پس کی؟
 : لیلی
 دو تا دکتر مرد از توالت زنانه بیرون می آیند. حسی جز تنفر ندارم
 که به آنان منتقل کنم. فقط می خواهم کله شان را به دیوار بکوبم
 که اینهمه بی خیال می آیند از کنارم می گذرند و به من هیچ
 توجهی ندارند. تا اینکه سرانجام پرستار خندان پیدایش می شود
 اما حالا نمی خندد و یکراست می آید بطرف من
 : زن و بچه ی تو امن هستند. حالشان خوب ست. برو به اتاق
 زیر نگاه کنجکاو پلیس به اتاق می روم. لیلی دارد گریه می کند
 نوزاد خودش را محکم در بغل فشرده
 : خودش را گشت. حلق آویز کرد با ملافه
 کلاه را از سر بر می دارم
 : تو او را کی دیدی آخرین بار؟
 : بعد از رفتن تو آمد اینجا نشست ، آرایش غلیظی کرده بود انگار
 می خواست برود به عروسی. غذا هم نخورد و با من هم حرف
 نزد. پرسیدم چرا غذایت را نمی خوری. گفت الان برمی گردم
 می خورم. بعد بچه اش را همین جا روی تخت ول کرد و رفت
 بیرون و خبری از او نشد تا اینکه جیغ زنی از توی توالت زنانه
 همه را از موضوع با خبر کرد
 : بچه اش توی بغل دکتر سرد خانه ست
 : بستنی شکلاتی را که برای گل آورده اینجا دارد آب می شود
 : طرف انگار راستی راستی عاشق گل بوده

: من او را دیدم که یکهو رنگش پرید تا خبر را شنید. و باورم شد
که عاشق گل بوده

: عجب حماقتی

: خیلی بد جنسی. گل که دختر خوبی بود ، مهربان بود

: و با شهامت

لیلی می گوید: تو چطور خودت را آموزش داده ای که اینطور
بی عاطفه باشی و اینطوری تفاوت باشی به زندگی و به مرگ
مردم دور و برت ؟ من لحظه به لحظه بیشتر قلبم می گیرد و
هی فرص صورتش می آید جلوی نظرم می خواهم پا شوم فُحش
بدهم به هرچه مرد ست که پروانه هایی مثل این زن و امثال او
را شکار می کنند بعد له می کنند زیر پا...واقعاً شرم آورست
بچه ی لیلی جیغ می کشد بعد می نالد مثل یک بچه گریه صدا در
می آورد. گریه می کند و دست لیلی آرام بر پشت او می کوبد و
گریه ی بچه بیشتر می شود. هرچه لیلی بیشتر تلاش می کند
گریه ی بچه عمیق تر می شود. با آهنگ چندش آور یکنواخت
بی حوصله بر صندلی می نشینم

: لابد باز گرسنه شده

: از گرسنگی نیست ، از گرما ست

: پنجره که بازست

: پاشو لای در اتاق را کمی باز کن تا هوا جا به جا شود

می روم لای در اتاق را باز می کنم. راهرو ظاهر می شود و
قسمتی از تخت چرخدار که جسدی را در زیر ملافه حمل می کند
پلیس زن دست به سینه بالای سر جسد ایستاده به آن نگاه می کند
صدای زمخت زنی می پرسد: دکتر چه گفت؟

صدای نازک مردی می گوید: می بریمش

نمی بینم چه کسی دارد تخت را هل می دهد. از میدان نگاه من گذر
می کند. اما هیچکس پشت یا جلو آن نیست. حتی دستی هم با آن
در تماس نیست. تخت خود به خود آرام در حرکت ست
: پس خودت از جلوی در بیا اینطرف که باد بیاید توی اتاق
برمی گردم

: باد که قرارست از پنجره بیاید داخل
: باید راه داشته باشد از در بیرون برود تا کوران شود
: کوران اصلی توی راهروست
بچه ساکت شده. اما سکوتش مثل آرامش قبل از طوفان ست
لیلی می گوید: من از کجا باید می فهمیدم که آن ملاقه ها را برای
چه کاری پاره و وصله می کند ؟
سکوت می کند و باز رو به من می گوید: تو چرا نفهمیدی ؟ چرا
حتی حدس نزدی ؟
: نکند می خواهی به من هم احساس گناه بدهی ؟ ببین من این چیزها
توی کتم نمی رود. یعنی زندگی و مرگ دیگران هم به من هیچ
ربطی ندارد. اگر کسی تصمیم گرفته بمیرد من خودم را مسئول
متوقف کردن یا متوقف نکردن او نمی دانم. چون فکر می کنم
گناه متوقف کردن کسی که تصمیم گرفته از شر خودش خلاص
شود یک گناه نابخشودنی تر ست. بنابراین پای مرا داخل این
موضوع نکش لطفاً
عصبانی چرخی به دور خود می زنم: اصلاً ما چرا همین حالا
نمی رویم به خانه ی خودمان ؟ اینجا که دیگر کاری نداریم. ما که
کارمان را زایدیم. تمام
از حرف هایم خوش نیامده. رو برمی گرداند
: بله. من هم می دانم اینجا دیگر کاری نداریم
: خب پس چه خوب که تو هم می دانی
: اگر راست می گویی برو این را به آنها بگو نه به من
: به کی ؟
: به دفتر بخش
بی معطلی و با ژست مصمم از اتاق بیرون می زنم. هیچکس در
راهرو نیست. از آنهمه آدم کسی نمانده. انگار کسی در همین چند
دقیقه پیش خودش را از سقف توالت زنانه ی این راهرو حلق
آویز نکرده. کلاهم را دست به دست می کنم. مدتی در مقابل میز
پرستارها می ایستم تا اینکه دوتا پرستار با هم از اتاق پشتی

ظاهر می شوند. انگار داشتند یک کار مشترک با انگشت های
همدیگر انجام می دادند بعد انگشت های آنان در هوا پرپر
می زنند خیس از چربی ، و باز از همدیگر
می گویم: ببخشید

پرستارها حالا مرا می بینند
: ببخشید ما می خواهیم برویم خانه
فقط نگاهم می کنند. انگار که حرفم باید ادامه داشته باشد
می گویم: اجازه هست ؟

: اتا ق چند هستی ؟

: اتا ق نه

: لیلی ؟

: درست ست

: تو برگرد پیش زنت ما خودمان تا مدتی دیگر خبرتان می کنیم
برمی گردم

زنی که تمام سر و صورتش زیر حجاب سیاه پوشیده ، دست به
دیوارازتوالت بیرون می آید. حامله ست. مردی با شتاب از اتا قی
بیرون می پرد. سرگشته چرخي به دور خود می زند. سر در
اتاق ها و نمره های دیگر را نگاه می کند. انگار زن را نمی بیند
که ترسیده و خود را به دیوار چسبانده. مرد باز هل می خورد
داخل همان اتا ق و بعد زن هم که نمی خواهد مرا ببیند به همان
اتا ق می رود

لیلی خیره مانده به در. تا من وارد می شوم می گوید
: در را نیمه باز بگذار. یک صندلی هم بگذار پشت آن که بسته
نشود. فقط بالا غیرتاً خودت روی صندلی ننشین و بگذار باد بیاید
و جا به جا شود

در حالیکه صندلی را پشت در می گذارم غر می زنم
: اصلاً امروز من مزاحم هستم. یعنی هیچ کاری که انجام نمی دهم
تازه مزاحمت هم درست می کنم. اصلاً معلوم هست من چرا اینجا
هستم. موضوع چه ربطی به من دارد ؟

سکوت و من دلم می خواهد مشیت بزنم به در و به صورت خودم
کلافه دور خود می گردم و لحن لیلی عوض می شود مهربان
می شود

: نه درست نیست. اتفاقاً حضور تو در آنجا که لازم بود خیلی هم
مفید بود. ازت ممنونم. اگر تو نبودی من چطور آنهمه درد را
تحمل می کردم ؟
: کی ؟ کجا ؟
: توی اتاق زایمان
: من ؟

بی توجه به حرفم می پرسد: خب چه شد چه گفتند ؟
: آن دوتا خواهران مقدس گفتند که خودشان به موقع ما را خبر
می کنند

می پرسد: این چی هست که هی لای انگشت هایت می گردانی ؟
عکس شش در چهار یک زن ؟
: این ؟ نه. یک کبریت ست که عکس هم دارد اما نه عکس یک زن
بلکه عکس یک جغد
: همین جغد بازی ها اخلاق تو را فاسد کرده از واقعیت زندگی
دورت انداخته

خنده دار این ست که لیلی از هر بهانه ای استفاده می کند برای
اشاره به اصل ماجرا

می گویم: مطمئنم که تا نیم ساعت دیگر پیدایشان نمی شود
: خب پس تو برو ده پانزده دقیقه به هرکجا که می خواهی هرکاری
داری انجام بده که من هم کمی تنها باشم
: من مزاحمم ؟

: نه. فقط می خواهم سر حوصله و فرصت چیزهایم را جمع و
جور کنم و ساکم را ببندم. تو که اینجا هستی و هی حرف های
بی در و پیکر می زنی حواس من پرت می شود می ترسم یک
چیزی جا بگذارم

: چشم. می روم
: اول یک نگاهی به بچه بینداز ببین خواب ست یا بیدار

به بچه نگاه می کنم که در تخت خود خوابیده با عضلات منقبض
 مُچ های بسته اش را جلوی صورت گرفته انگار در میدان
 بوکس ست و در گيجی ی ضربه ای که تازه خورده سر
 می کند. افتاده به حالت غش
 : حالا حالاها کارش خوابیدن ست. البته بعد از خوردن و ریدن
 لیلی می گوید: همه می رینند. تو هم می رینی. فقط خداست که
 نمی ریند. اصلاً اگر انسان نریده بود هیچوقت از آن بهشت خسته
 کننده ی ملالت آور پرت نمی شد به این زمین زیبا و به اینهمه
 نعمت هایش
 توی راهرو مردی را می بینم کت و شلوار سیاه پوشیده با ریشی
 تقریباً بلند آرام نفس زنان از راه پله ی آهنی آمده ایستاده
 روبروی توالت زنانه
 می پرسد: می شود رفت توی این توالت ؟
 : این زنانه ست
 : می دانم
 : اما این یکی مردانه ست. برو توی این. ببین عکس هم دارند.
 عکس زن و عکس مرد
 : این یکی که عکس زن دارد مال زن ها ست. نیست ؟
 : بله خب
 : کسی توی آن هست ؟
 : من راستش خبر ندارم
 از من رو بر می گرداند و در توالت زنانه را آرام هل می دهد و کم
 کم وارد می شود و من به سمت پلکان آهنی می روم و شروع
 می کنم به پیچیدن یک سیگار
 جسم مچاله شده ای روی یکی از پله ها سد راه من ست
 می گویم: ببخشید
 مرد جوان ، همان که زنش هنوز نزاییده ، مچاله شده توی خودش
 زانوهای در بغل نشسته ، سر بر می دارد برمی گردد بسوی من بعد
 بلند می شود
 : اول بوی تنباکو را فهمیدم

می پرسم: می کشی؟ یکی بیچم برا یت؟
نگاه محتاطانه ای به بالای سر به سمت در راهرو می اندازد
: لطفاً. اگر اشکال ندارد. ولی حالا روشنش نمی کنم تا مطمئن
باشم مادر زنم اینطرف ها نباشد. از نظر تو اشکالی دارد؟
: نه. اصلاً. بالاخره باید هوای مادر زن را داشت
اول سیگار پیچیده ی خودم را روشن می کنم بعد شروع می کنم به
پیچیدن یکی برای او
می گویم: پس معلوم می شود مادر زنت خیلی دوستت دارد
: مسخره می کنی؟
جا می خورم و خودم را جمع و جور می کنم
: اوه نه. اصلاً
و باید چیزی در ادامه بگویم
: منظورم این ست که نگران وضع سلامتی توست
آرام و با احتیاط می گوید
: شک دارم
می خندم و به لحن دلداري دهنده می گویم: خب لابد به خاطر
سلامتی بچه هم هست. بالاخره هرکس بچه می خواهد باید این
چیزها را هم تحمل کند
: من که نمی خواستم
: نه؟
: زنم راضی شده بود که پنج شش سال دیگر درباره اش فکر
بکنیم ببینیم اصلاً بچه می خواهیم یا خیر
: چه تدبیر عاقلانه ای
: اما از وقتی پای مادرش به اینجا باز شد، با همدستی ی یک جفت
از همشهری ها و دوستان خیلی نزدیکشان که زن و مرد هر دو
داروخانه چی هستند، افتادند به جان زنم که هرچه زودتر بچه
دار شود و گر نه دیر می شود و او پشیمان خواهد شد
: اما من شنیده ام شما خیلی بچه دوست داشتید و برای آن خیلی هم
تلاش کرده اید
: از کی شنیدی؟

: خب می دانی که زن ها به هرکجا می روند زود از دور و برشان
سر درمی آورند
: خود ما تلاش نکردیم. خانم و آقای دکتر به همراه مادر زنم برای
ما تلاش کردند و اینقدر دواهای جور به جور به خوردمان دادند تا
بالاخره ما را حامله کردند
: بفرما این هم سیگار تو
سیگار را تند می قاپد: متشکرم
: اما راستی که چه آدم های خوبی هستند این آقا و خانم دکتر
: مسخره می کنی ؟
به لحن کشدار می گویم
: اصلاً من بهترست بروم
آستین پیرهنم را می چسبد
: نه. خواهش می کنم. معذرت می خواهم
: بی خیال
می گوید: اگر قدرت داشتم کله ی هردوشان را بکوبم به دیوار
: مطمئنم این کار را نمی کردی
: فردا پیدایشان می شود. دارند یک دوربین فیلم برداری هم با
خودشان می آورند
: برای ؟
: که از بچه ی ما فیلم بگیرند
: آ.. چه فکر خوبی
: البته اگر مادر زنم بگذارد که دکتره کار خودش را انجام بدهد
: لابد این دوستان خودشان بچه ندارند که اینهمه عاشق بچه داری ی
شما هستند
: پنج تا دارند
لب هایم را جمع می کنم و از او رو برمی گردانم و سوت می زنم و
به فارسی می گویم
: خدا بدهد برکت ...
: ببخشید ؟
: خب

: این چه زبانی بود ؟ عربی ؟ چی گفتی ؟
می گویم: پرسیدم که سیگارت را حالا روشن می کنی یا می گذاری
برای بعد ؟
سیگار را طوری بر لب می گذارد که من برایش کبریت بکشم و
من کبریت می کشم و او پُک عمیق می زند. انگار سال ها در
حسرت این دود اینجا نشسته بوده بود
: اگر هم مرا ببیند اهمیت نمی دهم. اصلاً به او چه ربطی دارد ؟
من می خواهم سیگار بکشم و خیلی هم بکشم
و مشتاقانه به انبوه دودی که از دهنش بیرون می فرستد نگاه
می کند. و نگاه می کند به هوا و چیزی به زبان خودش می گوید
و بعد رو به من
: بله. و آدم های نیکوکار بالاخره به آرزوی خودشان رسیدند
می گویم: من می روم توی حیاط چرخی می زنم
بدم نمی آید کمی بنشینم در کنار او و به درد دل هایش گوش بدهم.
اما نشستن روی این پله های آهنی استخوان های پشتم را اذیت
می کند. از پله ها پایین می روم. صدایش را می شنوم
: ببخشید تو کجایی هستی ؟
: یک جای دو. خیلی دور
می خندم و فرار می کنم
چرا مردم می خواهند بدانند من کجایی هستم ؟ چرا می خواهند
بدانند تو کجایی هستی ؟ چه فرقی به حال آنان دارد ؟ من
هیچوقت از کسی نمی پرسم که کجائی هستی چون یک حالت
زننده نسبت به این سؤال حس می کنم. مثل این ست که از طرف
پرسی چند سال است. منظورم همینطور بی مقدمه پرسیدن
بدون آنکه سن و سال او چیزی یا معنی خاصی برای تو داشته
باشد. یا مثلاً بعضی ها می پرسند ببخشید حقوق شما چقدر است ؟
وقتی که کمی یا زیادی حقوق ماهانه یا سالانه ی تو هیچ دخلی
به زندگی آنان ندارد و فقط از روی کنجکاوی هست که

می پرسند. اصلاً چرا مردم اینقدر دوست دارند از داخل زندگی تو اطلاع پیدا کنند؟ بعضی ها روزها وقت صرف می کنند و تماس ها برقرار می کنند تا بالاخره پیدا کنند که تو الان چکار می کنی؟ چقدر پول می سازی؟ دوست دخترت یا دوست پسرت کی هست؟ چاق ست یا لاغر؟ و خیلی پرسش های دیگر که مردم در پی ی پاسخ های آن در تو هستند. هرکه از جزئیات زندگی دیگران بیشتر مطلع باشد، حرف های جذاب تری در میهمانی ها و نشست های دوستانه دارد. من بعضی ها را می شناسم که نه تنها بهترین بلکه تنها سرگرمی شان همین ست. دانستن از زندگی خصوصی دیگران. حتی یک جفت زن و شوهر می شناسم که سال هاست از اینجا مهاجرت کرده رفته اند اما همچنان از جزئیات ریز زندگی دوستان قدیمی شان در اینجا با خبرند و مرتب همچنان در حال خبریابی توسط تلفن و اینترنت هستند و به این هم خیلی مفتخرند. خوشبختانه زندگی من جزو اهداف آنان نیست چون تخصص آنان در دانستن از زندگی خصوصی هنرمندان ست از هر قشر و در هر رشته. اگرچه خود این زوج هنرمند نیستند، در هیچ قشر و هیچ رشته، اما نشست و برخاست آنان با همین هنرمندان ست و من نفهمیده ام چرا اینطور ست؟ چرا اینهمه مهم ست جزئیات زندگی خصوصی من برای دیگران؟

لیلی می گوید: خب این جزو ذات بشرست که از اوضاع هم نوع خود اطلاع داشته باشد و همراه ست با حس هم دردی، حس نزدیکی و یکی شدن

: و حس حسادت. این را جا انداختی

: حسادت به چی؟

: باید می گفتم حس مقایسه با زندگی خود

: مقایسه چی؟

: اصلاً مُرده شور ببرد این ذات بشری را

خب راستش کنجکاوی در من هم هست. مثلاً همین حالا، چرا در مورد این شخصی که تمام مدت زیر این پتوی خاکستری روی این نیمکت خوابیده کنجکاو شده ام؟ نه. باید فراموشش کنم و

بروم روی آن نیمکت خالی بنشینم و پُک بزنم به سیگارم و به
 خودم بقبولانم که حال خوب ست و هیچ ملالی در من نیست
 : حالت چطورست ؟
 سر بلند می کنم و برمی گردم و دکتر سلیمان را می بینم که ایستاده
 پشت نیمکت نگاهم می کند
 : خوبی ؟
 : بله. بهترم. تو چطور ؟
 جواب نمی دهد. می آید و بر گوشه ی دیگر نیمکت می نشیند
 : زنت در چه حال ست ؟
 : او هم خوب ست. خدا را شکر
 : یعنی اینقدر خوب که فردا بیمارستان را ترک می کنید ؟
 : اینقدر خوب که همین امروز بیمارستان را ترک می کنیم
 : خودتان هم همین را می خواهید ؟
 : بله
 : نمی خواهی زنت یک شب دیگر اینجا بماند تا بهتر شود ؟
 از طرز گفتن کلمه ی زنت خیلی خوشم نمی آید
 : زنت نیست
 : اگر بخواهید یک شب دیگر اینجا بمانید. شاید من بتوانم کمک کنم
 : نه متشکرم
 سکوت کشدار
 می پرسد: به نظر تو گل چطور آدمی بود ؟
 : خیلی زن خوبی بود. لیلی او را دوست داشت. حیف شد
 : با تو هم درد دل کرد. نکرد ؟
 : کمی از شوهرش گفت
 : و... ؟
 : و از چیزهای دیگر
 : چی ؟
 فکر می کنم اما به یاد نمی آورم
 دکتر سلیمان می گوید: نگفت بچه مال کی هست ؟
 : منظورت پدر بچه ست ؟

به تایید سر تکان می دهد
 می پرسم: مگر مال همان شوهرش نیست ؟
 : کدام شوهرش ؟
 : یعنی چی کدام شوهرش ؟
 : یعنی خودش به تو گفت که این بچه ی شوهرش ست ؟ نگفت کدام شوهر ؟ اسم نیاورد ؟ اسم یک مرد که نشان بدهد پدر بچه ی او بوده ؟
 ناگهان حس می کنم در مقابل یک بازجو نشسته ام که باید به سوالاتش جواب بدهم. می خواهم عصبانی بشوم. اما خودم را کنترل می کنم و به جای آن تصمیم می گیرم کمی سر به سر او بگذارم
 : فقط اسم تو را مرتب می آورد. می گفت که تو عاشق او هستی ؟
 : من ؟ اسم مرا به چه عنوان آورد ؟
 : گفتم که به عنوان عاشق
 : ببخش و سؤال های من را هم نگذار به حساب پُرویی لطفاً. اما این موضوع مهمی ست چون تو تقریباً آخرین کسی هستی که با او حرف زده
 : من با او حرف نزدیم. او با من حرف زد
 : منظور من هم همین ست. ممنون می شوم اگر کمی بیشتر فکر کنی و به یاد بیاوری
 اما من بلند می شوم می ایستم
 : من به حرف های او گوش نمی دادم. ببخشید
 سیگار تازه پیچیده ام را روشن نمی کنم. می روم
 از کنار آن شخص هنوز خوابیده بر نیمکت که می گذرم سیگار را می اندازم جلوی نیمکت به امید اینکه وقتی طرف بیدار شد و هوس کرد یک دودی به راه بیندازد سیگار داشته باشد
 دکتر سلیمان همچنان در کنار نیمکت ایستاده ، رفتن و دور شدن مرا نگاه می کند
 توی اتاق ، لیلی وسایل خود را جمع کرده و ساک را بسته و حالا دارد بچه را آماده می کند

می گویم: پس بالاخره ما هم رفتنی شدیم
 : بله رفتنی شدیم
 : آمبولانس ما را می برد یا باید تاکسی خبر کنیم ؟
 : پری می آید
 از حالت چهره ام می فهمد که خوشم نمی آید پری دختر عمه ی او
 را ببینم. چون مهمترین مشوق لیلی برای نگه داشتن این بچه
 همین پری خانم بود
 : تلفن زد حالم را پرسد به او گفتم که مرخصم کردند و داریم به
 خانه می رویم. اصرار کرد بیاید ما را برساند ، با اینکه اصلاً هم
 حالش خوب نیست
 به چشمانم نگاه می کند
 : بد کاری می کند می آید به ما کمک بکند ؟
 : نه. خیلی هم کار خوبی می کند
 : پس باید از او متشکر باشیم
 : گفתי حالش هم خوب نیست
 : انگار باز دعوای خانوادگی داشته
 : با پسرش ؟
 : نه بابا. با ژانت
 : آها با شوهرش
 : فعلاً خوشمزگی را بگذار کنار لطفاً تا ببینیم چی به چی هست
 پرستار در حالیکه یک سبد پارچه ای چرخدار را هل می دهد وارد
 اتاق می شود. باز خندان شده. یگراست می رود بطرف تخت گل
 : آه چه حالی دارد روزهای اول مادر شدن. مثل یک پروازست
 بلند تر می خندد و شروع می کند به جمع کردن ملافه های روی
 تخت گل و آنها را می اندازد توی سبدش. اتاق مدتی در سکوت
 می ماند ، مثلاً به احترام گل. بعد باز پرستارست که حرف
 می زند و از من می پرسد: تو هم برای اولین بارست که پدر
 می شوی ؟
 : بله. بعد از اینکه چهار پنج تا را قبلاً ، پیش از به دنیا آمدن ،
 لت و پار کرده ام

خنده اش قطع می شود. نگاهی با تعجب به من و بعد به لیلی
 می اندازد
 لیلی می گوید: هیچی. شوخی می کند. منظورش سقط جنین ست
 : راست می گوید ؟
 : متاسفانه بله
 : چهار پنج تا ؟ با تو ؟
 : نه. با من نه خوشبختانه
 پرستار ملافه های تخت بچه ی گل را هم جمع می کند و می اندازد
 توی سبد و وقتی بر می گردد که برود به من می گوید
 : ای مرد ناقلا
 و صدایش در حال خارج شدن همراه با خنده می گوید
 : این مردها ی ناقلا
 لیلی می گوید: آدم همه چیز زندگی اش را به همه کس نمی گوید
 : من که چیز بدی نگفتم
 : برای اینها بد ست
 : اینها ؟
 : افریقایی هستند. مذهبی و سنتی و از این حرف ها. وسقط جنین را
 خیلی بد می دانند
 : این اینهمه فلاکت اقتصادی شان هم برای همین ست
 : خیلی خب این بچه را بگیر یک دقیقه و ایستا پشت در کسی نیاید تا
 من لباسم را عوض کنم
 بچه را از او می گیرم. بچه بسته ای ست استوانه ای سفید با یک
 کله ی لرزان و دوتا چشم سیاه از توی کله زُل زده اند به من یا
 من این را فقط خیال می کنم
 مثل هر مستی که به دنبال بهانه ای برای تکیه دادن بر چیزی
 می گردد من هم از این فرصت استفاده می کنم و تمام هیکل
 وارفته ام را می اندازم روی در بسته ی اتاق
 لیلی پیرهن بیمارستان را از تن در می آورد. باز لاغر شده و باز
 برجستگی کپل ها یش دیده می شوند و باد از زیر پوست کمرش
 بیرون رفته اما این بار باد رفته زیر پوست بازوهایش

حالا هیچ تکه لباسی به تن ندارد. وقتی به من پشت می کند که شورت بپوشد دلم می خواهد جلو بروم و او را در آغوش بگیرم. اگر این موجود ناشناخته در بغل من نبود و اگر ما حالا توی خانه بودیم من می رفتم جلو می رسیدم به او و دستهایم را که هدف مشخص داشتند دراز می کردم پستان های او را می گرفتم و نرم پشت گردن او را می بوییدم و پشت نرمه ی گوشش را می بوسیدم تا او هم بیاید توی حال من با من یکی شود اما نمی گذاشتم زود برگردد به روبروی من مثل باقی ی زنها که در این لحظه که آنها را از پشت گرفته ای می خواهند برگردند تا توب های آنان را ببوسی. نمی گذاشتم. آنقدر سفت می گرفتمش که نتواند بچرخد بعد یک دستم را پایین می آوردم تا شکمش و باز پایین تر تا او را بیشتر به جانب خود در گودی تن آماده ی خود فرو بکشم بکشم این اندامی را که او حالا با پوشیدن شورت از من پنهان می کند بعد پستان بندش را می پوشد و می بندد و بچه جیغ می کشد

: چکارش کردی ؟

: حسودی اش شد

: به چی ؟

: که من دارم هیکل تو را دید می زنم

بر می گردد و دست هایش فرو می روند توی پیرهن خودش

: مگر تو داری هیکل مرا دید می زنی ؟

: چرا نه ؟

پیرهنش را بالا می زند و هیکل خود را نشانم می دهد

: خیلی عوض شده هیکلم ؟

: خب معلوم ست چون زائیده ای. تمام شد

: آن که معلوم ست. منظور من در مقایسه با دوران حاملگی نیست

منظورم در مقایسه با دوران قبل از حاملگی ست در حالت عادی

: نه. مثل همان روزی هستی که ملاقات کردیم

خوشحال می شود و پیرهنش را می اندازد پایین

: دروغ که نمی گویی ؟

می گویم: به غیر از بازوها یت که کمی خیلی کم عوض شده اند
یکهو عصبانی می شود و لبه ی پیرهنش را چنان پابین می کشد
که انگار می خواهد تمام تنش را از دید من پنهان کند
: خب معلوم ست. من تازه امروز زاییده ام. باد بازوها بعد
از زایمان طبیعی ست. اصلاً چه شد که نگاه تو به بازوهای من
افتاد ، از اینهمه جای هیکلم؟
بچه گریه می کند. تکان تکانش می دهم. یک صورت به آن
کوچکی چقدر تغییر شکل می دهد. جمع می شود باز می شود
صداهای تند و تیز از سوراخی در وسط صورتش بیرون می زند
: ببخشید. من فکر کردم داری جدی می پرسی چون گفתי دروغ
نگو و من اصولاً آدمی هستم که همیشه دروغ می گویم مگر
زمانی که به من بگویند دروغ نگو ، این بود که من هم به
بازوها اشاره کردم. معذرت می خواهم. کار احمقانه ای بود
پوشیدن جوراب ها را تمام کرده
می پرسد: چی ؟
و بی آنکه از من جوابی بخواهد می رود بطرف تخت گل
: بالاخره تکلیف این بستنی چه می شود اینجا ؟
: سرنوشتش این ست که برود توی سطل زباله
: چقدر غمگین ست تخت خالی ی او. طفلک. شوخی شوخی
خودش را گشت
: برای ما شوخی بود اما برای خودش جدی بود چون خودش را
گشت
می گوید: من که بهر حال شجاعتش را تحسین می کنم. نمی خواست
بیش از این تحقیر شود
: تو می دانی که اصلاً شوهری در کار بوده یا نبوده ؟
: من می دانم که زن در این جامعه تحقیر می شود. فرق نمی کند
شوهری در کار باشد یا نه
می پرسم: و با این باید چکار کنم ؟
بطرف او می روم که بسته ی بچه را به او پس بدهم. پیش تر
می آید و آن را از من می گیرد

: انگار که یک بُمب گرفته ای توی بغلت. بده به من. تو ساک را
 بردار. کلاهد را جا نگذاری و یک نگاه نهایی هم توی گمدها
 بینداز چیزی جا نمانده باشد
 : ساک امروز سنگین تر از ساک دیروز ست
 : به سنگینی اش عادت می کنی
 به خیال خودش مرا مسخره کرده ، می خندد
 می گویم: عادت کردن یکی از زشت ترین خصوصیات بشرست
 به مسخره می گوید: قبلاً گفته ای
 : پس می دانستی ؟
 می گوید: تو خودت این چیزها را بدانی کافی ست. حالا راه بیفت
 همراه با بچه می چرخد و من حس می کنم سر او بی اختیار تاب
 خورده
 : سرم گیج می رود
 بالا تنه اش می خواهد چرخ بزند. می ترسم. مثل چرخیدن چیزی
 قبل از سقوط. خیز برمی دارم و با شتاب بچه را از او می قاپم
 : چی شد ؟
 می گوید: ترسندی مرا
 می گویم: حالت بد شد یکهو
 : من خوبم. تو چرا اینجور کردی ؟
 : گفתי سرت گیج می رود ، نگفתי ؟
 : من گفتم ؟
 : ببین ، من یک فکر دیگری دارم
 : چی ؟
 : اول من و تو و بچه می رویم پایین. بعد شما دو تا آنجا می مانید
 و من برمی گردم ساک را می آورم
 : فکر خوبی ست
 کیف کوچک خود را از داخل ساک بیرون می کشد و ساک را هل
 می دهد به زیر تخت
 : یادت باشد که زیر تخت ست
 : یادم می ماند

: مطمئنی ؟
 : یعنی چی ؟
 : خب مستی ست و هزار حواس پرتی
 : مست نیستم
 می خندد: کم نه
 کیف کوچکش را بر شانه می اندازد. من بچه در بغل خارج
 می شوم و او لنگان لنگان می آید و در راهرو و با پرستارها
 خداحافظی می کند و هر پرستار انگشتی به بچه می رساند
 : این بچه رکورد کوتاه ترین زمان اقامت در بیمارستان را شکست
 پرستار خندان می گوید: بچه یا مادر بچه ؟
 پرستارها می خندند
 داخل آسانسور ، لیلی نوک دماغش را به مهربانی می مالد به نوک
 دماغ من
 : یک چیزهای مهمی توی سرت هست که به من نمی گویی
 : خیلی چیزها هست اما از مهم بودنشان مطمئن نیستم
 : یک نقشه ؟
 خیره می شود به داخل چشم هایم. در نگاه او علامتی می خوانم از
 حس موافقتش با آنچه در سر من می گذرد کاری که به نفع هر
 دوی ماست
 بعضی از دخترها توی این مملکت بچه دار می شوند تا برای
 سال ها خیالشان از بابت کار کردن راحت شود. دولت به زن
 های بچه دار حقوق هفتگی می پردازد و از آنها هم انتظار ندارد
 بروند سر کار. در ضمن اینکه موقعیت یک زن بچه دار برای
 گرفتن خانه ی دولتی از هرکس دیگر بهترست بخصوص اگر زن
 بی شوهر یعنی بی مرد باشد اما اوضاع مالی ی خانواده ی لیلی
 آنقدر خوب هست که نیازی به این مزایای دولتی ندارد ندارند
 پس گمانم خود لیلی هم دارد کم کم متوجه می شود که وجود این
 موجود چقدر می تواند در حال و در آینده ی او دست و پا گیر
 زندگی اش باشد

: تو زن هوشیاری هستی. من اول جذب زیبایی ات شدم بعد جذب هوشیاری ات

: داری سعی می کنی مرا گول بزنی ؟

: نه. دارم سعی می کنم بگویم اینطور نیست که فقط زیبایی ی زن برای من مهم باشد. برای من عقل و هوشمندی زن خیلی مهم ست خیلی. باورت می شود؟

: زیاد نمی شود دل بست به حرف های که توی عالم مستی می زنی

: درست می گوید من مستم اما می دانم که بچه ام را محکم در بغل گرفته ام خیلی محکم

: دیگر نخور. می شود خواهش کنم ؟

: اوه بله حتماً

: مشروب خوردن توی روز روشن ؟ می دانم که می خوری برای فراموشی و از یاد بردن اما حالا امروز وقت از یاد بردن و فراموش کردن نیست. امروز وقت هوشیاری ست

: و متأسفانه من هنوز هوشیارم

: و مواظب بچه هستی ، نیستی ؟

: با تمام قوا

: و صورت بچه را فقط به تظاهر به صورت خود نزدیک می کنم

: انگار که بخواهم او را ببوسم. نمی بوسم و فقط صدایی از خودم در می آورم به مسخره

: جیجو

: لیلی پشت به من خود را در آینه ی آسانسور و رانداز می کند زیر چشم ها و زیر گردن را بعد در سالن بزرگ ورودی بیمارستان هستیم. لیلی بچه در بغل بر نیمکتی می نشیند و من بعد از اینکه از حال و از جای آنان مطمئن می شوم بر می گردم به داخل بیمارستان و می روم به اتاق و ساک را از زیر تخت بیرون می کشم و پشتم می خورد به لبه ی تخت و درد...

: و چرا دردم بیشتر می شود وقتی ظرف بستنی را که هنوز بر میز کنار تخت گل جا مانده می بینم ؟ بعد خودم را می اندازم روی

تختخواب و پاهایم معلق در هوا می ماند و باز حسادتم به اتاق یازده ایها گل می کند. اگر چنین اتفاقی برای من هم می افتاد و به جای این موجود زنده ی زشت، یک موجود مُرده ی زیبا از شکم لیلی بیرون می آمد/ می گویم زیبا، چون سراسر سکوت بود و سکون بود/ آنوقت من باور می کردم که خدا به راستی مرا دوست دارد

به جای آن باید می گفتم که باورم می کردم خدا خیلی مرا دوست دارد چون از به راستی بودن علاقه ی خدا به خودم مطمئن هستم تا به حال شواهد زیادی به من نشان داده که حواسش به من هست فقط مطمئن نبوده ام که از سر علاقه بوده یا از سر دلسوزی دلسوزی و به خود می گویم: اما خوبی اش این ست که نوع دلسوزی ی خدا به تو فرق دارد با نوع دلسوزی آدم ها به تو مثل دلسوزی آن رفیق مهربان که لیلی او را مستر تکیلا می خواند و حالا هم اسمش روی صفحه ی تلفنم ظاهر شده چون با من تماس گرفته و تلفنم را واداشته که هی زوزه بکشد اما من جواب نمی دهم نه حوصله ی گپ زدن ندارم و شنیدن اینکه

: ما دلمان برای تو می سوزد سیا

تمام هیکل او در مقابلم شکل می گیرد. نفس نفس می زند و هی اطراف خود را نگاه می کند تا نکند زنی دختری از آن اطراف گذر کند و او نبیندش ، از تماشایش غافل بماند زنگ تلفن بالاخره قطع می شود

: می دانم

: یک شات دیگر می زنی ؟

: چرا نه ؟

می گوید: برای اینکه هنوز مجرد مانده ای. برای اینکه خانواده تشکیل نداده ای... لیمو؟

: بله لطفاً. چه مزه ای بهتر از این ؟

: بالاخره باید یک کسی را داشته باشی که به تو خیلی نزدیک باشد حتی نزدیک تر از دوست دختر. مثل من و زنم. می دانی چکار می کنیم ؟

: شب ها توی رختخواب ؟

: بیشتر وقت ها هرکجا همه اش با هم حرف می زنیم سر هر موضوعی ساعت ها حرف می زنیم و سر آخر یا من به این نتیجه می رسم که او درست می گوید یا او به این نتیجه می رسد که من درست می گویم ولی دیگر مطمئنیم که درباره اش حرف زده ایم و خیالمان از این بابت راحت شده

: پس شما با هم قرار گذاشته اید که یک بار او نتیجه بگیرد که تو درست می گویی و یک بار تو نتیجه می گیری که او درست می گوید. خب بازی جالبی ست

: نه. ما فقط حرفش را می زنیم. بهترین راه درمان همین گفتگو تراپی ست. حرف زدن

: و برای این گفتگو تراپی چه موضوعی بهتر از حرف زدن درباره ی زندگی ی دیگران. اشتباهات دیگران را برشمردن و اینکه طرف چه باید می کرد که برای زندگی اش خوب باشد و چه نباید می کرد و حالا چه باید بکند که نمی کند و... قضاوت ها و سرزنش کردن های کسی که حضور ندارد دور میز شام شما چه سرگرمی جالبی و چقدر هم کمک می کند به هضم غذا می پرسد: چی ؟

: هیچی. بحث درباره ی ریدن بود

: متوجه نمی شوم سیا

: داشتم می گفتم به وقت ریدن اگر آدم پاها یش را بگذارد روی شانه های دیگران روده هایش بهتر خالی می شوند در ضمن شکم درد خودش را هم برای مدتی از یاد می برد

: از کجا می پری به کجا ؟

: خب تو می گفتی ، تو بگو

: حرف تو را می زدیم می گفتیم تو حالا می توانستی زن و بچه داشته باشی و در مورد شغل هم باید مدیر یک آسایشگاه سالمندان می بودی و پول خوبی می ساختی

: می توانستم. می ساختم

نتوانستم. نبودم. نساختم. و ناگهان در اتاق باز می شود و مرا از
 روی تختخواب می پراند
 پایین و در اتاق بسته می شود بدون اینکه کسی داخل یا خارج شده
 باشد غیر از خود من که از اتاق خارج شده ام
 : از عشق و علاقه ی زیاد ست. باورت می شود ؟
 : بله باورم می شود
 پرستار خندان می گوید: چمدانت سنگین ست
 غش غش می خندد و من صدای خنده ی او را در راهرو جا
 می گذارم و هل می خورم توی آسانسور و صورتم را می چسبانم
 به آینه
 : از عشق و علاقه...
 بالاخره ساک را کشان کشان ، خود را به لیلی رسانده ام و نرسیده
 به او یک پایم لق می خورد و لیلی با نگاه تحقیرآمیز از بالا به
 پایین و بلعکس و راندازم می کند
 زنی که دخترش هنوز نزاییده همراه با زن کولی جلوی ما ظاهر
 می شوند
 : چه خوب شد که شما آزاد شدید و دارید به خانه می روید
 انگشت دستش را می گذارد زیر گلوی بچه ی ما و یک چیزهای
 بی معنی می گوید و سعی می کند مثلاً بچه را بخنداند. زن کولی
 هم فقط با لبخندش ما را نگاه می کند بعد چیزی به خاطرش
 می رسد از داخل خورجینش یک مُهره ی فیروزه ای رنگ در
 می آورد می دهد به لیلی و با کلمات جسته گریخته ی بی معنی
 می کوشد به لیلی بفهماند که این مُهره را بگذارد زیر سر بچه
 زن حرف های کولی را برای لیلی ترجمه می کند: به مدت هفت
 شب این مُهره را بگذار زیر سر بچه از شروع تاریکی تا شروع
 روشنی روز بعد ، برایش خوب ست ، خیلی خوب
 لیلی با یک دست بچه را به خود می چسباند و با دست دیگر مهره
 را می گیرد و راندازم می کند
 : برای چی خوب هست ؟
 : به بچه آرامش می دهد ، کابوس را از او دور می کند

می گویم: پس بیشتر به درد من می خورد این
اما انگار کسی حرف مرا نشنیده
لیلی می گوید: مگر کابوس به سراغ بچه هم می آید ؟
: معلوم ست دخترم. همین بچه که در نظر ما هیچ نیست و فقط یک
نوزاد ست می دانی چقدر خواب می بیند و اگر حالش خوب
نباشد چقدر کابوس به سراغش می آید ؟ اما این مهره به او کمک
می کند که فقط خواب های خوش و شیرین ببیند نه کابوس های بد
و با اشاره به زن کولی ادامه می دهد
: چیز خوبی به شما داد ، بهترین مهره اش را. معلوم ست که مهر
شما به دل او نشسته
لیلی به من اشاره می کند که پولی به کولی بدهم. یک اسکناس
می گذارم توی دست او. کولی می خندد و به زن نگاه می کند یعنی
که درباره ی گرفتن پول از او اجازه می گیرد. زن چیزی به
زبان خودشان به او می گوید که یعنی پول را بگیرد. کولی
اسکناس را می گیرد و تشکر می کند
: می گوید برای پول نبود که آن را به شما داد
لیلی می گوید: بهر حال متشکرم
زن به لیلی می گوید: تو دختر خوبی هستی ، خدا دوستت دارد
خواهش می کنم برای دختر من هم دعا بکن که زودتر بزاید
: نگران نباش. کار دختر تو هم به زودی راه می افتد
: همین امشب باید بزاید. مهره ها که این را می گویند
به زبان خودشان چیزی از کولی می پرسد و باز رو به لیلی
: بله
او مطمئن ست که همین امشب بچه می آید. دخترست اما خب چه
می شود کرد ؟ دست من نبود که پسر بشود. خب این خواست
خدا بود. خدا خودش بهتر می داند کدام بچه را دختر بکند و کدام
را پسر. مهره ها می گویند بچه ی بعدی ی دخترم حتماً پسرست
: چه فرقی دارد ؟
: من خودم چهار تا پسر زاییده ام. قدیم ها توی کشور ما بیشتر زن
ها پسر می زاییدند. خب بخاطر اینکه اینهمه مسمومیت غذایی

وجود نداشت. اما حالا نه تنها اینجا بلکه توی کشور ما هم
 بیشتری ها دختر می زاینند که همه اش در اثر همین جنگ ست و
 غذاهای فاسد
 می گویم: ببخشید ما باید برویم
 لیلی با تعجب نگاه می کند: پری آمد ؟
 زن به من می گوید: پس قدر زنت را بدان که هم خوب ست و هم
 خوش شانس
 دستی بر شانه ی کولی می زند و چیزی به او می گوید و با ما
 خداحافظی می کنند و از در بیمارستان بیرون می روند
 لیلی مهره را به من می دهد: این را یک کاریش بکن
 مهره را می اندازم توی کیفم
 پس از مدتی انتظار بالاخره پری را می بینیم که دم در بیمارستان
 جلوی ماشین خود ایستاده و نگاهش به دنبال ما می گردد
 می رویم
 لیلی و بچه ی ما و پسر پری بر صندلی عقب نشسته اند و من
 می نشینم بر صندلی جلو کنار پری
 پری می گوید: خدا را شکر. چه خوب و راحت زاییدی. از بس که
 بدنت سالم ست
 یک دستش را از روی فرمان برمی دارد و انگشتانش در اطراف
 به دنبال چیزی می گردند و نگاه گیج و کنجکاو من به دنبال
 انگشتان او
 : بزخم به تخته
 اما تخته ای در اطراف نمی یابد. پس به ناچار تکه ای می زند
 به روی داشبورد ماشین
 پسر پری می پرسد: اسم بچه تان چیه ؟
 پری می گوید: می بینی علیرضا چقدر با هوش ست ، چه سؤال
 مهمی کرد ؟ خب جواب بدهید. اسم این جناب تازه از راه
 رسیده چه هست ؟
 و برای ماشین جلویی که ایستاده بوق می زند: ببخشید اما

می بینی که طرف چه الاغی ست. صاف و بی دلیل ایستاده وسط جاده

لیلی می گوید: هنوز اسم ندارد

علیرضا می گوید: اسمش را بگذارید بودا

همه سکوت می کنیم و مدت ها در سکوت می مانیم

تخمین زمان دیگر از اراده ی من خارج شده. یعنی نمی توانم بگویم

چه مدت ست مانده ایم در یک سکوت سنگین. اگر کمی خودم را

بطرف راننده خم کنم می توانم در آینه ی روبرو لیلی و علیرضا

را بر صندلی پشت ببینم

لیلی می پرسد: چرا بودا ؟

پری می خندد: به او گوش نده ، چرت می گوید

علیرضا می گوید: اگر خودش اجازه بدهد

: خود کی ؟

: خود بودا

پری محکم و کشیده فریاد می زند: علیرضا...

صدای جیغ ماشین های پلیس همه جا با من هست ، آژیرهایی که

لایه به لایه در داخل گوش هایم جا مانده اند و هرگاه یکی از آنها

اوج می گیرد زوزه کشان می گذرد تا نوبت آژیر بعدی برسد

لیلی می گوید: خب لابد پدر و مادر او بودایی هستند که این اسم را

روی بچه شان گذاشته اند اما ما مسلمان هستیم

می پرسم: جداً ؟

باز سکوت

پری می گوید: تو همینجا یک چرتی بزنی بلکه حالت جا بیاید

می پرسم: کی ، من ؟

پری می خندد: نخیل من

و در حالیکه سعی می کند از من دور باشد ، همچنان می خندد و

نگاهم می کند

علیرضا می گوید: اما او که پدر و مادر ندارد

: پس با کی زندگی می کند ؟

پری شتابان خود را می اندازد توی گفتگو: راستی علیرضا تو هم
 یک کمی استراحت بکن که بتوانی برنامه ی امشب تلویزیون را
 تماشا کنی. گمانم قرار هست توضیحات بیشتری درباره ی آن چند
 تا سیاره تازه کشف شده بدهند
 علیرضا می گوید: تازه کشف نشده
 پری می پرسد: اسمش چی بود ؟
 : ترس چهار
 : من شنیدم که گفت از سیاره های داخل کهکشان نیست. هست
 علیرضا ؟
 : این بزرگترین سیاره ی خارجی ست که تا به حال شناخته شده
 : پس فاصله اش هم از زمین باید زیاد باشد
 : یک هزار و چهارصد و سی و پنج سال نوری از کره زمین
 فاصله دارد
 : آنوقت کره زمین چقدر از خورشید فاصله دارد ؟
 : یکصد و پنجاه میلیون کیلومتر
 من می گویم: پس ما زیاد هم از خورشید دور نیستیم
 پری می خندد: دور نیستیم ؟ یکصد و پنجاه میلیون کیلومتر می دانی
 یعنی چه ؟
 لیلی می گوید: نه
 پری می خندد: وقتی توی کهکشان آثار حیات پیدا شود آنوقت همه
 مان ناچاریم بفهمیم. همین الان یک چیزهایی در مریخ پیدا شده.
 مثلاً آب پیدا کرده اند
 می گویم: جداً ؟ آب ؟ همین آبی که می خوریم ؟
 : از علیرضا بپرس
 علیرضا می گوید: رسوب ها و شیارهای ناشی از جاری شدن دی
 اکسید کربن مایع
 پری می گوید: می بینی آقا سیا ؟ کم کم باید بزنیم برویم به مریخ
 علیرضا می گوید: ولی هنوز هیچ چیز قطعی نشده
 می گویم: هیچوقت هیچ چیز قطعی نمی شود در این دنیا و در
 کهکشان ها

علیرضا سکوت می کند و دیگر نمی خواهد در این باره حرف بزند
من از خودم با صدای درونم می پرسم: پس حالا کجاست این بودا
، در کدام سیاره ی این کهکشان ؟
پری تند و با سرزنش نگاهی به من می اندازد: لطفاً...
فکر نمی کردم او صدایم درون مرا بشنود
علیرضا می گوید: توی خانه ی ما
پری می گوید: چطورست اسم بچه را بگذاریم محمد رضا ؟
لیلی می گوید: و یا سهراب ؟
می پرسم: چطور شد این اسم به یاد ت آمد ؟
: قبلاً به آن فکر کرده ام
: به من نگفته بودی
: تو چیزی نپرسیده بودی
مکث می کند و باز می گوید: چطور؟ خوش نیست نمی آید از اسم
سهراب ؟
: برای من که فرق ندارد چون این بچه ی دوست و هر اسمی که
دلت بخواهد می توانی روی او بگذاری
پری غش غش می خندد. لیلی خود را با او رفتن به بچه مشغول
نشان می دهد. بچه می خواهد گریه کند. سر می چرخانم می بینم
لیلی یکی از پستان های خود را تپانده توی دهن بچه
علیرضا می گوید: اگر بودا بمیرد من اسم او را می دهم به بچه ی
شما
: چرا بمیرد ؟
پری می گوید: چون دواهایی را که دکتر به او داده نمی خورد
علیرضا می گوید: تلخ ست
: تلخ نیست
: دواها او را خوب نمی کنند . اگر بمیرد حالش بهتر می شود
سر می گردانم تا علیرضا را ببینم. کله و صورتش شبیه یک بچه
روباه ست. پوستش زرد و دوتا گلوله آبی در عمق حلقه ی
چشما نش می گردند

لیلی از علیرضا می پرسد: تو دلت می خواهد بودا بمیرد یا زنده
بماند ؟

: به خواستن یا نخواستن من نیست. او تصمیم گرفته بمیرد
لیلی دیگر علاقه ای به حرف های علیرضا نشان نمی دهد و ترجیح
می دهد با بچه ی خودش ور برود. من سرم را از کنار آینه کنار
می کشم و تکیه می دهم به پشتی صندلی و چشمانم را می بندم
و لای جیغ های ماشین پلیس می خوابم و در فرودگاه بیدار می شوم
می گویم: با من بمان لیلی ، من عاشق تو هستم
لیلی پشت کرده به من می رود و می داند که صدای مرا می شنود
مادر زن رفیقم به لحن متظاهرانه و کشدار می گوید: اوه... من
خیلی متاسفم ...

رفیقم قهقهه می زند: از عشق و علاقه ی زیاد...
من گیلسم را به گیلانم او می زنم: به کیر خواهر زنت
لیلی همانطور که تند راه می رود سر می چرخاند بطرفم

: حرامزاده

بعد وارد دری می شود که او را به محل پرواز می رساند و بچه در
بغل گم می شود لابلای جمعیتی که شتاب دارند به هواپیما برسند
علیرضا می گوید: فقط خدا کند خودش را آتش نزند
یکهو ماشین می ایستد. پری با عصبانیت پا بر ترمز کوبیده و من از
خواب و از جای خود بیرون پریده ام و لیلی جیغ کشیده
: چی شد ؟

پری به لحن گریان می گوید: علیرضا گفتم بس کن. خواهش
می کنم بس کن

و برمی گردد سوی لیلی: خیلی معذرت می خواهم لیلی جان
ببخش

: طوری نیست ، نگران نباش

ماشینی پشت سرمان بوق می زند

پری می گوید: خواهش می کنم او را تحریک نکنید

لیلی می گوید: ما معذرت می خواهیم

پری در آینه با راننده ی عقبی حرف می زند: خیلی خب بیا برو
 انگار نوبرش را آورده مرتیکه ی الکی پولدار
 ماشین عقبی یک ماشین شیک گران قیمت ست می آید از کنار ما
 می گذرد راننده با خشم به ما نگاه می کند زنش که در حجاب
 کامل ست جلو نشسته و سه تا بچه های قد و نیم قد روی صندلی
 عقب همه شان سر برگردانده اند و ما را تماشا می کنند غیر از
 زن که خیره به روبروست و انگار از نگاه کردن به ما منع شده
 پری می کوشد عصبانیت خود را فروکش کند
 : سرت را تکیه بده به پشتی سعی کن کمی بخوابی عزیزم امروز
 خیلی خسته شدی
 و باز حرکت می کند
 می گویم: از بس که بازی کرده امروز
 و می خندم : ای ناقلا
 پری می گوید: از بس که هی از پله های ساختمان پایین رفته و بالا
 آمده
 علیرضا می گوید: بیست و یک مرتبه . بازی نبود
 : بازی بود
 : نبود
 : خیلی خوب نبود . حالا بخواب
 می گویم: اصلاً همگی بخوابیم
 لیلی می گوید: من که گفتم تو بخواب سیا
 : و من هم که خوابیده بودم
 پری سعی می کند بخندد: تو چی سیا ؟
 : من دارم می خوابم دیگر
 : منظورم این ست که تو به چه اسمی فکر کرده ای ؟
 : من ؟ من اصلاً فکر نکرده ام
 : لابد از همین امشب برای بچه تان پیانو می زنید که گوشش از
 شب اول با موسیقی آشنا شود
 می گویم: من که بلد نیستم بزنم. مگر لیلی بزند

لیلی می گوید: امشب نه. امشب مهمترین کار من این ست که حمام کنم

پری از من می پرسد: تو جداً بلد نیستی پیانو بزنی یا ما را فیلم کرده ای؟

: جداً بلد نیستم

: پس آن پیانو به آن گندگی در خانه ی تو چه می کند؟

: خاک می خورد

: و غیر از آن؟

: چند سال پیش از یکی یک پولی طلب داشتم ، طرف پول نداشت طلبش را پس بدهد گفت اگر می خواهی بیا این پیانو را بردار و من هم پیانو را آوردم بلکه بتوانم آن را به کسی بفروشم که تا به حال خریداری پیدا نشده

: و تا به حال یک شانس خوب برایت داشته و اینکه باعث شده تو با لیلی آشنا بشوی

: درست ست. همین پیانو بود که ما را با هم آشنا کرد

علیرضا می پرسد: شانس یعنی چی؟

پری می گوید: یعنی خوشبختی ، خوشحالی و خطاب به لیلی در آینه

: زیاد به او شیر نده حالش بهم می خورد

: پستانم را که از دهنش بیرون بکشم و غ می زند

: و غ بزند بهتر از این ست که استفراغ بکند

: آ.. دارد استفراغ می کند

: و غ ، ریق ، استفراغ . می بینی علیرضا؟

پری می گوید: سهراب هم اسم خوبی ست

لیلی می گوید: علیرضا خوابیده

: حالا که رسیدیم؟

توی آینه می بینم که لیلی با مهربانی به علیرضا نزدیک شده و دارد آرام دست او را لمس می کند و خیره شده به او انگار می خواهد چیزی بگوید اما دیگر دیر شده و ماشین ما به مقابل ساختمان رسیده

سو ، یکی از همسایه های من که زن پیر تنهایی ست ، با خوشحالی می آید بطرف ماشین ما اما تا مرا می بیند که دارم از ماشین پیاده می شوم نا امید برمی گردد : سلام سو ، حالت خوب ست ؟

سو می گوید: دیدم یک زن پشت رُل نشسته خیال کردم خودشان هستند، هم از رنگ ماشین و هم از راننده که زن ست از وقتی سو را می شناسم دخترش قرارست بیاید به دیدنش اما هنوز من ندیده ام که بیاید. می گوید دخترک با شوهر و بچه ها یش در منچسر زندگی می کند و به مادر گفته که در یکی از همین روزها در یکی از همین تعطیلات آخر هفته می آید و همراه با بچه ها یش دو روز پیش سو می ماند. از یک جمعه شب تا عصر یکشنبه

می پرسد: مگر امروز جمعه نیست ؟
هوا رو به تاریکی ست و من می خواهم بگویم امروز جمعه بود یعنی اینکه دیگر منتظر آمدن آنها نباش اما نمی گویم. اصلاً به من چه که او را نا امید کنم ؟ بگذارالکی دلش خوش باشد مثل انبوه مردمی که الکی دل خوش کرده اند به آمدن چیزی یا کسی که هرگز نخواهد آمد و خودشان هم می دانند که نخواهد آمد اما باز منتظر هستند چون خود انتظار را دوست دارند شاید می گویند لذتی که در انتظار هست در وصل نیست

: چرا سو. امروز هنوز جمعه ست

: اما انگار سیزدهم ماه ست. نیست ؟

: کاملاً درست ست

: پس ممکن ست امروز هم نیاید که روز سیزدهم ست

بقیه ی افراد هم از ماشین پری پیاده شده اند. بچه ی ما در بغل پری ست

: چی شده ؟

سو به علیرضا لبخند می زند

: هم سن نوه ی من ست

به پری می گویم: هیچی این سوست. همسایه ی من که منتظر آمدن دخترش ست
و بطرف در ورودی ساختمان می رویم
: البته هزار سال هست که دخترش قرارست بیاید
پری می گوید: بچه ها ی این دوره زمانه وفا ندارند
توی آسانسور لیلی می گوید
: اما ما ایرانی ها اینطور نیستیم. به پدر و مادرمان بیشتر احترام می گذاریم
می پرسم: جداً ؟
می داند دارم مسخره می کنم می گوید: منظورت چیه که اینطور می پرسی جداً ؟
: منظورم این ست که نفس جنابعالی از جای گرمی برمی خیزد
: بالاخره به آنها سر می زنیم اگر نتوانیم کمک مالی بکنیم اما توی این جامعه...
در آسانسور باز می شود. بچه ی ما هنوز توی بغل پری ست. لیلی به من اشاره می کند که زود بدوم در خانه را باز کنم. بوی ماندگی می زند زیر دماغ اما به روی خود نمی آورم
: بد نبود اگر که دستی هم به سر و روی خانه می کشیدی
: چشم ، می کشم
پری می خندد: خوب ست بابا سخت نگیر
و به بچه ی ما می گوید: خوش آمدی به خانه ی خودت آقا پسر بی نام
به اتاق خواب می روم. ساک لیلی و کیف خودم و هرچه در جیب و در دست دارم همانجا خالی می کنم می ریزم در اطراف بعد می روم پرده ها را پس می کشم
سو همچنان تکیه داده به نرده ها منتظر ست و داخل ماشین های را که عبور می کنند نگاه می کند و همچنان خیره می ماند به آن که رفته تا باز ماشین تازه ای از راه برسد
پری با یک لیوان آب از آشپزخانه می آید
: چه خوب که این چیز شما برقی ست نه گازی

: چیز ما ؟

پری لیوان آب را به علیرضا می دهد

: همین خوراک پزی منظورم ست ، کوکر ، اجاق گازی که گازی نیست ، شعله ندارد و بی خطرست ، مخصوصاً خوب ست برای خانه هایی که بچه دارند

: اتفاقاً اصلاً خوب نیست چون حتی عُرضه ندارد یک سیگار ناقابل را روشن کند

علیرضا آب را خورده و لیوان را به پری پس می دهد و پری بر می گردد به آشپزخانه

علیرضا می گوید: من هم از اجاق گازی خوشم می آید. اگر پیچ آن را بچرخانی و فندک را نرنی که شعله بگیرد یک باد سرد خیلی سرد از سوراخ های آن بیرون می آید و یک بوی خیلی خوش ، خیلی خوش

لیلی می گوید: آ.. چه چیزهایی می گویی تو علیرضا ؟

پری برگشته به مسخره می گوید: گفتم که این بچه اصلاً حالش خوش نیست

و می خندد

: خب حالا کمی استراحت کن عزیزم. وقت سخنرانی تمام شد

می گویم: کاش می شد چیز ما را با چیز شما عوض کرد

لیلی می گوید: می بینی که بچه ی ما حالش خراب ترست

هر دو می خندند

بعد غذای مختصری می خوریم

: پس علیرضا چی ؟

: او شامش را خورده

علیرضا چشم هایش را بسته و دست هایش را گذاشته روی سینه

لیلی می گوید: مردم به دنبال امنیت هستند و این آقا به دنبال خطر :

: فقط به خاطر روشن کردن سیگار

پری می گوید: خب حالا دیگر وقت آموزش ست نه وقت بحث درباره چیزهای متفرقه

می پرسم: آموزش چی ؟

می خندد. بچه را از روی کاناپه برمی دارد و به لیلی اشاره می کند که با او برود

: آموزش کون شویی و کهنه عوض کردن
هر دو خوشحال می روند بطرف حمام
من آخرین جرعه ی مشروب توی بطری ام را سر می کشم و به خودم می گویم

: دیگر بس ست
علیرضا که همچنان در مبل لمیده چشمان آبی رنگش را باز می کند: چی گفتی ؟

: گفتم بس ست
چی بس ست ؟

: هیچی همینطور با خودم حرف می زدم. می دانی که من کمی قاتی دارم

: چون می ترسی مست بشوی و دعوا راه بیندازی مثل خاله ژانت ؟
ژانت دوست دختر پری ست. با هم زندگی نمی کنند اما ظاهراً بیشتر اوقات با هم هستند در خانه ی پری

: مگر خاله ژانت مست می کند و دعوا راه می اندازد ؟
علیرضا نگاهی به سوی حمام می اندازد بعد آرام می پرسد

: چطورست که بعضی ها پدر دارند مثل بچه ی شما و بعضی پدر ندارند مثل من ؟

: این را باید از مامان پری بپرسی

: مامان پری می گوید پدرها خوب نیستند. می گوید هیچ کاری برای بچه ها نمی کنند. می گوید همه شان تنبل هستند و همه اش می خوابند و من باید خوشحال باشم که پدر ندارم. می گوید

فرض کنم که خاله ژانت پدر من ست اما خاله ژانت زن ست پدر باید مرد باشد

: اتفاقاً به خاله ژانت می آید که پدر باشد

خیره نگاهم می کند با یک مکث طولانی: به خاطر بازوهای کلفتش ؟

: خب دیگر پدر به این قوی هیکلی داری باید خوشحال باشی

: اما او دارد دنبال یک شوهر مرد برای خودش می گردد
: جدا ؟ کجا ؟
: توی اینترنت
پری می آید با آستین های بالا زده و دست های خیس به دنبال
کیف خود می گردد
: شما دارید در باره چی حرف می زنید ؟
: درباره خاله ژانت که دارد به دنبال یک شوهر مرد برای
خودش می گردد
صورت پری دگرگون می شود، دلش نمی خواست این را بشنود. با
عصبانیت کیف خود را برمی دارد
: علیرضا چند بار بگویم این مزخرفات را تکرار نکن
: اما خاله ژانت این را به خود تو هم گفته ، نگفته ؟
پری رو می کند به من
: به حرفش گوش نده ، چرت و پرت می گوید
: چرت نمی گویم
: او فقط برای خنده این کار را می کند. با مردها قرار می گذارد
توی یک رستوران ، می رود یک شام مفصل می خورد به خرج
آنها و بعد هم تنهایی برمی گردد خانه و به ریش آنها می خندد.
همین و بس
: درست ست. و بعضی شب ها هم توی تنهایی گریه می کند
پری می کوشد حرف را عوض کند
: من و پری بالاخره برای اسم بچه به یک نتیجه ی خوب رسیدیم
انتظار دارد من و یا علیرضا بپرسیم چه اسمی اما ما نمی پرسیم و
خود او ادامه می دهد
: امید. چطور ست ؟
می گویم: اسم خیلی خوبی ست
پری به علیرضا می گوید: تو چی ؟ تو هم از این اسم خوشست
می آید ؟
: بله خوشم می آید
پری خم می شود سر علیرضا را می بوسد

: حالا بگیر استراحت کن عزیز دلم. کار من دارد تمام می شود و تا چند دقیقه دیگر به خانه خودمان می رویم. خاله ژانت هم خیلی خیلی انسان خوب و شریفی ست که تو را هم خیلی دوست دارد. بعدها در آینده

می فهمی که چه نقش مهمی در زندگی ی ما داشته انگار دارد این اطلاعات را به من می رساند

علیرضا به من می گوید: فال هم می گیرد. هم قهوه هم ورق : چه خب. من عاشق این هستم که فالم را بگیرند : بیا به خانه ما تا فال تو را هم بگیرد

و به پری می گوید: آقا سیا کی به خانه ی ما بیاید که خاله ژانت فال او را بگیرد ؟

پری در حالیکه می خواهد برود: خیلی زود و رو می کند به من آهسته: خواهش می کنم تو هم او را تحریک نکن لطفاً

برمی گردد می رود به حمام. مدتی بعد صدای بیرون آمدن پری و لیلی از حمام شنیده می شود. به اتاق خواب می روند

می گویم: اینطور که پیداست تو باید سعی کنی خاله ژانت را دوست داشته باشی

: دوستش دارم. نه اینکه بد باشد اما اگر اینقدر از بودا متنفر نبود... می گوید اصلاً همچین موجودی وجود ندارد می گوید من دروغگو هستم. من دوستش دارم. نه اینکه بد باشد اما اگر هی به مامان پری فشار نمی آورد که مرا ببرد پیش روانشنا س سکوت

صدای حرف زدن لیلی و پری از اتاق خواب می آید. نمی دانم چه می گویند که اینهمه خنده دارست و می خندند. به آنها حسادت می کنم که اینقدر خوشحالند

علیرضا می گوید: بچه ها توی مدرسه پرسیدند اسم پدرم چیه. من گفتم ژانت. به آنها گفتم که پدر من یک زن ست. آنها خندیدند گفتند پس پدر تو از آن پدرهایی ست که کیر ندارند. من این را به

مامان پری و خاله ژانت گفتم. خاله ژانت عصبانی شد به مامان
 پری گفت که مرا تنبیه کند بعد مرا انداختند توی حمام و یک
 ساعت آنجا ماندم
 در خواب و بیداری می گویم: حرف خوبی نزدی خب
 : پدر تو چی ؟
 : چی ؟
 : پدر تو کیر دارد ؟
 می گویم: اما ایکاش نداشت. اصلاً ایکاش هیچ کیری در جهان
 وجود نداشت
 باز فرو می رود توی مبل و تا مدتی در سکوت می مانیم
 دوباره صدای غش غش خنده ی لیلی و پری می آید. بی اعتنا به
 علیرضا پا می شوم می روم و در اتاق خواب را می زنم
 : بیا تو
 فقط سر می کشم به داخل. هردو روی تختخواب من ، بالای سر
 بچه نشسته اند
 : به چی می خندید شما ؟
 پری می گوید: به چیز رفیق تو
 : چی شده چیز رفیق من ؟
 : هیچی
 و به لیلی می گوید: تو بهش بگو
 لیلی می گوید: من چیزی نگفتم. زن خودش گفت
 : چی گفت زن رفیق من ؟
 : منظورش چیز مستر تکیلاست
 : می دانم منظورش چیه. اما نمی دانم چه اتفاقی افتاده برای آن
 چیزش که او یعنی خودش اینهمه به آن می بالد
 : یعنی شما مردها وقتی مردانه دور هم جمع می شوید همه اش
 در باره ی چیز خودتان برای همدیگر می گوید که چقدر بزرگ
 ست و چقدر کوچک ؟
 : نمی گوئیم چقدر کوچک
 : و او یعنی رفیقت به چیز خودش می بالد ؟

: اما فعلاً به نظر می‌رسد که راز اصلی در مُشت شماست. خب بگوئید

: اصلاً هیچی بابا برگرد برو پیش علیرضا

: در باره ی رفیق خوب مهربان من که آنهمه از شما پذیرائی کرد و درباره آن چیزش حرف می‌زنید آنوقت من نباید بفهمم؟

پری می‌گوید: زنش چیزهای خنده دار به لیلی گفته. گفته که چیز شوهرش کوچک ست

: بهر حال او با همین چیزش بزرگ یا کوچک توانسته دوتا بچه بکارد توی شکم زنش

: بچه درست کردن که ربطی به بزرگی و کوچکی ی چیز مرد ندارد

: ندارد؟

: جالب ست که مردها اینقدر به این چیزشان می‌نازند اما هیچ اطلاعاتی درباره کار بُرد داشتن یا کار بُرد نداشتن آن ندارند

پری می‌خندد و با تحکم مسخره ای می‌گوید

: و خدا انسان را از یک لخته آفرید

لیلی می‌گوید: این هم جواب شما آقای خداشنا س

درست می‌گویند. منطق آنها قوی ترست. خود پری علیرضا یش را از یک لخته ی یخزده دارد. می‌خواهم بگویم فهمیدم که لیلی می‌پرسد: فهمیدی؟

از تاریکی ی افکار خودم بیرون پریده ام: بله فهمیدم و چقدر ترسناک ست

: تو مستی. برو. برو بنشین پیش علیرضا تا ما هم بیاییم

پری می‌گوید: ما که باید زود برویم. ژانت حالش خوش نیست

بعد به من می‌گوید: اگر از نزدیک با او آشنا بشوی عاشق او می‌شوی مطمئنم. از بس که مهربان ست و دلسوز دیگران و قلبش...

: می‌دانم. پس من رفتم. کاری هست که انجام بدهم؟

: در اتاق خواب را پشت سرت ببند. آرام

در اتاق خواب را آرام می بندم و در راهم بسوی اتاق نشیمن
فکر می کنم به رابطه ی مادری ی پری و علیرضا. پری او را
از بانک اسپرم گرفته یعنی وقتی که علیرضا فقط یک
مقداری اسپرم بوده او را کاشته اند توی رحم پری و به او
گفته اند که یک مرد تنیس باز یونانی این را به این بانک هدیه
داده که پس از دو سال ماندن در یخچال بالاخره نصیب آدم
خوش شانسی چون پری شده ست
علیرضا خاموش لمیده در مبل فقط نگاه می کند به رفت و آمد من
که می نشینم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم. سکوت و دیگر
هیچ. صدای خنده ی لیلی و پری مدتی ست قطع شده بعد می آیند
و در اتاق خواب را پشت سرشان می بندند
لیلی دارد گریه می کند

: چی شده ؟

: ماجرای گل را برای پری می گفتم
از روی میز چند تا دستمال کاغذی بر می دارد و اشک هایش را
پاک می کند
پری می گوید: خب علیرضا ، ماموریت ما تمام شد باید بزیم به
چاک برویم

لیلی می پرسد: چرا امشب همین جا نمی مانید ؟
: نه. باید برویم. هزارتا کار داریم. اگر کمی پیانو برایمان می زدی
شاید چند دقیقه ای می ماندیم اما می گویی نمی توانی
: انگشت هام اصلاً جان ندارند

: می دانم

: اما قول می دهم یکشنبه شب سعی می کنم
: همان آهنگ شوپن را برایم بزن
من هم آن را دوست دارم با اینکه نمی دانم چی به چی هست از
شنیدنش لذت می برم
: باشد. یکشنبه

: ما هم یکشنبه شب سری به اینجا می زنیم. هم برای دیدار
دوباره ی بچه و هم برای شنیدن شوپن

مثل هر وقت دیگر که تا حرف کتاب و موسیقی و این جور حرف
 های هنری می شود من از دور بازی پرت می شوم بیرون و
 حالا هم پرت شده ام بیرون ولی مست که هستم خودم را یکجوری
 می کشم توی دور بازی با گفتن یک چیز جالب. به نظر خودم
 جالب. مثل حالا که مستانه به پری نزدیک می شوم و می گویم
 : و تو پری جان مهربان هوشیار
 با لبخند نگاهم می کند و منتظرست ادامه بدهم و من ادامه می دهم
 : بدون دخالت دست یک مرد و بدون اینکه مردی را از آن نوک
 قله پرت کنی توی یک دره ی سیاه ، به مقصد خودت رسیدی
 و کار خودت را کردی
 خودم غش غش می خندم. بقیه در سکوت فقط نگاهم می کنند. فکر
 می کنم نکند منظور مرا دریافت نکرده اند. شاید لازم ست در
 همان حال شوخی یک توضیحی هم بدهم
 پری تند و با مهارت می پرد وسط و حرف را عوض می کند
 : در ضمن من و علیرضا روز یکشنبه دوربین می آوریم که با
 بچه عکس بگیریم. علیرضا دوربین خوبی دارد و خیلی هم
 خوب بلد هست از آن استفاده کند. مگر نه علیرضا ؟
 علیرضا از لیلی می پرسد: اجازه هست من از بچه عکس بگیرم ؟
 : البته پسرم حتماً
 : خب پس اولین دوست بچه ی شما علیرضا ست. مطمئنم دوستان
 خوبی خواهند بود
 : من هم مطمئنم
 پری لیلی را می بوسد. لیلی علیرضا را می بوسد. بطرف در
 خروجی می روند و وقتی از خانه پا می گذارند بیرون پری پاکت
 سیگارش را از کیفش در می آورد. هوس کشیدن سیگار بد جور
 به جان من افتاده. در این سه ماه که لیلی اینجا ست همیشه برای
 کشیدن سیگار رفته ام توی بالکن ته راهرو. حالا هم باید همین
 کار را بکنم
 لیلی می گوید: چقدر مهربان ست این پری. نیست ؟
 : اوه چرا خیلی

از پنجره به خیابان نگاه می کند
: سو از آمدن دخترش نا امید شده برگشته به خانه ی خود ش
از کنار پنجره می آید
: و حالا نوبت به حمام کردن من ست. بدنم بوی جهنم می دهد
: بوی جهنم
: بوی خون
می نشیند روی کاناپه: باید کمی استراحت کنم حالم برگردد سر جا
دراز می کشد و سرش را بر دامن من می گذارد: خب داشتی به من
می گفتی که چه نقشه ای توی سر داری
: اینکه بروم به با لکن و یک سیگار گردن کلفت دود کنم
: و در آنجا فکر کنی به...
: به هیچ. دقیقاً به هیچ
: چرا به اسم بچه فکر نمی کنی ؟
نه ، انگار نمی شود با او رو راست بود. اینطور که پیداست هی
نظرش عوض می شود، هی ساز جور به جور می زند
یکی دیگر از دلایل بعضی زن ها برای نگه داشتن بچه به نظر من
این ست که مرد را مجبور کنند با آنها بماند و در ضمن بشود
مرد خانه و خلاصه در مُشت آنان باشد. اما من می دانم که
لیلی نمی خواهد مرا نگه دارد نمی خواهد چون اصولاً از مرد
یک درک دیگر دارد. او معیارهای متفاوتی برای مردانگی دارد
که اصلاً با قد و اندازه ی من جور در نمی آید. پس انگیزه ی این
مادر قحبه از حفظ این موجود شوم چیست ؟
: من خیال کردم تو به اندازه ی کافی به اسم بچه فکر کرده ای
: پس با امید موافقی ؟
: موافقم
: یا چون فکر می کنی هیچ امیدی برای این دنیا نیست پس این هم
اسم مناسبی برای بچه ی ما نیست. ها ؟ نیست
: من نگفتم امیدی برای این دنیا نیست
: نگفتی ؟
: گفتم امیدی هست اما برای من نیست

: یعنی چی ؟
 : یعنی اینکه انسان با امید به این دنیا می آید و اگر دین دار باشد و پرهیزکار، با یک امید قوی تر هم در دل از این دنیا می رود
 : امید به چی ؟
 : به یک دنیای بهتر. به بهشت
 : پس خوش به حال تو که دین داری
 : من فقط خدا را دارم دین ندارم. پرهیزکار هم نیستم
 : خدا شناسی بدون دین و بدون پرهیزکاری. مگر می شود ؟
 : خدا مال همه ست. چه آنها که دین دارند و پرهیزکارند و چه آنها که نه دین دارند و نه پرهیزکاری. حتی خدا مال کسانی ست که او را قبول ندارند
 : پس خدا برای من هم هست ؟
 : بدون شک
 : بهتر نیست یک دوش بگیری ؟ زیر بغلت بدجور بو می دهد
 : باشد. فکر خوبی ست. اول دوش می گیرم
 : و دوم ؟
 : می روم توی بالکن و دود کشم را به راه می اندازم
 : می گوید: تو اشکال کارت این ست که نخوانده ملا شده ای
 : منظورت ست کتاب ست ؟
 : هرچیزی. تا نخوانی که نمی توانی از امور این دنیا با خبر شوی
 : تو و پری بجای من هم کتاب خوانده اید
 : مسخره می کنی ؟
 : نه. جدی می گویم. پیداست خیلی کتاب خوانده اید
 : پری که حداقل هفته ای یک کتاب می خواند چون یک عضو کلاب کتابخوانی ست. هم کتاب را می خوانند و هم درباره ی آن حرف می زنند
 : می گویم: و می بینی که همین کتابخوانی چقدر زندگی او را آرام و بروفق مراد او کرده
 : می گوید: نخیر. تو مست کرده ای امشب افتاده ای به متلک گفتن
 : پاشو تا زودست دوش را گیر که بالکن در انتظار توست

زیر شُره های آب حالم بهترست. حس آرامش و حس پرواز... هیچ
مُشکلی در زندگی ام نیست نبوده ست و از هیچکس و هیچ چیز
نمی ترسم فقط باید بتوانم نقش خود را در دادگاه خوب بازی
کنم نقشی که خودم نام آن را نقش عشق گذاشته ام

با همین فکر مدتی زیر دوش می مانم
بعد از خشک کردن تنم متوجه می شوم که یک قطره آب توی
گوشتم جا مانده که هرچه سعی می کنم از شرش خلاص شوم
نمی شود. هرچه بالا و پایین می پریم بلکه از توی گوش بیرونش
بفرستم ، مقاوم تر از این ست که به اراده ی من بیرون فرستاده
شود. از پنبه ی گوش پاک کن هم کاری ساخته نیست. تا ببینم
بعدها چه می شود با آن کرد فعلاً اتفاق مهم تری در مقابلم
در جریان ست

: باز چی شده لیلی. داری گریه می کنی ؟
: این بچه واقعاً یک چیزی ش هست. باید فکری به حالش بشود
هرچه زود تر
می ترسم و می خواهم به اتاق خواب بدوم به آنجا که بچه ی من
خوابیده

: چی شده بچه ؟ نمی فهمم صدایی از او نیست
: بچه ی خودمان را نمی گویم

: پس...

: علیرضا

و در حال پاک کردن اشک ها ادامه می دهد: تلفن زدم از پری
تشکر کنم بخاطر زحماتش. شنیدم داشت گریه می کرد
نمی خواست به من بگوید چه شده. نمی خواست ما را ناراحت
بکند اما من اینقدر اصرار کردم تا گفت که وقتی به خانه رسیده اند
یکهو علیرضا جیغ کشیده و گفته که بودا خودش را گشته

: با چی ؟

: با قرص های آرام بخش ژانت
: قرص های آرام بخش ژانت در خانه ی پری چه می کند ؟

: بالاخره آنها با هم هستند. ژانت قرص ها را گذاشته توی حمام
 برای شب هایی که در خانه ی پری می ماند. بدون آنها خوابش
 نمی برد
 : و بودا خان همه را انداخته بالا
 : بودا خان دیگر کیه ؟
 : همین بچه ای که مُرده دیگر
 : بودا یک موجود خیا لی ست ساخته ی ذهن خود علیرضا
 : اگر خیا لی ست پس چطور توانسته آنهمه قرص را بالا بیندازد ؟
 : واه که تو چقدر خنگی
 : خب خنگم و خودم هم این را می دانم. پس لطفاً تو حا لی م کن
 که موضوع چیه ؟
 : فعلاً پری تلفن زده به بخش اورژانس که بیا یند ببینند موضوع
 چیه
 : موضوع ؟
 : موضوع قرص ها دیگر. باید ببینند قرص ها چه شده
 : یعنی ممکن ست خود علیرضا...
 : هنوز چیزی مشخص نیست. تا یک ساعت دیگه باز تماس
 می گیرم ببینم چی شد
 : خب از همه اینها گذشته تو باید بروی حمام و یک وان درست و
 حسابی بگیری. من هم وان را خوب شستم با دواهای جور به
 جور، آماده برای وصال مطبوع
 : اول باید ببینم پری در چه حال ست
 : گفتی که یک ساعت دیگر باید تماس بگیری
 : بیا اینجا بنشین تا موها یت را خشک کنم
 می نشینم روی زمین کنار کاناپه پشت به او. سرم میان پاهای
 اوست و او به آرامی موهایم را با حوله خشک می کند در سکوت
 کامل... بعد
 می پرسم: خب حالا می خواهی چکار کنی ؟
 می گوید: اول باید بروم توا لت بعد بیایم کمی از آن خربزه که
 قولش را داده بودی بخورم

پا می شود و می رود و من به آشپزخانه می روم و چاقوی بزرگ را برمی دارم. خربزه داخل یخچال نیست. در اتاق نشیمن هم نیست. دیشب که آن را به خانه آوردم کجا گذاشتمش؟ به اتاق خواب می روم. بچه با مشت های گره کرده رو به سقف خوابیده با چشمان بسته و صدای خر و خر رفت و آمد نفسهاش در سوراخ های گشاد دماغش شنیده می شود. در چهره او نشانی از آرامش نیست برعکس یک پارچه غیض ست و گرفتگی شاید دارد زور می زند شاید دارد می ریند. سرم را جلوتر می برم که ناگهان صدای جیغ لیلی می پیچد

: چی شد؟

: چکار می کنی توی اتاق خواب با این چاقوی به این بزرگی؟

: چاقوی آشپزخانه ست

: خب اینجا چه می کند؟

: کی؟

: تو؟ با این چاقو؟

: من دارم به دنبالش خربزه می گردم و این چاقو هم قرارست آن را پاره کند

: اینجا توی اتاق خواب بالای سر بچه؟

: یادم نیست کجا گذاشتمش

: برو برو بیرون از اتاق

: پس خربزه...

: اول برو بیرون که من خيال راحت شود

: دست بر سینه ی خود نهاده

: می گویم: باشد. نگران نشو

: می گوید: نگران شدم

: پیداش می شود بالاخره

: زیر میز توی اتاق نشیمن ست

: آها، گل گفتی، درست ست

: از زیر نگاه ترسیده او و یا بهترست بگویم از زیر نگاه

: متظاهرترسیده ی او از اتاق خواب به اتاق نشیمن می روم و

خربزه را برمی دارم و قاچ می کنم و جلوی می گذارم و او
 شروع می کند به خوردن
 : خربزه ی مشهد بهترین خربزه در جهان ست. قبول داری ؟ مزه
 ش که به دهن می رسد آدم حس می کند توی ایران ست
 می گویم: شکم پرستی و وطن پرستی رابطه ی مستقیمی با هم
 دارند
 : یعنی چی ؟
 گاز می زند و پیش از اینکه من جواب بدهم باز می پرسد
 : از فروشگاه ایرانی خریدی درست ست ؟ خدا پدر آنها را بیامزد
 : بهترین نشانه های وطن در غربت همینها هستند
 : با وجود اینکه فروشگاه و رستورانهای وطنی، آدم احساس
 غربت نمی کند
 : اصلاً رفتن به این چلوکبابی ها یک اقدام وطن پرستانه هم ست
 : این روزها که توی خود ایران هم مردم رستورانی شده اند
 : بله. هرکس هم به وطن می رود و برمی گردد از همین حرف ها
 می زند. از بزرگی سیخ های کباب. از بخور بخور مردم. از
 اینکه زن ها اینقدر سکسی شده اند که روسری شان را تا وسط
 فرق سرشان بالا می کشند. دخترها همینطور دارند دماغ هایشان
 را عمل می کنند و پاچه ی شلوارشان اینقدر بالا ست که قوزک
 پایشان بیرون افتاده
 می پرسد: واقعاً اینطور ست ؟
 : حتماً همینطور ست
 : از کجا می دانی ؟ تو که سال هاست به آنجا نرفته ای
 می گویم: اینها را آنهایی می گویند که به ایران رفت و آمد می کنند
 می گوید: من که این حرف ها را نه می فهمم و نه علاقه ای دارم
 که بفهمم
 : نه ؟
 : معلوم ست که نه
 : چرا ؟
 : مسخره ست

: چطور ؟

می گوید: مسافرت کردن آنها بی که تا دیروز به عنوان پناهندگان سیاسی در اروپا اقامت داشته اند و امروز دو ملیتی و دو پاسپورتی شده اند، به خاک وطن، تبدیل شده به یک درام کمدی :

منظورت این ست که ایرادی دارد ؟

می گوید: ایرادی نداشت اگر می رفتند سری به خانه و دوستان می زدند و همین. اما ایراد دارد وقتی که به این افتخار می کنند و می خواهند تبدیله کنند به یک فضیلت روحانی :

نباید به وطن خود افتخار بکنند ؟ پس به چه چیز باید افتخار کرد ؟

می گوید: خیلی تشنه ی این هستی که به چیزی افتخار بکنی و یک طوری به من نگاه می کند که بگوید: اما تو اینقدر از موضوع پرت هستی که توضیح دادن برایت گلی در دسر دارد و من حالا حوصله ندارم

می گویم: من هم دو ملیتی هستم. دو پاسپورتی هستم. اما وطن اصلی ام آنجا ست

: خوش به سعادت تو

: ایرانی ها همه همینطورند. وطن پرستند

می گوید: همه نه. فقط کسانی مثل تو. که می روید برای سه هفته بعد با چنان پُزی برمی گردید که انگار از زیارت مکه برگشته اید :

: خدا از دهنش بشنود

: که چی ؟

: که بهار امسال من هم در زیارت مکه باشم

: تو هم به زودی می روی. غصه نخور

: خب تنها خاک آشنا آنجا ست. زادگاه ست

می گوید: مثل همان دوست مسخره ی خود تو با زن مسخره ترش که در آن میهمانی همه اش از خوبی های بودن در ایران می گفتند اما معلوم نیست خودشان اینجا چه می کنند و چرا نمی روند همانجا زندگی کنند

: چرا؟

: البته خب تقریباً می شود حدس زد که دلیل بعضی ها همان حس ترسی ست که این خانم ها و آقایان وطن پرست سعی می کنند پنهان نش کنند
: ترس ؟

می گوید: حس اینکه در هر کجا و هر مکان ممکن ست کسی در حال ضبط کردن صدای تو باشد که خطری برای سفر بعدی ات درست کند. اگر ناگهان به هنگام ورود به فرودگاه تهران ماموران امنیتی جلوت را بگیرند و تو را به اتاقی ببرند و دکمه ی ضبط صوتی را بزنند و بگویند خواهر یا برادر، آیا این صدای خود شما نیست که دارید بد می گوئید پشت سرمام وطن ؟
می گویم: خب من به آنها حق می دهم. بالاخره باید احتیاط کرد احتیاط شرط عقل ست

می گوید: پس لطفاً تلویزیون را روشن کن
به دنبال وسیله ی کنترل تلویزیون می گردم
: خود تو هم سال ها ست به ایران نرفته ای
: اما احمق که نیستم. هم اخبار را می خوانم و هم دقیق گوش می دهم به آنها که هر ساله سفر می کنند به آنجا
: خب تو باید گوش بدهی ببینی آنها چه می گویند از آنجا ، نه اینکه به قضاوت خودت اینقدر مطمئن باشی
: من به آنها گوش می دهم اما جمله های نوشته بر خط سفید را می خوانم. چیزی را از آنها می شنوم که آنها سعی می کنند پنهانش کنند و نگویند
: داری سعی می کنی نظر مرا در مورد بازگشت به وطن عوض کنی ؟

می گوید: به من چه که نظر تو و یا هرکس دیگر را عوض کنم ؟
من فقط واقعیتی را می گویم که خودم حس می کنم. واقعیتی که زیر اینهمه دروغ و خود گول زنی مخفی شده. یعنی مخفی اش کرده اند فقط برای اینکه آدم ها اینقدر دل و جرات ندارند که عیان نش کنند حتی برای خود خودشان به موقع تنهایی و بجای آن به خودشان می قبولانند که مثلاً هوادار یک چیزهای واهی

باشوند مثلاً می شوند هوادار گروه چندم خرداد یا مثلاً گروه
مشارکت با چی... و از این عنوانین بی معنی... کتابخوانده ها و
روشنفکرها هم می شوند هواداران فیلم های صادراتی وطنی، و
خودشان را می چسبانند به سینما که هم بی آزارست و خطری
برایشان درست نمی کند، و هم اینکه پُر و ژستش درفستیوالهای
جهانی قشنگ ست

من حرفی نمی زنم. سعی می کنم یادم برود که او چه گفته. نباید
بگذارم ذهنم به دام حرف های او بیفتد. نه. من اصلاً مستم و این
حرف ها را نمی فهمم

می گویم: حرف های خود تو بی معنی ترست
می گوید: خب اشکالی ندارد که هرکس بخواهد یک بند نافی برای
خودش با خاک وطن جور کند. ولی نه به بهانه های مسخره ای
مثل استقبال از موج دماغ عمل کردن جوان ها که به عنوان
یک عمل انقلابی ضد رژیم علم شده. و یا اینکه خانم ها
موهایشان را رنگ و وارنگ می کنند و اغلب هم بور بور و
اسمش را می گذارند دهن کجی به رژیم
می پرسم: تو راستی راستی از اوضاع آنجا با اطلاعی یا این
چیزها را از خودت در می آوری به خورد من می دهی؟
چرا خیال می کنی از خودم در می آورم؟
آخر معمولاً زن های ایرانی توی نخ این چیزها نیستند
تو که مرد ایرانی هستی. تو چرا توی نخ این چیزها نیستی؟
من اوضاعم فرق می کند

: چه فرقی؟

: من اصولاً توی نخ هیچ چیز جدی نیستم

: اما زن ها هستند

: نمی دانستم

: خب اینهم یکی دیگر از اشتباهات مردهای ایرانی درباره

زن های ایرانی

: ببخشید

: تلویزیون چی شد؟

دکمه‌ی سبز را فشار می‌دهم. بر صفحه‌ی تلویزیون مراسم تدفین سه تا سرباز که در عراق کشته شده‌اند ظاهر می‌شود. سه تا تابوت پیچیده لای پرچم امریکا از مقابل صف سربازهای دیگر عبور داده می‌شود

: عوضش کن

در کانال دیگر فیلی در حال زاییدن ست

: عوض کن

یک جنایتکار تیر خورده در یک فیلم امریکایی در حال مُردن ست و در کانال دیگر مردی با خوشحالی بی دلیل وضع هوای فردا را تشریح می‌کند که مثل هوای امروز خواهد بود همچنان پُراز رطوبت و شرجی بدون ذره‌ای آفتاب خدا را شکر که اینطور خواهد بود وگرنه من خیلی دلم می‌سوخت اگر هوا خوب بود و من ناچار بودم زیر سقف در بسته باشم بمانم تا... کی؟

لیلی بلند می‌شود: انگار پایم خوابش برده

چند تا تکه می‌زند به ران‌هایش و آرام قدم برمی‌دارد بطرف پنجره. انبوه بالکن‌های ساختمان بلند روبرویی پیداست. لباس‌ها و پارچه‌های رنگارنگ آویخته در بالکن‌ها، ملافه‌ها و پارچه‌های سفید، بچه‌ها همه جا هستند و آثار ریدن آنها که همین پارچه‌های سفید اند در بالاترین نقطه‌ی دید ما در احتزازند پارچه‌های سفید با شوره‌های زردی که از این فاصله دیده نمی‌شوند اما هستند همیشه هستند

تصویری از پدر و مادر دختر بچه‌ی گمشده در پرتقال در یک گفتگوی مطبوعاتی و خبرنگاری می‌گوید که بعضی‌ها فکرمی‌کنند خود شما در گم شدن بچه‌تان دست داشته‌اید پدر بچه این اتهام را رد می‌کند و مادر بچه گریه می‌کند و لیلی گریه می‌کند و من می‌خندم با صدای بلند. لیلی نگاهم می‌کند انگار به یک بیمار روانی نگاه می‌کند. من می‌روم می‌شاشم و برمی‌گردم

: خب حالا وقت رفتن من به بالکن ست

با صدایی که نه تنها خودش بلکه من هم خیال کنم که او گریه کرده می گوید: باشد برو

تلفنم را برمی دارم و از خانه بیرون می روم. سیگارم را روشن می کنم و از زیر نور شیری رنگ راهرو به بالکن می رسم همسایه آخری تنها کسی ست که لباس های خود و دختر بچه اش را در این بالکن همگانی پهن می کند. زن لباس زیرش را طوری آویخته انگار خودش هم در همان حال در آن ایستاده ست شق و رق. بادی نیست که تکان تکانش بدهد. دودهایم را به هوا می فرستم چقدر دلم برای تماشای ستاره تنگ شده اما در آسمان هیچ نیست به جز یک رنگ آبی سوخته مثل یک سینی مسی سوخته ی باقی مانده از یک آتش سوزی

باید زود برگردم و وان را برای لیلی پُر و آماده کنم بی اختیار تن لخت او را می بینم. دوستش دارم دوستش ندارم. او هم مرا دوست دارد دوست ندارد و برعکس من که جرات نمی کنم به او بگویم ، او جرات می کند که به من بگوید که مایل نیست با من زندگی کند و بگوید که شیوه ی زندگی من هیچ جذابیتی برای او ندارد ندارد و تنها جذابیت بین ما فقط همان ست رختخواب

: از کجا یاد گرفته ای این چیزها را ؟

: از تن تو از اینهمه برجستگی و انحنا

: ای پدرسوخته

: از اینهمه نرمی

: ایکاش چیزهای دیگر ت هم به خوبی ی این بود

: چه خوب که نیست نیست

تلفنم زنگ می زند جواب می دهم. مستر تکیلا مست و خوشحال

تند و تند چیزهایی می گوید و من بالاخره جواب می دهم و با او

گپی می زنم

باز می پرسد: کی ؟

می گویم: گفتم که همین امروز صبح خیلی زود

: دقیقاً چه ساعتی ؟

الکی چیزی می پرانم: دقیقاً سیزده دقیقه مانده بود به ساعت هشت
: پس چرا همان موقع به ما اطلاع ندادی ؟

: ببخشید

: ما الان اینجا مدتی هست داریم درباره تو حرف می زنیم. خیلی
خوشحال شدیم که تو هم بالاخره سر و سامان گرفتی و بچه دار
شدی. ببین تو الان دقیقاً کجا هستی و داری چکار می کنی ؟
: من الان دقیقاً توی بالکن هستم و دقیقاً دارم سیگار می کشم
: خب سیگارت که تمام شد و برگشتی به خانه ، بنشین پشت
کامپیوترت و عکس های یی را که گرفته ای برای ما هم بفرست
ایمیل کن

: کدام عکس ها ؟

: عکس های بچه و البته همراه با مادر بچه

: عکسی در کار نیست

: یعنی چه ؟ عکس نگرفتی از اولین روز بچه ات ؟

: نه

سکوت سنگین و کشدار. بعد

: خب هنوز دیر نشده همین حالا برو چند تا عکس از او بگیر. مهم
نیست بیدار باشد یا خواب. مهم این ست که هنوز روز اول زندگی
اوست

: باشد ، چشم

: بهت قول می دهم که زندگی ات عوض می شود یعنی شده. خیلی
جالب ست. تجربه ی معرکه ای ست پدر بودن. ما الان داریم
درباره همین موضوع حرف می زنیم، دور میز شام، یعنی
راستش شام که چه عرض کنم ، ما مدتی ست تصمیم گرفته ایم
شام مختصر بخوریم. به قول ما ایرانی ها شام حاضری و
مختصر، مثل سالاد کاهو هویج کمی لوبیا کمی هم ماهی تونا
با مقداری فرنی که برای بچه ها درست کرده ایم و ماست با کمی
دال عدس و چند تا هم نان برشته. همین. برای سلامتی
بهترست. الان هم دور میز داشتیم همین چیزها را می خوردیم و

به این نتیجه رسیدیم که زندگی تو خیلی خیلی عوض شده واقعاً که
 دَمَت گرم که تو هم حالا دیگر پدر شده ای
 : نه متأسفانه نشده ام
 : چی. منظورت چیه ؟
 : بچه مال من نیست
 می زند زیر خنده بلند بلند: تو خیلی با مزه ای سیا
 : اما نه در این مورد
 : پس تو هم مستی
 : باور نمی کنی که بچه مال من نیست و هیچ ربطی هم به من
 ندارد. می دانم
 : می دانی که چی ؟
 : که باور نمی کنی
 سکوت
 انگار که دارد حرفم را باور می کند ، تکان ناموفق لب هایش را
 می بینم که هی می خواهند چیزی بگویند و نمی گویند
 می گویم: و حالا هم لیلی دارد مرا صدا می زند
 : یعنی چی ؟ نمی خواهی بیشتر توضیح بدهی که منظورت از این
 شوخی چیه ؟
 : باید کار خیلی مهمی داشته باشد که اینطور آمده دم در ایستاده دارد
 مرا صدا می زند
 : خب پس
 : بعد خودم با تو تماس می گیرم
 : عکس یاد ت نرود
 : تماس می گیرم. امشب نه اما به زودی
 مکالمه را قطع می کنم و نگاهم هنوز به صفحه تلفن ست و فکر
 می کنم چه شد که یکهو این دروغ را به او گفتم؟ برای دلخوشی
 خودم در چند لحظه؟ یا برای اینکه به مکالمه ی بعدی برسم؟
 مکالمه ی بعدی؟ و انگشتانم با دکمه های تلفن بازی می کنند تا
 آنچه را که می خواهند بالاخره پیدا می کنند و شماره ی کسی را
 که می خواهم می آید روی صفحه بعد فقط کافی ست دکمه ی

سبز را فشار بدهم تا به او وصل شوم اما چه می‌خواهم به او بگویم؟ می‌خواهم بگویم من الان در بالکن ساختمان خانه ام ایستاده دارم سیگار می‌کشم؟ اگر بپرسد که آیا می‌خواهم با او قراری بگذارم؟ من چه بگویم؟ من که از آینده‌ی خود اطلاعی ندارم و

نمی‌دانم از فردا تا هفته‌های آینده یا ماه‌های آینده در کجا خواهم بود و اینکه آیا می‌توانم کسی را در آزادی ملاقات کنم؟ حتی اگر همه حدس من درباره‌ی نیکوکاری او و رابطه‌اش با خودم اشتباه باشد و او برآستی خواهان من بعنوان یک مرد بوده باشد باز هم دستم برای او خالی ست و چه اندوهی مرا خواهد گرفت اگر بدانم که او تمایل دارد مدتی با من باشد و با من خلوت کند. نه. تماس نمی‌گیرم لاف‌لا تما س نمی‌گیرم و می‌گذارم برای وقتی که از آزاد بودن خود مطمئن هستم. چه انگیزه‌اش نیکوکاری باشد و چه مرد بازی. در یکی از روزهای آینده وقتی در اداره‌ی پلیس هستم از او می‌خواهم که بیاید سری به من بزند حتی اگر کمکی برای رهایی ام از او ساخته نباشد

: پس رفیقت کجاست با بچه‌اش؟

: همینجا کنار من ایستاده، بدون بچه‌اش

: آن تصمیمی را که گرفته بود عملی کرد؟

: هنوز نه؟

: چرا؟ پشیمان شد؟

: نه پشیمان نشد. بلکه مصمم تر شد

نه. دکمه‌ی سبز را فشار نمی‌دهم چون حوصله حرف زدن ندارم و یا اینکه از چیزی می‌ترسم می‌ترسم. قطره‌آبی که توی گوشم جا مانده هنوز سنگینی می‌کند و من حس می‌کنم این دیگر قطره نیست بلکه حبابی ست خیس و سنگین مثل یک توپ تنبل فوتبال که هنوز درست و حسابی باد نشده و روی سوراخ گوشم بازی می‌کند و فقط در همان محدوده مانده تا در

تمام مدت روی سوراخ را گرفته باشد. انگار که وظیفه اش همین ست

خسته می شوم از نگاه کردن به هیچ آسمان پس نگاهم می چرخد
بطرف سایه بان کوچک فلزی که بالای پنجره ی خانه ی
قدیمی چسبیده به ساختمان ما ست و میخ های درشتی سطح سایه
بان را به میله های زیر آن وصل کرده اند و میخ ها پراکنده
بیرون زده اند و من گاهی روزها دستی را دیده ام که نفهمیدم
مرد ست یا زن که از توی پنجره تکه های نان خورد شده روی
سایه بان می ریزد تا کبوتران بیایند و تکه نان ها را بخورند و
من وقتی به یاد می آورم این لکه های براق جا به جا بر روی
این سایه بان چیزی نیست جز گه هنوز خیس کبوترها ، حالم
از نگاه کردن به سایه بان بهم می خورد و حالم از این مردمی هم
بهم می خورد که تظاهر می کنند طرفدار حیوانات هستند و به
این موش های بالدار غذا می دهند تا یک جا جمع شوند و دسته
جمعی برینند به هرچه منظره درمیدان دید ماست
نگاهم می رود بطرف زمین. کفیوش زمین پشت ساختمان از قاب
های مربع بزرگ سمنتی ست که حالا یکی از آنها درست زیر
نگاه من ست. اگر خودم را از روی دیواره ی این بالکن
بیندازم پایین...احتمال دارد فقط دست و پایم بشکند و اگر
سرازیر شده با سر خودم را بیندازم حتماً امکان مرگم هست اما
اگر در وسط راه پشیمان شدم و خودم را چرخاندم که با پا
بیایم پایین...؟ کار درستی نیست. نه. خصوصاً امشب کار
درستی نیست و اگر این کار را بکنم یک بی انصافی بزرگ
در حق لیلی ست چون بد جوری می افتد توی زحمت در این
موقعیت دشوار. نه. بجای راه دادن این افکار به ذهنم باید بروم
و حمام را برای او آماده کنم تا او با خیال راحت به آرامی
در وان دراز بکشد. فکر امکان عشقبازی با او در آینده را باید
از کله ام بیرون کنم چون دیگر بار موقعیتی پیش نخواهد آمد
که من باز ذره به ذره پوست تن او را ببوسم از بالا تا پایین و
گردیده دور بزنم برگردم به آن دو تا برجستگی ی کوچک

قهوه ای که مبدأ سفرهای من بوده اند بعد من منتظر بمانم تا او سفرش را بر تن من شروع کند که لذت بخش ترین لحظات من در این هستی ست و من فقط برای همین هستم و هستی ام را فقط به همین دلیل ست که دنبال می کنم با اینکه باقی ی چیزهای این دنیا همه عذاب ست و تحقیر و من همه ی این تحقیر و عذاب را تحمل می کنم تا باز روزی یا شبی دیگر زنی نامش لیلی یا هر چیز دیگر تن کوچکش را برهنه بنشانند بر تنم شروع کند از لب ها مکیده مکیده بیاید زیر گردنم و روی سینه ام بر خط جناق سرازیر شود برسد به آلت مردانه ام که مهم ترین متعلقات من در این جهان ست و من چه چیز با ارزش دیگری دارم غیر از این و غیر از مزه ی مطبوع سیگارم که حالا به ته رسیده ؟

ته سیگارم را می اندازم پایین تا در هوا بچرخد و بیفتد روی زمین و من پخش شدن شعله های کوچکش را ببینم و انتشار جرقه ها که یاد مرا می برد به دور دور و من یاد خودم را بازپس می گیرم از رفتنش جلوگیری می کنم چون می خواهم فقط همینجا باشم در همین مکان و در همین زمان پس می چرخم بطرف راهرو و نگاهم عبور می کند روی صورت یک دختر بچه که در تاریکی خوابیده و پلک های شفافش را بر هم گذاشته لبخند می زند و پوست براق و موهای طلایی اش در تاریکی می درخشند

خم می شوم و صورت را که سر یک عروسک ست از روی زمین بر می دارم می آورم جلوی صورتم که ناگهان پلک ها یش می پرند بالا و چشم های آبی رنگش نگاهم می کنند بیدار و خوشحال خیره شده به مردمک های من نگاهی به اطراف بر روی زمین بالکن می اندازم و با دقت به دنبال تنه ی عروسک می گردم. نیست و فقط همین هست همین سر بزرگ و سوراخ تنگی در زیر آن که تنه را وصل می کند به این سر. اما تنه حالا کجاست ؟

فکری به کله ام می زند و آن این ست که سوراخ زیر کله ی
عروسک را بگذارم روی سوراخ گوشم و سرعروسک را
اینقدر فشار بدهم مثل یک پُمپ تا بلکه به وسیله ی بادی که
به داخل گوشم می فرستم آن حباب لعنتی را بترکانم
خب همین کار را می کنم

سوراخ زیر کله عروسک درست روی سوراخ گوشم ست و پنجه
دست چپم هی سرعروسک را مچاله می کند و ول می کند و
هر بار محکم تر پُمپ می زنم و انگشتانم روی شقیقه های
سرعروسک فشار می آورند و روی صورت او و روی چشم ها
و دماغش و من نمی توانم ببینمش اما می بینم که چطور
له و لورده می شود زیر انگشت هایم و دوباره به حالت عادی
برمی گردد و باز له می شود و باد انگار در گوشم اثر می کند
و تکه ای موی طلایی از لای انگشتانم آویزان می شود بعد
می افتد پرپر می شود توی خیسی ی هوا و صدای دری که
باز می شود و من تند و ترسیده سر عروسک را پایین می آورم
و پشت کمرم پنهان می کنم و تکه موی طلایی افتاده بر
زمین را زیر کف پایم مخفی می کنم که اگر زن همسایه باشد
نبیند که من با عروسک دخترش چه کرده ام پس بی اختیار
کله ی عروسک را از همان پشت سر بطرف کوچه پرت
می کنم و یا بی اختیار از لای دستم پرت شده رفته
لای در خانه ی همسایه باز می شود. باز شده ست. بعد قسمتی
از صورت دخترک در شکاف در نمایان می شود و او به من
زل زده ست انگار پیش از آنکه در را باز کند می دانسته من
در کدام نقطه ایستاده ام و مسیر نگاهم کجا ست. یک دستش
تنه ی عروسک را وارد قاب در می کند. همان تنه ی لخت
صورتی را که هیچ پوششی ندارد و در وسط خط شانه هایش
یک قلمبه ی گرد هست برای فرو رفتن در سوراخ سر همان
موجودی که من پرتابش کرده ام به ناکجا... و دختر بچه مدتی
منتظر می ماند که من آن را به او بدهم اما من چیزی
ندارم به او بدهم. نه. ندارم و او باز لای در را می بندد و

من بر می‌گردم ببینم کله‌ی عروسک را به کجا انداخته‌ام
 نگاهم اول کشیده می‌شود به روی زمین. چشم چشم می‌کنم
 که ببینم. ولی نمی‌بینم. تا اینکه نگاهم آنقدر خوب همه جا
 را می‌کاود می‌گردد و بالاخره می‌یابد و می‌بیند آن سر را با آن
 دو تا چشم براق آبی نشسته روی یکی از میخ‌های روی
 سایه بان. انگار کسی با دقت بسیار رفته آن بالا و آن کله را
 نشانده روی یک میخ. روبه من. و حالا هم هیچکس
 نمی‌تواند برود آن را باز پس گرداند چون رفتن روی آن سایه
 بان خطرناک است خیلی خطرناک و جایی برای قدم گذاشتن
 بر آن نیست پس این چشم‌ها همانجا خواهند ماند تا برای همیشه
 تا وقتی که در این خانه ساکن هستم تا برای همیشه مرا تماشا
 کنند و این چه مصیبتی است که من برای خودم ساخته‌ام بد
 جور خودم را انداخته‌ام توی هچل. حالا هم چاره‌ای نیست
 غیر از فرار از محل واقعه. مثل همیشه در تمام طول زندگی‌ام.
 همین که دیده‌ام کاری هست که باید انجامش بدهم اما آسان نیست
 و زحمت زیاد دارد، من فقط خودم را کنار کشیده‌ام و بعد هم
 فرار از محل واقعه را ترجیح داده‌ام به ماندن و به جستجو
 برای راه حل. نه، راه حلی خصوصاً برای بازپس آوردن این
 کله‌ی شوم نیست و من چاره‌ای ندارم جز اینکه بروم و حمام
 را برای لیلی آماده کنم و باید فکر کنم به کلاس پیانو که تازه
 ثبت نام کرده‌ام و اولین جلسه‌اش هفته‌ی دیگر است و من
 مطمئنم که این بار دیگر حتماً حتماً به کلاس خواهم رفت.
 بله می‌روم و تا آخرین جلسه‌ی درس را ادامه خواهم داد ادامه
 می‌دهم اگرچه چندین سال است هر بار پس از ثبت نام در
 کلاس پیانو همه‌ی این چیزها را به خودم گفته‌ام ولی
 هیچوقت درس را شروع هم نکرده‌ام حتی جلسه‌ی اول را
 ولی این بار مثل دفعات قبل نخواهد بود
 از چيست که این بار حالم طور دیگری نشان می‌دهد؟ در این
 مورد طوری دیگری شده‌ام و نمی‌دانم این حس هم مثل بقیه
 احساس‌هایم فقط در سطح است یا با دفعات دیگر فرق دارد و

در عمق ست. شاید تلاشی ست ناخودآگاه برای جلب عشق لیلی که می‌کوشم او مرا دوست داشته باشد و می‌خواهم که با رضایت با من عشقبازی کند. فقط همین را می‌خواهم. که وقتی در رختخواب هستیم او باشد که اول پیش می‌آید و با لذت نوک سینه‌های مرا می‌بوسد

: چه بوی نیکوتینی می‌دهد تن ات

و این بار باید به عهد خودم در مورد ترک سیگار هم وفا کنم

: اگر سیگاری نبودی لااقل اینهمه سنگین ، شاید دوستت می‌داشتم

: چه موجودات عجیبی هستند این زن ها. می‌بینی؟ یکی نفرت دارد از سیگار و یکی عاشق سیگار ست و هی می‌گوید بکش سیگار برگ بکش از بوی خوشم می‌آید می‌گوید انگار سکسی ست و آدم را حالی به حالی می‌کند

: هر کسی یک جور بیماری روانی دارد. فرق هم نمی‌کند زن ست یا مرد

: نه. من تا به حال با مرد نبوده ام

: مطمئنی؟

می‌خندم: شاید

خوشحالم از اعتماد به نفس خودم در باره ی زن ها و این که اگر هم لیلی مرا نخواهد می‌توانم راه بیفتم توی شهر بگردم و به سوی هر زن تنهایی بروم و شانس خودم را با او امتحان بکنم

: چه هوای خوبی ست امروز

: بله. خیلی خوب

: و تو چه می‌کنی اینجا تنها در این هوای خوب؟

: از خوبی ی هوا لذت می‌برم

: منتظر کسی هستی؟

و اگر بگویند نه من در را به گفتگو بازتر می‌کنم و داخل تر می‌شوم با کلماتم

لیلی می‌گوید: دروغ می‌گویی

: می‌گویم

: پس خودت هم قبول داری
 : بستگی دارد
 : اینکه می گویی عاشق من هستی
 : هستم
 : این را به همه ی زن ها می گویی. آنهم با یک لحن مشابه
 : خب اگر نداشتی که نمی گفتم
 : قبلاً گفته بودی که از عشق چیزی نمی دانی ؟
 : بله گفته بودم چون اطلاعات من در این مورد محدود و اندک ست
 و برای کسی هم قابل قبول نیست مگر برای خودم پس مثل این
 ست که نمی دانم
 : چی هست این اطلاعات ؟
 : بگذار برای یک وقت دیگر خواهش می کنم
 و این بحث را ادامه نمی دهم چون می دانم که او هم مثل زن های
 دیگر عصبانی می شود اگر بداند که عشق هم مثل چیزهای
 دیگر این دنیا برای من یک حس ساده ست که بعد از پایان
 اولین بازی در رختخواب به سراغم می آید یا به سراغم
 نمی آید. و بستگی دارد به این که از اولین بازی راضی بوده ام
 یا نه و مایل هستم که باز هم طرف را به رختخوابم بکشانم
 و یا اینکه چیزی در او هست که مرا از این کار منع می کند
 و پسم می زند چیزی مثل بوی تند تنش و یا نحوه ی رفتارش
 در رختخواب و...
 ولی من نمی دانم چطور می شود که بعضی ها پیش از آن که
 با طرف بخوابند عاشق او می شوند یعنی راستش اصلاً باور
 نمی کنم. توی گتم نمی رود. و مطمئنم که داستان های
 عاشقانه ای که طرفین بدون غلتیدن در رختخواب و بدون انجام
 دخول و خروج عاشقانه چنان واله و حیران همدیگر می شوند
 افسانه هایی هستند که خط ربطی به واقعیت زمینی ندارند
 البته من این کتاب های عاشقانه را که بیشتر هم به زبان شعر
 تحریر شده اند نخوانده ام و فقط از زبان این و آن شنیده ام اما
 برای خودم اینطور نتیجه گرفته ام که اینها افسانه هایی هستند

که آدمی برای گول زدن خودش ساخته و پرداخته. برای این که به خودش احترام بگذارد با خلق یک حس بی اساس بی پایه ی بی معنی در قالب شعر. و خوشا به حال شاعران که ما ایرانی ها عاشق شعر هستیم یعنی اینکه هر چرت و پرتی را در قالب شعر و ملبس به لباس وزن و قافیه می توانند به خورد مان بدهند. با اینحال من با وجود این اشعار و افسانه موافقم. خیال می کنم سرگرمی ی خوبی ست مثل خیلی از سرگرمی های محبوب این بشر که با پایه های واقعی کاری ندارند

اما حس عشق در من پایه و اساس واقعی دارد که آنهم در رختخواب بنا می شود و من با همین منطق ست که خودم را از شرفریب خودم رها نیده ام و گریخته ام از هرچه گول خود زدن ست تا زندگی را وادار کنم این بار به من بدهد آن لذتی را که از آن می خواهم آن چیزی را که دادنش سخت نیست و خرجی برای این دنیا ندارد
از چه کسی طلب می کنی؟
از تو؟ از خودم؟

چه جور آدمی باید باشم که سهمی هم از این لذت به من هم برسد؟ خودم می دانم همانطور که از انسان دوستی بوئی نبرده ام ، آزار دیگران هم خوشایند من نبوده ست و تنها زمانی کسی را آزوده ام که منفعت شخص خودم در خطر گم شدن و یا در معرض لگد مال شدن بوده بوده ست و اینطورست که برای خودم نتیجه گرفته ام:

من آدم خوبی هستم. هستم ؟ خب در آن حد خوب که خدا کمکم کند از این مخمصه ای که امشب بر زندگی ی من سایه انداخته با تن و روح سالم بیرون بیایم و تا مدتی بعد همه چیزم دوباره روال عادی خود را پیدا کند. فقط باید جرات داشته باشم و بجای اینهمه فکر کردن و دایره زدن های تو در تو در افکارم ، راه بیفتم بروم و کار را تمام کنم. همین امشب
می روم

پایم در بالکن می لغزد ولی این لغزش از مستی نیست. نیست؟
هست؟ پاسخ این پرسش را چه کسی می داند؟ بهر حال خود را
نگه می دارم و بعد از مکثی باز می روم و این بارشیشه ی
بالکن پیش می آید و می خورد به سرم و درد را از پیشانی ام
پایین می غلتاند و می گرداند به داخل گلویم و ناگهان می خواهم
استفراغ کنم. اما دهنم را باز باز می کنم و با یک نفس
عمیق استفراغ را قورت می دهم برمی گردانم به درون معده ام
وتوی راهرو اگر دست به دیوار نگیرم حتماً ولو می شوم
روی زمین

این در خانه ی خود من ست یا همسایه ی بغل دستی ام؟
نمره اش که مال من ست. خب پس کلید می اندازم توی
سوراخ قفل و در باز می شود

: چی شده؟

: هیچی. نگران نباش. منم

: مطمئنی که تویی؟

الکی می خندم که خودم را عادی نشان بدهم

: بله خودمم. نگران نباش

: نگران هستم

: چون فکر کردی من یک غریبه ام؟

و غش غش می خندم و لیلی فقط نگاهم می کند

: داشتی می خوردی زمین

: من؟ نه. در گیر کرده بود

: به چی؟

نگاه می کنم به پایین در اما چیزی نیست که به در گیر کرده
باشد

: به پای خودم

: پس بیا بگیر اینجا بنشین

: آها فکر خوبی ست

: خدا را شکر که حالش خوب ست

: آها راستی همین را می خواستم بپرسم. حالش چطور ست؟

و با کون می افتم روی کاناپه
: خود تو چی ؟
می پرسم: من چی ؟
: تو حالت خوب ست ؟
: معرکه. هیچوقت اینقدر خوب نبوده ام
: مطمئنی ؟
: صد در صد
: اما پری زیاد خوب نیست
: وقتی با ما بود که به نظر خوب می آمد
: جلوی تو تظاهر به خوبی می کرد
: حتماً باز آن زنیکه...
زود پشیمان می شوم که این کلمه را به کار برده ام
: یعنی همان دوستش. لابد باز اذیتش کرده خب آزارش داده
یکجوری
: تو که از رابطه ی آنها چیزی نمی دانی. من هم نمی دانم
: اینطور که من دستگیرم شده ژانت دارد دنبال یک مرد
می گردد ، توی اینترنت
: دعوای اخیرشان بر سر حرف نسنجیده ی تو به ژانت بوده. اما
پری اینقدر خانم ست که هیچ اشاره ای به این موضوع
نکرد. زن خیلی محترمی ست
: من چه حرف بدی به ژانت زدم ؟
: درباره هدیه خداوند به آدم ها سخنرانی می کردی
: و ؟
: مست بودی و داشتی می گفتی خداوند به هرکسی هدیه ای داده
ست. به یکی با دادن یک چیزی و به یکی دیگر با ندادن یک
چیزی. و هدیه ای که خداوند با ندادن به ژانت داده این ست که به
او بچه نداده
: من گفتم ؟
: بله تو گفتی

: خب من فکر کردم دارم حرف خوبی به او می زنم و او هم
لبخند زد و به نظر نمی رسید که بهش برخورد کرده باشد. فقط
لبخند زد. همین

: حرف بدی به او زدی. بد جور دلخورش کرده ای. و او هم
دلخوری اش را هی سر پری خالی می کند

: خب. اولاً اگر لازم باشد که از او معذرت بخواهم. همین حالا
می توانم تلفن بزنم و هفتاد مرتبه بگویم معذرت می خواهم
: برای این کار دیر شده

نگاهم می کند ادامه بدهم ولی حوصله ندارم
می پرسد: و دوماً ؟

: دوم اینکه اگر هم بخواهد بچه دار شود دیگر برایش دیر شده
دیرتر شده

: تو از کجا می دانی که دیر شده ؟ تو دکتر متخصص زنانی ؟
: بخاطر سنش می گویم

: دیر نشده

: جداً ؟ خب پس چه خوب

: شما مردهای متعصب شرقی به جز به خودتان ، به هیچکس
دیگر حق حیات نمی دهید

: من ؟

: باید بفهمی که هرچه باشد ، جوان یا پیر ، زیبا یا زشت
بالاخره او هم زن ست و دلش می خواهد مثل هر زن دیگری
لااقل یک بچه توی شکمش درست بشود و به این دنیا بیاید

: می دانم

: خیلی ممنون

من نیم خیز می شوم

: خب پس من پاشم و وان را برای تو پُر کنم

: لازم نیست. خودم این کار را کرده ام

اول به اتاق خواب می رود. وقتی من وارد می شوم می بینم
او خم شده روی بچه دهن به دهن او گذاشته می بوسدش

بعد نفس عمیق می کشد و بچه را بو می کند و به صدای خر و خر او گوش می دهد و گوش خود را به صورت بچه می مالد و می خندد بعد بلند می شود با خیالی راحت تر و با حفظ خط نگاهش به بچه می رود از اتاق خواب خارج می شود و مدتی بعد من چهره ی او را در آئینه ی حمام می بینم بی آن که سر برگرداند

: چی شده که دنبال کون من راه افتاده ای ؟

: می خواهم لخت شدن ات را تماشا کنم

: یا به من کمک کنی که بتوانم راحت تر بروم توی وان ؟

: منظور من هم همین بود

: بعضی وقت ها اینطور می شود

: چطور ؟

: منظورت یک چیزی هست ولی زبانت یک چیز دیگر

می گوید که هیچ ربطی به آن منظور ندارد. خودت هم متوجه شده ای ؟

می خندم و کنار می کشم تا جای بیشتری به او بدهم بتواند راحت با دست هایش لبه ی پیرهن را بگیرد بکشد بالا و آن را بکند بیندازد روی کومه ای از رخت های چرک تلنبار شده در گوشه ی حمام

دو قسمت سینه و شکم لیلی در هم و یکی شده اند یعنی ستون سینه اش ول شده آمده توی شکمش و خط چینی بین آنها ست. زیر ران ها هم چین و چروک دارد و پوست دور کمر و باسن رو به پایین کشیده افتاده. انگار زیر این پوست چیزی بوده که شادابی آن را نگه می داشته ولی حالا آن چیز در رفته رفته و جای خالی اش مانده با کشیدگی و شل شدن پوست و انگار عرق یا یک چیز لزج دیگر پستان ها را چسبانده به سینه و آن برجستگی ی سر به هوای سابق آنها را گرفته و از ریخت انداخته

با نگاه از من کمک می خواهد. دستش را پنجه می کند دور بازوهایم. می رویم و او با احتیاط وارد وان می شود. هیچ

خواهش جنسی در من نیست. بوی کافور را زیر دماغم حس می‌کنم. خیال‌ست یا واقعی؟ انگار دارم به یکی از همین پیرهای کمک می‌کنم که به خاطر کارم باید به آنها کمک بکنم. تن لخت او پوسته‌ی کف را می‌شکافد. بعد فقط سری بیرون آمده از سوراخ کف که حرف می‌زند:

به من نمی‌گویی به چه نتیجه‌ای رسیده‌ای؟

با این که مطمئن شده‌ام او توافق خود را بدون گفتن کلمه‌ای در این مورد اعلام کرده. اما نمی‌دانم اگر به او بگویم که به چه نتیجه‌ای رسیده‌ام واکنشش چه خواهد بود

اصلاً لازم هست به او بگویم؟ اگر بگویم و او مانع انجام کارم بشود؟ اگر جیغ و داد راه بیندازد و همسایه‌ها را خبر کند؟ اگر گوشی تلفن را بردارد و به پلیس زنگ بزند؟ و هزار اگرهای پیش‌بینی نشده‌ی دیگر که از زن‌ها بر می‌آید و تو نمی‌توانی آنها را حدس بزنی. نه. بهتر است که من دهن گشادم را همچنان بسته نگه دارم و بگذارم همه چیز سیر طبیعی خود را طی کند. طبیعی

: نتیجه؟

: درباره اسم

پوزخند می‌زنم و نگاهی به تظاهر محتاطانه به دور و بر گوشه های حمام می‌اندازم

: حق با توست، در هر گوشه‌ای ممکن است دوربین یا ضبط صوت مخفی کار گذاشته باشند

: یک اسم مورد دلخواهت را بگو. بالاخره باید یک چیزی خطا بش بکنیم. هرچه که هست، زنده یا مرده

کمی ادای فکر کردن در می‌آورم

: هیچ

: هی می‌گویی هیچ. آخر هیچ که معنی نمی‌دهد

: اتفاقاً معنی‌هایی که در هیچ هست. در هیچ نیست

: ادای شعر مرا در می‌آوری مسخره می‌کنی؟

: مسخره نمی‌کنم. دارم تعریف می‌کنم

ادای مرا در می آورد: جداً ؟
می خندم و می خواهم بروم: جداً
می گوید: فکر کردم آمده ای که پشت مرا کیسه بکشی
کیسه را بر می دارم و می شورم و صابون می زنم و می کشم به
کمر او و با دست دیگر موهای پشت سرش را بالا می زنم و
کیسه بر پشت گردنش می کشم. از پشت سر مثل یک تابلو نقاشی
قدیمی ست. نور زرد که از گوشه ای می تابد می خورد به پرده
کاشی سفید و منعکس می شود به پشت او و تنش را مسی رنگ
می کند. تصویر تنی که در ذهن من مصنوعی ست بدون هیچ
حالتی یا نشانی از حیات
همچنان که تنش را کیسه می کشم در خیال با او حرف می زنم
: اگر عدالتی در جهان بود و من می توانستم علیه تو شکایت بکنم به
جرم خدشه دار کردن و مضروب کردن احساسات و عواطف
انسانی من و به جرم ریختن کامیون ها بار اجباری بر سر و
کله ی بدبختی چون من و انداختن او در باتلاقی که نه او را
می بلعد و نه استقرارش می کند
می گوید: فقط یک جا را گرفته ای و همه اش همانجا را می مالی
کیسه را به زیر بغل هایش می کشم و بعد به دور پستان ها نرم و
آرام خوشش می آید و بیشتر لم می دهد و من خم می شوم او را
می بوسم و او هم مرا می بوسد. از گلویش مزه ی سرکه بیرون
می زند و مزه منتقل می شود به داخل گلوی من
: خب خیلی ممنون. کافی ست. حالا برو کمی هم با بچه ات حال
بکن اگر می خواهی. با احتیاط البته. و من هم اینجا با آب گرم
خودم و با کف خوشبوئی که تو برایم ساخته ای و خیلی هم
متشکرم
من می روم درحالی که سعی می کنم بخندم و در همان حال هم
مزه ی ترش توی گلویم گیر کرده که می کوشم با سُرُفه
بریزمش بیرون
صدای لیلی مرا در حمام نگه می دارد

: نه. هردو تا اسمی که قبلاً گفتیم برایش بزرگ اند سنگین اند. او کوچک ست. ریزه میزه ست مثل تو و مثل من. اگر دختر بود سُنبل صدایش می کردیم که اسم مادر بزرگم من ست اما حالا که پسر ست صدایش می کنیم جیجو و می خندد: تو عصبانی هستی؟
: من؟ نه. چرا باشم؟
: چرا باشی؟
: پس می روم کمی هم با جیجوی خودم حال و احوال بکنم و تو را از همین جا می بوسم هزار بار و یک بار هزار و یک بار می بوسمت
می روم به آشپزخانه
هنوز داخل بطری شیشه ای مقداری کنیاک هست. با یک استکان چند تا شات می نوشم و قبل از نوشیدن هر کدام می گویم
: این آخرین ست
مست هستم اما نباید خراب شوم تا بتوانم در اتاق خواب را با احتیاط و بدون در آوردن صدایی باز کنم و پشت سر ببندم
صورت بچه را در تاریک روشنی به خوبی تشخیص می دهم
چشما نش بسته
تا به حال یک بچه قورباغه ی خوابیده ندیده ام اما بچه قورباغه ی مُرده زیاد دیده ام و حالا بچه ی من هم مثل یک بچه قورباغه ی مُرده ست آغشته به محلولی از نور رفیق سرخ که از تنها چراغ روشن توی اتاق منتشر شده. چراغی با پایه ی کوتاه رو به گنج دیوارهای سفید اتاق و زیر این رنگ سفید دیوارها یک رنگ قرمز پنهان ست. می گویم پنهان چون در یک نگاه ساده دیده نمی شود ولی من می فهمم که هست مثل خیلی چیزهای دیگر در زندگی ی خودم که در زیر این سطح ساده ی ظاهری زندگی ام پنهان هستند و دیگران آنها را نمی بینند. من نمی خواهم آنها دیده بشوند. مثل همین رنگ سرخ زیر این دیوارها که سلیقه ی من نبوده بلکه سلیقه ی ساکن قبلی این خانه بوده و حالا من نمی خواهم به یاد بیاورم که چه وحشتی کردم در آن

اولین روز که به این خانه پا گذاشتم. پس رنگ کردن دیوارها اولین کاری بود که در این خانه انجام دادم ولی به نظر می‌رسد که باز هم کار دارد و باز باید یک دور دیگر دیوارهای اتاق خواب را سفید کنم تا کاملاً از این سرخی رها بشوم. از انتشار اینهمه سرخی در فضا انگار یک لخته خون خشک شده را پودر کرده‌اند و پودر را از محل نور پاشیده‌اند بسوی وسط اتاق بالای تختخواب و بچه زیر مرکز این پودر یا این گردِ منتشر خوابیده نفس نمی‌کشد نفس می‌کشد.

تنه‌ی من روی تختخواب درازکش می‌شود و پاهایم هنوز روی زمین هستند. یک دستمال سفید که یک گل رُز بر آن دوخته شده روی سینه‌ی بچه ست و من فقط کافی ست دستمال را بردارم و بیندازم روی دهن و دماغ او تا نتواند نفس بکشد. همین چرا اعتراف کنم؟

اگر قرارست کسی اعتراف کند این بادست نه من. باد بود یا یک اشتباه کوچک لیلی یا اشتباه من که دستمال را بر دهن و دماغ بچه انداخته و راه نفس کشیدن را بر او بسته‌ست. فکر نمی‌کنم اثر انگشت من روی این دستمال باشد. به یاد نمی‌آورم که من آن را لمس کرده باشم. چه خوب. صدایی از لیلی نیست. نیم خیز می‌شوم و انگشتان دستم را از پشت تی شرتم بطرف دستمال می‌برم و طوری که انگشتانم با دستمال تماس مستقیم نداشته باشند آن را از روی سینه‌ی بچه برمی‌دارم چشمانش هنوز بسته‌اند.

آیا این تصمیم نهایی‌ی من ست؟

بله چون چاره‌ی دیگری نیست

پسرم، من از تو نمی‌خواهم که مرا ببخشی چون آگاهانه می‌دانم که دارم یک کار خوب برای تو انجام می‌دهم و اگر در دنیائی که تا چند لحظه‌ی دیگر به آن وارد می‌شوی هست و نیستی وجود داشته باشد، تو حتماً از من تشکر خواهی کرد راست می‌گویم باورکن. باورکن که در این دنیا چیز آباد و به درد بخوری نیست

به من نگاه کن ببین که من سرچشمه ی درد هستم مرکز خرابی
 هستم و راستش اعتراف می کنم که به نظر من/ که خیلی ها
 ممکن هست آنرا نظر حقیری بیندارند/ فقط یک چیز به درد
 بخور لذت بخش هست در این دنیا که تو متاسفانه حالا حالا ها
 از آن محرومی چون هنوز بچه ای و کبریت هنوز به کاری
 نمی آید جز به کار شاشیدن و نه به کار گاییدن
 تازه اگر هم بتوانی صحیح و سالم از روی اینهمه سد که جلوی
 پایت گذاشته می شود به آنطرف بپری و از لابلای اینهمه
 مین که در زمین جلوی راهت کاشته اند خود را بکشی بیرون و
 تن سالم به مقصد برسی یعنی بزرگ بشوی... آسان نیست پسر
 اصلا آسان نیست و قد و قواره ی این سدها روز به روز
 درازتر می شود و تعداد این مین ها روز به روز بیشتر می شود
 پس باور کن که عاشق واقعی ی تو من هستم و با عشق
 واقعی این دستمال را بر روی صورت تو می اندازم بر روی
 این سوراخ هایی از تننت که زندگی و زنده بودن را در وجود
 تو می دماند

دم و باز دم و دم...

با یاری خدا این دستمال را بر تو، بر او می اندازم و تند خیز
 برمی دارم به جهت دیگر و صورتم را پرت می کنم به سوی
 تشک که یکهو دو تا مچ پاهای آویخته ی زنی که خود را از
 سقف حلق آویز کرده مثل دو تا کفه ی آهنی پیش می آیند و
 می خورند توی صورتم و یکی از قوزک های پای لخت
 مُرده ی آن زن اصابت می کند به پیشانی ام و درد درد
 صورتم را بالا می کشم و می اندازم کمی آنطرف تر. کجا؟
 آنجا که پاهای گل دیگر آویزان نیستند و هیچ چیز آویزان
 نیست غیر از تاریکی و من باید باریکه راهی برای سوراخ های
 دماغ خودم باز کنم تا دم و باز دم جریان طبیعی خودش را
 در یک زمان طبیعی پیدا کند. زمان طبیعی؟ چه معنائی دارد این
 عبارت؟ آیا من حالا در یک زمان طبیعی هستم؟ من که خودم
 هیچ ملتفت نیستم زمانم در حال حاضر چه هست و کجا هست

و من در کجای این زمان دراز کشیده ام. دقیقه ها و ثانیه ها
برایم بی معنی هستند. حرف باید حرف لحظه ها باشد همین
لحظه هایی که در خارج از سرم تند و گریزنده می آیند و
می روند اما در درون سرم در این توپ پُر از آتش این کلاف
سر در گم فاسد شده، پس چرا اینهمه گند و تنبل و کشدار
می آیند و می ایستند و بعد ناخواسته ذره ذره می روند و من باید
هُل شان بدهم و گرنه آن زن سوفی بچه در بغل توی حیاط
بیمارستان همراه با شوهر جوانش به من می رسد و بالاخره هم
به من می رسد و عصبانی مرا هُل می دهد با فُحش

: مادر قحبه. هیولا

بچه را بیشتر به خود می فشارد

: بمیر

پنجه ی دستش مثل چنگالی به قصد بیرون کشیدن چشم از
حدقه پیش می آید

: کور بشوی حسود

و ژانت از پشت کمر مرا گرفته و هی می کشد رو به پایین
تختخواب که یک دره ی عمیق ست با سنگ های درشت جا به
جا و من بر لبه ی پرتگاه آویزان مانده ام و ژانت همینطور
مرا می کشد پایین تا برساندم به مرحله ی سقوط بر روی
تخته سنگ های توی دره که منتظرند تا کله ی مرا مثل یک
هندوانه بترکانند و سرخی اش را بریزند به اطراف

ژانت فریاد می زند: بچه کونی، کیر، گاییده

هنوز پرتاب نشده ام چون دست چپم جایی در آن بالا لبه ی
سنگی را گرفته و دارم به دنبال دست راستم می گردم که آن
شوهر و پدر جوان از یک دکان سلمانی بیرون می آید و می پرد
در فاصله ی بین من و زنش و تکه ای آهن سنگین به سوی من
پرت می کند. تکه آهن می آید می خورد به چشم راستم و همانجا
می ماند و فشرده می شود با درد و سوفی بچه در بغل که

حالا پیرتر شده خیلی پیر، جیغ می کشد

: بگشش

ژانت هی مرا می کشد و چیزی همچنان به روی چشم من هی فشار می آورد و کله ی عروسک غرق در خون فریاد می زند : جیجو

نه. این چیزی که پسرک پرت کرد و گیر انداخت به روی چشم من ، چیزی نبود و نیست غیر از مُشت خودم که جا مانده زیر صورتم. برمی گردم بطرف بچه ی خودم و متوجه می شوم که دست چپم قبلاً رفته دستمال را از روی صورت او کنار زده ست. نگاهم می کند و می خندد. می خندد؟ پس نفس می کشد و چشمان او دو تا تیله ی خاکستری براق اند که در عمق آنها عکس لیلی افتاده که دارد با انگشت دست مرا به پلیس ها نشان می دهد

: دارش بزنید

اگر این چیزی که دارد پیشانی مرا سوراخ می کند پیشانی مرا سوراخ نمی کرد و شعله ی آتش به داخل مغز من نمی فرستاد حتماً می فهمیدم که صدای ریزش یکنواخت آب حمام کی قطع شد ؟ کی قطع شد ؟ این شعله از نوک عصای سیاه پیرمردی بیرون می آید که در داخل جمعیت ست جمعیتی که در حال سوار شدن در اتوبوس ست. عده ای بچه هم دارند سوار می شوند بچه هائی که همه شان بجای سر، کله ی عروسک دارند و همراه با آهنگ پیانو هیکل خود را تکان تکان می دهند. یکی از بچه ها موی سر مرا از پشت چنگ می زند و صورتم را از روی تشک بالا می کشد. آها. این مُهره ی فیروزه ای رنگ ست در مقابل چشمانم و من تازه می فهمم همین بود که داشت پیشانی مرا سوراخ می کرد همین مُهره ای که قرار بود کابوس های فرزندم را از وجود او دور کند چطور از راه سوراخی در پیشانی ی من آنهمه کابوس به داخل سر من فرستاده ؟

زیباترین صدایی که تا به حال از پیانویی شنیده ام مرا وا می دارد بلند شوم بر تشکم بنشینم و گوش بسپارم به صدا که مثل هوای خوش از زیر درز در می خزد داخل

: این بچه ی من ست که می نوازد
 : چه عالی می زند، این شوین ست
 : درست ست، فرزند من ست. می شنوی ؟
 : هنرمند ست
 : از وجود خود من، من ست
 : زیبا ست
 باید از شر این مُهره خلاص شوم. چطور؟ ساده ترین راه این ست
 که پرتش کنم. پرتش می کنم. صدای برخوردش با سطح آئینه
 شنیده می شود بعد نوازنده که انگار صدای شکستن آئینه
 علامتی برای او بوده توقف می کند نمی نوازد و ریتم
 سکوت بین نُت ها را زیر لبها می شمارد: سه.. دو.. یک...
 باز فشار دکمه ها و نواختن پیانو از سر گرفته می شود و پاره
 سنگی توی جیب شلوار من سنگینی می کند فشار آورده به
 شلوارم و شلوارم دارد بیضه ام را بالا می کشد و من برای
 فرار از درد و از فشار، خودم را از پشت بروی تشک
 می اندازم و رانم را چند بار بالا و پایین می پرانم و خط
 وصل بین پاره سنگ و بیضه ام پاره می شود و پاره سنگ
 به صدا در می آید و زوزه می کشد و صدا می آید به داخل
 کشاله ی رانم می خزد بالا ، بالاتر، تا اینکه از نوک استخوان
 کتفم بیرون می زند
 فقط گوش چپم شنوایی دارد و آن گوشم که بطرف بچه ست
 هیچ چیز نمی شنود چون آن حباب آب باز برگشته به داخل
 گوشم و روی سوراخ را گرفته و دست راستم سنگ را از
 جیب در آورده در فاصله ی دور از گوشم می گیرد و صدای
 بوق تلفن انگار که شماره ی کسی را گرفته ای و حالا
 منتظری که طرف گوشی را بردارد جواب بدهد
 : بله ؟
 او را می بینم که نشسته روی نیمکت نامرئی و انگشتان یک
 دستش با پارچه ی حریر سرخ دور گلایش ور می روند و

دست دیگرش با انگشتان چسبیده بهم کف دست را مثل
یک آئینه ی کوچک روبروی صورت من گرفته ست
: نگاه کن

خیره مانده ام به پهنای کف دست او و به آن خطوط منتشر
شده ی روی کف دست او و به آن شعاع هایی که از یک جا
بر می خیزند مثل انبوه تَرک ها بر روی آئینه ی بزرگ اتاق
خواب که من با پرتاب مُهره آن را شکسته ام
بعد آئینه ی کوچک کف دست او شروع می کند به حرکت در
مقابل صورتم. از راست به چپ
: هل..و...؟

تصویرهای شقه شقه ی چهره ی من ، اعضای پاره پاره ی
صورتم در قاب های نا منظم ، همه بی شباهت بهم و بی شباهت
به من از روبرویم می گذرند و صدای او، زن رویاهای من به
لهجه ی امریکائی و یک ریتم آشنا لای موسیقی پیانو ترانه ای
را با بُغضی مثل شروع گریه و یا با پوزخندی به مسخره
می خواند

: هی تو اصلاً کی هستی؟

: ... ت ا م

samirkef@yahoo.com